

نام رمان: قاصدک زمستان را خبر داد

نویسنده: سپیده فرهادی

« نایس رمان »

www.niceroman.com

قاصدک زمستان را خبر داد

niceroman.ir

نویسنده: سپیده فرهادی

روی صندلی جا به جا شدم و او سرش را بالا آورد. لبخند مضطربی زد و سر به زیر انداخت. مشکوک نگاهش کردم. رفتارش یک مقدار غیرطبیعی بود. اما مثل همیشه سعی می کرد شرایط را به بهترین نحو ممکن هندل کند. دستم را جلو بردم و منوی زیر دستش را سمت خودم کشیدم. با فکری کاملاً درگیر سر بلند کرد و همان لبخند احمقان ه را دوباره تکرار کرد.

-چیزی شده؟

سرش را تکان داد و با لبخند پهنی ردیف دندان های مرتبش را بیرون ریخت. لمینت دندان هایش حسابی جلب توجه می کرد. از آن لبخندهایی که دل را می برد. ته تغاری "آقای صداقت" حسابی ب ه ظاهرش اهمیت می داد. بینی خوش تراش جراحی شده اش را با سر ناخن های کاشت بیبی بومرش خاراند و گفت:

-ن ه قربونت برم. انتخاب کردی؟ چ ی می خوری؟

شانه ای بالا انداختم و با لبخند دندان نمایی، دندان های مرتبم را نشانش دادم. او لمینت کرده بود و من سالها قبل ارتودنسی!

-مهمون شماییم. هر چی که سفارش بدی!

-خب! از اون جایی که کلا هیچ وقت تنوعی تو انتخابات نداری و همیشه یه مدلو انتخاب می کنی. برات همون بستنی شکلاتیو سفارش می دم.

بشکن کوتاهی زدم و انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم:

-آدم باید همیشه پای انتخاباش وایس ه. اینو یادت نر ه.

-حتی اگه خوراکی باشه؟

-حتی...

گوشی اش که زنگ خورد، محتاط و نگران آن را برداشت و نگاهش کرد. امروز خیلی رفتارش عجیب شده بود. زیر چشمی که مرا پایید سرم را برگرداندم و به فضای کافی شاپ چشم دوختم. باید به یک شکلی حواسم را از او و تلفن حرف زدنش پرت می کردم. جای جالب و قشنگی به نظر می رسید. موزیک لایت و بی کلامش هم حس خوبی داشت.

خیلی وقت بود که درست و حسابی بیرون نیامده بودم. این جور فضاها یک لذت ناب توی وجودم می ریخت. لذتی از روزهای خیلی خوب گذشته. سرم را به سمت بیتا چرخاندم و نگاهش کردم. هنوز هم خیلی آرام توی گوشی پچ می زد و من هیچ چیزی از صدایش نمی شنیدم. از آن پچ پچهایی که اگر خودم را هم می کشتم، جز زنگ سین و شین کلامش چیزی عاید نمی شد. از همان بچگی همین طور موزی و تودار بود. برخلاف من... نگاه ممتد و مستقیمم را که دید صحبتش را کوتاه کرد و با دلهره پرسید:

-چیز دیگ های هم می خوای؟

-نه. همون بستنی کافیه عزیزم.

سوییچ ماشین را روی میز به بازی گرفتم. بالاخره دل از پچ پچ کردن کشید و گوشی اش را توی کیفش انداخت. سر که بلند کردم، با لبخند گفت:

-ادب حکم می کنه وقتی با یکی قرار داری گوشیت و سایلنت کنی و بندازیش توی کیف.

و به گوشی من که روی میز بود اشاره کرد. نگاهم را سمت گوشی برگرداندم و با بدجنسی گفتم:

-فک کنم یه ربعی هست که مستقر شدیم. شما دیر عمل کردی معلم اخلاق. بعدم این گوشه من سال تا سال زنگ نمی خور ه. خیالت راحت.

من دربست امروز در اختیار شمام.

بعد هم دستم را روی میز جلو بردم و ب ه دستش رسیدم. دست سردش را توی دستم گرفتم و نگران پرسیدم:

-هم ه چیز مرتبه بیتا؟

-آره ، آره. چیزی نیست ک ه بخوای نگرانش باشی! باور کن.

-امیدوارم همین طور باشه که می گی!

-یعنی انقد نامتعارفه که یه خواهر کوچیک تر خواهر بزرگترشو دعوت کنه کافی شاپ؟

شانه ای بالا انداختم و سعی کردم خوش بین باشم. برخلاف آن چه همیشه بودم. لبخند مهربانی روی لب هایم نشاندم و توی دلم قربان صدق ه ی قد و بالایش رفتم. آن قدر بزرگ و خانم شده بود، که خواه ر بزرگتر از خودش را به کافه دعوت می کرد. -نه عزیزم! خب تعریف کن بینم. مامان و بابا چطورن؟ دانشگاه؟ خودت؟

-هم ه خوبن. تنها مشکل و معضل خونه ی ما خودتی!

چشم هایم را چپ کردم و او با خنده دستم را بین مشتش گرفت و گفت:

-می دونی که مامان هنوزم بعد از شیش سال با تنها زندگی کردنت مشکل دار ه و کافیه یکی هم این وسط ی ه چیزی بگ ه و مامان بش ه آتیش و غرشو بزنه به جون بابا! -بابا برخلاف مامان همیشه منطقی برخورد کرده و اهمیتی به حرف دیگرون نداده! -ولی خوب رگ خواب مامان دستشه و می دونه چطوری آرومش کنه.

-اوهوم!

-خلاصه که بحث روتین خونه مون ، خونه مجردی شماست.

سرم را با خنده تکان داد م. امان از دست مامان که روزی نبود از دست طعنه هایش آرامش داشته باشم.

-این بحثای تکراری رو که خودم از برم. از خودت بگو.

-منم که خوبم. می رم و میام. به قول بابک من از اون دسته آدمام که چو امیدی نباشد به شوی، ز گهواره تا گور دانش بجوی.

خودش که خندید من هم لبخند پررنگ تری زدم. از دست بابک و شیطنت هایش!

-این پسر زخم گرفت درست نشد. بگو ببینم هنوزم سر و تهشو بزنی خونه ی شماست ؟

ابروهایش در هم فرو رفت و با دلخوری بارزی گفت:

-خونه ی ما... از کی تا حالا خونه ی بابات شده خونه ی ما باران؟ گوشه ی لبم را از داخل گاز گرفتم. به خدا که نیت به اذیتش نداشتم.

سرم را آرام تکان دادم و گفتم:

-منظوری نداشتم. خب بالاخره من هشت ساله که خونه و زندگیم از شما جدا شد ه. طبیعیه

که اون جا خونه ی شما باش ه. وگرنه خونه ی پدر همیشه مامن آرامش هر دختری ه!

-آره. حق با توئه! هشت ساله که راهت از ما جدا شد ه.

-ولش کن. بعد قرنی خواهرونه اومدیم بیرون ، پس بیا از چیزای خوب حرف بزنیم.

-با این مقصر این کم بودن و کم دیدنا فقط خودتی و اون شغل مسخرهت اما خب!

موافقم.

دلم گرفت. از وقتی یادم می آمد همه با شغل من مشکل داشتند. خصوصاً بعد از آن ماجرا!

-راستی از مامان شنیدم ارشدم شرکت کردی. خیلی خوشحال شدم.

-گفتم که... امیدی ب ه شوهر کردنم نیست.

-برای ازدواج هیچ وقت دیر نیست خواهر کوچولو. وقتش که برس ه ازدواج می کنی.

-و اگه وقتش رسیده باشه؟

قلبم از جا کنده شد. یک صدای آشنا و آرام و تاثیر گذار درست بیخ گوش من را از جا پراند. سرم را با حیرت و مکث بلند کردم و ب ه مرد جوانی که ه بالای سرمان ایستاده بود، نگاه کردم. نگاه ماتم را که دید لبخند زد و دل م را لرزاند:

-سلام...

دستم را با گیجی تمام روی قلبم گذاشتم. انگار توی خواب او را میدیدم. یک خواب پر از عذاب. دستم روی سین ه ام مشت شد. بزاز دهانم را قورت دادم و نالیدم:

-شاهین...

-احوال زن داداش؟

چشم بستم و تمام تنم لرزید. صدا زدنش درد آور بود. چشم که باز کردم اشاره ی نامحسوس بیتا را به شاهین دیدم. دلم فرو ریخت. از آن فرو ریختن هایی که ه هیچ ترمیمی در پی نداشت. بیتا آرام پرسید:

-چرا نمی شینی؟

چنان گرم و صمیمی سوال پرسید که حالش بد شد. آن‌ها به هم تعارف می‌کردند و من هنوز گیج و ویران می‌لرزیدم. این گردش غیر منتظره و این دیدار اتفاقی نبود. آن دلشور و بیخودی نبود. می‌دانستم که بدبین نیستم. هم‌چیز با برنامه پیش رفت بود. او که روی صندلی نشست نگاه قفل شد. ام‌را از صورت بی‌تاکندم و ب‌ه او دوختم. چقدر عوض شده بود.

چهره‌ی جوانش جا افتاده‌تر از شش سال قبل و جذاب‌تر شده بود.

یک مرد کامل و بی‌نقص!

-دیدم موضوع سر شوهر دادن بی‌تاکندم. ه. گفتم پیام از لیست خواستگاران‌ش جا نیفتم.

لبخند روی لب‌هایش، معنی توی حرف‌هایش! همه و همه نشان دهند-ی واقعه‌ی شومی بود که برای ویران کردن من تازه پا گرفته کنار هم نشست بود. چشم‌هایم با تعجب روی هر دو نفرشان چرخید. آن‌ها با هم؟ لب‌هایم را جمع کردم و بی‌اختیار تند شدم:

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

-عرض کردم که خدمتتون زن داداش.

عصبی دستهای لرزانم را بالا آوردم و نالیدم:

-ب‌ه من نگو زن داداش. نگو... فهمیدی؟

در سکوت ب‌ه حال ویران من چشم دوخت. عصبی تند و تند نفس کشیدم و لب‌هایم لرزید. بی‌تاکندم سعی کرد دست لرزانم را بگیرد. مقاومت می‌کردم.

لرز تنم که دست خودم نبود. دیوانه‌شدنم هم همین‌طور.

-باران خوبی؟

-تو... همش زیر سر تو بود بیتا! تو منو با نقش ه کشیدی این جا... شما دو تا با هم در ارتباط بودین؟ بعد این هم ه سال، هنوز شما دو تا...

-ن... صب کن باران. آروم باش هم ه چیزو برات توضیح می دم قربون ت برم.

-چیو می خوای توضیح بدی خائن؟ ها؟ تو با این... با شاهین... وای خدا! بیتا دارم داغون می شم. شما دو تا چی کار کردین؟ تو با من چی کار کردی؟
-بذار من بهت بگم زن دادا ش...

لب های ب ه هم چسبید ه ام را جنباندم و دستم را بی قرار روی میز کوبیدم.

گوش ه ی ناخن بلندم به دست ظریف و صاف بیتا گیر و زخمیاش کرد. نگاه شاهین متوجه دستم شد. دست بدون حلقه ام! دستهای یخ زده و دور از دستهای او... سمتش خم شدم و با لحنی غیر دوستان ه گفتم:

-برای آخرین بارت باش ه منو ب ه این اسم صدا می کنی.

-چیزی خلاف حقیقت گفتم؟

-گفتی! مگه این ک ه شیش سال قبلو مثل اصحاب کهف خواب مونده باشی و یادت رفت ه باش ه ما شیش ساله که از هم جدا شدیم. من و ... من و ...

رعش ه گرفتم. لب هایم لرزید و کاس ه ی چشمانم پر از اشک شد. نتوانستم. نتوانستم لب باز کنم و اسمش را ب ه لب هایم بیاورم. اسمی ک ه مقدس بود و درد شد. طاعون شد و زخم زد.

-باران...

-دستش را پس زد م و مثل افسار گسیخت ه ها بینی ام را بالا کشیدم. بینی ای ک ه خیلی سال بود عطر تن آن نارفیق را فراموش کرده!

-من خوبم... خیلی خوبم. نمی بینی؟ نگرانم نشو.
 -من متاسفم. فک نمی کردم با دیدن من این طور به هم بریزی.
 -چرا فک نکردی؟ چرا؟ شیش سال گذشت ه شاهین. تو این شیش سال کجا بودی؟ کجا؟
 -باید به من و خانواده م حق بدی باران. با شرایطی که پیش اومد...
 خندیدم. هیستریک و عصبی. مثل دیوان ه ها... قلبم داشت آتش می گرفت. قلبم که ن ه!
 تمام جانم داشت آتش می گرفت. خم شدم جلو. به سمت شاهین. نگاهش کردم. ب ه
 آن چشم های آبی اش... آخ ک ه چقدر چشمانشان شباهت داشت. چشم بستم. من
 آدم این کاریز نبودم. من زمین می خوردم.
 -باش ه. باش ه! بهتون حق می دم. به تک تکتون. به تو و خانوادهت. به تو و اون... اون
 برادرت.

خدایا... برادرش. لعنتی بی معرفت... لب هایم جنید و آرام زمزمه کردم:

-شهاب الدین صدر.

گفتم و تکه ای از قلبم کنده شد. چند سال می شد که اسمش به زبان م نیامده بود؟ چانه
 ام لرزید. کف هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم. خیال می کردم فراموشش کردم، اما
 نکردم. داغ این عشق زنده بود. تا ابد... -باران! من ازت خواستم بیای این جا تا ی ه
 موضوعیو باهات در میون بذاریم.

سرم را منگ و گیج به سمت بیتا چرخاندم. چه می خواست بگوید؟ نگاهش یک جوری
 بود. عجیب و پر از هراس. چرا قلبم داشت از ج ا کنده می شد؟ چرا چشم هایم می
 سوخت و دلم از خیانت بیتا آتش می گرفت؟ پاسکاری کلامی باران و شاهین حالم را بدتر
 از قبل می کرد.

-ب ه نظرمون رسید قبل از هر کسی باید با تو صحبت کنیم. فکر کردیم تو محق تر از بقیه ای تو دونستن این موضوع!

دلم سوخت. یک حس عجیبی توی وجودم پیچید. دست هایم را روی میز مشت کردم و ب ه شاهین چشم دوختم. با آن چشمان تیز و سردش خوب براندازم کرد. چشم از چشمان یخی اش نگرفتم. آن قدر که لب باز کرد:

-متاسفم که ه با شنیدن این قضیه ناراحت می شی، اما من هیچ واژه ای از گفتنش ندارم. چون به هیچ وجه نمی خوام تاوان گناه بقیه رو من با دلم بدم.

چشم بستم. تاوان گناه من را چه کسانی دادند؟ حالا ه م شاهین و طعنه هایش؟

-چی... چی داری... چی می خوای بگی؟ ها؟ بیتا این چی می گه؟

امان از این لکنت بی موقع که چسبید کنج حرف هایم. بیتا هم مثل او قطبی نگاهم کرد. از کی آن قدر نگاهش بی روح بود؟ از وقتی شاهین آمد؟

-ما ب ه هم علاقه داریم. می خوایم با هم ازدواج کنیم.

دنیا دور سرم چرخید. نفسم بند آمد. بی قرار و تب زده لبخند زدم. از آن لبخندهای مسخره. دستم را جلوی دهانم گذاشتم. اسید معده ام جوشید و پشت لب هایم رسید. او اما بی توجه ادامه داد:

-چند ساله که با هم هم کلاسیم. وقتی سرنوشت بعد جدایی شما ما رو سر راه هم قرار داد، ما هم تصمیم گرفتیم دنبال سرنوشتمون بریم. در واقع این پیشنهاد از جانب من بود. چون این من از روز اول نسبت به بیتا بی میل نبودم.

نگاهم را از صورت مصمم شاهین جدا کردم و تک‌ه‌ای دیگر از قلب بی‌پناهم جدا شد. نگاهش، چشمانش! من را یاد او انداخت. یاد همان روز اولی که دلم را با رفتار مردانه اش لرزاند. دستهای مرتعش را زیر میز مشت کردم. نباید می‌گذاشتم ب‌ه‌خرابی حالم واقف می‌شد. اگر او می‌فهمید، به‌گوش برادرش هم می‌رسید. همان برادری که مترصد ویرانی من بود. همان برادری که پوزخند پر نفرتش لحظه‌ای از کابوس‌های وقت و بی‌وقتم جدا نمی‌شد.

- زده‌ب‌ه‌سرت بیتا؟ وصلت با این خانواده؟ با خانواده‌ی شهاب‌الدین صدر؟

- چه چیز عجیبی توی این ماجرا می‌بینی باران؟

- خدای من! چی داری می‌گی؟ عجیب؟ تو چت شده؟

لبخند کم‌رنگی کنج لبش نشست. از آن لبخندهایی که مثل سونامی من را زیر و رو کرد.

- من قراره با شاهین ازدواج کنم باران. نه با خانواده‌ی شهاب‌الدین!

چشم بستم. پشت پلک‌هایم تصویر جدی و بی‌احساس شهاب‌نقش بست. چشم باز کردم. دل و روده‌ام ب‌ه‌هم پیچید.

- برای من شعار نده بیتا! داری می‌ری توی میدون مین. قراره با کسای فامیل بشی که من دو سال تموم توی زندگیشون بودم. باهاشون رفت و آمد داشتم.

- عذر می‌خوام که وسط صحبتت می‌پریم. اما این جا باید اعلام حضور کنم. چون تو داری یک طرفه‌ب‌ه‌قاضی می‌ری. من فکر نمی‌کنم توی اون دو سال کسی کوچکترین بی‌حرمتی

ای بهت کرده باشه که الان داری این جوری می‌گی!

-شاهین! من دارم با بیتا صحبت می کنم نه تو!

-اما داری از خانواده ی من می گی. پس حق من ه ک ه فرصت دفاع داشته باشم.

دستم را توی هوا تکان دادم. مثل یک پشه ی مزاحم پراندمش. صدای م داشت می لرزید. دستم را روی دست بیتا گذاشتم و گفتم:

-بیتا، ببین منو...

دستم را محکم بین دستهایش گرفت و با لحنی نگران گفت:

-می فهمم چی می گی! اما قرار نیست کسی ب ه خاطر زندگی متلاشی شده ی تو شهاب الدین منو مقصر بدون ه!

قلبم با صدای مهیبی شکست. تک ه های شکست ه اش به هر سمتی پخش شد و تمام جانم را زخم کرد. صورتم ماسک ه شد و مغزم از کار افتاد. راست می گفت! زندگی من و شهاب الدین از هم پاشید ه بود.

-توی اون دو سال خانواده ی منو خوب شناختی باران. همیشه به تصمیمای ما احترام گذاشتن. الانم قرار نیس کسی ب ه خاطر تو بیتا رو آزار بد ه.

او هم راست می گفت. اشتباه ه را، من بی خانمان کرده بودم. منی ک ه از هم ه ی دنیا طرد شدم. هم ه ی دنیایی ک ه برای من خلاصه می شد در وجود شهاب الدین. اما دست از دفاع نکشیدم. دفاع از خواهرم حق من بود.

-شما دو تا چتونه؟ چرا سرتونو کردین توی برف؟ واقعا متوجه منظورم نمی شین؟

-ببین زن داداش...

تیز که نگاهش کردم هر دو دستش را ب ه نشانه ی تسلیم بالا آورد و به همان آرامی قبل
ادام ه داد:

-ترک عادت موجب مرض ه!

-تو اون شیش سال ک ه منو ندیدی چطوری بدون زن داداش گفتن سر کردی ؟

-بین باران، من اصلا هیچ خصومتی با تو ندارم. پس لطفا در مقابل من گارد نگیر. من
هنوزم بعد از شیش سال نمی دونم چه موضوعی بین شما دو تا اتفاق افتاد ک ه از هم جدا
شدین. یعنی هیچ وق ت کنکاشی نکردم.

چقدر حضورم بی اهمیت بود. از درد حرفش، چشم بستم و او ادام ه داد:

-چون داداش ی ه روز اومد خونه و به هم ه مون گفت فرض بگیریم ک ه...

-شاهین...

شاهین نیم نگاهی ب ه صورت بیتا انداخت. بیتایی ک ه با تشر اسمش را صدا زد ه بود.

لب هایم را جمع کردم و دل زد ه از هم ه چیز زمزمه کردم:

-راحتش بذار بیتا! آب از سر من خیلی وقته گذشت ه!

شاهین که منتظر همان اشاره بود، به سردی قبل ادام ه دا د:

-معذرت می خوام باران جان. اما خب داداش جووری رفتار کرد ک ه انگار براش تموم شد ه

بودی. هیچ علاق ه ای ب ه ادام ه ی زندگی با تو نشون نداد. حتی وقتی مامان سوال پیچش

کرد!

-شاهین...

چشم هایم را اگر باز می گذاشتم، اشک روی صورتم می ریخت! نمی خواستم بار دیگر روبه روی این خانواده بشکنم. صدای بیتای بی انصاف داشت زخم به زخم هایم اضافه می کرد.

-واقعا توی این همه سال به بارم نشد از شهاب الدین پیرسی که چرا قید بارانو زد؟ چشم هایم را باز کردم. یک قطره اشک لقلق کنان روی صورت م ریخت و از چشم های تیز بین شاهین دور نماند. شاهین دستش را جلو آورد که دستم را بگیرد اما دستم را عقب کشیدم و نفسم را تکه تکه بیرون ریختم. ترحم او را نمی خواستم.

-ماجوری بار نیومدیم که توی زندگی هم دخالت کنیم. من متاسفم اما باور کن توی این همه سال فکر می کردم این یه خواسته ی دو طرفه بود. یعنی داداش خواست که این جوری فکر کنیم.

پوزخند زدم. او از هیچ چیزی خبر نداشت. نمی دانست که من چه کردم که دامن زندگی ام را گرفت. هیچ کس نمی دانست. بیتا نفس بلندی کشید و گفت:

-چهار سال پیش وقتی که من تازه وارد دانشگاه شده بودم، هیچ وقت فکر نمی کردم که شاهینو ببینم.

شاهین با لبخند نرمی ادا می حرف های بیتا را گرفت و دل من را سوزاند.

-روزای اول چنان موضع می گرفت که می ترسیدم باهاش حرف بزنم اما خوب به مرور زمان اون یخ اولی هس آب شد. هر چند ناگفته نمونه اون روزای اول بارها و بارها سر جدایی شما دو تا باهم اختلاف نظر پیدا کردیم.

مجبور نبودم آن جا باشم! بودم؟ نشستن سر میزی که یک سر آن شاهین صدر بود، قلبم را مچاله می کرد. بند کیفم را به دست گرفتم و بین حرف های شاهین بلند شدم. سکوت کرد. لب هایش خط صافی شد و چشمانش نافذ و مستقیم ب ه صورتم زل زد.

-از این که ه منو قاتی این بازی کثیفون کردین، ممنونم. اما من ب ه هیچ وج ه راضی ب ه این وصلت نیستم. ن ه حالا و ن ه هیچ وقت دیگ ه!

-باران...

چشم چرخاندم و ب ه صورت پر از بهت بیتا زل زدم. کسی که روبرویم نشست ه از جانم هم عزیزتر بود. اما این یکی خارج از تمام محاسباتم می شد. نمی خواستم بار دیگر شهاب الدین... آخ که حتی اسمش هم مثل زلزله من را ویران می کرد.

-باران جان گوش بد ه.

-ن ه شاهین این یه بارو تو گوش بد ه. تو نظر منو پرسیدی و منم نظرمو گفتم.

گردن کج کردم. دلم پر بود. از هم ه ی آن ها جگرم خون بود. از تنهایی های شش ساله ام خسته بودم.

-اتفاقا خانواده ی من و خود من برخلاف خانواده ی خونسرد و بی تفاوت شما اونقدر

با محبت هست که برای حفاظت از زندگی هر کدوممون از جون و دل مای ه بذار ه.

پس ببخش که ه عادت ندارم مث خانواده ی تو کاری ب ه کار خواهرم نداشته باشم.

تموم دنیا هم جمع بشن، نمی تونن نظرمو نسبت به این رمنس مسخر ه تغییر بدن.

سرش را تکان داد. از آن تکان هایی که ه مصداق بارز تاسفی عمیق بود.

بیتا ابروانش را در هم گره کرده بود و با حسرت نگاه می کرد. شاهین لبخند مسخره و کوتاهی زد. دستش را روی دست بیتا گذاشت و چشم من سیاهی رفت. چقدر این تصویر را دوست داشتم. دست پهن و بزرگ شهاب روی دست ظریف من می نشست و انگشتانش بین انگشت هایم مهر و موم می شد. صدای شاهین من را از هیروت دور و درازم بیرون کشید:

-درک می کنم و تو هم محقی که نظرات خودتو داشته باشی. اما متاسفم که مخالفت نمی تونم و تصمیم من و بیتا رو تغییر بد. از صمیم قلب برای این پخالفت آشکارت متاسفم زن داداش!

تیرش مستقیم قلبم را شکافت و رد شد. ترکش طعن ه هایش تا ابد توی سین ه ام جولان می داد و رهایم نمی کرد.

-ما ازدواج می کنیم و تو هم باید مثل داداش با این ماجرا کنار بیای.
-محال ه! نمی تونم.

-مگ ه این که بخوای قید بیتا رو بزنی . می تونی؟
دستم را بالا آوردم و روی بند کیفم فشردم. زانوهایم سست شد. چشم هایم پر از اشک شد و بیتا چشم دزدید. عاشق شده بود؟ عاشق فردی مثل شهاب الدین؟ عاشق برادر آن مرد سنگ دل و بی وجدان؟

-می تونی باران؟ میتونی قید خواهرتو بزنی؟
لب هایم لرزید. آن قدر چشم دوختم ب ه چشم های فراری بیتا که بالاخره سر برگرداند و به صورت آتش گرفت ه ام نگاه کرد. رنگ از صورت سفیدش پریده بود و پلک چپش

می پرید. از بچگی همین طور بود. وقتی استرس می گرفت پلکش می پرید. دستهایم را از روی بند کیفم برداشتم و روی میز گذاشتم. بیتا دستش را از زیر دست شاهین بیرون کشید و ب ه سمت دست من آورد. بی قرار دستم را برداشتم و روی صورت داغم گذاشتم. تب کرده بودم. تبی پر استرس!

-باران خواهش می کنم ازت ب ه منم فک کن.

-دارم ب ه تو فکر می کنم که ه مخالفم. تو نمی تونی کنار بیای. تو، شماها از هیچی خبر ندارین. نمی دونین چه اتفاقی بین من و اون افتاده. شماها از هیچی خبر ندارین به خدا...

-باران. خواهش می کنم حرف بزن. چرا چیزی نمی گی؟

دستهایم را روی بازوهایم گذاشتم. چقدر حسرت ب ه بغل داشتم. چقدر بی تاب بودم.

-تصمیمتو گرفتی؟

-من... من دوشش دارم باران.

-تو چی؟ توام... توام دوشش داری؟

شاهین با همان چشم های عقابی و تیزش من را زیر نظر گرفت.

نگاهش مشکوک بود. خودش را روی میز جلو کشید و ب ه من ایستاده چشم دوخت.

-تو داداشو دوست داشتی باران. درسته؟

-دیگ ه... دیگ ه هیچ وقت از اون نپرس. هیچ وقت هیچی در مورد اون از من نپرس. باش

ه؟

-باران بشین لطفا...

-من... دلم باهات صاف نمی شه بیتا. اما امیدوارم پای انتخابت وایسی!

ب ه سمت شاهین برگشتم. لب هایم لرزید. دستم را مشت کردم و بی قرار پرسیدم:

-چقد باورش داری؟

-این سوالا برای چی ه باران؟

-جوابمو بد ه. بهم بگو اونقدی باورش داری ک ه ب ه کسی ک ه پشتش دروغ می

باف ه اعتماد نکنی؟

-من نمی دونم و نمی خوامم بدونم توی زندگی قبلیتون بین تو و داداش چه اتفاقی افتاده

اما در مورد خودم و بیتا فکر می کنم هر دو اون قد بزرگو عاقل شد ه باشیم که هم ه ی

مشکلاتمونو با حرف زدن حل کنیم.

دستم را ب ه سمت میز بردم و گوشی و سوییچم را برداشتم. باید می رفتم. باید از این

فضای دنجی ک ه داشت خفه ام می کرد دور می شدم.

نفسم داشت بند می آمد. حالم خراب بود. از میز فاصل ه گرفتم و بیتا به سمتم دوید. دلم

سوخت. برای خودم و حالی ک ه داشت ویران می شد دلم آتش گرفت. دستم را ک ه

کشید ب ه سمتش چرخیدم. چشمان او هم خیس اشک بود. نگاهش کردم و ل ب باز

کرد:

-دوسش دارم. می فهمی؟

-هیچ وقت از خیانتی ک ه در حقم کردی نمی گذرم. هیچ وقت...

نبضم ب ه کندی می زد. بی قرار نفسم را بیرون ریختم و دستم را روی شقیقه ی نبض دارم

کوبیدم. ای کاش آن آدم بیدار توی ذهنم ک ه یک بند حرف می زد، خف ه می شد. نگاهی

ب ه ماشین که توی راست ه ی خیابان پارک کرد ه بودم انداختم و بی حواس ب ه راهم ادم ه دادم. پاهای م هوس لمس پیاد ه روهای ولیعصر را کرد ه بود. حس و حوصل ه ی رانندگی را نداشتم. ن ه فقط حوصله، جانم را هم نداشتم. تمام وجودم تیر می کشید. مثل یک معتادی ک ه این چند وقت ب ه سختی از مواد دورش کرد ه بودند و حالا با آمدن اسمش درگیر شد ه بودم. اصلا چرا را ه دور می رفتم؟ من تمام حواسم درد می کرد. حواسی ک ه ب ه فاصل ه ی بسیار دوری از او پرتش کرد ه بودم. تمامش درد گرفت ه بود و باز دوباره با همان جسم ل ه شد ه برگشته بود، به مغزم.

گوشی توی دستم لرزید، چند بار پشت سر هم، هم لرزید. مثل قامت من با یادآوری او ج فاجع ه ای که نزدیک و در شرف وقوع بود. نگاهم را از خیابان خلوت گرفتم. شماره ی لیلا روی صفح ه افتاد. چشم هایم را روی هم گذاشتم و لرزش مخوف پشت پلک هایم را لعنت کردم. وای ب ه حالشان اگر یک قطره پایین می آمد. کم شب هایم را نفرینی کرده بود ک ه حالا روزهایم را هم می خواست درگیر کند. نفس جان داری کشیدم. از آن ها ک ه هر چه در وجودم بود بیرون می ریخت الا خاطرات کشنده ی یک عشق سوخت ه! گوشی را جواب داد م:

-جانم لیلا؟

-سلام! چرا صدات گرفت ه؟

مثل همیشه نکته سنج و دقیق! سینه ای صاف کردم و زمزم ه کردم:

-خوبم. چیزی شده؟

-مطمئنی اکی ای؟

-اوهوم! پشت فرمونم نمی تونم زیاد صحبت کنم. چی شده؟ مکث کرد. مکثی که می گفت مثل همیشه در حال آنالیز حرفم بود.

دستم را دور دهانم کشیدم. امیدوارم بادم فضایی خیابان او را متوجه دروغم نکند. نه این که می ترسیدم نه. فقط حوصله ی کلنجار رفتن با او را اصلاً نداشتم. نمی خواستم کلنگ بردارد و به جان زندگی زیر خاک رفتن من بیفتد.

-زنگ زدم قرار فردا رو باهات فیکس کنم. ساعت هفت صبح در خونه تم. اکی؟

پاک فراموش کرده بودم. حواس پرت لبم را به دندان گرفتم و سر تکان دادم. او بی آن که منتظر جوابم بماند ادامه داد:

-فقط قبلش یه سر باید بریم دفتر و سایللو برداریم. خواستم بهت یادآوری کنم. می دونم ذهن مشغولی داری.

ناامید از این شرایطی که برای خودم دست و پا کرده بودم، دست به دروغ بردم و زمزمه کردم:

-یادم بود. فقط لیلا من با ماشین میام دم دفتر که شب بتونم راحت برگردم خونه!

-نیازی نیست. برامون ماشین گرفتن.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و پرسیدم:

-مراسم تا چه ساعتی طول می کشه؟

-آخر شب دارن به نظرم تا ساعت دوسه درگیر باشیم.

یک روز طولانی دیگر که قرار بود با روحی هی خست و چشم های غمبار من بین مردمی شاد و پر از انرژی بگذرد. چشم هایم آرام روی مغازه ای روبه رویم مکث کرد. بغض دوان دوان پرید توی گلویم. دست آزادم را به سمتش بردم و آرام فشارش داد

۴.

- ممنونم که خبر دادی. منتظرتم.

لیلا با خدا حافظی کوتاهی تلفن را قطع کرد و من همان جا ایستادم و به ویتترین شیرین مغازه نگاه کردم. مغازه ای که پر بود از تصاویر خوشمز و خاطراتی تلخ و کشنده. گوشه را از کنار گوشم پایین کشیدم. قدمی به جلو برداشتم و به بستنی های خوش رنگ و شاد پشت شیشه چشم دوختم. پاهایم... پاهای لعنتی ام بی اجازه از من به راه افتاد و پشت ویتترین چسبید. صدای خنده ها توی گوشم پخش شد و شیطنت ها توی ذهنم مرور!

- بفرمایین. چی میل دارین؟

صدای پر انرژی مرد تلنگری به ذهن خواب رفت. نگاهم از بستنی شاتوتی کنده نمی شد. چانه ام لرزید و لب هایم بی اجازه از من باز شد.

- بستنی می خوام.

لبخند مرد احمقان بود یا خاطراتی که این طور بی رحمانه احاطه ام کرد؟ جلوی مغازه ای بستنی فروشی ایستادم و به یاد آن روزها لب و لوجه آویزان می کردم؟ نه! مات و متحیر ایستادم و به یاد آن روزها نفس کشیدم. قدمت این مغازه به قدمت آشنایی من و شهاب... آخ نه! شهاب الدین صدر بود! مردی از تبار یخ...

- نونی یا...

نگذاشتم حرفش را تمام کند. دستم را بی رحمانه روی گلوی متورم فشار دادم و لب زدم:

-توی ظرف. شکلات تلخ دو اسکوپ بذارین. روشم... روشم کاکائو و بریزین... لطفا...
مرد مشکوک براندازم کرد و من نفسم را یک جا خالی کردم. حجم ری ه هایم برای هوا کم بود. داشتم خفه می شدم. سرم درد می کرد. بی رحم بودند آن خاطرات لعنتی...
-بفرمایین داخل.

سرم را برگرداندم. از همان جا به داخل نگاه کردم. داخلی که انگار دست بود و دور گلوی من می پیچید و هی فشار می داد. هی دق می داد و نفس می گرفت.
پاهایم به اراده من نبود. آرام ولی قرص و محکم حرکت کرد. رفت و رفت و رفت تا به همان داخل رسید. چشم گرداند و میز کنار پنجره را پیدا کرد. نفسم گرفت. دستم را بالا آوردم و روی قفسه ی سینه ام فشار دادم. مردی قد بلند و تنها، با کت و شلواری نوک مدادی روی همان صندلی نشست ه بود، پشت به من.

دلم ریخت! بی قرار قدم تند کردم. تبلت بزرگی دستش بود و تند و تند صفح ه اش را کنکاش می کرد. قلبم بی تاب تر کویید. جلوتر رفتم.

ناشیان ه خم شدم و نگاهش کردم. مرد با تعجب صورتم را نگاه کرد.
چشم بستم و عقب کشیدم. هیچ شباهتی به او نداشت. به اوایی که همان روز با کت و شلواری تیره روی همان صندلی نشست ه بود و اخم هایش در هم بود. از این که مجبور شد و به خاطر من به مغازه ای سطح پایین در یکی از خیابان های شلوغ شهر آمد، حسابی کفری شد.

حرصش گرفت. ام | اعتراضی هم نکرد. فقط نشست و نگاه و اخم کرد.

آخ قلبم. اصلا امکان نداشت دوباره این جور جاها بیاید. حتی توی خوابش هم دوباره این بستنی فروشی را نمی دید. او، شهاب الدین صدر مغرور و خودساخته کجا و این بستنی فروشی خلوت گوشه ی خیابان ولیعصر کجا؟

-من... معذرت می خوام.

مرد لبخند زد. محترمانه ولی از سر باز کنی! مزاحم خواندن خبرهای دست اولش شده بودم. سر پایین انداخت و لبخندش... هیچ شبی به لبخندهای تیش به ریشه زننده ی او نبود! عقب کشیدم. به سمت میز دیگری رفتم. راه نفسم باز شد. آن گردوی دشت سر خورد و پایین رفت. پشت میز نشستم و چشم بستم. سرم هنوز درد می کرد. گوشه ام دوباره زنگ خورد! امروز هم غوغا کردند. گوشه من که هیچ وقت زنگ نمی خورد! بیتا بود. پوزخند تلخی زدم. اهل پیگیری نبود. اهل کنکاش هم نبود. زمان می داد تا با شرایط کنار بیایی و الان به خیالش بعد از یک ساعت، من کنار آمده بودم. تلخ که بودم. تلخ تر شدم:

-بله؟

-کجایی باران؟

مثل مامان متوقع بود. اهل حساب کشیدن و غرولند کردن. خودش عاصی از رفتار مامان و نمی دانست چه شاگرد خوبی بود!

-تو خیابون!

-چرا ماشینتو نبردی؟

-خرید داشتم. برمی گردم دنبال ش...

-از من... از من ناراحتی؟

سکوت کردم. سکوتی که مثل خار غلتید و سینه ام را زخمی کرد. چ و دانی و پرسوی
سوالت خطاست.

-خیلی تلاش کردم که نشه اما شد! امیدوارم درک کنی. خودت این روزا رو گذروندی
دیگه! اون روزا رو شاید تو فراموش کردی باشی ولی من خوب یادم. می فهمی چه حالی
دارم دیگه؟

چشم هایم را با غم سنگینی بستم. حرف هایش مثل سوزن توی تنم فرو رفت. من آن
روزها را فراموش کرده بودم؟ من حتی رنگ دقیق کراواتی که روز اول زده بود یادم
مانده! کراوات طوسی تیره با توپ توپک های ریز سفید! آخ... پیراهنش سفید بود و کت
و شلوار طوسی سیرش بهترین رنگی که به پوست گندمی اش می آمد! ه... راست می
گفت. من خوب می فهمیدم! ژن عشق توی دل ما ژن خوبی بود.

_می دونم با این وصلت خیلی خاطرات برات زنده می شه. خاطراتی که شاید آزارت بدن.
شاید حالتو بد کنن! اما ما نهایت تلاشمونو می کنیم تا آسیبی به آرامشت نزنیم.

آه کشیدم. هرچی من می فهمیدم. او اصلا نمی فهمید! نگاهم را چرخاندم و به پرسنل
جوان پشت گیش چشم دوختم. آن روزهای اول که این قدر شیک و پیک نبود. خلاصه
بود و جمع و جور! خلوت بود و دو پرسنل! صندلی هایشان ولی همین طرح بود. چوبی و
با دیزاینی سنتی! از آن ها که خوب پرتت می کرد وسط سرمای زمستان و کرسی خان ه

ی مادر بزرگ! همانی که من به شوخی گفتم و او به واقعیت رویایش را برایم ترسیم کرد. گوشه لبم را گاز گرفتم و درد توی هزارتوی تنم پیچید.

باران گوشت با منه؟

از کدام آسیب نخوردن حرف می زد؟ وقتی حتی با دیدن شاهین تمام خاطراتی که به ظاهر فراموش کرده بودم سرخوش برگشت و چسبیده بودند بیخ گلویم. آن قدر که دهلیز چپ قلبم داشت نابود می شد.

گوش می دم!

سکوت کرد. انگار انتظار این واکنش را نداشت. انتظار این صدای طوفان زد...

مگه شما با توافق از هم جدا نشدین؟ پس... پس ای نرنجیدن و دلخوری برای چیه؟ چرا هیچ وقت حرفی نزدی؟ چرا وقتی شاهینو دیدی یادت افتاد که...؟

بیتا... اگه تصمیمتو گرفتی! اگه برات نظر و عقیده دیگه ی دیگران مهم نیس که صد در صد نیس و گرنه تا روبه رویی شاهین با من نمی رسید، دیگه کشش نده. به اتفاقی که برای من میفته، به باز خوردی که تصمیمت توی خانواده داره فک نکن. قبول کن که تو داری هنجار شکنی می کنی!

چه هنجاری آخه قربونت برم؟ دلم گیر کرد. روزی که شهاب الدین اومد توی خانواده ای ما، کسی فک کرد که شاید دل من گیر شاهین بشه؟ روزی که من رفتم و اومدم و شاهینو دیدم کسی گفت تابو شکنی می شه و شاهین گرفتار من می شه؟ حالا ای اتفاق این وسط افتاده و شما راهتون از هم جدا شده. من شیش ساله دارم صبوری می کنم.

خودمو گذاشتم جای تو و شهاب الدین و سکوت کردم. عذاب کشیدم باران. ذره ذره مردم و زنده شدم. هزار بار شاهینو پس زدم ولی دست آخر باختم. می فهمی حالمو؟ می فهمی وقتی یکیو داشته باشی و نداشته باشی در هر دو حالت بازنده باشی، یعنی چی؟ من اون آدمم که دارم متلاشی می شم.

چشم هایم را روی هم سر دادم. وسط تابستان سردم شده بود. این سرما داشت استخوان هایم را پودر می کرد. بغض توی صدای بیتا کشنده بود.

مثل حالی که از آن دم می زد.

من مجازات نمی کنم. ولی... ازم نخواه ازت بگذرم.

برای رسیدن به دلم باید تاوان بدم باران؟ تاوان این خواستن طرد شده؟ گذشتن از خواهرمه؟ ها؟

قرار نیست طردت کنم. بیتا... تاوان رسیدن تو به دلت شکستن دل من بود.

سکوت که کرد دستم را روی میز مشت کردم. بستنی تلخ و تیره جای آن بستنی خوش رنگ را گرفت و روی میز نشست. زبان روی لبم کشیدم. نگاه مرد با همان لبخند چسبید روی صورتم. لب باز کردم و بی رحمانه ادا دادم:

بدجوری دلمو شکستی! جوری که تا حالا هیچ کس نشکست ه بود.

مرد ابرو در هم کشید. گوشی را پایین کشیدم و آن را قطع کردم. مرد عقب گرد کرد و من دستهای یخ زده ام را توی هم چلاندم. نگاهم چسبید به بستنی یخ زده و جمله ی آخر بیتا حناق شد و بیخ گلویم را گرفت:

باران، لطفا! به خاطر من...

* فصل_دوم

گوشی را روی شانه ام گذاشتم و با سری ک ه کج شد ه بود نگه ش داشتم. صدای بابک توی سرم اکو شد. صدا نبود ک ه حسابی اکولایزر سر خود بود و هیچ نیازی هم ب ه تقویت نداشت.

_باران، لطفا! ب ه خاطر من...

_ا ه ا ه. خودتو لوس نکن خرس گند ه. دلم ب ه هم خورد!

_مرگ من. من از دلشور ه دارم این ور پس می افتم. می ری یا نه؟ توی آینه ه به خودم نگا ه کردم و شوت رژگون ه ام را به آرامی روی گون ه ام کشیدم. این سکوت و مکث های من داشت کفرش را بالا می آورد. چه کیفی می داد!

_بارون!

_کوفت بارون. پسر ه ی بی تربیت!

_بارون، تگرگ، سیل هم ه ش بلاست دیگ ه! مگه فرقی هم داره؟ حالا ی ه الف و واو جاب ه جابش ه!

_حالا خوب ه گوشتت زیر ساطور منه انقد مزه می ریزی!

_تو قیاف ه ت بدعنق ه دلت قد یه گنجشک ه!

نیشم شل شد و خندیدم. خند ه ام ک ه لو رفت نفس راحتی کشید و گفت: _جان من راه بیفت. دیر می ش ه ها!

نیم نگاهی از توی آینه ه ب ه ساعت دیواری اتاقم انداختم و گفتم:

_بمیری از دست دردسرات راحت شم. می رم دیگ ه!

آخه من می دونم چه لاک پشتی هستی دیگه! سر همون ه عز و جز می کنم.

ناراحتی می خوای نرم؟ ها؟

غلط کردم. خوبه؟

خندیدم و انگشت اشاره ام را زیر چتری هایم کشیدم. موهای سیاه و براقم روی ابروهایم ریخت و حالم را خوب کرد. مامان حسابی سر این ک ه موهایم را کوتاه کرده بودم حرص می خورد.

بکن شوو برم آماده شم.

جبران کنم واست رعد و برق!

بیشعور! بی تربیت! تو دردرس درست نکن واسه من. جبران پیش کش.

ب ه جون خودم از شر این گچ پاهام راحت شم ی ه شام تپل تو بهترین رستوران تهران مهمونت می کنم. قول شرف می دم.

با یاد پاهای شکست ه اش ک ه س ه روزی می شد، اسیر گچ بود، سری به تاسف تکان دادم و گفتم:

کم اون خاله ی بدبختو جون ب ه سر کن با سر ب ه هوایات. شام و سور بخور ه تو اون سر کچلت.

غش غش خندید و با پررویی ادام ه داد:

نشنیدی می گن کچلا پول دارن؟

والا از اون ضرب المثل کل ه ی طاسش فقط به تو رسید ه!

ی ه روز پولدار می شم. غمت نباشی آسمون قرمب ه!

_ تو درست نمی شی نه؟

_ فدات شم. بدو برو وقتتو نمی گیرم.

_ چه عجب!

_ می گم سوالا رو برداشتی؟

چشم هایم را توی آینه ه برای خودم از حرص گرد کردم. ول نمی کرد ک ه...

_ می خوای خودت بری انقد به من بیچاره پیل ه نکنی؟

_ اگه این جور پاهام علیل نشد ه بود ک ه پیش تو خودمو خار و خیف نمی کردم!

_ الانم دیر نشد ه...

_ ای بمیری داغ ت ب ه دلم بمون ه بارون! اگه این پروژ ه لعنتی انقد برام مهم نبود ک

ه عطای منت تو رو کشیدنو ب ه لقاش می بخشیدم.

_ بس ه بابک. مغزمو خوردی. برم ک ه الان آژانس می رس ه!

_ برو درد و بلات بخور ه تو سر اون بیتای چش سفید.

_ دور از جونش. ک ار نداری؟

_ باران مرگ من گند نزنیا! دارم از دلهر ه پس میفتم. اومدی بیرون جلدی زنگ بزن

بینم چه کردی.

_ خب حالا هیچ کس ندون ه فک می کن ه طرف رییس جمهور آمریکاس!

ی ه کار آفرین ک ه ای ن هم ه دک و پز ندار ه ک ه...

_ ه ه! برو بینش بعد بیا در این مورد گپ می زنیم. عزت زیاد...

بعد هم بدون این ک ه منتظر خداحافظی من بماند گوشه را قطع کرد.

شانه ایی بالا انداختم و گوشی را روی میز ول کردم. همیشه همین مدلی بود. ضرب العجلی می آمد و می رفت! فقط خرابی هایش بعد از خودش نشان می داد آن جا حضور داشته!

لباس هایم را مرتب کردم و چند برگه ایی که سر جمع چهار تا سوال درست و حسابی نداشت را برداشتم و توی کیفم چپاندم. ماتنوی سبز رنگم را پوشیدم و شال طوسی ام را دور گردنم پیچیدم و برای بار آخر با وسواس توی آینه ه ب ه خودم خیره شدم. شالم را عقب کشیدم و موهای چتری شده ام را ب ه عقب سر دادم و با کش محکم پشت سرم بستم. این مدل مو باب میل مامان بود و همیشه عقیده داش ت صورت ریزم را درشت تر نشان می داد. هر چند مامان همیشه روی ظاهر من حساس بود و هیچ وقت تاییدش نمی کرد. من هم که کلا بچه ی حرف گوش کنی نبودم. با لبخند شال را دوباره روی موهایم مرتب کردم. با این که نمی خواستم اما ظاهرم با توجه ب ه شغلم همیشه هنری بود. یک چهره ی متفاوت که ه توجه همه را ناخوداگاه جلب می کرد. دستی ب ه دست بندهای رنگی دور مچم کشیدم که زنگ در خان ه رازدند. از جا پریدم.

وقت رفتن رسید ه بود. هنوز از توی اتاق بیرون نرفت ه بودم که ه صدای مامان بلند شد.

_باران بدو آژانس رسید.

بی اختیار دلشوره گرفتم. بس که ه بابک حساسیت نشان داد، آرامش از دل و جان بی خیال من پر زد و رفت. هر چی توی خان ه چشم چرخاندم اثری از مامان نبود. تلوزیون روشن و صدایش بیش از حد بلند بود.

نگاهی ب ه مبل جلوی تلوزیون انداختم. لبم کش آمد. عینک و بند و بساط بافتنی مامان روی میز بود. با خند ه ب ه سرعت به سمت اولین پنجره رفتم. پرده را کنار کشیدم و ب ه حیاط چشم دوختم. شاخ و برگ درختانی که ه زیادی بلند شده بودند قدرت مانور چشمم را گرفت. کفری پرده را انداختم و از خان ه بیرون زدم. ب ه محض باز کردن در راهرو موجی از انرژی مثبت توی صورتم ریخت. نفس جان داری کشیدم و پا توی حیاط گذاشتم. یکی از کتانی هایم را پوشیدم و ب ه آن یکی که ه پایین پله ها افتاده بود نگاه کردم. مامان از جلوی در سرک کشید و به لی لی کردنم چشم غره رفت. البت ه به آن اکتفا نکرد و با اخم بلند گفت:

_نکن بچه میفتی پات می شکن ه! همون غم و غصه ی بابک واسه هم ه مون بس ه!

_اون که ه واسه لی لی کردن نیفتاد مامان! پرش از بلندی و فرار برای نجات جانش این بلا رو سرش آورد.

بعد هم بی خیال پنج پله ی ورودی خان ه رالی لی کنان پایین آمدم و آن یکی لنگه کفشم را برداشتم.

_آتیش ب ه جون گرفت ه شده بلای جون خواهر بدبخت من! چند وقت دیگه که ه دانشجوی ستاره دار شد حالیش می شه تو این شلوغیا نباید بره بیرون و کاسه ی داغ تر از آتش ه!

هنوز جوابی ب ه مامان نداده بودم که ه صدای جیغ جیغوی بیجا بلند شد:

_شانس آوردی مامان دیدش پرتش کرد اون جا و گرنه باید تا پشت باغچه لی لی کنون می رفتی!

پشت کتانی را بالا کشیدم و با خنده بلند شدم. مامان هم چنان غر بابک و کارهایش را می زد. سر بلند کردم و ب ه بیتا ک ه تا کمر از پنجره ی اتاقش بیرون آمده بود چشم دوختم. شستم را برایش بالا گرفتم و مثل خودش بی خیال داد زدم:

_یک هیچ ب ه نفع من! خودتو آماده ی تلافی کن!

_برو تو ذلیل مرده الان میفتی پایین!

بیتا سرش را تو برد و با همان خنده ی ول شد ه جواب داد:

_ی ه چیز بگو بتونی از پشش بریای خانم فراموش کار! از در ک ه بزنی بیرون پاک

یادت می ره انتقام چه معنی می ده!

لنگ ه دمپایی مامان ک ه شوت شد سمت پنجره، بیتا با جیغ پرید توی اتاقش و پنجره را بست. از شدت خنده رو ب ه بیهوشی بودم. نگاهم را ب ه مامان ک ه با صورت سرخ شد ه ب ه سمتم می آمد دوختم و صاف و شق و رق ایستادم. اگر الان بیتا پایین بود یک نیشگون جانان ه از پهلویش می گرفت.

_درد نگیرین شما دو تا ک ه دارین منو دق مرگ می کنین. بچه نیستین ک ه بلای جونین به خدا.

نیشم شل شد و قبل از این ک ه دهان باز کنم برای جواب دادن چشم های مامان گرد شد. دستش را محکم ب ه گونه اش کوبید و با بهت گفت:

_خاک بر سرم باران! چه بلایی سر موهات آوردی؟

گوش ه ی لبم را گاز گرفتم. دوباره شروع شد! رنگ تاز ه و دردسرهای

تازه تر! دستم را روی شالم کشیدم و بی حوصله اخم کردم. خوب می دانست که حرفش توی سرم فرو نمی رفت! بدون آن که منتظر واکنشی از جانب من بماند، ادامه داد:

-این چه رنگیه گذاشتی روی موهات بچه؟ آخه من از دست تو چی کار کنم؟

-مامان تو رو خدا بی خیال! چرا انقد گیر می دی به من و خودتو آزار می دی؟ می دونی که من به حرفت نمی رم. پس چرا هر سری رو ترش می کنی و یه غر تازه می زنی؟

دستش را سمت موهایم آورد و من سر دزدیدم. می دانستم می خواست موهایم را توی دستش بگیرد و با تشر از رنگی که به سرم گذاشت بودم غرولند کند. دست خودم که نبود! توی آن کلیپ خاص ماهوار دیدم رنگ سبز روی موهای یکی از شخصیت های فیلم ها خوش نشست ه

بود. به سرم من هم می آمد. خود لایلا با تمام بچه مثبت بودنش از رنگ مویم استقبال کرد!

-د آخه سبز؟ وای که از دست تو و این کارات من آخر سکت می کنم!

-مامان! به جون خودم اون قدری که شما توجه می کنی به موهای من بقیه زوم نمی کنن روش! نگاه کن! رفت ه زیر شال! کسی نمی بین ه ک ه...

-اگه قرار ه کسی نبین ه برای چی گذاشتیش پس؟

-برای دل خودم! به خدا که اگه مراعات شما نبود که کل موهامو رنگ می داشتم!

بعدشم این رنگ موقت ه! بشورم می ره. الانم اگه سوال و جوابت تموم شد برم که ه

آژانس منتظر ه!

-ب ه خدا من دیگ ه از دست شماها بریدم. خست ه م کردین. کم از دست اون بیتای
زبون نفهم می کشم؟ توام روز به روز بیشتر آستین سرخودتر می شی!

-وا مامان... ب ه من چه؟

-تو ساکت شو برو تو ریختتو نینم! ببین چه زیر ابرویی برداشته بی حیا...

از کنار مامان رد شدم و ب ه سمت در رفتم. اگر می ایستادم آن جا تا فردا صبح می خواست
از ناخلف بودن من و بیتا بگوید و آ ه بکشد. وقتی دید بی توجه کار خودم را می کنم، ب
ه دنبالم آمد! بیتا با صدای بلند از همان لب پنجره، پرسید:

-زود برمی گردی؟

سر برگرداندم و ب ه مامان نگا ه کردم. با صورتی نیم ه سرخ و عصبانی گردن کشید
سمت بیتا و ب ه جای من جواب داد:

-او قور بخیر! چیه؟ برنامه خاصی داری؟

سرم را با حرص تکان دادم. این مامان وقتی عصبی می شد دیگه هیچ چیزی برایش مهم
نبود.

-اگه اجازه بدین می خوام با باران برم آتلی ه چند تا عکس بگیرم. اگه از نظر شما موردی
نداره؟

-فعلا بذار بر ه برگرد ه من باهش کار دارم. دیگ ه حریف شما دو تا نمی شم! باید
بسپارمتون دست باباتون. هر چند اگه اون ی ه ذره ابهت پدان ه داشت شماها این قد
آتیش به جون و تن من نمی نداختین!

روب ه رویش ایستادم و نگاهش کردم. دلم برایش سوخت! برای این هم ه حرص و جوشی ک ه می خورد. شالم را جلو کشیدم و آن قسمت از موهایم را ک ه رنگ کرده بودم را زیر شال فرستادم. با چشمانی تنگ شده نگاهم کرد! دستم را روی شانه اش گذاشتم و با مهربانی گفتم:

-انقد حرص نخور درد و بلات ب ه جونم. د آخ ه قربونت برم، من دیگه بزرگ شدم! ب ه خدا خودم می تونم تشخیص بدم چه کاری درست ه و چه کاری غلط!

-اگه فک کردی ب ا بیست و پنج سال سن بزرگ شدی باید بگم سخت در اشتباهی! برای پدر و مادر بچه ها همیشه بچه ن! بعدم تو خیال می کنی بزرگ شدی و گرن ه از این کارای عجیب و غریبی ک ه می کنی معلوم ه تو سن بلوغت در جازدی!

با لبخند خم شدم ب ه سمتش و صورتش را بوسیدم. بوی خوش کرم نیوآ را روی پوست او دوست داشتم. زود جوش می آورد و ب ه همان سرعت هم آرام می شد. وقتی هم که عصبی می شد دیگه هیچ چیزی جلو دارش نبود. کلا توی خانواده ی ما یک عضو عادی پیدا نمی شد. هر کدامان خصلت های عجیب و غریبی داشتیم ک ه در کنار هم خانواده ای تماشایی می شدیم.

-می گم مامان خانم آمار این راننده آژانسو گرفتی؟ اک ی بود؟
خنده ام را با اخم جواب داد. می دانست منظورم چه بود! صورتش را در هم کشید و از در فاصل ه گرفت. با این ک ه دلش راضی نشد ه بود اما ادام ه نداد:

-بابت سری قبلی و اون اتفاق ، بابات زنگ زد و شکایت کرد به مسئولشون! اونام دیگه ه یادشون مونده بود ک ه آدم درست و حسابی بفرستن سراغمون! رفتم

دیدمش که دل بی صاحبم آروم بگیره! یه آقای مسنه که ظاهرش موج ه ب ه نظر می رس ه!

-خب دیگ ه من برم خیلی دیر شد. تا حالا بابک صد تا سکت ه زده تا من برم و برسم اون جا!

سرش را تکان داد. هنوز هم دلش رضا ب ه این مدل مو و لباس های من نبود. همیشه هم این عدم رضایتش را با اعتراض های مداومش نشان می داد. اما من هم مثل فولاد آب دید ه شد ه بودم و تا جایی که ه به

علاقم این درخواست هایش خدشه وارد نمی کرد رعایت می کردم. اما مامان که ه راضی به این کوتاه آمدن های من نبود. می خواست من را آن طور که ه خودش دوست داشت بار بیاورد اما من آدمی نبودم که ه راحت عقب بکشم و میدان را خالی کنم.

دستم را که ه با بی میلی رها کرد، سری ع از خان ه بیرون زدم و داخل ماشین نشستم و ب ه ساعت مچی ام نگا ه کردم. دیر شد ه بود! با سلام کوتاهی از مرد راننده ه خواستم با نهایت سرعت حرکت کند. بابک من را می کشت!

ابهت فضای داخل شرکت کم از برج اداری که ه درونش بودم، نداشت. از همان لحظه ای که ه روبه روی برج سیاه رنگ ایستادم تا نفسی تازه کنم، حس عجیبی توی دلم ب ه پا شد. آن برج سیاه، رنگ متفاوتی نسبت به برج های همسای ه اش داشت! رنگی که ه ناخوداگاه خوف ب ه دل می انداخت با یک استرس موزی! با تمام این اوصاف من فقط دلشوره ی بابک و تاخیر ده دقیقه ای ام را داشتم. با هم ه ی توصی ه هایش باز هم دیر کرد ه بودم و همان هم باعث دردم سرد شد!

نگاهم را با کنجکاوی ویران کننده ای توی سالن چرخاندم. یک دس ت مبلمان راحتی خاکستری با گلدانی بزرگ که برگ های سبز پهنش خیلی توی چشم می زد کل دکور سالن را تشکیل می داد! واقعا چقدر کسل کننده... نگاهم را بالاتر بردم و به تابلوهای ریز و بزرگی که با فواصل منظم کنار هم روی دیوار میخ شده بود چشم دوختم. طراحی قشنگ کاشی ها و سرامیک های داخل عکس ها تنها نکته ی مثبت این فضای بی روح بود! به عنوان یک ارباب رجوع با دیدن این فضای خلوت و بی روح فقط به یک نتیجه رسیدم! طراح پشت این دکور شخصیت تو دار و آرامی داشت! شانه هایم را بی حوصله بالا انداختم.

لعنتی زمان نمی گذشت که... هم چیز به شکل اغراق آمیزی توی این فضا آرام و مرتب بود، حتی صدای تند و بی وقفه تایپ کردن منشی هم به گوش نمی رسید. انگار دکم ها ی کیبوردش صدا خف ه کن داشتند!

این جور فضاهای آرام اصلا با روحیات من نمی خواند! برخلاف محیط کار من که از شدت سر و صدای زیاد هم به با هدفون کار انجام می دادی م! محیط این جا آن قدر آرام بود که اگر کوچک ترین تکانی روی مبل می خوردم، سر و صدایش مثل ترکیدن بمب خلوت سالن را به هم می ریخت. معذب دستهایم را سر زانوهایم قلاب کردم و به میز جلوی رویم خیره شدم. کاتالوگ ها با نظم روی هم قرار گرفته بودند.

بی حوصله نگاهی روی جلد کاتالوگ ها انداختم! رنگ و تنوع کار روی عکس ها اصلا با محیط شرکت هم خوانی نداشت! با سر انگشت هایم روی زانویم ضرب گرفتم و طی یک تصمیم انتحاری بلند شدم! با بلند شدن منشی سر بلند کرد و نگاهم کرد. نیشم را برای

ش باز کردم. او با آن چشم های درشت و تیز بینش لبخندم را بی جواب گذاشت و دوباره سر به زیر انداخت!

با قدم های بلند به سمتش رفتم. سرخورد و با حس بدی بالای سرش ایستادم. برخلاف تمام تصوراتم او یک منشی به شدت با پرستیژ و مابای آداب بود. برای همین نمی توانستم بی ادبی کنم و یا حرفی در قابل شوخی به زبان بیاورم.

مسئله ای پیش آمده؟

من نیم ساعت است که این جا منتظرم! هیچ راهی نداره که تخفیف قائل شی؟

برخلاف لحن مظلومان می او خیلی سرسخت و محکم گفت:

-عذر می خوام خانم اما شما ساعت ده صبح قرار ملاقات داشتین! جناب آقای صدر پنج دقیقه ای منتظر شما موندن، اما به محض این که تاخیرتون به درازا کشید، ایشون ترجیح دادن به باقی کارهاشون برسند!

ضمناً شما با تاخیر یک ربع خودتونو رسوندین!

وقتی جمله اش تمام شد فقط خدا می دانست چه حالی شدم. انگار یک سطل آب جوش روی سرم خالی کردند. لبخندم جمع شد و لعنت فرستادم به ماشین لعنتی ای که جلوی راهمان یک هو خاموش کرد و گفت "بمیرین هم روشن نمی شوم که نمی شوم".

زبانم را روی لب هایم کشیدم و سعی کردم از در محبت وارد شوم و به قول لیلا با آن زبان چرب و نرمم او را خام کنم. آمدم چیزی بگویم که تلفن روی میزش با صدای ملایمی زنگ خورد و او با عذرخواهی کوتاهی به زنگ دوم نرسیده جوابش را داد!

هر چه گوش خواباندم که یک کلمه از حرف هایش را بفهمم نشد که نشد. لعنتی ب ه قدری خودش را مشغول نشان می داد که واقعا خجالت می کشیدم چیزی بپرسم. اما قرار نبود از رو بروم! آن قدر بی حرف و آرام مثل گربه ی شرک ایستادم و زل زدم ب ه صورتش که بالاخره سنگینی نگاهم کار دستش داد و تلفنش را قطع کرد. به محض سر بلند کردنش صاف ایستادم و لب و لوچه ام را برایش آویزان کردم. طرح یک لبخند کم رنگ روی لبش پیدا شد و انگار دنیا را ب ه من دادن د. آب دهانم را قورت دادم و جلوتر رفتم.

-بین عزیزم! به جون مامانم من بی تقصیرم. راستشو بخوای هم چین بی تقصیر بی تقصیرم نیستما! توی خونه مامانم یه سره سوال پیچم کرد که چرا موهامو این رنگی کردم؟ بعدشم که به زور تونستم از دستش خلاص بشم و با التماس از راننده ی آژانس خواستم تخت ه گاز بیاد! ولی از شانس بدم دقیقا سر همین خیابون یه ماشین جلومون خاموش کرد و گفت "بمیری بمونی روشن نمی شم." ب ه جون خودم من پیاده شدم و تا این جا رو دویدم! دیدی که چه پریشون رسیدم بالا!

منشی با دهانی نیمه باز داشت نگاهم می کرد و حتی پلک هم نمی زد.

من هم که ه تند تند داشتم حرف می زدم! خودم خوب می دانستم که توی این وضعت چقدر شبی ه جودی ابوت و آن حرافی های معروفش می شدم. ب ه خودم آمدم و با مکث گوشه ی لبم را گاز گرفتم و ب ه او نگاه کردم.

-ببخشید من این قدر تن تن حرف زدم! من وقتی هول می شم زبونم زودتر از مغزم ب ه کار میفته، می شه لطفا واسم یه پارتنری بازی کنی و به آقای رئیستون بگی این یه بارو

کوتاه بیان و منو عفو کنن؟ هنوز نتوانست ه بود از بین آن هم ه اطلاعاتی که سرش ریخت ه بودم، خودش را پیدا کند. شاید اصلا هنوز تو همان دو س ه جمل ه ی اولم جا ماند ه بود. اما من ک ه قرار نبود از این جا دست خالی برگردم! دوبار ه جل و رفتم و دو دستم را دو طرف میزش گذاشتم و ب ه سمتش خم شدم:

-ب ه جون خودم اگه من این مصاحبه رو از دست بدم پسرخال ه م پوستمو می کن ه و باهاش پالتو درست می کن ه! آخ ه می دونی...

-ی ه لحظه اجازه بد ه لطفا...

-تو رو خدا... ی ه کاری برام بکن. به خدا قول می دم جبران کنم. -این جا چه خبر ه خانم مشکات؟

تیر ه ی پشتم با صدای جدی و محکم مردی ک ه نمی دیدمش لرزید. به قدری عصبی و پرخاشگر این سوال را پرسید ک ه جرئت نکردم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم. خانم مشکات بی گناه با شنیدن صدای مرد رنگ و رویش پرید و من هم دست و پایم را گم کردم. بی نواب ه سرعت از روی صندلی اش بلند شد و خودش را از پشت سر من کنار کشید تا در معرض دید مردی ک ه نمی دانست م ک ه بود بایستند! دستی ب ه لباس فرمش کشید و با همان جدیتی که در لحظ ه ی اول در او دیدم پاسخ مرد را داد:

-خست ه نباشین جناب مهندس! ایشون خانمی هستند ک ه قرار مصاحب ه با شما داشتند!

-خانم؟ تا اون جایی ک ه من خاطر م هست قرار بود ی ه آقا برای مصاحب ه بیان!

خانم مشکات نگاهم کرد. نگاهش جوری بود ک ه می گفت "د لعنتی سر برگردان و ب ه خود جناب مهندس توضیح بده همان اراجیفی که برای من سر هم کردی." چشم هایم را

بستم. اگر جرئت می کردم و یا حتی خجالت نمی کشیدم همان جازیر لب یک ذکر می خواندم. اما سکوتی که ه توی سالن پیچیده بود این اجازه را از من می گرفت. خدا این بابک احمق را لعنت کند که ه من را توی این هچل انداخت! بالاخره بعد از دل دل کردن های بسیار و چشم و ابرو آمدن خانم مشکات رو برگرداندم!

ب ه محض چشم در چشم شدن با آقای مهندس انگار از یک بلندی به پایین پرت شدم! چشم هایش... چشم هایش انگار دو سگ وحشی درونش خان ه کرده بود و ب ه محض خیره شدن میانشان می پرید و تکه پار ه ات می کرد. چشم بستم و آرام نفس حبس شد ه ام را رها کردم.

مردی که ه با فاصله ی یک قدم نه چندان بلند از من ایستاده، کار آفرین برتر بود؟ چون ب ه این رئیس! چند بار بی احتیاط پلک زدم و دستم را روی سین ه ام گذاشتم. عطر تند و تلخ مرد جوان قبل از خودش توی صورتم زد. زیر چشمی نگاهش کردم. سر تا پا! کت و شلوار طوسی سیر ب ه شدت خوش دوختی ب ه تن داشت که ه داد می زد از بهترین مزون شهر تهی ه شده! بی پروا نگاهم را از روی پیرهن سفید جذبش ب ه کراواتش رساندم. عجب هارمونی رنگی! طوسی تیره با توپ توپک های ریز سفید! جایش بود یک سوت بلند ب ه این قد و بالا می کشیدم! طبق عادت همیشگی ام نگاهم را ب ه سمت کفش هایش هدایت کردم. کفش های چرم گران قیمتش از شدت تمیزی برق می زد! هنوز توی ذهنم آنالیزش می کردم که ه بانوک کفشش چند ضربه روی پارکت تیره ی کف سالن زد و توجه ام را ب ه سمت خودش برگرداند:

اگر تماشا کردنتون تموم شد، می تونم پپرسم شما کی هستین و توی شرکت من چه کار می کنین؟

صدای جسور و محکمش من را از توی هپروت بیرون کشید! گویا مرد رو ب ه رویم برخلاف ظاهر جذاب و دل پسندش ب ه شدت بداخلاق و گوشت تلخ بود! اصلا هم با آن چشم های آبی و پوست گندمی اش از وسط قص ه ها بیرون نیفتاد ه بود!

_سرکار خانم، آقای مهندس با شما هستن!

صدای خانم مشکات مثل مشت توی سرم نشست. سین ه ای صاف کردم و با بدبینی ب ه پوزخند روی لب مرد ج وان چشم دوختم. دست خودم ک ه نبود باید ظاهرش را توی کامپیوتر مغ زم ثبت می کردم و از روی آن احتمال می دادم ب ا چه شخصیتی طرف هستم!

_باران صداقت هستم! شما هم باید آقای صدر باشین! مدیرعامل کارخان ه ی

کاشی "نوین لوکس"! درست می گم؟

ابروهایش بیشتر از قبل در هم گره خورد و با نگاهی تند سر تا پایم را برانداز کرد. با بی حوصلگی بارز و البت ه بی ادبی مفرط سرش را ب ه سمت منشی جوانش ک ه رنگ به رخ نداشت چرخاند و پرسید:

_با ایشون قرار ملاقات داشتیم، خانم مشکات؟

مشکات... مشکات... بی تربیت اصلا اهمیتی ب ه من نمی داد. قدمی جلو رفتم و صاف و مستقیم به چشم های سرد و قطبی اش خیره شدم! با دقت نگاهم کرد و من بی اختیار یخ بستم! دستهایم را در هم قلاب کردم و در ادام ه ی معارفه ی قلم گفتم:

_من ب ه جای آقای بابک طاهریان این جام! این قرار ملاقات برایشون خیلی اهمیت

داشت!

_صحیح. مشتاقم بدونم پس چرا خودشون این جا حضور ندارن؟ چقدر سرسخت و مقاوم بود! لبخند نرمی روی لب های رژ زد ه ام نشاندم و ب ه آرامی گفتم:

_امکانش هست جایی بشینیم و من هم ه چیزو براتون توضیح بدم؟

_سرکار خانم، من تایم آزاد زیادی ندارم ک ه شما با بی توجهی تون بخواین اونو هم ازم بگیرین. من با آق ای طاهریان ساعت د ه قرار ملاقات داشتم و اونم ب ه اندازه ی نیم ساعت اما شما با تاخیرتون...

_صبر کنین... اجازه بدین ب ه من... به لحظ ه...

بعد هم نفس بریده پوف کلافه ای کشیدم. خدا لعنتت کند بابک. این مردک گوشت تلخ زهرمار را از کجا پیدا کرده بودی؟

_مقصر این ماجرا من بودم! خواهش می کنم چند دقیقه ب ه من وقت بدین. من... من خودم شخصا این قصوری ک ه ازم سر زدو جبران می کنم!

با همان ابروهای گر ه کور خورد ه اش نگاهم کرد. لعنتی سرسخت... چرا نرم این برق چشم های معصوم نمی شد؟ سرم را با التماس سم ت گردنم کج کردم و با شیطنت زمزم ه کردم:

_لطفا... خواهش می کنم.

پوزخند زد! ب ه جان خودم توی افکارش حسابی برای تفریح کردن با آن "جبران می کنم" ی ک ه گفتم نقش ه کشید! این هم حرف بود من زدم آخه؟ مثلا چطور می خواستم جبران کنم؟

_امیدوارم ارزشش رو داشته باش ه!

پشت ب ه من راه افتاد و من که انگار از ماراتن برگشت ه بودم نفسم را بیرون ریختم. وای! وای ک ه چقدر سخت متقاعد شد، اما می ارزید! اگر جرئت داشتم همان جا می پریدم و مشتتم را با یک "یس" بلند بالا توی هوا پرت می کردم.

_خیال ندارین تشریف بیارین خانم؟

نگاهش ک ه صاف و مستقیم روی صورتم نشست. برایش پا کوبیدم و احترام نظامی گذاشتم. ب ه خدا ک ه گوش ه ی لبش سر خورد و خنده ای نرم و بی رنگ روی لبش نقش بست. اما سین ه ای صاف کرد و پشت ب ه من راه افتاد. خند ه ام گرفت. من با این شیطنت هایم باران بودم. نمی توانستم جدی بمانم! ب ه من چه ربطی داشت ک ه او عصا قورت داد ه بود؟ سرم را چرخاندم و چشمکی هم برای خانم مشکلات هاج و واج زدم و به دنبال قدم های بلند آقای رییس تقریباً دویدم! هم ه ی این مشکلات و دست و پنجه نرم کردن با اخلاق گند جناب آقای صدر، به آن کلکسیون سک ه ای ک ه قرار بود از بابک بگیرم می ارزید! همان کلکسیونی ک ه چندین سال بود جمعش می کرد! چند سالی می شد که چشمم دنبالش بود و وقتی ک ه بیتا درخواست بابک را برای این مصاحبه رد کرد و او مجبور شد ب ه من پیشنهاد کند، من هم حسابی سواستفاده کردم و او مجبور شد کوتاه بیاید! ای جانم... بدجنس هم نبودم!

ب ه درخواستش روی یکی از صندلی های پشت میز کنفرانس اتاقش نشستم. فضای بزرگ داخل اتاقش نگاهم را با کنجکاوی جذب خود کرده بود. او با قدم هایی بلند ولی محکم ب ه سمت بالای اتاق رفت و با فاصله ی چند صندلی از من راس میز نشست. درست مثل مدیرها!

دستهایش را در امتداد هم روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قلاب کرد. نگاهم با بی پروایی وحشیانه ای ژست های دختر کشش را توی هوا می بلعید. لعنتی خیلی کیس بود! از آن ها که جان می داد از او مدل عکاسی بسازی و با تیپ و قیافه اش حسابی پول پارو کنی! فقط حیف از دماغ فیل افتاده بود! وقتی نگاه گستاخ من را دید با نوک انگشتش ضرب های روی میز شیش های زد و با صدایی سرد گفت:

_خب... شما بیست دقیق ه زمان دارین تا برای علت حضورتون منو متقاعد کنین!

_خب بیست دقیق ه زمان زیادی ه برای من!

_امیدوارم. بهتر ه شروع کنین!

_بابک... یعنی بابک طاهریان پسرخال ه ی من ه! ایشون دو روز پیش دچاری ه حادثه شدن و متاسفانه هر دو پاشون شکست!

بی تفاوت نگاهم کرد. چقدر احساساتی واقعا! مردم از این هم ه تاسفی که توی چشم هایش بود! مردک...

_بله عرض می کردم خدمتتون. متاسفانه توی این جنجال های انتخابات اخیر بین معترضین با مامورا درگیر شده و بعدم برای فرار از یه ساختمان بلند پریده که باعث این اتفاق شده!

_و از اونجایی که برای گرفتن این وقت ملاقات از اعتبار و نفوذ استاد دانشگاهش که یکی از دوستان صمیمی من ه استفاد ه کرده، مجبور شده از شما تقاضا کن ه با حضورتون توی شرکت، بتون ه ب ه اون چیزی که می خواد برس ه! پسر باهوشی ه!

برداشت و نتیج ه گیری اش از حرف هایم در نوع خود عالی و جنجالی بود. هر چند گوشه و کنایه ی ب ه شدت ظریف توی حرف هایش هم از گوش هایم پنهان نماند. هنوز داشتم طعنه ی محسوسش را برآورد می کردم ک ه صدایش در آمد:
_جالب شد.

بعد روی میز به سمتم خم شد و با چشم هایی ک ه ریز شد ه بود به صورتم خیره ماند:

_سرکار خانم شم ا می دونی زمان چه موهبتیه؟ می دونی برنام ه ریزی چه قواعدی دار ه و اتلاف زمان می تون ه چه ضرر هنگفتی ب ه آدم ها برسونه؟
شانه ای بالا انداختم و در مقام دفاع از خودم در آمدم:

_شاید من مثل شما آدم بیزی ای (شلوغی) نباشم، اما مطمئنا می دونم ک ه وقت معنای مهمی دار ه! اما ی ه وقتایی ی ه اتفاقاتی پیش میاد ک ه از دست من و شما خارج ه و یکی از اون اتفاقات، خراب شدن ماشینی بود ک ه جلوی آژانسی ک ه من گرفت ه بودم اتفاق افتاد.

_می دونی با این توجی ه ب ه اصطلاح متقاعد کننده ت چه خسارتی به من وارد کردی؟
چشم های بی رحمش مثل خنجر توی تنم فرو رفت. بی اختیار لب زدم:

_می تونم جبران کنم!

لبخند زد. کوتا ه ولی تاثیر گذار. لعنتی چقدر ب ه او لبخند می آمد. می دانست و خساست ب ه خرج می داد؟ ب ه خودم آدم و توی دلم نق زدم، حالا کلا مگه خسارتش چقدر می شد؟

من به خاطر قرار مصاحب و احترامی که برای آقای علی پور دوستم و استاد دانشگاه پسرخاله‌ی شما قائلم، به پیشنهاد همکاری رو به تعویق انداختم و این ریسک رو به جون خریدم که اون‌ها زمان بیشتری رو برای برآورد شرایط بازار داشته باشن! این هم به جولان دادن زیاد هم خوب نبود. لبخندم را روی لبم پررنگ کردم و انگشت اشاره‌ام را برایش رقصاندم:

با هم‌هی این حرفا، اگه به کارتون اطمینان دارین نباید نگرانی‌ای بابتش داشته باشین. با تحقیقاتی که من راجع به شما کردم، آدم منصف و مشتری‌مداری هستین پس فکر نمی‌کنم مشتریاتون شرایط خوب شما رو ندیده بگیرن! درسته؟

سرش را با مکث چند بار تکان داد. عقب نشینی نکردم و آن حرف و حدیث‌های پشت سرش را به زبان آوردم:

به نظرم یکی از دلایل موفقیتتون می‌تونم انگیزه‌ی بالا و البت‌ه رفتار با سیاستتون با مشتری‌ها باشه!

چشم‌هایش ریز شده بود و با دقت منحصر به فردی اجزای صورتم را رصد می‌کرد. سفت و سخت نگاهش کردم. چقدر رنگ چشم‌هایش در عین زیبایی بی‌روح بود. انگار امید به زندگی درون نگاهش مرده بود. برخلاف چشم‌های مشک‌من که همیشه‌ی خدا برق می‌زد. برق خوشحال‌ی...

مشتاقم بدونم چطور می‌خواهی جبران کنی؟

به این راحتی‌ها دم به تل نمی‌داد. مردک موزی...

من می‌تونم براتون به تیزر تبلیغاتی بسازم!

در سکوت نگاهم کرد. سریع تصمی م گرفتم اما من اهل باختن و کم آوردن نبودم. ب ه هر قیمتی که شده بود، باید ب ه آن کلکسیون می رسیدم. نگاهش داشت کالبد شکافی ام می کرد. هر دو دستم را لب ه ی میز گذاشتم و با شیطنت چشمکی به رویش زدم:

_ب ه شرطی ک ه قرار مصاحب ه مون کامل سر جاش باش ه.

نگاهش را از صورتم کند و ب ه دستهایش دوخت. انگار داشت ب ا خودش دو دو تا چهار تا می کرد. ساعت مچی صفحه گردش را نگاه کرد و گفت:

_امیدوارم بتونی توی دوازده دقیقه ه ی باقی موند ه جواب تمام سوال هات و بگیری!

چشم هایم گرد شد. او ج نامردی بود حرکتش... کم کم داشت روی اعصاب همیشه آرامم اسکی می کرد.

_هنر من تو ساخت تیزرهای تبلیغاتی ب ه اندازه ی وقت شما گرانبهاس ت آقای مدیرعامل...

_زمانت رو هدر ند ه سرکار خانم. وقت کمیاست!

کاش می شد انگشتم را توی چشمش فرو کنم. مردک مزدور لعنتی...

چشم غره ای برایش رفتم و بعد هم بدون آن ک ه منتظر واکنشش بمان م از توی کیفم

سوال های کلیش ه ای و مسخر ه ی بابک را بیرون کشیدم ب ه اضاف ه ی گوشه ای! می

توانستم ب ه جای نوشتن جواب هایش صدای سرد و ترسناکش را ضبط کنم. صرفه جویی

در زمانی ک ه برای او خیلی مهم بود!

_لطفا به بیوگرافی از خودتون بدین!

نگاهش را روی تک تک اجزای صورتم چرخاند. مکشش کوتاه بود ولی حرص من از واکنش هایش زیاد. بی قرار نق زدم:

_وقت کشی نکنین جناب صدر...

انگشت اشاره و شستش را دور دهانش کشید. مثلاً خنده اش را پوشاند.

منم که نفهمیدم!

_برای فهمیدن بیوگرافی من می تونستی خیلی راحت از طریق گوگل اقدام کنی! نیازی نبود این همه مصیبت رو به جون بخری و مجبور به باج دادن هم بشی!

متلکش را بی جواب گذاشتم و در همان قالب بی تفاوت خودم فرو رفتم: _اتفاقاً این کارو هم کردم! فقط برای تاییدش شک داشتم جناب آقای شهاب صدر...

انگشتش را با اخم بالا آورد و جلوی بینی اش گذاشت. مات نگاهش کردم و او با صدایی بی روح و کمی کلافه گفت:

_اصلاح بفرمایین سرکار خانم. شهاب الدین صدر!

چهره ام مچاله شد. اوف... چه خودشیفتگی ای بود! حاج و واج و با حرص نگاهش می کردم که دستش را تکان داد و اضافه کرد:

_ادامه بدین.

_بیست و هشت ساله هستین و البتّه مجرد.

مکث کوتاهی کردم و او تنها نگاهم کرد. انگشت خالی از حلقه اش حدسیاتم را تایید کرد. هیچ حرف و یا توضیحی منوط بر متاهل یا مجرد بودنش در اینترنت پیدا نکردم. دستهایم را جمع کردم و ادامه دادم:

مدرک کارشناسی ارشد تون رو از دانشگاه تهران گرفتم و یکی از دانشجویهای نمونه دورهای تحصیلتون بودین. البتّه رزومه کاری موفق دارین و چهار سال هست که کارخونه‌ی ورشکسته‌ی نوین رو با پشتکارتون نجاتش دادین و اسمش رو از نوین به نوین لوکس تغییر دادین! تقریباً توی این چهار سال یکی از موفق‌ترین کارخونه‌ها توی این صنف کاری متعلق به شما بود! درسته؟

نگاهش هنوز مثل چوب خشک زوم صورتم بود. شال عقب رفتّه ام را دوباره روی سرم کشیدم و موهای سبز شده ام را از دید او پوشاندم.

نفس آرامی کشید و همان‌طور که با سر انگشتش روی میز ضرب گرفتّه بود پرسید:

سوال دیگه‌ای ندارین؟

یعنی مرده‌ی این بی‌تفاوتی‌اش بودم. اصلاً انگار نه انگار آن همه حرف زدم. داشت کفری ام می‌کرد با رفتارش. این عتیقّه را از کجا پیدا کرده بودند؟ اطلاعات خودم را که همّه دسترنج گوگل جان بود را درز گرفتم و به سوال‌های بابک پاتک زدم:

[...]:

پانزده

خب می‌شه بگین چطور به این موقعیتی که هستین رسیدین؟ یعنی چطور عنوان کارآفرین برتر نصیبتون شد؟

برای کارآفرین شدن انگیزه، پشتکار و جسارت نیازه!

حمایت مالی داشتن؟

-خیر! اون زمان تنها دارایی من یه ماشین و خونه بود که همه رو تبدیل به پول نقد کردم تا قسمت کوچکی از مشکلات کارخونه رو حل و فصل کنم. ان زمان من یه مدیر خرید توی یکی از کارخان ه های کاش ی سازی کرج بودم. زمانی که ه آگهی حراج دستگا ه های کارخونه ی

"نوین" رو دیدم تصمیم گرفتم برای کاهش هزین ه های کارخونه ای که ه توش مشغول بودم ب ه کارخونه "نوین" سر بزنم!

سکوت کرد. نگاهش برق خاصی زد! انگار خودش را توی همان کارخان ه می دید. کارخان ه ی ورشکست ه ای که ه او با همت و ایده های ناب خودش نجاتش داد. اون ه تنها کارخانه را بلک ه تمامی کارگران و کارمندان اخراجی را از افسردگی نجات داد.

-اون روز توی کارخونه با دیدن ابهت خاموشش حال بدی پیدا کردم. انگار باور اون هم ه سکوت برام ثقیل بود. پاهام یاری نمی کرد که ه برم داخل کارخونه و دستگا ه ها رو ویزیت کنم. همون جا وسط حیاط ایستاد ه بودم و توی تصورم سر و صداها و گذر کارکنانو تصور می کردم.

اون قدر حال خوشی بود که ه وقتی با شنیدن صدای گری ه ی ی ه مرد به خودم اومدم، دیدم که ه وسط کارخونه ی خالی از حرکت و هیجان ایستادم و ب ه در ورودی زل زدم! مردی که ه کنار دستم ایستاد ه بود، بدون این که ه از هدف من برای خرید دستگا ه ها مطلع باشه گفت "باورم نمی شه این طور آروم گرفت ه! انگار همش یه کابوس ه!" حال مرد عجیب بود.

بی اختیار ازش اطلاعات تعداد پرسنل اخراجیو گرفتم! مرد با درد عمیقی گفت که پنج ماه کارگر از کار بیکار شدن و سر درد دلش باز شد! وقتی به خودمون اومدیم که هر دو غرق در فکر بودیم. من به فکر نجات کارخونه و اون مرد به فکر زندگی از هم پاشید ه ش... سکوتش که به درازا کشید بی اختیار به ساعت مچی ام خیره شدم. از زمانی که به حساست بخشید فقط پنج دقیق ه باقی ماند ه بود. هول و شتابزد ه پرسیدم:

-با توجه به سن کمی که داشتین نترسیدین؟ نگران شکست خوردنتون نشدین؟

-دو تا اصل مهم توی زندگی من هست! یکیش ایمان به خودم ه و دومیش آدم شناسی خوبم!

-خود شیفت ه هم که هستی!

-چیزی گفتین؟

-ن ه... ن ه!

-با توجه به این دو مورد و همت کارکنان تونستم وام های کلان بگیرم و کارخونه رو دوباره با یاری خدا راه بندازم!

دستم را زیر چانه زد ه و محو صورتش بودم. میمیک صورتش حین حرف زدن دلچسب می شد.

-بسیار خب! زمانی که بهتون اختصاص داد ه بودم تموم شد!

ماتم برد. مردک دیوانه ی روانی! هنوز نصف بیشتر سوال هایی که همراه داشتم را نپرسیده بودم. با حس بد و عذاب آوری نالیدم:

-ولی آخ ه...

بدون اهمیت ب ه من از جایش بلند شد و صندلی را مرتب سر جایش هل داد!

-اطلاعات تماستون رو برای خانم مشکلات بذارین!

با لب و لوجه ای آویزان کیفم را روی شانه ام انداختم و از روی صندلی بلند شدم. با چند

قدم بلند خودش را ب ه من رساند و من بی حال نگاهش کردم:

-آدرس محل کارتون رو هم همین طور!

-از چه بابت؟

-ب ه همین زودی وعده ی جبران کردنتونو فراموش کردین؟

عیب بود اگر کیفم را محکم توی سرش می کوبیدن؟ مردک دراز خوش بوی بداخلاق!

-اما من هنوز جواب خیلی از سوالامو ازتون نگرفتم!

-تا چند دقیق ه ی پیش ک ه فکر می کردین بیست دقیقه زمان مناسبه برای ب ه ثمر

رسوندن کارتون!

-البته دلیل اثبات حضورم! ن ه برای انجام کار نیم ه تمومم!

-در هر صورت دیگ ه برای من مقدور نیست ک ه بیش از این کارهامو به تعویق بندازم!

زمان طلاست! متوجهین که؟

ای کاش می شد دهانم را برایش کج و کول ه کنم! لعنتی ... فقط زمان برای او طلا بود؟

اخم کردم و بی حوصل ه سرم را تکان دادم!

-بسیار خب. ممنونم ک ه وقتتونو در اختیارم گذاشتین!

-قرار ب ه جبران شد! پس منتی گردن کسی نمی مونه!

سرم را به سمتش برگرداندم و نگاهش کردم. زیر نگاه ذره بینی اش وجودم ب ه لرز افتاد. بی قرار نفسم را بیرون ریختم و چشم دزدیدم. چشم هایش جاذب ه ای نفس گیر داشت!

-من... من دیگه برم!

-روز خوش!

فصل_سوم

با صدای زنگ تلفن خانه ، به سختی روی تخت نیم خیز شدم. دست دردناکم را بالا بردم و چشم بند را از روی چشم هایم پایین کشیدم.

آنقدر دوربین را روی دستهایم جاب ه جا کرده بودم که هم ه ی عضلاتم منقبض شده بود! نور خورشید از پشت پرده ی نازک اتاق خواب ب ه چشم های حساسم خورد. عصبی چشم بستم و ب ه سمت مخالف پنجره چرخیدم. دیشب به قدری خسته و ل ه رسیده بودم که پاک فراموش کردم این تلفن لعنتی را از پریش بکشم! سرم را زیر بالش بردم بلکه ه از صدای زنگ لعنتی اش راحت شوم اما نشد. مثل طبل توی سرم می کوبید.

روی تخت نیم خیز شدم و با حرص ب ه ساعت دیواری اتاق نگاه کردم.

لعنتی هفت صبح بود. همش چهار ساعت بود خوابیده بودم. مراسم عروسی و آخر شب آن چنانی اش تا دم دم های صبح ادام ه داشت و تمام انرژی من را گرفت! آن قدر لغتش دادم که ه تا قبل از بلند شدنم از روی تخت بالاخر ه صدای تلفن قطع شد. لبخند بدجنسی زدم و خودم را از پشت روی بالشتم انداختم. دلم خواب بی دغدغه می خواست اما اگ ر این صدای زنگ تلفن می گذاشت! ای خدا... مثل ناقوس مرگ بود. اه...!

پاهای خست ه ام را از تخت پایین گذاشتم و یخ کردم. سرامیک خنک کف اتاق خواب تمام تنم را مور مور کرد. ب ه قدری خست ه بودم ک ه به محض رسیدن، با چشم هایی ک ه ب ه سختی باز ماند ه بود، فقط شلوار و مانتوam را کندم و با سردرد دیوان ه کنند ه ای ک ه داشتم روی تخت افتادم!

با دیدن شمار ه ی تلفن خان ه متعجب دستی ب ه پیشانی دردناکم کشیدم.

این وقت صبح از عجایب بود ک ه مامان بیدار باشد! چه برسد به این که ب ه من زنگ بزند. آن هم وقتی می دانست موبایلم خاموش بود! دلشور ه ب ه جانم افتاد. با بی قراری گوشه را از روی کنسول آرایشی ام برداشتم و ب ه سختی جواب داد م:

-بله؟

-باران! چرا گوش ی وامونده ت خاموشه؟

صدای گرفت ه و معترض مامان مثل پتک توی سرم خورد. بی حوصله خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-مامان هنوز بعد این هم ه سال نمی دونی من وقتی گوشیم خاموشه یعنی شب قبلش تا دیروقت سر برنام ه بودم؟!

-منم هزار بار گفتم وقتی ازت بی خبرم و نمی دونم کجایی دلم آروم ندار ه. این عادت مسخره ی خاموش کردن گوشیه از سرت بنداز!

-باز شروع شد...

سرم را گرفتم و روی چهارپای ه ی جلوی کنسول نشستم.

-الهی خدا بهم مرگ بد ه که اعتراض تو یکیو آزار ند ه!

وای خدایا... معلوم نبود دوباره چه ماجرای پیش آمده. صدای گرفتاری ماما اوضاعش از صدای خواب آلود من بدتر بود. غرولندهایش خواب را از سرم پراند. هوشیار لب باز کردم:

-دور از جونت! نگو این جوریه؟ باز چی شده سر صبحی که ناراحتی؟

_روز و شب دارم من از دست شماها آخه؟

این توپ پر نشان می داد، من از هم جا بی خبر، خطایی ازم سر زده که او را این طور آشفته کرده. سر انگشتانم را روی شقیق ام گذاشتم و فشارش دادم. دهانم طعم تلخ شربت سرما خوردگی می داد. بزاز دهانم را قورت دادم و بی حوصله پرسیدم:

-می شه بگی چه خطایی از من سر زده که اوقات تو تلخ کرده مادر من؟ نفس بریده و تک تک پشت خط نالید:

-من چه گناهی کرده بودم که خدا شما دو تا رو گذاشت توی دامنم؟ به کی باید شکایتمو ببرم آخه؟ از دیشب تا الان چشم روی هم نداشتم!

دارم سکت می کنم...

معمولا از این دست ناله ها زیاد داشتیم. هر وقت کسی طعنه ای از من و زندگی نابسامانم می زد و یا بی تا کاری خلاف خواسته اش می کرد او زنگ می زد به من و این زندگی مجردی ام را بهانه می نارضایتی های ش می کرد. ناراحت و بی اختیار خمیازه می بلندی کشیدم و در جواب صدای بلندش که مثل میخ توی سرم فرو می رفت نالیدم:

-مامان... خواهش می کنم یه کم آرام تر صحبت کن. سرم داره می ترکه!

-من دارم می گم دیشب پلک رو ه م نذاشتم و دارم از دست شما دو تا گیس برید ه سکت ه می کنم اونوقت تو داری می گی خست ه ای و سرت درد می کنه؟

گوشی را از گوشم فاصل ه دادم و نفس بلندی کشیدم. سر دردم تشدید شده بود! می دانستم ک ه وقتی مسئل ه ای باعث آزارش می شد، تا خودش را تخیل ه نمی کرد دست از سر مخاطبش بر نمی داشت. آرام گرفتم. چاره ای نداشتم. این بساط را حداقل ماهی یک بار داشتم. او ه م هم صحبت نمی خواست. فقط دنبال یک جفت گوش شنوا می گشت.

-نمی گم خست ه ام ک ه قربونت برم. فقط می گم یه کم آرام تر حرف بزن. سرم دار ه منفجر می شه به خدا!

سکوت ک ه کرد؛ دستم را روی دهانم کشیدم. چشم هایم خیس شده بود از شدت خمیازه های متوالی و بی ملاحظه. گری ه هایش گوشت تنم را آب کرد. نچی کشیدم و ملایم تر از قبل پرسیدم:

-د آخ ه چی شده قربونت برم من؟

بغضش ک ه پشت تلفن ترکید، وحشت کردم! از جا بلند شدم و شروع به راه رفتن توی طول و عرض اتاق کردم! استرس ب ه تمام وجودم زده بود.

-چی می خواستی بش ه آخه؟ این آتیش ب ه جون گرفته دیشب زل زده توی چشمای منو می گ ه آخر هفته خانواد ه ی شاهین برای خواستگاری می خوان بیان. می گم شاهین کیه؟ برگشت ه می گ ه...

آ ه از نهادم بلند شد. پاهایم قفل کرد و جان از تنم بیرون رفت.

باران... تو خبر داشتی؟ ها؟ با بی شرمی تموم تو چشم نگاه کرد و گفت تو می دونی! نفس بلند پر حسرتی کشیدم. پس آن اتفاقات خواب نبود. هم ه توی بیداری اتفاق افتاده بود. هر چه دست و پا می زدم، بیشتر از قبل توی این منجلاب خفقان فرو می رفتم. صدای مامان بلند و دردناک ب ه گوشم رسید.

باران... با توام چرا جواب نمی دی؟

می دونستم!

سکوت پشت خط آزارم می داد. با دندان ب ه جان لب هایم افتادم. انصاف نبود این هم ه در دسر... ب ه خداوندی خدا این همه سختی روا نبود!

پاشو بیا این جا!

تماس را ک ه قطع کرد، سرم نبض وار شروع به کوبش کرد. گوشی را روی کنسول پرت کردم و هر دو دستم را روی سرم گذاشتم. یاد گذشته توی ذهنم زنده شده و دست و پا در آورده بود. راه می رفت و با دستهایش مصیبت ب ه سرم می کوبید. تمام آن چیزهایی که سعی کردم

فراموش کنم یادمانده بود. واو ب ه واو حرف ها و ثانی ه ب ه ثانی ه ی اتفاق ها... غمی ک ه هیچ وقت از دل و جانم پاک نشد و سوالی ک ه هیچ وقت جوابی برایش پیدا نکردم.

از جا بلند شدم و توی آینه به خودم خیره شدم. زیر چشم هایم هاله ی سیاهی حلقه زده بود. موهای مشک ی لختم را بالای سرم جمع کردم و ب ه سمت سرویس رفتم. شاید یک دوش آب گرم روح خسته ام را در حد بیدار ماندن سر حال می آورد.

فنجان قهوه ی تلخم را بین دستهایم گرفتم و از پشت پنجره به کوچه ی همیشه خلوت خیر ه شدم. فکرم حوالی خان ه ی مامان و بابا پرس ه می زد و نگاهم اسیر زنی که با کسالت خاصی تا کمر توی سطل زبال ه خم شده بود. صدای زنگ موبایلم حواسم را ب ه خان ه ی کوچک و جمع و جورم برگرداند. خان ه ی اجاره ای ک ه فقط یک سویت چهل متری بود. پوزخند دردناکی روی لبم نشست! آن قصر باشکوه کجا و این دخم ه ی کوچک کجا؟ آخ شهاب... آخ از دردی ک ه داشت مثل موربانه درونم را می جوید. اسم "زهرا" روی گوشی تعجبم را هزار برابر کرد.

امروز از آن روزها بود! از آن روزهایی ک ه انگار از وسط گذشت ه بیرون کشید ه شد ه بود. فنجان را روی کابینت رها کردم و گوشی را برداشتم. دلم ب ه شور افتاد. این وقت روز هیچ وقت با هم حرف نمی زدیم. ن ه وقتی ک ه او سرکار بود!

_زهرا...

_باران!

صدایش او ج درماندگی بود. لب های م را ب ه سختی تکان دادم و نالیدم:
_چی شده؟

بی سلام و علیک! بی احوال پرسی! صاف رفت سر اصل مطلب و با صدای آرامش دلم را مثل برگ های پاییزی از سر درخت تکاند و زمین ریخت.

_شاهین دار ه چی کار می کنه؟ چه ربطی ب ه تو پیدا کرده این پسر باران؟

چشم هایم را بستم. خبر خیلی زود ب ه گوش او رسیده بود. خیلی زود...

دستم را روی چشم هایم کشیدم. پلک چپم عصبی می پرید. او ادام ه دا د:

_ی ه حالی ه! تا به حال این جوری ندید ه بودمش! انقدر شاکی و عصبی...

انگار آتیش به جونش افتاد ه. در اتاقو بستن ولی از صدای عربده هاش تموم تنم دار ه می لرز ه. یک خط در میون اسم تو دار ه میاد وسط حرفاشون! من دارم سکت ه می کنم.

_منم...

_حرف بزن باران. چی کار کردید شما دو تا؟

_از چیزی ک ه می ترسیدم سرم اومد.

_منظورت چیه؟

_کی فکرشو می کرد بعد شیش سال قرار باش ه سرنوشت دوبار ه من و اونو بذار ه سر راه هم؟

_چطوری؟

_شاهین می خواد بیاد خواستگاری!

_چرا چرند می گی؟ خواستگاری تو؟ شوخی شم قباحت دار ه ب ه خدا...

تمام وجودم دچار رعش ه شد. چه حرف زشت و کثیفی! لب هایم لرزید ولی ب ه سختی جان کردم:

_بیتا!

_بیتا؟ آبجیت؟ چرا تلگرافی حرف می زنی؟

پاورچین پاورچین ب ه سمت تنها اتاق خان ه ام به راه افتادم. ن ه از ترس بیدار شدن چرت خان ه! از بی جانی مطلق ک ه توی تمام وجودم پخ ش شد ه بود.

دیوون ه شده باران. نمی دونی چه حالی داره! وقتی شاهین زنگ زد که برا شهابآب ببرم، انگار قرار بود برم ملاقات عزرائیل! وای باران... وقتی دیدمش دلم براش سوخت! رنگ به رو نداشت. انگار روح دیده بود. زل زده بود به دیوار و هیچ حرفی نمی زد. منم از هم ه جابی خبر، لیوان آبو بردم سمتش، یهو مٹ دیوون ه ها کوبید زیر لیوان و پرتش کرد اون ورا!

بعدم شروع کرد داد زدن سر شاهین! من داشتم سکت ه می کردم ولی شاهین فقط نشست ه بود رو مبل و نگاش می کرد. انگار داشت فیلم تماشا می کرد. ماشالله تو این خانواده ی ه آدم نرمال پیدا نمی ش ه. یکی از یکی عجیب تر... وقتی دید ماتم برد ه چنان داد و بیدادی سرم راه انداخت که ه دو پا داشتم دو پا دیگ ه ام قرض کردم و از اتاق زدم بیرون.

خوب ه که هنوز اسم منو یادش ه!

سکوت کرد. بغض کردم و یاد عصبانیت هایش افتادم. وقتی چیزی او را می رنجاند اول ماتش می برد و بعد زمین و زمان را ب ه هم می ریخت!

آن روزها که خوب بودیم. آن روزها که خوشبخت بودیم، خودم برایش آب می بردم. لب هایش از هم باز نمی شد اما من بین مردمک های چشم هایش حسی را می دیدم که ه باورم شده بود. حسی که ه الان می دانستم فقط ناشی از خیالات من بود. او دوستم نداشت. من... من فقط نظرش را جلب کرده بودم.

حالا می خوای چی کار کنی؟

قرار نیس کاری کنم. مٹ همیشه خودمو می سپارم ب ه جریان آب!

این رودخونه ناآروم ه! به کشتنت می ده باران!

بغض داشت خفه ام می کرد. با پررویی مقاومت کردم و پنج ه هایم را دور گلویم پیچیدم. می ماند ، نمی رفت! می ماندم و نمی رفتم. این جا بین من و این بغض قرارداد نوشت ه شد ه بود! قرارداد ی همیشگی!

_برو زهرا. اگه بفهم ه باهام حرف زدی برات گرون تموم می کن ه! برو جانم...

_الهی بمیرم برای حالت. بمیرم من...

_نمیر... بمون و مٹ من تماشا کن! می خوام ببینم عدالت خدا

کجاست؟ می خوام ببینم وقتی گفتن بی گنا ه پای دار می ره ولی بالای دار نه، یعنی چی؟

_باران...

_دارم زدن زهرا! بی گنا ه دارم زدن و حتی فرصت دفاع بهم ندادن!

_کاش حرف می زدی. کاش...

_حرفی که گوش شنوایی براش نباش ه باد هواست! حرفو باید پیش اهلش زد! اون بی

معرفت اهلش نبود. اومد، برید و دوخت و منم ناچار تن زدم. حتی بهم فرصت نداد

هضم کنم چه بلایی سرم اومد ه! همه چیز... هم ه چیز مثل زلزله یهویی اتفاق افتاد.

_باور کن اونم حالش خوش نیس. شاید این روزا و این سالها

_شیش سال گذشت زهرا. بحث امروز و فردا نیس! شاهبن دار ه داغ به دلش می دار ه.

قرار ه با من روب ه رو ش ه! این جری ش کرد ه! دیوون ه ش کرد ه!

_شاید حکمتی تو این کار ه! باور کن...

_برو زهرا! برو، من م باید برم خونه ی مامانم! قرار ه دوباره محاکم ه شم.

_میام می بینمت. برگشتی بهم خبر بد ه! باشه؟

آب از سر من گذشت ه! کندم ازشون ک ه قطر ه قطر ه آب شدنم دلشون و خون نکنه
وگرن ه کی ه که ندونه با این کارم آفت زندگی خودم شدم!

سر و صداشون خوابید باران. من برم! می ترسم بیاد بیرون و بفهمه دارم باهات حرف
می زنم.

آه پر حسرتم جگرم را سوزاند. خداحافظی مان کوتاه بود. دلم از غم و درد پر شده بود و
دلسوزی های زهر ادرم را بیشتر می کرد. ب ه سمت کمد لباس هایم رفتم. تیره ترین
مانتوام را ب ه همراه یک شلوار مشکی بیرون کشیدم. دل مرده بودم و این دو روز
بیشتر از قبل! ب ه خیالم همه ی دردهایم را باد برد ه بود، غافل بودم از آرامش قبل
طوفان...

جواب فک و فامیلو چی می خوای بدی؟

نگاهم را با بی حسی ب ه سمت بیتا چرخاندم. صورتش از کلنجار رفتن با مامان سرخ شده
بود. دستش را مشت کرد و روی پایش کوبید. غم عالم توی دلم ب ه پا شد.

مامان بس ه لطفا! تا کی می خوای برای مردم زندگی کنی؟ چه رفتیم گفتی مردم، راست
رفتیم گفتی مردم!

بی طاقت از روی مبل بلند شد و ایستاد. سرم را ب ه سمت بابا برگرداندم.

کنترل تلویزیون را توی دستش بازی می داد. نگاهش ام آرام و دردمند بود!

من برای خودم می خوام زندگی کنم. گور بابای حرف مردم.

صداتو برای من نبر بالا بی حیا! حالا دیگه کارت ب ه جایی رسیده که ب ه خاطر یه
غریب ه صاف زل می زنی تو چشمامو و درشت بارم می کنی؟ بابا نچی کشید و من جان از
تم بیرون رفت. هر دو دستم را ب ه لب ه ی مبل تکی ه دادم تا مبادا از هوش بروم.
د آخه مامان چرا داری هم ه چیه قاتی می کنی؟ گناه من چی ه ک ه دل بستم ب ه
شاهین؟

گناه من چیه که ه شما دو تا شدین بچه م و یه سره دارین تن و بدنمو می لرزونین! ی ه
خواب آروم از دستتون ندارم. هم ه ی فکر و خیالم شده کارای شما دو تا! تا امروز غم
باران و از دیشب غص ه ی تو به زندگیم اضافه شد!

بیخود داری خودتو حرص می دی مامان! خیلی راحت تر از اینا می شه باهش کنار اومد!
چطوری؟ چطوری بیتا؟ هیچ پیش خودت فکر کردی چه حرف و حدیثایی که پشت
سرمون در میاد؟ حرفایی که ه با هر جمل ه ش روزی هزار بار تنت می لرزه!

قرار نیس با مردم یه جا زندگی کنم. در دهن مردم نمی شه بست! خصوصاً فک و فامیل
حرف در بیار دور و بر خودمون!

اصن فامیل من ب ه درک، حرفایی که ه می زنی ب ه درک! فامیل اون پسر ه چی؟
قراره اونارو هم چال کنی براشون فاتحه بخونی؟

بیتا بی حرف و عصبی سرش را برگرداند. دلش آشوب بود و من حالت تهوع گرفته
بودم. مامان اما کوتاه نیامد و با صدای بلندتری نسبت به چند لحظه ی قبل ادام ه داد:

وای بیتا! وای... من دارم دیوون ه می شم. این چه کاری ه که می خوای بکنی؟ می خوای
فردا پس فردا هر جا نشستن بگن چشم دوختن به ثروت خانواد ه ی صدر؟ می خوای

بگن نتونستن با دختر بزرگشون ثروتشونو ب ه دست بیارن با دختر کوچیکشونم وارد معامل ه شدن؟ آره؟ -مامان... هیچ معلوم ه چی داری می گی؟ چه ثروتی؟ چه معامل ه ای؟

-بیتا، باران نتونست با اون خانواده ه کنار بیاد! جدا شد! می فهمی یا کور و کری؟

-مامان خواهش می کنم ازت این حرفا رو نزن! کم با زخم زبون زدنت دلمو ریش کن!

-چی شد پس؟ حرفایی ک ه من می زنم می شه زخم و دلتو ریش می کن ه! ببین

حرفای مردم چه آتیشی به جونت می نداز ه!

-مامان ب ه پیر ب ه پیغمبر الان دیگ ه مٹ قدیم نیست! تو هر خانواده ه ای، تو هر قوم و

خویشی حداقل یکی پیدا می ش ه ک ه جدا شد ه باش ه! اصن چرا واژ ه طلاق انقد برات

سنگینه؟ بابا ی ه وقتایی جدایی خیلی بهتر از زندگی و تحمل کردن ه! شاید خیلی وقتا

بهترین را ه جدا شدن ه! بعدم مگه باران و شهاب الدین توافقی جدا نشدن؟ مگ ه سر و

صدا و حرف و حدیثی از توش در اومد؟ این دو تا خودشون تصمیم گرفتن و خودشون با

صلاح و مصلحت خودشون از هم جدا شدن!

-صلاح و مصلحت چی بیتا؟ غص ه ی حماقت باران مٹ غده افتاد ه توی سین ه ی من و

روز ب ه روز دار ه بیشتر رشد می کن ه! یه بار نگفت دردش توی اون زندگی چی بود؟ ی ه

بار نخواست ک ه حرف بزنه و بذاره ما به عنوان بزرگتر پا در میونی کنیم. بی سر و صدا،

بدون این که کوچک ترین اهمیتی ب ه بود و نبود ما بده ، رفت ت طلاق گرفت و اومد

نشست تو خونه تا مٹ شمع آب شدنش بش ه آین ه دق منِ مادر! هر چی ازش پرسیدم بابا

دردتون چی بود، شماها ک ه با هم خوب و خوشبخت بودین!

لال شد و کلامی حرف نزد. وقتی ام ک ه دید حریف من و سوالم نمی ش ه شال و کلا ه کرد و خونه و زندگیشو سوا کرد!

بغضش ترکید و میان گری ه های سوزناکش ادام ه داد:

-یعنی ما اندازه ی یه پدر و مادر حق اظهار نظر توی انتخاباتون نداشتیم؟

بیتا معذب روی مبل جا به جا شد و شیش ه ی احساس درون من شکست و هزار تک ه شد!

-معلوم ه که حق دارین مامان! کسی منکر این قضیه نمی ش ه. من آدم بی شعوری نیستم ک ه بخوام بگم خودسر کارامو می کنم. اما ازتون خواهش می کنم شرایط منم درک کنین. شاهین به عنوان ی ه مرد برای تشکیل خانواده ه و زندگی فرد خیلی مناسبی ه! آدمی مثل شاهین با تمام شرایطش با فاکتور گرفتن از علاقه ای ک ه بهش دارم، ی ه اید ه آل ه مامان برای هر دختری! این وسط من فقط می خوام شاهینو با خصوصیات ظاهری و باطنی خودش در نظر بگیرین. نه به عنوان برادر شهاب الدین، داماد سابقتون!

تیر و ترکشش صاف وسط قلبم نشست. درد توی تمام تنم منتشر شد و وجودم را متلاشی کرد. چشم هایم را روی هم گذاشتم و بغضم را قورت دادم. این وسط مثل مترسک سر جالیز نشست ه بودم و آن ها در مقابل خودم زندگی ام را کالبد شکافی می کردند. زندگی ای ک ه هیچ چیزی از خوب و بدش نمی دانستند!

-تو نمی خوای چیزی بگی آرش؟ خیر سرت پدرشونی!

صدای جاب ه جاشدن بابا روی مبل نگاهم را ب ه آن سمت کشید. جلوی چشم هایم پرد ه ی تاری نقش بسته بود. گلویم خشک شد ه بود و نفسم سخت می رفت و می آمد. مرگ همین بود دیگ ه! نبود؟ مرگ تدریجی...

من بعد از شش سال داشتم خانواده ام را هم از دست می دادم. مثل شهاب و عشق و علاقه ام...

-ماشالله شما امون نمی دی ک ه بقیه حرف بزنی سارا جان!

پوزخند روی لبم دست خودم نبود. همیشه همین بود. مامان کلافه می شد. می برید و می دوخت! بابا آرام نگاه می کرد و توی خودش م ی ریخت. بعد که مامان شیون می کرد بابا آرامش می کرد و هم ه چیز ختم ب ه خیر می شد!

-اگه از روز اول به عنوان ی ه پدر حرف می زدی و جلوی بچه هات و تصمیمات غلطشون در می اومدی، این حال و روزمون نبود.

-بیخود شلوغش نکن سارا...

-من شلوغش نکنم؟ من؟ هیچ می فهمی دختر دیوان ه ت دار ه چی کار می کنه؟ هیچ می دونی دار ه چه تصمیم وحشتناکی برای زندگیش می گیره؟

-مطمئنا هم ه ی ما اندازه ی خودمون فهم و شعور داریم و می فهمیم!

منتهی هر کس از دریچه ی دید خودش ب ه زندگی نگاه می کن ه!

-د آخ ه اگه اینا اهل زندگی بودن که بارانو پس نمی فرستادن! مطیع تر و رام تر از باران مگ ه هست؟ آرش چشماتو باز کن. من دارم سکت ه می کنم. تو چطور می تونی این قد

بی تفاوت باشی؟ چطور می تونی با منطقت چرتکه بندازی و حساب و کتاب کنی؟ من روح یکی از بچه هامو توی این زندگی از دست دادم، نمی خوام اون یکیو هم نابود شده بینم!

بابا با عصبانیت کنترل را پرت کرد روی میز روبه رویش و از جا بلند شد.

دستش را به سمت جیب شلوارش برد و پاکت سیگارش را بیرون کشید.

زندگی ام مثل همان سیگار بهمن توی دستش پیر و قدیمی شده بود!

مامان راست می گفت من توی این زندگی روحم را از دست داده بودم.

روح جوان و شادابم افسرده شده بود! بابا کنار پنجره ایستاد و فندکش را زیر سیگارش

گرفت. نگاهم به شعله ی زرد فندک خشک شد. رنگ و روی شاداب و بهاری ام مثل

همان شعله زرد شده بود!

-برای همه ی مشکلات یه راه حل منطقی هست سارا جان! نمی خوا د برای هیچ و پوچ

این قدر به خودت و این بچه ها سخت بگیری! فقط مرگه که چاره نداره!

دستم را دور دهانم کشیدم. اوج عصبانیت بابا همین بود. در نهایت آرامش حرف

هایش را می زد و همان حرف ها مثل آب روی آتشش

بود. من مانده بودم چطور مامان و بابا سی و پنج سال با هم سر کرده بودند و زندگی

شان این طور سامان گرفت ه بود. در حالی که من و شهاب... شهاب الدین صدر... دو

سال بیشتر با هم دوام نیاوردیم!

-تو درست می گی! چاره ی این مشکلم جواب منفی دادن ه!

-!! مامان...

مامان این بار برخلاف همیشه شمشیر را از رو بست و بود و خیال کوتاه آمدن نداشت. بیتا که با بغض اعتراض کرد، دلم سوخت! دل زبان نفهم بازی اش گرفت و دلش برای خواهر کوچکش رفت!

-زهرمار مامان. باز داری حرف خودتو می زنی؟

-من شاهینو دوش دارم و ب به خاطر حرف و حدیث مردمم عقب نمی کشم. مردم کجای زندگیمون دوا می بدن که حالا بخوان باشن؟

-مردم جز نمک روی زخم چیز دیگه ای نیستن بیتا! من تاب و تحمل تحقیر و طعن هاشونو ندارم.

-نیازی نیست که ب به حرفاشون گوش بدی مامان. اگه آزارت می دن به حرفاشون گوش نده. اگه بودنشون آزارت می ده نذار بیان. دورشون خط قرمز بکش! مردم مهمن یا اعصابت؟

-دور کیا خط بکشم؟ چرا ب به جای حل کردن مسئله می خوام صورت مسئله رو پاک کنی!

-برای این که این مسئله واسه من هیچ معمای لاینحلی نداره!

فریاد بلند بیتا قلبم را لرزاند. مامان اما عقب نکشید. نگاهم را ب به بابا که پشت ب به ما به فضای حیاط چشم دوخت و بود، چسباندم. چطور می توانست این قدر آرام بماند؟

-روت می ش ه تو صورت باران نگاه کنی بیتا؟ چقدر می تونی بی شرم باشی آخه؟

-ب به من چه ربطی داره که باران از شوهرش جدا شده؟ د آخ ه من چه تقصیری دارم؟

دست مامان که روی بیتا بلند شد، قلبم ترکید. نفسم توی سین ه حبس شده بود و داشتم خف ه می شدم. نگاهم با بهت ب ه مامان که ب ه سختی دستش را توی هوا کنترل کرده بود، چسبید. دستش را انداخت و با صورت کبود شده از خشمش لب زد: -خف ه شو...

بی رحمی بیتا مسئله ی تازه ای نبود که از حرف هایش دردم بیاید! بیتا همیشه همین طور خودخواه و خودپسند بود و من سالها کور بودم و کر! قلبم بزرگ بود و دلم بخشند ه! هیچ وقت از او ب ه دل نمی گرفتم.

اما.. اما این روزها... این روزها زندگی بدجور داشت آزارم می دادم. باب ا برگشت و با قدم بلندی خودش را بین مامان و بیتا انداخت. نگاهم را بین آن ها چرخاندم و بغضم را پس زدم. وای ب ه حال این چشم ها اگر بار دیگر می بارید. اگر بار دیگر ب ه خاطر شهاب الدین صدر می بارید.

دستم را روی ران پایم مشت کردم! انگار هیچ کس من را نمی دید! هیچ کس حضور من را حس نمی کرد! بابا با صدای نیم ه بلندی معترض گفت:

-بهتر ه تمومش کنین. با جفتونم!

دلم ب ه هم خورد. از این وضعیت بد زندگیمان. چه به روز خان ه و خانواده ه ی ما آمد ه بود که سبزی جایش را به سیاهی داد ه بود؟ قلبم درد می کرد. صورتم از شدت درد در هم مچاله شد. بیتا گستاخ تر از هر زمان دیگری برای رسیدن به حقش جنگید و پا پس نکشید:

-آگه من خفه شم چی درست می شه مامان؟ چی؟ بابا شما بگو من چه گناهی کردم آخه؟
منم مَث باران دخترتونم. چطور فقط اونو می بینین و احساسات من براتون ذره ای اهمیت
نداره. آینده ی من براتون مهم نیست؟

-مهمه! این چه حرفی ه می زنی بیتا؟ بچه شدی؟ مامانت داره فکر شماها رو می کنه.
فکر آینده ی هردوتونو! منتهی نوع بیانش متفاوت ه. وگرنه هیچ چیزی تو دنیا براش با
ارزش تر از شما دو نفر نیس!

-این ارزش نیس! این اهمیت دادن، نیس! من می خوام اینو حسش کنم. می خوام
لمسش کنم!

سرم از شدت داد و فریادهایشان در حال ترکیدن بود. دستهای یخ زده ام را روی صورتم
گذاشتم. بند بند انگشت هایم می لرزید. کاش می شد از این جهنمی که درونش می سوختم
فرار کنم. درد من درد بی درمان بود. آن ها هم داشتند به خاطر ای ن تب لعنتی من جان
می دادند!

-باران... خوبی؟

صدای نگران بیتا از بیخ گوشم بلند شد. دستهایم را پایین کشیدم و نفسم را بیرون
فرستادم. چقدر دل تنگ روزهای بچگی مان بودم. آن روزهایی که من بودم و او! او بود
و شیطنت هایش و من بودم فراموش کاری هایم!

-رنگت پرید ه!

با حس بدی ب ه صورتش خیره شدم. احساس بد خیانتش داشت تمام درونم را متلاشی
می کرد. دست خودم نبود که ه نگاهم پر از نفرت بود.

چشم ک ه دزدید از روی مبل بلند شدم و به مامان ک ه با نگرانی نگاهم می کرد، چشم دوختم. واقعا نگران من و حال و روزم بود یا واکنش و حرف های مردم و قوم و خویش؟ بابا آرام جلو آمد و چشم من بند دودی شد ک ه از سیگار بین پنجه هایش بلند می شد. لب هایم لرزید.

مثل تمام قامتم!

-اگه هم ه ی مشکلاتتون ب ه خاطر حرف و حدیث مردمه، باید بگم شهاب و خانواده ه ش آدمایی نیستن ک ه بخوان تو زندگی هم دیگه دخالت کنن. اونقدر مشغله دارن ک ه این مسائل براشون خیلی پیش پ افتاده ب ه حساب میاد! تارهای صوتی ام مثل دستهایم لرزید وقتی ک ه با دلخوری تمام لب باز کردم:

-اگه براشون مهم بود، تو این شیش سال برای ی ه بارم ک ه شده به خودم زنگ می زدن! ب ه شماها زنگ می زدن! اونا... اونا برای خواسته های بچه هاشون ارزش قائلن! مامان... نگران حرف و حدیث اونا نباش.

بگرد ریش ه ی مشکلو از جای دیگ ه پیدا کن! اگه نگران زخم زبونای خانواده ه ی خودمونی! دلیلی ندار ه چیزی بهشون توضیح بدی. فقط اگه ی ه زمانی آزارت دادن، بگو... بگو دخترم اهل نبود ک ه اونا قیدشو زدن!

-باران!!

بی توجه ب ه ناله ای ک ه همراه اسمم از دهن مامان بیرون ریخت؛ ادام ه داد م. مثل افسار بریده ه ها ادام ه دادم:

-بهشون بگو مشکل از باران بود که ه شهاب طلاقش داد. بهشون بگو خانواد ه ی صدر مشکلی ندارن! نذار... نذار حرفا بیخ گلوی زندگی بیتا رو بگیر ه و خفه ش کن ه!

بلند شدم. تمام قد می لرزیدم. نفس حبس شد ه ام را رها کردم و سینه ام آتش گرفت. کف دست عرق کرده ام را روی شلوارم کشیدم و قدمی جلو رفتم. هر سه با دهانی نیم ه باز و ناباور نگاهم می کردند. بهت از سر و صورتشان می ریخت. این اولین باری بود که ه تابو شکستم و لب هایم برخلاف میل باطنی ام حقیقت را فاش کرد! حقیقتی که ه تیر ه ی پشت خودم را حتی توی خواب هم می لرزاند! لب باز کرده بودم و داشتم جلوی چشم خانواد ه ام سرافکنده و حقیر می شدم! حقارت را ب ه جان خریدم ب ه خاطر خواهری که ه بند بند وجودم عاشقش بود!

-چی داری می گی باران؟

نگاهم چسبید به صورت سرخ بابا! چشم هایم یک پارچه آتش بود. خط قرمز را رد کردم! آبرویش را بردم! سیگار بین دستهایم می سوخت و خاکستر می شد، مثل عمر و جوانی من که در راه عشقم به شهاب سوخت و خاکستر شد. می خواستم از چشم آن ها هم بیفتم. به جهنم... من که ه هم ه چیزم را باخته بودم، خانواد ه ام هم روش... من مال باخت ه دیگر هراس از هیچ چیزی نداشتم.

-حقیقت... دلیلی که ه به خاطرش بی سر و صدا از شهاب جدا شدم همین ه!

-باران ببند دهن تو... دختری که ه من تربیت کردم هیچ وقت چنین خطایی ازش سر نمی زن ه!

نگاهم آرام روی صورت مامان سر خورد. خشمش فوراً ن کرده بود.

نگران از حالشان دستهای یخ زده ام را در هم قلاب کردم. جگرم داشت می سوخت و از بوی سوختنش حالت تهوع گرفته بودم. پذیرش فاجعه برای آن هایی که هشت سال از هم چیز دور بودند، سخت و اسفناک بود. وای ب ه حال خودم! وای ب ه حال منی که ه در مرکز آتش فشان بودم. آتش فشانی که ه فعال شد و تمام و هست و نیستم را بین گذار ه هایش سوزاند! آتش فشان شهاب الدین صدر...

-دخترم باران! نگام کن بابا... نیازی نیس خودتو با زدن این حرفایی که هیچ پای ه و اساسی نداره، نابود کنی! اگه... اگه قسمت باش ه و بیتابخواه بر ه تو خانواده ی صدر، طبیعتا یه حرفی برای گفتن به قوم و خویش پیدا می کنیم!

بیتاب های نیمه بازش را تکانی داد و بالاخره خودش را از میان آن هم ه سوال بیرون کشید:

-چرا داری دروغ می گی؟ چرا؟

-دروغی در کار نیس بیتاب! هم ه چیز همونی ه که ه گفتم! بی کم و کاست.

مامان دستش را روی سین ه اش گذاشت و چشم هایش را بست! دردی که ه توی سین ه اش پیچیده بود، مثل پیچک تمام تن من را در بر گرفت!

یک قطره ی اشک لی لی کنان با بازیگوشی تمام سر خورد و روی گونه ام ریخت. گونه ه ی راستم، بین چال گونه ام! نمی خواستم... اما دست خودم نبود! یاد آن روزها... یاد توهین هایش! یاد چشم هایش که ه آتش گرفت ه بود، طاقتم را طاق کرد! وای ب ه من... وای ب ه من که ه بعد از هشت سالهنوز هم او برایم عزیز بود. هنوز هم با یادآوری آن روزها دلم

برای نبض کوبنده‌ی پیشانی‌اش ضعف می‌رفت. این روزها که من نبودم چه کسی آرامش می‌کرد؟ چه کسی آرامشش می‌شد و حواسش به او بود؟
بی‌تا جلو آمد و دستم را گرفت. مقاومت کردم و دستم را کشیدم. دست‌های گرمش به من نمی‌آمد. به منی که با وجود ازدواج او قرار بود دوباره پای جوخه‌ی اعدام بروم!
من به خاطر او لب‌باز کردم! به خاطر او از خودم گذشتم... به خاطر او قید آبرویم را زدم. آبرویی که ریخته بود و من منتظر کارما بودم! منتظر...
نکن... به خاطر من این کارو با خودت نکن! حتی... حتی شوخیشم قشنگ نیست
باران!

فصل چهارم

حتی شوخیشم قشنگ نیست باران!
با خنده در را پشت سرم بستم و به لیلای که جدی و با اخم جلوی در ایستاده بود، نگاه کردم:
خب حالا چته عصا قورت دادی؟
ابروهای خوش‌رنگ روشنش را توی هم کشید و گفت:
مردک لوده! احساس بانمکی می‌کنی همش! توام که می‌خندی انگار بهون پیدا می‌کنی برای نمک ریختن و هی دم به ساعت سر و کل می‌شی تو استودیو پیدا شدن!
دلت می‌داد؟ پسر به این باحالی!
آره! اون قد باحال که جون می‌ده ببرنش تو سیرک جا دلک‌ا
استخدامش کنن!

_اتفاقا ب ه دماغ گرد و قلمب ه شم میاد.

بالاخر ه خنده اش گرفت و خندید. پا ب ه پایش توی پیاده رو جلو رفتم و با احتیاط زیر
چشمی پاییدمش!

_اون جووری نگام نکن باران! امکان نداره حتی یک در صد روش فکر کنم.

با سر انگشت هایم چتری های فراری ام را پشت گوشم فرستادم و گفتم:

_بابا بیچاره حرف بدی نزدک ه! فقط خواست جهت آشنایی بیشتر شام دعوتت کن ه.

_غلط بی جا کرد با تو!

_وا ب ه من چه؟ بی اعصاب!

_هم ه آتیشا از گور تو بلند می شه دختر! تو شدی دایه مهربان تر از مادرو هی دل ب ه

دل علاقه ش می دی!

_بابا بیچاره دلش رفت ه واست! دلم می سوزه خب!

_اولا که، منم باید خوشم بیاد ازش که ه نمیاد. دوما بابای من دختر به مطرب جماعت

نمی ده!

_خوانندگی که ه عیب نیس! ی ه هنر ه! اونم ی ه هنرمند حرف ه ای که دخترای

زیادی خواهانشن!

_بازم اولاک ه مبارک ه اهلش! دوما درست ه که خوانندگی عیب نیس ولی عقاید بابای من

این ه! روزی هم که قرار شد با داداش این کارو راه بندازیم شرط کرد باهام که ه فکر

ازدواج و دوستی و آشنایی با خواننده و ب ه قول خودش مطرب جماعتو از سرم بیرون کنم.

چي بگم! ولي به نظر من بازم روش فك كن! پسر بدی ب ه نظر نمی رس ه!

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت! نگاهی ب ه ساعت مچی ام انداختم.

امشب دیرتر از همیشه کار را تعطیل کرد ه بودیم!

ماشینتو کجا پارک کردی؟

اون ورا! بیا بریم.

سرک ه برگرداندم تا مسیر دستش را دنبال کنم، قلبم هری ریخت. چشم هایم را ریز کردم

و ب ه روب ه رویم خیر ه شدم. خودش بود! ب ه جان خودم، بت غرور جلوی رویم، خود

شهاب الدین صدر بود. سوت کوتاهی کشیدم و لب باز کردم:

اول ه ل ه ل ه! بیین کی این جاس!

لیلا از هم ه جا بی خبر مسیر نگاهم را دنبال کرد و متعجب پرسید:

چي شده؟ کیو می گی؟

با نیشی ک ه حسابی شل شده بود پا تند کردم!

جون به این جمال و جبروت!

می شه بگی در مورد کی حرف می زنی؟

ذوق زده جوی آب را با پرش بلندی رد کردم و گفتم:

شهاب خوشگل ه ی صدر!

کی؟

بی توجه ب ه او ک ه ایستاد ه و به رفتارهای دیوان ه وار من چشم دوخت ه بود، پا تند کردم و جلو رفتم. لامصب عجب تیکه ای بود! ب ا این که نزدیک شدن من را دید اما هم چنان تکیه اش را ب ه ماشین پشت سرش داد ه بود و صاف و مستقیم نگاهم می کرد. مردک بی تفاوت... قلبم گرومپ گرومپ توی سینه کوبید و صورتم گرم شد. با هیجان و حس خاص ی جلو می رفتم! هنوز با او چند قدم فاصل ه داشتم ک ه با صدایی سر خوش گفتم:

_دارم خواب می بینم؟ باورم نمی ش ه! شما کجا و این جا کجا؟ نگاهش را روی قد و بالایم چرخاند و با صدایی آرام گفت:

_اصل معارف ه سلام و احوال پرسی ه سرکار خانم!

خند ه ام گرفت. فاصل ه را کم کردم و رو به رویش ایستادم. رخ به رخ! من هم مثل خودش قد و بالای مردان ه اش را نگاه ک ه نه، قورت دادم! _سلام عرض شد جناب آقای مدیر عامل! احوال شریف؟ بعد هم صورتم را سمتش خم کردم و چشمک ریزی زدم:

_راضی شدی معلم اخلاق و ادب؟

سرش را تکان داد و قبل از این ک ه چیزی در جوابم بگوید، لیلا عرض اندام کرد: _سلام!

سرم را به سمت لیلا چرخاندم و با لبخند دستهایم را سمت هر دو نفرشان باز کردم:

_معرفی می کنم! دوست و همکارم لیلا جون! از اون رفیق فابایی که از دور ه راهنمایی تا الان با همیم! چند سال می ش ه لیلی؟ حالا هر چی!

لیلا جون ایشون هم جناب آقای صدر، کار آفرین برتر که قراره به زودی باهاشون یه همکاری کوچولو کوچولو داشته باشی م! مگه نه؟ چشم های بی روحش برقی زد که مثل صاعقه در دل شب، پر نور بود.

نگاهم برای لحظه ای قفل چشم های پر حرفش شد که صدای لیلا ما را به خودمان آورد!

_خوشبختم آقای صدر!

چشم هایش را با تاخیر قابل مشاهده ای از نگاهم کند! لب باز کرد و در مقابل من گریه من برای آمدنش به آن جا، بی تفاوت رو به لیلا جواب داد:

_از آشنایی باهاتون خوش وقتم سرکار خانم!

من که از رو برو نبودم! حتی اگر آذرخش وسط مغز معیوبم می خورد، باز هم شیطنتم را از سر می گرفتم. لبخندم را وسعت دادم و انگشتم را رو به روی صورتش چرخاندم:

_شما کجا و حوالی دفتر ما کجا؟

_منزل یکی از آشنایان این جاست، به نفع خودت برداشت نکن لطفا!

خنده ام گرفت. عجب مغرور و جلیبی بود. خنده ام را ول کردم و با شیطننت خاصی پرسیدم:

-الکی؟! یعنی می خوای باور کنم این دیدار اتفاقیه؟

دستهایی که داخل جیب شلوارش فرو برده بود را تکان ریزی داد!

تخس جواب داد:

_اصراری نیس!

جانم ب ه پوزیشن هایش! پاهای دراز و کشیده اش را روی هم انداخت و تکی ه اش را دوباره ب ه ماشین پشت سرش داد! بنز آخرین مدل و لوکسش ب ه قدر کافی کشت ه می داد، وای ب ه حال خود لعنتی جذابش که این طور زل زده بود ب ه صورتم. نگاهم را روی قد و قامتش چرخاندم و توی بایگانی ذهنم ذخیره کردم. تی شرت جذب تنش عضلات برجسته ی شکمش را نشان می داد و آن کت تک خوش پوشش صرفاً جهت زیبایی به تنش نشست ه بود. ظاهرش با توی شرکتش به شدت متفاوت بود! اسپرت و خوش پوش! لیلای تن ه ای ب ه بازویم زد و با شیطنت گفت:

می رم تا سوپر مارکت خرید کنم. منتظرت بمونم؟

این طور که از جوانب امر پیداس جناب آقای صدر اتفاقی اینجان! پس صبر کن منم پیام.

نگاهم را صاف دوختم ب ه چشم های لعنتی جذابش و لب و لوچه ام را آویزان کردم! مردمک هایش فقط من را هدف گرفت ه ب ود، بدون کوچک ترین تکانی! جوری نگاه می کرد که ه جان می داد عاشق شوم!

در هر حال خوشحال شدم از دیدن دوباره تون! با اجاز...

هنوز جمل ه ام تمام نشده بود که در کمال آرامش ولی محکم گفت:

بمون!

همین... مختصر و مفید و امری!

[..: بیست و س

ه

جفت ابروهایم با بهت بالا پرید و او با اخم ادام ه داد:

بدم نیامد در مورد پیشنهاد همکاری صحبتی داشته باشیم. بالاخره سرنوشت ما رو روبه روی هم قرار داد و منم می خوام از زمانم بهترین استفاد رو ببرم!

او! نکشی ما رو دقیق!

خنده اش گرفت و رویش را برگرداند. چه اصراری داشت عبوس به نظر برسد؟ لیلا که نگاه صدر را روی خودش دید؛ به خودش آمد و دستش را سمت جناب آقای خودشیفته دراز کرد و با لبخند محترمانه ای اضافه کرد:

از آشنایی باهاتون خوشحال شدم!

صدر بدون آن که کوچکترین حرکتی به دستهایش بدهد، لبهایش را کشید. مثلاً لبخند زد؟ بعد هم نگاه کوتاهی به لیلا که سنگ روی یخ شده بود انداخت و گفت:

متشکرم!

قشنگ جا خوردن لیلا را به چشم دیدم. پسر هی بی ادب، این چه کار چیپ و بی کلاسی بود؟ لیلا که با شانه های افتاده از ما دور شد، سر چرخاندم و با گستاخی تمام چشمم را روی هیکل و اندام موزونش چرخاندم و به طعنه گفتم:

احساس نمی کنی که کوچولو خلاف ادب رفتار کردی آقای اصول شناس؟

طعنه ام را روی هوا زد! دستهایش را از جیب شلوار لی اش بیرون کشید و در حالی که نگاهش بین چشمها و لبهایم نوسان داشت گفت:

قضاوت آدم هایی که شناختی روشن ندارم برام کوچکترین اهمیتی نداره!

منظورت منم یا دوستم؟

فقط نگاهم کرد. زل زل! من هم با صراحت ب ه چشم های بی عاطفه اش خیر ه شدم. چه از جان چشم های تیره ام می خواست ک ه ثانی ه ای دست از خیر ه شدن بین سیاهیشان نمی کشید؟ پلک ک ه بستم، بالاخره لب جنباند:

-هر طور دوس داری می تونی استنباط کنی سرکار خانم... اسمتون چی بود؟

عجب... چرا برایش انقدر اهمیت داشت ک ه بی تفاوت ب ه نظر برسد؟ کول ه ی سیاهم را روی شانه ام جا به جا کردم و خندیدم. از آن خنده های بلند و بی شیل ه پیل ه! چتری هایم با خندیدنم سر خورد و روی چشم هایم ریخت. قدمی جلو رفتم و سینه ب ه سین ه اش ایستادم. قد و قامتش جان می داد برای آرتیست شدن! یک سوپر مدل جنجالی از او ساخت ه می شد! از تمام کسانی ک ه تا به امروز توی کارم و کلیپ ها دید ه بودم، یک سر و گردن بالاتر بود!

-هفت ه ی پیش، توی اتاقت داشتی می گفتی یکی از دلایل موفقیتت شناخت آدماست و حالا باید خیلی ساده لوح باشم ک ه باور کنم اسم و رسم منو فراموش کردی. اونم وقتی ک ه روبه روی محل کارم ایستادی.

حالا شما بگوی ه وج ه اشتراک، بین محل کار من و منزل آشناتون ه! چشمکی زدم و با لوندی اضاف ه کردم:

-من می گم شما با این صداقت هم ه رو زخمی کردی، شما هم بگو آره، جناب آقای کارآفرین برتر!

در تمام مدت سخنرانی ام چشمش را از روی چشمانم برداشت. وقتی با لبخند متلک انداختم، خودش را جلو کشید. خنده ام جمع و جور شد!

حلقه ی نامرئی حضورش نفسم را حبس کرد. نزدیک شد و سرش را به سمتم خم کرد. عطر تنش شریان های حیاتی ام را دوباره به کار انداخت. انگشت اشاره اش را زیر چتری هایم برد و آن ها را از روی چشم هایم کنار زد. دلم یک سقوط آزاد را تجرب ه کرد، اما رها نشد و دوباره زندگی را از سر گرفت. با چشمانی باز زل زدم ب ه انگشتش و او با صدایی سراسر سرما و بی تفاوت لب باز کرد:

–فقط... نظرمو جلب کردی. خیالات خام دختره ه تو پر و بال نده سرکار خانم!

هنوز از شک اعترافش بیرون نیامد ه بودم ک ه دستش را عقب کشید و با اخم ادام ه داد:

–چتریات خیلی جلب توجه می کنه، اما اصلا و ابدا بهت نمیاد!

ابرویی بالا انداخت م و با بهت به او که جدی و دست به سین ه نگاهم می کرد، خیره شدم. چه شد؟ چه گفت؟

نفس حبس شده ام را آزاد کردم. یک کار ه! با شیطنت دستم را بالا بردم جا خورد و قدم کوتاهی پس رفت! تنش ب ه ماشینش خورد و فاصل ه بینمان ایجاد شد. با لجاجت قدم پس رفته اش را جبران کردم و صاف رو ب ه رویش ایستادم.

ابروهایش ک ه بالا پرید، خیره در مردمک های چشم هایش لبخند زد:

–معطل چی هستی؟ اونی ک ه چشمتو گرفت ه نشونم بده!

–دختر عجیبی هستی!

–جمله ی تاثیر گذاری بود! ام... نه! اون جووری ک ه باید نظرمو جلب نکردی!

ابرو در هم کشید و با آن چشم های یخ زده اش نگاهم کرد. دستم را پس کشیدم و ب ه همان حال قدمی عقب رفتم! انتظار این حرف را نداشتم. مگر کسی پیدا می شد ک ه توجه

اش به آقای صدر جلب نشود؟ کول ه ام را روی شانه ام محکم و چتری هایم را با چند انگشت روی پیشانی ام مرتب کردم. در تمام مدت ایستاد ه بود و خیرگی هایم را نگاه می کرد! وقتی از مرتب شدنشان مطمئن شدم، سر بلند کردم و ب ه او چشم دوختم. چشم هایش دو گلول ه شد ه بود! گلول ه های برفی ای ک ه آماد ه ی حمل ه کردن بودند! وقتی سکوتش کش دار شد ؛ پشت ب ه او به راه افتادم. صدای قدم هایش را از پشت سرم شنیدم و جا خوردم! انتظار این یکی را اصلا نداشتم. بت مغرور حرکت کرده بود. دستش بند بازویم شد و من را سمت خودش برگرداند.

[..: بیست_و_چهار

چرخیدم و چشمان م قفل دستش ک ه روی بازویم بود، شد. پنج ه های سفیدش توی آستین مانتوی بنفشم پنهان شده بود. دستم را روی دستش گذاشتم و تلاش کردم تا بازویم را از چنگ پنجه هایش جدا کنم. با دست دیگرش دستم را مهار کرد و نگاهم را ب ه سمت خود کشید. چشم هایش را ریز کرد و آرام و با اطمینان گفت:
-یکی از خوبیای تجارت این ه ه که بهت می فهمون ه هر آدمی یه رگ خوابی دار ه! هر آدمی...

_و الان رگ خواب من چی ه؟

_رنگ موهاتو درست کن! خوشم نیاد از این رنگای جلفی ک ه توجه مردمو ب ه خودش جلب می کن ه!

این خواسته ی عجیب در جواب سوالم واقعا آخرش بود! رگ خوابی ک ه از آن حرف می زد ، همین بود؟ محال بود کوتا ه بیایم! مثل یک بازی پر هیجان شده بود! کسی ک ه عامل

رسیدن من به کلکسیون سکه های دوست داشتنی ام شد! او حریف سرتقی های من نمی شد. لبخند زدم و سرم را به سمت صورتش بردم. چشم هایش ب ه سمت لب هایم حرکت کرد. چیزی توی دلم فرو ریخت. بوسیدنش چه حسی داشت؟ سرش که تکان خورد به خودم آمدم، وای چه کار داشتم می کردم؟ با صورتی گر گرفت ه اخم کردم و گفتم:

-بین آقای کار آفرین برتر! من ب ه اظهار نظر مامان بابامم در مورد علایقم اهمیتی نمی دم. پس توهم نزن لطفا چون کلامون بدجوری می ر ه تو هم!

بدون اینکه کوچکترین تغییری در حالت ایستادنش، لب هایش را از هم فاصل ه داد:

-گوش می دی! فقطم به حرفای من گوش می دی!

هنوز محو لب هایش و تصورات شیطنت آمیزم بودم ک ه دستش را از روی بازویم برداشت. جای انگشت هایش زق زق می کرد. بزاق دهان م را فرو دادم و ب ه آن ظاهر شیک و کشنده اش خیره شدم. دوست دختر او بودن چه لذتی داشت؟ دو انگشتش را روی پیشانی اش گذاشت و با لحنی ک ه نفس را حبس می کرد گفت:

-ب ه امید دیدار سرکار خانم!

وای! جانم ب ه ابن دلبری هایش! پیشنهاد دیدار دوباره می داد و مراعات قلب من را نمی کرد؟ من سینگل هم ک ه بی جنب ه! با تاخیر صدایش زدم:

-شهاب خان...

یک انگشتش را بالا آورد و به صورت عمود روی لبم گذاشت. تنم لرزید.

عطر تند و خنکش توی شام ه ام پیچید و نفسم را حبس کرد. عجب عطر فوق العاده ای!
ب ه گمانم محسورش شدم. انگشتش را ب ه لب هایم فشار داد و سر سمت صورتم خم
کرد. نفوذ چشم هایش مثل تار

عنکبوت دور تنم پیچید و دست و پایم را بست.

-شهاب الدین صدر! از روش صد بار بنویس ملک ه ی ذهنت ش ه!

اسمش خط قرمزش بود؟ از اصرارش ابروهایم بالا رفت.

_من از بودن تو جاهای عمومی زیاد خوشم نمیاد. ترجیح می دم تو خونه هم دیگه رو

بینیم! اونم خونه ی من...

اوهوکی! چه پیشنهادهای بی شرمان ه ای! حرصی تصمیم را عملی کردم و گاز محکمی از
انگشت یاغی اش گرفتم. حیرت زده هین کشید و دستش را عقب برد ولی نتوانست کاری
کند! با مکث دندان هایم را از روی انگشتش برداشتم و با شیطنتی ک ه فق ط از بچه های
کوچک بر می آمد ، گفتم:

_ن ه دیگه عزیزم، جای خصوصی نداریم. منو می خوای؟ باید مرکز شهر زیارت کنی! مثلاً

تئاتر شهر...

انگشت ملتهبش را بین مشتش گرفت و با چشم های ب ه خون نشسته اش زل زد ب ه
صورتم. سرتق تر از من توی تمام عمرش دیده بود؟ به خیالش عقب نشینی می کردم و
اجازه می دادم او هر طور ک ه دلش می خواست با من تا کند؟ خجالت هم نمی کشید
پیشنهاد خان ه خالی می دا! اصلاً هم دوست دخترش بودن حس خوبی نداشت. وثقتی دیدم

بی هیچ حرفی بر و بر نگاهم می کند ، تیر آخر را رها کردم و با لبخند گفتم: -هر وقت از تو شوک در اومدی می تونی بهم زنگ بزنی! شماره ه مو که داری ؟

چتری هایم را از روی چشم هایم عقب زدم و حرصش را بیشتر از قبل در آوردم. ب ه موهای من نظر می داد ک ه چه کنم و چه نه؟ گوشی ام را از جیب کول ه ام بیرون کشیدم و جلوی چشمش تابش داد م. نگاهش از چشم هایم کنده و روی گوشی ام ماند.

-شماره م همون ه! حالا حالا ها هم خیال عوض کردنش و ندارم!

بعد هم مثل خودش دو انگشتم را کنار پیشانی ام گذاشتم:

-ب ه امید دیدار جناب آقای شهاب الدین صدر...

نوع نگاهش را دوست داشتم. نوع نگاهش حس خاصی داشت. این ک ه رفتارهایم برایش مجهول بود لذت داشت! برایش غیر قابل پیش بینی بودم و همین من را خاص می کرد. ب ا نگاهش سر تا پایم را یک دور کامل رصد کرد. متعجب نگاهش کردم ک ه انگشت گاز گرفت ه اش را بالا آورد و روی گون ه ی راستم گذاشت. نوک انگشتش داغ شده بود!

-پس اهل نمایشی؟

متعجب نگاهش کردم. نمایش؟ از چه حرف می زد؟ آن هم آن قدر با تحقیر و توهین! انگشتش را آرام روی لب پایینم کشید و نفسم را بند آورد.

-این شیطنتا ، این بازیها! برای جلب توجهه؟

[..: بیست_و_پنج

انگار با پتک توی سرم کوبیدند. چطور می توانست آن قدر گستاخان ه اظهار نظر کند؟ قلبم ب ه درد آمد. ابروهایم را ب ه هم چسباندم و با بدخلقی رو ترش کردم:

-همیشه این قدر راحت آدم‌ها رو قضاوت می‌کنی جناب؟

موقع حرف زدنم سرم را عقب کشیده بودم و انگشتش توی هوا خشک شده بود. دستش را ب‌ه سمت خودش برگرداند و انگشتش را نگاه کرد. ب‌ه دنبال چه چیزی می‌گشت؟ مکشش را قیچی کرد و تند و بدون ملاحظه گفت:

-چیزی که عیان است چه حاجت ب‌ه بیان است؟

سرم را با تاسف برایش تکان دادم. نگاهش ب‌ه سر انگشتش و رنگ صورتی‌ای که روی آن نقش بست ه بود، تمرکز را ب‌ه هم می‌ریخت اما دلیل نمی‌شد حرصم را سرش خالی نکنم!

-واقعا متاسفم! از این که این قدر کوت‌ه فکری! من... من همین‌ام که جلوی روت ایستادم.

کف دستم را جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

-مث این! پاک و ی‌ه دست! چرا فک می‌کنی باید برای جلب توجه خودمو ب‌ه نمایش بذارم؟

گوش‌ه‌ی لبش ب‌ه پوزخند بالا رفت! انگشت اشاره‌ی رنگ گرفته اش را ب‌ه شستش مالید و بعد هم آن آرام گوش‌ه‌ی لبش گذاشت! عصبی شده بودم. با رفتارهایش می‌خواست من را ب‌ه چالش بکشد و قضاوت شدنم، همیشه تا همین حد من را می‌رنجاند.

-از وقتی یادم میاد دخترا برای این که ی‌ه گوشه چشمی بهشون داشته باشم از هیچ تلاشی مضائق‌ه نکردن!

دستهایم را روی سینه چلیپا کردم. خود شیفت ه ی قرن، جناب آقای شهاب الدین صدر! از این همه تحویل گرفتن خودش، واقعا کلافه شده بودم. سرم را چرخاندم و نفس بلندی کشیدم. اگر این طور پیش می رفت و عصبانیت ب ه وجودم قالب می شد، نمی توانستم جواب دندان شکنی ب ه او بگویم. نگاهم روی پراید صندوق دار لیلاک ه توی حاشیه ی خیابان پارک شده بود، خشک شد. خودش را توی ماشین سرگرم کرده بود. رویم را ب ه سمت صدر چرخاندم و با دلخوری ای گفتم:

-من با هر کسی ک ه دور و اطراف دیدی متفاوتم! نگاه ب ه روی خوش و شیطنتم نکن!
من اهل جلب توجه برای هیچ بنی بشری نیستم. حتی اگه اون فرد شما باشی!
هوم کوتاهی کشید. از آن هایی ک ه می خواست بی توجه بودنش را بهنمایش بگذارد!
-می خوام این تفاوتو لمس کنم!

گیج نگاهش کردم. توضیحی اضافه نکرد. دستم را دور دهانم کشیدم و گفتم:
-از شما ک ه از تلاش و خود سازی فردی توی تک تک مصاحب ه هاتون یاد کردین، بعید ه جناب صدر! برای ب ه دست آوردن چیزی ک ه دنبالش ی باید تلاش کنی. ن ه این ک ه عقب بشینی و اجازه بدی بقی ه خودکش ی کنن! اگر می یه کارناوال ب ه خاطر جذابیتای یخی شما این کارو بکنن، من یکی ب ه زندگیم علاقه ی ویژه ای دارم!

-ب ه غذای ایتالیایی چی؟ علاقه ای داری؟
کلا عادت داشت شاخ ه به شاخ ه پپرد؟ متلکم را اصلا ب ه هیچ جایش حساب نکرد! خیل ی شیک هم از علایقم پرسید! اخم های در همم را باز کردم و سر و تا پای دلربایش را برانداز کردم. دست خودم نبود ک ه... مثل آهنربا جذبم می کرد.

-صحيح! شما الان داری غير مستقيم، جوری که غرورت خدش ه دار نشه، باهام قرار می ذاری ؟

-من معمولا شام زود می خورم!

بعد هم ساعت مچی اش را بالا آورد و ب ه آن نگاهی انداخت. با ساعتیک ه بار قبل توی دفترش ب ه دستش دیدم، تفاوت داشت. زبان روی لب هایم کشیدم و م منتظر شدم نمایشش را ب ه اتمام برساند. خیلی شیک و مقتدر لب باز کرد:

-فردا صبح جلس ه ی مهمی دارم! زمانی برای تلف کردن برام باقی نموند ه خانم باران!

وای که ه من مردم برای آن خانم باران گفتنش! لعنتی خاص... نکشی من را با این همه ویژه بودنت! انگشت هایم را در هم قلاب کردم و دستهایم را جلوی تنم تاب دادم! نگاهش ب ه سمت دستهایم جلب شد و من ب ه راحتی گفتم:

-این هم ه با کلمات بازی کردی ولی تهش من فقط دعوت کردن ت دستگیرم شد!

ساعتش را دور مچش مرتب کرد و نگاهش را ب ه چشم هایم برگرداند.

دستهایم را بالا بردم و دو طرف کتش را گرفتم و به هم نزدیک کردم. عطر تنش داشت بی اختیارم می کرد. سر خم کرده بود توی صورتم و بازی انگشتانم را روی کتش تماشا می کرد.

-اگه مث یه جنتلمن واقعی ازم دعوت کنی برای همراهیت، فقط می دارم ب ه حساب

عذرخواهیت بابت توهین زننده ای که بهم کردی! -خلوتی و تاریکی این گوش ه ی

دنج خیابون نگرانت نمی کنه؟

-نگران چی؟

-این که ه التماس این لبارو اجابت کنم؟

چشم هایم را تنگ کردم و زل زدم ب ه چشم های فراری اش! چشم م هایی ک ه بین لب ها و مردمک های سیا ه چشم هایم در تعقیب و گریز بود! از چه حرف می زد؟ گیج و خنثی ب ه چشم های قطبی اش خیره شدم.

-چه التماسی؟

-ب ه نظر خوشمز ه میادا! توت فرنگی از میوه های مورد علاق ه ی من ه!

قلبم داشت خودش را توی سین ه به در و دیوار می کوبید. بزاق دهانم را قورت دادم. از چه حرف می زد؟ قفس ه ی سین ه ام تند و بی وقف ه بالا و پایین می رفت.

تمام تنم شل شد! حتم داشتم تا بنا گوشم سرخ شد ه بود! پسرک گستاخ بی آبرو. این چه حرفی بود ک ه می زد؟

-برخلاف سلیق هت توی انتخاب مدل و رنگ مو ، سلیقه ی معرک های ت و انتخاب رژ لب داری!

اگر جوابش را نم ی دادم همین جا کرک و پرم را می ریخت. با این ک ه تمام تنم از شرم داغ شد ه بود اما خودم را به آن راه زدم و گفتم: _پس اهل تماشایی!

جفت ابروهایش ب ه سمت بالا رفت. کیف می داد تماشای درگیری افکارش! چشم

هایم را تنگ کردم و به صورت سفیدش چشم دوختم! کنار بینی کشید ه و عقابی اش را چین داد ه بود! وقتی توی فکر فرو میرفت، این اتفاق می افتاد. نگاهم را بالاتر بردم و ب ه ابروهای پر و مردان هاش چشم دوختم و لب باز کردم:

_ فقط به کوچولو اشتباه محاسبه کردی! من هر چی اهل نمایش نیستم به شدت اهل تماشاام!

لب هایش به کجخند تخیلی باز شد. لب های پهن مردان ه اش.

_ بهتره در مورد فلسفه ی نمایش و تماشا موقع شام بحث کنیم!

_ من عاشق بحثای پر مغزم! بحثایی که بشه هر جمله شو تعبیر و تفسیر کرد!

_ با تلفن میز و رزرو می کنم!

با لبخند نگاهش کردم. چشم های بی روحش را از صورتم برداشت و دست در جیب شلوارش برد. منتظر ماندم تا تماس را برقرار کند اما او شروع به تایپ پیامی توی گوشی اش کرد. گوش ه ی لبم را گاز گرفتم و بدون منظور انگشتم را روی لب هایم کشیدم. همان لب هایی که می گفت طعم توت فرنگی می داد! سرش را بالا آورد. و با نگاهش حرکاتم را دنبال کرد. لب باز کردم:

_ فقط برای خودت هماهنگ کن!

اخم کرد و گوشی را توی دستش پنهان کرد. ضرب ه ام کاری بود. اما قرار نبود با تمام اشتیاقی که نسبت به او پیدا کرده بودم، به این زودی از میدان به در شوم.

_ من فردا صبح باید برم سر لوکیشن فیلمبرداری و تا دم دمای صبح سر برنام ه ام. این جور وقتا شب قبلشو کامل استراحت می کنم.

قیاف ه اش که توی هم رفت کیف کردم. گوشی اش را داخل جیب شلوارش برگرداند! به خیالش فقط او کار و زندگی داشت؟

_ صحیح!

می‌تونیم یه روز خاصیه هماهنگ کنیم برای گپ زدن در مورد نمایش و تماشا!

اصولا عادت ندارم ب ه هر کسی دو بار شانس بدم.

او ه! باز دوباره قیافه گرفتنش شروع شد. دستهایم را بالا بردم و یقه ی کتتش را توی تنش مرتب کردم. نگاهش محصور حرکاتم بود وقتی که لب جنباندم و با شیطنت گفتم:

وقتی اینجایی یعنی قبول کردی که من هر کسی نیستم!

شاید! اما تو شانستو از دست دادی.

من خودم سکه ی شانسم جناب آقای صدر! امتحانش کن! حضور من برکت ب ه

زندگیت می ده. اینو همیشه مامان و بابام بهم می گن!

پوزخند یک وری اش را دوست داشتم. ب ه او می آمد! دستهایم را از یقه ی کتتش جدا کردم و نفس عمیقی کشیدم. احساس قلبی ام را به زبان آوردم و با حالی خوش گفتم:

عطرت... فوق العاده اس! نفسو حبس می کن ه.

سرش را تکان ریزی داد و چشمش را روی لب هایم چرخاند:

شاید برای تست کردن طعم رژ لبت بهت ی ه شانس دیگه دادم!

برای گرفتن سرطان خیلی جوونی آقای صدر!

سابق ه نداشته تا ب ه حال بیمار شم! پس خوب بدم مراقب خودم باشم!

خب؟

برای تضمین سلامتیتم بها می دم. بهترین و مرغوب ترین جنسشو برات می خرم!

قهقهه‌ی خنده‌ام ب‌ه هوا رفت. کشته‌مرده‌ی این نوع حرف‌های داخل لفاف‌ه‌اش بودم. زرنگ‌ترین موجود بشریت رو به رویم ایستاده بود. خنده‌هایم که تمام شد، با انگشت اشاره‌ام چند ضربه‌ی کوتاه به قفسه‌ی سینه‌ی مثل سنگش زدم:

_او مای‌گاد! الان داری بهم پیشنهاد دوستی می‌دی؟

نگاهمان قفل چشم‌های هم بود و توی دل من ولوله! حس بودن با او داشت تار و پودم را از نوع می‌بافت.

_آمادگیشو داری؟

لب‌هایم را غنچه‌کردم و با شیطنت گفتم:

_جون؟ پیشنهاد دادنتم خاصه‌آخه!

انگشت شستش را روی گون‌ه‌ام کشید و دلم را لرزاند. چشم‌هایم را بستم و صدای جذابش را از بیخ گوشم شنیدم:

_ی‌ه لیست تهیه کن از کارا و برنامه‌هایی که انجام می‌دی. می‌خوام از ثانیه‌به‌ثانیه زندگی باخبر باشم.

_من که‌ه هنوز جواب مثبت ب‌ه پیشنهادت ندادم!

شستش را آرام روی لبم کشید. نفس بلندی کشیدم. داشت تک‌تک سلول‌های تنم را درگیر می‌کرد. صورتم را عقب بردم. او صورتش را جلو آورد. داشتم دستی دستی در مقاب‌لش دل می‌باختم.

_ی‌ه چیزی بهت می‌گم آویزه‌ی گوشت کن که همیشه یادت بمونه!

شهاب‌الدین صدر، هر چیزی رو هر زمانی که اراده کنه به دست میاره!

لب باز کردم که دستش را روی بینی ام به نشانه ی سکوت گذاشت و ادا م ه داد:
[...]:
بیست_و_هفت

_اینم مثل اسمم اونقدر بنویس تا توی ذهنت حک بشه!
حرف هایش درونم را قلقلک می داد! حس این که از من خوشش آمده بود دلم را ب ه
تپش می انداخت. با این حال این هم ه از خود متشکر بودنش حس بدی القا می کرد.
انگشت سرکشش را که ه بین موهایش برد، زبانم را روی لب هایم کشیدم و نفس تنگم
را بیرون فرستادم:

_با این تفصیر شما برای بودن با من هر کاری لازم باش ه انجام می دی! هوم؟
ماتش برد. شانه هایم را بالا انداختم:

_برداشت و استنباط من از کلهم حرفای شما این ه آقای خودشیفت ه!
_از همین لحظه رسماً دوست دختر من محسوب می شی!
دستهایش را از هم باز کرد. انگار آغوش گشود ه بود. بی اختیار فاصل ه گرفتم و نگاهم را
ب ه آن سمت خیابان و ماشین لیلادوختم. حیا نداشت این بشر؟ توی دل م غنج رفت و
اضاف ه کرد:

_و البت ه بهتر ه با زندگی عادی و مجردی خودت تا اطلاع ثانوی خداحافظی کنی!
_چرا؟ چطور؟

_دوس دختر من تمام کمال مال من ه! آخه من ابداً عادت خرید نسیم ندارم!
_داری منو می خری مگه؟

_نگاهی ب ه لب هایم انداخت و گفت:

_چیزای خوشمز ه تر از لباتم موجود ه ک ه دوس دارم مزه ش کنم!

اگر می ماندم همان جا جان می کندم. دلم وحشیان ه توی سین ه ب ه تپش افتاد ه بود. مرد

رو ب ه رویم گستاخ تر از این حرف ها بود ک ه با شیطنت های من پا پس بکشد!

_فقط یه بار ازت می پرسم خانم باران! جوابی ک ه بهم می دی خیلی برام مهم ه!

معذب دستهایم راتوی هم گر ه کردم و او با خشونت خاصی لب با ز کرد:

_احدی توی زندگیت ب ه جز من حق ورود و خروج ندار ه!

سرم را به نفی حرفش تکان دادم:

_چند وقتی هس تنهام!

_خوب ه! با وجود من به هیچ کس دیگ ه احتیاجی پیدا نمی کنی! اینو من بهت قول می

دم.

قند بود که همین جور گر و گر توی دلم آب می شد. واقعا یک مرد چطور می توانست در

اوج غرور دلت را میان مشتش بگیرد و بازی اش دهد؟ من داشتم نرم و نرم تر دیوان ه

ی خودسری هایم می شدم.

چیزی ک ه هفته ی قبل شکل آرزو توی دلم بود حالا داشت ب ه واقعیت می پیوست!

می خواست با من باشد؟ چشم هایم را با حسرت خاص ی روی قد و بالایش چرخاندم و

او در اوج خودخواهی لب زد:

_امشب آخرین شبی بود ک ه به میل خودت برنام ه چیدی! الانم برو ک ه دوستت از

انتظار زیاد کلاف ه شد.

بند دلم از این سرتق بودنش پاره شد! از خیالاتم بیرون پریدم! دستهایم را توی هوا
تاب دادم و با شیطنت گفتم:

— آخ آخ راست می‌گیا! من برم که شما هم به خونگی دوستت بتونی سر بزنی! وقتتم
گرفتم!

خندید. وای مردم که برای آن دندان‌های سفید و یک دستش! درج بالا و پایین پریدم
و جیغ ریزی کشیدم. لبخندش جمع شد و هاج و واج نگاهم کرد:

— خنده ت... می‌دونی چقد بهت میاد خسیس؟

— بدو برو خانم باران! بهت زنگ می‌زنم.

— اوف... خط و نشون کشیدناتو قربون آقای صدر.

چشم‌هایش جان گرفت. لب‌هایش صاف بود اما چشم‌هایش می‌خندید. خنده
که نه قهقهه می‌زد.

— شهاب‌الدین!

— شهاب... شهاب!

اخم‌هایش را دوست داشتم. عقب عقب رفتم و بلندتر گفتم:

— شهاب خان بهم زنگ بزنی شماره‌ت بیفت! باهات قرارمو فیکس می‌کنم. شب خوش
سوییت هارت!

او نگاهم کرد و من زیر سنگینی نگاهش دویدم. وسط خیابان خلوت ایستادم و به سمتش
چرخیدم. تکیه‌اش را به ماشینش داد و نگاهم می‌کرد. دستهایم را دور دهانم
حلقه کردم و با صدای بلندی گفتم:

_خواب منو بین آقای خودشیفت ه!

خیز برداشت ب ه سمتم و معذب را اطراف نگا ه کرد. دستم را توی هوا بالا بردم و ادام ه
دادم:

_بای بای جنتلمن!

بعد هم ب ه سمت ماشین لایلا دویدم تا حال خوشم را با او شریک شوم.

فصل پنجم

با دردی ک ه زیر لبم پیچید برآش پنکک را از روی صورتم برداشتم و به کبودی زیر لبم
خیر ه شدم. حلقه ی تیر ه ی سیاه رنگی زیر لبم نقش بست ه بود. با اعصابی متشنج برآش
را روی میز پرت کردم و هر دو دستم را لب ه ی میز آرایشم گذاشتم. جای زخم روی لبم
نشان از زخم روی دل مامان داشت. چشم هایم را با درد بستم و تصویر صورت کبود مامان
پشت پلک هایم زند ه شد. وقتی با پشت دستش توی دهانم کوبید، دل م هزار تکه شد! او
جیغ کشید و من مات خونی ک ه از دماغ و دهانم بیرون می ریخت ماندم. بیتا یک مشت
دستمال کاغذی روی لبم چپاند و مامان ناله و نفرینم کرد. دل چرکین و پر از درد در
مقابل اعتراض های بیتا و داد و فریاد مامان و سکوت عجیب بابا، کیفم را برداشتم و از خان
ه شان بیرون زدم. بیرون زدم و خون خونم را خورد! گوشه ام ک ه روی میز زنگ خورد
بی حال چشم باز کردم. ساعت نزدیک ب ه چهار عصر بود و من بعد از برگشتن از خانه ی
مامان و بابا مثل دیوان ه ها توی اتاق ، خودم را حبس کرد ه بودم. شش سال بود از هم ه
چیز دور بودم. از تمام دردهایی ک ه رگ و ریشه ام را خورد ه بود. هم ه چیز برای خودم
بود و حالا با کار بیتا، دنیا من را از خواب زمستانی ام بیرون کشید ه بود. به گوشه ام ک ه

روی میز زنگ می خورد چشم دوختم! بابا بود. دل م شکست! از زخمی که به روح و قلبشان زد به بودم، دلم شکست! جواب ی برای سوال هایشان نداشتم!

گوشی را بی جواب رها کردم و از اتاق بیرون زدم. ب به جهنم که انگشتر مامان لبم را پار کرد! ب به جهنم کشید ه ای را که ه شهاب الدین از من دریغ کرد، مامان با سنگدلی توی لبم کوبید. سردم شده بود. کولر را خاموش کردم و ب به آشپزخانه رفتم. دست و پایم از شدت گرسنگی می لرزید. از شب قبل توی سالن تا الان جز آن فنجان قهوه، چیزی نخورد ه بودم. در یخچال را باز کردم و به تک تخم مرغی که ه باقی ماند ه بود، چشم دوختم. باید خرید می کردم. یخچالم خالی شد ه بود. تا یکی دو ساعت دیگر سر و کل ه ی زهرا پیدا می شد و من هیچ چیزی توی خانه نداشتم.

با فکری مشغول و ذهنی آشفته تخم مرغ را نیمرو کردم و آن را روی اپن گذاشتم. روی یکی از صندلی هایی که ه روبه روی اپن گذاشته بودم نشستم و ب ه ماهتاب ه حاوی نیمرو خیره شدم.

با صدای زنگ در خانه، یک متر بالا پریدم. وحشت زد ه ب ه نیمروی یخ کرده و لقم ه ی خشک شده ی توی دستم خیره شدم و از جا بلند شدم.

معلوم نبود از کی همین طور مات به ماهتاب ه خیره ماند ه بودم، بدون خوردن حتی یک لقم ه! زنگ خانه که دوباره ه و ممتد در آمد، از جا بلند شدم. توی این زندگی هم ه ب ه جز من عجله داشتند.

_بله؟

_باز کن باران!

بی جواب دکم ه ی در باز کن را زدم و با دستم موهای بازم را پشت سرم مرتب کردم. صدای پا کوبیدنش توی پل ه ها غیرعادی بود. نگاهی ب ه ساعت مچی ام انداختم. چقدر زود آمد ه بود! در را باز کردم و او با قیافه ای خست ه توی چهارچوب در پیدای ش شد.

_سلام!

دستهایم را برای در آغوش کشیدن و بوسیدنش باز کردم. خودش را توی بغلم انداخت و من دلتنگ بوسی دمش! چند ماهی می شد که ندیده بودمش! هر دو خودمان را درگیر نشان می دادیم تا مبادا ب ه واسط ه ی دیدار حرفی از شهاب الدین صدر بزنیم.

_خوبی باران؟

بی جواب دستش را گرفتم و به دنبال خودم کشیدمش! سوالش رنگ و بوی نگرانی می داد

ن ه یک احوال پرسى ساد ه!

_چرا این جا اینقد تاریکه؟

_لامپ سوخت ه!

در را پشت سرش بستم و هر دو به داخل رفتیم. شالش را از سرش کشید و پوف

کلاف ه ای کرد!

_وای چه گرم ه!

_کولر خاموش ه.

ب ه سمتم چرخید و با مهر نگاهم کرد. رو چرخاندم اما دیر شد و کبودی لبم را دید. تک

تک سیلاب های اسمم را با ناباوری ب ه زبان آورد: _باران!

سرم را با درد به سمتش چرخاندم و گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم. انگار با تیغ روی تنم می‌کشیدند.

—چی شدی؟

چشم‌هایم بی‌قرار پر شد از اشک و درد...

—چیزی نیست! خورده‌به‌به‌دستای مامانم!

هر دو دستش را روی دهانش گذاشت. چشم‌های معصوم و مهربانش پر شد. بی‌حوصله‌به‌به‌راه افتادم و گفتم:

—بیا تو! واینسا اون‌جا!

—چرا این جور کردی؟ مقصر مگه تویی که شاهین و بیت‌آه‌مو می‌خوانی؟ چیزی نگفتی؟

—چرا گفتم! راستشو گفتم! حقیقت دردناک زندگی‌مو گفتم...

—راست چیو باران؟ زده‌به‌به‌سرت؟

به‌به‌سمتش چرخیدم. ایستاد و با خشم و نگرانی نگاهم کرد. دستم را بالا بردم و روی لبم گذاشتم:

—نگا کن! این تاوان آدم‌خائن‌ه! من این کشیده‌رو باید از شهاب‌الدین می‌خوردم. اما اون نزد. با رفتارش تنبی‌هم کرد.

—چرا چرت و پرت می‌گی؟ خودتم باورت شده خیانت کردی؟

با بغض هر دو دستم را دو طرف شقیق‌ه‌هایم گذاشتم.

— باور کردم. غیر این نبود! هم ه ی شواهد همینو گفتن! شیش ساله که شبان ه روز از خودم می پرسم چرا؟ چطوری؟ اما هیچ جوابی نتونستم به خودم بدم. هیچ جوابی...

— نکن این جوری با خودت قربونت برم!

دستهایم را انداختم. موهایم را عصبی پشت سرم ریختم. موها ی لعنتی بلند شد ه ام! این عادت باز ماندن موهایم از سرم نمی افتاد.

— کاری نمی کنم ک ه! بین خوبم! می خندم... فقط ی ه کم تلخ... ی ه کم پر بغض!

دستهایش را برای بغل گرفتنم باز کرد ک ه خودم را عقب کشیدم. درد ب ه استخوانم زد ه بود. هیچ آغوشی مرهم نمی شد.

— تو عاشق شهاب الدین بودی! عشقی ک ه تو بند بند وجودت بودو هم ه مون لمس کردیم! من باورت دارم! چطوری می تونی به خودت ظلم کنی؟

— چطوری باورم داری وقتی خودم، خودمو باور ندارم؟ اونم وقتی هیچ عدل ه ی محکمی برای اثبات بی گناهییم وجود نداره؟ من مجرمم.

مرتکب جنایت شدم! من خودمو، بعد غیرت شهابو کشتم!

— باران چرا این حرفا رو می زنی؟ چت شد ه؟ نمی فهمت اصن...

دستهایم را روی گلویم گذاشتم. بغض مثل کلوخ چسبیده بود به حلقم! این چند روز بیشتر از قبل امیدم را از دست داد ه بودم.

— زد ه به سرم! دارم دیوون ه می شم. شیش ساله منتظر ی ه معجزه م! یه معجزه ک ه پیدا

شه و من بفهمم گناهم چی بود ک ه زندگی قشنگم از هم پاشید. ولی هیچی نیس. هیچی...

_صبر داشته باش. خدا بزرگ ه!

_صبرم تموم شده چون باور کردم، سر بی گناه این روزا بالای دارم می ره! مٹ من که خیلی ساده و راحت دارم زدن!

بی حرف نگاهم کرد. لب هایم را کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم. هر وقت او را می دیرم مثل بچه ها فقط نق می زدم.

_ولش کن این حرفا رو. بعد از چند ماه پاشدی اومدی این جا! بیا... بی ا بشین دو تا چایی درست کنم! با چه طعمی می خوری؟ لیمو یا پرتقال؟

[...]:

بیست_ون ه

ب ه دنبالم راه افتاد و من هم به آشپزخان ه رفتم.

_هر چی آماده داری! این نیمرو از کی این جاس؟

_می خواستم بخورم ک ه... لیمو آماده س!

_خوب ه همونو بریز بخوریم. بعدشم جمع کن بیرون یه هوایی به

سرمون بخور ه!

_حوصل ه ندارم زهرا.

_پاشو باب!! حوصل ه ندارم یعنی چی؟

_یعنی حوصل ه ندارم!

ماگهای خوش رنگ و لعابم را از چای لیمو پر کردم و از داخل کابینت بست ه ی بیسکویت

نصف ه نیم ه ام را بیرون آوردم و توی سینی گذاشتم!

سکوتم که ه طولانی شد غرولند کرد:

-باران! ی ه نگا ه ب ه خودت بکن! کو اون بارانی که ه من می شناختم؟ همون دختر زلزله ای که ه روز اول با شیطنت و مثل جودی تند و تند حرف زدنش جاشو تو دلم باز کرد! چی کارش کردی؟ این چی ه از خودت ساختی؟ اون دختر کو؟

برگشتم ب ه سمتش! با حب و بغض نگاهش کردم. چشمانش از غم و غص ه سرخ شده بود. سینی را روی اپن رها کردم و نالیدم:

-خاکش کردن زهرا! روح من تو خونه ی شهاب الدین حبس شد! با دستای بی رحم شهاب الدین خفه شد. نفسش بند اومد. اینی که ه الان روب ه روت وایساده، اینی که ه می بینی باران نیست! سیلاب ه!

-بس کن این مزخرفاتو! اصلا ب ه قول تو هم ه چیزم که ه به هم ریخته باشه، باز زندگی ادامه دار ه! شیش سال بدون شهاب الدین گذشت،

روزای دیگ ه تم می گذر ه!

پوزخند تلخی روی لبم نشست! او چه می دانست از شب هایی که ه صبح نمی شد؟ او چه می دانست از استخوان هایی که ه درد می کرد؟ او چه می دانست از جای بوس ه هایی که ه روی سر و صورت و تنم گر می گرفت و می سوخت؟ شهاب الدین... او چه می دانست از یاخت ه های مسموم ب ه شهاب الدین؟

سینی به دست اپن را دور زدم. ب ه دنبالم را ه افتاد و من با غمی که ه شانه هایم را سنگین کرده بود، خودم را روی مبل داخل سالن رها کردم. هنوز ایستاده بود و باغ ضب نگاهم می کرد. نگاهش درد داشت. زخم می زد.

سینی را عقب زدم و ب ه مبل روب ه رویم اشار ه کردم:
 -اون جوری نگام نکن زهر!! به جون تو نا ندارم. دیشب سر برنام ه بودم.
 چشمم خست ه ی خواب ه!
 روی مبل نشست. با نگاهم تعقیبش کردم. کوسن پشت مبل را روی پایش گذاشت و آرام، انگار ک ه حرف هایم برایش هیچ بود، گفت:
 -بیخود ادا در نیار. من نیام حالیم نیست. اومدم ببرمت بیرون! دو تایی ب ه یاد قدیم می
 ریم شهربازی! یادت ه بار اولی ک ه دوتایی رفتیم؟ حسرتی ک ه میان حرف هایم
 داشت، پا روی قلب من گذاشت ه بود.
 دستم را بالا بردم و موهای ول شد ه توی صورتم را عقب زدم.
 -یادت ه چقد جیغ کشیدیم؟ مثل دیوون ه ها می رفتیم خطرناک ترین وسایلو سوار می
 شدیم تا اون بالا تو زنگ بزنی به شهاب الدین و پشت تلفن اسمشو جیغ بزنی و بگی
 شهاب! یادت ه چقد حرصش می دادی؟ از همون اولم مرض داشتی!
 چه وقت مرور خاطرات بود؟ آن هم چنین خاطراتی که مثل دشن ه قلبم را تک ه پاره می
 کرد. اصلا تمام آن شش سال یک طرف و این دو سه روز اخیر یک طرف! انگار یاد شهاب
 الدین مثل بختک افتاد ه بود روی وجودم!
 -راستی نگفتی چرا زود اومدی؟
 دستهایم را روی ران هایم گذاشت. نگاهی ب ه موهای کوتا ه سیاهش انداختم و او
 ماگش را برداشت و عطر لیموی نابش را نفس کشید:
 -ووی من میمیرم واس ه چایی میوه هات! اصلا مرد ه رو زنده می کن ه.

-بیسکویتم هس بخور!

قلپی از چای خوش عطر و طعمش نوشید و گفت:

-تلفنمو که ه با تو تموم کردم، هر دوشون اومدن بیرون . خیلی سرسنگین با هم دیگ ه برخورد می کردن. شهاب الدین به قدری عصبی بود که ه انگار داشت با چشماش برای شاهین خط و نشون می کشید. ولی

شاهین بی تفاوت اومد خداحافظی کرد و رفت! منم که مثل بید فقط می لرزیدم.

-اونقدر ا هم ترسناک نیست زهرا! بزرگش نکن!

قلپ دیگری از چایش نوشید و با شیطنت جواب داد:

-من که مثل تو توی چایی میوه هام دعای مهر و محبت نریخت ه بودم!

پوزخند زدم. مسخر ه ام می کرد؟ چه مهر و محبتی؟ او دوستم نداشت!

فقط خوشایندش بودم! گرمای ماگ را با لذت ب ه کف دستهایم بخشیدم و عطر چای را نفس کشیدم!

-چن دفعه اومد سراغ من هی سوالای بیخود پرسید! اونقد با رف تارش استرس بهم وارد

کرد که ه نمی دونستم چی کار دارم می کنم. انگار می خواس ی ه چیزی بگ ه که با خودشم تعارف داشت. آخر سر اونقد اومد و رفت که ه عصبی ازش پرسیدم مشکلی پیش اومده؟ فکر کن... من...

صاف زل زدم تو صورتش گفتم "چی شد ه اونقدر بی قراری؟" چنان چشم غره ای رفت

که ه رنگم پرید. وقتی قشنگ زهر چشم گرفت، گفت "جمع کن برو مهم ون دارم!" تو

شرایط عادی نبودیم هیچ کدوم. من دلشوره ی تو رو داشتم و اونم که ه از دعوی سر

صبحش عصبی! نگاهش کردم که ه یهو مثل سگ پاچه مو گرفت و گفت "حتما باید ب ه شما توضیح بدم مهمونم کیه؟" کلا استاد ضد حال زدن به حال و احوال

من ه! هر جا کم میاره می چسبه ب ه من و طعنه می زن ه!

دستم را میان موهایم بردم. مغز سرم تیر می کشید. بی حال شروع به نوازش پوست سرم کردم و زهرا ادا م ه داد:

-هنوزم مطمئنم که ه من با تو ارتباطمو حفظ کردم. با این که ب ه هیچ وج ه از دفتر بهت زنگ نمی زنم و تموم تلاشمو می کنم هیچ حرفی از تو لاب ه لای صحبتام نباش ه!

-زهرا... ببین منو! قبلا هم بهت گفتم. هیچ نیازی نیست ب ه خاطر من شغلتو تو خطر بندازی تو ده ساله که با شهاب همکاری! از همون اولی که ه توی تهران دفتر زد تا برای قرارداداشون نیاز ب ه رفتن به کارخونه نباش ه تو باهاش کارتو شروع کردی!

-اوهوم! ده ساله که ه می شناسمش! درست یک سال قبل از اومدن تو به دفتر بود که ه شدم مسئول دفترش! با این که اخلاقش گند بود اما هر دومون همکاری خوبی با هم داشتیم! سرم را تکان دادم.

-خیلی وقت بود با همدیگه در مورد اون روزا حرف نمی زدیم!

-آره! به درخواست تو ی ه جورایی خودمونو گول می زدیم.

ب ه سمتش چرخیدم. نگاهش شوق یادآوری آن روزها را داشت. ی ک حس ناب و خوش!

-دلم تنگ شد ه برای اون روزا! خیلی زیاده!

بی هوا گفت:

-موهات خیلی بلند شدن. نمی خوام کوتاهشون کنی؟

چشم هایم را روی هم گذاشتم. لب هایم لرزید. جان کندم و جواب داد م:

-نمی دونم!

-ب ه هم ریخت ه ش د ه! به نظرم هم مرتب کوتاهشون کن هم این ک ه یه رنگی روشن بذار.

-مامانم می گ ه تازه شکل آدمیزاد شدم!

-تازه؟ آخرین باری ک ه رنگ رو سرت گذاشتی کی بود؟

-دقیق یادم نیس! ولی فک کنم پارسال عید!

-آره! اونم به اصرار بیتا بود. باران؟

-هوم!

-دلم برای اون رنگای جیغی ک ه روی سرت می داشتی تنگ شد ه!

خنده ام گرفت. دیوان ه! مشتم را آرام روی سین ه اش کوبیدم و او خندید و با خندیدنش من هم تکان ریزی خوردم.

-موهات کلا سوژه آزار و اذیت شهاب الدین بود!

اخم هایم توی هم فرو رفت. تحت ه شرایطی اسم او می آمد. اسم کسی ک ه انگار منگن ه شده بود به روزهایم. امروز فیلتر سکوتمون برداشته بود! سرم را از روی سینه اش بلند کردم و گفتم:

-چایی تو بخور بریم بیرون. اومدی خیر سرت حال و هوامو عوض کنی بدتر داری با

یادآوری خاطرات گذشته، آزارم می دی!

-الهی بگردم. عزیزم!

-نمی خواد بگردی. چاییتو بخور!

بعد هم از جا بلند شدم و ب ه سمت اتاق خوابم رفتم. در را پشت سرم بستم و ب ه آن تکیه دادم. دلم برای حال و هوای روزهای قبلم پر می زد.

بی قرار و نفس بریده لباس هایی از داخل کمد بیرون کشیدم و به تن زدمشان! لباس هایی که به حال و روز امروزم به شدت شبیه بود. تیره و تار! روبه روی آیین ایستادم و بی حوصله کرم پودر را روی صورت م کشیدم. لبم تیر کشید و دلم زخمی تر شد. بی قرار نفسم را حبس کردم و برآش را تندتر روی لبم کشیدم. وقتی آثار کبودی تا حد زیادی ناپدید شد، دست کشیدم و ب ه زدن رژ لب کالباسی رنگی اکتفا کردم.

-باران! گوشت داره زنگ می خوره!

شالم را روی دست م انداختم و از اتاق بیرون رفتم. زهرا از روی مبل به سمت اپن خم شده بود و تلاش می کرد گوشی را از روی آن بردارد.

-کیه؟

-اسم نیفتاده!

از عجایب خلقت بود که ه گوشی من با یک شماره ی ناشناس زنگ می خورد. مانند مانوam را توی تنم مرتب کردم و به سمت او قدم برداشتم!

بالاخره موفق شد گوشی را از روی اپن بردارد. نگاهم را روی ساعت مچی ام گرداندم. این حوالی کسی سراغ من را نمی گرفت!

-جواب بدم؟

شانه ای بالا انداختم و او در قالب جدیت خودش فرو رفت و جواب تلفنم را داد.

-بله؟... بله بفرمایین!... خیر درست گرفتین من از دوستانشون هستم، ایشون دستشون بند بود... محبت می کنین خودتونو معرفی کنین؟ با کنجکاوی ب ه حرکات زهرا خیر ه شدم. انگار پشت میزش توی دفتر فروش کارخان ه ی نوین لوکس نشست ه بود. ب ه همان میزان جدی، به همان میزان مقتدر! لبخند نرمی کنج لبم نقش بست. می دانستم ک ه برای شهاب الدین یک مهر ه ی با ارزش ب ه حساب می آمد و گرن ه تا به الان هزار بار ب ه خاطر ارتباطش با من عذرش را خواسته بود. البت ه به همان اندازه هم، دوست دوست داشتنی من بود. زهرا با چشم هایش جز ب ه جز صورتم را وجب کرد و با تاخیر مشهودی لب باز کرد:

-بله! گوشه خدمتون باش ه جناب آقای یادگاری!

گوشی را ک ه به سمتم گرفت دنیا روی سرم هوار شد. قلبم وحشیان ه توی سین ه ام کوید و نفسم تنگ شد. یک جفت چشم قهو ه ای کنجکاو د ر نظرم زنده شد! چشم هایی ک ه با چشمک هایش دل می لرزاند! بزاق دهانم را فرو دادم و دست لرزانم را روی مانتوام گذاشتم. نگاه ناموافق زهرا روی حرکاتم رفت و آمد داشت. دستش را جلوی صورتم تکان داد و من ناباور و بی قرار دست دراز کردم و گوشی را گرفتم. امکان نداشت شخص پشت خط همان آقای یادگاری خاطرات دور من باشد! انگار توی سرم طبل می کویدند. زیر ذره بین نگاه زهرا گوشه را ب ه سمت گوشم بردم و جان کندم تا لب باز کردم:

-بله؟

-سلام باران...

[..: سی_و_یک

لحن صمیمی کسی که سالهای سال بود از او بی خبر بودم دلم را بیهام ریخت. دست
آزادم را روی صورت گر گرفته ام گذاشتم و ناباور نالیدم:

-آتیلا!

-آره دختر خودمم! آتیلا... حالت چطوره عزیزم؟

-خوبم! تو... شماره ی منو از کجا پیدا کردی؟

-مثل قبل عجول و بی طاقت! به جای احوال پرسی صاف رفتی سراغ اصل مطلب؟

دستی میان موهایم کشیدم و با حالی غریب و تا حدودی خجالت زده در صدد جبران جمله
ی قلم بر آمدم:

-بیهام دل نگیر. حالت چطوره؟

-الان که صدای تو رو می شنوم بهتر از همیشه ام!

لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست. هر جمله ی پر از مهرش من را پرت می کرد بیهام
گذشت. گذشته های شیرین و دل پسند! او بود و من بودم و یک دنیا هیجان و

دانشکده ی هنر و بچه های پر از شر و شورش!

-وای که چقدر دلتنگت بودم بارانی. باید بینمت! کجایی؟

-تو... تو برگشتی ایران؟

-بله! و تو اولین نفری هستی که شخصاً بهش زنگ زدم! باید تو اولین فرصت یه قرار
بذاریم یه دل سیر یاد قدیم کنیم. بینم هنوزم مثل اون روزا آتیش می سوزنی؟

دستم را روی سینه‌ی پر کوبشم گذاشتم. خاطرات بودن با آتیلا توی ذهنم زنده شد و آن روزها را زنده کرد. بچه‌های دانشکده! اکیپ صمیمی و دوستی‌های بی‌دغدغه مان...

-باران... چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو ببینم. بذار صداتو بشنوم آخه!

_اصلا... اصلا انتظار شنیدن صداتو نداشتم.

خندید. دلم برای خنده‌اش لرزید. یادش بخیر... آن روزها چه خاطرات خوشی داشتیم. زنگ خنده‌هایش هنوز همان‌طور بود! رنگش بنفش بود. همیشه ب‌ه او می‌گفتم خنده‌هایش ب‌ه جای زنگ برای من یک دنیا رنگ داشت!

-پیا از شدت شوک نری تو کما خانم!

لبخند زدم. هنوز هم همان‌طور پر شر و شور بود! پر از انرژی! مثل خودم. دوتایی هم‌ه چیز را زیر و رو می‌کردیم و هیچ‌کس حریف شیطنت‌هایمان نمی‌شد. یادش بخیر...

-چی شد که برگشتی؟ تا اون جایی که یادم‌ه گفتی تصمیم‌نداری برگردی!

-حالا دیدمت حسابی در موردش گپ می‌زنیم.

نفسی کشیدم و به زهرا که با اخم‌های درهم‌نگاهم می‌کرد، چشم‌دوختم. سکوت من او را ترغیب به حرف زدن کرد.

-چقد دلم برای صورتت تنگ شده باران! اون صورت ریز بانمکت، چشمای سیاه فضولت! وای از اون چال پدر در آر لپت! بگو ببینم زلزله، چرا هر چی صفحه اینستاتو بالا و پایین

کردم هیچی از عکسای خودت نصیبت نشد؟ هم ه ش ی ه مشت عکس و شعر و ه پروت!
نکن ه بعد رفتن از عکاسی ب ه ادبیاتات تغییر گرایش دادی؟ هوم؟

یک ریز سوال می پرسید. امان نمی داد نفس بکشم! من ک ه مثل او صفح ه اینستاگرام
کسی را بالا و پایین نمی کردم! من ک ه سرچ گوشی ام جزو ممنوعه هایم بود تا مبادا نام
شهاب الدین صدر ناخوداگا ه سر و کل ه اش پیدا شود!

_ولی عوضش نمون ه عکسا و کلیپات معرکه بود! حسابی هنرت می درخش ه! لذت
بردم از دیدن نمون ه کارات...

پوزخند درد آوری جای آن لبخند کم رنگ روی لبم نشست. اما او ب ی توجه ب ه
انقلابی ک ه در وجود من به پا کرده بود ادام ه داد:

-بینم آتلی ه خودتوزدی یا هنوزم با اون رفیقت لایلا کار می کنی؟

-با لایلا شراکتی آتلی ه ی جمع و جوری زدیم!

_خیلی هم عالی! ی ه چند باری اسمتو پای کلیپایی ک ه از ماهوار پخ ش می شد دیدم
خانم ادیتور! هنرمند جانم...

چشم بستم. درد زیر و رویم کرد. نفس بر لب زدم:

_دیگ ه تدوین کلیپ انجام نمی دم! دور خواننده های ه خط قرمز کشیدم!

همون عکاسی و هر از گاهی فیلمبرداری و تدوین فیلم...

-باز خوب ه که از تو جمع ما لااقل یکی دنبال رشت ه ای ک ه توش تحصیل کرد رفت!

دل تند تپید. تند و تندتر از همیشه. دستم را محکم تر روی سین ه ام فشار دادم. انگار دلش پرواز می خواست و خیال شکافتن قفس ه ی سینه ام را داشت.

-از اون جمع سراغ هر کسی رفتم دیدم زده تو خط یه چیزی ک ه هیچ ربطی ب ه رشته ی دانشگاهش نداشت! مثلاً پرهام زده تو کار برج سازی ، بنفش ه آرایشگا ه باز کرد ه و نیلوفر مزون لباس عروس! شایان و یادته؟ همون پسر لاغر دراز ه ک ه کشت ه مرد ه ی پیپ کشیدن بود!

در سکوت یاد آن چهر ه هایی ک ه اسمشان را می آورد، افتادم. افرادی ک ه خیلی سال بود از هیچ کدامشان خبر نداشتم. اما او با هیجان بدون آن ک ه منتظر واکنش های من باشد ادا م ه داد:

-ی ه کافی شاپ دنج هنری زد ه!

لب هایم را ب ه هم چسباندم. سکوت ک ه کرد با سوزشی ک ه توی سین ه ام ب ه پا بود پرسیدم:

-مگ ه تو خودت رفتی دنبالش ک ه نگران باقی بچه هایی ؟

-من بحثم با همه تون فرق می کرد. از اولشم نمی خواستم بمونم. فقط صرفاً خواستم چیزی ک ه بهش علاقه دارمو تجرب ه کنم!

بی توجه ب ه زهرا ک ه دل توی دلش نبود برای دانستن از فرد پشت خط ، خودم را روی مبل انداختم و نالیدم:

-آر ه می دونم!

سکوت بی مقدم ه اش دلم را ب ه هم ریخت. صدای دو رگ ه و دردناک من لحنش را
عوض کرد و بی قرار پرسید:

-هنوزم ازم دلخوری؟

[..: سی_و_د

و

نبودم. هیچ وقت از او کین ه ای ب ه دل نداشتم. او خیال ماندن نداشت.
من می دانستم و خودش هم این را می دانست و قرار نبود برای چیزی ک ه هر دو می
دانستیم دلخوری ای ب ه وجود بیاید! او رفتنی بود و من آدم نگ ه داشتن کسی ک ه نمی
خواست بماند نبودم. چه او... چه شهاب الدین صدر! اما رفتن آتیلا کجا و شهاب کجا!

-هیچ وقت دلخور نبودم! هیچ وقت...

نفس راحتی کشید. انگار این سوال بار روی شانه هایش شده بود. جوا ب من هم سبکش
کرد! با انرژی ادام ه داد:

-قربونت برم من! همیشه دلت قد دریا بزرگ بود.

چشم بستم. او آمد ه بود ک ه زخم دلم را تازه کند؟ دلی ک ه به وسعت بی تفاوتی های
سابقم این روزها سنگین شده بود و غم روی شانه هایش هیچ شباهتی ب ه روزهای رفتن
آتیلا نداشت! هیچ...

-بارانی آخر هفت ه تو خالی می کنی! نمی تونم و کار دارم قبول ندارم. با هزار و یه جور

بدبختی تونستم هم ه رو دور هم جمع کنم. توام باید بیای! قبوله؟

سرم را بلند کردم. زهرا داشت شال و کلاه می کرد. متعجب چشم به حرکاتش دوختم و صدای آتیلا بلند شد:

-صدامو داری خانمی؟

-باید ببینم...

-باید ببینم و این حرفا ندارم. من برگشتم. دلت نمی خواد منو ببینی؟ دلت برای هر

کسی تنگ نشده باشه مطمئنم بدجوری هوای منو کرده!

بزاق دهانم را فرو دادم. دلم تنگ بود. دلم تنگ آن روزها بود. آن روزهایی که هنوز

شهابی توی زندگی ام نیامده بود. اگر آتیلا نمی رفت... اگر می ماند شاید هیچ وقت این

بلاها سرم نمی آمد. شاید می ماند و دوست داشتنش واقعی می شد. می ماند و می

خواست کنارش بمانم. اما او رفت چون آدم ماندن نبود. ما فقط دوست بودیم. دوست

هایی نزدیک ولی خیلی دور! بی هوا تلخ شدم. مثل زهرمار تلخ شدم و لب باز کردم:

-چرا برگشتی؟ چرا آتیلا؟

صدایم می لرزید. دلم تاب شنیدن حرف هایش را نداشت. آن روزها امید واهی بستم بودم

به ماندنش. ببه آن که شاید، خیال رفتنش ببه خاطر من از سرش بیفتد... اما نیفتاد. او

رفت و من با رفتنش هرچه ببه دلم آویختم بودم کردم و دور ریختم. او رفت و من

فراموش کردم و دو سال بعدش در چاله ای افتادم که عمقش بلندتر از آبخار نیاگارا بود!

اما اگر او می ماند، شاید زندگی رنگ تازه ای می گرفت و من مجبور نبودم امروز از تمام

دنیا فاصله بگیرم. او نماند و هیچ امیدی ببه قلب آماده ی عاشق شدن من نداد!

-ناراحتی از این موضوع؟

-کنجکاو... دلیل این برگشتنت چی ه آتیلا؟ دنبال چی هستی؟ چرا سراغ منو گرفتی؟
شماره مو از کی گرفتی؟

-دنبال چیز خاصی نیستم باران! شماره ه تم از نیلوفر گرفتم! گفت سه سال پیش اتفاقی
تو مراسم عروسی داداشش دیدت و اون جا شماره ه تو گرفت ه.

چرا؟

باران من فقط... فقط اومدم یاد و خاطر ه ی ده سال پیشو زنده کنم!

یاد آخرین باری که دور هم جمع شدیم و بعدش همه مون رفتیم دنبال زندگی
خودمون! کم چیزی نیست باران! ما چهار سال کنار هم درس خوندم! چهار سال از بهترین
روزای عمرمونو کنار هم گذروندیم! تو بهترین رفیق من بودی! یادته؟

-اما تو رفتی و هم ه چیزو تمومش کردی. تو رفتی و گروه ما از هم پاشید. هر کسی
رفت سراغ زندگی خودش. من اصلا یادم نمیاد اونای ی که ه چهار سال باهاشون صمیمی
بودم چه شکلی بودن، حتی اسماشون و یادم نیست! نیلوفر اگه منو نمی شناخت من هیچ
وقت اونو یادم نمی اومد. تو چیو اومدی زنده کنی آتیلا؟ چیو؟

-باران... چه بلایی سرت اومده؟ تو ای ن ده سال چه ات فاقی افتاده که تو رو از این رو
به اون رو کرده؟ اون بارانی که من می شناختم اهل این هم ه حساب و کتاب نبود! دنبال
کارای نو و هیجانی بود. اون راحت کنار می اومد و از لحظه لحظه ی زندگیش لذت می
برد!

-اون باران بیست و سه سالش بود آتیلا! ده سال گذشت ه از اون روزا و من خیلی
عوض شدم!

-باران...

ب ه زهرا که داشت سینی ماگها را ب ه آشپزخان ه می برد نگاه کردم و جواب آتیلا را دادم:

-بله؟

-چی عوضت کرده؟ تو... ازدواج کردی؟

آخرین تیر ترکشش را رها کرد! قلبم منفجر شد و نفسم بند آمد. چشم هایم را بستم و به نفس نفس افتادم. مکثم را کوتاه کرد و دوباره ه و مصرتر از قبل پرسید:

-بچه داری؟

لب هایم لرزید. پلکم پرید. لب باز کردم تا فاجعه را بیش از آن بر سرم آوار نکند! ن ه بچه ای در کار بود ن ه ه مسری...

-مجردم...

-اوف! فک کنم من و تو توی تقدیرمون تنهایی نوشته شد ه!

-من می رم باران...

چشم هایم را باز کردم و ب ه زهرا چشم دوختم. بند کیفش را محکم با دستهایش گرفت ه بود. خشم توی چشم هایش برایم آشنا بود. سرم را تکان دادم و توی گوشه ی پچ زدم:

-من باید برم آتیلا...

-باهام در تماس باش! ی ه گروه تو واتس اپ زدم! میارمت تو گروه. همه بچه ها رو جمع کردم. قرارمونم تو کافی شاپ شایان ه! پیشنهاد خود ش بود.

از روی مبل بلند شدم. چشم هایم را توی حدق ه چرخاندم و بی قرار پچ زدم:

-باش ه! خداحافظ...

[..]:

سی_و_س ه

و منتظر نماندم تا او ادام ه ی حرف هایش را بگوید. ارتباط را قطع کردم و ب ه زهرا خیره شد م. صاف توی چشم هایم زل زد و منتظر ماند تا توضیح بدهم.

-مگ ه قرار نبود با هم بریم بیرون؟

-انگار با یکی دیگ ه قرار مدار می داشتی!

زخمی ک ه زد، عجیب کاری بود. نفس بلندی کشیدم و با درد چشم بستم:

-قراری در کار نیست! بشین الان کیغمو برمی دارم میام!

-نمی خوام تو معذورات بمو...

توی حرفش پریدم و با خشمی ک ه رگ و پی وجودم را در هم می جوشاند داد زدم:

-تمومش کن! زخم نزن! چته؟ چیه؟ چشم هایش

گرد شد. وحشت زد ه نالید:

-چیزی نیس باران...

-چرا داری طعن ه می زنی؟ ها؟ چی کار کردم ک ه مستحق این رفتارم؟

-من...

-تو چی؟ خودت حرفای خودتو قبول نداری! باورم نداری! انتظار داری خودم خودمو باور کنم؟ هان؟ مگه تو نبودى چند دقیق ه ی پیش آروم می کردی! حذب کدوم بادی زهرا؟ -من منظوری نداشتم. آروم باش!

-منظورت واضح و روشن رسید زهرا! من خائتم. من همینم. من یه کثافت عوضی ام! می فهمی؟

کیفش از روی شانه اش روی زمین افتاد. دستش را پس زدم و او مقاومت کرد.
-ولم کن!

-هیش! ببخشید. آروم باش قربونت برم. من منظوری نداشتم.

دستهایم را ب ه سختی مهار کرد و بغلم کرد. جانم داشت ب ه لبم می رسید. این درد داشت من را ب ه تنهایی خفه می کرد. نفس حبس شد ه ام را رها کردم و او آرام پشت کمرم زد:

-ببخشید قربونت برم. ببخشید.

-من خیانت نکردم . من ب ه اون خیانت نکردم....

-می دونم. می دونم فدات شم. بیا بریم بیرون. بیا... من اشتبا ه کردم.

چشم هایش دچار جزر و مد شده بود وقتی ک ه از او جدا شدم. صدایم زد ولی تاب ایستادن نداشتم. دستم را مشت کردم و زیر لب نالیدم:

_نمی گذرم. از هیچ کدومشون...

بعد خودم را توی اتاقم انداختم و کیفی که ه توی کمد دیواری بود را بیرون کشیدم. نگاهم آرام سر خورد روی آلبوم عکس هایی که ه توی قفس ه ی بالای کمد دیواری بود. آلبومی که ه پر بود از درد بی درمان هشت سال پیش!

_باران...

با تقه ی ریزی که ب ه در زد ، کمد را بستم و ب ه سمتش چرخیدم. توی چهارچوب در ایستاد ه بود و نگاهم می کرد. از کنارش رد شدم و او به دنبالم راه افتاد.

_کجا بریم؟

_فرقی نمی کن ه!

_خب گزینه زیاد ه! می خوام بریم برج میلاد؟ اتاق فرارشم می تونیم بریم.

نگاهی ناموافقی به صورتش انداختم و با اشاره ی دست او را ب ه بیرون رفتن تشویق کردم . ب ه دنبالم از خان ه بیرون آمد و تا من در را می بستم ، گزین ه هایش را روی میز چید:

_پینت بال، بولینگ، سینما سه بعدی؟ اینا کدوم واست هیجان داره؟ کلید را توی قفل

چرخاندم و بی حوصله نگاهش کردم:

_بریم یه جا بشینیم! واقعا وضعیت مساعدی برا این هم ه هیجان ندارم.

بشکنی زد و با لبخند مهربانی دستم را گرفت:

_پس پیش ب ه سوی پاساژ گرد ی! از قدیم گفتن مرد برای رفع دلتنگیاش گری ه نمی

کن ه قدم می زن ه. زنم برای رفع گرفتاریاش ی ه بند خرید می کن ه! اون قدری که

کارتش بسوزه!

لبخند آرامی زدم و ب ه دنبالش روان شدم.
 _بریم یه چند تا مانتو و کفش بخریم نونوار شیم!
 _رو من زیاد حساب نکن. می دونی ک ه تا وقتی قسطای وامی ک ه برا خرید ماشین و پول رهن دفتر گرفتم پاس نش ه تو صرف ه جویی ام!
 _چشم ب ه هم بزنی این ی ه سالم تم وم شد ه و نفس راحتی می کشی!
 _تو این چهار سال پوستم کند ه شد . خیلی سخت بود!
 _بالاخر ه وقتی دنبال پیشرفتی و قدمای بزرگ برمی داری ی ه کم سختی طبیعی ه!
 در ساختمان را پشت سرمان بستم و او پرسید:
 _ماشینو نداشتی پارکینگ؟
 _ن ه! از خونه مامان اینا که برگشتم حال و حوصل ه نداشتم!
 سر خم کردم و توی کیفم ب ه دنبال سوییچم گشتم.
 _باران موهات خیلی ب ه هم ریخته شد ه!
 _گفتی ی ه بار!
 _بیا برو پیش این آرایشگری ک ه من رفتم! کار کوتاهیش و اخلاقش خیلی خوب ه!
 سوییچ را از داخل کیفم بیرون کشیدم و دسته ی ب ه هم ریخته ی موهایم را توی شال فرستادم. راست می گفت.
 موهایم خیلی ب ه هم ریخته شده بود، اما واقعا حوصل ه ی رسیدگی ب ه آن ها را نداشتم.
 دزدگیر ماشین را زدم و بی توجه به او که داشت توی گوشی اش چیزی را بالا و پایین می کرد، خودم را توی ماشین انداختم.

با چند لحظه تاخیر توی ماشین نشست و در را بست. ماشین را روشن کردم و صدای موزیک ملایمی توی فضا پخش شد. زمزمه‌ی ریزش به گوشم رسید:

-ماشینت بو می ده!

بو کشیدم. عمیق تر از قبل. بوی ماندگی و کمی دود سیگار... خودم را به آن راه زدم و او با بهت عمیقی پرسید:

-باران، بوی سیگاره؟

دنده عقب گرفتم و از آینه به پشت سرم خیره شدم. چه سوال هایی می پرسید. محلش ندادم ولی ادا می داد:

-دیوونه، سیگار می کشی؟

زبان روی لب هایم کشیدم و با دو فرمان ماشین را توی خیابان اصلی انداختم. امان نداد ذهنم را آماده کنم، دوباره پرسید:

_با تواما...

-ن زهرا! لیلا سوار ماشینم شده بود!

لیلا را می شناخت. اهل سیگار بود! نفس حبس شده اش را رها کرد و شیشه را پایین کشید! هوای تازه به صورت هر دو نفرمان خورد.

[..: سی و چهار

فرمان را محکم فشار دادم و دلم هوای آزادی خواست، بی حوصله گفتم:

-ا! خفه کرده خودشو!

بعد هم از توی کیفش شیش ه ی عطرش را بیرون کشید و توی ماشین اسپری کرد.
نفس بلندی کشیدم و عطر خوش بویش را تنفس کردم.

چه دلیلی داشت که او بداند رفیق گاه و بی گاهم همان پاکت سیگار پنهان شده در
صندلی عقب بود؟ او که نباید از هم چیزم مطلع می شد.

من تنهایی هایم را با حسرت می سوزاندم و گاهی پاتکی ب ه آن جسم بی جان سیگار
می زدم.

صدای زنگ مخصوص پیام گوشی ام بلند شد و زهرا در حالی که ضبط را زیاد می کرد
گفت:

-لوکیشنو شمار ه ی آرایشگاهو برات فرستادم. فقط کافیه بهش زنگ بزنی!

فصل_ششم

-آدرس و شمار ه ی مسئول مستقیم آرایشگاهو برات فرستادم. فقط کافیه باهاش
تماس بگیری!

از خواندن متن پیام که بی حواس بازش کرده بودم گذشتم و با هیجان زائد الوصفی ب ه
شمار ه ی فرستنده ی پیام خیره شدم و ذوق زده روی صندلی بالا پریدم. لیلا که حرکت
غیر عادی ام را دید هدفون را از روی گوشش پایین کشید و با اخم های در هم و چهر ه ی
همیشه عبوس و جدی اش پرسید:

-خیر باش ه! خبریه؟

قند بود که گر و گر توی دلم آب می شد. دستهایم را ب ه هم مالیدم و با شوق دوباره ب ه
صفح ه ی روشن گوشی ام خیره شدم. بالاخره پیام داد ه بو د. باورم نمی شد.

-وای لایلا! باورت می شه؟ بالاخر ه اس ام اس داد! کو ه غرور و بت یخی بالاخر ه بهم اس ام اس داد. ب ه من...

نگاهم کرد و بعد هدفون را از روی گردنش برداشت و روی میز گذاشت.

چند بار با هیجان پلک زدم و نفس عمیقی کشیدم. لایلا ب ه سمت خم شد و نگاهش را روی صورتم چرخاند.

-از چی حرف می زنی؟

از روی صندلی بلند شدم و به مهسا ک ه بی توجه ب ه جیغ و هیجان من تند و تند مشغول ادیت فیلم عروسی بود، چشم دوختم. ب ه سمتش رفتم و روی شانه اش زدم! موزیکی ک ه تند و تند با صحنه ها ادغامش می کرد را استاپ کرد و سرش را ب ه سمت من برگرداند. نگا ه پرسشگرش باعث شد با خنده هدفون را از روی گوش هایش بکشم و بگویم:

-ولش کن این فیلمو. ی ه موزیک بذار می خوام قر بدم واستون!

خنده اش گرفت. چهره ی همیشه خندانش مثل گل شکفت! انگشتش را روی تیغه ی بینی اش کشید. شانه هایم را رقصاندم. او ابرویی با لا انداخت و با شیطنت پرسید:

-چی شده خانم؟ کبکت خروس می خونه؟

چشم هایم را بالا بردم و ب ه چتری های سبز رنگم که ولو شده بود توی پیشانی ام نگاه کردم. دلم هری ریخت. پسرک دیوانه از مدل موهایم خوشش نمی آمد. دستهایم را توی هم قفل کردم و تابشان دادم.

-نگم برات آخ ه چه کردم!

-بگو بینم! بلک ه تو این حال خوشت ما هم شریک شیم.

-می ش ه ب ه منم بگی چه خبر شد ه باران؟

صدای معترض لیلا حس و حال شیطنتم را پراند. سرم را ب ه سمتش برگرداندم. اصلا

حوصله ی سورپرایز شدن نداشت. ترجیح می داد همان لحظه هم ه چیز را بداند.

مدیریت ذاتی که ه داشت باعث می شد از غافلگیری بیزار باشد.

-شهاب الدین صدر، بهم اس ام اس داد.

بینی اش را چینی داد و سرش را ب ه سمت مانیتورش برگرداند. انگار که ه اصلا برایش

اهمیتی نداشت. نه به آن کنجکاوی اش نه به این بی تفاوتی اش!

-وا لیلا! ی ه هفته منتظر بودم بهم پیام بد ه! کلی خودمو سرگرم کردم که ه غرورم حفظ بشه

و بهش پیام ند. ووووی! از اون شب همش منتظرم بهم زنگ بزنه و دعوتم کنه شام! اصن

نمی دونی چقد خورد تو ذوقم وقتی بهم پیام نداد.

-الان می خوای چی کار کنی؟

-می خوام برم دوست دخترش شم! والا...

خودم خندیدم و لیلا نگاه عاقل اندر سفیهی به صورتم انداخت. مهسا پرسید:

-این پسر خوش شانسی که ه ازش این طوری پر از شعف حرف می زنی، کیه؟

سرم را به سمتش چرخاندم. لبخند روی لبش را دوست داشتم. ح س خوبی داشت. برخلاف

اخم های در هم لیلا که تلنگر کوچکی ب ه حال خوشم بود! داشتم برای جواب دادن ب ه

مهسا افکارم را توی ذهنم مرتب می کردم که ه لیلا پیش دستی کرد:

-ی ه پسر از خود متشکر بی ادب ک ه جز خودش کسی رو نمی بین ه! انگار از دماغ فیل افتاد ه و حسابی ب ه خودش مدیون ه!

مهسامات و متحیر ب ه لایلا نگا ه کرد و من خودم جا خورد ه ابرو در هم کشیدم:

-لایلا چرا این جور در مقابلش جبه ه گرفتی؟

-دروغ می گم مگه؟

-این دیدگا ه توئ ه! بذار من برات بگم مهسا جون!

دستهایم را از هم باز کردم و با حالی خوش و کلی پروان ه ی رنگی که دور سرم تاب می خورد گفتم:

-ی ه پسر قد بلند و چشم آبی حسابی خوش تیپ و برازند ه! جونم برات بگ ه که

ایشون ی ه کار آفرین برتر ه ک ه توی کسب و کارش ب ه شدت موفق ه! البته ی ه مقدار زیادی مغرور ه!

-خب؟

-اما این آقای خودشیفته انگار یه جورایی از من خوشش اومد ه! وووی!

دارم از شدت خوشحالی می ترکم.

خند ه اش را بلعید و دستهایش را برای گرفتن دستهایم بلند کرد.

دستهایی ک ه مثل بچه ها پر و بال می زد.

-خب حالا بال نزن بری هوا. بند شو رو زمین بینم!

[..: سی_و_پنج

#سپیده_فرهاد

-مهسا ی ه هفته ی تمام چشم دوخت ه بودم ب ه گوشی ک ه ی ه خبری ازش بش ه.
بدجنس ی ه هفت ه منو تو خماری گذاشت. دیگ ه این چند روز آخر فکر می کردم کلا
قیدمو زد ه و بی خیالم شد ه.

-اما انگاری نشد ه...

پوزخند صدا دار لیلا نگاهم را به آن سمت کشید. دلیل این جبه ه گیری هایش را نمی
فهمیدم. مهسا پرسید:

-حالا چی بهت گفت ک ه این جوری داری رو ابر را ه می ری؟ سوال مهسا من را از
قیاف ه ی عجیب و رفتارهای پیش بینی نشده ی لیلا دور کرد. ب ه سمت گوشی ام ک ه
روی میز بود چرخیدم و زیر لب زمزم ه کردم:

-اون قد که ذوق پیامشو داشتم ب ه محتواش توجه نکردم.

مهسا غش غش خندید و سیم هدفونش را از اسپیکر روی میز جدا کرد و موزیک شادی
ب ا صدای بلند توی اتاق پخش شد. همان موزیکی که معمولا برای مونتاژ تصاویر باغ
استفاد ه می کردیم. حواسم پی متن موزیک بود ک ه مهسا پرسید:

-پس قرار ه بهمون شیرینی بدی هوم؟

ب ه سوالش ک ه با صدای بلندی پرسید ه بود، خندیدم و ب ه سمت گوشی ام برگشتم.
باید پیامش را دوباره می خواندم. یک چیزهایی گفت ه بود که اصلا از آن سر در نیاوردم.
لیلا غر زد:

-صداشو کم کن مهسا! دارم کار می کنم.

-حالا دو دقیق ه کارو تعطیل کنی هیچ اتفاقی نمی افته! ی ه استراحت به مغزمون بدیم! چی می شه مگه؟

ب ه بد ه و بستان لی لا و مهسا گوش می دادم و حواسم ب ه گوشی ام بود.

متن پیامش را دوباره خواندم و ابروهایم در هم گره خورد. از چه چیزی حرف می زد؟ کدام آرایشگاه؟ پیام را اشتبا ه فرستاد ه بود؟ دل دل کردم!

چه چیزی باید در جواب پیامش می نوشتم؟ ذهم ب ه معنای واقعی کلمه قفل کرده بود. دستهایم را چندین بار روی کیبورد بردم و برگرداندم و در آخر تصمیم گرفتم! هنوز مهسا و لیلا با هم کلنجار می رفتند ک ه من ب ه نیت ترک اتاق ، ب ه راه افتادم. گوشی را توی دستم گرفتم و با افکارم سر و کل ه زدم. برای اولین بار بود ک ه دلم و احساسم ب ه مجادل ه به ذهنم در آمده بود. همین ک ه در را باز کردم سینه به سین ه ی میلاد در آم دم.

هینی کشیدم و عقب رفتم. با خنده دستش را پشت کمرم گذاشت تا از افتادنم جلوگیری کند. گرمای دستش باعث شد بی قرار خودم را جلو بکشم و او بدون فوت وقت دستش را از پشتم برداشت. چشمکی زد و با صدایی ریز کنار گوشم زمزمه کرد:

-داشتیم جرقه می زدیم باران خانم!

خنده ام گرفت. خودم را از بین در و تن او بیرون کشیدم و به جلو رفتم.

خودش را عقب کشید و من با همان خنده ی روی لبم تشر زدم:

-مراقب باش ب ه من نخوری آقا میلاد، چون جرقه های من بدجوری می تونن خطرناک باشن. ب ه وقتش ابایی از تگرگ و سیل شدن ندارن!

ابرویی بالا پراند و قد و بالایم را نگاه کرد. حرف هایم در لفاف ه بود ولی کاملا پر نفوذ.
توی صورتش رفتم و ب ه آرامی پرسیدم:

-اومد ه بودی فضولی؟

خند ه اش را پشت دستش پنهان کرد و گفت:

-مفاد قرار دادمون و زیر سوال بردین. اومد ه بودم شکایت.

لبم را گاز گرفتم و با شیطنت گفتم:

-سر و صدا رو بهون ه نکن واس ه سرک کشیدن تو اتاق همکارات! اون م همکارایی ک
ه س ه تا دختر مجرد و دلبرن!

قهقه ه زد و من عقب گرد کردم. دستگیر ه را کشید و در را پشت سرم بست. درهای تک
تک اتاق هایمان غیر قابل نفوذ بودند. سر و صدا به هیچ عنوان از داخل اتاق ها بیرون نمی
آمد. این باز ماندن در بهان ه ای بود برای میلادی ک ه ذاتا پر از شیطنتی بود. سر و تهش
را می زدند از توی اتاق ما سر در می آورد و ب ه دنبال بهان ه ک ه مهسا را ب ه حرف
بکشد.

مهسا هم با تمام شیرین زبانی و روی خوشی ک ه داشت کلا با میلاد آبخش توی یک
جوب نمی رفت.

-ن ه جونم. هدف دید و بازدید ولاغیر!

-برو میلاد جان. برو سر یکی دیگ ه رو شیر ه بمال. من بزرگت کردم.

می دونم ک ه دلت دار ه بال بال می زن ه اون داخل چی کار کنی!

لبش را با شیطنت گاز گرفت و من را ب ه خنده انداخت. سرش را ب ه چپ و راست تکان داد و برای رد گم کردن گفت:

-همین کارارو می کنین ک ه بختمون باز نمی ش ه ها! بخیلای ه جوری دور خودتون سیم و حصار کشیدین ک ه آدم وحشت می کن ه بیاد سمتتون! بابای ه خورد ه و ا بدین. را ه دوری نمی ر ه ها!

-خدا گر ز رحمت ببند دری ب ه حکمت گشاید در دیگری میلاد جان!

خند ه اش را بی غل و غش ب ه نمایش گذاشت. پسر دوست داشتنی ای بود. از آن دستهمکارانی ک ه می توانستی تحت هر شرایطی ب ه او تکیه کنی! شیطنت داشت اما معرفتش بیشتر از شیطنتش بود. در واقع شری ک کاری مان محسوب می شد. شریک کاری من که ن ه! شریک کاری

برادر لیلا! هر دو یک واحد آپارتمان را اجاره کرده بودند و کار خودشان را انجام می دادند. برادر لیلا کارش ساخت کلیپ های عروسی و ویدیویی بود. میلاد هم کارش مرتبط با خواننده ه ها و میکس آهنگ هایشان بود. یک استودیو جمع و جور پشت اتاقش داشت ک ه کارهایش را آن جا انجام می داد. در واقع هر دو نفر کارشان به هم مرتبط بود و من ب ه صرف کار هر دویشانهم ه مدل خواننده ه را توی این دو سال دید ه بودم.

-ی ه نمون ه از این حکمتشو برام رو کن ببینم سرکار خانم.

[..: سی_و_شش]

-چشم بصیرت می خواد برادر. بصیرت. باز کن اون چشماتو تا صلاح و مصلحتشو پیدا کنی!

چشم هایش را درشت کرد و زل زد توی صورتم. خنده ام را جمع کردم و با انتهای گوشی ام ضرب ه ای ب ه بازویش زدم:

-چشم دلتو عزیز جان! بگشا تا دنیا ب ه رویت گشاده شود.

گوشی ک ه روی ویبره رفت و صدای آرامش بخش گیتار فاصل ه ی بینمان را پر کرد، نگاه میلاد با کنجکاوی روی صفح ه ی گوشی ام نشست. نگاه خودم هم...
"شهاب جون" ابروهای میلاد که

در هم گره خورد، قلب من گمپ گمپ کوبید. زنگ زده بود. وقتی دید جواب پیامش را ندادم، زنگ زد! شور عجیبی توی دلم افتاد. دستم را ب ه سمت خودم برگرداندم و ب ه صفحه ی گوشی ام خیره شدم.

-ووی زنگ زد!

-کی؟

صفح ه ی گوشی ام را به سمتش گرفتم و با گردنی خم، لبخند زدم:

-شهاب جونم!

ابروهایش را بیشتر در هم فرو برد و سر تکان داد. خب حالا ک ه چی؟ مثلا حساس شد ه بود؟ ب ه او چه اصلا؟

-خب اگه رخصت بدی می خوام برم جوابشو بدم.

دستش را ب ه سمت آشپزخانه ک ه چسبیده بود به دیوار اتاق خودمان گرفت و با غرولند ریزی گفت:

-راه بازه سرکار خانم!

دل توی دلم نبود که ه جواب کو ه غرور پشت خط را بدهم. اصلا هم
 برایم اهمیتی نداشت که ه میلاد یک نم ه غیرتی شده بود. او را چه ب ه این اداه!! الان تنها
 چیزی ک ه مهم بود، شهاب جون پشت خط بود. مردی ک ه بالاخر ه غرورش را زیر پا
 گذاشت ه و برایم اس ام اس فرستاد ه بود.

مردی ک ه در مقابل بی جوابی ماندنش، سد دفاعی اش را شکست و زنگ زد. با خنده بای
 بایی برای میلاد کردم و ارتباط پشت خط را برقرار کردم.
 -آفتاب از کدوم طرف در اومد ه مهربون شدی حضرت والا؟
 -سلام خانم باران!

-ای جانم ب ه این هم ه خاص بودنت. احوالتون چطور ه رفیق قدیمی؟ پارسال دوست
 امسالهیچی!

-منتظر تماس بودم!

خودم را روی صندلی پشت میز غذا خوری انداختم و با حالی خوش لبخند زدم:
 -دل ب ه دل را ه داره! می دونستم سد دفاعیت بالاخر ه شکست ه می ش ه!
 هر چند یه مقدار بیشتر از حد انتظارم طول کشید ولی خب از تو توقعشو داشتم!
 هومی کشید و دلم را لرزاند. صدای آرامش را دوست داشتم. در کمال صبر و حوصله! نفس
 بلندی کشید و من با شیطنت لب باز کردم:
 -تحمل دوریمو نداشتی شهاب جون؟
 -شهاب الدین خانم باران!

رگ ه های خنده توی صدایش را دوست داشتم. هلاک آن خانمِ باران گفتنش بودم. لعنتی می دانست ویژه بود که دل و دین را می برد؟ سرم را تکان دادم و با تخیسی تمام گفتم:

-شهاب جون اون اس ام اسی که فرستاده بودی برای من بود؟ مکث کرد. پوف کشید. هیجان زده ام کرد و بالاخر لب باز کرد:

-تماس که گرفتی بگو از طرف من هستی!

-هوم! چشمم روشن! با خانم های آرایشگر در ارتباطی؟ عجب...

مکث کرد. وای که چقدر مرض داشتم! دستم را زیر چانه ام زدم و منتظر ماندم چیزی بگوید. جواب که نداد لب زدم:

-بین آقای صدر همین الان سنگامونو با هم وا بکنیم خیلی بهتره! من هیچ خوشم نمیاد که دوست پسر من با دختر دیگه ای به هر دلیل و علتی در ارتباط باشه! حالا هر کسی می خواد باشه! آخه من حسو دم جانم. ح... سود! می دونی که یعنی چی؟ -کجایی شما؟

-توی دلت؟!!

مکث کرد. تمام همتم را گذاشت به بودم برای زیر و رو کردنش. لبخند عمیق گرفت و با شیطنت بیشتری ادام دادم:

-تموم فکر و ذکر تو محاصره کردم و بدجوری دارم ریش می زنم تو زندگیت. هوم؟ -محل کارتی؟

-بچه جز اون مواردی که اشاره کردم. بله! سرکارم!

-همین الان بعد از این که با من خداحافظی کردی زنگ می زنی به خانم رضایی! خان م
سار ه رضایی!

-همون خانم آرایشگر ه که شما باهاش در ارتباطی؟

-نسبت بین ما دو نفر اون چیزی ک ه تو ذهن شماست نیست خانم باران!

-وای من فدای اون صدا زدنت. نسبت بینتون چه جوری ه حضرت آقا؟

-بهتر ه بهش زنگ بزنی! هر ساعتی تعیین کرد می ری! شب زنگ می زنی بهت، آدرس
خونتونو برام بفرست! میام دنبالت!

-بیخشیدا! ی ه خورد ه آروم تر برو منم ب ه گرد پات برسم. اون وقت کجا قرار ه بریم
ک ه شما می خوای بیای دنبالم؟ -مبحث تماشا و نمایشو قرار ه ادام ه بدیم.

صدای پر از خنده اش قهقهه ه ام را بلند کرد. مکث کرده بود و ب ه صدای خنده های من
گوش می داد. بخند خب لعنتی... چه می شد مگه؟ -هنوز گیر اون محبتیا!

-من باید برم سر ی ه جلسه ی مهم. فرصت زیادی برای صحبت کردن ندارم. حوالی
ساعت هشت باهات تماس می گیرم. بهتر ه آماد ه باشی.

انتظار منو عصبی می کن ه!

-وای خدا! کی می ره این همه راهرو! ببینم آقای شهاب الدین صدر.

توی این جلسه ی کاریتون خانمم هست؟

-شب می بینمت!

-ولی من جوابمو نگرفتم!

-جوابی برای سوالت ندارم، خانم.

-جون... ب ه جذابیتت زخم می زن ه عزیزم؟

مکث کرد. معلوم بود نمی توانست راحت صحبت کند. منم ک ه مرض به جانم افتاد ه بود و

شخم می زدم به اعصابش. پچ پچ ریزش دلم را لرزان د:

-امیدوارم آدم ریسک پذیری باشی.

-چطور؟

-من با همه مردایی ک ه دور و برت دیدی خیلی متفاوتم.

-بر منکرش لعنت آقا!

[..: سی_و_هفت

-این هم ه لوندی

می تونه برای

خودت دردسر

ساز بش ه!

-الان باید بترسم؟

-ترس برای چی؟

-بوهای خوبی ب ه مشام نمی رس ه از این تهدیدت شهاب جون!

-پا گذاشتن روی خط قرمزای من عواقب سنگینی دار ه.

-الان منظورت اسمت ه یا این جوری شیطونی کردن من؟

-هر دوش!

-من عاشق ریسک کردنم!

-خواهیم دید! الانم باید برم. خدا...

نگذاشتم خداحافظی کند. میان کلامش پریدم و با دلخوری گفتم:

-لااقل بگو قراره چه جور جایی بریم. من مناسب همون مکان آماده باشم.

-با این که از جاهای عمومی خوشم نیامد اما مطمئنا قبل از این که بخوای برای پا گذاشتن

تو خونه ی من آمادگی داشته باشی، یه صحبت هایی باید با هم بکنیم. فقط برای شام

خوردن می ریم بیرون!

ابروهایم را بالا بردم و متعجب پرسیدم:

-داری مشکوک می زنی! مگه قراره عهد نامه ی ترکمن چایو امضا کنم؟

-در موردش صحبت می کنیم! خداحافظ...

و قبل از این که من دوباره بتوانم آتشی بسوزانم تلفن را قطع کرد.

متعجب به گوشی ام چشم دوختم و ب ه سرعت ب ه پیامی ک ه از او برایم رسیده بود

چشم دوختم. دوباره با حس خاصی ب ه شماره ه و نامش چشم دوختم و لبخند زدم. همان

شب وقتی از او جدا شدم پیامی فرستاد و خودش را معرفی کرد و تمام. من هم همان لحظ

ه با دلی لرزان اسمش را سیو کردم. "شهاب جون"

نگاهی ب ه شماره ه ای ک ه برایم فرستاده بود، انداختم و زیر لب اسم "ساره رضایی" را

تکرار کردم. کنجکاوی مثل خوره ب ه جانم افتاد. باید می فهمیدم این دو نفر چه نسبتی با

هم دیگر داشتند. در آشپزخانه باز شد و مهسا از بازی در سرک کشید، لبخندی ب ه

رویش زدم. در را کامل باز کرد و پرسید:

-پیامتو؟

-تو که اومدی. دیگه پرسیدنت چیه؟

-گفتم مزاحم گپ و گفت نباشم!

-نیستی جونم. بدو بیا تو!

-چایی می خوری؟

-بدم نمیاد.

-این میلاد چی می خواس تو اتاق ما؟ تو فهمیدی؟

مشکوک صورتش را برانداز کردم. رنگ به رنگ شد تا اسم میلاد را آورد. لبخندم را میان
مشتم پنهان کردم و سر به زیر انداختم. شانه هایم را برایش بالا انداختم و گفتم:

-اومد ه بود اعتراض برای صدای بلند آهنگمون.

-مگ ه در باز بود؟

-آر ه! ولی به گمونم دنبال بهوون ه بود ک ه سرک بکشه توی اتاق!

ب ه سمتم چرخید و ب ه کابینت پشت سرش تکی ه داد.

-توام فهمیدی؟

-تابلو بود!

-لیلا دم بیچاره رو چید.

-لیلاس دیگ ه! اعصاب نداره.

با خنده فنجان های چایمان را پر کرد و من دوباره ب ه شماره ی خانم آرایشگر خیره
شدم. دل دل را کنار گذاشتم و ب ه آن شماره زنگ زدم.

مهسا سینی چای را روی میز گذاشت و من با بستن چشم هایم از او تشکر کردم. بعد از
س ه بوق بالاخره خانم رضایی تلفنش را جواب داد:

-بله؟

-سلام سرکار خانم رضایی!

-سلام! بفرمایین؟

-صداقت هستم. باران صداقت.

-جانم؟ در خدمتم!

معلوم بود چیزی از اسمم نمی دانست. گوش ه ی لبم ب ه خند ه باز شد وقتی ک ه با حسی عجیب اسم شهاب را آوردم.

-من از طرف آقای صدر تماس می گیرم. شماره ه ی شما رو برای من فرستادند.

مکت قابل ملاحظ ه اش مجبورم کرد ادام ه بدهم:

-انگار با شما هماهنگ کردن، درسته؟

-بله! راستش تعجب کردم. فکر می کردم شهاب الدین شوخی می کن ه!

صدر نمی گفت. شهاب الدین... او شهاب الدین صدایش می زد. معلوم بود نسبت نزدیک ی با او داشت. مشکوک پرسیدم:

-چرا باید شوخی کنه؟

-آخ ه تقریبا اولین باری بود ک ه در مورد ی ه دختر با من صحبت می کرد.

بگذریم. خب عزیزم شما کی می خوای بیای؟

نگاهی ب ه ساعت مچی ام انداختم. هنوز تا پایان ساعت کاری زمان زیادی باقی ماند ه بود.

- راستشو بخواین من اصلا نمی دونم شهاب در مورد چه موضوعی با شما صحبت کرده و قراره من برای چه کاری خدمت شما برسم.

- شهاب...

تعجب آشکارش اخم هایم را توی هم فرو برد. آن همه حرف زده بودم و او فقط تنها ب به اسمی که من با خودسری کوتاهش کرده بودم توجه کرد.

- می دونم اسمش جزو خط قرمزها اما خب من این جوری راحت ترم.

بالاخره باهاش کنار میاد.

من خندیدم و او بی توجه ب به خنده هایم گفت:

- خیلی مشتاق شدم از نزدیک ببینمت خانمی! اگر بتونی تا یک ساعت دیگه خودتو به من برسونی من تایم کاملا فیریه و در اختیارت!

- راستش من الان تو محل کارم هستم. با آدرسی که شهاب برای من فرستاد شما ب به این جا نزدیکین. من سعی می کنم ساعت پنج خودمو برسونم بهتون!

- خیلی هم عالی. منم کارمو پیش می ندازم که وقتی اومدی کامل آزاد باشم.

- پس می بینمتون.

- حتما عزیزم.

- راستی...

- جانم؟

کنجکاو داشت خف ه ام می کرد. چه ایرادی داشت اگر می پرسیدم؟

- می تونم پرسم شهاب چه نسبتی با شما داره؟

این بار او خندید و من خنده اش را دوست داشتم. زنگ داشت. ی ک زنگ پر از
حس زندگی!

من خاله شم. نیازی نیست که نگران نوع رابطه ی ما باشی. وقتی که شهاب الدین در
مورد دختری با یکی صحبت می کن معلوم ه اون دختر تونست ه وارد حریم زندگیش
بش ه. حریمی که ه ب ه شدت حفظش می کن ه!

[..: سی_و_هشت

احساس کردم از شدت شرم تمام صورتم سرخ شد. مهسا با هیجان داشت نگاهم می
کرد. لبم را گاز گرفتم و با خجالت گفتم:

ن ه ن ه! من فقط کنجکاو شدم. بعدم ارتباط ما اون جوری نیست که ه شما فکرشو بکنی!

عزیزم. می بینمت. فعلا...

فعلا...

گوشی را که ه قطع کرد کف هر دو دستم را روی صورتم کشیدم. خجالت زد ه بودم.
گفت ه بود ارتباطش با خانم ساره رضایی ارتباط عجیب و غریبی نبود و من باور نکردم. از
من با او حرف زد ه بود؟ دور سرم پر شد ه از پروان ه های رنگی که ه داشتند قلب می

ترکاندند! وای!

قضی ه چیه؟

دستهایم را از روی چشم هایم برداشتم و با خنده ب ه مهسا نگاه کردم.

بگم بهت باورت نمی ش ه.

-امتحان کن.

-واسم وقت آرایشگاه گرفت ه!

چشم هایش گرد شد و با بهت پرسید:

-نه؟

خندیدم و سرم را تکان دادم:

-آر ه! گفت ه بود از رنگ موهام خوشش نیاد! ب ه نظرم وقت گرفت ه برم موهامو

رنگ دلخواه ایشون کنم.

-چه گستاخان ه!

-تا منو داری غم نداشته باش. مگ ه من به کسی باج می دم؟ تاز ه موهام ب ه این قشنگی

شد ه!

-انصافا خیلی به ت میاد.

دستهایم را جلو بردم و روی دستهایم ک ه روی میز در هم قلاب بود گذاشتم.

-می خوام برم بگم ی ه رنگ فانتزی صورتی روی موهام بذار ه.

قهقهه ه ی خنده ی مهسا دلم را برد. شالم را دور گردنم انداختم و موهای لخت شلاقی ام را

روی صورتم ریختم.

-فک کن اینا همه ش بش ه صورتی. وای چه دلبری می ش ه! هوم؟

-می خوامی بری لج بازی؟

-لج بازی ک ه ن ه! ولی بدم نیادی ه کاری کنم حساب کار دستش بیاد.

فکر کرده من به راحتی با ج می دم به کسی؟ خندید و به چایی ها اشاره زد:

-بخور یخ کرد.

با چشمک کوتاه ی یکی از فنجان ها را برداشتم و ب ه فنجانش ک ه میان پنج ه هایش اسیر بود کوییدم و گفتم:

-بزن ب ه سلامتی رفیق!

در میان خنده و شوخی های من چای را خوردیم و ب ه سر کارمان برگشتیم. هنوز تا ساعت پنج وقت زیادی بود و من می توانستم کارم را تا آن زمان ببندم. لیلایا دیدنم اخم هایش را در هم کشید و من با لبخند صورتش را بوسیدم و گفتم:

-اخم نکن بهت نمیاد دخی!

-پاک هوش و حواستو این مردک برد ه.

-!! این جووری نگو لیلایا بهم بر می خوره ها!

-خود دان ی! از الان بگم که این راهی ک ه می ری ب ه ترکستان ه!

-من عاشق کشف چیزای نوام! حتی اگه قرار ه ب ه ترکستان ختم بشه ترجیح می دم خودم کشفش کنم.

پوزخندی زد و هدفونش را روی گوشش گذاشت و من هم با شوقی بیشتر از قبل ب ه سرکارم برگشتم و با عشق خاصی ب ه عروس زیبایی ک ه توی باغ با دامادش خرامان می چرخید چشم دوختم.

ساعت از پنج رد شده بود که نفس بریده خودم را به سالن رساندم. دست-هایم را با اضطراب روی صورتم کشیدم و موهای بیهوش هم ریخت. دستم را مرتب کردم. دستم را روی زنگ گذاشتم و در با تاخیر کوتاهی باز شد.

نفس بلندی کشیدم. صورتم گرم شده بود. در راهل دادم و با هیجان عجیبی به داخل سالن رفتم. دختر جوانی از پشت استیشن سر بلند کرد و با لبخند ماسک شده ای سلام کرد.

-سلام عزیزم. خوش اومدی!

سرم را برایش تکان دادم و با دو قدم بلند خودم را به او رساندم. موهای عسلی شده اش را باز دور شانه هایش ریخته بود و آرایش تمیزی روی صورتش داشت. از آن هایی که کیف می کردی به صورت مرتبش نگاه کنی!

-جانم در خدمتم؟

-با خانم رضایی کار دارم. ساره رضایی!

با تعجب نگاهم کرد و بعد سرش را به زیر انداخت. یک دفتر بزرگ زیر دستش بود که تند و تند شروع به ورق زدنش کرد. مثل منشی های شرکت. خنده ام گرفت و گوش های ذهنم خانم مشکات زنده شد.

دخترک بیچاره چقدر به خاطر من آن روز حرص خورد.

-گفتی اسمت چیه؟

-نگفتم هنوز!

سرش را بلند کرد و با اخم نگاهم کرد. خب که چی مثلا حواس پرتیاش را به رویش آوردم؟ مرض داشتم دیگه! لبخند زدم و مهربان گفتم:

-باران صداقتم. قرارمون ساعت پنج بود. منتهی من توی برآورد زمانم یه مقدار اشتباه حساب کتاب کردم. این شد که با تاخیر بیست دقیقه‌های رسیدم خدمتتون! دخترک بالاخره رضایت داد و با جهش ابروهایش به سمت بالا لبخندی به رویم زد. مگر می‌شد این‌طور قشنگ مال‌ه کشید روی اشتباهات و باز طرف مقابل معترض بماند؟ عمرا اگر می‌شد...

-باران جن ساره گفت‌ه بود منتظرت‌ه! بفرمایین من راهنماییت می‌کنم.

-مرسی!

تا از پشت استیشنش بیرون بیاید، به یکی از همکارانش به اسم نوشین، سپرد که حواسش به آن‌جا باشد. نگاهی به راهروی باریکی که ختم به سالن اصلی می‌شد، انداختم و چندین نفری که کنار هم مشغول گپ و گفت بودند توجه ام را جلب کردند. به نظر مشتری می‌رسیدند چون تمام کادر آرایشگاه لباس فرم مخصوص به تن داشتند که روی روپوش‌های سرم‌ه‌ای شان "نیلی" یادداشت شده بود.

-از این سمت عزیزم.

نگاهم به سمت دختر جوان که همکارش آزاد صدایش زد، برگشت. او جلوتر از من راه افتاد و من با کنجکاوی جای‌جای آرایشگاه را زیر نظر گرفتم.

[...]:

سی_ون‌ه

هر دو از پله‌های مارپیچی که در مرکز سالن قرار داشت به سمت بالا راه افتادیم و من از آن‌جا اشراف کامل به تمام سالن پیدا کردم. سالنی که هر قسمتش با

فعالیت های مشخص از هم تفکیک شده بود و تماشایش کلی حس خوب به آدم می داد.

-ساره جون ساعت پنج منتظرت بود، دیر که کردی، رفت به کاراش برس!

بی اختیار از پشت سر برایش قیافه ای گرفتم. چه اداها! حالا بیست دقیق که این حرف ها را نداشت. چه کلاسی هم می گذاشتند خاله و خواهر زاده! انگار فقط این ها کار و زندگی داشتند و بقیه ول معطل...

-بیا عزیزم، از این سمت!

وارد طبقه ی دوم شدیم و من با دقت به آن جا چشم دوختم. یک سال ن کوچک که با مبلمان طوسی رنگ و چند گلدان بلوری به همراه شمع های تزئینی دیزاین شده و پشت آن ها دو در با فاصله ی اندک از هم قرار داشت و روی یکی از آن ها "مدیریت" یادداشت شده بود. به دنبال آزاده به راه افتادم و پشت او ایستادم. تقه ای به در زد و بدون این که منتظر دستوری از داخل اتاق بماند دستگیره را پایین کشید. فقط سرش را از میان در داخل برد:

-ساره جون، مهمونی که منتظرش بودی بالاخره رسید.

-خوش اومده. بگو بیاد داخل. به پری هم بگو برامون چای با کیک شکلاتی بیاره. از اون خونگی ها که خودش درست می کنه!

دخترک سرش را از میان در بیرون آورد و با لبخند من را به داخل دعوت کرد. من هم لپش را با دو انگشتم کشیدم و بوسه ای توی هوا برایش پراندم. خنده اش گرفت وقتی که من او را پشت سرم جا و قدمی پیش گذاشتم.

زن جوانی با اندام موزون و کشیده از پشت میز بیرون آمد و نگاه من محو لباس های شیک توی تنش شد. با آن کفش های پاشن ه دار پیش آمد و صدای تق و توق کفش هایش روی گرانیت کف حواسم را پرت کرد. روب ه رویم ک ه ایستاد و دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد لبخند زدم. قد کوتاهی داشت ک ه ب ه زحمت آن کفش های پاشن ه دار هم قد من شده بود. دستم را پیش بردم و دست لطیف و نرمش را میان دستم گرفتم. صدای گرمی داشت!

-خیلی خوش اومدی خانم!

-خیلی ممنونم!

-البته تقریبا نیم ساعت پیش منتظرت بودم!

چشمکی زدم و با شیطنت گفتم:

-کلا انگار خانواده ی شهاب روی قول و قرار به شدت حساسن! منم که ریلکس!

با دست ب ه مبل های روب ه روی میزش اشاره کرد و گفت:

-پدر من نظامی بود! دیسپلین خاصی توی تربیت بچه هاش داشت. ی ه جورایی توی خونه

ی ما همیشه حکومت نظامی به پا بود. این ه ک ه ما هم ه به شدت روی خیلی از مسائل

حساسیم و این زمان و برنامه ریزی یکی از اصولی ترین مسائل مربوط ب ه زندگیمون ه!

-پس در واقع می ش ه گفت ک ه اصول تربیتی مادر شهاب روی پسرش تاثیر گذاشت ه!

ابتدایی ترین قسمت مبل نشست و پاهای کشیده اش را روی هم انداخت. لبخند

دل نشینی زد و با مهربانی گفت:

-شهاب الدین ب ه خاطر شرایط شغلی سیما، خواهرمو می گم بیشتر زمان کودکیشو خونه ی پدری من گذروند. برای همین بیشتر تحت تاثیر پدر من بود تا پدر خودش! هر چند شکور هم مرد منظم و دقیقی ه! البت ه شغل اون هم بی تاثیر توی این زمین ه نیست!

-ایشون هم نظامی بودن؟

-نمی ش ه گفت نظامی مطلق اما توی نظام فعالیت داشت. ایشون هم مثل خواهرم پزشک هستند! در واقع از هر جهتی ب ه شهاب الدین نگاه کنی بهش حق می دی ک ه این طور دقیق و نکته سنج بار اوامده باش ه!

دستهایم را روی هم گذاشتم و برخلاف او خیلی راحت روی مبل لم داد م. این خانواده ه کلا خودشان را با ضوابط آزار می دادند. لبخند روی لبم را عمق دادم و گفتم:

-پس با این تفاسیر من و شهاب جون قراره حسابی کلاهمون بر ه تو هم! ریز خندید. خند ه هایش هم کنترل شده بود. چرا تا این حد برای هر چیزی خساست ب ه خرج می دادند؟ من که نمی توانستم تا این حد خودم را محدود کنم. زندگی را باید صاف و ساده گرفت. لبخند زد و از تک تک لحظاته لذت برد.

-من توی زندگی هم ه چیه آسون گرفتم. هر چند مامان منم ب ه شدت آدم حساسی ه ولی خب می شه گفت اصلا نتونست ه اصولش رو روی هر دو دخترش پیاده کن ه! ما بیشتر از بابام تبعیت کردیم. ریلکس و آرومیم -راستشو بخوای این تفاوتتون ب ه شدت چشمگیر ه! شهاب الدین و اون اصولی ک ه برای خودش دیکت ه کرده، پیدا شدن دختری ساده و بی غل و غشی مثل تو توی زندگی... خب ی ه مق دار بیش از اندازه عجیبه ، اما غیر قابل باور نیست.

ریز خندیدم. شالم را روی موهایم مرتب کردم و منتظر ماندم از نحوه ی آشنایی مان
پرسد اما او ب ه جای هر گون ه کنجکاوی ای در این موضوع گفت:
-خب چه کاری از دست من برات بر میاد؟ شانه هایم
را بالا انداختم:

-راستشو بخواین من اصن نمی دونم برای چی این جام. یه پیام از
طرف شهاب برام اومد ک ه توضیحی هم در موردش نداد. مشتاق بودم بدونم چیزی به
شما گفت ه یا نه؟ -شالتو در میاری موها تو بینم؟

با خجالت شالم را از روی موهایم پایین کشیدم و موهای بلندم که چندیدن دور
پیچانده بودمشان را باز کردم. آبتشار لخت موهایم روی شانه هایم ریخت و او با لذت
لبخندی زد:

-ماشالله ب ه این موها!

[..]: [چهل

چشمکی ب ه رویش زدم و با شیطنت پرسیدم:
-قرار ه چه بلایی سرشون بیاری خانمی؟ خندید و
از جایش بلند شد.

-ازم خواست ه موها تو مشکی پرکلاغی کنم!

انگار ک ه زیر تنم فخر گذاشت ه باشند ، از جا پریدم و دستهایم را بالا بردم. موهایم
دور تنم پخش شد و بلندایش تا کمرم رسید.

-ن ه قربون شکلت. من ب ه هیچ وج ه موهامو مشکی نمی کنما! گفت ه باشگ

او بی جواب و بی تحرک نگاهم کرد. پسرک از خود متشکر!
 -چه حرفا! مشکی پر کلاغی! من اصلا از مشکی خوشم نمیاد. این بچه ی خواهر شما هم ی
 ه چیزیش می شه ها!

ابرویش را با تفکر بالا انداخت. نگاهش موشکافان ه خیر ه شد ب ه چشم هایم:

-می خوای چی کار کنی؟

یک چشمم را تنگ کردم و با لبخند گفتم:

-می دونم شما خال ه شی و ب ه طبع طرف ایشونی ولی اگه می ش ه این ی ه بارو با دل
 من را ه بیاین!

با این که خند ه اش گرفت ه بود اما ب ه قیاف ه ی مموش شد ه ی من نگاه کرد. دستهایم
 را روی لاله ی هر دو گوشم گذاشتم و ب ه سمت پایین کشیدمشان و با قیاف ه ای
 مظلوم و شیطان گفتم:

-خواهش می کنم. لطفا... ساره جون!

[..: چهل_و_یک

قدمی به عقب برداشت و پشت میزش نشست. در اتاق را زدند و دوباره مثل بار قبل بدون
 اجازه بازش کردند. این بار دختر جوان دیگری با سینی چای و کیک شکلاتی وسوس ه
 برانگیزی داخل شد و با مهربانی سلام کرد. نگاهش کردم و توی ذهنم شروع به تجزی ه و
 تحلیل وضعیت کردم. باید ساره را راضی می کردم. اگر هم راضی نم ی شد، مهم نبود.
 همین طور پا می شدم و می رفتم. موهایم ب ه این خوش رنگی بود.

مشکل او بود که نمی توانست با رنگ موهای من کنار بیاید و گرنه من که هیچ ایرادی توی این ظاهر نمی دیدم.

-خب چه برنامه ای توی ذهنته دختر جوان؟

از هیروت بیرون آمدم و ب به ساره نگاه کردم. دخترک کی بیرون رفته بود، که متوجه نشدم؟ پنج ماه را بین موهایم انداختم و شروع به شانه زدنشان کردم. آرام و با حسی خوش! لب هایم را جمع کردم و با احتیاط ادامه دادم:

-می خوام به رنگ صورتی خیلی ملایم روی موهام بذارم. همین جلوی موهام!

-چرا می خوای این کارو کنی؟

-چون دوست دارم. ب به نظرم قشنگ می شه!

-فکر نمی کنی شهاب الدین از این موضوع ناراحت بشه؟

-این موها بیست و پنج سال موی من بود! اگر امروز اومدم این جا، صرفاً به خاطر این

بود که خودم دلم خواست نه به خاطر توصیه های کس دیگه! بیشتر البته برای

کنجکاوی بود که پا گذاشتم این جا! آگه شما نتونین و یا به هر علتی نخواین این کارو

بکنین، بهتون خنده نمی گیرم. بچه های خواهرتون! اما خب من این تنوع رو دوست دارم.

من با موهام، با رنگشون زندگی می کنم. هر صبح که از خواب پا می شم و توی آینه نگاه

می کنم روحم پرواز می کنه! رنگای شاد به من انرژی می دن. ب به من زندگی می دن!

حالا چطور انتظار داری با این عقایدی که دارم اون رنگ دلمرده رو روی موهام بذارم؟

موهایی که فابریکی خرمایی روشن و پیام به مشکی پر کلاغی روش بذارم که چی

بشه؟

دستهایش را روی میز در هم قلاب کرد. ب ه بازی انگشتانش خیره شدم و صدایش از حلزونی های گوشم ب ه آرامی رد شد:

-وقتی ک ه شهاب الدین تماس گرفت و ازم خواست ی ه زمانی از ساعت کارمو خالی کنم تعجب کردم. علتشو ک ه پرسیدم بدون هیچ توضیحی گفت ی ه دختر جوون به اسم باران میاد پیشت و من می خوام ی ه رنگی مشکی اونم از نوع پر کلاغی بذاری روی موهاش! حقیقتش ب ه خاطر اختلاف سنی خیلی کمی ک ه با هم دیگ ه داریم من و شهاب الدین ارتباط نزدیکی نسبت ب ه ارتباطم با شاهین، برادرش داریم و من توی این هم ه سال ندید ه بودم ک ه اون به صورت مستقیم و یا حتی غیر مستقیم ب ه دختری اشاره کن ه. این ه که با این تفاسیر من واقعا نمی دون م الان چه حرکتی صحیح ه و چه حرکتی ناصحیح!

-بین ساره جون!

مکت کردم و او با همان چشمان نافذش ک ه رگ ه هایی از تلالو خورشید میان مردمک عسلی چشمانش می درخشید، نگاهم می کرد:

-اشکالی ندار ه این جوری صداتون کنم؟

-ن ه مشکلی نیست. این جا بچه ها هم ه منو ب ه همین اسم صدا می زنن!

-خوب ه! چون من از تشریفات خوشم نمیاد. ترجیح می دم با آدما راحت تر برخورد کنم.

لبخند زد. از همان لبخند هایی ک ه حساست راضمیم ه اش کرد ه بود.

-خب چی می گفتم؟ آهان! می گم اگه دلتون رضا نیست من هیچ اصراری ندارم. می

تونین بگین ک ه خودش نخواست! درست ه؟

متفکر سرش را به زیر انداخت و دقایقی با انگشتانش مشغول بازی شد.

تیک داشت! وقتی مشغول فکر می شد انگشت هایش را در هم قلاب می کرد و بازی شان می داد. با لبخند به او که خود درگیری پیدا کرده بود چشم دوخت و بودم. دوباره صدای ش زدم و او به اجبار سر بلند کرد:

-ساره جون من زمان زیادی ندارم عزیزم. پسر خواهرتون اولتیماتوم دادن که ساعت هشت میان دنبالم! الان ساعت نزدیک شیش ه!

-بسیار خب! من زیاد آدم ریسک پذیری نیستم اما این بار و دلم می خواد وارد این کار پر هیجان بشم. البت ه می دونم که در مقابل شهاب الدین نباید هر ریسکیو انجام داد! با خنده از روی مبل بلند شدم و بند کیفم را روی شانه ام مرتب کردم.

-نگران نباش. هر اتفاقی که بیفته مسئولیتش با من ه!

-هر چه بادابادا! پیش ب ه سوی دردمس.

شال صورتی ام را روی سرم مرتب کردم و موهای مش شده ی خوش رنگم را با حرکت دستم داخل شالم سر دادم، اما با سرتقی تمام سر خورد و روی چشمم ریخت. با خنده از توی کشوی میز آرایشم یک سنجاق پروان ه ای برداشتم و چتری های فراری ام را کنار گوشم فیکس کردم! گوشه ام روی میز لرزید. با هیجان خاصی ب ه ساعت مچی ام چشم دوختم. او ه او ه! بنده ی خدا را ده دقیقه معطل کرده بودم. بدون آن که پیامش را بخوانم برای آخرین بار توی آینه نگاه کردم! واقع ا عجل ه ای حاضر شده بودم و با یک دوشی که ه به قول مامان گرب ه شور بود، از حمام بیرون زده و موهایم را قشنگ سشوار کشیده

بودم. لباس های شاد خوش رنگی که برای اولین بار در طول تاریخ زندگی ام یک شکل و ست شده بود، را هم دوست داشتم. در کل ظاهری نیمه مجلسی ولی با رنگ های شاد برای خودم دست و پا کرده بودم.

[..:]

چهل_و_دو آن
 موهای مش شد
 هی صورتی هم
 که حسابی با
 دل و دین خودم
 بازی کرد، بماند
 که مامان
 حسابی شست و
 شویم داد. وقتی
 از حمام
 برگشتم، یک
 ربع تمام غر زد
 و یک کل ه توی
 اتاقم ایستاد و
 نق زد تا من
 سشوار کشیدم.

موهایی که ه به
 درخواست "سار
 ه جون" تماش
 را مش کردم!
 موهایی خرمایی
 که ه مش
 صورتی بین آن
 حسابی دل
 چسب بود.

مامان و بابا توی سالن مشغول تماشای سریال بودند. روی نوک پا نزدیکشان شدم
 و یک هوایی صدایم را بلند کردم.

-من دارم می رم اهالی!

بابا سرش را ب ه سمتم برگرداند و چشمکی ب ه رویم زد. مامان ولی با دستی که ه روی
 سین ه اش گذاشت ه بود، نشان داد ترسیده و چشم غر ه ای رفت و در نهایت با چهر ه ای
 در هم پرسید:

-اگه بهت بر نمی خوره ه به ما که پدر و مادرتیم مثلا بگو که ه کی برمی گردی سرکار
 خانم؟

قدمی به سمتشان برداشتم و با لبخند از روی میز چند تخم ه ی آفتابگردان کش رفتم.
 بی توجه ب ه غرولندهای همیشگی ی اش شیطنت کردم:

-خوب ب ه خودتون می رسینا!

-شما هم اگه دو دقیقه پیش ما بشینی بهت می رسیم. منتهی یا

سرکاری یا چپیدی توی اتاقت. وقتی هم ک ه هستی معلوم نیست کجا برنام ه می ریزی
ک ه وقت و بی وقت از خونه می زنی بیرون. ب ه جای مادر حکم کلفت خونه تونو دارم
والا! اصلا ب ه حسابم نمیارین!

ب ه سمتش رفتم و گون ه ی سرخ و سفیدش را بین دو انگشتم گرفتم و کشیدم. با
تمام اعتراض هایش، عاشقش بودم. مامان بود و نق زدن های دوست داشتنی اش!
جیغش هوا رفت:

-نکن بچه! گوشت تنم آب شد.

-او خ من فدای گوشت تنت! تو فقط بمون و غر بزن شیرین زبونم!

بابا مشتش را ب ه سمتم گرفت و با لبخند مهربانی گفت :

-بیا بابا برات پوست گرفتم.

ذوق زده به سمتش رفتم و او مشتش را میان مشت کوچکم باز کرد و مغز تخمه های
آفتاب گردان با حسی خوب کف دستم ریخت. از بچگی عاشق این بودم ک ه تخمه را
مشت مشت توی دهانم بریزم و همه را با هم بخورم. یَآک کیفی می داد!

-عوض تخم ه مغز کردن براش از ش پیرس کجا و با کی دار ه می ره!

بابا نگاهش ب ه مامان بود وقتی که من پیشانی بلندش را بوسیدم و در گوشش گفتم:

-دار ه آمپر می چسبون ه! من بزنم بیرون تا ناقصم نکرد ه!

بابا با خنده سری تکان داد و من در حال عقب رفتن ، صدا بلند کردم:

-شام با دوستانم قرار دارم خانم خانما. منتظرم نمونین شاید دیر برگردم.

-کدوم دوستات؟ من نباید بدونم؟

-وای ماما وقتی برگشتم بهت توضیح می دم با کی و کجا رفتم. با ی بای! دیرم شد!

مامان هنوز داشت نق و نق می کرد که از خان ه بیرون زدم. با چشمم ب ه دنبال کفش های پاشن ه دارم گشتم. کفش هایی ک ه عصر وقتی از آرایشگا ه برگشتم، دم دست گذاشت ه بودمشان! اما هر چه بیشتر گشتم، کمتر پیدایشان کردم. متعجب سر بلند کردم و به پنجره ی اتاق بیتا چشم دوختم. کار خود ذلیل مرده اش بود. مرض داشت. از همان بچگی با هر چه کفش و بند کفش و دمپایی بود مشکل داشت! انگار مویش را آتش زدند که به سرعت دو چشم براق مثل گرب ه از وسط پنجره زل زد ب ه صورتم. نور لامپ حیاط صورتش را روشن کرد! موهایش مثل جن کل صورتش را پوشانده بود و قیاف ه اش را ترسناک می کرد. اخم هایم را در هم کشیدم.

-هوم؟ دنبال چی می گردی؟

-خدا بگم چی کارت کن ه بی تا! کفشای منو برای چی برداشتی؟

-تا نگی کجا می ری از کفش خبری نیست!

-دیرم شد ه بچه! بگو کجا چیوندیشون؟

-اول بگو بینم اون بنز آخرین مدلی ک ه جلوی در پارک شده با تو کار داره؟

انگشتم را روی تیغ ه ی بینی ام گذاشتم و نق زدم:

-هیش! هم ه رو خبردار کردی بی حیا! الان ماما می شنو ه میاد تا بیوگرافی طرفو

در نیار ه ول نمی کن ه!

برق چشمان گرب ه ای اش، حسابی توی ذوق می زد. با دستش موهای ش را مهار کرد و ب
 ه ع قب سرشان داد ام ا ب ه محض این که دستش را برداشت دوبار ه موهایش شورش
 بردند به سمت صورتش! کف دستهایم را روی هم گذاشتم و با التماس صدایش کردم:

-جان من بی‌تی! بگو ببینم کجاست؟

-ب ه ی ه شرط می گم فقط!

-سگ خورد! بگو...

-برگشتی باید سیر تا پیاز ماجرا رو واسم تعریف کنی!

-باش ه! بگو دیر شد! رفت بابا...

-بعدشم اون کلکسیون سکه ای ک ه از بهنام به زور گرفتیشو میاری می ذاری تو اتاق من!

-سو استفاد ه نکن خیر ندید ه! از بچگی چشمم دنبال اون سکه ها بود. خودت می دونی ب ا

چه ریاضتی ازش پیچوندمشون!

-خود دان ی!

-بیتا پیام بالا پوستتو کنده! بگو کجاس!

-می دی یا نه؟

گوشی میان مشتم زنگ خورد و نام شهاب روی صفح ه افتاد. گوش ه ی لبم را گاز گرفتم

و صدا بلند کردم:

-باش ه! بگو کجاست؟

-پایین کنار در زیر زمین گذاشتم.

-می کشمت ب ه خدا بیتا. می کشمت...

-می گیرمشون ازت باران! فکر نکن می تونی منم بیچونیا!

دستی توی هوا برایش پرتاب کردم و تماس را جواب دادم و قبل از این که اصول تربیتی نظم شهاب، روی سرم هوا شود عجله ای و تند تند گفتم:

[..: چهل_و_سه

-دارم میام ب به خدا! همش تقصیر این خواهر خیر ندیده که کفشامو قایم کرده و با کلی باج خواهی الان تازه لو داد کجا قایمش کرد. همش تقصیر تو شد که من مجبور شدم کلکسیون سکه ای که ب به زور از بهنام گرفتم بودمو قولشوب به بیتا بدم! بهنامو که می شناسی؟ همون پسرخاله م که به خاطرش من اومدم واسه ی مصاحبه پیش تو! همونی که توی درگیری ها از بالای بلندی افتاد و جفت پاهاشو گچ گرفتن. البت الان خیلی بهتره و یکی از پاهاش جوش خورد و گچشو باز کردن. ولی اون یکی رو دکترش اجازه نداد! بین شهاب جون من این حرفا حالیم نمی شه باید این باجی که من به خواهرم دادمو یه جووری برام جبران کنی!

آهان کفشامو پیدا کردم. ای ذلیل نشی دختر بین کجا قایمش کرد!

الان می پوشمشون و میام بیرون.

بعد نفس بلندی کشیدم و ایستادم تا کفش های پیدا شده ام را پا بزنم.

هیچ صدایی از آن ور خط نمی آمد و من یک ریز مثل جودی ور زده بودم. معذب سر

جایم ایستادم و گوشی را از گوشم فاصله دادم. هنوز ارتباط وصل بود ولی او کلامی

صحبت نکرد. کفش هایم را که پا زدم، آرام گرفتم:

-الو، شهاب...

-چه عجب زبون ب ه کام گرفتی خانم باران!

-اون جایی؟ فک کردم قطع کردی. اگه قطع کنی دو دقیقه دیگه پیشتم!

-ب ه خاطر این بیست دقیق ه تاخیرت باید پاسخگو باشی خانم! متوجهی؟ لب هایم را کج کردم و نالیدم:

-من که بهت گفتم...

-باران! موهات خیلی قشنگ شد ه! مبارکت باش ه عشقم...

-سرم را بلند کردم و ب ه بیتا ک ه تا کمر از پنجر ه خم شده بود، نگا ه کردم.

-نگران دستم را ب ه سمتش بلند کردم و هشدار دادم:

-نیفتی بیتا! برو تو!

-خوش بگذر ه. من بیدارما! برگشتی بیا پیشم!

چشمکی برایش زدم ک ه مطمئن بودم توی آن تاریکی ندید. بعد رو برگرداندم و با قدم های بلند ک ه صدای تق و توق کفش هایم روی موزاییک ها بلند شد ه بود، ب ه راه افتادم!

-هستی هنوز؟

-منتظرم!

بعد هم تماس را قطع کرد. پاهایم را بلندتر برداشتم و در خان ه را باز کردم. دلم توی سین ه بی تاب می کرد. یک حس ناب و عجیب رگ هایم را پر خون کرده بود. در را پشت سرم بستم و ب ه او ک ه توی ماشینش نشست ه بود نگا ه کردم. اخم هایم توی هم رفت. یعنی نمی خواست از ماشینش پیاده شود؟ مثل جنتمن ها در را برایم باز نمی کرد؟ شانه

ای بالا انداختم و ب ه سمت ماشینش رفتم. در را از داخل باز کرد و من با موجی از گرما داخل ماشینش نشستم. ب ه رو به رو چشم دوخته بود وقتی ک ه من با لبخند سلام کردم. سرش را بر نگرداند و با همان چهره ی در هم فقط کل ه اش را تکان داد. لب هایم را غنچه کردم و صدایش زدم:

-شهاب جون! قهری الان؟

سرش را ک ه به سمتم برگرداند، دلم هری فرو ریخت. موهای آراسته اش قلبم را میان مشتش گرفت و بازی اش داد. چشمانش، آخ از آن چشمان بی پدرش ک ه با زبان بی زبانی ب ه عاشق شدن دعوت می کرد.

پلک زدم و دستهایم را در هم گره کردم. مثل خاله اش، ساره! انگار گره مشکلات میان انگشتانم بود و با بازی با آن بازش می کردم.

-من معذرت می خوام اما باور کن کارم توی آرایشگاه طول کشید.

نگاهش سر خورد روی موهایم. موهایی ک ه از بند سنجاق رها شده بود و روی پیشانی ام طنازی می کرد. سرش را جلو آورد و عطر نفس گیر تلخش قبل خودش تمام من را در بر گرفت. بی قرار چشم بستم و عطر تنش را نفس کشیدم. لعنت ب ه او ک ه این طور با روحيات من بازی می کرد.

-برای این رنگ توی آرایشگاه معطل شدی؟

-بله! نگاه کن ببین خوشت میاد؟

شالم را بی محابا از سر پایین کشیدم و سرم را کمی جلوتر بردم. تاریکی ماشین را نور چراغی ک ه سر در خان ه امان بود در هم می شکست.

ابروهای در همش مثل گره کور شده بود.

-می دونم انتظارشو نداشتم! اما من عاشقش شدم. مطمئنم توام خوشت میاد.

-نمی دونستم رنگ مشکی پر کلاغی این شکلیه!

خندیدم. ریز خندیدم و خودم را روی صندلی ب ه سمتش کشیدم. هنوز با اخم هایی در هم نگاهم می کرد.

-شما جواب سلام منو ندادیا!

زل زد میان شب تاریک چشمانم. لبخندم را عمیق تر کردم و دستم را ب ه سمتش دراز کردم.

-توی آداب معاشرت رواست که ه خانم ها برای دست دادن با آقایون پیش قدم

بشن! خسته ی کار هم نباشی جناب آقای شهاب صدر!

لبش کج شد. مثلا لبخند زد. نگاهی ب ه دستم که ول مع طل توی هوا مانده بود انداخت و بعد دستش را پیش آورد. گرم دستم را فشرد و بدون آن که رهايش کند خودش را جلوتر کشید. خیل ضایع نفس بلندی کشیدم. عطری که استفاد ه می کرد معرک ه بود.

-یادم باش ه یه کاتولوگ از طیف رنگا برای ساره تهیه کنم! گویا تصور ش از رنگ مشکی با

چیزی که ه در حقیقت وجود دار ه زمین تا آسمون متفاوت ه!

دستم را تکان ریزی دادم و او بالاخر ه رهايش کرد. با همان لبخند چشمکی ب ه

رویش زد:

-بیخود پای خاله خانمو وسط نکش. ایشون کاملا بی تقصیر بودن. این درخواست خودم

ب ود. از رنگش لذت ببر چون من خودم دارم همین کارو می کنم.

[...]:

چهل و پنج

سرش را برگرداند و ماشینش را روشن کرد. منتظر واکنش سنگین تری از او بودم اما او در سکوت ب ه راه افتاد و وقتی ک ه من کاملا از پاسخ دادنش ناامید شدم ناگافل لب باز کرد:

- زیاد از حد تکرویی خانم باران و این اصلا خوشایند من نیست!

"اوف من کشت ه مرد ه ی این سماجتتم!" ابرویی بالا انداختم و بدون آن ک ه جهت نشستم را تغییر دهم در جوابش گفتم:

- فکر نمی کنم اظهار نظر در مورد موهای خودم خودسری معنا بده جناب آقای شهاب!

- صدا کردن اسم من خارج از عرفش چی؟

- خیلی سخت می گیری هم ه چیزو! باور کن زندگی بدون اصول سخت گیران ه ی تو هم می گذر ه. بهتر نیست ب ه جای این هم ه جبه ه گرفتن روی اسمت ازم پیرسی کجا دوست دارم بریم؟ هوم؟

- شما بهتر ه اول کمر بند تو ببندی و بعد هم به حرف هایی ک ه می خوام بزنم خوب گوش بدی!

سرم را تکان دادم و در حالی ک ه باد ب ه غبغم انداخته بودم با شیطنت و کمی مسخر ه ادایش را در آوردم:

- بل ه آقای شهاب الدین! امر امر شماست سرورم!

سرش را ب ه سمتم برگرداند و از گوش ه ی چشم نگاهم کرد. جانم ب ه آن نگاه جدی اش! اوف... اگر گازش می گرفتم بد بود؟ سفت سر جایم نشستم و توی ذهنم خودم را تنبی ه کردم. یک کاری می کردم طرف دمش را می گذاشت روی کولش و فرار می کرد! -وقتی دعوت منو پذیرفتی و با من داری برای شام می ری بیرون فقط و فقط یه معنی برای من داره!

-و اون چیه؟

-تو قبول کردی دوست دختر من باشی!

لبخند زدم. با حسی دل پذیر، احساس قلبی ام را به نمایش گذاشتم.

-کی ه ک ه بدش بیاد با شما در ارتباط باش ه خوش تیپ خوش اد !!

لب هایی ک ه برای گفتن باقی حرف هایش باز شد ه بود را بست و نفس بلندی کشید. من

اما با گردنی کج شد ه و لبخندی بدون کنترل زل زده بودم ب ه نیم رخ دختر کشش!

-می خوام ب ه درخواست خودت اهل قضاوت نباشم اما رفتارت! خیلی حرف ه ای

نشون می دی!

بی قرار عقب کشیدم. اخم هایم توی هم رفت. لب باز کردم و با توپی پر پرسیدم:

-منظورت از حرفه ای چیه؟

-خوب بلدی با حرفا و واژه هایی ک ه استفاد ه می کنی، ذهن طرف مقابلو درگیر کنی!

جانم ب ه این اعتراف غیر مستقیم. لبخندی ک ه داشت روی لبم پهن می شد را جمع و

جور کردم و با همان توپ مثلا پر گفتم:

-قبلا هم گفته بودم ک ه نگاه به این روی خوش و شیطنتم نکن! ذات من ذات تمیزی ه!
بعدشم... ارتباطی ک ه الان بین من و شماست تعریفش مشخص ه! درسته؟

-از همون شب تعریف خودشو پیدا کرد!

-اما ی ه هفته فاصل ه انداختی بینش!

-دلایل خودمو داشتم.

-مشتاقم بشنوم!

-اون لیستی ک ه ازت خواست ه بودمو تهی ه کردی؟

-کدوم لیست؟

-فراموش کارم هستی! برخلاف تو من کوچک ترین چیزی از ذهنم پاک نمی ش ه! آدم

ب ه شدت حساسی هستم و به همون میزان سر سخت! اهل بخشیدن نیستم. کوچک

ترین اشتباهی برای من می شه آخرین اشتبا ه!

-الان داری اولتیماتوم می دی؟ اونم توی اولین قرار جدی مون؟

-جنگ اول به از صلح آخر خانم باران!

-این جوری صدام می کنی ی ه جوری می شم.

دستش را دور فرمان ماشین قفل کرد. سرش را ب ه سمتم چرخاند و با چشم هایش ب ه

آتشم کشید. کو ه یخ رو به رویم درونم داشت ولول ه ب ه پا می کرد. دلم را می لرزاند و

من کشت ه مرده ی غروری ک ه توی تک تک رفتارهایش بیداد می کرد، می شدم. ماشین

را ب ه حاشی ه ی خیابان کشید و من متعجب نگاهم را ب ه خیابان دوختم. خیابان خلوتی

ک ه خبری از ماشین های دیگری در آن نبود. اگر هم بود تک و توک و با فاصل ه!

سرم را به سمتش برگرداندم و با کنجکاوی گفتم:

-این اطراف رستورانی دیدم نمی‌شود! قراره کجا شام بخوریم؟

کامل به سمتم چرخید. نگاهی به ظاهرش شدت شیکش انداختم. کت و شلوار خوش رنگ تیره اش دلم را به تپش می‌انداخت. نگاهم با تک تک اعضای صورتش داشت خاطر سازی می‌کرد. دستش را بالا آورد و چراغ بالای سرش را روشن کرد. فضای نیمه تاریک ماشین کاملا روشن شد و من نگاهم با ساعت مچی به شدت زیبایش رفت. معلوم بود کلکسیون جذابی از ساعت‌های مردانه دارد! هر بار که او را دیدم یک ساعت متفاوت از ساعت‌های قبلی اش به من مچش بسته بود.

-نمی‌دونم چه برداشتی از رابطه‌ی دوستی داری اما طبیعتاً رابطه‌ی که قراره بین من و شما شکل بگیرد! یه رابطه‌ی معمولی نیست.

ابروهایم را در هم کشیدم و گنگ به صورتش خیره شدم. نگاهش را به روبه‌رو برگرداند و با آن چشمان نکت‌ه‌سنبش همه جا را زیر نظر گرفت. وقتی که مکش حسابی من را کنجکاو کرد، سر برگرداند و دوباره به صورتم خیره شد. چشم‌هایش روی موهایم مکت کرد و بعد به سمت چشم‌هایم برگشت:

-قبلاً هم گفته بودم که اهل نسیه نیستم. همه چیزو نقد و تمام و کمال می‌خوام.

-می‌شود واضح‌تر صحبت کنی؟

کف دستش را بالا آورد و نگاه من را به آن سمت کشید. می‌خواست سکوت کنم؟

-وقتی دارم صحبت می‌کنم، بی‌ن‌حرفم نیا! این طوری رشت‌ه‌ی کلام از دستم در می‌ره!

شانه بالا انداختم. خب حالا... انگار داشت توی جلس ه های شرکتش صحبت می کرد و یا یک کنفرانس بین المللی می داد! ده ه!

[..:] چهل_و_شش

-خلاصه ش می کنم. دوست دختر من، مثل زنم می مون ه!

برق از چشم هایم پرید. او داشت چه می گفت؟ عصبی کف دستم را بالا آوردم و جلوی صورتش گرفتم. مثل خودش... نگاهش را ب ه دستم دوخت و منتظر ب ه لب هایم زل زد:

-صبر کن ببینم! همین اول کاری با شرایطت مشکل دارم. یعنی چی که دوست دخترت مثل زنت می مونه؟ من... اولاً که ه تعریف دوست دختر و دوست پسر واضح ه و تعریف زن و شوهر هم مشخص! ما قرار نیست ک ه این دو تا جایگاهو با هم عوض کنیم.

دستش را روی فرمان ماشینش گذاشت و نگاهش را از روی صورتم برداشت.

-بهت ک ه گفت ه بودم! وقتی با منی باید با زندگی عادی خودت

خداحافظی کنی! اگر دوست داشته باشی می تونیم محرم هم بشیم!

-ه ه! مثلاً چی کار کنیم؟ صیغه ی محرمیت بخونیم؟ کلا ه شرعی سر خودمون بذاریم؟

ن ه خیر حضرت والا! من زیر بار این یکی نمی رم.

سرش ب ه سمتم چرخید. عصبی بودم. ب ه شدت کلاف ه بودم. حرفش بد جور برایم

سنگین تمام شده بود. تمام تپش قلبی ک ه برای او بالا می رفت را زیر سوال برد. من

زیر بار این ننگ نمی رفتم.

-چرا؟

-چرا چی؟

-مشکلت با این مسئله چیه؟

-واقعا درکش برات سخته؟ من... من...

-شما چی خانم باران؟

-من دخترم!

لبش کج شد. لبخند زد. چشم هایش خندید و به سرعت نور دوباره جدی شد. چشم هایش را روی تک تک اجزای صورتم گرداند و بعد به سمتم خم شد. هنوز از چشم هایم آتش بیرون می ریخت و آن قدر سوزان که اگر می شد همان جا هر دو نفرمان را می سوزاندم.

-خیلی حس خوبیه که همیشه اولین باشی و من عاشق این اولین بودنا!

چشم هایم درشت تر و متعجب تر از آن نمی شد

-اولین عشقت، اولین مردت!

دلم هری فرو ریخت. لعنتی...

-بهت که گفت بودم، هر چیزی که اراده کنمو به دست میارم! برای شهاب

الدین کار نشد نداره خانم باران!

جان کردم تا چشم باز کنم و میان آسمان آبی و براق چشمانش زل بزنم. نگاهش پرا

ز حرف بود. داشتم دستی دستی نابود می شدم اما مقاومت کردم و لب هایم را

جناندم :

-حرف زدن از این موضوع برام راحت نیست اما می خوام بدونی که هر آدمی خط

قرمزی داره و خط قرمز من سلامت جسمم ه! ابدًا اجازه نمی دم هیچ مردی جز کسی ک

ه قراره همسرم بشه ب ه بکارت جسمم دسترسی پیدا کنه!

-روح چي؟ توي چشمت مي خونم ک ه روح آلود ه شد ه! به من... به حضور من...

-روحي ک ه آلود ه شد ه رو شده باش ه تا ابد تو حصر نگهش مي دارم! ام ا اجاز ه نمي دم احدي ب ه جز اوني که محرم ه و همسرم دستش ب ه جسم تميزم برس ه!

با تحسين نگاهم کرد. قسم مي خورم ک ه نگاهش پر از شگفتي بود. ل ب تکان دادم و از چشمان روشنش دل کندم:

-ظاهر و رفتارمو با باطنم مقايس ه نکن! من با تموم راحتيم يه سري اصول دارم ک ه زير پا گذاشتنشون ازم بر نمياد! ابا از اطمينان خانواد ه م سو استفاد ه نمي کنم!

خودش را عقب کشيد. نفس بلندي کشيد و من بالاخر ه جان گرفتم تا نفس حبس شده ام را آزاد کنم در حالي ک ه تک تک سلول هاي تنم به عطر تنش معتاد شده بود.

-پس درخواستاي من چي مي شه؟

جدي شدم. نگاهش کردم. دستم را روی دستگيره ي در گذاشتم. دل م آن جا مي تپيد ولي زبان باز کردم:

-هنوزم دير نشد ه. اگر نمي توني کنار بياي بهتر ه همين الان راهمون از هم جدا بش ه!

گردنش ب ه سرعت ب ه سمتم چرخيد. اخم کرد و با توپي پر دلم را لرزان د:

-دستتو بکش! تا وقتي من اجاز ه ندادم حق نداري پاتو از توي ماشين بيرون بذاري.

مات و بهت زده پرسيدم:

-اين يه تهديده؟

-از الان تا اطلاع ثانوی، حتی زمانی که ه توی بدترین شرایط بودیم و با هم دیگ ه مشکل داشتیم، حق نداری! خوب گوش کن بین چی می گم ، حق نداری تنها برگردی! چه زمانی که ه توی ماشین بودیم، چه زمانی که توی خونه کنارم بودی! متوجه شدی خانم؟
چه ابهت و جذب ه ای خفته بود بین رفتارش! وا ه وا ه! آدم زهره می ترکاند. بزاز دهان م را فرو دادم و بدون آن که نشان بدهم از خرده فرمایش هایش ترسید ه ام لب زدم:

-من حرفمو زدم. کنار اومدن و قبولش با خودت ه! می تونی منو برسونی خونه و هیچ گلایه ای هم نمی مون ه!

-تا همین الان هم از تایم شام خیلی زیاد گذشت ه. من معمولا هشت شب شاممو می خورم و الان نزدیک ب ه نه و ما هنوز ب ه رستوران نرسیدیم!
توی دلم جشن ب ه پا شد. داشت می گفتم خواست ه ام را قبول کرده؟ لبخند زدم. ب ه سمتش چرخیدم. ماشینش را ب ه راه انداخت و من بدون تعلل گفتم:

-انگاری دارم بدجوری جای پامو محکم می کنم حضرت والا!
در ازای آپشنی که ه بهت دادم، درخواست دیگ ه ای دارم که ه ب ه وقتش بهت می گم!

[..: [چهل_و_هفت

-جون! شما جون

بخوا ه!

بعد هم دستهایم را ب ه هم کوییدم و ب ه صندلی نرم و راحت ماشینش تکی ه دادم.

-آخر هفت ه هاتو از این به بعد خالی می کنی! با منی!

تکان محسوسی خوردم.

-یعنی چی؟

-بهت که ه گفت ه بودم از گشتن توی فضای عمومی زیاد خوشم نیامد. در ضمن ترجیح می دم بعد از یک هفت ه شلوغ و کاری دو روز آخر هفت ه مو توی آرامش بگذرونم. البت ه با شما...

قند بود که توی دلم آب می شد. چطور می شد یک آدم در اوج سر سختی و استفاد ه از واژه های بی احساس ب ه شدت با روح و روانت بازی کند؟ این مرد داشت با قطبی بودنش من را اهلی خودش می کرد و من داشتم با چشمانی باز توی این گرداب فرو می رفتم.

-شغل من تعریف خاصی از زمان ندار ه. امکان دار ه هر زمانی بهم احتیاج باش ه!

ی ه زمانایی هم هست که تا دم صبح سر کارم!

-مشکلی ندار ه! می تونیم شغلتو عوض کنیم.

اخم هایم توی هم فرو رفت.

-ابدا! من کارمو دوست دارم. چرا باید این کارو کنم؟

-هر چیزی که قرار باش ه تو رو نسی ه در اختیار من بذار ه باید تغییر کن ه!

ووی! اگر گذاشت جبروتم را حفظ کنم؟ لعنتی دشن ه برداشته بود و پای عقل و منطقم می کوبید.

-من تمام تلاشمو می کنم که ه بین شما ب ه صورت مساوی برسم! باش ه شهاب جون؟

-قرار نیست چیزی با من توی ه کف ه ق رار بگیر ه. من از اولویت نبودن بیزارم خانم!

-با هم دیگ ه کنار میاییم!

-من حرفمو زدم. باقیش با شماست و درایتتون!

-شهاب جون من قول می دم برات چیزی کم نذارم. البت ه ب ه جز اون یه مورد ک ه شامل خط قرمزما محسوب می ش ه!

کنج لبش بالا رفت. ب ه جان مامانم خندید. سرش را تکان ریزی داد و گفت:

-در موردش می تونیم بعدها صحبت کنیم! فعلا بهتره بریم شام بخوریم!

بعد هم ماشینش را ب ه سمت پارکینگ برد و من با کنجکاوی ب ه رستورانی ک ه سر درش بزرگ نوشت ه شد ه بود "بلامونیکا" خیر ه شدم. تا ب ه حال به این رستوران نیامد ه بودم. با این که در دوران دانشگاه ه یکی از بهترین تفریحاتم با بچه ها سرک کشیدن به رستوران ها و کافه های مختلف بود! شانه ای بالا انداختم و خودم را ب ه دست او سپردم. مهمان او بودم!

وقتی ماشین را در جای مناسبی پارک کرد پیش از او از ماشین پیاد ه شدم و ب ه انتظارش ایستادم. با تاخیر کوتاهی ب ه من پیوست و کنارم ایستاد. نگاهی ب ه اختلاف قدی مان انداختم و لبخند سر خورد روی لبم.

لعنتی دراز! چه قد بلندی داشت. با آن کفش های پاشن ه بلند تاز ه به سرشانه اش رسیده بودم. دستش را باز کرد و من را به گرفتن بازویش دعوت کرد. با حالی خوب بازویش را گرفتم و لبخند زدم. می مردم برای این ژست هایی ک ه فقط توی فیلم ها دید ه بودم. در

سکوت هر دو به داخل رستوران رفتیم و او با ورود پیشخدمت اسم و فامیلش را گفت و پیشخدمت محترم میزی که رزرو کرده بود را نشانم داد. ب ه دنبالش ب ه راه افتادم و در گوش ه ای دنج از رستورانی که تقریباً شلوغ بود پشت میز نشستیم.

-گفتی از جاهای شلوغ خوست نمیا د!

-از غذای خوب نمی ش ه گذشت!

ابرویی بالا انداخت م و او کتش را در آورد و پشت صندلی گذاشت. ب ا چشم هایم رفتارهایش را می بلعیدم وقتی که نگاهش ب ه سمت چشمانم برگشت.

-می رم دستامو بشورم. می تونی غذا تو انتخاب کنی!

دستم را ب ه سمت منوی روی میز دراز کردم که ه گفت:

-سالاد سزار و پاستای این رستوران فوق العاده است! اگر نظر خاصی نداری بهت پیشنهادش می کنم.

پیش از آن که من حرفی بزنم با قدم هایی بلند از من دور شد و نگاه من را مثل مغناطیس با خودش کشید و برد. هنوز از میدان دیدم دور نشد ه بود که ه گوش ی ام توی کیفم لرزید. ب ه سرعت آن را برداشتم و قبل از هر کاری سایلنتش کردم. مهسا بود.

-دل تو دلم نیست باران! رفتی سر قرار؟ دید موها تو؟ واکنشش چی بود؟ نیشم در رفت تا بنا گوشم. با حالی خوش برایش تایپ کردم:

-آره الان اومدیم رستوران! اولش چپ چپ نگام کرد ولی چیز مستقیمی نگفت. ی ه جورایی انگار کنار اومد ه با خود سریای من!

ب ه سرعت جوابش را برایش فرستاد:

-شایدم خوشش اومد ه. من که عکسشو دیدم قند توی دلم آب شد! از اون سبز ه خیلی بیشتر بهت میاد!

چهره ی خندان برایش فرستادم و اضاف ه کردم:

-جیگرتو! چشات قشنگ می بی ن ه!

-یکی از اصول آداب معاشرت اینه ک ه زمان صرف غذا از گوشه و این قبیل وسایل باید فاکتور گرفت!

هاج و واج ک ه ب ه او مثل اجل معلق بالای سرم ظاهر شده بود نگاه کردم. با چشم و ابرویش ب ه گوشه ی میان دستم اشاره ک رد و ب ه سمت صندلی اش رفت. گوشه ی میان دستم لرزید و نگاه من سر خورد روی پیام مهسا!

-شب اومدی بیا یا هو با هم بحر فیم! بوس بوس!

می خواستم جوابش را بنویسم ک ه گوشه ی میان دستم پرواز کرد و ب ه سمت شهاب رفت. با اخم نگاهش کردم و او گوشه ی ام را قفل کرد و روی صندلی کنار کیفم گذاشت.

-گفت ه بودم که من باید اولویت باشم. تحت هر شرایطی!

-خودخواه بودنم باید به سایر خصلتات اضاف ه کنم سرکار آقا!

-اعتراضی ندارم! انتخاب کردی ؟

-ترجیح می دم به پیشنهادت گوش کنم!

-خیلی هم عالی!

[..: چهل_و_هشت

با اشاره ی دست پیشخدمت را فرا خواند و سفارشات لازم را به او ذکر کرد و من در تمام مدت خیره شدم به صورت و حرکاتش. ب ه قدری با آرامش و جدیت کارهایش را انجام می داد که ه دلم می خواست تو ی بغلم بچلانمش! وقتی پیشخدمت دور شد سرش را ب ه سمتم برگرداند و من خودم را جمع و جور کردم. داشتم بند ه ی خدا را یک لقم ه می کردم.

-برام از خودت بگو! می خوم خارج از قضاوتای خودم با روحیات آشنا بشم!

دستهایم را روی میز ب ه هم قلاب کردم و ب ه سمتش خم شدم:

-چی دوست داری بدونی؟

-هر چیزی که لازم ه! در واقع همه چیزو!

خنده ام گرفت. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-خیلی هم عالی! می ش ه هلو برو تو گلو! خب جناب آقای راحت الحلقوم، من بچه ی اول

خانواده م! ی ه خواهر ب ه اسم بیتا دارم که ه سال آخر دبیرستان ه و هفت سال ازم

کوچیک تر ه! تو دانشگاه عکاسی خوندم و بعد از لیسانسم دیگ ه ادام ه تحصیل ندادم.

لیلا، همون دوست و همکارم که ه دیدیش از دور ه راهنمایی باهاش دوستم! برادرش تو کا

ر کلیپ و عروسیه که ه من و لیلا از وقتی درسمون تموم شد باهاش داری م کار می کنیم.

البت ه عمده ی کارمون عروسی ه! خیلی شغلمو دوس دارم و ب ه هیچ عنوان ازش دست

نمی کشم.

در سکوتی مطلق ب ه حرف هایم گوش می داد و چشم هایش جای جای صورتم را رصد می

کرد. من هم بی انصافی نمی کردم و لا ب ه لای حرف هایم اولتیماتوم می دادم که ه هوا

برش ندارد.

-البته در آینده تصمیم دارم که کار خودمو شروع کنم اما الان شرایطشو ندارم. اوم نکات ریزی که لازم در مورد من بدونی! من خیلی شیطونم!

کودک درونم یه جورایی به شدت بهم غالبه! هیچ چیز یو به دل نمیگیرم و از همه چیز به راحتی میگذرم. زندگی برام محل گذره و سختش نمیکنم! فویبای ارتفاع دارم! به شدت سرمایی ام! عاشق خرید و پاساژگردی و پیاده روی ام! عاشق رنگ های روشنم علی الخصوص رنگ صورتی که روی موهام داری میبینیش!

ابروهایش نزدیک هم شد. اخم کرد. لبخند زدم و ادام دادم:

-چیز خاصی یادم نمیاد دیگه! اگه سوالی داری میتونم پرسیم. در غیر این صورت مشتاقم در مورد خودت بهم بگی!

_باقی مسائلو سعی میکنم خودم بهشون برسم.

-هر طور مایلی!

شانه ای بالا انداختم و او دستش را روی میز پیش آورد و دستهای در هم قفل شده ام را میان مشتش گرفت. انگار از یک بلندی به پایین هلم دادن د. قلبم فرو ریخت.

نگاهم را بالا کشیدم و او خیره در میان مردمک چشمانم گفت:

_برای من همه چیز صفر و صده! حد وسطی وجود نداره خانم! خودم، همینی ام که می

بینی! خودخواه ترین آدمی که توی تمام عمرت دیدی!

همه چیزو فقط برای خودم میخوام! چون من فقط زمانی پا جلو میذارم که بدونم می

برم! اگه جایی قرار به باخت باشه من ابد اونجا حضور ندارم!

_توصیفات به ظاهرت میخوره!

-برخلاف ظاهر سخت و غیر قابل نفوذم آدم موندی ای هستم! برای ارتباطی که خودم مایل به شروعش هستم هم چیزی مو وسط می دارم.

اما وقتی چیزی خلاف میل صورت بگیرد کنارش می دارم. حکایت همون صفر و صدی که گفتم!

-مشتاقم بدونم که جز تهدید کردن لا ب ه لای حرفات چیز دیگه ای هم بلدی ب ه خورد طرف مقابلت بدی؟ -از این عجیب بودنت خوشم میاد!

چشم بستم. تمام وجودم لرزید. این اعتراف صریحش دلم را ب ه بازی گرفت. اعترافش از صد تا دوستت دارم برایم دلچسب تر بود. شیرین تر بود.

_شروع هر ارتباطی شاید آسون باشه اما دوام پیدا کردنش یکی از دشوارترین کارهای ممکنه!

تکانی ب ه دستهایم که در حبس انگشتانش بود، دادم:

_من توی حال زندگی می کنم شهاب...

اخم که کرد، خنده ام گرفت. خنده ام را مهار کردم و شانه بالا انداختم:

_بالا بری، پایین بیای محاله بتونی اسمتو از لبای من کامل بشنوی!

چیه؟ شهاب الدین... انگار داری با یکی از پادشاهای قجری صحبت می کنی.

دستهایم را رها کرد. عقبشان بردم و تک ه ای از موهایم را که رها کنار شالم بود ب ه دست گرفتم و روی لب هایم گذاشتم. مثلاً سبیل بود. کنار چشم هایش چین خورد. قیافه ام را چپ و چول کردم و با شیطنت اضاف ه کردم:

_نکن ه رگ و ریش ه تون از قجریاس کلک؟
 ب ه سمتم خم شد و بند دلم پار ه شد. فاصل ه ی کوتا ه بین صورت هایمان خواستنی
 ترین تصویر ذهنم شد. نفسش را روی صورتم رها کرد و دلم را لرزاند:
 _من ب ه احدی اجازه نمی دم اسممو این طوری صدا کن ه!
 _من ک ه هر کس نیستم. من مثل باران زدم ب ه زندگی! اصولتو شست م و بردم. با من
 از قید و بند باید رها شی در غیر این صورت فقط خودتی ک ه لطم ه می بینی!
 _من چیزایی ک ه ازشون خوشم میادو حبس می کنم. حسودم و هیچ انعطافی توی
 رفتار م وجود ندار ه!
 _می خوای منو حبسم کنی؟
 _این شیطنتا، این انرژی و این خنده ها فقط برای من می ش ه! متوجه هستی خانم باران؟
 _شخصیت من این جوریه! من با هم ه همین قدر راحتم!
 پوزخندش حالم را بد کرد.
 [..: [چهل_و_نه
 _درست می شی. یاد می گیری بین آدمای دیگ ه با من ، فقط من یه خط قرمز بکشی!
 بعد هم صورتش را عقب برد و با ابروهای بالا رفت ه و چشمانی جدی نگاهم کرد. انگار
 دلم را میان دستهایش گرفت ه بود و شیر ه ی حیاتش را می دوشید.
 _فقط تحت ی ه شرط ه ک ه فقط تو می تونی برام خاص باشی!
 در سکوتی محض زل زد ب ه چشم هایم! چشم های بازیگوشی ک ه به قصد گرفتار کردن
 چشم های آسمان ی مرد رو به رویم طنازی می کرد!

روی میز خم شدم و با انگشت اشاره ام روی دستش ناخن کشیدم.
_این دستا...

دستم را بالا بردم و با دو انگشت اشاره و وسطم به چشم هایش اشاره کردم:
_این چشما...

دستم را پایین تر آوردم و ب ه جایی میان سینه اش اشاره کردم. سین ه ای ک ه در میان
کت و پیراهنش پنهان شد ه بود.
_این قلب فقط برای من باشن.

چشم هایش را بست. ضرب ه ام کاری بود. دستهایم را ب ه سینه زد و نگاهش
کردم. چشم ک ه باز کرد لبخند به لب داشتم. گوش ه ی لبش را تکانی داد. انگار طرح
مخفی لبخند روی لب هایش پنهان شد ه بود.

مغناطیس نگاهش داشت زیر سازهای قلبم را ذره ذره ویران می کرد.

سرش را جلو آورد. جسوران ه سرم را جلو بردم.
_وقتی اومدی تو این رینگ رقیب من نیستی ، شریکمی! پس یا می بری یا...

ابروهایم را مفهومی بالا بردم و لب تکان دادم:

_یا؟

_می میری...

فصل_هفتم

سرم را بلند کردم و ب ه افراد حاضر دور میز چشم دوختم . تعدادمان بیشتر از انگشتان
دست بود و کافی شاپ جمع و جور شایان را حسابی اشغال کرد ه بودیم و از هر سمتی

صدای خنده مان به گوش می رسید. در سکوت دستم را دور قهوه اسپرسو اعلایم حلقه کردم و دود سیگار را از بینی ام بیرون دادم. آتیلا با خنده نگاهم کرد و چشمکی ب ه رویم زد.

خنثی لبخند کوتاهی زدم و چشم روی هم گذاشتم. سرش را کنار گوشم آورد و من چشم بست ه حرکاتش را حدس زدم:

چت ه تو لکی بارانی؟

چشم هایم را باز کردم. موهای جو گندمی رو پیشانی اش توجه ام را جلب کرد. آن جوان برومند بیست و چهار ساله حالا تبدیل شده بود به یک مرد جا افتاده ی خوش پوش! سرش را ریز تکان داد و من را از میان هجم ه مردمک هایش بیرون کشید. پکی ب ه سی گار زدم و زیر لب زمزمه کردم:

دودش نر ه تو چشمت!

خیلی وقته رفت ه تو چشمم! کور بودم ندیدم! نفهمیدم. وقتی به خودم اومدم ک ه سوختم!

نفس بلندی کشیدم و سرم را ب ه سمت پرهام برگرداندم. موهایش را برخلاف آن روزها موقر و سر سنگین درست کرده و لباس هایش هم شکل آدمیزاد شده بود. سنگینی نگاهم را حس کرد. برگشت و لبخندی ب ه رویم زد. توی ذهنم حرف های آتیلا را بالا و پایین می کردم و نگاهم بچه ها را آنالیز می کرد. بین این جمعی ک ه شاید خیلی از آن ها برایم غریب ه بودند، یک وصل ه ی ناجور بودم. زبان روی لب هایم کشیدم و پک عمیق دیگری

ب ه سیگارم زدم. شایان سرش را جلو آورد و با صدای بلند رو ب ه جمع بیست نفره مان گفت:

_رفقا!

هنوز همان طور در از و لاغر بود. اما پیپ را ترک کرده بود و داخل یک جعبه ی شیش ه ای سر در ورودی کافی شاپش گذاشت ه بود. رو ب ه روی پذیرش!

_ماشالله اینقدر جمعیت زیاد ه صدا ب ه صدا نمی رس ه! هر کی هر چی دوس دار ه بی تعارف سفارش بد ه. الانم می گم یه آهنگ اهل دل بزمن حال کنین!

پسرها سعی می کردند مثل همان روزها سر زبان دار و پر از شیطنت به نظر برسند اما دخترها، اکثرا متین و آرام شده بودند. در آن بین یکی من خیلی توی چشم بودم یکی نیلوفر ک ه حسابی به خودش رسیده بود و از رفتار و وجناتش پو لداری توی سر و صورت آدم می کوبید!

_باران...

سرم را به سمت آتیلا برگرداندم. از وقتی دیده بودمش، یک بند کنار گوشم چرند می بافت. یاد آن روزها را زنده می کرد و زخم روی زخم های عمقی ام می کاشت. سیگار را از بین انگشتان بلند و کشیده ام گرفت و توی جاسیگاری خاموشش کرد. چشم هایم را روی صورتش فیکس کردم. لبخند نرمی زد و با آرامش گفت:

_چیزی نمی خوام ازم پرسی؟

_هر چیزی که لازم بود تعریف کردی. هم ه تعریف کردن. منم شنیدم.

_ولی تو...

_منم گفتم!

_انگاری ه قسمت از گذشته تو گم کردی!

صاف زل زدم توی چشم های قهوه ای اش! هیچ شباهت ی ب ه آن شهاب الدین لعنتی
 نداشت. شهاب الدینی ک ه من را برد به رستوران و برایم خط و نشان کشید. حد و مرز
 تعیین کرد و من را توی قفس عشق طلایی خودش ب ه حبس ابد محکوم کرد. ابد ک ه ن
 ه! ابد و یک روز...

_زیاد تو تاریخ زندگی من کنکاش نکن!

_من و تو چیز پنهونی از هم نداشتیم!

_خودتو زدی ب ه اون را ه آتیلا؟ واقعا متوجه نمی شی ده سال فاصل ه یه عمره؟ من و تو
 ده سال پیش راهمون برای همیشه از هم جدا شد.

_تو تو ذهن من همون رفیق خوب موندی!

_بکن بندازش دور! اون باران چهار سال پیشو تو وجود من دیگه نمی بینی!

با اخم ریزی نگاهم کرد و من قهوه ی تلخم را یک نفس سر کشیدم.

وجودم را تکان داد. مثل زهرماری که رگ هایم را مسموم کرده بود.

[..]: [پنجا ه

چشم هایم را روی هم گذاشتم و صدای شایان بلند شد.

_دفع ه بعدی با اهل و عیالتون تشریف بیارین! این ری ختی مجرد بهتون نییاد. ماشالله هم

ه استخون ترکوندین و هی چ شباهتی ب ه اون آدمایی که سرشون پر باد و استدلال و خیال

و آرزو بود ندارین!

_ولی تو هنوز شبی ه اون روزاتی. دراز و لاغر! فقط اون ریش پروفسوری مسخره و پیپ کنج لب همیشگی تو دیگه نداری!

خندید و من نگاهی ب ه موهای کم پشتش انداختم. موهایش هم ریخته بود. خودش دستهایش را بالا برد و با هیجان گفت:

_آره والا انگار هم ه مونو انداختن تو ی ه قوطی و تند و پشت هم تکون دادن! تهش وقتی ازش بیرون اومدیم خمیره و شکل و شمایل مون تغییر کرد ه!

_ولی تو هنوزم همون ریختی استدلالات هیجان دارن و پر از چالشن!

دستهایم را روی میز در هم قلاب کردم و نگاهم را دور میز چرخاندم.

آدم های ده سال پیش هیچ شباهتی ب ه امروزشان نداشتند. همه ظاهرشان عوض شده بود و باطنشان... خبر نداشتم. دلیلی هم برای باخبری نداشتم. من از همه ی این آدم ها دور بودم. ب ه هم ه مشکوک بودم. از هم ه بیزار بودم.

_خانم من وقتی فهمید یه هم چی ن دورهمی ای داریم. کلی استقبال کرد و مشتاق دیدنتون شد. آخ ه من از اون روزا خیلی براش حرف زدم.

خصوصا از گردش و اردوهای تفریحی که از طرف دانشگاه می رفتیم! خدایی حال می دادا... خلاصه که ه خانم بند ه ب ه شدت مشتاق دیدنتون ه!

_ای زن ذلیل! پس داری سنگ خودتو ب ه سین ه می زنی!

فربد مزه ریخت و شایان صندلی را برگرداند و روی آن نشست.

پوزخندی روی لب م نشست. آن روزها کشت ه مرده ی این حرکت بودم.

آتिला کارش همین بود. یک سر ه تمام صندلی ها را برمی گرداند و رو به تکی ه گاهش می نشست. ب ه نظرم خیلی خاص می آمد. خاص هم بود.

نوع نگاهش و شیونت رفتار و حرف هایش مثل جرقه آتش به پا می کرد. منم ک ه سرم درد می کرد برای ماجراجویی...

_داداش ما رو سر دردرس ننداز. خواهر خانم، کوچیکه این جا دار ه کار می کن ه.

از یک سمت خم شد و با شیونت گفت:

_خبر به گوشش برس ه شبو باید این جا صبح کنم!

بچه ها یک صدا خندیدند و آتिला دستش را بالا برد:

_آقا تکلیف من و اون دو س ه نفری ک ه عزیزیم چی ه؟

_تکلیف شما یاردانقلی ک ه مشخص ه! و ر دلت نشست ه! مٹ اون وقتا جفت بشین اونم از

نوع درست و حسایش!

چیزی درونم منفجر شد. انگار بمب زیر پایم ترکید و هر تکه ی وجودم را ب ه جایی پرت کرد. نگاهم لبخند شایان را شخم زد و چشم هایش را از کاس ه در آورد. اما او بی توجه سرش را چرخاند و به بچه ها نگاه کرد.

حال و روزم را از چشمانم نخوان د. نفهمید چه دینامیتی درونم روشن کرد!

نفهمید چه انقلابی درونم ب ه پا کرد. من و جفت شدن با کس دیگر؟ من و جفت شدن با کسی ب ه جز شهاب الدین... آخ که حتی تصورش هم مثل عقرب زهر داشت و می کشت! جان من و دنیای من خلاصه شده بود در گذشت ه و مردی ک ه تمامم را از خودش راند ه بود.

دست آتیلا آرام روی دستم نشست و من آتش گرفتم. دست سنگینش مثل سرب داغ روی دست یخ کرده ام ریخت و جانم را با درد گرفت.

نگاهم را چرخاندم و ب ه او چشم دوختم. انگار جز گردن و چشم هایم تمام اعضای بدنم فلج شده بود. فلج نخاع! سرش را نزدیک آورد و با شیطنت رو ب ه سامان ک ه داشت سر به سر بچه ها می گذاشت گفت:

-ما ک ه مخلص این جفت قدیمی هستیم. فقط ی ه مقدار بسیار زیادی با اون موقع هاش فرق کرده!

پرهام مداخله کرد و با آن صدای جذاب تاثیر گذارش ک ه هی چ شباهتی ب ه چهره اش نداشت گفت:

-راست می گ ه آتیلا، خیلی عوض شدی باران. اصلا انگار اون باران و بردن جاش ی ه نفر دیگ ه آوردن.

دستم را ب ه سختی از زیر دست آتیلا بیرون کشیدم. نفس حبس شده ام را رها کردم و نفس جان داری کشیدم. تمام تنم می لرزید. چرا آمده بودم؟ اشتباه کردم. اشتباهی ک ه توانش سوزاندن دل و جان خودم بود.

من مال این جمع نبودم. من مال هیچ جمعی نبودم.

-اون رنگای جیغی ک ه روی موهات می داشتی چی شدن؟ نیلوفر مداخله کرد:

-ولی خیلی بهش می اومد. من عاشق اون سرزندگیش بودم. رنگ لباساش! رنگ موهات! اصلا روح زندگی توی وجود باران خلاصه شده بود. لبخنداش واقعی بودن. مگ ه نه؟

ب ه دنبال حرف او چند نفری تاییدش کردند و من لبخند نرمی روی لبم سر دادم. مهربان ب ه صورتش نگاه کردم. صورتش مثل خورشید پر نوری می درخشید. یکی از بارزترین صفاتش زیبایی بی حد و حصر و خدادادی صورتش بود. از همان اول هم توی ذهنش رویاهای بزرگی داشت.

رویای مزون زدن و سری توی سرها در آوردن! ولی مهربانی اش ذاتی بود. غرور کذب نداشت و دلش بزرگ بود. توی ذهنم آن روزها را زنده می کردم که صدای شایان توجه ام را جلب کرد:

—حسابی تپیش هنری بود. دانشجوی هنر بودن برازنده ش بود. اون دستبندای چوبی و رنگی ای که از اون دختره ، دانشجوی سال دومی می خریدی چی شدن؟ هنوز داریشون؟

آن ها... آن ها هم ه توی صندوقچه ی خاطراتم توی خان ه ی شهاب الدین جا ماند.

[...]:

پنجاه و یک

از آن خان ه هر چیزی بیرون آمد الا آن صندوقی که تویش پر بود از جواهرات گران قیمت ب ه همراه بدلیجاتی که ه عاشقش بودم! من در آن خان ه خودم بودم با دو چمدان لباس و خرت و پرت دوران مجردی و یک کول ه بار خاطرات کشنده ه که برای ثانی ه به ثانی ه ی روزهای بعد از اویم کافی بود.

—باران...

سرم را بلند کردم و ب ه شایان چشم دوختم. منتظر جوابم بود. فکر می کرد آسان بود

مرور کردن آن روزهای کشنده؟ لب هایم لرزید:

هنوز دارمشون ولی خیلی ساله که دیگه ازشون استفاد ه نمی کنم. اونا هم مثل همون رنگ و لعاب موهام ی ه دوره ای داشتند! ب ه قول مامانم از سرم افتاد...

انقد رنگ گذاشت ه بودی روی موهاش اصلا نمی تونستم تشخیص بدم موهای خودت واقعا چه رنگی ه!

رنگ موهای خودم... همان رنگی که همیشه پایین مقنع ه و شالم پنهان بود و شهاب الدین دوست داشت مشکلی اش کند. می خواستم لب هایم را بجنبام و در جواب شیطنت شایان چیزی بگویم که آتیلا پا در میانی کرد:

-اون خرمایی خوش رنگی که همیشه روی موهاش بود و نمی دیدی؟ سر ب ه سرم نذار پسر...

بعد هم انگشتش را جلو آورد و موهایم را نشان داد. دلم فرو ریخت، دستهایم را میان شالم بردم و موهای لخت و ولویم را توی شال فرستادم. اما سر خوش دوباره سر خوردند و توی صورتم ریختند. موهای لعنتی بلند شد ه بودند! باید کوتاه ه می شد. خیلی کوتاه... موی بلند کار راه انداز نبود. بلای جان بود. سامان بحث را جمع و جور کرد و با اشتیاق خاصی پرسید:

-از خودت بگو باران! چی کار می کنی؟ هنوزم داری تو اون آتلی ه کار می کنی؟ با خواننده ها؟

نیلوفر ب ه جای من خودش را روی میز جلو کشید و در حالی که با لبخند ب ه من نگاه می کرد پرسید:

چیه؟ نکنه با این صدا می خوای بری تو فکر خوانندگی؟ سامان خنده ی بلندی کرد و دست ب ه سین ه نشست:

چرا ک ه ن ه! می تونم روی پیشنهادات فکر کنم!

خب خوشحالم ک ه باران نمی تونه کمکی ب ه حال داغونت بکن ه!

اون وقت چرا؟

نگا ه سامان که روی صورتم مکث کرد، نیلوفر باز هم زبان من شد:

چون باران فراتر از این حرفا رفت ه. شراکتی با دوست ش یه آتلیه مخصوص باز کرد ه و

دار ه برای خودش کار می کن ه! ی ه آتلیه ی صاحب نام ب ه اسم باران گروپ توی

شهرک غرب!

سرم را با درد ب ه تایید حرف نیلوفر تکان دادم. ای کاش هیچ وقت مسیر او و برادرش

ب ه آتلی ه ی من نمی افتاد. ای کاش هیچ وقت قبول نمی کردم برای برادرش کلیپ ازدوا

ج بسازم. ای کاش... چرا باید این جا می نشستم و حرف می زدم؟ چرا؟ سامان بد پیله

پرسید:

چی شد که از استودیوی طاووس جدا شدی؟ اون روزا ک ه عاشقش بودی! با اون

رفیق جینگت لیلا...

هر وقت اسم آن دفتر و خاطرات مربوط ب ه آن روزها زند ه می شد تمام عضلات تنم

منقبض می شد. دندان هایم را روی هم فشردم و دردمند لب باز کردم:

می خواستم مستقل کار کنم. اون استودیو ی ه جورایی زیرزمینی و پنهونی بود. من

دنبال ثبت اسم و رسم بودم!

دنبال در دسر می گشتیا! خوشتر می اومد الکی مالیات ببندند به ریشت؟ بی در دسر و دغدغه داشتی کارتو می کردی!

لب هایم را توی دهانم کشیدم. حمید از آن بچه هایی بود که عاشق دور زدن هم چیز بود. برای هر مسئله ای دنبال میانبر می گشت. فقط به رویش لبخند زدم. او که از درد دلم خبر نداشت. من خودم را دور زدم تا به امروز رسیدم. ولی امروز هم می گذشت. یک دور همی ساده بعد ده سال! حالا قلب زبان نفهم هر چه می خواست خود زنی کند! دستهایم را در هم گره کردم و ب ه فنجان خالی قهوه ام چشم دوختم. -می خوای فال بگیری؟

صدای پیچ پیچ گون ه ی آتیلا کنار گوشم بلند شد. دلم ترکید. من و فال های معروفم برای شهاب الدین... فال هایی که تا ابدت ه فنجانش فقط من منگنه شده بودم. حقی که هم چیز شوخی بود. من که فال گیر نبودم! سرم را بلند کردم و در مقابل نگاه منتظر بقی ه لب زدم:

نزدیک ب ه شیش ساله که دارم برای خودم کار می کنم. از اون فضا فاصل ه گرفتم و ترجیح دادم تو زمینه ای که بهش علاقه دارم کار کنم.

روحیاتم با این فضا سازگار تر ه تا ساخت و تدوین کلیپ های مربوط به موزیک!

هر کدام اظهار نظری کردند و من جان کندم تا توانستم فاصل ه ی تنم را با آتیلا زیاد کنم. بی جهت خودش را نزدیکم می کرد و من از حرارت بدنش آتش می گرفتم. حرارتی که دست گذاشت ه بود، روی ضربان قلبم و کم و زیادش می کرد. آن روزها مهم نبود. همیشه چفت خودم می نشست و بی جهت دستش را دور گردنم می انداخت. آن روزها حتی مهم نبود پنج ه هایش را میان پنج ه هایم قفل می کرد و هر دو پیاده رو های خیابان را می

دویدیم و جیغ می کشیدیم. این روزها هر چه مربوط ب ه غیر از شهاب الدین بود، اهمیت نداشت.

-خب تو تعریف کن آتیلا! چی کار می کردی اون ور؟ چی شد که تصمیم گرفتی برگردی؟ اومدی برای همیشه بمونی؟

-یکی یکی! چه خبر ه این هم ه سوال؟ بذار مغزم آنالیزشون کن ه بعد...
[..]:

پنجاه و دو

بچه ها خندیدند و او رو ب ه پرهام کنجکاو پاسخ داد:

-الحق ک ه همیشه حساب گری و دنبال سود و زیان هر چیزی!

پرهام دستی میان موهای نیم ه بلند و مرتبش کشید و با شیطنت چشمکی زد:

-اگه می خواستم ساد ه زندگی کنم ک ه توی این بازار شلوغ کلام پس معرک ه بود!

الان جامع ه ی ه جوری شد ه که اگه تو نخوری می خورنت!

درست مثل قانون جنگل!

آتیلا بشکنی توی هوا زد و در ادام ه ی نطق غرای پرهام ادام ه داد:

-الحق ک ه زدی وسط خال! هر کسی توی این دور ه و زمون ه فقط باید فکر منفعت

خودش باش ه و گرن ه بقی ه از ضعیف بودنش استفاد ه می کنن و حقشو می خورن!

دلم پیچ خورد. حق من ساد ه را هم خورد ه بودند. پرهام شانه ای با لا انداخت و موبایلش

ک ه روی میز زنگ می خورد را سایلنت کرد. هم ه ی بچه ها برایش هورا کشیدند و او با

شیطنت دستش را روی سین ه اش گذاشت و نیمچه تعظیمی کرد:

-قربونتون برم. من متعلق ب ه همه ی شمام. الان هم ه چیز جز رفقای قدیمی تعطیل!
آتیلا خودش را جلو کشید و دستش را دور گردن من انداخت. مثل طوق دور حلقم داشت
سنگینی می کرد. بی رحمان ه دستش را پس زدم و چشم غره ای برایش رفتم. ماتش برد.
سرم را کنار گوشش بردم و بی توجه ب ه نگاه کنجکاو بقی ه لب زدم:

-دفع ه ی آخرت باش ه که منو این جور ی لمس می کن ی! خوشم نمیاد!

جا خورد. پیشانی اش سرخ شد. مثل آن روزها ک ه ب ه ندرت عصبی می شد. چشم
هایم را توی چشم های قهو ه ای اش گرداندم و منتظر واکنشی از او ماندم. اما او عقب
کشید و سعی کرد معمولی برخورد کند.

از این رو ادا م ه داد:

-دارم فکر می کنم ده سال زندگی کردن اون ور آب منو خیلی از فرهنگ شماها فاصل
ه داد ه. فراموش کرد ه بودم ک ه ده سال دوری م ی تون ه خیلی از اتفاقا رو کم رنگ
کن ه و خیلی از مسائلو پر رنگ!

طعنه اش برایم کوچک ترین اهمیتی نداشت. او دیگر آتیلا ی سابق نبود، همان طور ک ه
من هم دیگر آن باران سابق نبودم. من دیگر حتی زند ه هم نبودم. فقط یک جسم بی
هویت را عقب خودم می کشیدم و بالا و پایینش می کردم. در قید حیات ک ه نبود.
زندگی اش نباتی بود. بند بود ب ه دستگاهی ب ه نام خاطرات، دستگاهی ب ه نام کارما..
هنوز کورسوی امیدی توی دلش روشن بود و نمی گذاشت این ریسمان پوسیده ه هم کند
ه شود! دستم را ب ه سمت شایان ک ه با چشمانی ریز شد ه نگاهم می کرد، دراز کردم و
پرسیدم:

-می ش ه بگی برام یه لیوان آب بیارن؟

او ک ه با سرش به همکارش اشاره کرد، سر پر کوبشم را میان پنجه هایم گرفتم. دلم یک ساعت خواب آرام می خواست. خوابی دغدغ ه! آتیلا وقتی بی توجهی من را دید کاملا عقب نشینی کرد و با اخم هایی در هم لب باز و شروع ب ه توضیح کرد:

-دیگ ه کسی توی دانشگاه نبود ک ه ماجرای لج و لج بازی من و بابامو ندون ه! اون می خواست ازدواج کن ه و من شد ه بودم بلای جونش!

شانه هایش را با لبخند تلخی بالا انداخت و ذهن من بی اجازه ب ه آن روزها پرواز کرد.

-جوون بودم دیگه! سرم درد می کرد برای دردرس درست کردن. بند ه ی خدا رو چهار سال تمام اسیر کردم و نذاشتم با اون کسی ک ه باهاش آرامش داشت ازدواج کن ه! تهشم مامانمو بهون ه ی رفتن کردم و درسم ک ه تموم شد از ایران زدم بیرون.

هم ه در سکوتی مطلق به او خیره شد ه بودند و من حوالی همان روزها ی آخر دانشگاه ه پرس ه می زدم. همان روزهایی ک ه بابای آتیلا یک خط در میان با من تماس می گرفت و ب ه دنبال بهان ه می گشت تا پسرش را وادار ب ه ماندن کنم و نمی دانست من خودم آن روزها تمام خیال هایم را زیر بغل زد ه و منتظر ماندن آتیلا نشست ه بودم.

-اون جا ک ه رفتم انگار بزرگ شدم. ب ه خودم که اومدم و زرق و برق کشور آزاد سوئد از سرم افتادم، فهمیدم ک ه اون جا ایران نبود. باید می چسبیدم ب ه کار تا می تونستم زندگی کنم. شرایطش محیا بود. پدر بزرگ مادریم، مرد فوق العاده مدرن و عاقلی بود ک ه برای آیند ه ی دو تا بچه ش حسابی برنامه ریخت ه بود. وقتی رفتم اون جا شدم دست

راستش. چون دو تا دخترش زندگی خودشونو داشتند. بعد از چهار سال ی ه شب خوابید و دیگ ه بیدار نشد. مرگش برام شوک بزرگی بود! خیل ی ناغافل فوت کرد. منم با تصمیم مامان و خاله م مجبور شدم مدیریت پرواز آژانس هواپیمایی پدر بزرگمو ب ه عهد ه بگیرم!

-با لیسانس هنر رفتی شدی مدیر یه آژانس هواپیمایی؟

-این شغلی که ازش حرف می زنم نیاز ب ه تحصیلات آکادمیک نداره. ب ا سابق ه و تجرب ه ای ک ه کنار پدر بزرگم تونستم کسب کنم ب ه خوبی از عهد ه ی وظایفم بر اومدم. اون قدر محو شدم توی کار و زندگی

مکانیکی اون کشور ک ه پاک از خودم و زندگی غافل شدم!

-چی شد که برگشتی؟ برگشتت دائمیه؟

آتילה سرش را به سمت من چرخاند. نگاهم را از او گرفتم و به پریسا داد م. یکی از بچه های کلاسماں بو د. از همان اول توی نگاهش عشق ب ه آتילה را دیده بودم اما توی اکیپ دوستی مان هیچ وقت مهر ه ی با ارزشی ب ه حساب نیامد و همان روزها راهش را برای همیشه از ما جدا کرد و خیال آتילה را توی ذهنش کشت.

[..]:

پنجاه و سه ه

شاید چون ب ه خیالش من و آتילה قرار بود برای همیشه با هم بمانیم.

-بابام! چند وقتی ب ود ک ه اصرار داشت برگردم ایران اما من شرایط کاریمو بهان ه می کردم و از برگشتن سرباز می زدم! تا این که چند وقت پیش سعیده ، همسر بابامو می گم!

تماس گرفت و گفت که بابا سرطان ری گرفت و بهتره این روزای آخر کنارش باشم.

چشم هایم را با درد بستم. تصویر بابای آتیلا پشت پلک هایم زنده تر از هر زمان دیگری شکل گرفت. او مرد خوبی بود. مردی که دلش آرامش و خوشبختی پسرش را می خواست. با ناراحتی لب هایم را به هم فشار دادم و نالیدم:

-امیدی به بهبودش نیست؟

-نه متاسفانه! خودش هم می رها رو رفت! سرطان همه ی تنشو گرفت!

درمانش هم همیشگی نیست.

-خیلی متاسف شدم!

اظهار تاسف بچه ها مثل زخم کاری بود. بزاز دهانم را فرو دادم و یک نخ سیگار از داخل پاکتم بیرون کشیدم. صدای موزیک زنده ای که شایان نویدش را داده بود، قطع شد و بین بچه ها سکوتی عمیق ریشه دواند. آتیلا خود دوباره لب باز کرد و با صدایی گرفتار ادام داد:

-هر چند من امیدمو از دست ندادم و امیدوارم که سلامتیشو به دست بیارم.

لبخند نرمی روی لبم نشست. "آمین" ی زیر لب گفتم و پک عمیقی به سیگارم زدم. سنگینی نگاه آتیلا را دوست نداشتم. روی شانه هایم افتاده بود و وزنم را صد چندان می کرد. از آن سنگینی هایی که دلت می خواست بگذاری و برای همیشه از دستش فرار کنی! نگاهش را من گرفت و رو به بچه ها پرسید:

-خب شماها از خودتون بگین! کدومتون بچه دار شدین؟

بحث که ه کلاب ه بیرا ه کشید حوصل ه ام سر رفت. دلم می خواست از آن محیط خفقان
آور فرار کنم! می خواستم گورم را از میان زندگی های

خوش و خوشبختشان گم کنم! اصلا ب ه من چه ربطی داشت که ه کی با کی ازدواج کرد ه و
حاصل عشقشان چند فرزند بود؟ عشق کجا بود؟ حاصل عشق دیگر چه بود؟ دنیا و تمام
متعلقاتش در همان نقطه ای که من و شهاب الدین را رو به روی هم قرار داد ب ه پایان
رسید. همان جایی که ه توی خانه مان ، خان ه مان که ه ن ه! خان ه ی شهاب الدین، او
دستش بالا رفت و نگا ه من پرد ه ی حرمت درید ه شد ه ی بینمان را با چشم دل دید.

چشم بستم و زخم دلم تازه شد. صدایش توی گوشم زنگ خورد:

-حتی ارزش اینو نداری که ه بخوام دستمو روت بلند کنم. تو رو فقط باید مثل ی ه تیکه
آشغال از زندگیم بندازم بیرون ، وگرن ه بوی گند عفونتت تموم زندگیمو برمی دار ه!
بعد هم دستش را کشید و در خروجی خان ه اش را نشانم داد و از بن وجودش عربد
ه کشید:

-زود تن لشتو از خونه ی من بکش بیرون! هری!

دست آتیلا که ه روی شانه ام نشست تکان بدی خوردم. از آن روز جهنمی بیرون آمدم و
چشم هایم را باز کردم. من این جا بودم. شش سال از آن روزها گذشت ه بود و دیگر من
هیچ وقت گذرم ب ه خان ه ی او و نگاهم ب ه چشم های آتش گرفت ه ی او نیفتاد!

-کجایی بارانی؟

-سرم... سرم درد می کن ه! باید برم خونه! هوای این جا دار ه خفه م می کن ه!

-می خوای...

-ن ه... چیزی نمی خوام...

و حتی برایم مهم نبود او چه چیزی را می خواست به من بگوید! از روی صندلی بلند شدم و نگاه همه را به سمت خودم برگرداندم. ب ه سختی لب هایم را تکان دادم. مغزم مثل هاونگ می کوبید:

-بچه ها من دیگه باید برم. خیلی از دیدنتون خوشحال شدم.

-چقدر زود داری می ری عزیزم؟ می خواستیم بعدش با بچه ها بریم پیاده روی! ب ه یاد اون روزا...

-باش ه یه فرصت دیگه ه نیلوفر جان! زیاد شرایط مساعدی ندارم. سرم درد می کن ه!

-اصرار نکنید بچه ها! از اولم ک ه اومد مشخص بود شرایط خوبی ندار ه!

خدایی نکرد ه کسالت داری باران؟

او ک ه بود؟ چرا یادم نمی آمد؟ پسری ک ه می گفت از همان اول حال م خوب نبود. هر چه ب ه ذهن خست ه ام فشار آوردم حافظه ام یاری نکرد.

زبانی روی لب هایم کشیدم و آتیلا ب ه جای من پاسخ داد:

-ن ه مازیار! دیشب سر برنام ه بود ه. ب ه منم گفت خست ه است!

-آهان. ان شالله خستگیت ک ه در شد سری ه فرصت مناسب دوباره ه همدیگ ه رو می بینیم!

مازیار... چرا هیچ چیزی از او ب ه یاد نداشتم؟ لبخند زدم و ب ه بهانه ی خداحافظی از نیلوفر ک ه ب ه سمتم آمد ، حتی جواب او را ندادم. پسری ک ه چهره اش اصلا برایم آشنا نبود. حتی متلکی ک ه روی زبانش جاری شد هم برایم معنا و مفهومی نداشت.

-بیشتر بینمت دختر!

بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و دستم را برای بقیه ی بچه ها بلند کردم:

-بلند نشین لطفا! معذب می شم.

-یوه گروه تو واتس اپ زدیم. شماره ه تو بگو بزنم تو گوشیم بیارمت توی گروه!

شایان بود که به خیالش سرپرستی یک گروه را به عهد گرفت بود. اما من بیشتر از هر کدامشان می دانستم که مشغولیت های زندگی بیش از حد تصورشان بود و به محض این که پایشان را از این کافی شاپ بیرون می گذاشتند یادشان می رفت چه وعده و وعیدهایی به هم دیگر داد بودند. اصلا می شدند آدم هایی دیگر! آدم هایی ماشینی که متعلق بودند به شرایط زندگی شان...

-عضوت کردم!

[...]:

پنجاه و چهار

سرم را برایش تکان دادم و با خداحافظی جمعی از بچه ها جدا شدم.

نگاه مازیار با پوزخند به صورتم چسبید. متعجب براندازش کردم که صدای آتیلا از کنارم به گوش رسید:

-محلش نذار.

سرم را برگرداندم. او کجا می آمد؟

-منم تایی مسیری می رسونی؟ ماشین ندارم!

-دلیلی نداره دنبال من راه بیفتی آتیلا! تو بمون کنار بچه ها!

-ن ه... منم دیگ ه باید برم.

-اما...

-انگار دوستای قدیمی دوباره قرار ه با هم دیگ ه مچ شن!

مازیار طعن ه می زد. چرا؟ آتیلا با خشم پنهانی لب باز کرد:

-چیه؟ بازم مٹ قدیم قرار ه سوس ه بیای؟

-بی خیال بابا! از اون موقع ها خیلی وقت ه گذشت ه!

آتیلا دستش را روی شانه ی مازیار گذاشت و فشار ریزی ب ه آن داد. بی توجه ب ه هر

دو راه افتادم و توی ذهنم یک جرق ه ی کوچک زد. مازیار همان پسری بود ک ه یک بار

آتیلا حسابی کتکش زد. بی اختیار چرخیدم و ایستادم. آتیلا سر بلند و نگاهم کرد.

-چی شد؟

دوباره ب ه مازیار نگاه کردم. خودش بود. همان جوج ه قرتی ای ک ه بیخود و بی جهت به

پر و پای من می پیچید! خنده ام گرفت. این پسر هنوز هم ب ه دنبال دردسر می گشت؟

-بالاخره یادت اومد منو؟

لبخندم را پنهان کردم و رو به آتیلا پرسیدم:

-می خوای بیا تا ی ه مسیری برسونمت!

-اومدم...

جلوتر از او ب ه راه افتادم و او شروع به خداحافظی از بچه ها کرد. ماشین را از پارک در

آوردم و او بالاخره سر رسید. در را باز کرد و با هیاهو داخل ماشین شد. سرم را به سمتش

برگرداندم و نگاهش کردم. ابروی ش را با خنده بالا انداخت و پرسید:

-جان؟ چیه؟ چرا این شکلی نگام می کنی؟

-این پسر ه مازیار ، همونی نبود ک ه یه بار باهاش کتک کاری کردی ؟

-خودش بو د. من فکر کردم شناختیش!

-ن ه! اولش نشناختمش!

-هنوزم حرص دار ه از اون همه کتکی ک ه خورد!

سرم را برگرداندم و ماشین را ب ه راه انداختم و صدای آتیلا از کنار گوشم با هیجان ب ه دلم نشست:

-از این ک ه اون روزا تحویلش نمی گرفتی بدش می اومد. خیلی سعی می کرد ب ه چشمت بیاد اما تو فقط مال من بودی.

بی اختیار چشم هایم را بستم و درد کشیدم. این جملات حال دلم را بد می کرد. من را یاغی و وجودم را ویران تر می کرد. او ک ه نمی فهمید دست روی چه بمب خنثی ای گذاشت ه بود.

-اون روزا بچه بودیم. دنیامون خیلی ساد ه و قشنگ بود. نمی دونستیم سرنوشت واسمون چه خوابی دید ه!

-باران...

بزاق دهانم را قورت دادم. دستم را ب ه سمت پخش بردم و صدایش را زیاد کردم. نمی خواستم چیزی بپرسد. نمی خواستم پای گذشت ه را وسط بکشد. ای کاش ساکت می ماند و فقط آدرس را می گفت.

-از کدوم سمت باید برم؟

-مسیر خودتو برو! باران...

باز هم جوابش را ندادم و سرعت ماشین را بیشتر کردم. تمام وجودم به تلاطم افتاده بود. این نوع صدا زدن پر از معنا بود. او به دنبال گم شده‌هایی می‌گشت که من عمداً گمشان کرده بودم. دستش را به سمت پخش ماشین برد و صدایش را تا انتها بست. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و دوباره بازشان کردم. فرمان و گاز ماشین زیر دست و پای من بود. نمی‌توانست آن‌ها را بگیرد و تمرکز را از آن خودش کند. این یکی مال خودم بود.

-چرا حالت خوب نیست باران؟ چرا؟

-چون خوب نیست!

فریاد زدم. دست خودم نبود که بغض صدایم ترکید و بلند بر سر او فریاد کشیدم. ماشین را به حاشیه‌ی خیابان بردم و به سمتش برگشتم. با بهت نگاهم کرد. دستم را بالا بردم و زیر بینی‌ام گذاشتم.

-زندگی به این جام رسیده. این جایی که من وایسام ته دنیاست. هیچ چیزی برام مهم نیست. نه اون اتفاقی که توی گذشته افتاده و نه اتفاقی که قراره توی آینده بیفتد! من زندگیم شیش سال پیش تموم شد و این روزا فقط مجازاتمن که دارن می‌گذرن! ازم هیچی نپرس.

سرک نکش توی زندگیم. تو سوپر من نیستی که بعد از ده سال یهو سر و کل هت پیدا شده باشه و دنبال علاج هر دردی باشی! من خود دردم.

می فهمی؟ من از اون مریضی بی معرفتی که ه توی تن بابات افتاده هم، سمی تر و خطرناک ترم آتیلا! دست از سر من بردار. خیال نکن ای ن دید و بازیدای می تونه منو برگردونه به دختری که ده سال پیش می شناختیش! من هیچ شباهتی ب ه اون باران تو ندارم. می فهمی؟ هیچ شباهتی...

سکوت که ه کردم گوش های خودم از صدای خودم ب ه درد آمد. آتیلا اما با صبوری نگاهم کرد و منتظر ماند داد و فریادم را بر سرش خالی کنم.

وقتی که ه صدایم گرفت و دردی پنهان توی سین ه ام نماند چرخیدم و مشتم را روی فرمان ماشین کوبیدم. در سکوتی مطلق ب ه رو ب ه رو چشم دوختم و آتیلا هم سکوت کرد. ای کاش یک چیزی می گفت. ای کاش...

-توی ده سال گذشت ه جای خالی تو بدجوری وجودمو آزرده. هم ه ش با خودم می گفتم به چه قیمتی ولت کردم و رفتم! چرا چشمامو باز نکردم و راه درستو انتخاب نکردم؟

[...]:

پنجاه و پنج

-تمومش کن آتیلا ... ب ه خدا این حرفا مثل استخون لای زخم می مونه برای من. زندگی من اصلا اون چیزی که ه توی ذهن توئ ه نیست! من...

من دردم یه مرد دیگ ه است! یه عشق دیگ ه! ی ه زندگی دیگ ه! تو رفتی و من... من عاشق شدم. عشقی که توی رگ و پی وجودم ریشه زد و

هنوزم که ه هنوز ه بعد از شیش سال از وجودم بیرون نرفت ه! من بدون اون عشق زند ه نیستم. می بینی منو؟ باور کن اینی که کنارت نشست ه قلب ندار ه توی سین ه اش برای بقا! مرد ه... ی ه مرد ه ی متحرک ه! پس... پ س وقتتو با من تلف نکن لطفا...

در ماشین که باز ش د چشم هایم را بستم و سرم را روی فرمان گذاشتم.

او باید می رفت. مثل قبل! مثل همان باری که ه کند و برای همیشه رفت. آن روزها با رفتنش ناراحتم کرد اما امروز... هیچ حسی درونم ب ه پا نمی شد با رفتنش! در ماشین ک ه دوباره بست ه شد پایم روی پدال گاز رفت و با تمام قدرت از جا کنده شدم. باید می رفتم دفتر... اگر با ای ن حال ب ه خانه می رفتم می مردم. باید می رفتم و خودم را وقف کار می کردم و خوشبختی مردم را با چشم هایم می دیدم و نفس می کشیدم. دزدگیر ماشین را زدم و ب ه آن سمت خیابان رفتم. گوشی ام را توی کیفم انداختم و سر بلند کردم. قلبم تیر کشید. ایستادم. وسط خیابان ایستادم و ب ه ماشینی ک ه با چند قدم فاصل ه از من در حاشیه ی خی ابان پارک شد ه بود چشم دوختم. چشمم اگر خطا کند دل ک ه خطا نمی کند.

تصویر او هیچ وقت از لوح ذهنم پاک نمی شد. پس خودش بو د. قلبم از تپش افتاد و چشم هایم سیاهی رفت. دستم را روی سین ه ام گذاشتم و عقب عقب برگشتم. سر لایلا چرخید و دستهایش بالا رفت. انگار

داشت چیزی را ب ه او حالی می کرد. پاهایم لرزید. ب ه ماشین پشت سرم تکی ه دادم و نگاهم را از همان جا مثل تیر پرتاب کردم توی ماشینی که سرنشینانش من را ب ه این حال و روز انداخت ه بودند.

انگار با زمان پرتاب شدم عقب. ب ه همان شش سال قبل! ب ه همان روزهایی که ه مثل طاعون زندگی ام را نابود کرد. بزاز دهان خشکم را به سختی فرو دادم. در ماشین باز شد و لیلا با چهره ای عصبی از آن پیاده شد. سر که ه برگرداند و نگاهش با صورت من تلاقی کرد رنگش پرید.

ماشین از جا کنده شد و با سرعتی دیوانه وار ب ه انتهای خیابان رفت. سرم تکان کوچکی خورد و لیلا قدم هایش جان گرفت ب ه سمت من....

ایستاده بودم و کوبش بی رحمانه نبض های بدنم را لعنت می کردم. چرا نمی مردم؟ چرا زنده بودم؟

_سلام. این جا چی کار می کنی؟

نگاهم را روی صورتش چرخاندم. گستاخی اش اولین چیزی بود که به چشمم آمد. صورتش را جلو آورد و نگاهم کرد. کار من ب ه کجا رسیده بود که برای رفتن ب ه دفتر خودم او از من حساب می خواست! دست مشت شده ام را بالا آوردم و کنار صورتش نگه داشتم.

_اون این جا چه غلطی می کرد؟ کنار تو؟ نزدیک آتلیه ی من؟ تو صد فرسخی محل کار و آدمای مرتبط با من؟ ها؟

فریاد بلندم تارهای صوتی خودم را خش انداخت. خیلی ریلکس و آرام سرش را ب ه اطراف چرخاند و مثل همیشه تذکر داد:

_داد نزن! توجه مردمو جلب می کنی.

مشتم را محکم به سین ه اش کوبیدم و از بن وجودم فریاد زدم:

_گور بابای مردم، گفتم اون این جا کنار تو چی کار می کرد لایلا؟ عقب نشینی کرد و دستش را ب ه سمت سین ه اش برد. دردش آمد. اما ن ه بیشتر از من... چشم هایش را بست و در یک حرکت غافلگیران ه مچ دستم را گرفت و من را به سمت دفتر کشید. دستم را با حرص از بین مشتش بیرون کشیدم و دوباره فریاد زدم:

_ولم کن. جواب منو بد ه! یالا...

ایستاد. ب ه سمتم چرخید. دستهایش را از هم باز کرد و با بی تفاوتی محض گفت:

_من میرم تو! توام اگه دلت خواست بیا داخل اگه ن ه همین جا بمون و داد و فریاد کن! تیره ی پشتم از آرامشش لرزید. دستهایم را بی هدف روی سرم گذاشتم و ب ه او که با قدم های بلند ب ه سمت دفتر می رفت، خیره شدم.

باور این حجم از آرامشش برایم محال بود. نگاهم را ب ه انتهای خیابان دوختم. همان جایی که ه ماشین لعنتی او از آن رد شده بود. رد تایرهایش ب ه جای آسفالت خیابان روی تن من افتاده بود. تمام تنم داشت می لرزید. دستهایم را بغل زدم و بند کیفم را محکم گرفتم.

_خانم صداقت، مشکلی پیش اومد ه؟

سرم با لرزش عق ب چرخید. نگاهم توی صورت کنجکاو و کمی نگران حمید خان صاحب سوپرمارکت خیابان مکث کرد. مشکل؟ ن ه... بلا آمده بود. قاصد شوم زندگی ام آمده بود!

_ن ه...

بعد هم تکانی ب ه پاهای کم توانم دادم و به سختی مسیری ک ه لیلا رفته بود را پیش رفتم. انگار ب ه پابوس تیره ی دار می رفتم. همان قدر وحشتناک و کشنده! دان ه های عرق روی سر و گردنم را ه گرفته بود.

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و دستم را روی سر داغم گذاشتم. آتش از همان جا جان گرفت ه و به کل ت نم شیخون می زد. چشم بست ه راه می رفتم. گیج و توی هیپروت... کلید را ب ه سختی توی قفل انداختم. دستهایم می لرزید. در با صدای گوش خراشی باز شد. همیشه آن قدر صدا می داد؟

[..]: پنجا

ه_وشش

در را پشت سرم بستم و با نفسی تنگ شده ایستادم و زل زدم به روبه رویم! چطور از این آسانسور بالا می رفتم و وقاحت بی شرمان ه ی او را تماشا می کردم؟ ناتوان ایستادم و با پاهایی ک ه می لرزید زل زدم به آسانسور. درش ک ه باز شد و یکی از همسایگان بیرون آمد مجبور شدم تکانی بخورم.

_سلام خانم...

سرم را تکان دادم و ب ه داخل اتاقک آسانسور رفتم. با تعجب نگاهم کرد و بعد راهش را کشید و رفت. دستهایم بی اجازه از من روی شماره ه ی هشت نشست و در با تکان ریزی بست ه شد.

چشم بستم. تمام محتویات معده ام ب ه سمت دهنم شورش آورد ه بودند.

دست لرزانم را روی دهانم گذاشتم و سعی کردم آرام بگیرم. ولی نمی شد... جان نداشتم!

در کوه باز شد تمام مهره های ستون فقراتم به صدا درآمد. تکان خوردم ولی هیچ حسی توی بدنم پیدا نشد. در داشت بست می شد که تقلا کردم. مثل ماهی بیرون افتاده از آب! دستم را بی احتیاط بین دو لنگه ی در بردم و در باز شد.

بیرون رفتم. رو به روی در قهوه ای رنگ بد منظر دفتر ایستادم و همه تنم چشم شد و خیره به زنگ ماندم. هیچ صدایی از داخل نمی آمد. دلم داشت به هم می ریخت. می ترسیدم. با جسارت تمام اعتراف می کردم که می ترسیدم از داخل رفتن.

گوشی ام که توی کیفم زنگ خورد از جا پریدم. وحشت زده به کیفم چشم دوختم و بعد با یک تصمیم آنی جلو رفتم. در نیمه باز را هل دادم و با تمام قدرت پشت سرم بستم. جوری که ساختمان یک جا از خشمم لرزید. هیچ صدایی ولی نیامد. همه جا سکوت مطلق بود. جز من و لیلا هیچ کس توی واحد نبود. روزهای تعطیل شیما و آذر تعطیل بودند.

کیفم را روی کاناپه ای که داخل سالن بود پرت کردم و با قدم های بلند ولی متزلزل به راه افتادم.

_لیلا کجایی؟

صدایم بلند و گوش خراش شده بود. خشمم میان صدایم می جوشید.

بزاقت دهانم را فرو دادم وقتی که یک صدای ضعیف و بی تفاوت از داخل اتاق مونتاز به گوشم رسید.

این جام...

قدم هایم را ب ه سختی دنبال خودم کشیدم. انگار روی هر کدام از پاهایم یک وزن ه ی دو تنی آویزان شده بود. ب ه هر جان کنونی بود خودم را به اتاق رساندم. داشتم از بی نفسی خف ه می شدم. شقیقه هایم داشت می ترکید. نبضش تند و بی ملاحظه می زد و حرارت جان سوزی از پیشانی ام بلند شده بود.

روب ه رویش که ه ایستادم، صندلی را چرخاند و از پشت سیستم بیرون آمد. نگاهش کو ه شد روی قفس ه ی سین ه ام! مثل شهاب الدین بی تفاوت نگاهم کرد. جان کندم. جان...

اون عوضی این جا چی کار داشت لیلیا؟ چی کار؟

این سوالو خیلی آروم ترم می تونستی پرسی. دلیل بی آبرویتی توی کوچه چی بود؟ انگار درونم بمب منفجر کردند. دستهایم را باز کردم و متلاشی از ترکش های بمب درونم نعره کشیدم:

بی آبرویی می دونی یعنی چی لیلیا؟ قرار ما چی بود؟ روزی که خواستی دنبالم بیفتی و داداشتو ول کنی تا به قول خودت مرام بذاری من تنها نمونم بهت چی گفتم؟ هان؟ بهت چی گفتم؟

داد نزن... داری سکت ه می کنی!

سکته؟ من دارم جون می کنم. تو کوری؟ نمی بینی؟ اون پسر ه ی بی هم ه چیز بی وجدان بی شرف این جا بود. جلوی دفتر من... تو روز تعطیل و با تو... یعنی هم ه ی این

مدت حضور داشته و من توی این شیش سال کر و کور بودم! چطور تو رو نشناختم؟ چطور این همه سال باهات گشتم و نفهمیدم مار تو آستینم پرورش دادم؟ چطور؟ _تموم شد؟ دستهایش را بالا برد و آهسته و بی هیچ عجله ای پرسید. در صورتی که من داشتم ذره ذره می مردم.

_لیلا...

نمایشی هر دو دستش را روی میز جلوی رویش کوبید و بعد هم از جا بلند شد و صندلی چرخ دارش تاب خورد و عقب رفت. چشم هایش گلوله های آتش بود وقتی که سعی می کرد آرام صحبت کند:

_همه ی حرفا و توهیناتو می دارم ب حساب ناراحتیت و گرنه هیچ دلیلی نداره در مقابل این حجم از بی حرمتیت سکوت کنم. اگه چیزی نمی گم، اگه منم مثل خودت داد نمی کشم فقط برای اینکه که دیدم چی کشیدی و الان بهت حق می دم. اما این دلیل نمی شه یاوه بافی و هر چی دلت خواست بارم کنی!

_بس کن لیلا... بس کن این ظاهر سازیو. من هر وقت اعتماد کردم از پشت خنجر خوردم ولی از تو انتظار نداشتم. تو رفیق دوره ی مدرسه ی من بودی. تو...
_من چی باران؟ من به خاطر تو داداشمو ول کردم و اومدم با تو موندم.

در صورتی که می تونستم...

_منت سر من نذار. اصراری بهت نبود. خودت خواستی! من داشتم قید همه ی گذشته مو می زدم که چسبیدی بیخ گلمو گفتمی تنهام نمی ذاری. اون روز نفهمیدم چرا ولی الان می فهمم. تو تو تیم اون بی همه چیز بودی، چون خودتم بی همه چیز تر از اونی...

_خفه شو...

عربده ی بلندش تمام تنم را لرزاند. دستهایم را از روی میز برداشتم و صاف ایستادم. اما او هم چنان خم مانده بود و گونه هایش از شدت عصبانیت می پرید. نفس حبس شده ام را آزاد کردم و نالیدم:

[...]:

پنجاه و هفت

_روزی که ه می خواستم برای خودم این آتلیه رو راه بندازم اومدی سراغم و گفتی رفیق همیشه رفیق می مون ه. گفتم لیلا من می خوام برای خودم کار کنم. نمی خوام رد آدمای گذشت ه توی زندگیم باش ه.

گفتم...

_گفتی بهتره سر کار خودم بمونم، ولی من دلم نیومد تنهات بذارم. رئیس خودم بودم ولی ب ه خاطر دوستی با تو اومدم شدم زیر دستت. آتلیه تو ب ه اسم خودت زدی و با پول جهیزی ه ای که بابات نقدشو ریخته بود ب ه حسابت، این دم و دستگاو را ه انداختی! اومدم دنبالت که ه به حال خودت نذارمت چون می ترسیدم چشم ببندی رو همه چیو خودتو نابود کنی! حالا این مزد دستمه؟ آره؟

_منت کدوم رفاقتو سر من می ذاری لیلا؟ منت قرارای یواشکیت با دشمن خونی من؟ تو زیر سای ه ی من با کسی که ه زندگیمو از هم پاشون د قرار مدار داری!

_ماجرا اون جووری نیست که ه تو فکر می کنی.

چه جوریه؟ حرف بزن. بگو و قانعم کن که دلیل ارتباط با اون مرتیکه ی لجن چي بود
ه! بگو بدونم بلک ه بفهمم من بدبخت وقتی که مثل رفیقش شدم و دلم ب ه حالش
سوخت، چرا اون خنجرشو تیز کرد تا ب ه وقتش قلبمو سوراخ کن ه! بگو بدونم اون روزا
تو ب ه اصطلاح رفیق کدوم وری بودی؟

داد می کشیدم و ب ه پهنای صورتم اشک می ریختم. لیلانچی کشید و کف هر دو دستش را
روی صورتش نگ ه داشت. لب هایم می لرزید. نای ایستادن نداشتم. ولی لب هایم هنوز
جان داشت. هنوز...

نامرد بگو چرا با اون بودی؟ چرا؟

طلاق گرفت ه!

تیر تیز حرفش صاف وسط قلبم نشست. مردم. ب ه معنای واقعی کلم ه مردم و زنده
شدم. نفسم بند آمد و دستهایم از حرکت افتاد. زل زد توی چشم هایم و من مرگ همه
ی روزهایم را جلوی چشم دیدم. از پشت میز بیرون آمد و به سمت پنجره رفت. سر
انگشتش را روی پرده ی کرکره ای اتاق گذاشت و ب ه سمت پایین فشارش داد. از
بازی پرده ب ه بیرون خیره شد و من چشم بستم.

طلاق گرفته و اومد ه دیدن عشق قدیمیش؟ آره؟

چشم باز کردم و ب ه او که هم چنان خیره ب ه بیرون بود مات شدم. دستهایم را مشت
کردم و برای کشیدن نفس ب ه تقلا افتادم. شالم را از دور گردنم عقب کشیدم و برای
هوای تازه دهانم را باز کردم.

اومد ه بود چيو زند ه کنه؟ هان؟ تو رو؟ زنشو طلاق داد و اومد ک ه...

بس کن باران... با اتفاقی بین تو و سامان افتاد من تو رو انتخاب کردم. تو رو باور کردم. بهت اعتماد کردم و کنارت موندم. اما... این که ب ه چه دلیلی شهاب الدین باورت نکرد من واقعا...

تمومش کن لیلا... فقط تمومش کن. اون عاشق تو بود. اون روزای لعنتیو من یادم نمی ره. همون روزایی که تو نمی خواستیشو من اصرار می کردم بهت فرصت بد ه. اون... یادم ننداز اون روزا رو... من بهت اعتماد داشتم.

برام ذره ای اهمیت نداره که بهم اعتماد داشتی یا نه! من هیچی برام مهم نیست چون من خطایی ازم سر نزد. فقط به من بگو اون این جا دقیقا چی می خواست؟

ب ه سمتم چرخید. توی چشم هایش کینه و نفرت عجیبی موج می زد. جا خوردم. از خشم نگاهش جا خوردم. ابرو در هم کشید و ب ه سمتم قدم برداشت. تمام تنم نبض داشت. آرام نداشتم. پاهایم فرار می خواست. از هم ه چیز... از هم ه کس... رو ب ه رویم ایستاد و نگاهش را مثل میخ وسط پیشانی ام کوباند. دلم ب ه هم ریخت. توی صورتم خم شد و انگشت اشاره اش را برایم تکان داد.

سر من داد نزن. فهمیدی؟ آروم حرف بزن.

لیلا آروم کن. از این باتلاقی که دارم توش فرو می رم نجاتم بد ه.

بهم بگو اون مرتیکه دنبال چی اومده بود؟

منو می خواست!

صدای آرامش مثل پتک بر سرم فرود آمد. چشم هایم را بستم و نفس دردناکی کشیدم. قفسه ی سینم منقبض شد و درد توی تک تک رگ هایم پمپاژ شد.

...تو چی بهش گفتی؟

...دیدی که! اون جووری رفتن سامان و اون قیافه ی برزخی که من داشتم نتیج ه ی

مکالم ه ی دل چسب بوده؟

دستم را روی قفس ه ی سین ه ام گذاشتم. درد می کرد. بدجووری درد می کرد. چشم هایم پ ر شد. از اشک و حسرت.

...آدرس این جا رو از کجا پیدا کرد؟ اصلا تو خودت این جا چی کار می کردی؟

...چت ه باران؟ از کی تا حالا برای رفت و آمد به دفتر ازم حساب می گیری؟

...از همین حالا! از همین لحظه که من تو رو، رفیقمو با دشمن قسم خورد ه م ی ه جا دیدم. از وقتی که خط قرمز منو رد کردی.

عقب رفت. کیفش را از روی میز برداشت. نگاهم ب ه سمتش جهش گرفت. اخم های در همش نشان حال بدش بود. ب ه سمتم آمد. قلبم داشت می ترکید و تمام صورتم سرخ سرخ بود. زبان روی لب هایم کشیدم. جلوی رویم ایستاد. دستش را بالا آورد و روی شانه ام گذاشت.

...بهتر ه الان برم. می ترسم آخر این حرفا ب ه جاهای بدی کشید ه بش ه.

دستم را بالا بردم و روی دستش گذاشتم. فشار محکمی ب ه دستش آوردم و توی نی نی چشم هایش زل زدم. چشم هایی که ه دیگر به آن ها اطمینان نداشتم.

...لیلا...

نگاهم کرد. قرص و محکم. بی حرف و حدیث...

_ب ه جون مامانم، ب ه نون و نمکی که با هم خوردیم قسم. اگه بفهمم، فقط اگه بفهمم که توی اون بازی توام یه مهره بودی، مطمئن باش نفستو می گیرم. همون جوری که ه سامان نفس منو گرفت. زندگیم و گرفت. شک نکن دریغ نمی کنم.

دستش را با خشونت از روی شانه ام کشید. خشم توی نگاهش هم باعث عقب نشینیام نشد. فاصله گرف ت و سرش را با تا سف تکان داد. ب ا هر قدمی که ه ب ه سمت در بر می داشت انگار که ه را روی شانه هایم جا ب ه جا می کردند. سنگین و سنگین تر می شد و من خسته و خسته تر! از اتاق که خارج شد، طاقت نیاوردم. ب ه دنبالش رفتم. او با همان قدم های بلند ب ه سمت در رفت. امان ندادم. داد زدم:

_ب ه اون بی هم ه چیز بگویی ه روز به عمرم مونده باش ه بلایی به سرش میارم که ه تاوان هم ه ی کثافت کاریاشوی ه جا پس بد ه!

در را باز کرد. برگشت و نگاهم کرد. مثل دیگ جوشان غل زدم و جوشیدم:

_بهش بگو لیلا... خودتم آویزه ی گوشت کن! من از کسایی که ه عشقمو گرفتن نمی گذرم. می شم کارما و خودم کاری می کنم تقاص گناهشونو پس بدن! چه تو باشی چه اون لجن!

دستگیر ه ی در را فشار داد. پایش را روی زمین کوبید و برخلاف هر وقت دیگری فریاد زد:

_دیوون ه شدی! زده به سرت نمی فهمی چی می گی...

فصل_هشتم

_دیوون ه شدی! زده به سرت نمی فهمی چی می گی...

-ای بابا چقد گیر می دی لایلا! اتفاقا خیلی هم خوب دارم می فهمم چی کار می کنم. وا بد ه دیگ ه!

-آهان! وا دادن از نظر تو می شه بها دادن. باید بهش ب ها بدم؟

-چرا ک ه نه؟ پر ه دلش رفت ه!

-من می گم نر ه تو می گی بدوش؟

-جون. خودم می دوشم برات!

خند ه اش را پشت دستش پنهان کرد و شانه ای بالا انداخت.

-ت ه این دیوون ه بازیات چی قرار ه بشه؟

-هیچی! تهش اومدیم کنسرت! کنسرت یکی از باحال ترین همکارامون!

-نمی فهمت باران! اصلا نمی فهمت!

-می ش ه گیر ندی و فیضشو ببری؟

دست ب ه سین ه به حالت قهر روی صندلی نشست. هیچ رقم ه کوتاه نمی

آمد. من هم آدم کوتاه آمدن نبودم. دستم را دور گردنش انداختم و خودم را برایش لوس کردم:

-لیلی جونم حالا ک ه تا این جا اومدیم. جون من بیا بی خیال شو. بذار بهمون خوش بگذر ه!

-این هم ه کنسرت! این هم ه خوانند ه! چرا سامان؟

-چرا سامان نه؟

-چون سامان به من نظر دار ه!

گوش ه ی لبم را با حرکتی نمایشی ب ه دندان گرفتم و خندیدم.

-جان من؟ بهت نظر داره؟

-گمش و... هم ه چيو ب ه مسخر ه می گیری!

-حالا بق نکن دیگ ه!

-ی ه چی می گیا! برداشتی منو آوردی رو صندلی های وی آی پیش نشوندی، طرف تا پاشو

بذار ه روی سن ما رو می بین ه و بعد پیش خودش خیالات برش می دار ه فکر می کن ه

خبری ه!

-وای لیلا چرا هم ه چيو این قدر بزرگش می کنی! برگردی ه نگاه به پشت سرت بنداز

بین دخترا چه سر و دستی براش دارن می شکنن!

چشم و ابرویی آمد و در حالی ک ه روی صندلی لم می داد گفت:

-مهم این ه دل سامان برای کی می ره!

-آره؟ نفهمیدم بابا! داری با دست پیش می کشی و با پا پس؟

خندید. خنده اش مصادف شد با پخش موزیک و جو پر از هیجان و جیغ و داد حضار. سرم

را برگرداندم و ب ه سن خیر ه شدم. تا چند لحظه دیگر سر و کل ه "سامان فاتح" خواننده

محبوب نسل جوان روی سن پیدا می شد. پسری ک ه دل م می خواست برایش حسابی مرام

خرج کنم. به محض این ه وارد سن شد، نگاهش کردم. چهر ه همیشه خندان و ظاهر دل

چسب و تیپ دختر کشش قلب هر دختری را می لرزاند اما لیلا به هیچ عنوان به او روی

خوش نشان نمی داد.

دستش را روی سین ه اش گذاشت و برای جمعیت تعظیم کوتاهی کرد.

دستهایم را با هیجان در هم قلاب کردم و ب ه سن خیر ه شدم.
میکروفن را جلوی دهانش گرفت و شروع ب ه خواندن کرد و جمعیت یک صدا جیغ کشان
شروع ب ه همراهی کردند.

"چه بسازی چه نسازی دل من کوک با سازت هم ه ی او ج
غرورم سهم قلب بی نیازت حال من خوب با ع شقت گرچه
دورم از وصال ت واس ه من کافیه رویات واس ه من بس ه
خیالت آرزوم بودن کنارت حتی یک لحظه تو خواب ه چه
پرسی چه نپرسی چشم من پر از جواب ه"

سقلم ه ای ب ه پهلوی لیلا ک ه بی تفاوت ب ه سامان نگا ه می کرد زدم و خندهام
گرفت. سرم را نزدیک گوشش بردم و با صدای بلندی گفتم:

-تحویل بگیر خانم. آقا دار ه از وصل رویات می خونه!

چشم غرهای رفت و سرش را برگرداند. خندهام را پشت شیطنتم پنهان کردم و کنار
گوشش شعری ک ه از بر بودم را پر صدا خواندم و جیغش را در آوردم:

"آرزوم بودن کنارت حتی یک لحظه تو خوابه چه نپرسی

چه نپرسی چشم من پر از جواب ه"

دستش را بالا آورد و سرم را هل داد. ریشه رفتم از خنده و گوشه ام را برای فیلم
گرفتن از توی کیفم در آوردم. حواسم پرت اس ام اسی ک ه رسید ه بود شد. نیشم تا بنا
گوش باز شد و پیام را باز کردم.

«؟ خانم باران کج ا تشریف دار ه ک ه موبایلش رو بی جواب می ذار ه» نگاهم سریع پرید بالای صفح ه و توجه ام ب ه تماس های از دست رفته ام جلب شد. جانم ب ه زنگ زدنش! سریع برایش تایپ کردم:

اومد ه ی ه کنسرت خیلی خفن! چی شد ه ک ه شهاب جون ناپرهیزی کرد ه

«

«؟ یاد خانمخانم بارانش افتاد ه

-کیه؟

[...]:

پنجاه_ون ه

سرم را به سمت لیلا برگرداندم و ابرویی برایش بالا انداختم:

-حضرت یارا!

متعجب نگاهم ک ه کرد ب ه سن اشاره زدم و گفتم:

-یکی مثل این بدبخت بیچار ه ک ه از بن وجودش دار ه خاطرخواهیش و عربده می

کشه و شما کور تشریف داری!

-اون بت غرور ابراز احساساتم بلده؟

-اوف چه جورم! فقط به سبک خودش. خرکی...

سرش را بی معنا تکان داد و پرسید:

-چی می گه؟

-زنگ زده و تماسش بی جواب موند ه. می دونی ک ه اونم حساس!

در واقع کلا دنبال در آوردن زیر و بم من ه!

-فضول تشریف دار ه.

-دل بد ه به سامان جون بین چی دار ه برات می خونه! چی کار شهاب الدین من داری؟

سرش را برگرداند و من حواسم پرت پیام کوتاهی ک ه از شهاب رسید ، شد:

«آدرس و تایم تموم شدن کنسرتو برام بفرست»

لب و لوچه ام را جمع کردم و بی حواس با شوقی ک ه گل کرد ه بود، نوشتم:

«یهو ب ه برنام ه هاتون لطم ه نزنه وسط هفت ه ای آقای پر مشغل ه»

پیامم رسید ه بود اما جوابی نگرفت ه بودم. سرم را بلند کردم و نگاهم به سامان افتاد.

انگار تاز ه متوجه ی حضور ما شده بود. لبخند و هیجان خاصی توی رفتارش پیدا بود.

دستش را بلند کرد و توی هوا تابش داد.

لبخند روی لبم پررنگ تر شد. دوبار ه سیخونکی ب ه لیلا ک ه بی حرکت سر جایش

میخ شد ه بود زدم و دستم را برای سامان بالا بردم.

میکروفنش را جلوی دهانش برد و ب ا تمام شعیفی ک ه توی چشم هایش از همان فاصل

ه پیدا بود خواند:

"جاتو هیچ کس نمی گیر ه توی این قلب حقیرم اگه باشم توی قلبت

بدون از خوشی می میرم چه بری تنهام بزاری چه بمونی تو کنارم

عاشقان ه هات باهامن من به قصه هات دچارم" انگشتم را با تفریح ب

ه سمت لیلا گرفتم و او مرا تشر زد:

-جمع کن خودتو باران توجه مردمو جلب نکن!

نگاه سامان از روی لیلا کنار نمی رفت و من انگار کک افتاده بود توی تنم که یک جا بند نمی شدم. از جایم بلند شدم و با شوق شروع به دست زدن کردم. از هیجانی که توی رفتارم بود سامان به وجد آمد و با صدای بلندتر و قشنگ تری ادام ه ی آهنگش را خواند. لیلا گوشه مانتوam را کشید و جیغ کشید:

-بشین دیگ ه دیوون ه!

روی صندلی پهن شدم و خندیدم.

-انقدر تنبل نباش بابا! ی ه تکونی به این عضلات بده بذار اون دنیا سر پل سراط خفتتو نچسبن!

-همون تو تکون می دی بسمون ه! آبرو واسم نداشتی!

-مامان بزرگی اصلا تو ذاتت ه! باید به جای تو با مهسا می اومدم!

اخم کرد و با دلخوری بارزی گفت:

-تو ب ه اس ام اس بازیت برس و کل ه تو از تو کارای من بکش بیرون.

با جمل ه اش ب ه یاد گوشه ام افتادم و از توی جیبم بیرون کشیدمش.

پیام تازه ای رسیده بود. ذوق زد ه پیامش را باز کردم:

«؟ ضرورتی دار ه که مجددا پیام قبلمو تکرار کنم سرکار خانم» اوف خشن!

حساس! دقیق...

ضرورتی دار ه که بگم شخصا واس ه این جذبته می میرم جناب آقای» «؟ صدر

نیشم تا بنا گوشم در رفت ه بود و با شیطنت داشتم برای او آتش می سوزاندم و خودآگاه خودم را در دریایی شناور می کردم که ه از انتهای مسیرش بی خبر بودم. پیام جدیدش سریع تر از قبل و منعطف تر رسید:

«آدس و ساعت خروجت رو لطفا بفرست بانو»

دلم هری فرو ریخت. برای بانو گفتن او. تند و تند آدرس و ساعت را برایش نوشتم و انتهای آن چه درون سین ه ام می جوشید اضافه کردم:

داری تخت ه گاز می ری حضرت والا! این تخت ه گاز رفتن می تون ه واسه

«

قلب کم طاقت و جوون من مضر باش ه! حالا از سن و سال شما و اون .«احوال پریشون قلبتون که فاکتور می گیرم

تپش قلبم سر ب ه فلک گذاشت ه بود. از شوق دیدنش قلب زبان نفهمم توی سین ه بازپاش گرفت ه بود. خود جوش با سر داشتم به جنگ می رفتم. جنگی که پایانش معلوم نبود. ولی دلم می خواست خودم را به دست سرنوشت بسپارم. سرنوشتی که نمی دانستم ب ه کجا می رسید.

زیاد اهل پیام دادن نیستم اما تو داری تموم معادلات ذهنیمو با خودم» «ب ه هم می ریزی

همین جمله اش چنان ولتاژی داشت که ه در جا خشکم کرد. لبخند روی لب هایم جان گرفت و احساسم قوت پیدا کرد. دلم برای دیدن آن چشم های آبی بی احساس رفت و دیگر برنگشت. دست و پا در آورد و چنبره زد دور احساساتم. چند روزی از آخرین باری

که دید ه بودمش می گذشت و من بی تاب دوباره دیدنش بودم. بی تاب دیدن مردی ک
ه خطمشی زندگی اش با خطمشی زندگی من زمین تا آسمان فرق می کرد.

-چقد دیگه باید این نمایش مسخر ه رو تحمل کنم؟

سرم را بی حواس ب ه سمت لیلا چرخاندم. صدایش آن قدر بلند بود که توجه دختر سندلی
کناری اش را جلب کرد. برگشت ه بود و با اخم و بهت ب ه لیلا نگاه می کرد. شانه ای
برای دختر جوان بالا انداختم و انگشتم را دور سرم چرخاندم. دخترک خنده اش گرفت و
سرش را برگرداند. لیلا ب ا غضب نگاهم کرد.

-چت ه میر غضب؟ دفع ه ی آخرم بود ک ه باهات هم چین جایی اومدم.

حفته ک ه تو اون پستو بمونی و بیوسی! تو رو چه به این جور فضاها؟

-ن ه که شما خیلی داری از فضا لذت می بری؟

-من دارم نهایت استفاد ه رو از همه ی شرایط می برم. تک بعدی که نیستم جانم. هم
حواسم این جاست هم پیش سامان جون شما! ی ه خرده استفاد ه کن از حضورش!

-ب ه قدر کافی از دیدن خواننده ها توی استودیو مستفیض می شم.

بیشترش فقط حال مو بد می کن ه!

-آهان. هم ه ی خواننده ها یا فقط این بدبختی ک ه من نظریه گوش ه ی چشم از

جنابعالیه؟

-من موندم اینا برای چی این بشر دارن سر و دست می شکنن!

نگاهی ب ه قد و بالای سامان انداختم. حقا ک ه پسر جذابی بود. صدای ش هم نگویم. اوف از آن دسته صداهای مخملی و گوش نواز بود. دختر ک دیوان ه معلوم نبود منتظر چه کسی بست نشست ه!

-بی لیاقتی جانم.

-همون شما او ج لیاقتتو با انتخاب اون پسر ه از دماغ فیل افتاد ه نشون دادی برای

همهی هم سن و سالامون بس ه!

-اینم از کج سلیقه‌گیت ه عزیزم.

آهنگ بعدی که شروع شد لیلا دیگه چیزی نگفت و در سکوت به موزیکی ک ه هیچ کدامان نشنید ه بودیم گوش سپرد. سامان یک دستش را بالا برد و از حضار خواست سکوت کنند. با کنجکاوی ب ه او چشم دوختم و او مسیر نگاهش را از ما جدا کرد و توی سالن گرداند. بعد از سلام و خوش آمد گویی ب ه مردم با شیطنت خاصی دل هم ه را توی سین ه لرزاند:

-می خوام این موزیکو شخصا با تمام وجودم تقدیم می کنم ب ه میهمان اختصاصی خودم ک ه قدم روی چشمام گذاشت ه و به این کنسرت اومد ه!

صدای جیغ و هیجان از هم ه جا بلند شد و من با ابروهایی بالا رفته خیر ه شدم به لیلا ک ه اخم هایش را توی هم کشید و بیشتر از قبل توی صندلی فرو رفت.

-می خوام با این آهنگ بهش بگم ک ه چه جایگاه ویژه ای توی قلبم دار ه! امیدوارم ک ه تک تکتون همرا ه با ایشون از این موزیک که تنظیمش از دوست بسیار نازنینم ایرج

قاسمی ه لذت ببرین! همه حاضرین؟

صدا ب ه صدا نمی رسید بس که سالن از جیغ و فریادهای جمع روی هوا بود. لب هایم را توی دهانم کشیدم و خندیدم. لایلا اخم کرد و سرش را با گوشی اش گرم کرد. دستم را جلو بردم و گوشی را از میان دستانش قاپیدم. نگاهش حالت خاصی گرفت ه بود. از آن نگاه های مشتاق. اما سعی می کرد با اخم و تخم هیجاننش را گم و گور کند. بیخ گوشش پیچ زدم:

-این هم ه عشقو کی می خواد جواب بد ه بی لیاقت؟

با پشت دستش ب ه شانۀ ام زد و صدای سامان فضای سالن را ب ه معنای واقعی ترکاند:

"تنها موندم تنها بی تو می دونستی ک ه دنیامی تو عکست این

جا موند رو دیوار می خندی تو انگار گفتم با تو گفتی بی من می

میرم من بی تو حتما گفتم عشقم قلبم گیر ه گفتی امروز دیگ

ه دیر ه"

دلم برای عشقی ک ه میان سین ه ی سامان بود آتش گرفت. نمی فهمیدم ک ه چرا لایلا ابداب ه او روی خوش نشان نمی داد؟ واقعا دوستش نداشت؟ مردی ک ه هیچ کدام از دختران دور و اطرافش برایش اهمیتی نداشتند جز لایلا که شاید برتری خاصی نسبت ب ه دیگران نداشت.

-بریم؟

سرم را به سمت او برگرداندم و نگاهش کردم. بی قراری توی چشم هایش داد می زد.

دستش را روی شقیق ه اش گذاشت و با بی حالی نالید:

-سرم دار ه منفجر می ش ه!

پوف کلاف ه ای کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. می دانستم ک ه رفتن ما در میان برنامه ب ه شدت جلب توجه می کرد اما چاره ای نبود. لילה واقعا برای رفتن مشتاق بود. ب ه دنبالم بلند شد و هر دو با قدم هایی تند از میان مردم رد شدیم و من سنگینی نگاه سامان را ب ه دنبال خودمان حس کردم.

-بریم یه آب ب ه دست و صورتم بزنم.

بدون هیچ حرفی ب ه دنبالش روان شدم و هر دو ب ه سمت سرویس بهداشتی رفتیم. توی روشنی سرویس نگاهی ب ه صورتش انداختم.

-چرا اینقد سرخ شدی؟

-دارم از سر درد می میرم.

-چرا یهو؟

-نمی دونم. صدا افتاده توی سرم.

نگران نگاهش کردم و او یک مشت آب سرد به صورتش پاشید و با نگاهی خست ه ب ه آی یه رو به رویش زل زد.

-واقعا دوشش نداره؟

-نمی تونم بهش حسی پیدا کنم. دست خودم نیست.

لحن و صدایش منعطف تر از قبل شده بود.

-چرا؟ ب ه نظرم اون پتانسیل جذب هر دختری رو داره.

-هر دختری رو... نه من!

خنده ام گرفت اما او در کمال خونسردی این حرف را زد.

-نمی دونم از نظرش چه ویژگی مثبتی نسبت ب ه بقیه دارم اما باور کن من حسی بهش ندارم.

سرش را ب ه سمتم چرخاند و نگاهم کرد.

-باران!

نگاهی ب ه آیین ه انداختم و چتری های ولوی روی صورتم را مرتب کردم و در همان حال جوابش را دادم:

-هوم؟

-دست از دست ب ه دست کردن من و سامان بکش! نمی خوام عذابش بدم.

مات شدم از داخل آیین ه ب ه صورتش. لبخند محوی روی لبش نشست و با درد گفت:

-من توی گذشت ه در جا زدم. کسی نمی تون ه دریچه ی قلبمو باز کنه باور کن! این ماهیچه فقط برای بقا می تپ ه!

چشم هایم درشت شد. اولین باری بود ک ه از او این جمل ه ی احساسی را می شنیدم.

-یعنی چی؟ یعنی تو قبلا عاشق شدی؟

کامل ب ه سمتش چرخیدم. شیر آب را بست و با دستمال دستهایش را خشک کرد.

کنجکاوی بیخ گلویم را چسبید. دستم را روی شان ه اش گذاشتم و او را سمت خودم برگرداند م.

-یالا بگو ببینم. از چی حرف می زنی؟

-چیز قابل توصیفی نیست. فقط می خوام بدونی دل من هیچ وقت دل نمی ش ه. عشق برای من معنا و مفهوم ندار ه. چون بدترین لطم ه رو از احساسم خوردم.

با چشم هایی گرد شد ه داشتم بر اندازش می کردم ک ه سرش را زیر انداخت و از من دور شد. تکانی به پاهای خواب رفت ه ام دادم و ب ه دنبالش راه افتادم. سرش را سمت چرخاند و گفت:

-کجا؟ می خوام برم توالت!

نگاهی ب ه مسیر رف تنش کردم و بعد لبخند زدم. سرش ک ه چرخید من هم با فکری مشغول برگشتم و رو به روی آیین ه ایستادم. پنککم را از توی کیفم بیرون کشیدم و شروع ب ه تجدید آرایشم کردم. گوشی ام توی کیفم زنگ خورد. بی حواس دستم را ب ه سمت کیفم بردم و گوشی را برداشتم. شمار ه ی شهاب لب هایم را خندانند. پنکک را توی کیفم گذاشتم و با دلی ک ه هری توی سین ه فرو ریخت ه بود گوشی را برداشتم و ب ه سمت گوش هایم بردم:

-عرض ادب جناب آقای شهاب الدین صدر!

-سلام...

همین! ولی امان از صدا و لحنش ک ه تمام وجودم را لرزاند. چشم روی هم گذاشتم و او با مکث کوتاهی قلب م را پر کوبش تر از قبل کرد:

-من رسیدم!

نگاهی ب ه ساعت مچی ام انداختم. هنوز نیم ساعت به آن تایمی که برایش فرستاده بودم، باقی مانده بود. زبانم را دور لب هایم کشیدم و با حالی خوش توی آینه به خودم خیره شدم:

-درسته شما خوش قول و آن تایمین حضرت والا! ولی فکر نمی کنی خیلی زود رسیدی؟

بی ربط با صدایی قرص و محکم گفت:

-این جا جای پارک مناسبی نیست. بهتره زیاد منتظرم نذاری!

-ولی کنسرت هنوز تموم نشده! قرارمون نیم ساعت دیگه...

بین حرفم پرید و با لحنی که ه خشونت چاشنی کلامش شده بود آرام ولی تاثیر گذار گفت:

-انتخاب با خودت ه سرکار خانم. می تونی بمونی از کنسرتت استفاده کنی!

اما من که کم نیاوردم. دستم را توی کیفم بردم و رژ لب صورتی ام را بیرون کشیدم. تعمدا مکث کردم تا واکنشش را ببینم اما او سکوت کرد.

در رژ را باز کردم و ب ه آرامی پرسیدم:

-انتخاب دومم چیه؟

نفس جان داری کشید. انگار منتظر همین سوال بود. رژ را روی لب هایم کشیدم و او با آن صدای ویرانگرش کل بنای وجودم را آوار کرد.

-کنسرتت رو لغو کنی و برای دیدن مردی که این بیرون منتظرته، عجله کنی!

دستم را روی سینه ام گذاشت. تند می تپید. معلوم بود رفتن و کنار او ماندن را انتخاب می کردم. لب هایم با حالی خوش روی هم کشیدم.

مردک مغرور تخیسی که زودتر آمده بود و می خواست با کلمات جسوران ه اش دلم را ب ه بازی بگیرد موفق شده بود. شیطنت کردم و پرسیدم:

-و اگر انتخابم مورد اول باشه؟

-بهتر ه زمانت رو بیش از این از دست ندی! بالاخر ه برای کنسرتت هزین ه کردی!

صدای دلخور و مغرورش گوشم را نوازش کرد. لبخندم وسعت گرفت.

زیپ کیفم را کشیدم و حاضر و آماده ب ه خودم چشم دوختم:

-داری تمام تلاشتو می کنی که مستقیم نگی دلت برام تنگ شده؟ هوم؟

سکوت کرد و این سکوتش که ه از سر رضایتش بود، گوشت شد و چسبید ب ه جانم. امان ندادم و با دشنه ب ه جان وجودش افتادم:

-این زود اومدنتو من فقط بی تابی تعبیر می کنم شهاب جون!

-ماکسیمم تا ده دقیقه منتظرت می مونم. امیدوارم این بار برخلاف قبل ب ه زمانی که

حکم کیمیا دار ه توجه کنی!

-ب ه خاطر من بیشترم می مونی! خیلی بیشتر از این دقیق ه ها...

-رو چه حساب این حرفو می زنی؟ زمان برای من طلاست...

-رو حساب صدای نفسات که دار ه بی قراریتو داد می زن ه!

صدایم را در حد پیچ پایین آوردم و آتش ب ه جان مردان ه هایش ریختم:

-اگه بگی دلت واسه دیدن صورت من و لمس دستام تنگ شده قول می دم فقط بیشتر از قبل دلم برات بره مرد جذاب مغرور!

پوف کلافه اش تمام موهای تنم را سیخ کرد. می دانستم که به وقتش می توانستم او را زمین بزنم. با سادگی های کلام و رفتارم داشتم بدجور توی دل و جانش فرو می رفتم. او مقاومت می کرد اما من آن چه را که باید پیدا می کردم.

-من تا چند دقیقه ی دیگه پیشتم. قبل از ده دقیقه! نه برای این که منتظرت نذارم برای این که دلم بدجوری برای اون چشمای مغرور و یخیت تنگ شده!

-باران...

اسم را صدا زد قلبم از حرکت ایستاد. چشم بستم. صدای باز و بسته شدن در یکی از سرویس هایی که لایلا درونش بود حالم را عوض کرد.

چشم هایم را باز کردم و پچ زدم:

-جان دلم؟

-فقط بیا! همین حالا...

گوشی که قطع شد من ماندم و قلبی که تند و دیوانه وار خودش را به در و دیوار سین ه ام می کوبید. برخلاف لحظات قبل که انگار مرده بود.

-چی شده؟

نگاهم را از لایلا گرفتم و سر تکان دادم.

-هیچی! بریم.

قبل از آن که او چیزی بگوید دست و پای شل و ول شده ی احساسم را از کف سرویس جمع کردم و بیرون رفتم. تمام جانم گر گرفته بود و دست و دلم برای شهاب می لرزید. برای از نزدیک دیدنش. برای آن امر و نهی هایش که ه بدجوری ب ه من می چسبید.

-باران خوبی؟

سرم را بی حواس ب ه سمت لیلا چرخاندم و او مشکوک براندازم کرد.

-خوبم. بدو بریم که ه شهاب اومد ه!

-آهان. بیخود نیست گل از گلت شکفت ه!

قدم هایم را تند کردم و بی توجه به او با حالی که ه داشت تمامم را زیر و رو می کرد ب ه سمت خروجی ساختمان راه افتادم. گوشی ام را توی مشتتم گرفته بودم و راه می رفتم. بیرون از ساختمان لیلا بازویم را کشید. سرم را به سمتش چرخاندم و او با همان چهره ی گرفت ه گفت:

-اوناهش! تحفه خانت اون سمت خیابون وایساد ه.

نگاهم انگار که ه پر در آورد. سر بلند کردم و ب ه ماشینش خیره شدم.

خودش هم کنار ماشین ایستاده بود و با ژست دیوانه کننده ای سیگار می کشید. توی دلم خالی شد. لبخند زدم. دست لیلا را کشیدم و هر دو ب ه راه افتادیم. لیلا آرام می آمد و من تقریباً داشتم او را دنبال خودم می کشیدم. وقتی با چند قدم فاصله از او ایستادم لیلا بازویم را گرفت.

نگاهم را روی قد و قامتش چرخاندم و دلم از پوشش بی نقصش ضعف رفت. سیگارش را انداخت و نوک کفشش را روی آن فشار داد. فاصله را کم کردم و رو ب ه رویش

ایستادم. سرش را خم کرد و نگاهم کرد. چشم‌هایش... آخ از آن چشم‌های بی
شرفش که داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

یخ و سرد و قطبی...

-دیر که نکردم؟

سرش را به نفی حرف‌هایم تکان داد.

-زیاد نه!

یعنی کشته‌مردی آن طعنه‌نهفت‌توی جوابش شدم.

-سلام!

صدای آرام ولی با خشونت لایلا از کنار گوشم شنیده شد. شهاب با مکث سرش را برگرداند
و برای لایلا کل‌های تکان داد. خنده‌ام گرفت. لایلا در حالی که دست‌من را داشت میان
پنج‌ه‌اش می‌شکست، پرسید:

-با من می‌ای باران؟

با بهت برگشتم و نگاهش کردم. چه سوال احمقان‌های پرسیده بود؟ قبل از آن که

جوابی به او بگویم شهاب مخاطبم قرار داد:

-بهتره بریم. این جا جای مناسبی برای توقف نیست.

لایلا بازویم را رها کرد و با اخم‌هایی در هم به شهاب خیره شد. شهاب اما نگاهش را از
صورت من برنداشت. دلم لرزید. مثل یک زلزله‌ای که هم‌چیز را می‌لرزاند ولی
تخریب نمی‌کرد. لبخند زدم و به سمت لایلا چرخیدم. لایلا با خشم و آفری چشم‌هایش را
روی صورت شهاب چرخاند و با حرص گفت:

-گستاخ!

تیغ تیز نگاه شهاب چرخید و به سمت لیلا رفت. با ابروانی در هم گره خورد ه پرسید:

-چیزی گفتی؟

-خیر! ب ه س لامت!

بعد هم از من فاصل ه گرفت. ناراحت و با حالی عجیب صدایش زدم.

برگشت و نگاهم کرد. باید از او عذر خواهی می کردم ک ه قرار بود تنهایش بگذارم

اما گیج شد ه بودم. از رفتار عجیب شهاب گیج بودم.

-ماشینو خیلی پایین پارک کردی. بی ا برسونیمت!

اخم هایش را بیشتر ب ه رخم کشید و با صدایی ک ه از شدت خشم می لرزید، گفت:

-مزاحم نمی شم. ترجیح می دم پیاد ه برم.

-باران....

صدای شهاب مانع شد تا بیشتر اصرار کنم و البت ه ک ه لیلا هم نایستاد و با قدم هایی

بلند از ماشین و ما دور شد. نمی فهمیدم. اصلا علت رفتار شهاب را با لیلا نمی فهمیدم.

انگار اصلا او را نمی دید. با ناراحتی ب ه سمت شهاب برگشتم. تکی ه اش را از ماشینش

برداشت و آن یک قدم فاصل ه ی بینمان را پر کرد.

-چرا این جوری کردی؟

-چه جوری؟

صورتش که ه نزدیک صورتم ایستاد و نفسش روی پوستم ریخت چشم بستم. اصلا پاک
ی ادم رفت چه پرسیدم! داشت نگاهم می کرد و من تلفیقی از عطر تند و سیگارش را
حس می کردم.

-پس من دارم توی قلبت جا باز می کنم! درسته؟

چشم هایم را با آرامش باز کردم. لبخند دوان دوان آمد و روی لب هایم نشست. چشم ها
ی آسمانی اش را روی صورتم چرخاند و دستش را بالا آورد. نگاهم سر خورد روی
دستش. مچ دستم را ب ه حبس پنج ه هایش مهمان کرد و من را ب ه سمت خودش کشید:
-بشین توی ماشین!

ب ه گفت ه اش گوش دادم و او در را برایم باز کرد. قند توی دلم آب شد.

وقتی از سوار شدنم مطمئن شد خودش هم سوار ماشین شد و من هنوز داشتم ب ه ریتم
بندری قلبم فکر می کردم. عطرش تمام دورم را احاطه کرده بود. ب ه سمتم چرخید و
انگشت اشاره اش را جلو آورد. نگاهش کردم. انگشتش را جلوی چشمانم رقصاند.
-حرفات... رفتارت... چشمت...

گوش ه ی لبم را به دندان گرفتم. سکوت کرد. بی رحمان ه سکوت کرد.

-متهم ردیف اولن! مجازات سختی در انتظارت ه سرکار خانم!

قلبم که ه دست خودم نبود. ضعف کرده بودم و روی ابرها سیر می کردم. دلم می خواست
زبان باز کنم اما انگار زبانم قلوه کن شده بود. او هم در سکوتی که ه حال خوشی داشت
فقط رانندگی می کرد و چیزی نمی گفت.

ماشین را که به کنار خیابان کشید نگاهم از بند انگشتم کند ه شد. بی قرار سر بلند کردم و ب ه اطرافم نگاه کردم. توی یک خیابان خلوت ک ه پر بود از درخت های سر ب ه فلک کشیده. ها ج و وا ج ب ه سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

-این جا کجاست؟

بالاخر ه دست از خیر ه شدن به رو ب ه رو برداشت و ب ه سمتم چرخید. نگاه بی تفاوتش را روی صورتم چرخاند و ب ه آرامی گفت:

-تا چند لحظه ی دیگ ه متوجه می شی!

چشمکی زدم و پرسیدم:

-ای کلک می خوای سورپرایزم کنی؟

کنار چشم هایش چین خورد. خندیده بود. ب ه جان خودم خندید.

خودم را ب ه سمتش کشیدم. چتری های ولو شد ه روی چشمم را عقب زدم و مثل بچه ها لب برچیدم:

-من اصلا از سورپرایز شدن خوشم نمی ا. بهم بگو. باشه؟

یک دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و ب ه سمتم خم شد. مردم برای آن ژستش! عطرش... لعنتی داشتهوایی ام می کرد. جوری ک ه دلم می خواست یق ه ی پیراهن صاف و یک دستش را بگیرم و ب ه سمت خودم بکشمش! بعد هم بینی ام را میان سینه اش فرو ببرم و هی نفس بکشم. آن قدر ک ه ری ه هایم از عطرش اشباع می شد.

-اون ساختمون رو می بینی؟

ب ه سختی از هیروت خیالاتم بیرون پریدم و رد دستش را دنبال کردم.

انگشت اشاره اش خان ه ی ویلایی زیبایی را هدف گرفته بود. پلک زد م.

ساختمانی با نمای گرانیت سفید که حتم داشتم زیر نور خورشید مثل پیراهن سفید

عروس می درخشید. ادام ه داد:

-اون جا خونه ی من ه!

نگاهم را آرام روی نمای خان ه ی درندشتش چرخاندم. بالکنش... مردم برای بالکنی ک

ه جان می داد روی صندلی هایش لم بدهی و چای بنوشی. زبان روی لب هایم کشیدم و

او سرش را نزدیک تر آورد. سرم ناغافل برگشت ب ه سمت او و پیشانی ام ب ه پیشانی

اش چسبید. او نزدیک تر شد! آن قدر نزدیک ک ه لب هایش ب ه لاله ی گوشم

چسبید.

قلقلکم آمد و گردنم را ب ه سمت سرش خم کردم. شالی ک ه دور گردنم رها شد ه

بود را ب ه دست گرفت و بدون آن که فاصل ه ای بگیرد گفت:

-موهات ب ه خودی خود جلب توجه می کن ه! پس بیشتر مراقب این شالی ک ه روی

سرت میندازی باش سرکار خانم!

ابروهایم بالا پرید و نگاهش کردم. چشم هایش از آن فاصل ه ی ک م مهربان ب ه نظر

می رسید. برخلاف آن چیزی ک ه همیشه نشان می داد.

سرم را جلو بردم و بینی ام ب ه بی نی اش چسبید. چشم هایش را بست.

دل نبض وار کوبید. من هم چشم بستم و او بینی اش را روی بینی ام کشید. دل

بازیگوشم عنان زبانم را به دست گرفت:

-توجه تو رو جلب کرده؟ این موها؟ این چشما؟ این حرفا و رفتارها؟ چشم هایش را باز کرد. پنج هاش را جلو آورد و میان موهایم فرو برد.

بی قرار آه کشیدم و او رحم نکرد و لبش را ب ه گوشم چسباند و پیچ زد:

-چیزی که توجه هم ه رو جلب کن ه ب ه درد من نمی خوره! من فقط می خوام حواس منو پرت کن ه! متوجه ای؟

آن فاصله کم ، آن حرارت لب ها داشت دیوان ه ام می کرد. قلبم وحشی

شده بود و نا آرامی می کرد. دستهایم را مشت کردم و او دستش را میان موهایم بیشتر فرو برد. پنج هایش داشت خوابم می کرد.

-این نگاه آروم من ی ه وقتایی وحشی می شه و کار دستت می ده خانم باران!

مستم را باز کردم. دستم را بالا بردم و یقه پیراهنش را گرفتم. حسرتی که تا چند لحظه قبل داشت خرخر ه ام را می جوید! نگاهش را ب ه سمت دستم برد. چشم هایم را بستم و مثل خودش آرام و تکه تکه ه گفتم:

-دل من کاروانسرا نیست که برای هر کسی بلرز ه! اگه این جام، اگه کنارتم فقط برای این ه که می دونم دلت برام لرزیده!

-از کجا می دونی؟ هوم؟

حرکت انگشتانش میان موهای بازم داشت مستم می کرد.

-لبات شاید چیزی نگن اما اون انعطاف توی چشمت دار ه داد می زنه که ه دچارم شدی!

سرش را نزدیک آورد و قلبم مثل بمب ترکید. فاصله گرفتم و او نگاهش را روی لب هایم چرخاند. از نگاهش شرمم شد. فکری که توی سرش بود را دوست داشتم. ظالمانه دوست داشتم. ولی او عقب کشید و نفس حبس شده ی من بالاخره آزاد شد. پنج هاش از بین موهایم بیرون رفت و قلب زبان نفهم من دیوانه وار توی سینه آرام گرفت. شرمزدانه سرم را عقب کشیدم و شالم را بی اختیار روی موهایم انداختم.

-برات یه هدیه گرفتم!

-چه هدیه ای؟

دستش را پشت ماشین برد و بست های زیبا و کادو پیچ شده ای را بیرون آورد. نگاهم با کنجکاوی روی آن نشست و او آن را با سخاوت تمام روی پاهایم گذاشت. هنوز حرفی نزد بود که دستم را روی پاپیون زیبای بست گذاشتم. نگاه منتظرم را به چشم های آسمانی اش دوختم و او لب جنباند:

-گفته بودم که برای تضمین سلامتیم بها می دم!

ناباور سرم را تکان دادم و او شانه ای بالا انداخت. خنده ام گرفت. یاد آن روز جلوی دفتر و حرف هایش! یاد شیطنتش و مزه کردن طعم توت فرنگی رژ لبم! گوش های لبم را به حبس دندان هایم کشیدم. قلبم داشت از کار می افتاد بس که تند می تپید. نگاهم را از روی چشم هایش کردم و گره پاپیون را کشیدم. جلوی چشم های متعجب و گردهم، یکی از گران ترین برندهای لوازم آرایشی سبز شد! لب های نیمه بازم را جمع کردم و با حیرت روی سه رژ لب خوش رنگ مک دست کشیدم.

-خدای من... بین چی کار کردی!

دستش را جلو آورد و رژ لب کالباسی رنگی را که بین دو رژ لب جیغ

دیگر بود، انتخاب کرد. سرم را ب ه سمتش برگرداندم. در کمال آرامش نگاهی ب ه رژ لب انداخت و بعد هم بازش کرد. چیزی نماند ه بود ک ه دو شاخ روی سرم از حیرت سبز شود. ب ه سمتم چرخید و رژ لب را نزدی ک صورتم آورد. قلبم داشتم سین ه ام را پار ه می کرد. چشم راستش را تنگ کرد و بالحنی وسوس ه برانگیز گفت:

-این رنگو فقط وقتی ک ه میای پیش من می زنی! فقط من...

جفت ابروهایم از شدت هیجان بالا پرید و او با خشونتتی خاص ک ه بین چشم هایش رنگ گرفت ه بود لب باز کرد:

-غیر این اتفاق بیفت ه ب ه هیچ وج ه چشم پوشی نمی کنم سرکار خانم!
آن قدر محو حرکات و جدیتش بودم ک ه نمی توانستم واکنش مناسبی از خودم بروز دهم. او اما انگار ک ه اتمام حجت کرده بود دستم را جلو بردم و رژ را از دستش گرفتم. صدایش مثل یک لالایی کنار گوشم لذت بخ ش بود.

-می تونیم شامو توی بالکن خونه ی من بخوریم. توی این هوا می چسب ه!

سرم را دوباره برگرداندم و ب ه نمای خان ه ی اشرافی اش چشم دوختم.
توی دلم ولول ه ای ب ه پا بود. او داشت من را ب ه داخل خان ه اش دعوت می کرد. نگاهم را از خان ه گرفتم و هدی ه جنجالی اش را بستم و به سمتش چرخیدم. در آرامشی محض پیشنهادش را داد و خود را کنار کشید. نگاه کردنش هم حالی ب ه حالی ام می کرد. دلم را با بی تفاوتی اش توی دستش می گرفت و می چلانده. او داشت من را ذره ذره از خودم دور می کرد و به خودش پیوند می زد.

خوب می دانست چه می کرد و من نمی دانستم چطور ر ب ه اسارات او میهمان می شدم.

فندک زیپوی برجست ه برنجی اش را ب ه دست گرفت ه بود و با باز و بسته کردنش بازی می کرد! انگار آرام گرفت ه بود تا جواب من را بشنود. دستم را روی بازویش گذاشتم و او آرام سرش را ب ه سمت من برگرداند و من خودم را ب ه سمتش کشیدم. نگاهش را ول داد روی صورتم!

-مرسی برای هدیه ای که ه گرفتی! هر چند خوب می دونم که ه من وسیله بودم، برای خودت گرفتیش!

نگاهش را با مکث ب ه چشم هایم برگرداند. چتری های بی حیایم دوباره روی چشم هایم ریخت ه بود. نوک انگشتش وسوسه گر ب ه سمت موهایم آمد و توی هوا مشت شد. چشمکی ب ه رویش زدم و با شیطنت گفتم:

-دفعه پیش مهمون شما بودیم و این بار می خوام دعوت منو قبول کنی و با من بیای!
مکث کرد. مکثش را دوست داشت م. چشم هایش را ب ه سمت لب های م برد و آرام پرسید:

-کجا؟

-این دیگه سورپرایزه! ماشینتو پارک کن و بزن با هم بریم بیرون!
لب هایش را ب ه سمت بالا برد. نگاهش شوخ طبع شد وقتی که پرسید:

-دعوت می کنی ب ه پیاده روی؟

انگشتم را از روی بازویش بالا بردم و لاله‌ی گوشش را به میان پنجه‌هایم گرفتم و کشیدم. انگار که تنبیه‌ش می‌کردم:

-آی پسر جون! مسخره نداریم! با ماشینت بریم خیابون ولیعصر. بعدش یه جا پارکش می‌کنی و با من می‌زنی بیرون! باشه؟

سرش را نرم از زیر دستم بیرون کشید و با صدایی که نرم بود و دل را می‌تپاند گفت:

-وقت شام می‌گذره. سپردم غذا آماده کنن برامون!

انگشتم را با شیطنت و حال خاصی روی بازویش کشیدم و دلم برای آن خطوط فرضی مرد. برای میان آن بازوها اسیر ماندن تب کرده بودم. دلم داشت ناپرهیزی می‌کرد و بندش را به باد می‌داد.

-بهت نمیاد شکم و باشیا. به این عضله‌ها...

هنوز جمل‌ها ام را تمام نکرد و بودم که مچ دستم را با خشونت خاصی میان مشتش گرفتم و دهانم نیمه باز ماند. سرش به سمتم چرخیده بود و صورتش لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شد. پیشانی‌اش که به پیشانی‌ام چسبیده دلم فرو ریخت. چشم‌هایش را توی صورتم می‌چرخاند و من بی‌تاب چشم‌بستم. دیگر تاب نداشتم. نمی‌توانستم در مقابل او آرام بمانم. نمی‌گذاشتم. وسوسه‌ام می‌کرد و من داشتم به شیطان می‌باختم.

-بازیگوشی دستا و کارات برای خودت گرون تموم می‌شه با...ران!

چشم هایم را باز کردم. اسم م... چطور این قدر جذاب بود؟ چطور این قدر خاص بود که ه توی این بیست و پنج سال بی خبر بودم؟ جسوران ه زل زدم میان آبی بی انتهای چشم هایم. آتش شد ه بودم و ب ه جان هر دو نفرمان افتاد ه بودم.

-تهدید کردنتو دوس دارم!

قفس ه ی سینه ی هر دو نفرمان تند و دیوان ه وار بالا می رفت. چشم هایم را بست و وقتی که چشم باز کرد، دنیا ی زیر و رو شد. لب هایم که ه روی گون ه ام نشست جانم ب ه لبم رسید. مثل یک بمب خنثی شده آرامش عجیبی ب ه دلم برگرداند. بی قرار نفس بلندی کشیدم. سر که ه بلند کرد من از شرم چشم هایم را بستم. چه گرمای دل چسبی توی تمام تنم به راه افتاد. انگشتش را بالا آورد و روی گون ه ام به نرمی ناخن کشید. همان جایی که مهر لب هایم را ب ه جا گذاشت ه بود. انگار داشت نشان می گذاشت. یک نشان دوست داشتنی که ه جان می داد برای همیشگی شدن.

-داری کارو برای خودت سخت می کنی! برای من هیچ چیزی محال نیست. فقط خودتو داری ب ه زندون طلایی من دعوت می کنی!

-زندون؟

ب ه جای جواب، خیره شد میان چشم هایم. چشم هایم را روی لب های شنگ ه داشتم. دلم ضعف رفت. او من را ب ه چه چیزی دعوت می کرد؟ با آن بوسه اش؟ با هدی ه اش؟ داشت واقعا من را برای همیشگی شدن دعوت می کرد؟

-برای این زندان بان خستگی و بریدن معنا نداره!

-با چشمای باز دارم پا می ذارم توی این رینگ مسابقه!

لبخندی که روی لبش جان گرفت را دوست داشتم. این بار واقعی خندید. خنده اش بوی بهشت می داد با صدایی نرم زمزمه کرد:

-خوش اومدی!

دلم تند می تپید.

-ب به نظرم با این حالت بهتره فقط بری خونه!

خندیدم. خواب که نبودم. او داشت عاشقم می کرد. او داشت اسیرم می شد. او داشت... و من این داشتن های او را با تمام وجودم می خواستم.

خود خواست ه دل می دادم ب به خواست ه هایش!

-من هنوز سر وعده م هستم. می خوام سورپرایزت کنم!

فاصله گرفت. لبخند زدم. لبخندی که تلالو اش میان

چشم های دریایی او دلنشین بود. سرش را پایین آورد و نگاهش را توی چشم هایم ریخت.

-از این لحظه ب به بعد حق نداری از من دور باشی! دور تر از این نه! می فهمی؟

نگاهی ب به فاصله ی کوتاه بین تن هایمان انداختم و خندیدم. با خنده ام سرم عقب رفت و چتری هایم روی صورتم ول شدند. موهای آشوبم هر جایی شده بودند. سرش را نزدیک آورد و بینی اش را ب به موهایم چسباند.

لال شدم. خنده ام گم شد و لب هایم خط صاف. چشم بستم و او بینی اش را روی بینی ام کشید. بزاق دهانم را ب به سختی قورت دادم و او در همان حال لب هایم را باز کرد:

-تو تنها شخصی هستی که تا این ب به این لحظه دلم بر اش سوخت ه!

گرفتار شدی! این گرفتاری آزادی ای در پی نداره و من دلم برات می سوزه سرکار خانم.

چشم بستم و سرم را نزدیک بردم. دلم لرزید و قلبم بنای سوختن گذاشت. لب هایم را رو به روی لب هایش نگه داشتم و چشم باز کردم.

نگاهش بازیگوشی کرد و از روی لب هایم به سمت چشم هایم پرید. بی هیچ دلهره ای لب هایم را جنباندم و از بن وجودم گفتم:

-توی این دریای چشمت حاضرم بدون قایق دل به آب بزنم!

-امیدوارم شنا کردن بلد باشی چون من به هیچ وجه غریق نجات نمیشم!

فصل - نهم

دستهای لرزانم را بغل زدم و به او چشم دوختم. دستش را دوباره بالا آورد و روی زنگ فشار داد. صدایش مثل ناقوس مرگ توی سالن پیچید. بی اراده شاسی را فشار دادم و در را باز گذاشتم. بوی تنهایی و مرگ توی خانم ام پیچیده بود و من هر چه بو می کشیدم، شامه ام به آن عادت نمی کرد. از تنهایی های هر شب و روزم سیر نمی شدم! اشباع نمی شدم. موهای آشفته ام را با دست پشت سرم جمع کردم و کشی که دور مچم بود را به دورشان بستم. باید می رفتم آرایشگاه.

داشتند دیوانه ام می کردند این موهای درهم و برهم.

صدای پاشن های کفش های بلندش که توی راه پله ها پیچید دلم پیچ رفت. تی شرت توی تنم را نگاه کردم. رنگ و رو رفت و لکه های روغن درشتی روی شکمم افتاده

بود. امروز وقت غذا درست کردن این گند را زد ه بودم و هیچ حوصله ای برای عوض کردنش نداشتم. همین که ه تنم بود خدا را شاکر بودم.

کنترل تلوزیون را برداشتم و صدای نحسش را بستم. فقط برای خالی ماندن خان ه روشنش کرده بودم، وگرنه اصلا نمی دانستم مجری برنامه در چه موردی اظهار نظر می کرد. در که ه با صدای آرامی بست ه شد نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم. خودش بود. آمده بود و نگاهم می کرد. با آن چشم های نگران و صورت خسته! با اخم هایی که ه ناغافل توی هم فرو رفت ه بود نگاهش کردم. سرش را مثل یک بچه ی خطا کار تکان داد و با صدایی لرزان سلام کرد.

ب ه دسته گل کوچکی که ه میان دستانش بود چشم دوختم. ه! خنده دار بود. برای چه چیزی گل آورد ه بود؟ برای عیادت این قلب بیمار و یا برای زنده کردن مرگ تدریجی من؟ سرم را نرم برایش تکان دادم و با دستم ب ه دم دستی ترین مبلی که ه نزدیک در بود اشاره کردم. اهمیت ی هم نداشت اگر خیال می کرد برای زود رفتنش برنامه ه می چیدم. من این انزوا را ب ه هر چیزی ترجیح می دادم.

-بشین!

همان جا ایستاد و چشم دوخت ب ه صورتم. بی توجه ب ه او ب ه سمت آشپزخان ه رفتم. صدای پاهایش که ه روی سرامیک کف می گذاشت به گوشم رسید. با حرص دنبالم می آمد. هنوز داخل آشپزخان ه نشده بودم که ه بازویم را گرفت و من را سمت خودش برگرداند. با همان اخم های در هم برگشتم و نگاهش کردم. چشم هایش تشویش داشت. دلشوره را می توانستم توی صورتش دست چین کنم. او را می شناختم. مثل کف دستم. خواهرم بود.

-از کی اینقدر کین ه ای شدی باران؟ از کی؟ تو همون دختری بودی ک ه وقتی بدترین بلا سرت می اومد ی ه ساعت بعدش قهقهه می زدی و می خندیدی! اصلا بلد نبودی غم و غصه رو نگه داری. آدم ا رو تعریف نمی کردی. همون جوری ک ه می دیدیشون باورشون می کردی. چی شده ک ه این قدر عوض شدی؟

چقدر دلم برای آن روزهایی ک ه از آن دم می زد تنگ بود.

-تو خیال کن عوضی شدم. عوض نشدم!

چشم هایش رنگ باخت. مثل یک بمب افکن عمل کردم. دستم را با تکان ریزی از میان دستش بیرون کشیدم و بی توجه ب ه انقلابی ک ه توی رفتارش ب ه پا شده بود دوباره ب ه مسیرم ادام ه دادم. ب ه دنبالم آمد. کفری و عصبی.

-چی تو رو این جوریت کرده؟ چرا حرف نمی زنی؟ این سکوت لعنتیو کی می خوای تمومش کنی؟

نگاهم را از صورتش کردم و ب ه پاهایش دوختم. ناخن های کاشت پای ش را لاک خوش رنگی زد ه بود و به آرامی روی سرامیک انگشتانش را تکان می داد. سردش شده بود. خان ه ی سوت و کور و سرمای من با روحیات حساس او مطابقت نداشت.

-باران!

-اون جا دمپایی هست. پات کن!

سرش ک ه به سمت دمپایی ها چرخید ، مجالی برای واکنش تازه به او ندادم. زیر کتری را روشن کردم و در سکوتی مفرط توی قوری چای ریختم. خودم ب ه چای کیس ه ای

عادت داشتم اما بیتا نه! او دختر مامان سارا بود. محال بود چای دیگری غیر از چای تازه دم نوش جان کند.

کنار چایش هم همیشه شکلات هایی با طعم های شیرین پیدا می شد.

اما توی این خانه نه خبری از چای تازه دم بود و نه شکلات و چیزی که کام را شیرین کند. این خانه انتهای گورستان خواست های دختری مثل بیتا بود. -ی چیزی بد اینو بذارم توش!

می دانستم دسته گلش را می گفت. باز هم جوابی به حرفش ندادم.

وقتی از قوری مطمئن شدم سر بلند کردم و از داخل کابینت یک پارچ بیرون کشیدم و زیر شیر آب پرش کردم. بعد هم آن را روی اپن گذاشتم و باز هم حتی نگاهی به صورتش نن داختم. خودش دسته گل زیبا را داخل پارچ گذاشت و عطر گل های نرگش قلبم را پر تپش کرد. خون توی عروقم یخ بست و بی احتیاط پرسیدم:

-ناهار خوردی؟

-بیا بشین باران. می خوام باهات صحبت کنم!

-من ناهار خوردم. اما یه کم کوکو سبزی موند! آگه دلت می خواد داغش کنم!

مکت کرد. پوف کلافه اش بلندتر از آن بود که به گوشم نرسد. خودم را به آن راه زدم و در یخچال را باز کردم. نق زد:

-خوردم. بیرون خوردم. بیا بشین. مثل غریب ها نیازی ندارم ازم پذیرایی کنی!

غریبه ها؟ نسبتش با من چقدر نزدیک بود؟ آن قدر که خنجر بی رحمی اش صاف قلبم بنشیند؟ آن قدر که دلش برای برادر مردی بتپد که نفسم را برد ه بود؟ سرم را تکان دادم.

بهتر بود. راست می گفت. دست از تلاش برای عادی بودن کشیدم و در یخچال را با خیالی راحت بستم. به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. هراس میان چشم هایش داشت جان م را ب ه لبم می رساند.

-چرا جواب تلفنمونو نمی دادی؟

-کار داشتم!

-چه کاری مهم تر از ما؟ نگفتی ما سه نفر و انداختی تو برزخ و خودتو کشیدی کنار چه بلایی سرمون آوردی؟

نگاهم را توی چشم هایش گرداندم. رنگ چشم هایش را دوست داشتم م.

چشم های سیاهش تیره تر از چشم های من بود و موهایش ب ه شکل غیر عادی و زیبایی سیاه مثل شبق بود. البت ه ن ه به اندازه ی روزگار من!

-شیش سال تموم ه توی همون برزخی ک ه شما یه هفت ه است توش اسیرین دارم دست و پا می زنم. شکایتی نداشتم. ازتون طلب نداشتم.

خودم گند زدم و خودم پای هم ه چیزش وایسام. اومدی جلوی روم وایسادی دنبال چه حقی می گردی بیتا؟ اگه... اگه پای اونا رو ب ه زندگیم باز نمی کردی هیچ وقت اسیر این برزخ که نه ، اسیر این جهنم نمی شدین! هیچ کدومتون! ن ه تو نه مامان و بابا!

-باورم نمی ش ه. تو دیوون ه ی شهاب الدین بودی. امکان ندار ه بتونم قبول کنم تو بهش خیانت کردی!

-برام اهمیتی نداره که می تونی باور کنی یا نه! واقعیت همین ه که بهت گفتم. چشمتو باز کن. داری می ری تو این خانواده ه. خانواده ای که خواهرت از نظرشون خائن ه! اونا الان کپسول آماده ی انفجارن! پتانسیل زیر و رو کردن زندگیتو دارن!

-اونا... شاهین و پدر مادرش از هیچ چیزی خبر ندارن. فکر می کردن شما دو تا همون طوری که خودتون ب ه هم دل بستین، همون طوری هم تصمیم گرفتین از هم جدا بشین. توی تموم اون چند سالی که با شاهین بودم هم ه ش بزرگترین دغدغه م بی تفاوتیش در مورد زندگی شما دو تا بود. هیچ وقت هیچ حرفی نزد. هیچ وقت چیزی نپرسید. انگار متقاعد شده بود که به اون ربطی نداشت. انگار از هم ه چیز با خبر و بی خبر بود. دستهایم را بالا بردم و موهایم را کشیدم. درد می کردند. انگار ریش ه ی موهایم دست و پا در آورده بودند و توی سرم تردد می کردند.

-باش ه تو درست می گی. اونا خبر ندارن. اما... اما اون چی؟

-اون... اون مخالفتی نداره باران!

تمام دنیا روی سرم خراب شد. جمله اش مثل بمب عمل کرد و متلاشی ام کرد. چانه ام از شدت بغض لرزید و جمله اش من را از پای بست ویران کرد.

-دیشب بهم زنگ زد. باهام صحبت کرد.

در سکوت زل زدم ب ه او. او داشت می گفت شهاب مخالفتی نداشت و زهرا چیزهای دیگری گفت. دعوایش با شاهین توی دفترش... مخالف ت و فریاد کشیدنش؟ دستهایم لرزید. رگ گردنم جان گرفت و پرنبض تپید!

-دروغ نگو...

-چه دروغی دارم بهت بگم باران؟ نمی بینی حال و روزمو؟ دارم دیوون ه می شم. دارم ب ه مرز جنون می رسم. یه روز خوش توی زندگیم ندارم.

حالمو ببین آخ ه! از یه طرف تویی و از یه طرف شاهین. انگار شدم یه بند که دو دسته آدم از دو طرف دارن می کشنم! دارم از وسط جدا می شم. چرا نمی بینی آخ ه منو؟ چشم هایم از اشک پر شد. او هم حق داشت. او هم... اما من چه؟ من این وسط حق نداشتم؟ من نمی توانستم بین او و خانواده ه ی شهاب الدین قرار بگیرم. او خواهرم بود. با تمام دوری هایم از او در این سالهای اخیر باز هم بند دلم بود.

-مامان دار ه عاصیم می کن ه. ب ه خدا دارم روانی می شم. دست بردار از این کارات. ی ه فکری ب ه حالم کن. آبی... باران... مرگ بیتا...

دلم فرو ریخت. بی قرار دستم را روی سینه ام گذاشتم. انگار با حرفش وجودم را با تیغ تراشیدند. چشم هایم را بستم و دستم را بالا بردم.

-هیس! هیچی نگو بیتا!

-ای کاش می فهمیدی تو چه جهنمی افتادم. دارم کم میارم. ب ه خدا اگه می تونستم خودمو خلاص می کردم تا این وضعیت نجات پیدا کنم. من نمی خوام بین تو و شاهین یکی رو انتخاب کنم، باران. تو بند وجود منی. اما... اما شاهینم تموم قلب من ه!

چرا این لرزش لعنتی دست از سرم بر نمی داشت؟ چرا آرامم نمی کرد. کاش من می مردم. کاش این روزها را نمی دیدم. کاش...

-تمومش کن! من ک ه حرفی ندارم. برو. اگه فکر می کنی این راه راه مناسبی ه برات من مانعت نمی شم. اگه فکر می کنی من شدم سد ازدواج و انتخابت...

چشم هایم را باز کردم و زل زدم توی صورتش. انگار اسید توی وجودم ریخته بودند. می سوختم. سوزشم اندازه و سابقه نداشت. لب هایم با لرزش محسوسی باز شد و زبانم به کار افتاد.

-مانعت نمی شم. اصلا لام تا کام حرف نمی زنم. باشه؟

-باران...

صدایش، نگاهش داشت آتش می شد و یک جا می سوزاندم. دست هایم را از هم باز کردم و به او نگاه کردم. به پاهایش جان داد و به سرعت به آغوشم آمد. خودش را میان دستهایم انداخت و از بن وجودش به گریه افتاد. سرش را بوسیدم و میان موهایش گوشش پیچ زدم:

-برو عزیزم. برو الهی که عاقبت بخیر بشی. من هیچ مشکلی ندارم. روی تخت نشست و در حالی که به جای خودم، غم هایم را بغل کرده بودم، به آلبوم های ی که با چند وجب فاصله به من دهان کجی می کرد، نگاه می کردم. انگار آن جلدهای چرمی و زیبا دست و پا در آورده بودند و با دستهایی که به مرگ تهدید می کردند، به سمت می آمدند.

دور بودند ولی مثل بختک روی تنم افتاده و و نفس کشیدن را حرام می کردند. با احتیاط سرم را از روی زانوهایم برداشتم و به ساعت دیواری چشم دوختم. ساعت ها از رفتن بیتا می گذشت و من مثل یک دیوانه ای محبوس در قفس با همان حال آشوب روی تخت نشست و به آلبوم ها نگاه می کردم. وضعیتم اسفناک بود. انگار تمام دنیا را داشت ویران می شد.

بند انگشتم را آرام روی جلد تیره رنگ اولین آلبوم کشیدم. مغناطیس عجیبی من را ب ه س مت عکس ها کشید. چشم هایم را بستم. میان آن جلدها عکس هایی بود ک ه دنیایش با دنیای امروزم ب ه شدت متفاوت بود. عکس هایی ک ه حرف می زدند. عکس هایی ک ه جان داشتند و لبخندهایشان مثل طاعون به جان من می افتاد.

دستم لرزید ولی روی آلبوم نشستم. اولین برگ را مثل جان کندن باز کردم. دستم نبض گرفت. بی قرار دست کشیدم و آلبوم بست ه شد. جلد خاک خورد ه اش با درد ب ه صورتم خیر ه شد. فقط خود خدا می دانست با چه حالی آن آلبوم ها را توی چمدانم چپاندم. دوبار ه ب ه سختی جلد را بلند کردم و بازش کردم. انگار صاعقه ب ه جانم زد. آن خنده... آن صورت شاداب و چشم هایی ک ه مثل ستاره در دل آسمان می درخشید مثل دود سیگار توی چشمم رفت. سوختم. سوختم و جان کندم ولی ماندم و دستم را روی موهای مش شدهم کشیدم. برای اولین بار موهایم را کامل رنگ کرد ه بودم. با درد و چشم هایی ک ه خیس از اشک بود صفح ه ی دوم را ورق زدم. تمام تنم ب ه رعشه افتاد. اولین عکس دو نفر هی ما!

لبخند آمد و میان آن هم ه بدبختی بست نشستم روی لبم. رو ب ه رویش ایستاد ه بودم. اخم کرد ه بود. نگاهش با آن آبی های جذاب چسبیده بود ب ه شیطنتهایم. موهایم را دو گوشی بست ه بودم و از ته دل میخندیدم. خنده من با اخم های در هم او هیچ سنخیتی نداشت. مهس ا با شیطنت گوشزد کرد ک ه شهاب را بخندانم اما نشد. نخندید و بدتر گره کوری میان ابروهایش انداخت. محل ندادم.

کنار گوشم پیچ زد:

-وای ب ه روزت خانم باران! وای...-

و من مرده بودم برای آن تهدیدهایش...

صدای زنگ گوشی من را از کیلومترها دورتر از امروز پرتم کرد به دنیای واقعی. مثل از خواب پریده ها نفس بلندی کشیدم. انگار داشتم توی

خواب از بی نفسی می مردم. نگاهم را از روی عکس برداشتم و توی اتاق گرداندم. صدای گوشی می آمد اما پیدایش نبود.

قلبم گومپ گومپ می کوید. انگار از ماراتن برگشته بودم. زبانم را روی لب هایم کشیدم و بی تفاوت سرچایم ماندم. تلفن روی پیغام گیر رفت و برخلاف همیشه صدای یک انسان از میان آن در آمد.

-باران... گوشی رو بردار باران می دونم خونه ای! باید باهات صحبت کنم... باران...
گفتم گوشو بردار...

دستهای لرزانم را بغل زدم. چشم بستم. صدای مهس ا توی گوشم پخش شد. اصلا صدای خودش بود که من را به سمت این آلبوم ها برد.
وقتی چند ساعت پیش زنگ زد و روی گوشی ام پیغام فرستاد.

-آگه جواب ندی پامی شم میام اون جا. می دونی که این کارو می کنم.

صدای عصبی و خشمگینش اخم هایم را توی هم برد. این روزها همه عجیب شده بودند. بعد شش سال سر و کله شان پیدا شده بود. مثل شاهین... مثل خاطرات به ظاهر

فراموش شده ی شهاب الدین صدر!

سامان بی همه چیز و حالا هم مهسا...

-موضوع مهم ه دیوان ه! می دونم نم ی خوی صدای ما رو بشنوی. می دونم هم ه ی ما رو از زندگیت پرت کردی بیرون. ولی ب ه جون خودت قسم نمی خوام مزاحم آرامشت بشم. می شنوی باران؟

او تنها کسی بود ک ه به خواسته ام اهمیت دا د. برخلاف لیلا ک ه یک لنگه پا ایستاد و خواس ت با من بماند او عقب کشید و با درد نگاهم کرد. چهر ه اش غمگین شد ولی ب ه خواسته ام بها دا د. او تنها کسی بود ک ه میلاد را هم توی تیم خودش برد.
-باید ببینمت باران. پاشو بیا دفتر قدیمی. من و میلاد منتظر تیم.

پوزخندی روی لب م نقش بست. ب ه سرش زد ه بود. ب ه خیالش اهمیت م ی دادم؟ نگاهم را ب ه سمت آلبوم برگرداندم. سومین برگ آلبوم یک عکس تکی از او بود. جریان خون توی تنم از حرکت افتاد. چشم هایم با دردی دیوان ه کنند ه ب ه صورت او خیره شد. چطور شش سال از او دور بودم؟ چطور زنده مانده بودم؟ چقدر... لعنت ب ه من ک ه هنوز هم دوست ش داشتم. لعنت ب ه من و روزها و شب های بعد از او...

-لعنتی... لعنت بهت باران. من دارم این جا سکت ه می کنم. پاشو بیا این جا ببینم چه خاکی باید توی سرمون بریزیم...

مشکوک سرم را برگرداندم. چشم هایم برگشت اما تصویر آن دو چشم آسمانی از جلوی نگاهم دور نشد.

-مهتاب تهدیدت کرد ه! باران!

فریادش توی دلم را خالی کرد. انگار توی دلم داشتند رخت می شستند. حالت تهوع گرفتم و اسم مهتاب تمام وجودم را در هم ریخت. با دست آلبوم را پرت کردم و از جایم بلند

شدم. صدای نفس نفس زدن مهسا از آن ور خط توی خان ه پخش شد و نگاه من رفت و چسبید به گوشی تلفن ک ه کنار تخت روی زمین افتاده بود.

-مهسا...

نفسش را یک ضرب پشت خط خالی کرد و با بغض اسمم را صدا زد.

-باران...

دست و پایم می لرزید. ضعف داشتم. معده ام داشت اسید ترشح می کرد و من و مهسا هر دو داشتم جان می دادی م.

-حالت خوبه؟ آره؟

-چی شده؟

-طلاق گرفتن! سامان بالاخره کار خودشو کرد.

عقب عقب رفتم و تن بی جانم را ب ه دیوار خالی اتاق خواب تکی ه دادم.

آب از سرم گذشت ه بود و من داشتم جان می کردم. مهتاب یک بار زندگی من را ویران کرده بود و حالا باز هم...

-خبر دارم.

-از... از کجا؟ نکن ه پیدات کرده؟

سرم را تکان دادم و یک قطره ه ی اشک لی لی کنان روی صورتم سر خورد.

-ن ه! اومده بود دم دفتر!

سکوت کرد. سکوتش مثل سرب توی گلویم ریخت و نفس کشیدن و حرف زدن را سختم کرد.

-باران... چی داری می گی؟ کی؟ کی اومد ه بود دم دفترت؟
-سامان!

-وای... وای خدای من. باورم نمی شه. اومد ه بود سراغ تو؟ چطوری تو رو پیدا کرد ه
بود؟ چطوری؟

-سراغ من ن ه! اومد ه بود سراغ لیلا!
-لیلا؟

در سکوت چشم دوختم ب ه انتهای اتاق خوابم. همان جایی ک ه برایم انتهای دنیا
بود.

-آدرس بد ه پیام پیشتم. من دارم سکت ه می کنم. این چند وقت چه اتفاقی افتاد ه
ک ه من ازشون بی خبرم؟ مگه لیلا و سامان با هم در ارتباطن هنوز؟ ها باران؟

-مهسا... آرام بگیر و فقط بهم بگو مهتاب چی گفت ه؟

-اون لیلا بی شرف دار ه چه غلطی می کنه؟ تو این هم ه سالی ک ه قرار شد مراقبت
باشه داشت با اون عوضی تیک می زد؟

چرا آرام نمی گرفت و فقط جیغ می کشید؟ چرا سکوت نمی کرد و نمی گذاشت دردهایم
را برای خودم دور ه کنم؟ چرا؟

-جیغ نکش! سرم... درد می کن ه!

-بمیرم من برات. کاش می مردم و قول نمی دادم بذارمت ب ه حال خودت. چه می
دونستم ک ه نبودن ما باعث این حالت می شه؟ ب ه خیالم می خواستم کمکت کنم از
گذشتهت فاصله بگیری!

-گذشته؟

پوزخندی که روی لب هایم نشست تمام دردهایم را برملا کرد. گذشته کجا بود؟ گذشت
ه شده بود امروز من! گذشت ه آمده بود و چسبیده بود بیخ گلویم. خواهرم را گرفت ه
بود. خانواده ام را زخمی کرده بود. گذشته ه ی لعنتی بی هویتم کرده بود.

-مهتاب... چی گفت؟

سکوت کرد. سکوتش را دوست نداشتم. تمام جانم می جوشید. خیالم نا آرام بود و دلم می
خواست بدانم آن سوی خط او چه داشت.

-دو روز ه دائم دار ه زنگ می زن ه! از دفتر بگیر تا شماره موبایلمون. دست از سرمون
بر نمی داشت. دیوون ه مون کرده بود.

قلبم تیر کشید. چشم هایم را با درد بستم و دستم را روی قفس ه ی سینه ام گذاشت.

-خبر نداشتیم چه اتفاقی افتاد ه. فکر می کردیم دوباره مثل قدیم سامان ی ه غلطی کرده
که اون افتاد ه دنبال پیدا کردن تو!

بینی اش را بالا کشید و سکوت کرد. شقیقه هایم نبض می زدند. دستم را ب ه سمت چشم
هایم بردم و پشت پلک هایم را محکم فشار دادم.

انگار مغزم داشت متلاشی می شد.

-امروز صبح خبر جداییشونو تو ایسنتا دیدم و فهمیدم ماجرا چی ه! میلادم خبر نداشت و
وقتی بهش پیامو نشون دادم زنگ زد به خود سامان.

اولش جواب تلفنشو نداد ولی وقتی بهش پیام داد و گفت که مهتاب زنگ زد و پیام فرستاده، خودش زنگ زد و ماجرا رو تعریف کرد.

درد آرام آرام تمام تنم را گرفت. دست و پایم یخ کرده بود و سرم دیوانه وار می کوبید. آرام پشت سرم را به دیوار کوبیدم بلکه کوبشهای وحشیانه شقیق ه هایم آرام بگیرد اما درد از پشت خط توی تک تک سلول های بدنم ریخت.

-سامان گفت با کلی باند بازی تونست پرونده ی قدیمی روانی مهتابو پیدا کنه. بالاخره تونست ثابت کنه که مشکل اعصاب داره و ازش جدا بشه.
بند دلم هری ریخت.

-اون فکر می کنه که تو و سامان قراره با هم باشین. همین یکی دو ساعت پیش تو اینستاگرام پیام فرستاد که بهت بگم...
سکوت کرد. هق هق ریزی پشت خط کرد و من قلبم از تپیدن ایستاد.

-حرف بزن مهسا...

صدایم جان باخت بود. نداشت. بدت راز رنگ و روی پریده ی خودم.
-نوشت بود بهت بگم هر جا که هستی پیدات می کنه و این بار جونتو می گیره.

-آخ...

-باران... باران چی شد؟

دست چپم از درد به گز گز افتاد و چشم هایم سیاهی رفت. گوشی از میان پنجه هایم رها شد و روی موکت افتاد. دستم را به سختی بالا آوردم و میان دست راستم گرفتم.

انگار جای خون میان رگ هایم درد پخش شده بود. صدای فریاد زدن های مهسا از آن سوی خط به گوشم می رسید اما واقعا نداشتم جواب ناله هایم را بدهم.

-مرگ من جواب بد به باران...

خم شدم و به سختی گوشه را از روی زمین برداشتم. دست چپم سر شده بود. گوشه را کنار گوشم گذاشتم. تمام آن روزهای نکبت بار توی ذهنم زنده شد و همه ی عذاب هایم را صد چندان کرد.

-مهسا...

-جانم. جان مهسا... خوبی عزیزم؟

صدای گریه هایم داشت آزارم می داد. چشم هایم را بستم. سرم داشت گیج می رفت. دل من خوابیدن می خواست. یک خواب ابدی بی بازگشت.

به سختی لب هایم را باز کردم و نالیدم:

-شماره شو می... خوام!

تمام وجودم یک ترس مبهم بود. ترسی که تمام زندگی ام را ویران کرد.

امروز سر و کله ی همان ویرانگر پیدا شده بود. کسی که زندگی ام را از پای بست نابود کرد و من در سکوت فقط تماشا کردم. مهتاب و سامان... همه ی هست و نیست من را این دو نفر از هم پاشیدند و من چشم بستم و در اوج ناباوری باورهای شهاب الدین را تماشا کردم. آخ از دلی که زیر پای این چند نفر لگد مال شد.

-می خواهی چی کار کنی؟

-کاری که باید... شیش سال پیش می کردم.

-باران...

-من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم مهسا. اون روزا! اون روزا خیلی می ترسیدم. یادته؟

-بمیرم برات. ب ه خدا هنوزم نفهمیدم چطوری اون بلا سرت نازل شد.

سرم را تکان دادم. انگار روحم مرد ه بود و کسی ک ه جای من لب می زد ، خودم نبودم:

-اون روزا می ترسیدم زندگیمو از دست بدم اما حالا چی؟ مهتاب می خواد این بار چیو ازم بگیره؟ اون... اون هم ه چیزمو ازم گرفت و حالا هم بیاد و اون خاطراتی ک ه شب و روزمو زهر کردن ازم بگیر ه. من آماده ام.

بیاد و بگیر ه هر چیزی ک ه خودش زد و خرابش کرد.

-حالت خوب نیست باران جان.

-خوبم. خیلی خوبم. از این بهتر نمی شم.

اما امان از آن قطره های لعنتی اشک ک ه مثل اسید روی بی رحمان ه می چکید روی گون

ه هایم و ب ه هیچ چیزی امان نمی دا د. انگار برای نابود کردن من ب ه دنبال جایز ه

بودند. جایز ه ای ک ه از آن خودشان بود و بس!

صدای مهسا با لرزش خاصی ب ه گوشم رسید. صدایی ک ه چاره ای نداشت!

-مجبور شدم بهت زنگ بزنم باران!

سکوتش زجر آور بود. لب هایم را ب ه سختی ب ه هم فشار دادم تا صدای هق هقم

بلند نشود. او با ناله ای ک ه دلم را ریش می کرد ادام ه دا د:

-منو ببخش... چاره ای نبود!

"منو ببخش خانم باران... چاره ای نبود! باید می رفتم!"
 شانه ای بالا انداختم و ب ه پیام کوتاه و پوزش خواهانهاش نگاه کردم.
 جذبه‌های ک ه در "خانم باران" گفتنش بود در هیچ چیز دیگری نبود.
 جوری خاص ک ه فقط مختص خودش بود با آن رفتارهای دیوان ه کننده‌اش. بالشم را توی
 بغلم گرفتم و چشم های غرق خوابم را باز کردم. روز تعطیل بود و بی حوصله‌گی های من! از
 سر صبح بابک و سر و صداهایش مغزم را نابود کرده بود و حالا هم یک ساعتی می شد که
 بالاخر ه از دست شیطنت های او و بیتاب ه اتاق پناه برده بودم. توی خواب، خواب دیدم
 ک ه او پیام فرستاده. چشم باز کردم و رویایم به واقعیت تبدیل شد. لبخندی روی لبم
 نشاندم و برایش تند تایپ کردم:

"اشکالی ندار ه حضرت والا! بالاخر ه از این کارای فورس برای هر کسی پیش میاد. ولی
 باید تلافی کنی! هوم؟"

چشم های خست ه ام را بستم و خمیازه ای کشیدم. آن شب کلی برنامه توی سرم بود ک ه
 هیچ کدام را نشد پیاده کنم. همین ک ه ماشین را توی خیابان اصلی انداخت تلفنش زنگ
 خورد و او با عجل ه من را کنار یک آژانس پیاده کرد و برایم یک ماشین گرفت. در تمام
 مدتی ک ه در سکوت کارهایش را پیش می برد ها ج و واج نگاهش می کردم. حتی استرس
 داشتنش هم عجیب غریب بود. یک نوع بی تفاوتی توام با انجام وظیف ه!

وقتی ک ه من را سوار ماشین آژانس کرد، سرش را کنار گوشم آورد و با آرامش خاصی
 تاکید کرد ک ه وقتی رسیدم به او خبر بدهم!

از جا بلند شدم و رو ب ه روی آین ه موهایم را مرتب کردم. حسابی ژولید ه شد ه بودند. دستی بینشان کشیدم و آن ها را با تل مهار کردم. صورت م حسابی پف کرد ه بود. وقتی از اتاق بیرون رفتم هنوز خوابم می آمد اما دلم نشستن کنار خانواده ه ام را می خواست.

توی سالن خبری از اعضای خانواده ه نبود. نگاهی ب ه تلویزیون خاموش انداختم. هر وقت آن وسیله پر سر و صدا توی خان ه ما خاموش بود، یعنی اهالی خان ه توی حیاط اتراق کرد ه بودند. ب ه آشپزخان ه رفتم و عطر خوش غذای روی گاز را ب ه ری ه هایم فرستادم. معده گرسنه ام مالش رفت و دلم هوای آن آبگوشت روی گاز را کرد. روز جمع ه و غذاهای دسته جمعی حسابی کیف می داد. از خیال غذا بیرون آمدم و برای خودم یک لیوان چای داغ ریختم. یکی از نکات مثبت خانه ی ما همین بود.

همیشه سماور ب ه را ه بود و چای تاز ه دم! یعنی جان می داد یک لیوان چای برای خودت بریزی و روی آن مبل راحتی دم پنجر ه که دید زیبایی از حیاط داشت، لم بدهی و کتاب های نیم ه خواند ه را ب ه انتها برسانی.

نفس جان داری کشیدم و عطر خوش هل و دارچین را ب ه ری ه هایم فرستادم. چه هوس هایی هم می کردم من، مگر با سر و صدای بابک و بیتا می شد کتاب هم خواند!

-!! بیدار شدی؟ می خواستم پیام کم کم سراغت واس ه نهار بیدارت کنم!

سرم را به سمت بیتا چرخاندم. صورتش گل انداخت ه بود و آثار خند ه روی لب هایش باقی بود. نگاهی ب ه لباس خیسش انداختم و با بهت پرسیدم:

-چه بلایی سرت اومده؟

خند ه ای که توی پستوی لب هایش پنهان شده بود را رها کرد و با شیطنت گفت:

-آب بازی می کردیم.

خنده ام گرفت. مامان حتما حسابی کفری شده بود!

-باز دوباره با این بابک دارین آتیش می سوزونین؟ خوب تازه گچ پهاشو باز کرده ها!

-اون ولد چموش با پاهای تو گچم حریف همه می شه. تو دلت برای اون چلغوز نسوز!

بیا بریم بیرون که میز پر تنقلات و جات حسابی خالی!

-تو برو لباساتو عوض کن سرما نخوری. منم برای بقیه چایی بریزم برم!

-منی خواد همین چند دقیق پیش مامان چایی برد خوردن!

-اکی. من میرم. توام بیا!

بیتا که به سمت اتاقش دوید، من هم با همان فنجان چای و بی قند به سمت حیاط راه

افتادم. در راهرو را که باز کردم صدای خنده ای اعضای خانواده به گوشم رسید. از

همان جا با صدای بلند سلام کردم. سر هم به سمتم چرخید و من تازه متوجه حضور

خاله سمیرا و عمو داریوش، پدر و مادر بابک شدم. از همان جا دستم را بلند کردم و به

دنبال دمپایی ام چشم دوادم. هیچ اثری از آثارشان نبود. امان از دست بیتا! همیشه مثل

یک سگ پا سوخت این لنگه دمپایی های من را بر می داشت و پنهان می کرد.

-دنبال چی می گردی دَآهَاب جان؟

هاج و واج همان جا ایستادم و سرم را به سمت او که لبه ی تخت نشست و

نیشش تا بنا گوشش در رفت و بود، برگرداندم.

-جان؟

-کیف کردی جون من؟ تازه کشفش کردم!

-زهرمار! باز دوباره رفتی گوگل کردی اسم منو مسخره کنی؟ این دیگه یعنی چی؟

-چته حالا چرا پاچه می گیری؟ همون اسم خودت ببه عربی دیگه!

-بابک!

عمو داریوش بود که معترض صدایش می زد. برخلاف پسر راحتش، خودش ببه

شدت آدم معذبی بود. نه که خیلی هم از پدرش حساب می برد این دلک بیش فعال!

-چی به بابا جان؟ بده دارم اطلاعاتشو نسبت ببه اون اسم ضایعش بالا میبرم؟ بالاخره لنگ

هی دمپایی ام را پیدا کردم. امان از دست بیتا! لی لی کنان ببه سمت جاکفشی رفتم و از

بین کفش های تلبار شده روی زمین بیرونش کشیدم. وقتی کمر صاف کردم، نصف چای

از لیوان بیرون ریخته بود.

عمو همچنان با پسر دیوانه اش سر و کل می زد که از پله ها پایین رفتم و با لبخند

روی خاله را بوسیدم. هرچه این پدر و پسر عجیب غریب بودند، خاله ریلکس و دل

گنده بود. کلا برخلاف مامان خودم!

زندگی را راحت می گرفت و به قول خودش "هیچ چیزی در دنیا ارزش عصبی شدن

نداشت." خودم را کنار مامان و خاله چپاندم و از همان جاک صدابلند کردم:

-بیتا!

دست مامان ببه سمت بازویم آمد و نیشگون جانان هی از دستم گرفت.

هوارم ببه آسمان رفت و سر و کله بیتا از پنجره ای اتاقش پیدا شد:

-چیته؟

دستم را روی بازویم گذاشتم و با اخم ب ه مامان نگاه کردم. داشت با چشمانش برایم خط و نشان می کشید که سر برگرداندم و با شیطنت بیشتری فریاد زدم:

-ی ه چایی داغ واس ه من بیار!

-صداتو بیار پایین بچه، همه محل شنیدن!

-اول و آخر که نیشگونتو می گیری لااقل بذار دادمو بزخم دلم نسوز ه!

دستش که دوباره ب ه سمت بازویم آمد، خودم را به سمت خال ه کشیدم و او با اخم مامان را ملامت کرد:

-کندی گوشت دستشو سارا! ولش کن!

چشم و ابرویی برای مامان که داشت با چشمانش برایم خط و نشان می کشید آمدم و بابک خودش را روی تخت جلو کشید و مثل قاشق نشسته وسط پرید:

-خیر ندیده، اون کلکسیون سک ه رو با هزار جور ادا و اطوار از من گرفتی که ه بدی به این دختر ه چشم سفید؟

ب ه یاد سکه های نازنینی که ه بیخود و بی جهت از دستم پرید ه بود، آ ه با حسرتی کشیدم و گفتم:

-دیدی ذلیل شده چه جوری از دستم درشون آورد؟

-می گفت یه خبرایی بود ه که ه...

جفت ابروهایم را با وحشت برایش بالا انداختم و او که ه تیز همه ی عالم و آدم بود، چشمکی زد و گفت:

-می گم آذرخش بیا بریم تو ی ه فیلم جدید دانلود کردم بشینیم با هم ببینیم!

-عمر اگه با تو جایی بیام. آذرخشم خودتی پررو! برو می خوام دو دقیقه خالهمو ببینم!

دستم را کشید و بی توجه ب ه چسب شدن های من روی خاله، بلندم کرد. خاله و

مامان خندیدند و من ناله ام را به هوا رساندم:

-ولم کن خیر ندید ه! می خوام دو دقیقه کنارت بزرگای فامیل بشینم ببینم تو فامیلت چه

خبر ه! دست از سرم بردار!

ب ه جلو هلم داد و کنار گوشم نق زد:

-انقد کولی بازی در نیار! ن ه ک ه خیلی هم برات مهم ه تو فامیل چه خبره آخ ه! بیا بریم

تو ببینم با اون کار آفرین برتر چه غلطی داری می کنی؟ یاد شهاب توی دلم را خالی کرد.

تصویر چشم های بی روح و یخی اش توی ذهنم روشن شد و قلبم را ب ه تپش انداخت.

بی هوا ب ه جلو رفتم و ب ه دنبال بابک راهی خان ه شدیم. حرف زدن از شهاب برایم

جذاب تر از شنیدن در مورد قوم و خویش بود. بابک کنارم راه افتاد و در حالی ک ه قیاف

ه ی تخصی به خودش گرفت ه بود گفت:

-ذلیل مرده، فرستادمت بری ی ه تح قیق واس ه من ردیف کنی! رفتی وا دادی برگشتی

؟

خودم را زودتر از او توی اتاقم انداختم و به سمت تختم رفتم. جلوی در ایستاد و بیتا را

صدا زد. از او خواست ک ه چای بریزد و توی اتاق من بیاید. خودم را روی تخت انداختم و

بی اختیار خمیازه کشیدم. چشم هایم مست خواب بود. دیشب تا دیر وقت توی دفتر ماند

ه بودیم و کارهای عقب مانده مان را سر و سامان می دادیم. آخر وقت هم با آژانس ب ه

خان ه برگشتم و غرولند مامان را به جان خریدم. هیچ رقمه نمی خواست با کار من کنار بیاید.

-پاشو بینم بابا! چه ولو شد واس ه من. پاشو تعریف کن بینم چه خبر؟ نگاهی ب ه صورت شادابش انداختم. دستی ب ه سرش کشید و انعکاس نور چراغ اتاقم روی سرش افتاد و خنده ام گرفت. موهای کم پشتش را کامل می تراشید و خود و جماعتی را راحت می کرد. روی صندلی نشست و من گوشه ام را ب ه دست گرفتم. شهاب پیامم را خواند ه و برایم پیام فرستاد ه بود. ب اشوق دست و پا زدم و در مقابل نگاه مشتاق بابک پیام او را خواندم.

"شب ساعت هشت میام دنبالت. می خوام این بار ب ه صورت رسم ی دعوتت کنم ب ه شام! اونم توی خونه م. لطفا دیر نکن!"

تمام وجودم بنای تپیدن گذاشت. مرده ی این دعوت کردن اجباری اش بودم. هیچ لطافتی توی حرف هایش نبود. دستور می داد و انتظار داشت بی چون و چرا اجرا شود.

-هان؟ چیه؟ چی نوشت ه که این ریختی شل شدی؟

نگاهی ب ه صورت کنجکاوش انداخت م. گوشه ام را روی تخت ولو کردم و بالش را بغل زدم. یک فکر توی سرم وول می خورد و دست از سرم بر نمی داشت. نگاه بابک ک ه روی صورتم سنگین شد ، تصمیم گرفتم:

-می گم بابک! ی ه کاری ازت بخوام واسم می کنی؟

-تا چی باشه؟

-منو تا دم خونه ی شهاب می رسونی؟

چشم هایش گرد شد و با حیرت ب ه صورتم خیره شد. نگاهش بانمک شده بود.
بیتادرزده وارد شد و با سینی چای داخل شد.

-چی می گی بابک خونه رو گذاشتی روی سرت؟

بابک نگاه قفل شده اش را از روی من برداشت و ب ه بیتا چشم دوخت.

بیتا خندان با لباس های عوض شده کنارش نشست و سینی را روی فرش گذاشت

-بابک! می بری؟ مامان بابت دیر اومدن دیشبم حسابی شاکی ه! بخوام از خونه بزنم بیرون
خونم مباح می شه!

-کجا؟ منم میام!

بابک بی توجه به بیتا و نخود آش شدنش، خودش را روی صندلی جل و کشید و به صورتم
خیره شد. چشمانش نگران شد و صدایش لرزان:

-تا کجا پیش رفتی باهات بارون؟

-بارون و زهر مار بی ادب!

دستی ب ه صورتش کشید و بیتا کنجکاو نگاهی ب ه هر دویمان انداخت:

-منم بازی! در مورد چی حرف می زنین؟

نگاهی ب ه بیتا انداختم و افکار پر از شیطنتم را عقب زدم:

-جون من ، پاشین ب ه بهوونه ی این که ه می خوایم نهار بریم بیرون سه تایی بزنینم

بیرون! منو دم خونه ی شهاب پیاده کنین خودتون برین نهارتونو بخورین!

-چی ب ه ما می رسه؟

نگاهی ب ه بیتا انداختم. ابروهایم را توی هم گره کردم و غر زدم:

-چه حساب گری شدی تو جونور! سگ ه ها رو گرفتی خوشت اومد ه ها!

-باران!

سرم را با لبخند به سمت بابک چرخاندم. نگران شده بود. ای جانم رفیق مهربانم دلش لرزید ه بود.

-قضی ه چیه؟

-قضی ه ی ه دوستی درست و حسابی ه فقط! خیالت راحت داداشی! قرار نیست اتفاق خاصی بیفته به جون خودت!

-نش ه ماجرای آتیلا!

هشدارش مثل پتک توی سرم فرود آمد. دست و پای سست شد ه ام را

جمع کردم و از روی تخت پایین پریدم. یاد آتیلا و رفتنش گوش ه ای از دلم را سنگین کرد. ب ه سمت میز آرایشم رفتم و از توی کشو جعبه ی جواهراتم را بیرون کشیدم. هر دو در سکوت منتظر واکنش های من بودند. سعی کردم عادی بمانم. سعی کردم هر چیزی مربوط ب ه گذشته بود را از ذهنم دور کنم. آتیلا رفت ه بود و دلی این وسط نلرزید ه بود.

-این دو تا هیچ ربطی ب ه هم ندارن. من از اولشم می دونستم ک ه آتیلا رفتنی ه! دلی بهش نبست ه بودم که اذیت بشم. فقط... فقط دلم براش تنگ شد وقتی رفت. کم نبود ک ه! چهار سال از بهترین روزای عمرمونو یه سر ه با هم بودیم. هم ه ش با هم بودیم. از توی آینه نگاهشان کردم. بابک سرش را تکان داد. می دانست ک ه دروغ نمی گفتم. دستبندهای بدلی ام را برداشتم و توی مچم انداختم.

دلم یک چهره ی نو می خواست. یک هیجان جالب. کش موهایم را باز کردم و تل را از روی سرم برداشتم. برس را ب ه موهایم کشیدم و صدای بابک را با گوش جان شنیدم. -طرف بدجوری سرش ب ه تنش می ارز ه. از اون آدماییه ک ه دم ب ه تله نمی د ه. می دونی که؟

لبخند زدم و از میان آینه چشمکی به رویش زدم:
-قرار نیست اتفاقی ه بیفت ه. دوستیم دیگ ه ف قط. نمی خوام خودمو درگیر کنم.
-آخ ه مشکل تو نیستی! اون ه! اخلاق و رفتار خاصش. کم کشت ه و مرده ندار ه!
تمام وجودم لرزید. یاد صدا و اخم ها و رفتارش افتادم و بند بند دلم شیون به پا کرد.
راست می گفتم. دست من نبود که، دست دل بود.

موهایم را بالای سرم با کش محکم بستم و ب ه چشم های کشید ه ام خیر ه شدم. بیتا با هیجان ادام ه داد:

-اون عکسی ک ه من از پسر ه تو نت دیدم دلم واسش غش رفت. باران حق دار ه دلش بر ه واسش خب!

سرم را برگرداندم و نگاهشان کردم. داشتند دستی دستی توی مرداب هلم می دادند. آن ها از او هیچ چیزی نمی دانستند. چهار تا عکس و چند حرف ک ه دهان به دهان چرخید ه بود. ولی من... من با او داشتم خودآگا ه ب ه آتش کشید ه می شدم. دلم تنگ بود. دل زبان نفهم برای او تند و بی ملاحظه می تپید!

-پاشین آماده شین دیگ ه! الان مامان سفره بندازه گیر می د ه ناهار بخوریم!

- تو گرسنه‌ت نیست؟ صبحون ه هم نخوردی ک ه!

- تو راه ی ه چیزی می خوریم.

بابک هنوز نشست ه بود و گیج نگاهم می کرد. انگار اسیر شد ه بود. با اخم صدایش کردم.

نگاهش را ب ه صورتم دوخت و منتظر ماند:

- میای یا خودم برم؟

پوف کلاف ه ای کرد و از جا بلند شد. دست بی‌تا را گرفت و با همان اخم‌های در هم نق

زد:

- گندت بززن که آرامش اعصاب ندارم از دستت. پپوش دندم نرم می برم می رسونمت!

بوس ه ای توی هوا برایش پرتاب کردم و با چشمک مزه ریختم:

- نمیری داداش مثلا غیرتی!

آن‌ها ک ه از اتاق بیرون رفتند من هم لباس‌هایم را عوض کردم و مانتو و شلوار سنتی ام

را ب ه تن کردم. شال کرم قهوه‌ای ام را ب ه سر کشیدم و روبه‌روی آینه ایستادم و

ب ه پک لوازم آرایشی‌های او خیره شدم.

دستم با لرز روی رژ لبی ک ه رویش حساسیت نشان داد نشست و با افکاری موزی ک ه

توی سرم ولول ه ب ه پا کرد ه بود برش داشتم و با نرمش روی لب‌هایم کشیدمش! حسابی

ب ه صورت و لب‌هایم می آمد. جگری شد ه بودم برای خودم.

آماده و آراسته ب ه دنبال غرولندهای جان‌سوز مامان، سه نفری از خانه بیرون زدیم و

با ماشین بابک به راه افتادیم. بی‌تا و بابک مغزم را خوردند بس ک ه سوال پرسیدند و من

ب ه چرندياتشان گوش داد م. دل توی دل نبود. هیجان عجیبی توی سینه داشتم و سوال بابک بدترش کرد:

-اگه خونه نبود چی دیوونه؟

نگاهم را ب ه رو ب ه رو دوختم و و بند دلم پار ه شد. اگر خان ه نبود باید با دماغی آویزان برمی گشتم و تا ساعت هشت شب منتظرش می ماندم.

ای کاش خان ه باشد.

با سوتی ک ه بابک کشید ب ه خودم آمدم و دلم لرزید.

-تو چه قصری زند گی می کن ه.

با هیجان ب ه دسته گلی ک ه خرید ه بودم دست بردم و دستگیر ه را کشیدم.

-می خوای وایس م اگه نبود برگردیم؟

سرم را به موافقت تکان دادم و از ماشین پیاد ه شدم. بیتا پشت سرم در را باز کرد و جلو آمد. هر دو ب ه نمای ساختمان خیر ه شدیم و بیتا با دل نگرانی کنار گوش م گفت:

-باران نری بلایی سرت بیاد؟

نگاهم را توی صورت بیتا چرخاندم و لبخند زدم:

-پسر خوبی ه! نگران نباش.

بعد با خداحافظی کوتاهی از آن ها جلو رفتم و با پاهایی ک ه از شدت هیجان می لرزید

ب ه سمت خان ه اش گام برداشتم. همان خان ه ای که برای خوردن شام روی بالکنش

دعوتم کرد. می خواستم او را غافلگیر کنم. می خواستم دستش را بگیرم و از خان ه

بیرون بکشم. با نفسی که تنگ شد ه بود رو ب ه روی ساختمان ایستادم و دستم را

روی زنگ فشردم. از همان جا سر برگرداندم و ب ه آن دو دیوان ه ای ک ه نگران بیرون ماشین ایستاد ه و نگاهم می کردند چشم دوختم. بابک دستش را تکان داد و من خنده ام گرفت.

-بله؟

صدای زمخت مردی از پشت در باز کن به گوش رسید .

-اوم. سلام. ببخشین من... من باران صداقتم. با شهاب کار دارم. یعنی شهاب جون... چیز ه ن ه! شهاب الدین صدر کار دارم. وا ی... هستن؟ باز دوباره استرس گرفت ه بودم و یک بند حرف می زدم. فردی ک ه پشت آیفن بود حیرت زده پرسید:

-ببخشین گفتین کی؟

از بس تند حرف زده بودم، بیچاره هنگ کرده بود. زبانم را روی لب هایم کشیدم و دوباره گفتم:

-من باران صداقتم . آقای صدر منزل تشریف دارن؟

-بله! چند لحظه...

بعد گوشی را سر جایش گذاشت و رفت. دلم تند می تپید. انگار یک

گردان توی سین ه ام بکوب پا می کوبیدند. دسته گل را محکم تر تویدستم فشار و از همان

جا برای بچه ها دست تکان دادم. صدای تیک باز شدن در توی سرم مثل بمب ترکید. با

نیشی ک ه باز شد و حسابی هیجانم را صد چندان کرد دستم را بالا بردم و صدا از توی آیفن

پخش شد:

-بفرمایین داخل سرکار خانم.

بیتا ب ه هوا پرید و بابک اخم کر د. برای هر دو مجددا دست تکان دادم و با دلی لرزان داخل رفتم. پاک ه داخل ساختمان گذاشتم تمام وجودم بنا ی تپیدن گذاشت. یک حس موذی بی پدر و مادر داشت وجودم را از درون ب ه چهار میخ می کشید. جبروت و زی بایی حیاط سنگ فرش شده ی رو ب ه رویم تمام حواسم را پرت خودش کرد. درخت های بلند قدیمی با استخر خالی سمت راست و سوسه ام کرد. هوای شیطنت ب ه سرم زد. از آن شیطنت هایی ک ه فقط مختص خودم بود.

از تصور به حقیقت پیوستن رویاهایم لرزیدم. جلو رفتم تا همان جا کار دست خودم ندهم. از من کله خر هیچ چیزی بعید نبود. مسیر طولانی در حیاط تا ساختمان را با قدم های بلند و چشمان مشتاق دنبال کردم.

نگاهم هیجان داشت. وقتی ب ه ساختمان رسیدم ایستادم و نگاهم را روی نمای سفید و زیبایش چرخاندم. عروسک تو دل برو... ب ه قدم هایم شتاب دادم و چند پله ی کوتاه جلوی در را بالا رفتم. در مشکی رو به رویم باز شد و از حاشی ه ی در مردی با اخم هایی در هم پیدا شد.

صاف ایستادم و معذب نگاهش کردم. کت و شلوار مشکی رنگ به شدت خوش دوختی ب ه تن داشت و موهایش آراسته بود. سنش از سی و پن ج بیشتر تجاوز نمی کرد. دستانش را ب ا حالتی نمایشی پشت سرش برد و نگاه تیزش را ب ه صورتم ریخت. لبخند دندان نمایی زدم و با سخاوت محبتم را توی کلامم ریختم.

-سلام. خسته نباشین.

در را کامل باز و با دستش ب ه داخل اشاره کرد.

-سلام. خوش آمدین سرکار خانم.

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم. اخم توی افراد این خانه موروثی بود؟ دسته گل را محکم تر بین دستهایم گرفتم و با تشکر کوتاهی از کنار او عبور کردم. جلوی رویم فضای منحصر به فردی که تا آن روز فقط توی فیلم‌ها دیده بودم، ظاهر شد. بی اختیار لبخند پر و پیمانی زدم و مرد جوان کنارم ظاهر شد.

-از این سمت لطفا!

نگاهم را از دکوراسیون دلچسب خانه‌ی شهاب‌الدین صدر گرفتم و به دنبال او روان شدم. با قامتی برافراشته و شانه‌هایی پهن و قدم‌هایی

بلند پیش می‌رفت و من هم به دنبالش روان بودم و نگاه کنجکاوم را هر جای خانه می‌شد، می‌گرداندم. سالن پذیرایی به شدت آنتیکی که توی آن قرار داشت من را جذب کرد. ترکیب رنگ‌های مشکی و طلایی آن جا را دیوانه وار لوکس نشان می‌داد. نگاهم چسبید به آینه‌های ونیزی طلایی مثلثی که با فاصله‌های منظمی از هم روی دیوار تعبیه شده بود! طراحی اش به شکلی بود که ناخواسته خودت را بین آن‌ها جست و جو می‌کردی. مبلمان مشکی راحتی توی سالن با آن جلو مبلی پای طلایی‌ای که فضا را خودمانی نشان می‌داد، من را به نشستن و تماشای دکوراسیون خانگی تشویق می‌کرد اما مردی که جلوی رویم بود با قدم‌هایی بلند می‌رفت و فرصت کنجکاوی را از من می‌گرفت. او که به سمت راست پیچید، من هم مجبور شدم به دنبالش راه بیفتم و از کنار پله‌های مارپیچی که به طبقه‌ی دوم خانه می‌رسید، گذر کنم.

با چند قدم بلند رو به روی یک در طلایی ایستاد و ضرب‌های یک نواخت و کوتاهی به در زد. من هم به تبعیت از او ایستادم و با استرسی که سین‌ها را داشت متلاشی می‌کرد به او چشم دوختم. صدای رسای شهاب از داخل اتاق به گوشم رسید و من تازه

حس کردم که چقدر دلم برایش تنگ شده بود. همان دل زبان نفهم و بازیگوشی که من را به این جا کشانده بود. مرد جوانی که در خانه را برایم باز کرد، بعد از فرمان شهاب در را کامل باز کرد و به من خیره شد. دلم هری فرو ریخت. یک حس عجیب توی سین هام بر پا بود. آب دهانم را قورت دادم و جلو رفتم.

با نگاه عبوسش منتظر من مانده بود. با یک قدم فاصله از در ایستادم و با لبخند از او تشکر کردم. گردنش را خم کرد و محترمانه گفت:

-بفرمایین سرکار خانم!

با نفس بلندی که کشیدم خودم را داخل اتاق انداختم و نگاهم قبل از هر چیزی زوم روی چشمان آبی و آسمانی مردی که سر پا ایستاده و نگاهم می کرد قفل شد. لبخند روی لب هایم شکوفا شد و با انرژی زیادی سلام کردم. شهاب در سکوت قدمی به سمت برداشت و من دلم دیوانه وار توی سین هام لرزید. لباس های ست توی خان ه اش چقدر ظاهرش را با بیرون از خان ه متفاوت نشان می داد. اندام عضلانی و ورزشی اش قلبم را بی تاب و پر تپش کرده بود. جوری که دلم می خواست خودم را میان بازوان عضلانی اش پرتاب کنم.

صدای سلام نرم و آرامی از پشت سرم به گوش رسید و وحشت زده ام کرد. چرخیدم و به مردی که شباهت زیادی به شهاب داشت چشم دوختم. لبخند ملایمی روی لب هایش بود. دست آزادم را روی قفسه ی سین هام گذاشتم و ترسیده نگاهش کردم. صورت مردان ه و جذابی داشت که با آن قامت بلند و کشیده بیش از حد توی چشم می آمد.

-ترسوندمتون؟

سرم را تند تکان دادم و مخالفت کردم:

-سلام! ببخشید متوجه نشدم پشت سرم هستین.

مرد جوان که لبخند زده به سمت شهاب چرخیدم و نگاهش کردم. هنوز جواب سلام را نداده بود. نزدیک و نزدیک تر شد و با فاصله‌ی یک قدم از من ایستاد. جبروت و جدیت نگاهش مثل جاذبه‌ی زمین من را سمت خودش می‌کشید. دلم برایش تنگ شده بود و وحشیانه داشت می‌تپید. دسته گل را به سمتش گرفتم و لبخند گفتم:

-گل برای گل! ببخشین سر زده اومدم!

نگاهش را روی صورتم چرخاند و در سکوت دستش را برای گرفتن دسته گل دراز کرد. هنوز منتظر واکنشی از جانب او بودم که مردی که پشت سرم ایستاده بود قدمی به سمت ما برداشت و با همان لبخند ملیح روی لب هایش من را مخاطب قرار داد:

-خیلی خوش اومدین.

سرم را به سمتش برگرداندم و نگاهش کردم. کم سن و سال بود. شاید از من سه چهار سال کوچک تر... من زیاد در تشخیص سن و سال خوب عمل نمی‌کردم. با حرکتش قدرت هر گون‌ه عکس‌العملی را از من سلب کرد. صدایش... صدای محکم و قدرتمندش از کنار گوشم به گوش رسید و ضربان قلبم را روی هزار برد:

-شاهین... برادر کوچیک ترم!

دستانش را برداشت و با قدم بلندی بین ما دو نفر ایستاد. در حالی که هنوز جای دستانش روی شانه‌هایم نبض داشت. دستش را به سمت من دراز کرد و رو به برادرش به منزل‌ه‌ی معرفی اضافه کرد:

-خانم باران صداقت! دوست دخترم!

شاهین جفت ابروهایش بالا پرید و با همان لبخند محو سری برایم تکان داد. دوباره و
احمقان ه خندیدم. ارتباطمان شکل رسمی تری ب ه خود گرفت ه بود. شهاب ب ه ستم
چرخید و با آن چشم های موذی و زیرکش من را زیر نظر گرفت. دوباره دسته گل را
سمتش دراز کردم و گفتم:

-نخواستم تا شب صبر کنم! اومدم زودتر ببینمت! اما انگار بد موقع مزاحمت شدم.
فکر نمی کردم مهمان داشته باشی!

بالاخره گل را از میان دستهایم گرفت. لبخند محوی روی لبش پدیدار شد و با
شیطنت محوی کنار گوشم، جوری که ه فقط خودم صدایش را بشنوم گفت:

-ب ه زندون طلایی من خوش اومدی!

قلبم توی سینه لرزید. آن روز هم توی ماشینش از زندان طلایی دم زده بود. اما نمی دانستم
منظورش از زندان طلایی خان ه اش بود. خان ه ای که ه عمد ه ی وسایلبش ب ه رنگ زرین
و طلایی بود. نگاهم را ب ه چشم های شرورش دوختم و او گل ها را به سمت بینی اش برد.
عمیق نفس کشید و اضاف ه کرد:

-زحمت کشیدی!

-قابل شما رو نداره!

بعد هم دستهایم را در هم قلاب کردم و ب ه برادرش خیره شدم.

برادری که ه خنثی نگاهمان می کرد. بی تفاوت! توی ذهنم او را با بیتا مقایسه کردم. اگر
ب ه جای او بود کلی ذوق می کرد و از شدت شیطنت یک جا بند نمی شد و آن قدر سوال و

جواب می پرسید که دوست من را عاصی و فراری می کرد. اما شاهي ن درست مثل خود
شهاب سرسنگين و بي تفاوت نشان می داد!

-بفرمایین بنشینین! من و شاهين داشتیم در مورد يه موضوع کاری صحبت می
کردیم. می تونی به ما ملحق شی!

دستهایم را تکان دادم و معذب تند و رگباری گفتم:

-وای پس تو رو خدا منو ببخشین. من یه خرده شیطنت کردم. راستش فکر می کردم
توی خونه تنها باشی. اگه می دونستم مهمون داری اصلا مزاحمت نمی شدم. من... نمی دون
م... فقط خواستم که فکر نکنی ازت چیزی ب ه دل گرفتم. من...

-خانمِ باران!

صدایش... اعتراض خفیف توی صدایش قلبم را متلاشی کرد. بی قرار لب باز کردم
و دل لرزانم را ب ه صدا در آورد:

-جانم؟

آخ که من ب ه قربان آن چشم های آسمانی و جدی ات بروم. روی مبل پای ه کوتاه
سه نفره ای که داخل اتاق بود نشست و با دستش روی مبل زد. نزدیک خود ش. بند
دلم پاره شد. ب ه صورتم نگاه کرد و گفت:

-بیا بشین! مزاحمتی در کار نیست. من با شاهين از این حرفا ندارم!

تمام تنم لرزید. جلوی برادرش داشت من را دعوت به نشستن آن هم کنار خودش می
کرد؟ برادرش بدون هیچ تعارفی رفت و روی مبل تکی ای که با فاصل ه ی کوتاهی از
مبل سه نفره بود نشست و پاهای بلندش را روی هم انداخت. من هنوز ایستاده بودم و

نگاهشان می کردم. یعنی چه که با برادرش از این حرف ها نداشت؟ یعنی قبل از من هم دیگران را ب ه او معرفی کرده بود؟ شهاب سر ب ه سمت برادرش برگرداند و گفت:

-ایشون توی کار تبلیغات هم هستن! پیشنهاد ساخت ی ه تیزر تبلیغاتی رو ب ه من دادن و منم استقبال کردم. می تونی روی کمکش حساب کنی شاهین! من هنوز فرصت نکردم ک ه از همکاریش استفاد ه کنم. یقینا تو تایمت آزاد تر از من ه!

بعد هم سرش را ب ه سمت من ک ه هنوز ایستاد ه بودم، چرخاند و من خیره ی دسته گل هدایی ام ماند ه بودم. همانی ک ه او روی میز جلوی رویش گذاشت. وقتی دید نگاهش نمی کنم، آرام از جا بلند شد. با قدم هایی بلند و محکم ب ه سمتم آمد و دستم را میان پنجه های آهنی اش گرفت و کشید. جا خوردم. وقتی ک ه پرسید:

-چی می خوری بگم بیارن؟

دلم می خواست زبان باز کنم و بی خجالت از برادرش نق بزنم! مرگ ، کوفت، درد... وای ک ه چقدر تو خشن و بد اخمی! آدم زهر ه اش می رفت با رفتارهایش... وقتی من را ور دل خودش روی مبل نشاند، معذب سر ب ه زیر دوختم و با حیایی ک ه نمی دانستم از کجا توی وجودم حلول پیدا کرده بود، کوتاه گفتم:

-ممنون! هیچی!

شاهین با خنده ی آرامی صدایم زد و نگاهم را سمت خودش کشید:

-خانم، این همه خجالت برای چیه؟ مسئله ای نیست! باور کنین ما فقط در مورد مباحث کاری صحبت می کردیم. شما مزاحم ما نشدین!

صدای نفس های آرام و ریتمیک شهاب از کنار گوشم می آمد و نبض گردنم تند می تپید. لبخند زدم و با آرامش بیشتری گفتم:

-خجالت می کشم.

صدای خنده ی کوتاه او نگاهم را به سمت شهاب برگرداند. برخلاف برادرش فقط لبخند روی لبش داشت. دستش را نامحسوس پشت کمرم برد و خودش را نزدیک تر آورد. آن قدر نزدیک که فاصله مان به هیچ رسید. عطر تند و تلخ تنش داشت با شریان های حیاتی ام معامله می کرد. جوری که شرطی می شدم. شرطی بودنش...

-خب داداش، اگه موضوع دیگه ای نیست من برم که ایشون هم معذب نباشن!

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و به چشمان شوخ برادر شهاب خیره شدم.

-وای نه شهاب نذاری برنا! من این جوری بیشتر خجالت می کشم.

-شهاب...

نگاهی به صورت ناباور شاهین انداختم از چه چیز این طور بهتش برده بود؟ شهاب اما بی توجه به او نگاهم کرد و کنار گوشم پچ پچ کرد:

-از تنها شدن با من خجالت می کشی؟

غرق شدم میان چشمان روشن و پر از حسش. لبخند زدم و با گستاخی مثل خودش آرام پچ زدم:

-نخیر! از این که کارتون به خاطر من نصفه نیمه بمونه خجالت می کشم!

-هر چیزی جای خود داره سرکار خانم! نگران مسائل مربوط به کار من نباش! من خوب می‌تونم همه چیزو هندل کنم! صرفاً شما باید بهتر از هر کسی بدونی که چقدر زمان برای من حائز اهمیته!

-اوف... نکشی منو با این همه دقت و حساسیتت! بابا کار درست!

لب‌هایش را بست و دستش را روی شانه‌ام فشرد:

-نیازی به همراهیت نیست. بمون این‌جا، خودم شاهینو راهی می‌کنم.

هاج و واج به او چشم دوختم که از جا بلند شد و پشت بند خودش، برادرش ایستاد. نگاهی به قد و قامت بلند هر دو نفرشان انداختم و در دل جذابیت‌های شهاب را ستودم. بیش از حد دل‌پسند بود. حتی در لباس‌های خان‌هاش! شاهین به سمت آمد و روبه‌رویم ایستاد. دست‌ش را بلند کرد و من با حالی که دگرگون شده بود، خجالت‌زده نگاهش کردم و گفتم:

-ببخشین که برنامه‌تونو به هم ریختم دیگه!

-ابدا! از آشنایی باهاتون خوشحال شدم خانم!

-منم همین‌طور! سلام به خانواده برسونین!

دستم را رها کرد و با نگاهی که سرگردان بین من و شهاب بود لبخند زد و گفت:

-سلامت باشین!

-نگران رسوندن سلامت نباش باران‌جان! به زودی از نزدیک باهاشون آشنا می‌شی!

این جمله را گفت و قدمی پیش گذاشت و نفهمید چه بلوایی درون من به پا کرد.

شاهین هم ب ه دنبال او روان شد و من با زانوهای ک ه شل شد، پیش از خروج آن ها از اتاق روی مبل افتادم. دور سرم پروان ه های رنگی ب ه پرواز در آمدند و قلبم دیوان ه وار ب ه پای کوبی افتاد. جمل ه اش... معنایی داشت ک ه من نمی خواستم باورش کنم.

دستهایم را روی صورت گ ر گرفت ه ام گذاشتم و نگاهم را توی اتاقش ب ه پرواز در آوردم. انگار فرش ابریشمی آبی پهن شده ی کف اتاق را ه افتاد ه بود و من را ب ه دور اتاق می چرخاند. دیوان ه شده بودم. لبخند زدم و بلند شدم. باید این همه هیجان را از دلم بیرون می کردم. بی اختیار پریدم و بشکنی توی هوا زدم. هنوز روی زمین برنگشته بودم ک ه شهاب داخل شد و من را در آن حال دید. سرخ شدم و خجالت زده ایستادم. همان جا بین در ایستاد و دست ب ه سین ه تماشایم کرد. سر ب ه زیر انداختم و مثل دیوان ه ها نق زدم: -نگام نکن اون جووری خجالت می کشم آخ ه!

با مکث کوتاهی در را پشت سرش بست و من از بین انگشتانم نگاهش کردم. نزدیک شد و من سر تقانه دستهایم را همان جا روی صورتم نگ ه داشتم. مثلا خجالت می کشیدم. رو به رویم که ای ستاد لب باز کردم:

-می ش ه اون پریدنمو ندید ه باشی؟ لدفا! خواهشا! جون من...

دستهایم بالا آمد و روی دستهایم نشست. گرم ی دستهایم سرمای بیش از حد دستانم را پوشاند. دستهایم را از روی صورتم پایین کشید و نگاهم کرد. نگاهم را توی صورتش چرخاندم و دلم برای موهای تمیز و آراسته اش رفت. چشمانش می خندید و من برای آن نگاه سرد و قطبی اش می مردم.

-خنده هات قشنگن! بخند برام...

بی اختیار خندیدم و دستم را بالا بردم و بین موهایم دست کشیدم.

چشم هایش را که بست اعتراف کردم:

-دلم برات تنگ شده بود. ناراحت شدی اومدم؟ این جوری؟ سرش را تکانی داد و صورتش را جلو کشید. بی اختیار پلک روی هم گذاشتم. اولین ها همیشه شیرین ترین بودند و من برای این اولین داشتم بند بند وجودم را می باختم.

-این دیوونه بازیات داره کار می ده دستهر دومون!

سرم را عقب کشیدم و به چشمانش خیره شدم. چشم هایش داشت حرف می زد. بینی اش را روی بینی ام گذاشت و من با تمام کنجکاو ی ام پرسیدم:

-زشت نشد داداشت منو دید؟

ب ه جای جواب بینی اش را عقب کشید

دستهایش را بالا آورد و شالم را از روی موهایم پایین کشید. قلقلکم آمد. گردنم را جمع کردم. لب باز کرد:

-با پای خودت اومدی خانم باران! بازی بدیو شروع کردی!

تکانی ب ه انگشتانم دادم و لب باز کردم:

-هم بازی خوبی هستی برای من زلزله؟

-بهت که ه گفت ه بودم. توی این بازی، یا می بری یا... می میری!

نگاهش داشت فریاد می زد که دلش را لرزاند ه بودم و من می مردم برای این دلی که ه لرزیده بود. روی پنج ه هایم ایستادم و زل زدم میان چشمان ش. نگاه ش بین چشم ها و لب هایم در گردش بود. تمام وجودم در تمنای حرفی می سوخت که ه او از من و خودش دریغ می کرد. دل ب ه دریا زدم و شیطنت کردم:

-این قصر طلایت، ملک ه نمی خواد؟

خنده اش گرفت. چشم هایش را بست و وقتی که باز کرد من میان دستانش بین زمین و آسمان بودم. جیغ کشیدم و او من را روی مبل پشت سرم انداخت و خودش بالای سرم ایستاد. وحشت کردم و با ترس موهومی نگاهش کردم. چه کار می خواست بکند؟ من و او، توی این خانه ی درندشت!

کنار مبل زانو زد و نگاهش را توی صورتم چرخاند. دل ضعف ه گرفتم. انگار چیزی درونم مشت شده شد ه بود. سرانگشتش را روی گون ه ام کشید و من آتش گرفتم. بی اختیار لبخند زدم. کاش حرف می زد. کاش چیزی می گفت. کاش...
-از دستت نمی دم. تو فقط مال منی! اینو خیلی بیشتر از سر مشقای قبلیت بنویس سرکار خانم! از این لحظه ب ه بعد تمام و کمال ب ه من تعلق دار ی!

بزاق دهانم را فرو داد م. خودپسندان ه حرف می زد ولی حرف هایش آتش ب ه خرمن وجود من می ریخت. سرش را که ه خم کرد، دستم را روی سین ه ی پر نبضش گذاشتم و او را نگ ه داشتم. نگاهش با بهت روی چشم هایم مکث کرد. لب هایم لرزید و سوالی که ه مثل خوره به جانم افتاده بود، بیرون پرید:

-تا کی؟

-چیزی نیست که ه خلاف میل من باش ه! زمانش با من ه! اینو من تعیینش می کنم!
اخم کردم. اخم هایم صورتش را متعجب کرد. انگار داشت از یک شی بی جان صحبت می کرد. من شی نبودم. من انسان بودم. سعی داشت با فشار سینه اش دستم را مهار کند اما مقاومت کردم و دوباره پرسیدم:

-زمانش رو همین الان بگو! تا کی منو می خوای جناب آقای شهاب الدین صدر؟

-تا وقتی نفس می کشی! می فهمی؟

دستم را از روی سین ه اش برداشتم و نفسم را ب ه سختی بیرون ریختم.

نفسی ک ه توازنش را از دست داد ه بو د. خم شد توی صورتم و من لب باز کردم:

-تا وقتی هستی نفس می کشم!

قلبم تند و بی ملاحظه میکوبید. توی آغوش او بودن، رویایم بود و حالا واقعیت پیدا کرد.

خیال شیطنت در سرم بیداد می کرد با او؛ و زمزم ه اش حواسم را ب ه خودش برگرداند:

-دختر حرف گوش کنی هستی! خوشم اومد!

-رنگش خیلی قشنگ ه!

سرش را تکان داد و با اخم هایی در هم گفت:

-فقط برای من می زنی خانم! حتی برای خودتم حق نداری ازشون

استفاده کنی!

با اخم هایی در هم سرتق شدم و پرسیدم:

-اگه این کارو بکنم چی می شه؟ زمزم ه

کرد:

-با من بازی نکن! این ب ه نفع هیچ کدوم از ما دو نفر نی ست!

با آن چشمان آسمانی اش آتش ب ه جانم ریخت. خودم را عقب کشیدم و اعتراض کردم:

-خودخواه ی!

-تموم زندگیتو برای این آدم خودخواهی که ه کنارت ه خالی کن! من عادت ندارم یه چیز یو که ه ب ه دست آوردم مفت ببازم! تو دیگه حتی ب ه خودتم تعلق نداری خانم صداقت. فقط به من تعلق داری! ب ه شهاب الدین صدر... فهمیدی ؟ لب باز کردم و گفتم:
-در مقابل این هم ه خرد ه فرمایشی که ه داری بها هم می دی ؟ مکث کرد. منتظر ماند تا حرفم را کامل کنم. دستم را روی سین ه اش کشیدم و صدایش زدم:
-شهاب...

بالا و پایین رفتن قفس ه ی سین ه اش را دوست داشت م. من را جا ب ه جا کرد و ب ه صورتی خیره شد.
-حرف تو بزن!

-منم عادت ندارم دارایی هامو با کسی تقسیم کنم!
-کی گفت ه من شام ل دارایی های شما می شم خانم؟ با انگشتم ب ه نوک بینی کشیده اش کوبیدم و خندیدم:
-از این لحظه ب ه بعد شما فقط فقط و فقط شامل دارایی های من می شی! اونم از نوع دارایی های منقول!

-برای خودت کم در دسر درست کن خانم!

-سرم درد می کنه برای در دسر! چیه؟ مخالفتی داری؟ اعتراضی هست؟

-تا امروز پیش نیومد ه بخوام با آبروی آدمی بازی کنم. اگه الان این جا و با این فاصله ی کم از من نشستنی فقط ب ه اجازه ی خودم ه! تا این سن و سالهیچ کسی اجازه نداشت پاشو توی خونه ی من بذاره! شما یک تن ه مرزای عقاید منو جا ب ه جا کردی!

- و هم ه ی اینا چه معنی ای می ده؟

لب هایش کج شد. پوزخندی روی لبش نشانده و گفت:

- ب ه این معنی ه ک ه شما خود خواست ه پا تو زندون طلایی من گذاشتی!

- زندونی ک ه زندان بانس مرد جذاب و نفس گیری مثل تو باش ه... من...

شخصا می میرم براش!

دستش را روی لب هایم گذاشت. انگشتانش را نرم بوسیدم و او با اخم هایی در هم گفت:

- ن ه هر زن دان و زندان بانی! تو زندونی قشنگ خودمی! فقط خودم...

تمام وجودم زیر نگاه مهربانش در حال نبض زدن بود. میان چشمان دریایی اش غرق شدم و لب باز کردم:

- دوستت دارم! ی ه جوری ک ه دست خودم نیست!

- کسی نیست ک ه منو دوست نداشته باش ه!

خندیدم و با همان خنده ی شیطنت آمیز جوابش را دادم:

- از خود متشکر جان! یالا اعتراف کن دوسم داری! نوبت خودت ه!

نگاهم کرد. طولانی و تاثیر گذار و در حالی ک ه من داشتم پر پر می زدم تا او لب هایش را

بجنباند و به دوست داشتنم اعتراف کند، او در سکوتی غم انگیز نگاهم می کرد و با

چشمانش قلبم را نوازش می کرد. ناامیدان ه صدایش زدم.

- شهاب...

فصل_یازدهم

سرگیج ه گرفته بودم. دهانم خشک خشک بود و نفس هایم یکی در میان می رفت و می آمد. زبانم را روی لب هایم کشیدم و با قلبی که تند می کوبید سرم را از روی فرمان ماشین برداشتم. نگاه خسته ام را به روبه رو دوختم. پاهایم جان نداشت. انگار با دیلم ب ه جان وجودم افتاده بودند که این طور سلولی درد می کشیدم. با دستهایی که می لرزید، تن تنهایم را بغل گرفتم و نفس بلندی کشیدم. سرد نبود ولی من مثل بید می لرزیدم. با مشت هایی کم جان به پاهایم کوبیدم. حس نداشتند.

فلج شده بودند و برعکس آن ها بغض مثل خوره به جانم افتاده و شیریه ی وجودم را با تمام قوا می مکید. گوشه ام که ه زنگ خورد، تکان محکمی خوردم. انگار از یک بلندی پرت شدم به پایین و تکه های شکسته و له شده ی وجودم پخش و پلا شد. نگاهم را از در خان ه ای که فاصله ی زیادی با آن نداشتم، ب ه سختی کندم و ب ه گوشه چشم دوختم. شماره ی بیتا روی صفحه ب ه حسرت هایم دهان کجی می کرد. گوشه ی را برداشتم. گوشه ای که ه برخلاف همیشه، سنگین و غیر قابل تحمل شده بود. سینه ام خس خس می کرد وقتی که ه با درد جواب دادم:

_بله؟

نفس راحتی کشید و با مکثی سنگین نالید:

_باران! چرا جواب نمی دی پس؟

چشم بستم و یک قطره اشک روی صورتم سر خورد. با درد و بیچارگی!

بارانم اسیدی بود. خودم را شست و برد و بودم. روحم... آخ امان از روحم که زیر باران سینه پهلو کرده بود. ای ن مریضی زخم داشت. من هم بد زخم...
_باران...

دوباره که صدایم زد، فکر و خیال روح و جسم زخمی ام، از سرم پرید. چشم گرداندم و به سیاهی آسمان چشم دوختم. صدای م مال خودم نبود. مال باران بیچاره و ناامید روزهای جهنمی ام بود.
_متوجه نشدم.

_تو به من گفتی میای! گفتی برای من میای. من... من منتظر توام تا از اتاقم بیرون برم.
خمپاره وسط سینه ام خورد و شریان های حیاتی ام را از بیخ و بن برید.
چطور می توانست تا این حد آرام باشد؟ منتظر من بود؟ منی که بعد از شش سال به خاطر او و عشقش تمام زندگی ام به هم ریخته بود. آخ که داشت شاهرگم را با دست خودش می برید. نامرد بی انصاف...
_دارم میام!

_عجله کن! همه اومدن!
قلبم تکه پاره شد. دستم را به سختی پایین آوردم و گوشی را قطع کردم. همه آمده بودند! انگار نه انگار زندگی من و شهاب الدین آنها، نابود شده بود. چشم هم گذاشتم و با تنی لرزان ماشین را خاموش کردم.

درد مثل بختک به جانم افتاد و صدای فریادم توی سینه خفه شد. چشم های خیسم را بستم و خدا را صدا زدم:

_داری نگام می کنی دیگه؟ جسم متلاشی شده مو می بینی؟ این حقم نیست ولی بی انصاف! حقم این جواری خدایی کردنت نیست. من اگه بنده ی بدی بودم، تو که خدای خوبی بودی!

بغض خفه ام کرد و حنجره ام آتش گرفت. چشم باز کردم و دست منجمد شده ام را روی دستگیره گذاشتم. در که باز شد، چشم هایم سیاهی رفت. لب ب ه دندان گرفتم و ب ه سختی روی پاهایم ایستادم.

جسم عجیب سنگین بود. این همه خفقان من را از پا در می آورد. جلو رفتم و در ماشین را پشت سرم ب ه سختی بستم. قلبم تند می تپید. کیفم را با مصیبت روی شانه ام انداختم و سر ب ه زیر جلو رفتم. انگار تو ی کیفم قلو ه سنگ چپانده بودند. هر قدمی که بر می داشتم یک کوه را جابه جا می کردم. همان قدر سهمگین و دردناک...

پیاده رو را با حسرت قدم برداشتم و دلم پیچ رفت. صدای دزدگی ر ماشینی، خلوتی پیاده رو شکست. سر سنگینم را بلند کردم و دل پیچه ام شدیدتر شد. قلبم از حرکت ایستاد و دستهایم لرزید. سایه ی بلند و کشیده ی مردی شیک پوش، با فاصله ی چند قدم از من هویدا شد. کابوس دهشتناک شش ساله ام ب ه واقعیت پیوست. تصویر لعنتی خودخواهش پشت ب ه من بود و من سلول ب ه سلول تنش را می شناختم.

این قدر افراشت ه و قامت چهار شانه با لباس هایی بی اندازه شیک فقط دستش روی سقف ماشین « شهاب الدین صدر ». مختص یک نفر بود پورش ه ی آخرین مدلش بود و گوشه ی اشکنار گوشش... عطر تنش... آخ از آن بویی که شبی ه ش در هیچ جای کره ی خاکی استشمام نمی شد.

بی قرار لب ب ه دندان کشیدم و دستم را روی سین ه ام گذاشتم. مشکي ب ه او می آمد.
بیش تر از هر رنگی...

_برای خرید سهامش ثانی ه ای تاخیر نکن. با این شرایط برد خوبی توش ه. حداقل
هزار تا سهم بگیر!

مکت کرد و سرش را ب ه سمت خانه مان چرخاند. قلبم یکی در میان می کوبید. حالم... آخ
ک ه داشتم می مردم و بوی عطر نفس گیرش جانم را می گرفت. آمد ه بود با آخرین
امکاناتش تا من را از پا در بیاورد؟ آخ که داشتم جان می دادم برای دوباره لمس
دستهایش...

_بی خبرم نذار! فعلا ناچارم برم.

سرش را تکان که داد من دلم هری ریخت. اگر برمی گشت و من را این گوش ه می دید
چه می شد؟ دنیا ب ه هم می ریخت. دلم از غص ه می ترکید. پاهایم را تکان دادم. حس ب
ه وجود مرد ه ام برگشت. شالم را روی سرم مرتب کردم. لعنت به بغض و غص ه ی تلنبار
شد ه ی توی سین ه ام فرستادم و پا پیش گذاشتم. نگا ه نکردن به او سخت بود. مثل جان
کندن!

ن ه... ن ه... مثل مسافر پروازی ک ه تمام خاطراتش جلوی چشمش بود و هواپیمایش
در حال سقوط! همان قدر زجر آور و سوزان...

پاهایم ک ه با او توی پیاده رو هم تراز شد، سر چرخاند و نگاهم کرد. تیر تیز نگاهش
تمام وجودم را ب ه آتش کشید ولی جا نماندم و خودجوش به استقبال مرگ رفت م.

نگاهش نکردم و آخرین دعایم را قبل از مرگ خواندم. آخ امان از دلتنگی و دل گیری که هر دو مثل جلاد ترسناک و مهیب بودند و من اسیر، میان دو غول بی رحم زندگی! صدای کفش های بی پاشن ه ام در خلوتی پیاده رو پیچید و توجه اش را جلب کرد. تمام تنم رعشه گرفته بود. پشت سرم را ه افتاد. محال بود مرا نشناسد. از رگ گردن ب ه او نزدیک تر بودم. از رگ گردن به من نزدیک تر بود. بی قرار به قدم هایم سرعت دادم که ه دیوان ه وار جلوی رویم پرید و راهم را سد کرد. وحشت زد ه هین کشیدم و قبل از برخورد ب ه سین ه ی سخت و محکمش ایستادم. صدای کوبش قلبم از گوش هایم بیرون می زد بس که ه یاغی شده بود. نگاهم با تاخیر از سین ه اش بالا رفت و به چشم هایش چسبید. برودمی که ه چشمانش را احاطه کرد، از سرمای قطب کشنده تر بود. پا پس کشیدم تا دستهایم چشم سفیدی نکنند.

دستهایی که ه بد عادت بودند، حیا نداشتند. دلشان تنگ بود و من و شرایطم برایشان بی ارزش... هیچ تغییری نکرد ه بود. صورتش با همان جذابیت سابق بلکم بیشتر! خواستنی تر و مردان ه تر... آن تارهای جو گندمی میان موهایش توانایی جا ب ه جا کردن تمام مرزهای زیبایی را یک تنه داشت. اما چشم هایش... آخ از چشم هایی که آتش و بوران را کنار هم زنده می کرد.

بی هیچ حرفی رو ب ه رویم قد کشیده بود و با آتش چشمانش می سوزاندم. گر گرفت ه بودم. نفس نداشتم. دستم را روی شالم مشت کردم و با اخم هایی در هم لب باز کردم:
_سر را ه وایسادی آقا...

صدایم لرزید. با سوزی که در تک تک سیلاب های کلماتم داشتم؛ شکر نداشتم پی به پریشانی ام برده بود. او من مجنون را از بر بود وقتی که نیشخندش مثل خنجر صاف وسط قلبم فرو رفت:

_همیشه باید برای راه اشتباه، سد شد.

چشم هایم را توی صورتش چرخاندم و مردم از تنهایی قلبی که قفل به درش خورد بود. بداب به حالت باران که صدایش ویرانت می کرد. بداب به حالت که بعد از شش سال برای خشونت میان صدایش تب می کردی. با تاسف به حال دل خودم، قدمی پس رفتم و مسیرم را بی جواب به سمت دیگری کج کردم.

امان نداد و با آن پاهای بلندش روبه رویم سبز شد و با پنج های قرص و محکش بازویم را گرفت و فشرد. دردم آمد؛ دستم را کشیدم و با خشمی که رگ و ریش ام را می جوید، صدا بلند کردم:

_دست نامحرم تو از تن من بکش لعنتی...

جا خورد به با تندخویی بدتر از من داد کشید:

_از کی برات محرم و نامحرم فرق پیدا کرده؟ از وقتی آبروی منو با انتخابت بردی؟

سوالهایش تیغ تیزی بود که بند نافم به دنیا را برید. دستم را مشت کردم و با بیچارگی نگاهش کردم. چشمانش دو دو می زد و مثل دیوانه ها نفس می کشید. حالش بد بود ولی

چرا؟

چشم روی هم گذاشتم و پشت پلک هایم یاد تمام زجرهایی که ه بی او کشیدم افتادم. چشم که ه باز کردم انگار موشک روی سر خاطراتم خورده بود. منهدم شدم. سرم را با تاسفی عمیق برایش تکان داد م.

_ طرز تفکرت برام ذره ای اهمیت نداره. چیزی که برای من مهمه اینه که ه هر چه زودتر از سر راهم بری کنار...

_ که ه کجا بری؟

_ ب ه تو کوچک ترین ربطی نداره که کجا قراره برم!

نگاهش که ه روی صورتم بال بال زد، با تنی که ه می لرزید و طغیانش درونم را نابود کرد ه بود، او را کنار زدم و به راه افتادم. اما صدایش... آخ امان از صدایش که ه ترس را ب ه جانم انداخت:

_ از ذهن فراموش کار خائنت بعید نیست که ه فراموش کرد ه باش ه چه تعهدی با هم داشتیم!

دستهایم را مشت کردم و سوختم. سوختنی بی مرگ و ابدی. چه جان سگی بودم که ه نمی مردم؟ با ابروهایی که ه گره کور داشت چرخیدم و نگاهش کردم. قفس ه ی سین ه اش تند و پر نبض ب ه نظر می رسید.

یادش بخیر...

چشمانم را آرام ب ه چشم هایش پیوند زدم. او هیچ وقت من را دوست نداشت. برخلاف من که کشت ه مرد ه اش بودم. حقیقت همین بود. از من خوشش می آمد. ف قط...

_ برخلاف تمام ادعات انگار این بار تویی که ه توافقمونو فراموش کردی.

دستهایم را از هم باز کردم و دور خودم چرخیدم. نمایش نام ه ای که از شب قبل هزار بار با خودم مرور کردم و ب ه محض دیدنش، دوباره ه شدم همان بازیگر آماتوری ک ه هیچ آشنایی ای با صحن ه و فیلم نامه نداشت! اما امان از قلبی که رنجیده و ب ه خاطر او تند می زد.

رو ب ه رویش با یک قدم فاصل ه و دنیایی دوری و درد ایستادم و لب باز کردم:
_ اینجا محل زندگی خانواد ه ی من ه! دارم می رم خونه ی پدرم. دارم می رم اونجا چون اونجا خونه ی من ه! خونه ی واقعی مم. جایی ک ه هیچ احدی ب ه خودش اجازه نمی ده منو از اونجا بیرون کن ه. می فهمی؟ هیچ کسی!

پوزخندش زجرم می داد ولی دلی ک ه برایش می تپید؛ بیشتر! چرا نمی مردم من؟ من عاشق بیچاره چرا جان نمی دادم؟

_ موجودی قابل ترحم تر از تو توی تموم عمرم ندیدم.
نگاهش کردم و دوباره ه و هزار باره با حرف هایش دلم شکست. با یک جمل ه چنان ویرانم می کرد ک ه خدا می دانست. ایستاده بود و با شلاق بی رحمی لش تازیان ه می زد:

_ شیش سال گذشت ه و تو هنوز تو همون منجلابی که برای خودت درست کردی داری دست و پا می زنی!

سر تکان دادم و با دردی ک ه سر تا سر بدنم شعبه زده بود، لب باز کردم:
_ شاید! اما مطمئنا غرق نمی شم. هیچ وقت... و این حسرت رو ب ه دلت می دارم آقای شهاب الدین صدر...

چشم بست و من رگ برجست ه ی گردنش را تصدق رفتم و از خودم بیزار شدم. هنوز هم دوستش داشتم.

_وقتی می دونستی من توی این مراسم شرکت می کنم؛ شرم نکردی برای اومدن؟ وقاحتو ب ه حد اعلا رسوندی گستاخ!

_شرم؟ برای چی؟ دار ه برای خواهرم خواستگار میاد. خواستگاری ک ه...

مکت کردم. نفس نفس زدم و کم آوردم. داشتم خف ه می شدم و او اکسیژن سالهای دورم بود. دست یخ زده ام را مشت کردم و ب ه نمایش احمقان ه ام ادام ه دادم:

_اشتباه برادر تو از آب در اومد ه! اما من قرار نیست به خاطر حماقتی ک ه خودم

مرتکب شدم و تو رو انتخاب کردم، مانع زندگی یکی دیگه بشم و رویاهاشو خراب کنم!

سرش را تکان داد. آرام و با حوصله! قدمی به سمتم برداشت. جان کندم تا تکان نخوردم. جان کندم تا همان جا ماندم و او و عطر تنش را از آن فاصله ی کوتاه حس کردم. با فاصله ای کوتاه تر از یک قدم از من ایستاد. نگاهم کرد و سرش را روی صورتم خم کرد. پنج ه های معتادم هوایی شد و استخوان درد گرفت. مثل آن روزها! آن روزهایی ک ه خوب بود. خوب بودم. چشمان افسار گسیخته اش به سمت چشم هایم رفت.

نفسش را روی صورتم ریخت و لب زد:

_عزیزم... شکسته نفسی نکن. تو تخصصت خراب کردن زندگی مردم ه! آدم عوضی و بی

شرمی مثل تو کثافت تر از اونیه ک ه بخواد ب ه خواهر شرم کن ه.

خف ه شدم. اشک لعنتی بالاخره سر و کل ه اش پیدا شد و چشم هایم را تار کرد.

زخمش درد داشت. او را نمی شناختم. او بی ک ه این قدر تلخ و نامهربان بود. چرا من

عادت نکرد ه بودم؟ چرا هنوز هم بعد از شش سال این دل بیچاره می سوخت و آواره می شد؟ چرا دلیلی برای بستن زبان یاو ه گوی او نداشتم؟

_توی ه موجود مفلوکی ک ه لیاقت هیچی نداره! اگه ی ه کم، اندازه ی سر انگشت مثل تو کثافت بودم، خودم می کشتمت و جهان و از وجود آلودگی ای مثل تو پاک می کردم. حقارت واژه ی کوچکی در مقابل حال من بود. داشت ب ه تاخت می رفت و توجه ای ب ه شکست ه های وجودم ن می کرد. دستم را بالا بردم و موهایم را زیر شال سر دادم. هنوز هم دور ه گرد بودند. ولی آن روزها کجا و این روزها کجا... این روزها دور ه گردی موهایم ب ه فرار از دست پنج ه های کلیپسم محدود می شد. تمام تنم لقو ه گرفت ه بود ولی زبانم مثل خودش سوزن داشت و لب هایش را ب ه هم دوخت:

_در عجبم که هنوز بعد شیش سال سوزشت نیفتاده! هنوزم از کاری ک ه باهات کردم زخم ی ای؟ عجیبه واقعا جناب آقای کار آفرین. اون همه شعار هم ه ش باد هوا بود؟ لحظه ه هاتو هدر کین ه ت از من کردی؟ تویی ک ه ثانی ه ب ه ثانی ه ی زندگیت برات ارزشمند بود! با درد نچ نچی کردم و در مقابل خشم جوشان نگاهش شانه بالا انداختم:

_لیاقتت بلایی بود ک ه سرت اوردم! دستش ک ه برای زدنم بالا رفت با نفرتی ک ه واقعیت نداشت زل زدم به صورتش. کاش می زد و با این کارش از فکرم گم و گور می شد. کاش...

_ب ه نفعته هر چی زودتر گورتو از جلوی چشمم گم کنی و گرنه هیچ تضمینی نیست که زنگ نزم بیان جمعت کنن ببرنت!

قدمی به عقب برداشتم. لب های ترک خورده ام را روی هم فشار دادم.

نگاهش داشت یاخته های تنم را می سوزاند. اسید کلامش ناله ی دل و روحم را به فریاد در آورده بود وقتی که با دلی تنگ به صورتش چشم دوختم و برخلاف میل باطنی ام گفتم:

« حق نداری پاتو توی خونه ی پدرم ن بذاری! می فهمی؟

جا خورد و همان جا ماند. دستهایم را به سختی در هم گره کردم و پنج ه « آرام بگیر کودنِ احمق ». سر دل بی شعور و احمقم فریاد زدم هایش مشت شد و چشم های من برای باریدن به تقلا افتاد. بی مکث پشت کردم ب ه او و دور شدم. دلم ولی آن جا پیش بی رحمی های او ج اماندا!

« ببین منو خانم...»

برنگشتم. خانم صدایم زد. مثل آن روزها! اما آن روزها خانم باران بودم و سرکار خانم. این روزها خانمی که ه نفرت از تک تک کلماتش پیدا بود.

او اما بی تفاوت به حال من ، صدا بلن د کرد.

« جای تو بودم صد دفعه خودمو کشت ه بودم.»

دستهایم را مشت کردم و قدم هایم بلندتر از قبل شد. او چه می دانست از مرگ تدریجی؟

« خوب می دونم که ه حتی لیاقت خودکشی هم نداری!

او گفت و سوزاند و خودش هم آتش گرفت. برگشتم و انگار دنیا دور سرم دیوانه وار چرخید. فاصله ی میانمان را با چند قدم بلند، کوتاه کردم.

از نگاه هر دو نفرمان شراره های خش م بلند می شد. با نفسی سنگین انگشتم را رو ب
ه روی صورتش تکان داد م. مثل یک هشدار... مثل یک اهانت ب ه جبروت او...

_ برای جهل امروzt هیچ کاری از دستم بر نیامد. می فهمی؟ هیچ...

کاری...

_ چطوری باید هجی کنم ک ه دلم نمی خواد بینمت؟ هیچ وقت؟ حتی اگه صد سال بگذره!
ها؟

_ برای اولین بار با تمام وجودم باهات موافقم. منم هیچ تمایلی به دیدنت ندارم.

دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و با چشمانی تیز بین خیره شد میان چشمان
آتش گرفته ام! پوست صورتم نبض می زد.

_ ب ه خوشایند تو اهمیتی نمی دم. اما...

او هم قدمی نزدیک شد و لعمت به این همه جذایبتش! انگشتش را رقصان بالا آورد و
نزدیک ب ه انگشت ول معطل من ، از حرکت نگهش داشت.

_ این آخرین هشدارم ه! تا شعاع صد کیلومتری من اکیدا دیگ ه پیدات نش ه!

چشم هم زدم. دل م از کینه و انتقام ب ی رحمان ه اش خون شد. دستم را مشت کردم و
انگشت هوایی ام را زیر انگشتان دیگرم محکم چلاندم.

نالیدم:

_ شیش سالهر جایی ک ه خیال می کردم امکان داش ت باشی، پا نداشتم! قید دوستای

مشتر کمونو زد م. قید خانواد ه موزد م و ازشون جدا شدم. می دونی چرا؟

دست ب ه سین ه ایستاد. نگا ه نامهربان ش را روی صورتم ریخت. خنجر مژگان بلندش ب ه جنگ تن ب ه تن با نگاهم آمد و نفهمید آذری ک ه درون من شعل ه گرفت ه بود، فقط با رو شدن حقیقتی ک ه خودم هم نمی دانستم، خاموش می شد.

با تفریح ابروهایش را بالا انداخت. حالم آشوب بود. پوزخند زد و با تمسخری بارز لب باز کرد:

چرا باید مسائل مربوط به تو برام مهم باشه؟ چرا اصلا فکر می کنی ثانی ه تی از فکر و خیال من رد می شی؟

من تو رو بیشتر از خودت می شناسمت آقای صدر! اونقدر خوب می شناختمت ک ه ب ه راحتی تونستم به اون دبدب ه و کبکب ه آسیب بزنم. درس ت برخلاف تو...

پر ه های بینی اش با نفرت بی حدی باز و بست ه شد. تمام دنیا پتک شد بر سرم ولی رحم نکردم:

خوب می دونم هنوزم از بلایی که سرت اومد داری می سوزی و من برای خاموش کردن عطش درونت ه ک ه دارم می گم دلیل اون همه دوریو!

عجب؟! خانم عالم ب ه غیب...

این همه سال قید هم ه رو زدم تا فقط چشمم به چشمت نیفت ه!

اینو خوب می دونم! چون هیچ بعید نبود دل دور ه گردت دوباره ه هوس مرد جذابی مثل منو کن ه!

اگه هوس بود، ی ه بارش بس بود.

لب هایم لرزید. تنم لقو ه گرفت. جانم ب ه لبم رسید ولی گفتم. گفتم و در مقابل خمشی ک ه چشمان آسمانی اش را کدر کرد، قدمی عقب گذاشتم و در مقابل بهت و ناباوری اش با نهایت سرعت از او دور شدم.

قدم هایم نزدیک ماشینم از حرکت ایستاد و صورت آتش گرفت ه ام یخ کرد. خفگی حال آن لحظه ام بود. دستم را روی سینه ی پر کوبش م گذاشتم و نفس بلندی کشیدم. اما آرام نگرفتم. انگار میان مشتی دود و خاکستر نفس می کشیدم. صدای تیک آف کشیدن ماشین، نگاهم را به عقب برگرداند و قبل از آن که فرصت فکر کردن پیدا کنم، پورش ه اش با سرعت بالایی از یک میلی متری تنم رد شد و قلبم را از تپش انداخت.

باد ماشینش من را ب ه جلو پرتاب کرد و نگاه وحشت زده ام چسبید ب ه او و ماشینش... می خواست من را زیر بگیرد؟ من؟ منی ک ه برای او تب می کردم و می مردم؟ منی که سالها پیش نگران بود خار به پایم نرود؟ منی ک ه سوگلی دنیایش بودم؟ آخ شهاب... چطور من دیوان ه را نشناختی؟ چطور باور کردی من تیشه ب ه ریش ه ی زن دگی مان زدم؟ دور ک ه شد؛ بهت دست از سرم برداشت و بغضم ترکید. های های گری ه های پر ترسم خلوتی کوچه را در هم شکست. بی تاب و بی رمق کنار ماشین سر خوردم و با صدای بلند نالیدم. دستهایم را روی صورتم گذاشتم و از بن وجودم ب ه هق هق افتادم. زجر لحظاتی ک ه می کشیدم، قابل بیان نبود. انگار وجودم را از دو طرف می کشیدند و من میان قدرت بازوی آن ها در حال متلاشی شدن بودم. این هم ه عذاب حق من نبود.

آرام ک ه شدم صدای زنگ موبایلم توجه ام را جلب کرد. سر چرخاندم و با بغضی کمر شکن گوشی را از میان خرت و پرت های درون کیفم بیرون کشیدم. شماره ی خان ه روی

گوشی چشمک می زد. بی انرژی گوشی را روشن کردم و با دلی که دیگر نمی تپید آن را روی گوشم گذاشتم.

-باران...

چانه ام لرزید و زانوهای خشک شده ام نبض زد. بی قرار بینی ام را بالا کشیدم و با آس تین مانتوهای اشک هایم را پاک کردم. کاری که شهاب را همیشه عصبی می کرد. آخر شهاب الدین صدر... لعنت به تو که یک تنه هر چه در وجودم بود غارت کردی. عزت نفسم را بردی! عشقم را از من گرفتی. زندگی ام را چوب حراج زد و در نهایت از من یک زن بیچاره ی مفلوک ساختی. زنی که انگار قبل از تو اصلا وجود نداشت. قبل از تو نفس نمی کشید و زندگی نمی کرد. آخر لعنت به من... لعنت به من باران که تو را فراموش نمی کردم و ناحقی ای که در حقم روا دیدی را از یاد نمی بردم.

-نیومدی! دارم میرم بیرون. دیگه بیشتر از این نمی تونم منتظرشون بذارم. ببه حد کافیهمین خواستگاری عجیب هست، وقت کشی منم داره حساس ترش می کنه!

نفسم را تکه تکه بیرون ریختم و با چشمانی بست ه لب باز کردم:

-نیام ولی... دعای خیرم پشت سرت ه! الهی که برخلاف من عاقبتت به خیر بشه بیتا...

با بغض سنگین شده گوشی را قطع کردم و از جا بلند شدم. قلبم داشت از سین ه بیرون می پرید. داشتم آتش می گرفتم و دلم توی خان ه پیش بیتا بود. بیتایی که دلش پیش شاهی ن بود. شاهینی که برادر سنگ دل ترین آدم روی کره ی زمین بود. "شهاب الدین صدر"

آخ از او... از اوایی که حتی اسمش هم وجودم را بیهیغما میبرد. من چطور باقی روزهایم را سر می‌کردم؟ با این حجم از حقارت و دل‌تنگی! لعنت بیه من...

بیه سختی ماشین را روشن کردم و از کوچه‌ای که تا ابد در ذهنم تاریک می‌ماند، دور شدم. آرام و با سرعتی کم دل‌خیابان را شکافتم و جلو رفتم. هیچ عجله‌ای نداشتم. هیچ کس هیچ‌جای این کره‌ی خاکی انتظار من را نمی‌کشید. من بی‌روح باید خودم را بیه آلونک بیچارگی‌هایم می‌رساندم. آلونکی که حزن و اندوه ره‌آورد عشق زیبای دو سال از زندگی جهنمی‌ام بود.

همه‌جا به شکل بی‌رحمانه‌ی خلوت بود. انگار تمام شهر بیه احترام دردهایم سکوت کرده بودند! شهر من آرام و خلوت بود. آرام‌تر از شبی که آن اتفاق افتاد و او مرا از خانه‌اش بیرون کرد. انگار همه‌مرده بودند و از همه‌چیز بی‌خبر...

گوشی‌ام دوباره زنگ خورد. چقدر این روزها این ماسماک کوچک صدایش در می‌آمد! چه از جانم می‌خواست؟ از جان شب و روزم چه می‌خواست؟

ماشین را بیه حاشیه‌ی خیابان کشیدم و با چشمانی خیس بیه صفحه‌ی آن زل‌زدم.
"لیلا..."

دندان‌هایم را با خشم بیه هم فشردم و مشت‌م را محکم روی فرمان کوبیدم. کاری که شهاب‌الدین برای آن بازخواست می‌کرد. آخ لعنت به تو مرد که تمام تار و پودم را با خودت و یادت تنیده بودی! بیه نامش چشم‌دوختم. او که بود؟ این روزها هیچ‌کس را نمی‌شناختم. انگار همه‌بیه‌دنبال سربریدن آرزوهایم بودند. آن قدر بیه نامش زل‌زدم تا از نفس افتاد و تماس را قطع کرد. می‌خواست مراسم فردا را یادآوری کند.

خودم خبر داشتم.

سرم را روی فرمان گذاشتم. چشم های خیسم داشت آتش می گرفت.

دل زبان نفهم دلش شیون می خواست. بی قرار بود. نفس می

خواست. او را می خواست. او بی ک ه ب ه فکر کشتن من بود. صدای خواننده توی اتاقک

کوچک ماشینم پخش می شد و داغ دلم را تازه می کرد. لعنت ب ه صدای زخمی اش...

لعنت ب ه تمام خواننده های دنیا که ه دنیا را یکی از بی وجود ترین شان زیر و رو کرد.

چان ه ام لرزید. یک قطره اشک با سرکشی روی گون ه ام غلتید و مثل خار سین ه ام را

سوراخ کرد. زبان روی ل ب هایم کشیدم و ب ه حال غریبی که میان حزن صدای خواننده ه

بود گوش داد م. صدایی که ه انگار بدترین زخم دنیا را ب ه دلش زد ه بودند.

عادلان ه نیست، بی تو سر کنم بی هوای تو» عادلان ه

نیست؛ دوری من از دستهای تو عادلان ه نیست من بمانم

و حسرتِ مدام!

عادلان ه نیست قسمتم از این عشق ناتمام هم مسیر

من، حال زندگی روبرا ه نیست

«هم مسیرِ من حق ما دو تا درد و آ ه نیست

سر بلند کردم و به تاریکی جاده چشم دوختم. انگار مشتی رنگ سیاه به دل خیابان ریخت

ه بودند و سیاهی و ظلم بیداد می کرد. دستم را آرام روی صورتم کشیدم و اشک هایم را

پاک کردم. این ضعف و بیچارگی نتیجه ه ی یک عمر ساد ه زیستی ام بود. هنوز هم با

گذشت این همه

وقت نتوانست ه بودم بفهمم چطور توانستند من و زندگی ام را با هم سرنگون کنند. ماشین را روشن کردم و ب ه راه افتادم. خیابان ب ه حال زندگی ام دهان کجی می کرد و هم ه چیز به شکل بی رحمان ه ای تلخ و سرد بود.

سهم ما از این زندگی، چرا عادلان ه نیست؟» بی تو این شب ناتمام من، عاشقان ه نیست بی تو می رود جانم از تنم! ای پنا ه من ...

«پای من بمان بی تو خسته ام؛ تکی ه گا ه من

گوشی ام زنگ خورد و در آن هیروت حس بد زندگی ، حواسم تو ی ماشین برگشت. دل پیچه ی وحشتناکی گرفت ه بودم که نفسم را داشت بند می آورد. دستم را روی معد ه ام فشار دادم و نگاهی ب ه شمار ه ی بیتا انداختم. چرا دست از سرم بر نمی داشت؟ ماشین پشت سرم مثل دیوان ه ها چراغ می داد. از توی آینه نگاهی ب ه پشت سرم انداختم و جز یک ماشین غول پیکر ک ه چراغ هایش داشت کورم می کرد چیزی ندیدم.

گوشی بی وقف ه زنگ می خورد و بیتا کلافه ام می کرد. خواننده ه با آن حزن عمیق صدایش می خواند و چنگ به دلم می کشید! چه می خواست از جان این دغدغ ه های بی هم ه چیز من؟ چرا نمی گذاشت ب ه حال خودم بمانم؟ ماشین را ب ه کنار کشیدم و دستم را از شیش ه ی نیمه باز ماشین بیرون بردم! همان جا ماند و از پشت سرم کنار نیامد. مات از آیین ه ب ه ماشینی ک ه هیچ چیزی از آن نمی توانستم تشخیص بدهم خیره شدم. لعنت ب ه او... بازی اش گرفت ه بود؟ چرا رد نمی شد و گورش را گم نمی کرد؟ سرعتم را بیشتر کردم و گوشی میان دستم هزار بار ه لرزید.

سرعت ماشین پشت سرم کم شد و نگاه من به سمت گوشی برگشت.

ارتباط را وصل کردم و سرعتم را بیشتر از قبل کردم. ماشین پشت سری دوباره نزدیک شد

و ب ه پشت ماشینم چسبید. مثل احمق ها فقط گاز می داد م. قلبم گواهی بد می داد.

دلشوره دامن لحظاتم را گرفت ه بود. گوشی را روی اسپیکر گذاشتم و صدای خواننده ه با

اندوه عمیقی توی گوشم پیچید:

«این عادلانه نیست»

صدای بوق ماشین پشت سری با نامم که ه از پشت خط ب ه گوشم رسید پنهان شد.

نفسم را بیرون فرستادم و با دردی که ه توی سین ه ام صاعقه زد ه بود لب زدم:

_بیتا... چرا نمی ذاری ب ه درد خودم بمیرم؟

ماشین پشت سری بالاخره دست از سرم برداشت و با سرعت دیوانه واری جلویم

پیچید! صدای بیتا با بغضی عجیب سین ه ام را از هم متلاشی کرد:

-باران دارم خفه می شم. چرا نباید این جا کنارم باشی؟

چشم هایم پر از اشک شد و ترس از رفتار ماشین کناری قلبم را صد پاره کرد. نگاهم ب ه

آن سمت بود و خواننده ه با همان لحن سوزناکش هم چنان می خواند. فرمان ماشین را

چرخاندم و شیشه ی ماشین کناری پایین رفت. چهره ی پسر جوانی از پشت شیشه ه پیدا

شد. با لبخندی شیطانی نگاهم کرد و صدایش گوش م را خراشید:

-خیابون مال باباته راهو بند آوردی؟

دستم را برایش توی هوا تکان دادم و سر چرخاندم. دیوانه ی روانی...

-بیتا... من پشت فرمونم.

-قلبم داره میاد توی دهنم. حالم خیلی بد ه. بابای شاهین سراغتو گرفت!

من چی بگم بهشون؟

ماشین کناری به سمتم پیچید و من وحشت زده نگاهم را به آن سمت چرخاندم.

پسرک انگشت وسطش را بالا آورد و نشانم داد. قلبم از تپیدن ایستاد.

-بهشون می گفتم باران شیش سال پیش راهش از شما جدا شد. می پرسیدی توی اون

شیش سال کجا بودن که یه بار یادشون نیفتاد بارانی هم وجود داشت؟

هق هق خفت ه ی بیتم مثل سوهان روحم شد. سر چرخاندم و به ماشین کناری نگاه

کردم. هنوز به موازات من پر خطر رانندگی می کرد و من دیوانه وار گاز می دادم.

چرا دست از سرم بر نمی داشت؟ ماشینش را به سمتم گرفت و قبل از آن که بتوانم

کنترل ماشین را به دست بگیرم سر پیچ از جاده بیرون رفتم و آخرین صدایی که

میان مات ماندنم توی گوشم پخش شد، صدای دردناک بیت ا بود.

-من می ترسم. به جون خودت می ترسم!

فصل_دوازدهم

-من می ترسم. به جون خودت می ترسم! وای!

با جیغ وحشت زده ای سرم را برگرداندم و از آن بالا به پایین خیره شدم.

سرم گیج رفت. ارتفاعش ده برابر بیشتر از آن چیزی بود که حس می کردم. تمام تنم یخ

بسته بود و دستهای گرم او ثانی ه ای از دور تنم رها نمی شد. سرش را پایین آورد و کنار

گوشم نرم و آرام زمزمه سر داد:

-هیش! آروم بگیر... من کنارتم.

-می ترسم بابا! شهاب من فویبای بلندی دارم. نامرد... نگفت ه بودی ک ه...

انگشت اشاره و شستش را زیر چانه ام گذاشت و سر من را به سمت خودش بالا کشید. لب هایم خود جوش بست ه شد. اعتراضم توی نطفه خف ه شد
شیطان به جانم افتاد و لبخند بی برنام ه پرید روی لبهایم. خیر سرم داشتم از ترس سنگ کپ می کردم. چشمک دل نشینی زد و من ک ه مردم برای آن تیپ دختر کشش! در تمام طول مسیر به قدری حواسم پرت مراقبت از او نگا ه سرخوش دخترهای جوان بود ک ه پاک حواسم از اصل ماجرا پرت شد.

چشمان دو دو زد ه ام روی آسمان آبی نگاهش آرام گرفت. در دریای چشمانش ماهی ناشی ای بودم ک ه شنا را فراموش کرده بود. او کنارم ایستاد و بال ه هایم را برای رقصیدن میان موج های خروشان دریایش نوازش کرد. تا آن روز هیچ وقت میان چشمانش ندیده بودم گرداندم و لبخند زدم. تپش قلبم آرام گرفت سرم را کج کردم و با بی تابی خاص ی نگاهش کردم.

-چی شد داداش؟ می پرین یا نه؟

اسم پریدن ک ه آمد برق از سرم پرید. سر بلند کردم و دوباره ه با ترس به پایین خیره شدم. خیلی بلند بود. لب هایم را جمع کردم و با نگرانی نق زدم:

-ن ه! تو رو خدا شهاب. جون من... من می میرم.

کم مانده بود اشکم جاری شود. اما او عین خیالش هم نبود. تنم را از خودش جدا کرد و منم ک ه اصلا حواسم ب ه او نبود. دوباره ه داشتم ب ه آن فضای وحشتناک نگا ه می کردم. حالت تهوعی که بی موقع خفتم را چسبیده ه بود داشت خفه ام می کرد. دستم را ب

ه سمت دهانم بردم و عق زدم. شهاب دستش را دور شانه ام انداخت و من را ب ه سمت خود ش کشید.

-بینمت خانم باران!

قند توی دلم آب شد. آخ ک ه خود بی شرفش خوب می دانست من دیوان ه ی آن خانم باران گفتنش بودم. سرم را ب ه سمتش برگرداندم و با مظلومیت خاصی نق زدم:

-می میرم نه؟

خند ه اش گرفت. لب هایش ب ه لبخند پهنی باز شد و چشم های من برق زد. دستم را محکم میان پنج ه ی فولادی اش فشرد و با حس خوشی ک ه قلبم را در سین ه می لرزاند کنار گوشم گفت:

-تا وقتی منو داری، تا وقتی من کنارتم از هیچ چیزی حق نداری بترسی!

-دست خودم نیست ک ه! این ترس... این بلندی منو می کش ه!

-بین خانم...

نگاهش کردم. کامل ب ه سمتش چرخیدم. از گوش ه ی چشم پسر جوان ی ک ه آن سمت ایستاد ه بود را از نظر گذارندم. ب ه نظر از دل دل زدن های من کفرش در آمد ه بود و جا داشت و اجازه ه.. من را با لگد از آن جا پایین پرت می کرد. خصوصاً ک ه ب ه هیچ وج ه رضایت نمی داد من و او با هم دو نفری این پرش دیوان ه وار را امتحان کنیم. اما شهاب با آن مبلغ درشتی ک ه توی جیبش چپاند ساکتش کرد. بی توجه ب ه او نگاهم را تمام و کمال ب ه "شهاب جانم" داد م. او هم ک ه فقط خلق شد ه بود تا با دلبری های مردان ه اش من را دیوان ه کند. همین و والسلام!

-تو فقط در یه صورت اجازه داری بترسی!

!؟ نکن ه اونم اختیارش دست شماست؟

-هر مسئله ای که ب ه تو مربوط بش ه اختیارش دست منه!

-جون بابا! مالک و مزدور کی بودی شما؟

دستش را دور شانه ام انداخت و من را کامل ب ه سمت فضای باز چرخاند.

قلبم دوباره ه ریتم گرفت میان سینه ام. بی رحمان ه می ترسیدم. از همه چیز... از این فضا.

وحشت مرگ داشت قلبم را از حلقم بیرون می کشید.

نمی خواستم بمیرم. برای مردن خیلی جوان بودم. شهاب خودش را ب ه من چسباند و

صدایم زد:

-نگام کن... باران!

جانم با آن باران گفتنش. با آن ک ه ترس توی جانم رخن ه کرده بود اما سرم را به

سمتش چرخاندم و مظلومان ه بالب و لوچه ای آویزان نگاهش کردم.

-نمی خوای بدون ی ترس کی اجازه دار ه توی دلت بیفته؟

سرم را با اشتیاق تکان دادم و زیر چشمی ب ه زیر پایمان نگاه کردم.

پاهایم می لرزید اما صبوران ه در کنار او تحمل می کردم. من را بیشتر به خودش چسباند و

دستم را میان دستش گرفت. نگاهش روی دستهای یخمن نشست و بعد ب ه سمت صورتم

چرخید. حتم داشتم رنگ و رویم دیوان ه وار پرید ه بود.

-فقط وقتی بترس و وحشت کن که دیگ ه شهاب الدینی توی زندگیت نباش ه!

آرام سر ب ه سمتش چرخاندم و قلب بود ک ه از چشم هایم برایش بیرون میریخت. ب ه
دل بیچاره ام رحم نمی کرد؟ نمی دانست من بدون او نفس نداشتم؟ با آدرنالینی ک ه
دیوانه وار درونم ترشح می شد قدمی روی سک و عقب رفتم و با هیجانی دیوانه کننده
فریاد زدم:

-بمونی برام همیشه ی همیشه...

چشم هایم می درخشید. میان تاریکی شب و قلب من بیچاره که در سین ه پادشاهی می
کرد او برایم معبودی پرستیدنی بو د. دستهایم را تو ی سین ه قلاب کردم. پاهای بیجانم خم
شد و ملتمس تو ی صورتش پیچ زدم:

-من می ترسم شهاب. می ش ه بی خیال شی؟

-می خوام با من ریسک کنی! برای من ریسک کنی!

-من همه جور ه پای ه تم هستم. ولی جون من... این جوری...

بعد هم زیر چشمی ب ه فضای بی نظیر ولی ترسناک زیر پایم خیره شدم.

توچال و زیبایی هایم در آن لحظه داشت در نظرم جان می کند. من آدم این حس
ترسناک نبودم. سرم گیج رفت و نگاهم ب ه سمت او برگشت. لب های خشکم را روی
هم فشار دادم و دوباره به او که در کمال آرامش نگاهم می کرد خیره شدم.

-من می ترسم خب...

-دفعه ی آخرت باش ه روی حرف من حرف می زنی. گفتم وقتی من کنارتم اجازه ی
ترسیدن از هیچ چیزی رو نداری! متوجه شدی یا نه؟ با چشم هایی درشت شده زل زده
بودم ب ه صورتش ولی هنوز نتوانسته بودم جمله اش را آنالیز کنم ک ه دستم را کشید و
من را همراه خودش ب ه پایین پرت کرد. شوک ه و ناباور اولین حرکتی ک ه ب ه ذهنم

رسید را انجام دادم و با تمام توانم جیغ کشیدم. چشم بست ه بودم و فقط دهانم برای فریاد کشیدن و التماس خدا کردن باز مانده بود. دست گرم شهاب ثانی ه ای از میان پنجه های قفل شده ام آزاد نمی شد و من چشم هایم را نمی توانستم باز کنم. باد توی گوش هایم پیچیده بود و جان داشت از تنم بیرون می رفت. وحشت تک تک سلول های بدنم را درگیر کرده

بود. در آن میان دلم فقط رسیدن ب ه سطح صاف زمین را می خواست که صدای بلندش ب ه گوشم رسید وقتی ک ه معلق میان هوا و زمین فریاد زد:

-می خوام ببرمت خانواده ه مو از نزدیک ببینی!

فریاد بلندش بی قرارم کرد. چشم هایم بی اختیار از من باز و لب هایم بست ه شد. در چه مورد حرف می زد؟ قلبم دیوانه وار تپیدن را از سر گرفت. جمله اش داشت من را از خوشی دیوانه ه می کرد. ب ه قدری حس و حال را عوض کرد ک ه نمی توانستم ب ه ترسی ک ه داشتم فکر کنم.

پنجه هایم را دور مچم محکم تر کرد و من نگاهم از صورت او کند ه شد و به سطح زمین چسبیدم. وقتی زمین را دیدم با تمام وجودم جیغ کشیدم و نرسیده ب ه زمین کش وصل ب ه پاهایمان ما را بالا کشید و صدای خنده ی مستانه ی شهاب نگاهم را ب ه سمت او کشید. داشت می خندید و من چقدر خنده های سالی یک بارش را دوست داشتم. ترس ی ک ه من را داشت می کشت برای او لذت بخش بود. دست آزادم را روی چشم هایم گذاشتم و ترسیده فریاد زدم:

-خدا جونم... می ترسم.

ب ه قدری واهمه و اضطراب داشتم ک ه نمی توانستم آرام بمانم و تنها کاری ک ه از دستم بر می آمد همان جیغ کشیدن بود. ولی او... آخ که می مردم برای خند ه های سرمست و سر خوشش! چطور آن قدر زیبا می خندید که من در عین استرس و نگرانی برای او قند توی دلم آب می شد؟ از میان انگشتانم شم باز کردم و وقتی که شتاب هر دو نفرمان کم شد، شهاب با بدجنسی تمام فریاد زد:

-قبل مردنت نیت نداری اعتراف کنی؟

اگر در زمان عادی این حرف را می زد گازش می گرفتم اما آن لحظه فقط ماتم برد ه و نگاهم ب ه صورت خودخواهش چسبیده بود. ب ه قدری حرصم را در آورد ک ه میان عقب و جلو رفتنمان در میان زمین و آسمان ، بلندتر جیغ کشیدم.

-خودت اعتراف کن دیوون ه! چون به محض ای ن که برسم زمین می کشمت!

صورتش سرخ شده بود و من خبر از حال خودم نداشتم. شالم کامل از روی سرم افتاده بود و موهایم دیوان ه وار دورم پخش شد ه بودند. نگاه رقصنده اش روی صورتم چرخید و با مهوری ک ه در کلامش فریاد می زد، صدا بلند کرد:

-خیلی ازت خوشم میاد.

نفهمید چه بلایی بر سر وجود مجنون من آورد. اعترافش گوشت شد و چسبید به جانم. لب هایم از جیغ کشیدن بسته و نگاهم قفل صورتش شد. ترس کجا بود؟ گم و گور شد ه بود وقتی ک ه نگاه دوست داشتنی ا و در او ج آن دلهر ه ها روی صورتم جا ماند. من در میان آسمان نگاه ش پرند ه می شدم. دل می زدم به دریای چشمانش و با تمام جانم بال و

پ ر می زدم. او را می خواستم. دوستش داشتم و این اعتراف شیرین در میان زمین و هوا وقتی که او تلاش کرد، بزرگترین ترس را از وجود من دور کند شکل گرفت.

نگاه شیفته ام از نیم رخ صورتش کنده نمی شد. چنان دل چسب و مهربان بود که حاضر بودم هر چه داشتم را فدایش کنم. سرش را نرم به سمتم چرخاند و با آخ چهره ی خنثی ای که زمین تا آسمان با یک ساعت قبل متفاوت بود نگاهم کرد.

-چرا این جواری نگام می کنی؟ لبخند شیرینی زدم
و با شیطنت پرسیدم:

-این جواری دوس نداری؟ چه جواری دلت می خواد نگات کنم؟

-قابلیت تنظیم داره نوع نگاهت سرکار خانم؟

-واسه شما هم چه چیز امکان پذیره شهاب جون!

[..: هشتاد_و_هفت

گوشه ی لبش بالا پرید و مثلاً خندید. من دلم آن خنده های مستانه را می خواست. همان هایی که میان زمین و هوا نثارم می کرد.

-تا حالا کسی بهت گفته خنده هات خیلی قشنگه؟ چشمکی زد

و در اوج خودخواهی جواب داد:

-تا دلت بخواد!

ابروهایم را در هم کشیدم و به ضد حالی که زده بود فکر کردم. لعنتی استاد طعن ه زدن بود.

-خودشیفت ه جان! تا حالا با خند ه هات از کی این جوری دلبری کرد ه بودی؟ بگو
خودم برم قلبشو از توی سین ه ش بکشم بیرون!

-مهم نیست دل چند نفرو بردم. مهم این ه کسی نتونسته این دلو توی سین ه بلرزون ه!
ب ه دستش ک ه آرام روی سین ه اش ضرب ه زد نگا ه کردم. انگشتان کشیده و مردان ه
اش را دوست داشتم. خودم را روی میز جلو کشیدم و دستم را جلو بردم. متعجب ب ه
پیش روی انگشتانم نگا ه کرد و من دست آزادش را روی میز میان مشتتم گرفتم.
انگشتانش آرام از شوک بیرون آمد و میان فاصل ه ی انگشتانم مهمان شد. ب ه چشمان
ریز و نکت ه سنجش ک ه خیر ه شد ه بود میان چشمانم زل زدم.
-بس ک ه تا حالا دلت نلرزیده؟ هوم؟

بی جواب فقط نگاهم کرد. ب ه دنبال کشف حقیق تی بودم ک ه در میان چشمانش
شکار کردم. می دانستم ک ه دلش را لرزاند ه بودم اما ل ب هایش... قفل خورد ه بود و
باز نمی شد و من باران نبودم اگر لب هایش را از هم باز نمی کردم.

-پس اونی ک ه اون بالا اعتراف کرد دلش لرزید ه شما نبودی؟ هوم؟ دستش را از روی
سین ه اش برداشت و روی دستهایمان گذاشت. فشار نرمی ب ه دستم آورد و خودش را رو
ی میز جلو کشید. آن قدر نزدیک که فاصل ه مان تقریبا ب ه هیچ رسید. رستوران توچال با
وجود خلوتی اش در میان هفته ، باز هم شلوغ ب ه نظر می رسید و اگر اصرار من نبود،
شهاب ب ه هیچ وج ه حاضر نمی شد میان این جمعیت بنشیند و پیشنهاد می داد ب ه
خانه اش برویم. من هم که از خودم می ترسیدم ب ه ضرب و زور او را همان جا مجاب به
ماندن کردم.

-حرف حسابت چی ه باران؟ می خوام اعتراف بگیری؟

لب هایم را غنچه کردم و بوسه ای توی هوا برایش فرستادم. چشمانش گرد شد و با تعجب به صورتم خیره شد. بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و با شیطنت بیشتری اضافه کردم:

-اعترافم اون بالا گرفتم. حالا شما همی تلاشتو بکن بگی خبری نیست.

من که می دونم اون دل سنگت برای یک عدد باران سرتق لرزیده. بدم لرزیده. یه جووری که نامحسوس داری بهش پیشنهاد می دی همیشگی ی ش ه! مگه نه؟
-عجب...

-عجیب ولی واقعی! درست زدم وسط خال نه؟ چشم هایش
را توی صورتم چرخاند.

-ب به نظرت طعم این رژ لب با قبلی متفاوته؟

تمام جانم گر گرفت. دیوانه! دیوانگی می کرد و من را به دردسر می انداخت؟ زبان روی لب هایم کشیدم و به آرایشی که چند دقیقه پیش توی سرویس رستوران تمدید کرد
ه بودم، فکر کردم. بدجنسی اش که شاخ و دم نداشت. چشم بستم و با بی حیایی گفتم:

- بی نظیره! بهت پیشنهاد می کنم امتحان کنی.

خنده اش گرفت. فکر نمی کرد این طور با گستاخی جوابش را بدهم.

سرش را تکان داد و بیشتر به سمتم خم شد. دلم از بوی عطری که از صورتش بلند می شد رفت.

-این پیشنهاد خطر آفرین فقط به تست خلاصه نمی شه سرکار خانم!

هینی کشیدم و با خجالت عقب رفتم . دستهایم را رها کرد و دست به سین ه نگاهم کرد.
چشم بستم و با صدایی آرام غر زدم:

-بی حیایی که ه شاخ و دم نداره! خجالت سرت نمی شه؟

چشم که ه باز کردم ، یک دستش را روی میز برد و با نوک انگشت روی آن ضرب گرفت.
نگاهش سوزن داشت و تمام تنم را می سوزاند. دوست داشتم. ولی با او این نگاه را
دوست داشتم. اصلا هر چه ب ه او و وجود او مربوط می شد، من را دیوان ه می کرد.

-انگار لازم ه هرازگاهی ی ه چیزایی رو بهت یادآوری کنم خانم!

-در چه مورد؟

-روز اولی که ه بهت پیشنهاد دادم گفتم که ه من عادت به نسی ه ندارم. همه چیزو نقد می
خوام. نگفتم؟

_یادم ه! منم گفتم ممکن ه رو دل کنی!

_ی ه وقتایی با تو دلم می خواد خیلی چیزا رو مزه مزه کنم! اونم از نوع ممنوع ه هاش!

شک نداشتم لب هایم از حرف هایش اناری شده بود. خجالت کشیدم.

زبان روی لب هایش کشید و جمل ه اش را تکمیل کرد:

_هوس ه! دست من نیست. ناخونده میاد و می شینه کنج افکارم! منم که عادت ندارم

دست رد ب ه سین ه ی افکارم بزنم. خصوصا این مدل افکار وسوس ه برانگیز!

دستم را روی لبم گذاشتم. لعنتی جذاب جنتمن چه پیشنهادات زرورق پیچی تحویل می

دا! منم که ه پتانسیل خر شدن را داشتم...

_کاربرد تابلوی ورود ممنوع می دونی چیه؟

چشمانش درخشید. مثل گرب ه ای مکار... سرش را تکان داد و در جواب م شیرین زبانی کرد:

_ شما بگو آشنا شم!

_ ب ه اون فکر مخربی ک ه نشسته کنج ذهنت بگو باران خانم کله م وجودشو اعم از روح و جسم ، بسته بندی کرد ه واس ه همسرش! یگان ه مرد قلبش...
بدجنسی را در حقش تمام کردم و بعد هم دستهایم را زیر چانه زدم و با شوق بی حدی، خیر ه شدم به صورت ش. هر دو داشتی م غیر مستقیم دیگری را اهلی می کردیم. با دیدن نگاهم لب هایش را جمع کرد. ج ا سیگاری اش را روی میز بازی داد و نگاهش را از من گرفت. انگار داشت برای گفتن حرفی دل دل می کرد. حرفی ک ه عجیب با ضرباهنگ قلب بی طاقت من شوخی داشت. حوصل ه ام ب ه ته رسید . دستم را بالا بردم و جلوی چشمانش تکان دادم. حواسش را می خواستم. تمام و کمال!

_ شهاب جونم!

صدایش زدم و دل م تند تپید توی سینه، بالاخر ه دست از سر آن بسته بندی بی نقص و شیک سیگارش کشید و چشمانش را روی صورت من چرخاند. چشمکی زدم و با حسی ک ه در وجودم انقلاب ب ه پا کرد ه بود، لب باز کردم:

_ مامانم همیشه می گ ه باران نعمت الهی ه! نظر مثبتت چیه؟

دستش را ب ه سمت لبش برد. ضرب ه ی آرامی با سر انگشتش روی آن زد و با مکث کوتاهی جواب داد:

_ اگر نظرم مخالف نظر مامانت بود، یقینا...

مکت کرد. تعمد! زجر کش کردنش حرف نداشت. با اشتیاق لب زدم:

_کشتی منو. بگو دیگه بابا! زیر لفظی می‌خوای؟

لب‌هایش از هم فاصله گرفت. دستش را روی میز جلو آورد و دست چپ را میان دستش گرفت. نگاهش که روی انگشتانم نشست نفسم بند آمد. انگشت سرکشش را بالا آورد و روی دست بندهای تزئینی ام کشید. تمام بدنم منقبض شد، وقتی نرم زمزمه کرد:

_محال‌ه وقتی از ی‌ه چیزی خوشم میاد از دستش بدم! تو هم‌ه چیزت برای من‌ه!

_زورگویان‌ه بود ولی تلاشت قابل تحسین‌ه! حالا تلاش کن تا ی‌ه کم لطیف‌تر

عنوانش کنی!

شانه بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

_هر اسمو نسبتی که دوست داری رو نوع رابطمون بذار. مخالفتی ندارم باهش! فقط...

پلک‌هایم لرزید. من را می‌خواست. ابدی؟! انگار قلبم خون‌پمپاژ نمی‌کرد.

صورت‌م بی‌امان می‌سوخت و نفسم یک‌خط در میان می‌رفت و می‌آمد.

_ی‌ه چیزیه می‌گم از همین الان تا ابد آویزه‌ی گوشت کن!

با اخم‌های درهمی دلبری‌کنان زمزمه کردم:

_بذار شهد حرفات جذب‌شه بعد شروع کن به خط و نشون کشیدن آقای معلم!

مچ‌دستم را میان انگشتانش گرفت و فشار داد. نگران نگاهش کردم و او با جدیتی که تا آن

روز توی چشم‌های هیچ‌احدی ندیده بودم هشدار داد:

_تاکید می کنم که تا لحظه ی مرگت خوب یادت بمونم. دارایی های من تا زمانی که خودم بخوام فقط مال منم! بگو تو خودخواهانم و حتی زورگویانم!

ابرویی بالا انداختم و روی میز خودم را نزدیکش کردم. چشم هایش آتش داشت ولی حریف سرب هوی های من نمی شد. خندیدم. خنده ای که خودم می دانستم شیرین بود. لبخندم را رصد کرد و با آرامشی که هیچ ربطی به خشم چشمانش نداشت لب باز کرد:

_ریسک نکن روی چیزایی که مربوط به منم! نتیجه ی خوبی حاصل نمی شه.

_مثلا چیا مال شماست حضرت والا؟

_شما...

قلبم از تپش افتاد. بی قرار چشم بستم و دست آزادم را روی سینم گذاشتم. چشم باز کردم و بگو او خیره شدم. آبی زلال چشمانش ناب ترین حادثه ی شبم شده بود. دست و دلم لرزید و زبانم دست و دل بازی کرد:

_دوستت دارم شهاب!

و این جدی ترین اعتراف این روزهای شیرینم بود. چشم هایش را ریز کرد و تخس جواب داد:

_می دونم!

_خودشیفتهم...

شاید در نظر تو خود شیفت‌ه باشم اما ی‌ه چیز یو خوب می‌دونم. اونم این ک‌ه این جمل‌ه ی‌ه در ظاهر ساد‌ه و احساسی بار تعهدی سنگینی دار‌ه! و من امیدوارم تو آدم متعهدی باشی چون من از آدم‌های دمدمی مزاج و تنوع طلب بیزارم.

نگاه ماتم را از روی صورت جدی‌اش برداشتم. پشت حرف‌هایش تهدیدهای ترسناکی نهفته بود. از نوع ویرانگرش! لبم را ب‌ه دندان گرفتم و ب‌ه یاد گذشت‌ه ام افتادم. ب‌ه یاد روزهایی ک‌ه دلم را سفت چسبیدم تا دست‌ه دور‌ه گرد عاشق به بادش ندهد. دست ب‌ه سین‌ه زدم. توی ذهنم حرف‌هایم را آماد‌ه می‌کردم ک‌ه غذاها رسید. چشم بست‌ه م و منتظر ماندم. وقتی عطر خوش غذا زیر بینی‌ام زد چشم ب‌ه او دوختم. ب‌ه او که موبایلش را توی جیب کتتش می‌گذاشت.

[...]:

هشتادون‌ه

زمانی ک‌ه دانشجو بودم، یه هم‌کلاسی داشتم ب‌ه اسم آتیلا... با هم دوست بودیم. از اون دوستای صمیمی ک‌ه عین چهار سالو با هم می‌رفتیم و می‌اومدیم. هر جایی... هر کاری ک‌ه ب‌ه نظرمون عجیب و جالب بودو با هم انجام می‌دادیم.

اخم‌هایش ب‌ه قدری ترسناک بود ک‌ه زهر‌ه می‌ترکاند. ولی من نیت کرد‌ه بودم ب‌ه او بگویم. در مورد آتیلا... در مورد خودم! هر چیزی ک‌ه باید می‌دانست! نمی‌خواستم آینده‌ام را فدای گذشت‌ه ی‌ه رو ششم کنم. این خط و نشانها مرگبار بود. دستهایم را در هم گره کردم و ادام‌ه دادم:

اون روزا تو خیال خودم، تو تنهایی‌های خودم همیشه ی‌ه حسی بود ک‌ه بهم می‌گفت آتیلا منو می‌خواد. من... من باهش حال م‌خوب بود. خیلی خوش می‌گذروندیم اما...

چشم هایش ب ه شکل دیوان ه کنند ه ای سرد شده بود. جا سیگاری اش را میان مشتش گرفت ه و می چلانده. داشتم از حجم نگرانی خفه می شدم.

خطرناک ترین ساعت ممکن در مقابل او رخ داده بود. نفسم را بیرون ریختم:

_آتिला موندنی نبود. هیچ وقت بهم امید نداد برای ابدی شدن. از روز اول می دونستم

موندنی نبود. ولی خب جفت خوبی بودیم با هم دیگه!

اما هیچ وقت اجازه ندادیم دلمون برای اون یکی بلرز ه. اون دنبال رویاهاش خارج

از ایران می گشت.

آن روزها عجیب بود. موهایم را زیر شال فرو بردم و با لبخند نرم زمزمه کردم:

_روزای آخر وقتی باباش ب ه تکاپو افتاد ک ه نگهش دار ه و ب ه من اصرار می کرد ک ه

هر طور شده نگهش دارم، فهمیدم ک ه هیچ وقت بین من و آتिला مایی شکل نخواهد

گرفت.

یاد آن روزها یک لبخند روی لبم آورد. دیوان ه بازی ای نبود ک ه با آتिला تجرب ه

نکرده باشیم. جایی نبود ک ه با او نرفته باشیم. زبانم را روی لب هایم کشیدم. نگاهم را

آرام روی دست مشت شده ی شهاب بردم و دستم را روی دستش گذاشتم. دستانش داغ

و سوزان بود. با خش م غریبی نگاهم کرد و دستش را از زیر دستم کشید. لبخند زدم.

غیرتی شده بود؟

_من قربون اون خنجر ابروهات آخه خشن... کشتی منو ک ه با اون جذبه ی نگاهت...

رو گرفت و من شیطنت را کنار گذاشتم و بدون آن که چشم از صورت نیمه سرخش بگیرم، ادام ه دادم:

_اینارو گفتم تا به این جا برسم. من توی زندگیم هم ه چیزو ساد ه گرفتم. از تک تک لحظاتم لذت بردم. آدمیو آزار ندادم. باعث گرفتاری کسی نشدم و به اعتماد خانواد ه م خیانت نکردم. هر کاری که ه کردم شر و خیرش برای خودم بود ه. ی ه حد و مرزی برای خودم در نظر گرفتم و تو همون چهار چوب زندگی کردم. کاری ندارم عقاید م خوشایند دیگران هست یا نه! تا امروزم همین جوری زندگی کردم و دلم رو نذاشتم اسیر بش ه. شاید اگه آتیلا موندنی بود من اجازه ی وابست ه شدن به خودم می دادم ام ...

بی حرف سیگاری از بین جاسیگاری اش جدا کرد. نگاهی ب ه تابلوی سیگار ممنوع انداختم و دستم را به سمتش بردم. سیگار را از بسن پنجه هایش بیرون کشیدم و زمزمه کردم:

_دوستت دارمی که ه گفتم پر تعهد ترین جمله ی عاشقان ه ی زندگیم بود.

قبل تو هیچ کس دلمو نلرزوند. قبل تو هیچ کس در نظرم خاص ترین آدم توی دنیا نبود. خیالت راحت، دختر عجیب مو صورتی رو به روت دلش فقط برای تو لرزید ه. بچاز این لحظه تا زمانی که ه منو بخوای اسیر می مون ه.

دست منقبضش را آزاد کرد. سیگار میان مشتتم افتاد. لبخند زدم و به غذایمان اشاره کردم.

_بین همه ی خط و نشون کشیدنات یادت باشه، منم عزت نفس دارم.

تا زمانی که ه منو بخوای مال تو می مونم. هیچ وقت خودمو ب ه احدی تحمیل نمی کنم. حتی اگه بدون اون آدم بمیرم. حتی اگه بدون شک اون آدم تو باشی!

نگاهش شفاف شد. مثل آسمانی صاف بدون حتی یک لک ه ابر... لبخند زد. مردان ه و کوچک. لبخندهایش طعم سیب سرخ می داد. از همان هایی ک ه حوا را وسوس ه کرد. انگشت هایم روی میز پیاده روی کرد و به سمت دست دیگرش رفت. هر دو دستش را میان دستم گرفتم و سر به سمت خم کرد. مثل خودش جلو کشیدم و او دریای آرام نگاهش را به ساحل امن چشمانم پیوند زد و بعد از آن سکوت دهشتناک لب باز کرد:

—خوش زبونی! خوب می تونی دل آدمارو به دست بیاری!

—برای ب ه دست آوردن دلت بهای سنگینی پرداختم.

—گفت ه بودم ک ه برای خودم بها می دم. این بهایی که دادیو تا ابد خریدارم.

—مردم از گشنگی. فقط آوردی منو این جا که بوی غذا رو بشنوم؟

—بخت باهات یار ه! وگرن ه این هم ه بلبل زبونی فقط این ختم نمیشد.

با چشم هایی درشت و خجالت زده خیره شدم به صورتش.

—منظورت چیه؟

—یکی از علایق من دخترای زبون درازی مثل خودت ه!

دستم را از حبس دستانش نجات دادم و با تهدید جلوی صورتش گرفتم:

—جناب شهاب الدین خان صدر با عرض معذرت شما اجازه نداری حتی توی فکرت رو

هیچ دختر دیگه ای مانور بدی.

با ابرویی بالا رفت ه نگاهم کرد و سرتق جواب داد:

—یادم نیاد از شم ا برای کارام اجازه ای گرفت ه باشم.

—پس از این ب ه بعد آویزه ی گوشت کن جناب آقای شهاب الدین صدر.

چون همون طوری که ه شما تو یه سری مسائل حساسی، باران خانم هم با احدی تو این مورد شوخی نداره! اصلا و ابدا...

با تفریح نگاهم کرد. نوع نگاهش را دوست داشت م. دل م را میان مشتش می گرفت و بازی اش می داد. بی جواب دست از نگاه های کشنده اش برداشت و بعد هم قاشق و چنگالش را ب ه دست گرفت و ب ه سمت بشقابش برد. یعنی برایش حرف هایم اهمیت نداشت و یا شاید هم بازی گرفت ه بود خط و نشان کشیدن هایم را... ضرب ه ای با کف دستم روی میز زدم و ب ه محض آن که سر بلند کرد؛ غر زدم:

-چشمای دختری که ه بخواد نگاه چپ ب ه آقامون بندازه رو در میارم.

خندید. با صدا خندید و من دلم برای خنده های مردان ه اش ضعف رفت و او نفهمید چطور دار و ندارم را با خنده هایش ب ه تاراج برد. خنده هایی که ه مهر دلم شد و با هیچ نیرویی کند ه نشد. او را با تمام کسری ها و نقاط قوتش دوست داشتم. دست دلم نبود. با تمام خودخواهی هایش او را پسندید ه بودم. او ب ه دلم چسبیده بود بی آن که ه من تلاشی برای وصل و پین ه شدنش کرده باشم.

فصل_سیزدهم

با احساس درد وحشتناکی چشم باز و ناله کردم. بوی خاص و بی اندازه تلخی ب ه شام ه ام می رسید که مخلوط شده بود با بوی تند الکل! سرم دیوانه وار درد می کرد. از آن دردهایی که ه انگار ریشه ی موهایم را با پنس می کشیدند. چشم هایم تاریک دید و هیچ درکی از موقعیت اطرافم نداشتم، اما آن بوی تلخ دقیق توی ذهنم حک شده بود. بویی کهنه و خواستنی! مثل یک عتیقه ای که ه هر چه از قدمتش می گذشت، ارزشمندتر می شد! چند بار پلک زدم تا دید مجهولم واضح شد و اشیا و جایی که ه درونش بودم ب ه

چشمم معنا پیدا کرد. تکانی خوردم و ناله‌های استخوان‌هایم بلند شد. انگار یک لودر از روی تنم رد شده بود. همان قدر تک‌تک اعضای بدنم درد می‌کرد. جسم رنجورم روی تخت ناراحتی افتاده بود و نفسم به سختی در می‌آمد! زبان روی لب‌های خشک و ترک‌خورده ام کشیدم و جیغ گلوی ملتهب و خشکم را در آوردم. تشنگی داشت آب بدنم را ذره ذره خشک می‌کرد. دلم یک دریا آب می‌خواست.

چشم چرخاندم و پای‌های سرم کنار دستم کم‌کم حافظ‌های فراموش شده ام را به خودم آورد. "آخ"ی از درد کشیدم و بی‌تاب روی تخت نیم‌خیز شدم. درد با تمام قوا به جانم افتاد و نفسم را یک‌خط در میان کرد. دست آزادم را بالا بردم و روی سرم گذاشتم. آن بوی خوب نزدیکی و نزدیک‌تر شد و حالم را عوض کرد. با احساس باند روی پیشانی ام برق از سرم پرید. تمام اتفاقات توی ذهنم زنده شد. تصادف... آن ماشین گول‌پیکر و پسر جوان دیوان‌های که راهش را نمی‌رفت. انگار توی حال خودش نبود. سفیدی چشمانش سرخی بیش از حدی داشت.

نگاهش خودش شیطان بود و لبخندش پر از آشوب و حس بد...

قفس‌های سینه ام از درد آتش گرفت. صدای بی‌تا توی گوشم پیچید.

همان جمله من را پرت کرد به گذشته، گذشته‌های «... من می‌ترسم» که تمامم را این روزها از آن خود کرده بود. جوری که اصلاً نفهمیدم آن بلا چطور به سرم نازل شد و تصادف کردم. وای... تصادف کرده بودم.

کنترل ماشین را از دست دادم و بی‌اختیار به تیر چراغ برقی که در خیابان بود کوبیدم و بعد هم از جوشش خون روی پیشانی ام من را از هوش برد. دستم را به سمت چشم‌هایم بردم و قطره‌های اشک سرکش را پاک کردم.

انگار صاعق ه به جانم زدند. قلبم وحشیان ه تپیدن گرفت. بوی آن عطری ک ه از دستم بلند می شد آشنا بود. آن قدر آشنا که دو سال تمام هر شب زیر بینی ام بود و دو سال تمام هر لحظه ه و هر ساعت اراده کردم بویش را از لباس هایش نفس کشیدم. این بوی خاص و ویران کننده فقط از تن او بلند می شد. دستم را دوباره و با قلبی ک ه دیگر به اختیار خودم نبود، بالا بردم و عطر آن را نفس کشیدم. بغض چپید کنج سین ه ام. این عطر آشنا مال "شهاب الدین صدر" بود! ب ه نفس نفس افتادم. انگار تمام دنیا در سکوتی مطلق فرو رفت و من ماندم و بغضی که لحظه ه ب ه لحظه بزرگ تر می شد و سینه ام را می درید. با ناباوری سر تکان دادم.

آن سای ه ی محوی ک ه در خواب دیدم! آن عطر نفس های کشنده ه... شهاب آن جا بود؟ عطرش از تن من می آمد! من را بغل کرد ه بود؟ باورش هم برایم ثقیل بود. ن ه ک ه نمی خواستم. ن ه... از خدایم بود تکرار آن روزها... جوری ک ه حتی توی خواب هم استخوان هایم ب ه التماس می افتادند. اما در واقعیت... محال بود. من... من چطور ب ه ای ن جا آمده بودم؟ آن بوس ه... آن صدای خشن و دل نگران وقتی کن ار گوشم پچ زد خیال بود؟ وهم بود؟ « من اینجام. نترس بارانم»

[..]:

نود_وی ک

اشک شره کرد روی گون ه ام. هق زدم و سر دردناکم را تکان دادم. صدایم نزد. شهاب هیچ وقت « بارانم » محال بود. شهاب هیچ وقت نگفت. شهاب... شهاب... خدا از تو و آن غرورت نگذرد « دوستت دارم » شهاب ک ه روزهایم را بعد از خودت مثل

شب تیره و تاریک و من هیچ وقت نفهمیدم چه نقشی توی زندگی ات داشتم. دلت برایم می تپید یا نه! هیچ وقت نفهمیدم آن نگاه صاف و شفاف من را دوست داشتی یا نه...

بهد خدا که خواب دیده بودم. خوابی شیرین ولی... آخ شهاب... شهاب توی خوابم مهربان بود. مثل آن دو سال زندگی... مثل رویاهای شبانه ای این روزهایم. شهاب توی بیداری تلخ که نه زهرمار بود! مثل روزهای آخری که مجبور بود با من برخورد کند. او با حرف هایش، با نگاهش آتش می زد و می سوزاند. مثل همان حرف هایش جلوی در خانهای بابا! انگار قلبم را داشتند از کنج سینهای بیرون می کشیدند و من بی دفاع ایستاده بودم و تماشا می کردم.

دست عطر آگینم را مشت کردم و با صدای بلندی به هق هق افتادم. بی شک همین روزها و شبها با حسرت دوباره داشتنش می مردم. میان حجم این همه درد جان می کندم و حقیرانه ترین مرگ را تجربه می کردم. چرا خاطراتش دست از سرم بر نمی داشت؟ چرا این بوی تلخش هنوز هم برایم یادآور آن روزها بود؟ چرا نمی مردم بی او؟ چرا این روزهای نکبتی تمام نمی شد و یک لحظه هم آرامش به سراغم نمی آمد؟ چشم بستم و در حالی که جان می کندم تا آرام بگیرم زیر لب ناله... «لعنت به شبهای بعد از تو» می زدم

در با صدای آرامی باز شد و سر و کله ی پرستار سن و سال داری از میان آن پیدا شد. بینی ام را بالا کشیدم و بی انگیزه به او خیره شدم. با چهره ای گرفته و بی حوصله داخل شد و در را پشت سرش بست. دیر وقت بود و یقیناً او از خسته تر از سر و کل زدن با بیماران بی انرژی ای چون من... نگاهش را روی صورتم چرخاند و من مات و با چشمانی بی روح زل زدم به صورتش... مهربان پرسید:

-درد داری؟

نگاهش کردم. دستهای خنکش را روی گون ه هایم گذاشت و اشک هایم را پاک کرد. انگار زخم عمیقی توی دلم جا خوش کرده بود که هر چه می گذشت سوزشش بیشتر از قبل می شد. دل تنگی داشت بیچاره ام می کرد. این عطش دوباره با او بودن دیگر هم چیزم را داشت از من می گرفت. امشب... همین امشب که او را نزدیک ولی دور از خودم دیدم دلم بیش از قبل برایش پر کشید و فهمیدم که در تمام آن شش سال فقط روی احساسم سرپوش گذاشته بودم. لعنت ب ه تمام کسانی که باعث شدند او من را ترک کند تا من از استشمام یک عطر نفس گیر آغشته به بوی سیگار آشنا این طور دمار از روزگارم در بیاید.

-این گریه های با صدای بلند، برای دردت ه؟

چشم بستم و کوبش بی رحمان ه ی شقیقه هایم را لعنت کردم. درد که داشتم اما نه درد ی که او خیال می کرد.

-چه اتفاقی برام افتاده؟

با دستگا ه تب سنجی که ه میان دستش بود تبم را اندازه گرفت و بعد هم ب ه سراغ سرم رفت و در حال انجام کارهایش ب ه سرعت شروع به توضیح کرد.

-ی ه تصادف جزئی داشتی! کارایی کمربند این جا مشخص می شه! اگه بست ه بودیش سرت نمی خورد ب ه شیش ه...

چان ه ام لرزید و دستم را روی سینه ی پر تلاطمم گذاشتم. لب هایم اعتراف کرد:

-درد دارم. سین ه م خیلی می سوزه!

-چیز مهمی نیست. با ضرب خوردی ب ه فرمون ماشین. مهم این ه ات فاق غیر قابل
جبرانی برات نیفتاد ه!

نگاهم را ب ه صورت او دوختم. لبخند مهربانی زد و به سمتم خم شد.
مثل یک دوست دلسوز. چیزی ک ه من هیچ وقت درست لمسش نکردم.

-ی ه شمار ه بد ه تماس بگیرم بیان شب پیشت بمون!
چان ه ام لرزید. مثل بچه ها بغ کردم و چشم بستم. اشک از گوش ه ی چشمم ب ه
راه افتاد و من غریبانه و مظلوم جواب دادم:

-کسیو ندارم!

آ ه عمیقی کشید و لب ه ی تخت کنارم نشست. چشم هایم را باز کردم و ب ه او که با غم
خاصی ب ه دیوار رو به رویمان خیره شده بود چشم دوختم.

سای ه ی ناراحتی نشست ه روی صورتش عجیب بود:

-تو چرا دختر جون؟ تو که جوونی! چرا تنهایی؟

چون شهابی ندارم. وقتی اون نیست انگار « لب بستم و در دل نالیدم توی تموم دنیا کسی
نیست. اون ک ه رفت انگار تموم دنیا رفتند. راستی اون چند نفر بود ک ه با رفتنش من
با این حجم از تنهایی رو به رو؟ شدم

[. .]:

نود_و_د و

درد دلم میان سینه ی خودم حفر شد و ب ه زبانه نیامد. پرستار ک ه انگار در عالمی دیگر سیر می کرد سر به سمت چرخاند و گفت:

-نگران نباش. هم ه ی ما خدا رو داریم و با وجودش نیاز ب ه هیچ بنی بشر دیگ ه ای کنارمون نیست. بنده ی خدا همونی ه که ب ه شیطان جواب مثبت می ده و ب ه خود خدا پشت می کن ه. نعوذ بالله ما ک ه خدا نیستیم ، بند ه شیم. پس توقع از خلق خدا بی معنی ه!

چشم هایش غم پنهانی داش ت. غمی ک ه آشنا و سوزان بود. حرف هایش مثل اره وجود آدم را پر عذاب تکه تکه می کرد. زبانی روی لب های خشکش کشید و سعی کرد لبخند بزند. لبخندی ک ه بی رنگ و رو بود.

-امشب باید تحت مراقبت باشی. سرت ضرب ه خورد ه. البت ه سی تی اسکن گرفتیم و پز شک شرایطتو استیبل گزارش کرد. شکر خدا آسیبی بهت نرسید ه! فقط ی ه کوفتگی ه ک ه باعث شد ه موقع ضرب ه از هوش بری!

البت ه یه کبودی هم روی سینه ت داری ک ه اونم با رادیولوژی متوجه شدیم آسیبی به سین ه و دند ه هات نرسید ه! در کل شرایطت خوب ه جای هیچ نگرانی ای نیست!

او هم ه چیز را موبه مو شرح داد بدون این که من مشتاق دانستنش باشم. توضیحاتش باب دلم نبو د. کاش واقعا بلایی سرم می آمد و برای همیشه از این همه درد راحت می کرد. از روی تخت ک ه بلند شد، بی قرار دستش را گرفتم و او سر ب ه سمت چرخاند. نیم نگاهی ب ه دستم انداخت و قبل از آن ک ه من چیزی بپرسم با دل نگران ی گفت:

-می رم برات گوشیتو بیارم. نگران نباش. برمی گردم. چندین بار وقتی بی هوش بودی زنگ خورد!

برایم اهمیتی نداشت گوشی و متعلقات کیف و حتی ماشینم چه بلایی ب ه سرشان آمده بود. برای من فقط یک چیز حائز اهمیت در این لحظه بود. صاحب این عطر کشند ه... تمام التماس صدایم را توی چشمان م ریختم و خیره شدم میان مردمک چشمان ش!

-کی منو آورد بیمارستان؟

با نگاهی عمیق و مکثی طولانی دستش را از میان دستم بیرون کشید.

دل دل می کرد و این دل دل زدن برایم آشنا بود. چشم دزدید و یک نفس عمیق کشید. داشت جان ب ه سرم می کرد. لب هایش جنبید و بالاخره با خودش کنار آمد:

-راستش من کسی رو همراهت ندیدم اما بچه ها می گفتن که ی ه مرد جوون اوردتت! مردی ک ه اصرار داشت ت ب ه هیچ وج ه هویت ش آشکار نش ه!

لبخند روی لبم جان گرفت. سرم را تکان دادم و ناله ی دردم بلند شد.

ب ه سختی لب زد:

-چشماش.. .. چشماش آبی بود؟

نگاهش پر از حرف بود. حرف هایی ک ه انگار داشت زیر و رویم می کرد.

ب ه گمانش دیوانه بودم؟ چرا لب باز نمی کرد؟ چرا حرف نمی زد؟ -گفتم ک ه

عزیزم. من ندیدمش... اما برات می پرسم از همکارام!

چشم هایم را بستم. فقط او بود که این بو را می داد. فقط او بود که این طور من را منقلب می کرد. خواب نبود. حسم ب ه من می گفت که خواب ندیده بودم.

-احتمالا فردا صبح پلیس برای تشکیل پرونده بیاد سراغت. منتهی می گن کسی که باه ت شده تصادف کنی فرار کرده و کسی هم متوجه ی پلاکش نشد ه.

چه اهمیتی داشت سر آن پسر جوان چه بلایی آمده بود؟ -من... من از کسی شکایتی ندارم. فقط می خوام برم خونه!

-امشب نمی تونی. باید تحت مراقبت بمونی.

بی آن که چشم هایم را باز کنم سر تکان دادم. دلم خون بود. حالم از این فضای کوچک ب ه هم می خورد. دلم برای خان ه ام، قبر تنگ و تاریکم تنگ شده بود. دلم می خواست برگردم و توی اتاقم روی تخت دراز بکشم. یکی از عکس های او را میان آغوشم بگیرم و نفس بکشم، عطری که روی دستم جا مانده بود. پرستار که فاصله گرفت، چشم باز کردم. نگاهم کرد و من هم...

-اسم لاله اس ت. هر کاری داشتی می تونی صدام کنی! اون زنگ کنار تختتو بزنی من میام سراغت. تا صبح شیفتم!

بغض جست توی گلویم. چشم هایم خیس از اشک شد. کسی را

نداشتم؟ چقدر غریب ماند ه بودم که دل این پرستار برام خون شده بود.

کاش زمان ه کمی... فقط کمی با من مهربان تر بود. آب دهانم را قورت دادم و تشکر کردم. لاله سر تکان داد.

-امیدوارم اونی که انتظارشو می کشیدی اینجا بوده باش ه!

تمام تنم از دعایش لرزید. پشت ب ه من دور شد. یقین داشتم. او آمده بود و من آن ها را در خیال ندیده بودم. دست د ردناکم را بالا بردم و ب ه کبودی های روی پوستم خیره شدم. دلم از این لباس بیمارستان ب ه هم خورد. چشم هایم را با بیقراری بستم و دردی که در تمام وجودم خیمه زد ه بود را لعنت کردم. کاش آرام می گرفتم. کاش می شد کمی بی خبر از هم ه چیز چشم ببندم.

در با صدای آرامی باز شد و لاله با همان لبخند خسته اش ب ه سمتم آمد.

کیف و گوشی ام را ب ه سمتم گرفت و گفت:

-کیفتو اون آقا سپرده بود ب ه همکارم.

تکانه روی تخت خوردم که ه فغانم در آمد. تیره ی پشتم از درد تیر

کشید. کیف را به سمت کمد کنار تخت برد:

-چیزی نیست. فقط ضرب ه دیده. نگران نباش. خوب می ش ه!

بی توجه ب ه حرفش پرسیدم:

-پرسیدی از همکارت؟

-آره!

[...]:

نود_و_س ه

همین... انگار زیر لفظی می خواست. چرا لب باز نمی کرد؟ چرا نمی گفت که ه چه کسی

من را به این خراب شده آورد ه بود؟ گوشی ام را به سمتم گرفت:

-سی و پنج تا میس کال داری. ب ه گمونم اون قدری هم که ه نشون می دی تنها نیستی!

نفس بلندی کشیدم و سین ه ام درد گرفت.

-مرسی برای کمکت! می ش ه رفتی برق رو هم خاموش کنی؟ جا خورد. صورتش ب ه سرعت در هم رفت و گوشی ام را روی بال ش کنارم گذاشت. دستم را مشت کردم و او ب ه سمت در رفت. انتظار این نوع برخورد را از من نداشت. اما من واقعا نمی خواستم او بماند و من را قضاوت کند. وقتی در بست ه شد، گوشی را از روی تخت برداشتم و با همان دست زخمی و آسیب دیده آن را جلوی صورتم گرفتم. نور گوشی چشمم را زد اما نتوانست چهره ام را تشخیص دهد. چهره ی لهیده و باندی که ه روی سرم بست ه شده بود مانع از شناسایی هویتم شد. قفل گوشی را باز کردم! رمزی که ه هر بار عددهایش را می زدم حال خوب و بد را با هم شریک می شدم. تاریخ ازدوادم با شهاب هیچ وقت از ذهنم بیرون نمی رفت. بزاز دهانم را قورت دادم و ب ه میس کال هایم سر زدم. نام "آتیلا" ابروهایم را در هم فرو برد. انتظار تماس از هر کسی را داشتم الا او... چه کار داشت؟ س ه تماس دیگر از بیتا و دو تماس بعدی از لیللا بود. می دانستم که ه فردا برنامه داریم. می خواست یادآوری کند؟ بعد از آن قهر و درگیری توی دفتر، ب ه دفتر نیامد و من را ب ه حال خودم رها کرد اما برنامه های فیلمبرداری را او بهتر از من از بر بود. ب ه سختی تلگرامم را باز کردم و برایش ویس فرستادم:

سلام! می دونم برای مراسم فردا تماس گرفتی. لطفا یکی دیگ ه رو « جایگزین من کن! شرایط اومدن رو ندارم. تصادف کردم و توی بیمارستانم. خواهشا تماس نگیر. شرایط و حوصله ی ص حبت کردن و

«شنیدن دل سوزی هیچ بنی بشری رو ندارم

سرد و تلخ گوشی را قفل کردم و آن را کنارم گذاشتم. چشمانم داشت سنگین می شد. خوابم می آمد. بی قرار خمیازه ای کشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم. گوشی روی تخت لرزید و مجبورم کرد چشمانم را باز کنم. چشمانی که از شدت درد ذق ذق می کرد. نام "آتیلا" روی گوشی بیشتر از قبل متعجبم کرد. او از این عادت ها نداشت! آن هم این قدر پیگیر و پشت سر هم...

-آتیلا...

صدای گرفت ه و خش دارم میان نفس بلند و جان داری که او کشید گم و گور شد. انگار خیالش راحت شده بود. صدای نگران و پر از تشویش او قلبم را لرزاند.

-باران... خدای من... حالت خوبه؟

چشم هم گذاشتم. چرا باید او نگرانم می شد؟ نگران حال خرابم؟ -چی شده؟ این هم ه تماس...

-دختر تو که ه منو سکت ه دادی. چه اتفاقی واست افتاده؟ زنگ زدی به من و بعدشم تماسو قطع کردی. از دلشوره داشتم می مردم.

-من... من زنگ نزدم.

سکوت کرد. سرم نبض می کوبید. او چه می گفت؟ من که اصلا با او تماسی نگرفت ه بودم.

-باران جان حالت خوب ه؟ صدات خیلی گرفت ه ب ه نظر می رس ه!

چشم هایم را با درد باز و بست ه کردم. صدایم ضعیف شده بود. سینه ام درد می کرد. ب ه سختی نفس بلندی کشیدم و به سرف ه افتادم.

-باران.. چته؟

-آتیلا... من بهت زنگ نزدم.

-می ش ه بگی کجایی؟

چشم باز کردم. تاریکی اتاق داشت من را می بلعید. ای کاش لاله برمی گشت و برق را روشن می کرد. یک حس بدی پیدا کرده بودم. انگار این تاریکی داشت جانم را می گرفت.

-باران...

صدای آتیلا داشت ضعیف می شد یا من بی رمق تر می شدم. لب هایم جنید و برخلاف میل باطنی ام جواب داد:

-تصادف کردم. بیمارستانم!

-خدای من... حالت خوبه؟ باران...

-خوبم! نمی دونم... من بهت زنگ نزدم.

-می ش ه بگی کدوم بیمارستانی؟ ها؟ تنهایی؟ باران؟

صدایش داشت لحظه ب ه لحظه دور و دورتر می شد. چشم هایم آرام روی هم رفت و صدایم ب ه سختی در آمد.

-نمی... دونم!

[..]:

نود_و_چهار

*

با احساس سوزش ریزی توی دستم چشم باز کردم. پرستار جوان و خندانی کنارم ایستاده بود و آنژیوکت را از دستم جدا می کرد. چشمان خسته ام را ب ه سختی باز نگه

داشتم و ب ه او چشم دوختم. انگار دو وزن ه ی سنگین روی پلک هایم جا ماند ه بود. تصویرش اسیر جزر و مد نگاهم می شد و جسمش بزرگ و کوچک...

-سلام. بهتری؟

صدای نرم و لطیفش ب ه گوشم رسید. گیج به او ک ه حالم را پرسید چشم دوختم. چه خبر بود؟ چرا هیچ چیزی یادم نمی آمد؟ انگار آلیس شده بودم و در سرزمین عجایب گم و گور! دستگا ه تب سنجش را ب ه سمت پیشانی ام آورد و صدای بوقش ب ه گوشم رسید. چشم هایم را بستم و دوباره بازش کردم. هم ه چیز به سرعت ب ه یادم آمد. دیشب تصادف کرد ه بودم و ب ه بیمارستان آورد ه بودم. همان کسی ک ه عطرش روی دستم ماند ه بود و کسی از او صحبت نکرد. لاله هم نگفت ک ه او چشمانش آبی بود یا نه!

-شکر خدا وضعیت عمومیش بهتر ه. می تونین برین دنبال کارای ترخیصش...

نگاهش ب ه من بود اما روی صحبتش با دیگری. با تعجب سرم را به آرامی تکان دادم و ب ه دنبال شخصی ک ه مخاطب پرستار ناشناس بود گشتم. کسی در محدود ه ی دیدم نبود.

-درد نداری؟

انگار این بار روی صحبتش با من بود.

-سرم...

لب هایم خشک شد ه بود و وقتی تکانشان دادم سوزش وحشتناکی را بین آن ها حس کردم.

-با ضرب ه ای ک ه ب ه سرت خورده دردش طبیعی ه! دکتر برات مسکن نوشت ه می
تونی اونا رو مصرف کنی! احساس ناراحتی جای دیگ ه بدنت نداری؟

دستم را ب ه سختی تکان دادم. انگار خواب رفت ه بود.

-ن ه!

-خوب ه!

گفت و دور شد و با رفتنش من تازه توانستم او را ببینم. با اخم هایی در هم دست ب ه
جیب ایستاد ه بود و نگاهم می کرد. بی قرار چشم هایم را درشت کردم و بهت زد ه
پرسیدم:

-تو؟

نچی کشید و دستهایش را از جیبش در آورد. چشم هایم روی قد و قامتش گشت زد و
دست آخر نزدیک تخت روی فاصله ی کم بین خودم و آتیلا جا خوش کرد. هر دو دستش
را لب ه ی تخت گذاشت و به سمتم خم شد. چشمانش نیم ه سرخ بود و موهای همیشه
آراسته اش به هم ریخت ه!

-می دونی چه بلایی سر همین ، تو اوردی ؟ مکث کرد و با
صدایی بلندتر از حد معمول گفت:

-می دونی؟

هاج و واج نگاهش کردم. نمی فهمیدم. هیچ چیزی را نمی فهمیدم.
چطور او این جا بود؟ چه می گفت؟ من چه کاری با او داشتم؟ چرا هیچ چیزی توی ذهنم
درست از آب در نمی آمد؟

-لغت بهت باران ک ه هنوزم مثل اون موقع ها خیلی راحت می تونی منو داغونم کنی!

گیج بودم و حرف های او گیج ترم می کرد. سرم نبض می زد و نگاه او مثل خمپاره وجودم را از هم متلاشی کرده بود. زبانم را روی لب هایم کشید و با نرمش بیشتری لب باز کردم:

-تو این جا چی کار می کنی؟

-وقتی با اون حال جوابمو نمی دی و من اون ور خط خودمو جر واجر

می کنم و به جاش صدای نفسای آرومتو می شنوم انتظار داری چه حالی بشم؟ دختره ی خنگ پشت خط خوابت برده بود؟

یاد شب قبل و تلفن او افتادم. داروهای مسکن رویم تاثیر گذاشت ه بود و من بی اختیار خوابم برد. نگاه ناموافق به صورتش انداختم و او بیشتر سمتم خم شد. عطر تنش حالم را عوض کرد. یک عطر مردانه ی تلخ ک ه هیچ شباهتی ب ه عطر دلخواه او نداشت. تلخ بود اما نه مثل عطر او...

عطر او با بوی تنش و آن سیگار لعنتی تلخ ترش مخلوط می شد و جان من را یک باره می گرفت.

-چطوری پیدام کردی؟ پوزخندی زد

و عصبی پرسید:

-الان ناراحت این ی ک ه پدرم در اومد پیدات کردم یا این ک ه الان این جام و خلوت

دل انگیز جنابعالی رو به هم زدم؟ چقدر تلخ حرف می زد! چرا؟

-هر دوش!

-مار بزن ه اون زبونتو ک ه فقط سم ترشح می کن ه!
 چشم هایم را روی هم گذاشتم. شقیق ه هایم وحشیانه می کوبید. کاش آتیلا آرام می
 گرفت و ترکم می کرد. کاش می رفت و من را ب ه حال خودم می گذاشت.
 -دیشب اون قد زنگ زدم به گوشیت ک ه دیگه پاک ناامید شدم. پلک روهم نتونستم بذارم.
 مگه خوابم می اومد؟ مگ ه ی کی دو تا بیمارستان بو د ک ه بخوام پاشم سر بزنم؟ ی ه بند
 گوشی دستم بود و شماره ه تو می گرفتم.

تو اوج ناامیدیم یهو تلفنت وصل شد. ب ه خیالم ک ه تو پشت خطی شروع کردم داد و
 بیداد ک ه وقتی خودشو معرفی کرد فهمیدم پرستار ه! منم از خدا خواست ه آمار این جا
 رو گرفتم و خودمو با هزار بدبختی رسوندم بالای سرت. نگهبانی این جا اجازه نمی داد پیام
 با لا...

میان صحبت هایش چشم باز کردم. هم ه چیز را فهمید ه بود. لال ه... کار خودش بو د.

-می ش ه کمکم کنی از این جا برم؟
 لب هایش بالاخر ه آرام گرفت. دست از خط و نشان کشیدن برداشت و نگاهش مهربان شد.
 دستش را روی پیشانی دردناکم گذاشت و نفسم بند رفت.

-خیلی درد داری؟

سری ب ه نفی تکان دادم و بی تفاوت جواب دادم:

-فقط کمکم کن بلند شم. احساس می کنم دست و پام جون ندارن.

[...]:

نود_و_پنج

ی هیچ حرفی، در سکوت مطلق کمک کرد روی تخت بنشینم. دنیا دور سرم چرخید. انگار هم ه دنیا دور سرم می چرخید و من پروان ه وار دور شمع حسرت می چرخیدم و می سوختم. نفس تنگ شده ام را بیرون فرستادم و ب ه دست و پایم چشم دوختم. آتیلا چیزی کنار گوشم گفت ک ه اصلا متوجه معنایش نشدم.

ب ه سمت کمد کنار تخت رفت و من با نگاهم تعقیبش کردم. هنوز هم زیر لب چیزهایی می گفت. انگار کر شده بودم و توی گوش هایم هوا چپانده بودند. لباس هایم را ک ه روی تخت گذاشت نگاهم ب ه لکه های خونی ک ه روی مانتو و شالم بود خشک شد. از پیشانی ام خون آمده بود.

-دستتو بد ه ب ه من!

نگاهم را ب ه او دوختم. چقدر شب ی ه گذشت ه بود! شبیه آن روزهایی ک ه از هیچ فرصتی برای خندیدن دست نمی کشیدیم. اما امروز... واقعا دل ش برایم می سوخت؟ برای منی ک ه تمام دنیا پشت ب ه من ایستاده بود؟ چقدر قابل ترحم بودم. بی حرکت ماندم. نگاهش را ب ه سمتم چرخاند و میان چشم هایم غرق شد. کاشتنهایم می گذاشت. من این حال را دوست نداشتم. من او را دوست نداشتم. من هیچ کس را دوست نداشتم.

من دلم لک می زد برای او... برای صدای خشن و لحن تند و تلخ او...

برای مهر زیر پوستی و نامحسوسش. برای هم ه چیزش. حتی نفس کشیدن منظم و آرامش. لعنت ب ه من ک ه دلم می خواست خودم را بکشم از این حجم دل تنگی راحت شوم.

-حالت خوب ه باران؟

سر پایین انداختم و یک قطره اشک درشت روی دستم افتاد. دست کبود شده ام را مشت کردم و فکر شهاب را از سرم بیرون ریختم. دیوانه شده بودم. باید او را فراموش می کردم. کاش می رفت و از سرم دور می شد. همه چیز وهم بود. او این جا نبود! او مرا نمی خواست. او از من بیزار بود.

_باران...

عجزی که در تک تک سیلاب های کلماتش بود به جانم نیش زد. چقدر مفلوک به نظر می رسیدم. دستش را گرفتم و جان کردم. باید باور می کردم. من به فنا رفته بودم.

با ذهنی مشغول و آشفته به کمک او لباس پوشیدم و بعد از کارهای طاقت فرسای ترخیص بالاخره از بیمارستان بیرون رفتیم. با قدم هایی لاک پشتی به او معذب تکیه کرده بودم و پیش می رفتم.

بیرون از بیمارستان او تنه ایم گذاشت و توصیه کرد همان جا بمانم تا ماشین را بیاورد. ماشینی که نمی دانستم برای که بود و اهمیتی هم برایم نداشت. دلم فقط خانم را می خواست. خانم ای که کوچک و دل گیر بود و مرا یاد بیچارگی هایم می انداخت. او که رفت تن بی جانم را روی نیمکت داخل حیاط انداختم و به گوشی ام چشم دوختم. جز تماس های دیشب آتیلا، هیچ تماس دیگری نداشتم. حتی لیلا هم جواب پیامم را نفرستاده بود. چقدر در این دنیا تنها بودم و خودم نمی دانستم. چقدر برای هم بی ارزش بودم. حتی بیتا هم دیگر پیگیر نشده بود. یعنی صدای ناله ام و تصادف ماشین را نشنیده بود؟

با صدای بوق ماشینی که جلوی پایم ایستاد سر بلند کردم و به آتیلا چشم دوختم. در ر از داخل برایم باز کرده بود. با پاهای سنگین از جا بلند شدم و به داخل ماشین رفتم. روی صندلی نشستم و دست و پای یخ کرده ام را جمع کردم. انگار زمستان به جانم افتاده بود. برف و کولاک درون من هیچ وقت گرمای محبت به خود نمی دید. نگاهش را با مکث از صورتم گرفت و زیر لب غر زد. چه اهمیتی داشت او چه می گفت؟ من که او را دعوت نکرده بودم. او خودش به سراغ من آمده بود. به سراغ بی کسی هایم...

-می شه منو برسونی خونه ی مامانمنا! هنوز همون جای قبلی می شینن.

-می ری اون جا؟

-نه! می خوام برم ماشینمو بردارم!

-چطوری تصادف کردی؟ چطوری رفتی بیمارستان؟ چرا هیچی نمی گی باران؟ از وقتی با اون جسم تکیده روی تخت بیمارستان دیدمت، یه سره دارم با خودم فکر می کنم چه بلایی سرت اومده؟ اون بارانی که من می شناختم و توی وجودت نمی بینم. انگار.. انگار که نه! واقعا مثلی ه پیرزن فرتوت دل مرده به نظر می رسی! اون روح پر انرژی، اون دختر شادو چی کارش کردی؟

سرم داشت از هجوم سوال هایش منفجر می شد. کپسول آماده ی حریق بودم که حرف های او حرارت به جانم می ریخت. کاش سکوت می کرد و دست از سرم بر می داشت. من خودم مثلث برمودای زندگی ام غرق شده بودم. او دیگر چه می خواست از این غریق بی ناجی؟ سکوتم کبریت به انبار باروتش ریخت. با صدایی خشن و دو رگه لب باز کرد:

اون مردی ک ه گفתי روحت بر اش پر زد ه. اون مردی ک ه گفתי عاشقش بودی و هستی، اون مرد باران... بهم بگو اون چه بلایی سرت آورد ه ک ه مثل مرده ی متحرک شدی؟

آن روزها بیش از حد صمیمی بودیم. دوست و ب ه قول آتیلا رفیق بودیم. رفاقتمان واقعی بود و حرف نگفت ه ای در دلمان نمی ماند. غم ک ه ب ه دل شادمان نمی ماند، اما اگر هم می ماند با شیطنت از دل هم بیرون می کردیم. بانی خنده های هم بودیم. چشم های خسته ام را روی هم گذاشتم. خشمش طغیان کرد:

_باتوام باران. دارم می گم چه بلایی سرت آورد ه اون لعنتی؟

-درست صحبت کن. اون جوری صداش نکن.

[..: نود_و_ش

ش

آتش از لب هایم بیرون ریخت. نگاهش را روی صورت آماده ی انتقامم چرخاند و بهتش برد. منی ک ه از جا جهیده بودم و با خشم فریاد زدم، همان آدمی بودم ک ه تا چند دقیقه ی قبل هر چه کلنجار می رفت صدایم در نمی آمد.

-باران...

شقیقه های پر کوبشم آرام گرفت. سرم را عقب کشیدم. خجالت زده دستهایم را بغل و ب ه نگاه و کلام ناباور او پشت کردم.

-فقط هیچی نپرس. من... من حالم خوب نیست. سرم داره منفجر می شه. نمی دونم چرا و چطوری اون اتفاق افتاد. هنوز مودم درگیر سوالاتی بی جوابم. پس لطفا هیچی نپرس چون پتانسیل تحمل کردن ندارم.

-ب ه جهنم...

هنوز همان بود. غرولند کردن هایش هم مثل قدیم بود و عوض نمی شد. ب ه سرعت ماشین را راه انداخت و از محوطه ی بیمارستان بیرون رفت. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم. کاش همین طور ساکت می ماند. کاشتا ابد دنیا در سکوت غرق می شد.

-نمی خوای گوشیتو جواب بدی؟

چشم باز و به او نگاه کردم. تک و توک تارهای سفید شده ی موهایش در نظرم زنده شد. موهایش از پیشانی ی عقب نشینی کرده و روی پیشانی اش خط افتاده بود. ب ه معنای واقعی لغوی تغییر کرده بود. یعنی من هم همین قدر در چشم او متفاوت شده بودم؟ نگاه ماتم را که به خود دید، با تاسف سر تکان داد و بعد هم حرصی ب ه کیفم اشاره کرد. صدای گوش ی ام انگار از ته چاه می آمد. جوری که من پرت از دنیا صدایش را نشنیدم.

نفس بلندی کشیدم و به سختی از بین آت و آشغال های داخل کیفم گوش ی را بیرون کشیدم.

روی صفحه ی گوش ی افتاده بود. بی حوصله تماس را « بیتا » شماره ی رد کردم و یاد شب قبل افتادم. با جمله ای که گفت، دنیا بر سرم خراب شد. من دیگر از بلندی نمی ترسیدم. فویبای ارتفاع نداشتم. بعد از آن خاطر ه ی پرش، تمام ترس هایم خلاصه شد در وجود خود شهاب...

ترس از دست دادنش... من شش سال بود که از هیچ چیزی نمی ترسیدم.

_زل زدی بهش که معجزه شه؟ نه به قطع کردنت، نه به التماس نگات!

با طعنه اش تکان خوردم. نفسم را بیرون ریختم و تب دار به پیامکی که رسیده بود، چشم دوختم:

مالک محترم، وسیله نقلیه به شماره پلاک ... توسط پلیس به «
پارکینگ منتقل شد»

پوف کلافه ای کردم و با سر درد شدیدتری نالیدم:

-دور بزن. لازم نیست بری اون جا!

-چی شد مگه؟

-ماشینمو بردن پارکینگ. باید برم خونه مدارکمو بردارم.

-حتما با این حالت می خوای بری دنبالش؟

-خوبم. چیزیم نیست.

-دست از لجبازی بردار باران. تو اون دختری که من می شناختم نیستی!

-خب که چی؟ درسته! نیستم. اصراری هم ندارم که همون باشم.

-چه بلایی سرت اومده؟

-آتیلا... خواهش می کنم ازت. من اصلا شرایط مساعد نیست برای بحث در مورد این مسائل...

پوف کلافه ای کشیدم و منعطف پرسید:

_کجا برم؟

...برو سمت میدون توحید....

-امروزو استراحت کن. فردا با هم می ریم دنبالش!

-با هم؟ تو چرا بیفتی دنبال کارای من؟ برو سراغ زندگی ت. نمی خوا د خودتو اسیر من کنی!

-ممنونم از توصی ه ت! ولی من خودم بهتر می دونم چه کاری برام بهتره و چه کاری ن ه!

-لطفا بحث بیخود نکن آتیلا! من و تو با هم دیگ ه دوستیم و هیچ چیزی نمی تون ه اصل موضوع رو عوض کن ه!

-خیلی چیزا عوض شده آتیلا...

عصبی شد و ب ه یک باره از کوره در رفت. فریاد کشید:

-بل ه می دونم! عشق ی ه مرد دیگه توی سین ه ت هست ک ه خاطرات گذشت ه ت و من می شیم استخون لای زخمت...

بزاق دهانم را فرو داد م. فریادش مثل نیزه وسط سین ه ام نشست. دردم آمد چون حرف هایش سنگین بود و یقین داشتم، او هم دردش آمده ه. او هم تغییر کرده بود. راحت عصبی می شد. فریاد می زد و از بیان احساساتش ابایی نداشت.

-از اون روزی ک ه اون حرفا رو توی ماشین زدی هم ه ش با خودم فکر می کنم چرا؟ چرا رفتیم ک ه تو حالت خراب شه؟ خودم حالم خراب ش ه.

من برگشتم باران! برگشتم و حال تو خوب نیست. حال من خوب نیست.

بزاق دهانم را قورت دادم. پرسر و صدا. او چه می گفت؟ چرا عضلاتم منقبض شده بود؟

_ببین باران... من پیش این حال بد تو و خودم مسئولم!

_در قبال حال امروز من ، تو مسئولیتی نداری!

_اگه می موندم، اگه نمی رفتم...

_اگه ای در کار نیست. تو رفتی...

_ولش کن! حالا که برگشتم.

سکوت کردم. قلبم تیر کشید. بوهای خوشی از حرف هایش ب ه مشامم نمی رسید.

_باران منو نگاه... بهتر نیست با این هم ه بدی حالمون یه فکری ب ه حال هم بکنیم؟

_از من چی می خوای؟

_فقط می گم نمی خواد که خودتو از من جدا کنی! نمی خوام آزارت بدم. فقط می

خوام مثل قدیم با هم رفیق باشیم. همین...

-هیچی مثل قدیمی نیست!

-شاید! اما بودن من در کنارت یقینا برات بهتر ه.

_آتिला من مشکلی با بودنت ندارم. ما دوستیم. فقط... فقط خیلی چیزا فرق کرد ه. من آدم

سابق نیستم. تلاشی هم نمی خوام برای تغییر حال و روزم بکنم. من این باران رو قبولش

کردم.

_من قبولش ندارم...

_حالا که ه اصرار ب ه بودنت داری بذار چند تا نکته رو همین الان بهت بگم.

_خط و نشون کشیدنو از کی یاد گرف تی؟

[..:]

نود_و_هفت

مکت کردم. سوا لش من را ب ه قهقرا برد. من هم مثل شهاب شد ه بودم.
 من هم از او آموخت ه بودم. از کسی ک ه در تمام طول زندگی برایم خط و نشان کشید و
 در آخر با همان نشانهایی ک ه روی ت ن و جانم جا گذاشت، نابودم کرد و خودش نفهمید.
 نشانهایی ک ه هیچ وقت از رویم پاک نمی شد. سکوتم ک ه کش پیدا کرد، آرام تر از قبل
 زمزمه کرد:

-بفهمم چه بلایی سرت آورد ه خیلی خوب می ش ه! ب ه خدا ک ه...
 میان تهدیدش پریدم. هر چقدر در این هشت سال و خرد ه ای تغییر کرد ه بود. هنوز هم
 یک خصلت احمقان ه ی قدیمی را داشت. سرش در د می کرد برای دعا کردن...
 -باش ه قبول. اصلا هر چیزی ک ه تو می گی. فقط لطفا سعی نکن عوضم کنی! در مورد
 گذشت ه م کنکاش نکن. اصرار نکن مثل قدیم بیرون بریم.
 زیاد ازم حرف نک ش. بذار ب ه حال خودم باشم. در این صورت اگه دل ت می خواد
 باشی من مشکلی ندارم. باش...
 -تو حالت خوب نیست لعنتی!
 -این حالمو دوست دارم. مشکلی باهاش ندارم.
 -اون روزا حالت ب ا من خوب بود. یادت میاد؟ دستهایم را در هم
 گره کردم. از بن وجودم نالیدم:

-هنوز اونو ندیده ب ودم. قبل از اون هم ه چیز خوب بود. اما وقتی اون اومد هم ه چیز تغییر کرد. بهتر شد...

-تو ب ه این حال امروزت می گی بهتر؟ می گی خوب؟ مسخر ه است به خدا...

-آتیلا... تو از هیچی خبر نداری. مسبب حال امروز من خودمم. خود م باعث این پریشونی شدم. من... من تو یه منجلابی افتادم ک ه ب ه هیچ عنوان نمی تونم خودمو ازش بیرون بکشم. عشق... پا گذاشت ه روی خرخر ه م... اگه پاشو بردار ه غرق می شم. می فهمی؟ موندم تو یه باتلاقی که ن ه راه پس دارم ن ه راه پیش!

-من از این حرفای سر ب ه مهر تو چیزی عایدم نمی ش ه. اگر قرار ه مثل قدیم دوباره رفیق باشیم. ترجیح می دم حال بد تو خوب کنم.

پوزخند دردناکی روی لب هایم نشاندم. او چه می دانست با چه کسی طرف بود؟ با کسی ک ه هیچ کمکی نمی توانست ب ه حال خودش بکند.

من... آخ از من...

-بهت قول می دم دور نیست اون روز ک ه دوباره مثل قدیم بهم بگی...

نگاهش کردم. مکشش تعمدی بود. سر سمتم چرخاند و لبخند زد.

لبخندش بوی امید می داد. امیدی ک ه در دل من خیلی وقت بود مرده بود. نگاهم را ک ش دادم و او بالاخر ه لب جنباند:

-حالت باهام خوب ه!

فصل_چهارده م -حالت

باهام خوب ه!

خندیدم. بلند و از ت ه دل! نگاهش کج شد. ناموافق نگاه م کرد و من بی اختیار دستهایم را باز کردم و دور خودم چرخیدم. کمر صاف کرد و با قدم بلندی فاصل ه اش را با من کوتاه و بازویم را گرفت. دلم ضعف رفت برای اخم های در همش... برای آن ابروهای بلندی ک ه ب ه هم بوس ه زده بودند.

-چی کار داری می کنی؟

لبخند از ته دلی زدم و انگشتم را به آرزویش رساندم. دستم را بین پیوند ابروهایش گذاشتم و اخم هایش را از هم باز کردم. نگاهش مهربان شد و من لب باز کردم:
-دارم حال خوبمو نشون می دم. همونی ک ه خودت بهش اعتراف کردی!

معلوم نیس؟

-برای اثبات دیوونگیت نیازی ب ه این کارا نیست خانمِ باران! با اون همه شیطنت کاملا گویای احوالت هستی. نیاز ب ه فهمیدن باقی مردم نیست.

چهر ه ام را مثل موش جمع کردم و با پرش کوتاهی روی لب ه ی جدول پریدم. دستش را نگران پشت کمرم گذاشت و با چشم هایی ک ه دلشور ه اش را فریاد می کرد، تشر زد:

-بی دردسر نمی تونی رفتار کنی؟

نچی کشیدم و دستش را از روی بازویم برداشتم. دو قدم ب ه سختی روی لب ه ی جدول رفتم و دستهایم را کامل باز کردم. چشمانش بین من و جدول در حرکت بود. عاصی شد ه بود. عاصی از حرفی ک ه زد. ب ه خیالش خودم نمی دانستم ک ه با او چه حالی خوشی

داشتم ولی... غروری که تو نگاهش پیدا می کرد را دوست داشتم. ایستاد م. نگاهش کردم.

نزدیکم ایستاده بود و آماده برای گرفتنم. ولی نمی افتادم. جایی که او بود دیگر نمی افتادم. او ناجی ام بود.

-من هیچ ابایی ندارم که اعتراف کنم بدجوری حالم باهات خوبه حضرت والا... تو یکی تخصص داری تو این زمین ه. تو خوب کردن حال من پی اچ دی گرفتی!

لبخندش جان می داد برای مردن. دستم را بالا بردم و نیشگون محکمی از لپش گرفتم. صورتش را کشید و سین ه صاف کرد. مثلاً می خواست در مقابل من محکم بماند.

-ای جونم ب ه این جبروت... تا حالا کجا بودی من تو رو ندیدم آخه مهربونم؟

-بهتر ه بریم توی ماشین. این جا وسط خیابون اصلاح وب نیست.

-ن...می.. ام!

ابرویی بالا پراند و متعجب پرسید:

-ب ه چه علت؟

-نوبتی هم باش ه نوبت شماست. یالا... باید اعتراف کنی من چه جایگاهی توی

دلت دارم. نترس. زود باش...

نگاهش را از روی صورتم برداشت. لب هایم می خندید. چشمانم هم...

در کنار او شاد بودم. نگاهی ب ه اطراف انداخت و بعد در یک حرکت دستم را گرفت و کشید. جیغ کشیدم و از روی جدول پایین افتادم. بی خیال دستم را گرفت و ب ه دنبال خودش کشید. با شیطنت لی لی ای کردم و ب ه دنبالش روان شدم. برگشت ب ه سمتم و آرام گفت:

-بیا بریم توی ماشین اینقدم آتیش نسوزون.

-شهاب... بگو دیگ ه... اینقد سخته ک ه لب باز کنی؟

[..: نود_و_هش

ت

-من برای حرفایی ک ه نیاز ه بزمن نیازی ب ه سر مشق ندارم... چیزی ک ه لازم باش ه رو می گم و در غیر اون صورت حرفی نمی زنم.

-اگه منم بالاخر ه ازت اعتراف می گیرم.

پوزخند زد و من را ب ه دنبال خودش کشاند. ماشینش را کمی پایین تر از دفتر پارک کرد ه بود. داشتم فکر می کردم. باید یک جوری از زیر زبانش می کشیدم که دلش برای من رفت ه بود. دستم را بین موهایم بردم و زیر شال فرستادمشان. نگاهش با دستم ب ه سمت موهایم آمد و نامحسوس گفت:

-تغییر کردن!

-چی؟

-مشکی پر کلاغی موها...

اشاره اش به مش صورتی موهایم بود. خنده ام گرفت. هنوز هم حرصش را داشت. شیطنت کردم:

-غصه نداره که. دوباره شارژش می کنم واست عشقم.

پاهایش ایستاد. من هم. دستم را از بین دستانش بیرون کشیدم و رو به رویش ایستادم. چشمکی زدم و پرسیدم:

-چی شد حضرت یار؟ بسته ی پیشنهادی ویژه داری؟ می شنوم؟ با خنده زل زدم به صورتش. چشمان درخشانش را از صورتم گرفت و عینک آفتابی اش را با مکث به صورتش زد. وای که مردم برای این کارش... می خواست چشمان یخی اش را از من بپوشاند تا حالش را از میان مردمک هایش نفهمم! داشتم پرپر می زدم برای چشمانش. نگاهش.. برای هر چیزی که به او مربوط می شد. دست هایم را توی سین ه در هم قفل کردم و مشتاقانه دوباره پرسیدم:

-منو این وقت روز از دفتر کشیدی بیرون که بهم بگی موهام نیاز به رنگ مجدد داره؟

-ن! خواستم بیای بیرون که دل تنگیت برطرف بشه. مگه پیام ندادی که دلت برام تنگ شده!

دیوانه ای بود برای خودش. صبح که از خواب بیدار شدم برایش پیام فرستادم دلم تنگش شده و او چند ساعت بعد خودش را به دفتر رساند.

دستهایم را با شوق از هم باز کردم و روی بازوهایم گذاشتم. کت و شلوار زیبایش داشت قلبم را توی سینه می تپاند.

-این ظاهر قشنگ نشون می ده از سر به جلس ه ی کاری واس ه آروم کردن دل بی قرارت پاشدی اومدی. نگو ک ه اینقد مهربونی فقط به خاطر من از برنامه ریزیات دست کشیدی.

-چه می ش ه کرد؟ آدم رئوفی هستم و طاقت ندارم حسرت ب ه دل شما بمون ه سرکار خانم!

-اوف... کی می ره این همه راهو... حالا هی مال ه بکش روش! عینک بزن روی چشمت. نمی تونی ک ه! اصلا می دونی چی ه حضرت والا؟ واس ه ی من سوال ه ک ه این هم ه خود برتر بینی شما از کجا نشعت می گیر ه که نمی تون ه بهت بقبولون ه بودن من ، بدجوری حالتو خوب می کن ه!

جوری ک ه دو روز از آخرین دیدارمون نگذشته زنگ می زنی و منو از محل کارم می کشی بیرون.

-دنبال چی می گردی؟

-ی ه اعتراف... یه دوستت دارم ساد ه ولی پر از معنی! دستم را ب ه سمت عینکش بردم. از روی چشم هایش برش داشتم. ا و فقط نگاهم کرد. نگاهش را عمیق ب ه جان خریدم و او خود ضرب ه ای به روی دستم زد و گفت:

-بهتر ه بریم توی ماشین.

عینکش را توی جیب کتش گذاشتم و بعد هم دستم را عقب کشیدم و فاصل ه گرفتم. شیطنت ب ه جانم افتاد. عقب عقب رفتم و او اخم هایش را در هم گر ه کرد. صدایم را روی سرم انداختم.

-یالا... شهاب الدین صدر... اعتراف کن!

دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و با تاسف ب ه من و شیطنتی ک ه را ه انداخت
ه بودم نگا ه کرد. زن جوانی ک ه از رو ب ه رو می آمد ، کنجکاوان ه نگاهم کرد. خیرگی
کرد م و صدایش زدم.

-خانم...

با شوق عجیبی نگاهم کرد. دستم را ب ه سمت شهاب بردم و نشان ش داد م. زن
نگاهی به او کرد و من با همان صدایی ک ه انگار میکروفن قورت داد ه بودم گفتم:

-من با این آقا حالم خیلی خوب ه! اشکالی داره ؟

زن خندان دستش را روی دهانش گذاشت و بی جواب دور شد. دستهایم را از هم باز
کردم و ب ه شهاب ک ه با آن چشم های نفوذ ناپذیرش نگاهم می کرد، چشم دوختم.

-کاری ندار ه. فقط کافیه اراد ه کنی!

-بس کن باران...

چشمکی زدم و چرخی دور خودم. اصلا برایم اهمیتی نداشت کسانی ک ه توی آن محل مرا
می شناختند ، پی ب ه دیوان ه بازی هایم می بردند. برای من مجبور کردن مرد رو ب ه
رویم به اعتراف شیرین تر از هر چیزی بود. نگاهم را ب ه زن دیگری ک ه به همراه
مردی جوان می آمد دوختم.

شیطان درونم حلول پیدا کرد ه بود. نگاهی ب ه شهاب کردم و پرسیدم:

-می گی؟

اخم کرد. دستش را از جیب شلوارش در آورد و قدمی نزدیکم شد. رحم نکردم و رو به زن و مرد جوان کردم:

-آقا ببخشین...

مرد با تعجب نگاهم کرد و من ب ه زن چشم دوختم.

-می گم... ایرادی داره اگه یه مرد با ی ه زن حالش خوب باشه و اینو بهش بگه؟

اصلا دوستت دارم گفتن چقد می تونه سخت باشه؟

مرد ناباور ب ه من ک ه داشتم این سوال را می پرسیدم نگاه کرد. زن جوان کنجکاو ب ه

شهاب ک ه دورتر از ما ایستاده بود چشم دوخت و با خنده گفت:

-آقا... اعتراف کن دیگه. کم موند ه سرب ه بیابون بذاره این خانم.

[..]:

نود_ون ه

بعد هم با خنده دستمراهش را کشید و رفت و من همان جا ماندم و از ته دل خندیدم.

شهاب چشمانش پر از خط و نشان بود. ب ه جان خودم دستش اگر ب ه من می رسید

گردنم را می زد. خنده ام ک ه تمام شد

حواسم ب ه او ک ه با قدم های بلند ب ه سمتم می آمد جلب شد. ی اختیار پا ب ه فرار

گذاشتم و او هم به دنبالم...

می خندیدم و می دویدم. او اما ایستاده بود و نگاهم می کرد. دست از بازی نکشیدم و به

دویدنم ادام ه دادم:

-اگه می تونی منو بگیر حضرت یار...

می گفتم و می دویدم. شهاب اما ایستاد ه بود و فقط با ن گاهش مواخذ ه ام می کرد. ب ه گمانم در دادگا ه عقل و منطقش ب ه دیوانه بودنم رای داد.

هنوز ب ه خیابان اصلی نزدیک نشد ه بودم ک ه ماشینی ب ه سرعت نزدیکم شد. قلبم از تپیدن ایستاد و صدای بلند شهاب از فاصل ه ی کمی ب ه گوشم رسید. ب ه خودم آمدم و صدای او از گوش هایم عبور کرد و به قلبم رسید. صدایی نگران و مرتعش...

-باران...

ایستادم و ماشین لعنتی بوق کشان از کنارم رد شد و فریاد کشید:

-دیوان ه... می خوای خودتو بکشی؟

قلبم دیوان ه وار تو ی سین ه خودزنی می کرد. صدای دویدن شهاب توجه ام را جلب کرد.

ب ه من رسید و ایستاد. سر بلند کردم و با چشمانی ناباور ب ه صورت کبود شد ه از خشمش خیر ه شدم. دستم را روی سین ه ام گذاشتم و نفس بلندی کشیدم. نفس نفس می زد و ب ه من نگا ه می کرد. هر دو در سکوت. چشم ب ه چشمانم منتظرش دوختم و پلک روی هم گذاشتم. چشم ک ه باز کردم دلم آرام گرفت. صدا زدن ش. این چشمان بی قرار. این دو زدن مردمک هایش نشان از دوست داشتنش داشت. لب باز نمی کرد اما رفتارش فریاد می زد گرفتارش کرد ه بودم. چشمکی زدم و در میان ترس و حالی خوش زمزمه کردم:

-دیدی دوسم داری!

-احمق... اگر بلایی سرت می اومد من چی کار می کردم؟ این چه مسخر ه بازیی ایه ک ه در

میاری؟ اصلا فکر می کنی در مقابل کارایی که انجام می دی؟

او فریاد می کشید و من مات چشمان نگرانش. تیل ه ی آبی چشمان ش رنگ گرفته بود و برق می زد. دلش شور افتاد ه بود. دلش شور من را زده بود. لبخند زدم و وقتی ک ه لب هایش روی هم افتاد از ت ه دلم گفتم:

-منم دوستت دارم.

شهاب متحیر از رفتارم دستش را میان موهایش فرو برد و عقب نشینی کرد. دستش را همان جا نگ ه داشت و پشت ب ه من به زمین و زمان ناسزا گفت. وقتی ک ه ب ه سمتم چرخید هنوز لبخند روی لب های من و اخم بین ابروهای او بود. سرش را با تاسف تکان داد و بعد هم دستم را گرفت و کشید. ب ه دنبالش بی دردمس ب ه راه افتادم و عطر حضورش را به جان خریدم. عطر ویران کننده ای ک ه فقط در وجود او شیرین و دل چسب بود. دستم را با خشم می کشید و من بی حرف ب ه دنبالش می رفتم و هنوز ضربان قلبم آرام نگرفت ه بود. ضربان قلبی ک ه فقط برای او می تپید.

خلاف مسیری ک ه ماشینش پارک بو د ب ه راه افتادیم و من هم متعجب ب ه دنبالش... آرام پرسیدم:

-کجا می ریم.

-هیچی نگو. فقط دو دقیق ه آرام بگیر تا ی ه بلایی سر خودم و خودت نیوردم.

حسابی هوا پس ب ود و او عصبی برای من خط و نشان می کشید. زبانم را روی لب هایم کشیدم و سعی کردم از در آرامش وارد شوم و او را آرام کنم ک ه دستم را کشید و هر دو داخل کوچه ای باریک شدیم. ناباور نگاهی ب ه داخل کوچه انداختم و او دیوان ه وار من را

ب ه دیوار پشت سرم کوبید و کمرم از درد تیر کشید. سر بلند کردم و به او چشم دوختم.
ب ه او ک ه چشم هایش حال عجیبی داشت.

-چی کار می...-

تکان ریزی خوردم ک ه سر

برداشت و با خشونت گفت: -ب ه

نفعت ه ک ه تکون نخوری!

خند ه ام گرفت. دیوان ه شد ه بود این مرد؟

-دفع ه ی آخرت بود ک ه با من از این معامل ه ها کردی! فهمیدی؟

-شهاب...-

نالیدم. ب ه معنای واقعی کلم ه با تن و جسمی ک ه بی رمق شد ه بود اسم ش را صدا زدم.

_یکی... می بینتمون!

سر بلند کرد و ب ه چشم هایم خیره شد. چشم هایی ک ه دیگر مثل قبل شیطان نبود.

خمار و بی حال بود.

-شانس آوردی خونه نیستیم. وگرنه بلایی به سرت می اوردم ک ه یاد می گرفتی معنی

تعلق چی ه!

با همان حالی ک ه داشت تمام جانم را قلقلک می داد، لب باز کردم.

-معنی ش چیه؟

تمام تنم مور مور شد. هیجانی ک ه درونم ب ه پا شد، خواستنی بود. نگاه ش نوازشگر و

صدایش لطیفتر بود.

-در مورد خودت حتی با خودتم شوخی ندارم خانم! مال منی... بی بر و برگرد. گرفتی یا نه؟

قلبم توی دهانم می زد. حالی غیر قابل وصف داشتم. تند و بی ملاحظه نفس می کشیدم و او رحم نمی کرد. با حرف هایش... با کارهایش من را به مرز ویرانگی می برد. می خواستمش. از خودم بیشتر. تا ابد و همیشه...
با سرتقی تمام گفتم:

-این شاید معنی دوست داشتن بد ه اما طعم اون دوستت دارمی که باید بگی ی ه چیز دیگه است.

چشم هایش خندید. دلم ریش شد. چطور می توانست بدون کلامی حرف من را دگرگون کند ، تنها با نگاهش؟ -جون... هم ه چیزت عجیب غریبه و خواستنی!
-دوست داری؟

لبم را به دندان گرفتم. خنده ام را میان دندان هایم مهار کردم. چشم هایش داشت آتشم می زد. آتشی خواستنی!

-تجرب ه ی ه سری چیزا با تو خیلی شیرین ه! تکرارشون شیرین تر!
- خوش بوتر از عطر موهات؟ دل چسب تر از هم ه ی ایناست؟ چشم بستم. لعنتی داشت چطور درون م ریشه می زد؟ کاشتا ابد برای من می ماند. برای منی که در مقابل عشقش مقاومتت ه کشیده بود.

-این یکی رژ لبو دیگ ه نزن. از قبلی بیشتر خوشم میاد!
-آخ ه...

-هیش... هر چی من می گم همون ه خانمِ باران. مخالفت معنایی ندار ه.

-زور گویی... با هم ه ی دیکتاتور بودنت بدجوری دلم برات رفت ه!

-حیف که جاش نیست.

هینی از خجالت کشیدم و او دستم را کشید و من هم ب ه دنبالش با پاهایی ک ه ب ه
دنبالم کشید ه می شد ، رفتم. قلبم بی پروا شده بود و هم هی تنم می سوخت. دستان
گرمش دور مچ دستم حس مطلق خواستنش را زند ه می کرد. صدای نفس های بلند هر دو
نفرمان آرام آرام، ریتم عادی ب ه خودش گرفت. هر دو در سکوت ب ه سمت ماشینش
ب ه راه افتادیم و هیچ حرفی نزدیم. دلم او را می خواست. ابدی و همیشگی و کاش او برای
این حال آشوبم فکری می کرد. برای حال خودش هم...
-شهاب...

-بله؟

-می ش ه لطفا ماشینو فراموش کنی؟ الان نمی تونم بشینم. دلم میخواد پرواز کنم.

با شیطنت تازه واردی نیم نگاهی ب ه صورتم انداخت و گفت:

_می دونستم این قد از بوسیدنم سر وجد میای و خیال پریدن به سرت می زن ه تو ارتفاع
می بوسیدمت.

با دست آزادم ضرب ه ی کم جانی به بازوی سفت و سنگی اش زدم و او ککش هم نگزید.

_بدجنس خودشیفت ه! فقط می خوام... می خوام باهات پیاده روی کنم!

الان دلم را ه رفتن می خواد. باشه؟

حین توصیف اخلاق و رفتارت، بیش فعالی رو فراموش کردی بگی ولی من کشفش کردم.

خنده ام را رها کردم. به وقتش خوب بلد بود شوخی کند. نگاهی به ماشینش که نزدیکش شده بودیم انداختم و ملتمس صدایش زدم.

شهاب...

خیابونای این اطراف شلوغ! من... راحت نیستم. می دونی که...

من می خوام بین جمعیت، بین مردم باهات قدم بزنم.

باران...

شهاب جونم!

اصرار بی خود نکن. وقتی می گم نه یعنی نه!

لب و لوچه ام که آویزان شد، فشاری به انگشتانم آورد و انگار که بچه گول می زد، گفت:

به جاش ناهارو می برمتی ه جای خلوت و عالی که حسابی لذت ببری!

نچی کشیدم و دستم را که اسپر پنجه هایش بود، تاب دادم. دستش با حرکت دستم بالا رفت. بند دلم بی هوا لرزید. بی تاب سر به سمتش چرخاندم. صورتش سخت و غیر قابل نفوذ شده بود. بی قرار لب زدم:

پیاده روی خاطر می سازه. منم دلم خاطر می خواد. اونقدر که آگهی روزی، یه وقتی دیگه نداشتتم برم توی اون خیابونی که باهات قدم زدم. وایسم و زل بزنم به جایی که باهات وایسادم. یه جوری که انگار کنارمی! حسست کنم.

میان راه ایستاد ه بود. من هم همین طور. دلم نانجیبی می کرد و ب ه شور افتاد ه بود. نگاه ش تلخ شد. از آن هایی ک ه با یک دنیا شکر هم شیرین نمی شد. دستش را کلافه میان موهایش برد. چنگ کشید بین تارهای موهایش. نرم و لطیف بودند. عصبی زل زد ب ه صورتم و بالحنی کنترل شده گفت:

_قرار ه جدا شیم از هم؟ من نباشم یا تو؟

پلک بستم. سوالش حس خوشی داشت. از آن هایی ک ه دلت می خواست تا ابد در گوشت زمزم ه کند.

_اگه یه روزی دلت منو نخواست...

پوف کلاف ه ای کرد. لعنتی نم پس نمی دا د. منم ک ه پیل ه... سرتق گفت:

[..:]

صد_و_یک

_می شه فقط را

ه بیفتی؟ بد

جایی وایسادم.

جمله اش ک ه تمام شد، راه افتاد. من هم با پرش بلندی جلوی رویش ایستادم. ترسید ه عقب کشید و نگاهم کرد. زبانی روی لب هایم کشیدم و سرم را به سمت گردنم خم کردم:

-ب ه خاطر من... به خاطر... باران ت!

گفتم و ایستادم تا سوختن آبی چشمانش را ب ه چشم بینم. پلک بست و دستم را محکم فشار داد. چشم ک ه باز کرد می دانستم موافق بود. می دانستم.

-ی ه امروز هر طور شما بخوای عمل می کنیم! خوبه؟

سر ک ه بلند کردم ماتش برد. دست و دلم برای او می لرزید. بی تاب...

-الهی قربونت برم من شهاب الدین صدر... خودم خرابتم!

دستی روی گون ه اش کشید و سین ه صاف کرد. من کشت ه مرده ی این دیوان ه بازی

اش بودم. هر دو با قدم هایی بلند در حاشی ه ی خیابان ب ه را ه افتادیم. بی هیچ حرفی

شانه به شانه ی هم. دلم حرف زدن می خواست. رویا بافتن... شیطنت کردن و صاف و ساد ه

بودن... عمر سکوتم فقط تا سر خیابان بود. کوتاه شد و لب هایم باز:

_همیشه با خودم فکر می کردم چقدر می تون ه لذت بخش باش ه وقتی ی ه ن فرو از ت

ه وجودت می خوای کنار خودت نگهش داری. دستش و بگیری و لمسش کنی. می دونی؟

من قبل تو عشقو هیچ وقت تجربه

نکردم. دوست داشتن که ن ه... احترام بود. محبت بود. آر ه اینا بودن اما عشق ن ه! یه

جورایی دیوونگی می خواستم. دیگ ه وقتش بودا! اگه یه کم دیرتر رسیده بودی بیات می

شد.

ریز خندیدم و او در سکوت پیش رفت. تند حرف می زد م. تند و بی وقف ه! هیجان

زد ه بودم. دلم می خواست هر چه در دلم تنید ه بود ، بشکافم و برای او عریان کنم.

_الان این جور ی را ه رفتنو دلم می خواست. شون ه ب ه شون ه ی هم. پر از حس مشترک.

الان ک ه هوا عالی ه، دلم پاییز می خواد. عکسای دو نفره بین برگا! زمستون بش ه برف بیاد.

راه بریم توی برفا و رد پامون تو سفیدیش جا بمون ه. وووی شهاب... تصور کن با این ابهت تو برفا دنبال من بدویی و من برفای گول ه گول ه رو پرت کنم سمتت.

غش کردم از خنده و او بی تفاوت فقط گوش داد و نگاه کرد. دست هایم را باشوق در هم قفل کردم و گفتم:

چند وقت دیگه پاییزه باید قول بدی باهام بیای عکاسی. باشه؟ سرکه سمتش چرخاندم و زبان به کام گرفتم، تیغ تیز آفتاب به چشم هایم تایید و چشم های همیشه حساسم را سوزاند. بالاخره لب باز کرد و مقتدر پرسید:

-عینک آفتابیت همراهت نیست؟

-نچ! جا مونده خونه! نگفتی شهاب؟ میای دیگه؟

انگشتش را روی دست بندهایم کشید. با این چندمین بارش بود که این کار را می کرد. مثل یک حرکت لذت بخش... انگار آرامش می کرد.

دوباره که صدایش زدم، انگشتانش را بین فواصل انگشتانم فرو برد و سر تکان داد.

من فدای اون اخم و تخمت... نکن دآخه لعنتی. میفتم می میرم خونم میفته گردنتا!

فشار وحشتناکی به دستم داد و نفسم بند رفت. سنگ دل شد چرا؟ _خب! امروز

خیلی بیشتر از ظرفیتم چرند گفتی!

_خجالت نکش بشکن دستمو...

دستم را کشید و من را به سمت مغازه ی عینک فروشی برد. متعجب دست دردناکم را از میان پنجه اش بیرون کشیدم و به او که بی توجه به من به عینک های پشت ویتترین

نگاه می کرد، زل زدم. نیم رخش جان می داد برای عکاسی های پرتتره. ب ه شرطی ک ه موهایش را رها می کرد توی صورتش. ن ه این طور مرتب و آراسته...

_ب ه جای تماشای من، برو داخل!

_برای چی؟

دستش را روی گودی کمرم گذاشت و ب ه جلو هلم داد. تکانی خوردم و سرش را نزدیک صورتم حس کردم:

_نور خورشید چشم ماتو آزار می ده. اون قدر ک ه زیر این آرایش بازم قرمزیش به چشم میاد.

لبخند پر مهری زدم و در همان حال سر برگرداندم. صورتش را مماس صورتم نگ ه داشته بود و ب ه عینک های پشت ویتترین ن گاه می کرد. لب هایم با فاصله ی کوتاهی از صورتش مترصد بوسیدنش بود. بوی خوش افتر شیوش قلقلکم می داد. این توجه های زیر پوستی اش دودمانم را ب ه باد می داد.

_عینکم خونه جا موند ه. نیازی نیس ک ه...

وسط حرفم پرید و چانه اش را روی شانه ام فشار داد.

_شما تنها کسی هستی ک ه دائما داری روی حرفم حرف می زنی! جز شما کسی جسارت این کارو ندار ه.

ب ه انعکاس تصویر کشند ه ی هر دو نفرمان که روی شیش ه افتاده بود، چشم دوختم و دل فریب چشمک زدم:

_همین تفاوتای جسوران ه م دست و پای شما رو مهر و موم کرده عشق جانم.

_تا الان کجا بودی؟

سوالش ب ه خند ه ام انداخت. ریز و آرام پیچ زدم:

_اگه این جا بین این همه آدم داد بزنم دیوون ه تم بد می شه؟

تلالو لبخندش میان انوار طلایی خورشید دلم را سخت می تپاند. دوست داشتنش دست خودم نبود. بی مرز شیفتگی می کردم.

_ب ه نظرم بهتر ه بری داخل مغازه تا کنار چشمتا چروک نیفتاده.

لب برچیدم و نق زدم:

_چشمام ب ه نور حساس ه خب...

سرش را عقب برد و آرام گفت:

_منم به شما حساسم خب...

قدمی پیش گذاشت و نفهمید چطور بند دلم را پار ه کرد. با صدا زدنش تکان محکمی

خوردم و ب ه دنبالش به داخل مغازه رفتم و فقط خدا فهمید چه کربلایی درونم ب ه پا شد.

[...]:

صد_و_د و

در تمام مدتی که او برایم سلیقه خرج می کرد و عینک های مختلف را با ترازوی منطق و

آگاهی اش می سنجید، من محو رفتارهایش شده بودم و دلم لحظه ب ه لحظه بیشتر در گرداب خواستنش غرق می شدم.

آن قدر با حساسیت عینک های مختلف را به چشم هایم زد ه بود که ه من جای مغازه دار

خست ه شد ه بودم. اما هیچ کدامان جرئت اعتراض نداشتیم. ب ه قول خودش، من تنها

فرد گستاخ دور و برش بودم که از دستوراتش سرپیچی می کردم. هر چند در آن لحظات من کلا در هیروت سیر می کردم و پروان ه های دور سرم را تاب می دادم. فروشنده هم که خدا می دانست چطور محوج بروت شهاب الدین شده بود. اما خودش... با دقت تمام در حال بررسی عینک ها بود. انگار بمب اتم می خواست بشکافد.

دستش را روی شانته ام گذاشت و من را چرخاند ب سمت آیین ه ی کوچکی که روی یکی از دیوارهای مغازه تعبیه شده بود. کل لذت وسواسی بودنش ب ه آن همه حس خوب منعکس در آیین ه می ارزید.

نفس بلندی کشیدم و از فکر و خیال بیرون آمدم. او کنارم بود و من می خواستم از تک تک لحظات با او بودنم، لذت ببرم. عینکی که دستش بود را ب ه چشم زدم و در آینه به او خیره شدم. با دقت ب ه صورتم نگاه می کرد و من محو حساسیت های عجیبش در خرید کردن بودم. چقدر چهره ی مادو نفر در قاب آیین ه دل چسب بود! چشم هایش را که تنگ کرد و ب ه عینک روی چشم هایم خیره شد، از فرصت استفاد ه کردم و سرم را به سرش تکی ه دادم. چشمانش نکت ه سنج شد و من مزه ریختم:

-می ش ه این آینه رو بخری برام؟

متعجب ابرویی بالا پراند و پرسید:

-این آینه؟ توجه تو جلب کرده؟

سرم را مشتاقان ه تکان دادم و او با تعجب اضاف ه کرد:

-هیچ آپشن خاصی ندار ه باران! ضمن این که طبیعتا اومدیم عینک بخریم ن ه

آین ه! شما ب ه من فرج ه بدی برات زیباتر شو تهی ه می کنم!

-نچ... من همینو می خوام! هر جوری که شد ه. راضی ش کن لطفا!

حیرت از نگاهش شره می کرد.

_نمی فهمم. چه چیز خاصی داره که تو رو مشتاق کرده؟ لبخند

کوچکی زدم و با شیطنت گفتم :

_نگاه کن. چطور متوجه این همه زیبایی نمی شی؟ خیلی قیافه مونو قشنگ نشون می

ده!

بی جواب محو صورتم شد و من دوباره ضرب می آرامی با کنار سرم به سرش زدم و

ادامه دادم:

-البته این آینه هم مثل خودم شرطی شده. تو که باشی هم چیز قشنگه!

حتی تصویر من... مگه نه؟

نفس کشید. بلند! انگار به سختی خودش را کنترل می کرد. زبان روی لب هایم کشیدم

و به جای عینک به او و چشم های روشنش خیره شدم. سرش را صاف کرد و فاصله

اش را با تنم بیشتر... اخم کردم و او آرام پچ زد:

-بخند!

-چی کار کنم؟

-بی صدا بخند! یه جوری که به صورتت بیاد.

با بهت توی آینه نگاهش کردم. سرش را نزدیک صورتم آورد و با همان نگاه

جدی و اخمویش دوباره آرام تر از قبل گفت:

-خنده بهت خیلی میاد!

لب هایم ب ه خنده باز شد. عمیق و از ته دل! اگر او می ماند تا آخر دنیا برایش می خندیدم. ردیف دندان هایم بیرون ریخت و او چشم هم گذاشت. عینک را روی تیغه ی بینی ام جا ب ه جا کردم. چشم ک ه باز کرد، سرب ه سمتش خم کردم و پرسیدم:

-میاد بهم جناب آقای شهاب الدین صدر حساس و سخت گیر؟ نگاهش را با مکت توی آیینه چرخاند و بعد دستش را روی شانۀ ام گذاشت. چرخیدم و رو به رویش ایستادم. عینک را از روی چشم هایم برداشت و زل زد توی چشم هایم. چشمکی زدم و با همان لبخندی ک ه هنوز روی لب هایم بود، پرسیدم:

-نگفتی؟ این یکی چطور بود آقای پيله؟ دیگه شمارشش از دستم در رفت. فکر کنم که...

میان حرفم پرید و دست آزادش را روی لب هایم گذاشت. چشم هایم را لوچ کردم و ب ه نوک بینی ام خیره شدم و زیر دستش لب تکان دادم:

-خیلی حرف می زنم؟ مثل جودی؟

دستش را برداشت و نفس عمیقی کشید. انگار ک ه عطر تن من را ب ه ریه هایش می سپرد. با لذت بود، نفس کشیدنش... دوباره خودم را برای ش لوس کردم و خسته ه گفتم:

-خواهش می کنم یکی شو انتخاب کن. این یکی می اومد بهما! ها؟ بیشتر دقت کن! میاد بهم شهاب؟

عینک را بست و روی بینی ام زد. آرام و بسیار ملیح. مثل یک تلنگر...

چشم چپ کردم و او جواب داد:

-خیلی بهم میای... حتی اگه صد بار دیگه هم ب ه بهونه ی امتحان کردن عینک از توی آینه زل برنم به صورتت، تهش فقط یه نتیج ه می تونم ازش بگیرم. اونم این ه ک ه... مکث کرد و نفهمید من چطور رو به روی او از هوش رفتم. قلبم بازی اش گرفت و کلمات او آشیان ه ام را از آن خودش کرد. با شوق در به روی او گشود و قامتش را ریشه بست! ریس ه ای از عشق و شور.

-از دستت نمی دم.

دستش را ک ه برداشت و عقب گرد کرد، من فقط یک جا می خواستم که رویش غش کنم. او خود را مشغول حساب و کتاب نشان داد و من بی تاب با قلبی ک ه زبان نفهمی می کرد، کلنجار رفتم. خب من را می خواست. اتفاقی نیفتاد ه بود ک ه... من هم او را می خواستم. ولی تا کی؟ کاش مثل آدم اعتراف می کرد. کاش...

وقتی به سمتم چرخید و من را مات برد ه دید، دستش را ب ه سمتم دراز کرد و پرسید:

-بریم؟

[..:]

صد_و_س ه

من فقط سر تکان داد م. انگار لال شده بودم. عینکی که خریده بود را به سمتم گرفت و مه ربان گفت:

-مبارکت باش ه!

فقط لب هایم لرزید و هیچ حرفی از میانشان بیرون نیامد. حتی نتوانستم تشکر کنم. سلیقه اش در انتخاب عینک معرک ه بود ولی... من هیچ چیزی از طرح عینکم یادم نبود. جز این که فهمید ه بودم کنار چشم چپش یک خال ریز سیا ه داشت ک ه بیش از حد ب ه او می آمد. جز این هم فهمید ه بودم پتانسیل کشت ه مرده دادن را ب ه شدت داشت. همان بهتر ک ه حرف نمی زد، دلبری نمی کرد و گرن ه هر کسی را شیفت ه ی خود می کرد. وای ک ه قلبم...

او من را ب ه دنبال خودش از مغازه بیرون برد. کنارم قدم زد و من در میان حسی ناب و وصف ناپذیر دست و پا زدم. چشم هایم هیچ چیزی را جز او نمی دید. هیچ چیزی... در سکوتی مطلق برخلاف قبل دلم می خواست تمام دنیا آرام بگیرد و فقط او کنارم نفس بکشد. چه مرگم شده بود؟ داشتم دستی خودم را نابود می کردم. سر ک ه به سمتش برگرداندم، پرسید:

–نمی خوای دست از تماشای من برداری؟ سر تکان دادم. بی جواب... دوباره گفت:

–خیلی عجیب ه که شما حرف نمی زنی! انگار قانون فیزیک تغییر کرده برام!

شانه هایم را بالا انداختم و پرسیدم:

–تقصیر من چی ه که شما این قد خواستنی هستی که من محو جذابیاتت می شم و حرف زدن یادم می ره؟

قربونت « سرش را ب ه ستم بر گرداند و لبخند زد. از آن هایی ک ه معنای می داد. او با نگاهش حرف زد و من بال لب هایم: « برم _جون! چه جیگر می شی وقتی این جوری می خندی!

-کی بش ه من جواب این آتیش سوزونداتو بدم؟
-وقت گل نی...

بعد هم با صدای بلندی شروع ب ه خندیدن کردم. بازویم را گرفت و من را ب ه سمت خودش کشید. یک جوری ک ه انگار توی بغلش راه می رفتم.

سرش را پایین آورد و کنار گوشم پیچ پیچ کرد:

-قابلیتای منو نادیده نگیر سرکار خانم باران! اگر لازم بینم هر کاری که مفید باش ه رو انجام می دم. در صورت صلاح دیدم...

ب ه تمسخر سری تکان دادم و با شیطنت گفتم:

-بر منکرش لعنت جناب! شما توانای ی انجام هر نوع کاری رو دارین.

دستی روی تیغه ی بینی ام کشید و گفت:

_صبر من زیاد ه. من همیشه نتیجه ی صبرم رو به بهترین شکل ممکن دیدم. شما در این مورد ابدًا تردیدی ب ه دلت راه ند ه.

محو معنی حرفش بودم ک ه ایستاد و من را هم مجبور به ایستادن کردم.

چیزی ب ه میدان ولیعصر نماند ه بود و من دلم رفتن و قدم زدن درون پارک دانشجو را ب او می خواست. یک چهارراه دیگر با او زمان داشتم.

ولی...

-بهرتر ه برگردیم. بیش از حد از برنامه ریزیام عقب افتادم.
 نچی کردم و قدمی از او پیش افتادم. نگاهی ب ه جمعیت متفرق ه ای ک ه از کنارمان رد می
 شدند، انداختم و غر زدم:

-چی چی کافیه؟ ما هنوز راهی نرفتیم ک ه! هنوز ب ه چهاررا ه نرسیدیم.

پارک نرفتیم! من دلم تاپ بازی می خواد. اصلا شما باید هلم بدی!

-باران...

-جون باران؟ عمر باران؟ وای باران فدای این اوهون و تلیت بش ه! این جوری نکن تو رو
 خدا... جذاب.. لعنتی...

دستش را جلوی دهانش برد و پا ب ه پا شد. عینک را از روی تیغه ی بینی ام پایین تر
 کشیدم و چشمک زدم. آفتاب از فرصت استفاد ه کرد و اشع ه اش را میان چشمانم تاباند.
 سوختم و پلک بستم در حالی ک ه سنگینی نگاه او را حس می کردم.

_عینکت رو بذار سر جاش!

_چشم حضرت آقا ...

اطاعت امر کردم و او سرش را برایم تکان داد. با تاسف... انگار با ی ک بچه ی زبان نفهم
 سر و کل ه می زد. زیر چشمی نگاهش کردم. کلافه بود. انگار روی مین ایستاد ه بود.

_باید برگردیم.

سر ب ه سر گذاشتنشان کیف می داد. دستش را درون جیب شلوارش برد و معذب ب ه
 مردم نگاه کرد. دلم برایش سوخت اما رفتنش را نمی خواستم. بودنش قلبم را شادتر می
 کرد.

اصلا من بستنی می خوام. یالا... برام بستنی بگیر شهابم...

دستش را روی بازویم گذاشت و فشار نامحسوسی داد. چشم هایش در حین سرسخت بودن یک لطافت خاصی داشت.

اگه صداتو نیاری پایین مجبور می شم جلوی چشم این هم ه آدم تنبیه ت کنم.

خودم را جلو کشیدم و سر بالا بردم تا چشم هایش را شکار کنم. قد بلندش مکافات بود. من هم که عادت ب ه کفش پاشنه دار نداشتم و همیشه ی خدا کتانی پایم بود.

جونم ب ه اون تهدید کردنت. چه جوری می خوای تنبیه م کنی؟ با صدای بلندی قهقهه ه زدم و ب ه اخم های درهمش خیره شدم. قدمی از او جلو رفتم و گفتم:

تا بستنی نخری برام جایی نمیام. میتونی من باب تهدیدت بدویی دنبالم؟ نگاهش ک ه با خشم خیز برداشت طرفم، دلم هری ریخت. مظلومان ه عقب گرد کردم و نگاهم افتاد ب ه بستنی فروشی ای ک ه آن سمت خیابان بود. ب ه سمتش چرخیدم و هیجان زده گفتم:

آهان. بیا... شاه د از غیب رسید. بزن بریم بستنی بخوریم. باشه؟ نگاهش را ب ه سمتی ک ه اشاره می زدم چرخاند. با اخم هایی در هم موقعیت را بر انداز کرد و گفت:

این جا فضای مناسبی نداره. بریم با ماشین...

میان حرفش پریدم و پا کوبیدم. مثل بچه ها!

[::]

صد و چهار

نمی خوام همین جا بریم. شهاب جونم؟

نگاه چند نفری به سمت ما برگشت ه بود. توجه ها را جلب کرد ه بودم. خودش را نزدیکم رساند و دستم را میان دستش گرفت. نگاهش کردم و او با اخم هایی عجیب در هم، غر زد:

-تاوان این کاراتو پس می دی سرکار خانم! ب ه زودی...

لحنش بی نهایت جدی بود. دستم را کشید و ب ه سمت پل عابر پیاده ای ک ه چند قدم پایین تر از ما بود و ردش کرده بودیم رفت:

-خب از خیابون رد می شدیم!

-بهتر ه راه بیفتی! من تمام روز وقت ندارم ک ه بخوام با بچه ی بد پیله ای مثل تو کلنجا برم.

اخم هایم در هم رفت. بد اخلاق شده بود. شانه ای بالا انداختم و بی حرف به دنبالش روان شدم. هر چند زیر لبی غر می زدم. او هم اصلا اهمیت نمی داد. روی پل ه برقی به سمتش چرخیدم. اخم هایش دیوانه وار گر ه کور خورده بود. پرسیدم:

-چرا دلخور شدی حالا؟

-قبلا هم گفته بودم ک ه زیاد از جمعیت خوشم نیاد. خصوصاً ک ه توام با رفتارت و ظاهرت ب ه شدت جلب توجه می کنی!

-چقدر همه چیو سخت می گیری شهاب جان! مردم برای من اهمیتی ندارن. من این جوری از زندگیم لذت می برم.

با پوزخند در سکوت ب ه جلو رفت و من هم با هیجانی ک ه نمی دانستم از کجا ب ه تنم افتاده بود، ب ه او کنارم قدم می زد، می اندیشیدم. نگاه سر سخت و لحن تخسش دلم را می لرزاند. انگار نفوذ درون او از نفوذ در سازمان سیا سخت تر بود.

وقتی ک ه رو به روی بستنی فروشی ایستادیم، نگاهم را ب ه داخل مغازه فرستادم. صدای موزیک می آمد و فضای خلوت داخل مغازه هوس انگیز بود. نگاهم را پرت کردم پشت ویتروینی که پر بود از بستنی های رنگی... شهاب ب ه کنارم آمد و ایستاد. با هیجان زل زدم ب ه بستنی شاتوتی و با شیطنت گفتم:

-جون می ده واسه مزه مزه کردن!

از سر حرص پوفی کرد. سر بلند کردم و به او خیره شدم. نگاهش روی بستنی ها بود.

-انقد اخم نکن آخه! حالا به بستنی فروشی سطح پایین باشه چه ایرادی داره؟ مهم اینه کنار هم قراره بستنی بخوریم. هوم؟ کیف می ده...

خاطره می شه.

نگاهش را از روی بستنی ها برداشت و ب ه من داد. ته چشمانش ی ک حسی بود. حسی که فقط حرف می زد. ب ه دل می نشست اما لب هایش آرام بود و چیزی نمی گفت:

-چیز دیگه ای؟

-کاکائویی هم می خوام.

-برو داخل بشین تا من پیام.

ب ه سرعت خواسته اش را عملی کردم و داخل رفتم. تنها میز کنار پنجره را انتخاب کردم و زل زدم ب ه او که با آرامش داشت سفارش می داد. آن کت و شلوار شیک و تیر

ه اش کجا و این قرار دوستان ه و بیرون آمدنش با من کجا. قشنگ کفری اش کرد ه بودم. دست خودم ک ه نبود. من همین طور بودم. زندگی ام بی برنامه ه بود.

با زنگ خوردن گوشی ام، نگاهم از شهاب بداخلاق کند ه شد. گوشی را از جیب کیفم بیرون آوردم. لایلا بود. لبم را گاز گرفتم. پوست از سرم می کند. گوشی را سایلنت کردم و روی م یز گذاشتم. کلی ک ار عقب افتاده داشتم و خودم این جا توی بستنی فروشی شیپنت می کردم.

وقتی آمد و با اکراه روی صندلی نشست، خنده ام گرفت . اخم و تخم داشت اما لب هایش بست ه بود و اعتراض نمی کرد . نگاهش را بالاخر ه از روی گوشی ام برداشت و ب ه من زل زد . شانه بالا انداختم و گوشی دوباره روی میز لرزید. دستش پیش از من جلو رفت و گوشی را برداشت.

هاج و واج نگاهش کردم و او در مقابل بهت نگا ه من جواب داد:
_می شنوم خانم...

ماتم برد ه بود. از آن سوی خط صدایی نمی آمد. نگا ه شهاب در آرامش و غرور مطلق به چشم هایم محو شده بود.

_امروز رو برای باران مرخصی رد کنین. فردا اول وقت سر کارش حاضر ه.

و بدون هیچ حرف دیگری گوشی را قطع کرد و روی میز گذاشت. باورم نمی شد ک ه بی اجازه گوشی من را جواب داده بود. حتم لایلا آن سوی خط سخته کرده بود از حرص...

_این دومین باریه ک ه دوستان ه می گم از این کار بیا بیرون.

چشمکی زدم و با مهربانی گفتم:

— من چیزو که دوشش دارم و باورش، ترک نمی کنم. مگ ه این ک ه منو بندازن بیرون...
— اگر من بگم...

— تو بگو عشقم. من به حرفت گوش می دم ولی قبول نمی کنم!
سر تکان داد و با تمسخر ب ه منی ک ه دست ب ه زیر چان ه زد ه بودم و نگاهش می کردم گفت:

— صحیح...

و گوشی ام را ب ه دنبال حرفش برداشت و داخل منوی آن رفت.

— چی کار می کنی؟

— چرا گوشیت رمز نداره؟

— چیز پنهونی ای ندارم. بعدشم گوشی من اکثرا دست بچه هاست.

خصوصا موقع عکاسی و فیلمبرداری!

نگاهش را از صفحه ه ی گوشی ام برداشت و با حیرت ب ه چشم هایم دوخت:

— دلیلش چیه؟

— ژستای عکاسی و نمون ه کارامون توی گوشی من ه!

سری تکان داد و گوشی ام را جلوی صورتم گرفت. نگاهم چسبید ب ه نام خودش.

— بدجنس...

— گوشی ی ه وسیله شخصی ه!

دستم را جلو بردم و گوشی را گرفتم.

— خوب شد گفتی. فضولی نکن تو گوشیم!

بعد هم خندیدم و نگاهم را از روی صورت او برداشتم. ا و نگاهم می کرد و من نگاهم را
تاب می دادم توی مغازه! روی یکی از دیوارهایشان پ ر بود از عکس های قدیمی و سیاه و
سفید تهران. من هم ک ه کشته مرده ی عکس...

-داری نظم زندگیمو می ریزی بهم!

]:. [

صد_و_پنج

انگار از یک بلندی پرت شدم پایین. قلبم محکم توی سین ه ام کوبید و نفسم را حبس
کرد. با چشم هایی مشکوک براندازش کردم. جمله اش یک جور بود. انگار وزن ه
انداخت روی دوشم. زل زده بود توی صورت م و مثل خودم اعضای صورتم را ب ه
خاطرش می سپرد. دست از دل دل کردن کشیدم و بی قرار و نگران پرسیدم:
-این جمله... این ب ه هم ریختگی زندگی، تو رو خوشحال می کن ه یا ناراحت؟
من... گیج شدم.

دستش را بالا برد و دور دهانش کشید. توی وجودم ولول ه به پا شد.

دستش را پایین آورد و لب هایش را با مکث تکان داد:

-ب ه شکل غیر منتظر ه ای برام عجیبی! وقتی باهاتم به شدت درگیر رفتارتم می شم.

خنده ام گرفت. چه حرف هایی می زد. چرا عجیب بودم از نظر او؟ لبخند زدم و

پرسیدم:

-این درگیری خوب ه یا بد؟ زد و خوردی هم صورت می گیره؟

لبخند نامحسوس روی لب هایش هوایی ام می کرد. هوایی کشیدن لب آدم سر سختی مثل او...

-هفت ه ی آیند ه یه روز رو هماهنگ می کنم تا بیای و از نزدیک با خانواده ه م آشنا شی!

بی قرار دستهایم را روی میز مشت کردم و او دستش را روی میز جلو کشید. دلم تند تپید. مشتتم را به دست گرفت و انگشتش را طبق عادتش روی دستبندهایم بازی داد. لازم ه یه چیزایی رو برات همیشگی کنم.

با دلی ک ه وحشیان ه مشت می کوید و قرار سین ه ام را گرفت ه بود، لب باز کردم و نالیدم:

-چیا رو؟ منظورت چیه؟

-دیگ ه نمی خوام فقط دوست دخترم باشی!

چشم هایم درشت شد. سرم را جلو بردم. نگاهش داشت ت ب ه آتشم می کشید. قلبم داشت دیوان ه ام می کرد. از شدت هیجان دست و پاهایم یخ کرده بود و دست گرم او مثل ذغال داشت روی پوست م را می سوزاند. -بهتر ه با دنیای تجردت خداحافظی کنی!

-من... منظورت این ه ک ه...

نفسم بند آمد و صدایم قطع شد. انگار زبان و عقلم یاری نمی کردت ا جمل ه ی حک شده ی توی ذهنم را ب ه لب بیاورم. سکوتم را ک ه دید ، دست از سر دست بندهایم کشید و به آرامی و روانی یک رود زمزمه کرد:

-گفت ه بودم که ازت خوشم اومد ه!

لب هایم تکان خورد. یک تکان ریز... دست مشت شده ام زیر دستش باز شد و او سر نزدیک تر آورد و نفس من حبس شد.

-روی پیشنهادات فکر کردم. زندون طلایی من بی اندازه ب ه یه ملکه احتیاج داره!
اونم ملک ه ای از نوع جودی!

چیزی نمانده بود که از شدت هیجان جیغ بکشم. دست آزادم را روی دهانم گذاشتم و خندیدم. دست حبس شده ام داشت زیر دستش جان می داد وقتی که دوباره لب باز کرد و گفت:

-این خنده ها، این شیپنت ها، این بی قانونی ها و این رفتار عجیب و غریب بی اغراق تسخیرم کرده! متهمای ردیف اولی که قبلا برات شمرده بودم، دست از خواب و خیالم نمی کشن! می خوام ب ه حبس ابد و یک روز محکومشون کنم!
_قاضی تویی بقیه اداتو در میارن شهاب جون.

لب هایش ب ه لبخند گرمی باز شد و من از زیبایی لبخندش صدایم توی سین ه خفه شد. چه چیزی می خواستم دیگه؟ دلم برای او تپیده بود.

عاشقش شده بودم. او هم مرا می خواست... لب باز کردم و به نرمی چه چه یک قناری زمزمه کردم:

-من... من دیوون ه ی اون فکر و خیالتم آخه!

-مثل سم می مونی! مسموم کردی!

خندیدم. از ته دل... دست دیگرم را روی دستش گذاشتم و محکم فشارش دادم. با هیجان. چشمکی ب ه رویش زدم و با شوق پرسیدم:

-این یعنی دوستم داری دیگه؟

سرش را تکان داد. ب ه مخالفت و خیلی جدی گفت:

-خوشم میاد ازت...

قبل از آن که ب ه خودم بیایم، بستنی هایمان رسید و دست او از بین دستهایم جدا شد. لب هایم لرزید و بستنی شاتوتی و کاکائویی رو ب ه روی نگاهم نشست. چرا انقدر مغرور بود؟ فصل پانزده م

با سری که ب ه به اندازه ی یک کوه سنگین بود، قدم برداشتم. دست آزاد م را ب ه دیوار گرفتم و با نفس های یکی در میان پلک زدم. دنیا ب ه شکل عجیبی دور سرم می چرخید و در میان آن هم ه دل آشوب ه پرحرفی های آتیلا داشت مغزم را متلاشی می کرد.

-بچه ها می پرسن برای قرار آخر هفت ه پایه ای؟

نگاهم را ب ه جلو دوختم. هنوز تا پلاک شانزده فاصل ه داشتم. قدمی بی جواب ب ه جلو برداشتم و او م اُصر پرسید:

-با شمام باران ی! میای دخی؟

بزازق دهانم را فرو دادم و ب ه صدای خواب رفت ه ام ، تشر زدم. باید بیدار می شد. باید ب ه کار می افتاد تا آتیلا دست از سرم بر می داشت. بای د یک چیزی می گفت. باید خودی نشان می داد. واژه ها را از ت ه حلقم بیرون کشیدم و بی روح لب زدم:

-ن ه!

خلاصه و مفید. مکث کرد و من دوباره قدم برداشتم. باید به دفتر می رسیدم و لعنت ب ه این سر بالایی کوچه که نفس برای من بی نفس باقی نگذاشت ه بود. هنوز کبودی ها و زخم روی سین ه ام ک ه یادگاری تصادف چند روز پیش بود، آزارم می داد و این تنگی نفس هم ره آورد آن تصادف مسخره بود. تصادفی ک ه مقصرش پیدا نشد و من با رضایت شخصی از آن بیمارستان کوفتی بیرون زدم.

-نیلوفر اومد ه پی ویم سراغتو از من می گیر ه. چند باری هم توی گروه صدات کرد ه اما چون واکنشی ازت ندید ه انگاری ه جورایی بهش بر خورد ه.

[..: صد_و_شش

زبان روی لب هایم کشیدم و با یک قدم بلند رو ب ه روی در ایستادم. نفسی تازه کردم و کلیدی ک ه مدت ها بود، میان مشتتم داشتم را با لا بردم. آتیلا چه انرژی تمام نشدنی ای داشت! از ک ه حرف می زد؟ نیلوفر؟ کدام گروه؟ چه دل خجست ه ای داشتند!

-بارانی! کجایی؟ الو؟

در را باز کردم و آرام پیچ زدم:

-واتس اپ ندارم. بهش بگو پاکش کردم ک ه کینه ای ازم ب ه دل نداشته باش ه.

-چرا؟

چطور راحت می توانست خودش را ب ه آن کوچه بزند؟ واقعا خواب بود یا خودش را ب ه خواب می زد؟ عصبی دن دان هایم را روی هم فشار دادم و پرسیدم:
-ماشینمو کی می تونم از تعمیرگا ه بگیرم؟

لحن عصبی و صدای لرزانم نشان می داد که حال و حوصله ی شنیدن چرندیات او را
ابدا نداشتم. تماس گرفت و بود در مورد ماشین بگوید که همه ی مسائل را وسط کشید
الا آن چه باید...

-امروز بعد از ظهر آماده است. می تونیم بریم بگیریم.

سرم را آرام تکان دادم و روبه روی آسانسور ایستادم. تمام حرف هایش، خودش
را می چسباند به کارهای من! نگاهی به نمایشگر آسانسور انداختم. طبق معمول در میان
طبقات بود. دکمه را زدم و خودم را عقب کشیدم و زمزمه کردم:

-خوب! بدون وسیله دارم اذیت می شم.

-من که بهت گفتم...

میان تعارفش پریدم و بی حوصله گفتم:

-تو خودت داری از ماشین بابات استفاده می کنی! تعارف چیو به من می زنی آخه؟

خندید. ریز و نرم. خوش به حالش... از هفت دولت آزاد بود و دنیا برایش بی اهمیت!
مثل آن روزها... آخ... درد سین و سوزی در تمام تنم پیچید.

لعنتی بی رحمی می کرد. بی قرار سرفه ای زدم و آتیلا پرسید:

-سر دردت بهتر شده؟ تنگی نفست چطور؟

درد داشت م. دیوانه وار... اما دلیلی نمی دانستم که او بداند. قرار نبود او نازکشی
کند. اصلا نمی خواستم برایم دل بسوزاند.

-بهترم! من باید برم آتیلا... ممنونم که پیگیر کارای ماشین هستی!

-باران...

آسانسور در طبق ه ی همکف ایستاد و در آن باز شد. دو دختر جوان که لب هایشان ب ه خنده باز بود از آسانسور بیرون آمدند و بی توجه ب ه من به سمت در خروجی ب ه راه افتادند. دست آزادم را روی لب هایم کشیدم.

لب های ترک خورده و بی آرایشتم. با دغدغه به داخل آسانسور رفتم و آتیلا ناامید از جواب دادن من، خودش شروع ب ه حرف زدن کرد:

-بابا می خواد تو رو ببین ه!

قلبم از تپش ایستاد. نگاهم توی آیین ه به صورت زرد شده ام چسبید و مردمک هایم دو دو زد. صورتم بیماری ام را نشان می داد و چشم های م مثل دو روح سرگردان، وسط صورتم جا خوش کرده بودند. انگار دو سیا ه چاله وسط گندم زار طبیعت، بی دعوت سبز شده بودند.

-از وقتی فهمیده که تو رو دوباره پیدات کردم، دائما دار ه از تو حرف می زن ه!

چشم بستم و صدایی توی سرم جیغ کشید. انگار که مدهوش بودم. حواس نداشتم. دنی ا دور سرم می چرخید! لب هایم بی اختیار از من باز شد و کنجکاو پرسید:

-برای چی می خواد منو ببینه؟

-ی ه تجدید دیدار دلیل خاصی ندار ه باران. چرا برای هر چیزی دنبال علت می گردی؟

-هیچ چیزی بی دلیل اتفاق نمی افت ه. مثل همین تل فنها ی ب ه ظاهر بی علت تو...

-آزارت می ده؟

دستم را مشت کردم و نگاهم را توی اتاقک کوچک آسانسور چرخاندم.

چقدر سر درد داشتم. چرا هیچ مسکنی دردم را تسکین نمی داد؟ -مگ ه نگفتی

مثل قدیم رفیقیم؟

-دوستیم فقط آتیلا... اینو... اینو لطفا برای بابات تعریفش کن!

-ه ه!

تمسخری که در صدایش بود، مثل خار توی سینه ام خلتید. نمی خواستم هیچ احدی دور و

برم بماند، اگر می خواستم، دلسوزی های بیتا و خانواده ام را ارج می گذاشتم. من هیچ

کس را نمی خواستم. هیچ کس... درهای آسانسور با تکان کوچکی باز شد و صدای او توی

گوشم پیچید:

-اصراری نیست! اگه ناراحتی بهش می گم که ه...

پایم را از آسانسور بیرون گذاشتم. پدرش بیمار بود. بیماری اش مثل بیماری دل تنگی

من، لاعلاج بود. مثل مرضی که ه ب ه جان من افتاده بود، درمان نداشت. بی رحمی بود

که ه هم دردش بودم و حالش را می دانستم و بی مروتی می کردم. از سر دلسوزی

غریبی که ه درگیرم کرده بود، میان حرفش پریدم:

-میام دیدن بابات! ب ه یاد خاطرات خوبی که ه با هم داشتیم.

-آدرس محل کارتو بد ه با ماشین میام دنبالت!

-لوکیشن می فرستم. فعلا...

بدون آن که منتظر بمانم تا باز هم چیزی بگوید، گوشی را روی پر حرفی هایش قطع کردم. شقیق ه هایم پر ضربان می کوبید. حتی از آن چه در خانه درگیرش بودم، بیشتر... بعد از سه روز بالاخر ه از خانه بیرون آمده بودم اما هنوز هم این سر دردهای دیوان ه کنند ه رهایم نمی کرد.

لیلا زنگ زده بود. می خواست قرارداد جدیدی ببندد و من باید به دفتر بر می گشتم. با آن ک ه دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم اما... زندگی جهنمی من هم چنان ادام ه داشت. هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم یک دیدار ساده با بیتا توی کافی شاپ زندگی ام را این طور ب ه هم بریزد.

در را باز کردم و چشم توی سالن گرداندم. سالن خالی و تاریک و در اتاق مونتاز و اتاق خودم باز بود.

[...]:

صد_و_هفت

حتی تصور رویارویی با لیلا، آن هم بعد از چند روز ، حالم را بد می کرد.

یک جای کار بدجوری توی ذهنم غوغا می کرد. بودن سامان نزدیک دفتر، عصبانیت لیلا توی ماشین او و حرف هایشان و بعد هم آرامش عجیبش در مقابل سوال های من... ابدایم نمی توانستم حرف هایش را باور کنم. چیزی درون ذهنم هشدار می داد ک ه لیلا برایم آدم خطرناکی بود. هشدار می داد ک ه بعد از آن ماجرا هر لحظه و هر ساعت توی ذهنم خسته ام می کوبید و من را از آدم های اطرافم بر حذر می کرد. آدم هایی ک ه روزی دوست بودند و بعد از آن دشمن شدند!

صدای موزیک تند و پر از هیجان خارجی از داخل اتاق مونتاز می آمد.

معلوم بود که ه یکی از آن ها بدون هدفون کار می کرد. چیزی که ه در موقع حضور من اجازه اش را نداشتند. قدمی ب ه داخل برداشتم و لام پ داخل سالن را روشن کردم. روشنایی توی سالنی که ه عجیب در تاریکی فرو رفت ه بود، پخش شد. برگشتم تا در را پشت سرم ببندم که ه...

با ضرب ه ی سنگین و ناگلفی که ه ب ه قفس ه ی سین ه ی دردناکم خُرد، پرت شدم و پایم پیچ خورد و محکم ب ه کف زمین افتادم و ناله ی فریادم بلند شد. سر که بلند کردم و نگاهم ب ه چشمان آتش گرفت ه ی مهتاب افتاد، قلبم از تپیدن ایستاد. مثل سقوط از یک بلندی!

-می بینم که ه با پولای من، خوب دم و دستگاهی ب ه هم زدی بی هم هچیز...

نگاهم خشک شده بود روی قامت بلند مهتابی که رنگ ب ه صورتش نداشت و لب های ترک خورد ه اش می لرزید! اما صدایش... صدای ش چنان غضبی در بر داشت که ه بی اغراق پتانسیل نابود کردن هر چیزی را در خود گنجانده بود.

-پول حروم، زندگی اجاره ای خیلی بهت می سازه نه؟ کلا دزدیدن متعلقات دیگران باید خیلی واست شیرین باشه! درست ه عوضی؟ درد در سین ه ام منعکس شده بود و نفسم ب ه سختی بالا می آمد. ضربه ی سنگین کف دستش غیرقابل تحمل تر از حد تصورم بود. حرف هایش هم که ه دیگر خود جنون بود. نگاه خشک شده ی من را که دید، قدمی به داخل دفتر برداشت و در را پر سر و صدا پشت سرش بست.

صدای موزیک قطع شد و تیغ تیز درد روی سر آسیب دید ه ام، کشیده شد و نفسم را بند آورد. انگار دوباره ه و صدبار ه سرم به شیش ه ی جلوی ماشین کوبیده شدم. دردش همان

قدر تازه و رنج آور بود. بی قرار خودم را روی زمین کشیدم و سعی کردم نفس بکشم. نفسی که به سختی می رفت و می آمد. صدایم... صدایم اما نمی دانستم کجا گم و گور شده بود. مثل یک شوک قوی آمد و درگیرم کرد. هر چه نزدیک تر می شد من بیشتر وحشت می کردم. انتظار دیدن هر کسی را در آن لحظه داشتم الا او... آن هم توی دفتر... بعد از آمدن سامان دیگر خودم را برای هر چیزی آماده کرده بودم بجز مهتاب...

-از دیدنم خوشحال نشدی باران جون؟

صدایش رعش به اندامم انداخت. لب هایش می خندید و من جنون غیر قابل انکاری را میان مردمک های عسلی چشمانش می دیدم. او نزدیک می شد و من به سختی خودم را کنترل می کردم تا از هوش نروم.

تاریخ تکرار شده بود. انگار برگشت به بودیم به شش سال قبل! به همان روزی که ه پای توی دفتر استودیو طاووس گذاشت و زندگی را بر سر خوش خیالی های من آوار کرد.

-باران جون...

صدای نگران سمیرا و فرشته از پشت سرم به گوشم رسید. سرم را به آرامی تکان دادم و سعی کردم از روی زمین بلند شوم. تمام عضلاتم منقبض شده بود و فکم قفل کرده بود. مهتاب سر برگرداند و نیم نگاهی به آن ها انداخت. بعد با همان غیظی که در کلامش فریاد می زد، با کثیف ترین کلمات پرسید:

-پادوهاتن؟ آره؟ خبر دارن واسه چه کثافتی دارن کار می کنن یا بهشون بگم چه زالویی هستی؟

نگاهم چسبیده بود به صورت یک پارچه آتشش! ترس مثل مار دور تنمخیم زده بود و تصاویر شش سال پیش جلوی چشم هایم می رقصید.

لبخندی که آن روزها لحظه به لحظه از لب هایم کنده می شد و او با کاغذهایی که توی دستش بود محکم تخته سین ه ام می کوبید و فریاد می کشید. مرگ را همان روز جلوی چشم هایم دیدم. همان روزی که خیال می کردم هم چیز شوخی بود و حالا... هنوز هم می ترسیدم اما...

این بار من می ترسیدم که مهتاب همان جا سکت ه کند و بمیرد. باور این که او رو ب ه رویم ایستاده و برایم خط و نشان می کشید ، محال بود.

چطور امکان داشت سر از دفتر در بیاورد؟ چطور من را پیدا کرده بود؟ نفس حبس شده ام سر جایش برگشت و درد تا حدودی آرام گرفت.

عضلات گرفته ام کم کم شل می شد و به حالت عادی بر می گشتم.

-تو این جا چه غلطی می کنی؟

صدای لیلای ب ه گوشم رسید. گوش های مرد ه ام داشت زنده می شد!

داشت بر می گشت ب ه زمان حال... ب ه زمانی که هم چیز را از دست داد ه بودم. صدای قدم هایش هم نزدیک می شد. انگار هم ه نزدیکم می شدند. انگار یک گردان آدم داشتند ب ه تاخت ب ه سمت من می آمدن د.

مهتاب هم به سمت من می آمد و او سر دسته و فرمانده ی لشگر دشمن بود. اما احمقان ه من همان جا خشکم زده بود. با یک قدم بلند خودش را ب ه من رساند و کیفش را کنارم روی زمین پرت کرد.

[..: صد_و_هشت

تپش قلبم سر ب ه آسمان گذاشت ه بود و نمی توانستم حرکتی کنم. د و دستش را ک ه روی مانتوام گذاشت و من را ب ه سمت خودش کشید، هین وحشت زده ای از گلویم خار ج شد و فریادش تیر ه ی پشتم را لرزاند.

-اومدم جونتو بگیرم بی هم ه چیز... اومدم...

هنوز جمل ه اش تمام نشده بود که از پشت سر لایلا او را عقب کشید و مثل خودش فریاد زد:

-ولش کن روانی! چی می خوای از جونتش؟

نگاه آتش گرفته و صورت کبود شده ی مهتاب در کسری از ثانی ه به سمت لایلا چرخید و خودش را از میان دستهای او جدا کرد. سمیرا و فرشت ه دو دستم را گرفتند و با نگرانی بلندم کردند. بدن شل و بی جانم داشت توان پیدا می کرد. هم ه چیز تمام شده بود. او زهرش را ریخته بود. او آن برگ ه ها را ب ه شهاب داد ه بود و من درست یک هفت ه بعد از دومین سالگرد ازدوایم، زندگی عاشقان ه ام را از دست دادم. حالا شش سال گذشت ه بود و من در برزخی ک ه نمی دانستم چرا، درونش ماند ه بودم و کالبد متلاشی شد ه ام را نظاره می کردم.

-روانی منم؟ آره راست می گی! روانی منم که همون دفع ه ی قبل، این رفیق بیشعور تو نیست و نابود نکردم و گذاشتم زندگیمو و بیرون کن ه!

دستهایم را ب ه س ختی از بین دست بچه ها بیرون کشیدم و با تمام وجود جیغ کشیدم.

-ولم کنین!

بچه ها با ترس قدمی عقب رفتند و لیلا و مهتاب هر دو ب ه سمتم چرخیدند. میان چشم های لیلا حرفی بود. بغضی ک ه انگار ناشناخت ه ترین حس دنیا بود. حالم از آن قیاف ه ی جدی اش ب ه هم می خورد. او برایم ب ه شدت منفور شد ه بود. مهتاب قدمی ب ه سمتم برداشت و من در حالی ک ه قفسه ی سین ه ام دیوان ه وار بالا و پایین می پری، دستم را بالا آوردم و رو ب ه روی صورت او نگ ه داشتم، برای خفه کردنش... او نگاه ی ب ه دست مرتعشم انداخت و من با صدایی ک ه جان نداشت نالیدم:

-حرف می زنیم. داد نزن مهتاب...

-اگه داد بزمنم چه غلطی می خوام بکنی؟ هان؟ بگو ببینم! می خوام دیگ ه چه بلایی سرم بیاری؟ -زنگ می زنم ب ه پلیس...

نگاه هر دو نفرمان ب ه سمت لیلا برگشت. لیلا با صدایی ک ه رحم و مروتی میانش نبود آن جمله را ب ه زبان آورده بود. مهتاب مثل اسفند روی آتش در حال سوختن بود و فریاد می کشید:

-منو از چی می ترسونی لیلا؟ از چی؟ زنگ بزن... یالا... زنگ بزن ببینم این وسط کیو می برن!

-تمومش کن لیلا... لازم نیست ب ه کسی زنگ بزنی!

ب ه سمتم چرخید. لبخند زد. از آن لبخندهایی ک ه یک دنیا تعفن پشتش پنهان شده بود. لب هایش را جمع کرد و مثل دیوان ه ها صدایم کرد:

-آخی! باران جونم ترسید؟

چشم هایم را توی صورت بی رنگش چرخاندم. خشمی که هایش را گلگون کرد
 بود هم نتوانست بود، زردی صورت بیمارش را بپوشاند.

نگاه ماتم را که دید چشم هایم را درشت کرد و فریاد کشید:

می ترسی که آبروت بیشتر از این بره؟ می ترسی هم بدون پشت این ظاهر
 مقبول و مهربونت چه شغالی نشسته؟ آره؟ می ترسی بقیه بدون چه لجنی کنارشون
 داره کار می کنه؟

درد در تمام تنم صاعق زده بود. حرف های مهتاب داشت مثل موربانه وجودم را از درون
 می جوید. گوش های لبم را به دندان گرفتم. انگار با پتک داشتند توی مغزم می
 کوبیدند. آن روزها هم همین حرف ها را به خوردم داد بود. آن روز هم بی قرار جلوی
 پایش سقوط کردم و التماسش کردم دست از سر زندگی من بردارد اما... سر تکان دادم.
 هم چیز ویران شده بود، التماس هایم به گوش هیچ کس فرو نرفته بود و من غرق شده
 بودم در نیستی و تباهی... لیلای به جای من تاب و توان برید ه نیش زد:

-حرف دهنتمو بفهم مهتاب!

-نفهم چه غلطی می خواین بکنین؟ هان؟ می خواین چی کار بکنین؟ فریاد می کشید و
 انگار از بن وجودش استغاثه می کرد. چانه اش می لرزید و با بی توانی جیغ می کشید.
 پشت آن چشم های آتش گرفته، من یک زن بی هویت را می دیدم.

-دردت چیه؟ اومدی این جا که چی؟ مشکلات یه نفر دیگه س! آگه طلاق داده؛ ب

ه باران چه ربطی داره؟ نتونست تحمل کنه! به استخونش رسوند ه بودی با

رفتارات! می فهمی؟ با دیوون ه بازیات فراریش دادی!

شوک از حرف هایی که ه به لب آورده بود نگاهش کردم. این حرف ها...

این اعتراف ها چیزی نبود که ه به لب من و لیلا بیاید. مهتاب قدمی به سمتش برداشت و من در ذهنم ب ه التماس افتادم. ن ه... امکان نداشت.

مهتاب یقه ی مانتوی او را گرفت و تکانش داد. مثل درختی که ه نوبرانه هایش را می تکاندند. چشم هایش مثل گدازه ی آتش فشان سرخ و سوزان بودند. قلبم تند می تپید و نگاه بچه ها با وحشت روی ما قفل

شد ه بود. سرم نبض داشت. اختیار رفتارم را نداشتم. تمام تنم دچار رعش ه شد ه بود. مثل آدمی که ه سکت ه کرده و نیمی از مغزش فلج شده بود.

-زیاد زر می زنی لیلا! خیلی زیاد. نکن ه دست توام با این لجن تو یه کاس ه است! نکن ه قرار ه تو رو هم بگیره؟ ها؟ توانایی ساپورت هم ه تونو دار ه اون لجنی که ه این هم ه سال منو بازیم داد و تهشم مثل ی ه تفاله پرتم کرد بیرون. بگو بینم ب ه تو چه وعده ای داده؟ چه وعده ای؟ جیغ می کشید و لیلا را تکان می داد.

[..]:

صد_و_ن ه

لیلا بی حوصله نگاهش می کرد و او تمام دق و دلی هایش را بر سر او فریاد می کرد:

-زنگ بزن ب ه اون بی هم ه چیز بی وجود بگو بیاد این جا بینم این مزخرفات چیه تو سر شماها فرو کرده؟ بهش بگو وایس ه جلوم و بگ ه من چی کار کردم که ه فراریش دادم؟ جز این که دیوون ه ش بودم و نفسم بند نفساش بود؟

لیلا دستهایش را با نفرتی عجیب بالا آورد و محکم روی دستهای مهتاب کوبید. آرام نداشتم! جلوی چشم هایم داشت اتفاقی می افتاد که من توی افکارم منکرش بودم. تمام محتویات نداشته ی معد ه ام به

سمت دهانم می آمد و وجودم را در اسیدش می سوزاند . دستم را جلوی دهانم گرفتم. سمیرا نگران دست روی شانه ام گذاشت و پرسید:

-خوبی باران جون؟

دستش را عقب زدم و نق زدم:

-برین.

-کجا؟

-امروز تعطیل ه! جمع کنین همین الان برین بیرون!

صدایم ب ه سختی در می آمد. تمام وجودم داشت می سوخت. حالت تهوع امانم را بریده بود. فرشت ه ابرویی برای سمیرا بالا انداخت و من انگار ک ه بچه ای توی بطنم بود شکمم تکان خورد. مثل لگد زدن جنین ب ه رحمِ مادر... عق زدم. چند بار پشت سر هم! انگار کسی دست انداخت ه بود توی شکمم و چنگ می کشید به وجودم. نگاه مهتاب و لیلا چسبید ب ه صورتم. سمیرا ناباور نگاهم می کرد. دستم را از جلوی دهانم برداشت م و تشر زد:

-کری؟ گفتم برین بیرون. امروز این خراب شد ه تعطیل ه...

گفتم و دوباره و چند باره عق زدم. دست روی زانوهایم گذاشتم و پشت هم عق زدم. معده ام سوخت. آتش گرفت. دستم را از جلوی دهانم برداشتم و چشم بستم. صدای مهتاب تک تک سلول های حیاتی ام را خشکاند.

-حامل های؟ آره؟ از سامان؟

باور این حجم از بی خردی از او محال بود! نگاهم را با درد بالا آوردم و به سختی قیاس صاف کردم. چشم های بی نورم را روی صورت کبود شده اش چرخاندم. چشم هایش از شدت درد داشت از حدقه بیرون می زد و من داشتم همان جا جان می کندم. لیلان نگاهش را از صورت ما دو نفر گرفت و به بچه ها چشم دوخت. هنوز ایستاده بودند و مصیبت نام های زندگی من را به چشم می دیدند. چیزی که تا آن روز سعی کرده بودم به هر جان کنده ای از آن ها پنهان کنم حالا مثل سفره در میان جمع پهن شده بود و همه هر چیزی که نباید را می دیدند و لمس می کردند.

-شماها چرا هنوز وایساده؟

با تشر لیلان، آن ها را هفتادند، مهتاب قدمی به سمت برداشت. تمام تنش می لرزید. عیان و بدون هیچ چشم مسلحی می توانستم رعش های قامتش را شکار کنم. در میان آن همه بدبختی، دل تپنده ام برای او سوخت. برای دردی که می کشید. با پاهایی که انگار وزن به آن ها بست بودند، جلو آمد و روبه روی من ایستاد. نگاهش را از روی چشم هایم برداشت و به شکم چسباند. دستم را از روی دهانم برداشتم و مشتش کردم. نفسم در نمی آمد. چه مرگم شده بود؟ لب هایم لرزید. صدای منقطع و میان درد سینم سوزم از لب هایم بیرون آمد:

-شیش سال پیش... با یه توهم... زندگی منو به هم ریختی مهتاب و امروز...

معهده ام جوشید و مجبور شدم لب ببندم. درد چنان توی شکم می پیچید که ه مرگم را جلوی چشم می دیدم. قامتم دوباره خم شد و دستم روی شکم رفت. لب هایم خشک و چسبناک شده بود. داشتم در مقابل او پر پر می شدم و وجودم به یغمای درد می رفت. نگاهش هم چنان چسبیده بود به دست و شکم که ه بی رحمانه فشارش می دادم!

-اومدی این جا چی کار؟ اومدی تاوان چیه دوباره ازم بگیری؟ چرا دست از خیال پردازی بر نمی داری؟

صدایم می لرزید. چشم های درشتش را بالا آورد و به چشم هایم چسباند. لبخند زد. لب های خنداناش تناقض عجیبی با چشم های خیس از اشکش داشت. حرکت تند قدم های بچه ها را از گوش ه ی چشمم دیدم. داشتند می رفتند. مهتاب دستش را بالا آورد و روی دست م گذاشت. تمام تنم از سرمای عجیب دستش منجمد شد. لب هایش را باز و بی قرار دوباره بست. مثل یک مجرمی که ه از ترس اعتراف به خودش می لرزید و حقیقت را پیش رویش می دید.

-بچه ی سامانه؟ آره؟

سوال آرامش دیوانه ام کرد. عصبی بی قدرت، دستش را پس زدم و فریاد کشیدم:

-مرد ه شور تو و سامانتو ببرن. چرا باور نمی کنی بین من و اون شوهر عوضی تر از خودت هیچ چیزی نبود؟ هیچ... چیزی!

نگاهش به یک باره تغییر رنگ داد. دیوانه شد و با خشونت قدمی به سمت برداشت و شانه ام را میان دستانش گرفت و به عقب هلم داد. درد در تمام تنم پیچید. تلو تلو

خوردم و ب ه سین ه ی دیوار چسبیدم. لب هایش را تکان داد و آرام ولی تکان دهند ه زمزم
ه کرد:

-می کشمت. ب ه خدا می کشمت...

چشم هایش جنونی در بر داشت ک ه شک نداشتم بالاخر ه جان من را می گرفت. جلو ک ه
آمد، به خودم آمدم و غریضی از خودم دفاع کردم. محکم ب ه عقب هلش دادم. در سالن
بست ه شد و لیلا با هراس ب ه در تکیه داد.

بچه ها رفتند و مهتاب عقب رفت. همان جا ایستاد و من بزاق دهانم را فرو دادم. گر
گرفت ه بودم! از خشم... از دل تنگی... از بغض و از دردی ک ه شش سال توی سینه ام
خف ه کرده بودم.

[..]:

صد_و_ده

او شش سال پی ش دست روی نقطه ضعفم گذاشت و هر چه داشتم را از من گرفت. امروز
من هیچ نقط ه ضعفی نداشتم.

-بیا... معطل چی هستی؟ یالا بیا جونمو بگیر و خلاصم کن. من امروز هیچ چیزی برای از
دست دادن ندار ه مهتاب... تو منو شیش سال پی ش کشتی و خودت بی خبری...
اشک روی صورت م شر ه کرد و مهتاب گنگ نگاهم کرد. نالیدم. از ته وجودم...

-من هیچ وقت ب ه شهاب خیانت نکردم. هیچ وقت...

انگار در خواب راه می رفت. انگار کر بود. انگار هیچ چیزی نمی شنید وقتی ک ه پرسید:

-چرا باران؟ چطوری تونستی؟

چرا حرف توی سرش نمی رفت؟ با عصبانیت اشک هایم را پاک کردم و فاصل ه ی کوتاهمان را با قدم بلندی پر کردم. دستم را تخت سین ه اش کوبیدم و جیغ کشیدم:

-بی شعور من یه تار موی گندیده ی شهابو ب ه صد تا بی هم ه چیز از تر شوهر تو نمی داد م و نمی دم. من هنوزم نفسم واس ه مردی می ره که به خاطر حماقت تو و دروغاتون از دستش داد م. کسی ک ه باورم نکرد و فقط اتکا کرد ب ه حرف ها و برگ ه های بی هویت تو... عشقمو ندید و منو از خودش و زندگی قشنگم بیرون کرد. می فهمی؟

-هنوزم داری انکار می کنی! هنوزم داری ادا در میاری. چرا؟ چرا؟ چرا؟ هر دو دستم را روی سرم گذاشتم و از درد بی درمانم ب ه خودم پیچیدم.

چرا نمی فهمید؟ چرا دست از سرم بر نمی داشت؟ چرا خودش را ب ه خرفتی زده بود؟

-وای وای وای... مهتاب. چرا ب ه خودت نمیای؟ من با شوهر تو هیچ کاری نداشتم و ندارم!

-اون پیام... اون هم ه چت لاو و سکسی ای ک ه با تو داشت چی؟ چطوری روت می ش ه منکر اونا بشی بی شرف؟

چان ه ام لرزید. بزرگترین معمای زندگی ام همان پیام های بی هویت بود.

تمام التماس را توی چشم هایم ریختم و زل زدم ب ه صورتش. صورت ی ک ه هر لحظه به یک شکل در می آمد. گر می گرفت و سرخ می شد. یخ می کرد و مثل گچ سفید می شد و دل من را برای خودش می سوزاند.

سرم را تکان دادم و با درد نالیدم:

-من عاشق شهاب بودم مهتاب. ی ه عشق بی انتها! همون طوری که تو عاشق سامان بودی.
تو رو ب ه هر کسی ک ه می پرستی لااقل تو باورم کن!

-چرا سامان تو رو ب ه من ترجیح داد؟

نگاهم را با عجز ب ه صورتش دوختم. طاقش طاق شده بود و داشت ت
اشک می ریخت. مثل یک درد بی درمان ک ه هیچ کدامان را ه فراری از آن نداشتیم. مثل
یک ویروس مصری ب ه جانمان افتاد ه و علائمش لحظ ه به لحظ ه ظهور می کرد و من را از
زند ه ماندن ناامید می کرد.

امیدی ب ه هیچ کدام از ما دو نفر نبود. هیچ امیدی...

-من چی کم داشتم؟

صدای پر بغضش مثل آوار بر سرم فرو ریخت! احمقان ه بود ولی هیچ حرفی نداشتم که
برای تسلی دل در د کشید ه ی خودم و او بگویم؟ سر چرخاندم و نگاهم با چشمان
مشکوک و آرام لیلا تلاقی کرد. ب ه شکل غریبی در سکوت زل زد ه بود ب ه ما و
نگاهمان می کرد. در پس آن چشمان آرامش دنیایی حرف نشسته بود ک ه از هر جمل ه
اش هم ه ی وجودم می لرزید. نگاهم را با سوءظن روی صورتش چرخاندم. حواسش ب
ه من نبود و ب ه مهتاب ک ه به رقت انگیزترین حال ممکن افتاد ه بود، نگا ه می کرد.
لبخند روی لبش داغانم کرد. مثل یک بمب درون سینه ام منفجر شد و هم ه چیزم را
متلاشی کرد. سر برگرداند و تا نگاهم را متوجه ی خودش دید، سین ه ای صاف کرد و از
در فاصل ه گرفت.

چرا هنوز هم بعد از آن هم ه سال نتوانست ه بودم لب باز کنم و ب ه مهتاب بگویم ک ه سامان عاشق لیلا بود نه من... هنوز هم... نمی توانستم!

-بهتر ه از این جا بری مهتاب. این قبری ک ه بالا سرش داری گری ه می کنی مرد ه ای توش نیست. بهتر ه این افکار درب و داغونتو برداری بر ی ی ه جای دیگه مویه کنی واسش!

مهتاب بی توجه به تحقیری که توی تک تک کلمات لیلا بود لب باز کرد و با بیچارگی از من پرسید:

-سامان کجاست باران؟ می دون ه دار ه بابا می شه؟

لب هایم با نابوری از هم فاصل ه گرفت و مهتاب با دو دست محکم توی سرش کوبید و جیغ کشید:

-دار ه از تو صاحب بچه می شه؟

-بر ه به جهنم اون پسر ه ی آشغال! توام برو ب ه درک! حاله از هر جفتتون ب ه هم می خور ه. از اون زندگی سگیتون بیزارم. می فهمی؟ از هر دوتون حاله ب ه هم می خوره ک ه گ ه زدید ب ه زندگی من!

من هم دیوانه شده بودم. بی قرار جیغ می کشیدم و هیستریک موهایم را چنگ می زدم. دلم می خواست همان جا بمیرم. همان جا میان آن هم ه درد و بلا... در مقابل چشم دشمنانم. کاش می مردم و این بی چارگی ها تمام می شد.

-ازم شکایت کرد ه بود. می گفت من روانی بودم. می گفت من مشکل داشتم. طلاقم داد. ولم کرد و رفت... اون... اومد سراغ تو باران نه؟ دنبال بچه بود؟ پس چرا ی ه عمر به من

دست نزد؟ منم می تونستم بچه دار شم! بهم بگو کجاست باران! باید باهاش حرف بزنم. تو
 رو خدا بهم بگو...

[...]:

صد و یازده

دلم برای او می سوخت. بیشتر از خودم دلم برای دردهای او می سوخت. شک

نداشتم که حرف و حدیث های پشت سرش صحت

داشت. او بیمار بود. بیمار شده بود یا بیمار بود را نمی دانستم. اما این رفتارهای سایکوزی

که او از خودش نشان می داد، فقط از عهد های یک بیمار روان پریش بر می آمد! با بی

حواسی نشست ه بودم وسط سالن و در میان اشک و آه نگاهش می کردم. خودش را می

کوئید و مثل پرند ه ای که ه اسیر قفس شده بود، بال و پر می زد. زبان روی لب های

خشک ش کشید و بی توجه ب ه من با لبخندی که ه هیچ مفهومی نداشت، لب باز کرد:

-منو زیر پاهاش ل ه کرد. از هم ه چیزم سو استفاد ه کرد. اون هیچ وقت منو دوست

نداشت. منو... منو انتخاب کرد تا ازم سو استفاد ه کنه، از نفوذ بابام استفاد ه کرد و خودشو

کشید بالا... من احمق تموم زندگیمو ریختم ب ه پاش... ثروت بابامو... موقعیتی که دار ه رو

من بهش داد م... ته ش...

اومد سراغ تو! با تو می خواست بابا بش ه!

-آخ... آخ... مهتاب... آخ...

انگار وسط جهنم ای ستاد ه بودم و از هم ه جای اتاق آتش شعل ه می کشید و تمام جانم را

می سوزاند. دلم می خواست دستم را جلوی دهان ش بگذارم و خف ه اش کنم اما ایستاد ه

بودم و با بی نفسی چرندیاتش را گوش می دادم و نمی مردم. لایلا خودش را میان ما انداخت

و رو به روی مهتاب ایستاد. مهت ابی که هی چ چیزی از او باقی نمانده بود. دختری که من می شناختم این زن تکیده ی جلوی رویم نبود. آن دختر شاداب و پ ر انرژی عاشقی که لااقل در آن روزها حالش خیلی بهتر از امروزش بود، این زن ل ه شده ی نابود شده روی زمین نبود. قلبم تیر می کشید و حرفی برای زدن نداشتم. در مقابل او نمی توانستم از خودم دفاع کنم و او خود را محق می دانست برای نیست و نابود کردن من! ای کاش می کرد... ای کاش لهم می کرد و من صبح پر درد فردا را نمی دیدم. روزی که ه بود و نبودش برای من سرشار از غم فرقی نمی کرد.

-بهتر ه بری مهتاب. از این جا برو لطفا...

-لیلا... چرا؟ تو بهم بگو من چی از این دختر کم داشتم؟ من که ه خیلی بهتر از اینم...
نگام کن... قشنگ ترم. نیستم؟ هان؟

عقب عقب رفتم و تن مجروح و پر بغضم را روی مبل انداختم. چیزی توی سین ه ام داشت خودکشی می کرد. یک غم... ی ک داغ سنگین... حالم خراب بو د. چشم هایم را ب ه زن رو به رویم چسباندم. داشت آخرین دست و پا زدن هایش را نشانم می داد. ب ه خیالش من باعث نابودی زندگی اش شده بودم و حالا آمده بود انتقام بگیرد اما خودش را مجروح می کرد. این من از بیرون یک جنگل پر از دار و درخت سر سبز بودم اما هر کس که ب ه بطنم می رسید می دید تمام شاخ و برگ هایم شکسته و تن ه ی درختانم از تازیانه ی تبر در امان نمانده بود.

-بس کن مهتاب. بیا برو بیرون!

-نمی رم. ولم کن. من اومدم این لجنو بکشم! می کشمش و بعد می رم می خوابم کنج زندون...

یک بار ه لیلا را هل داد و ب ه سمت من هجوم آورد. لیلا به سمتش دوید اما او زودتر ب ه من رسید و با دست سن گین و پر بغضش محکم توی صورتم کوبید. تمام جانم از درد تیر کشید و نفسم بند رفت. گوشم ب ه گز گز افتاد و سوت کشید. لیلا فریاد کشید:

-گمشو عقب دیوون ه! ولش کن!

چشم هایم سیاهی رفت و بینی ام سوخت. یک درد استخوان سوز. انگار کسی با چاقو روی تنم خط کشید. سوختم... سوختم و آتش گرفتم.

صدای داد و فریاد لیلا و مهتاب داشت حالم را خراب می کرد. عق زدم و بی حس و بی رمق از جا بلند شدم. زردآب ه ای از دهانم بیرون ریخت و روی سرامیک کف سالن افتاد. بی رمق چشم بستم و دوباره عق زدم.

هیچ چیزی توی معده ام نداشتم. صدای جیغ و فریاد مهتاب مثل دارکوب توی سرم می کوبید. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و چشم بستم اما صدای مهتاب توی مغزم فرو رفت:

-کثافت، لجن... بی هم ه چیز، شرم نکردی از من؟ از شهاب چی؟ از شوهرتم شرم نکردی که ه بغل شوهر من خوابیدی؟ بی هویت... آشغال...

چی می خواستی از جون زندگی من؟ چی کم داشتی؟

خدا چرا نبود؟ چرا صدایش در نمی آمد؟ مگر من بنده اش نبودم؟ چشم راستم تنگ شده و درد عذاب آوری داشت! سرم می کوبید و نفسم خس خس می کرد. کف دستم را روی زمین گذاشتم و ب ه سختی تکان خوردم. مهتاب تلاش می کرد از دست لیلا فرار کند و لیلا مجال نمی داد. نفس نفس زنان روی پا ایستادم و با نگاهی ب ه آن ها که ه نمایشی در هم

پیچید ه بودند، قدمی جلو رفتم و دنیا دور سرم چرخید. مهتاب تقلا می کرد و لیلا رهایش نمی کرد. حالم داشت از هم ه چیز به هم می خورد. نگاهش ک ه ب ه صورتم افتاد نعر ه اش بلندتر از قبل ب ه گوشم رسید:

-می کشمت بیشعور ه کثیف... چطوری شهاب بی غیرت تو رو زنده گذاشت؟ من می کشمت و جناز ه تو می ذارم برای سامان....

این درد مبهم داشت تار و پودم را در هم می شکست. چشم هایم تار می دید و پاهایم یک خط در میان از مغزم فرمان می گرفت و حرکت می کرد. نزدیکش ایستادم و نگاه زخمی ام را روی صورت خست ه اش چرخاندم. چه رنجی در پس فریاد و ناسزاهایش نهفت ه بود؟ لیلا، مهتاب را ب ه عقب هل داد و رو ب ه من فریاد زد:

-برو بشین اون جا! نمی بینی دیوون ه شده؟ چی می گی اومدی جلوش؟

-ب ه من نگو دیوون ه. ب ه من نگو!

مهتاب ضرب ه ای ب ه بازوی لیلا زد و جیغ کشید. مثل دیوان ه ها! درست مثل دیوان ه ها... موهای مشکی اش از زیر کلیپسش رها شده بود و در هم بر هم دور سرش ریخت ه بود. شالش دور گردنش افتاد ه و صورت بی آرایشش شبیه روحش کرده بود. خط باریک اشک روی صورت ب ی رنگش فریاد می کشید و من این طواف بی ثمر دور زندگی خودم هستی ام را از من گرفته بود. دستهایم را مشت کردم و توی صورت مهتاب خیر ه شدم. دلم می سوخت. برای هر دو نفرمان... برای هر دو نفرمان ک ه بازی خورد ه بودیم. در میان جیغ و فریادهای او لب باز کردم و با آرامشی ک ه نمی دانستم از کجا پیدایش شد ه بود، گفتم:

-سامان تو رو هیچ وقت دوست نداشت!

جمله‌ی آرامم را شنید. شنید که خفه شد و سر جایش ایستاد. چشم‌هایش از حدقه زد بیرون و با سین‌های پر کوبشش، برخلاف تصورم آرام گرفت. نگاهش چسبید به لب‌هایم. ناباور... دستم را بالا آوردم و با پشت دستم، خونی که از بینی‌ام، بیرون زده بود را پاک کردم. یک جایی میان سین‌هایم خالی شده بود. مثل یک گودال عمیق که حرف‌های مهتاب عمقش را بیشتر کرده بود. داشتم گرمی گرفتم. خشم و درد و بغض تمام جانم را گرفته بود و تمام هیئاتش سه ساله‌ام عقده شده بود و حالا روی لب‌هایم می‌آمد:

-تو رو می‌خواست تا پل موفقیتش بشی که شدی!

نگاهی به خون‌داغ و سرخ‌روی دستم انداختم و بی‌رحمانه دوباره به او که داشت سکت می‌کرد، گفتم:

-از روز اول می‌دونست که مشکل داشتی!

انگاری که انگار که تا چند لحظه‌ی پیش او دریایی بود که می‌خروشید و هر چه سر راهش بود؛ ویران می‌کرد، حالا آرام گرفت و شک شده تماشا می‌کرد. هم او هم لیلا...

-باران چی داری می‌گی؟ تمومش کن!

نگاهی به لیلا که رنگش مثل گچ دیوار شده بود انداختم. لبخند زدم. دردناک و پر از بغض... چرا آدم‌های زندگی‌ام را هیچ وقت نشناختم؟ چرا آن‌خنده‌های دقایق پیش لیلا مثل پتک توی سرم نشست؟ انگار لبخندهای زیر پوستی‌اش

حقیقت تلخی را برایم رو کرد. سرم را برگرداندم و دوباره ب ه مهتاب ک ه به سسک ه افتاد ه بود چشم دوختم:

-نگران مهریه ی سنگینت بود. خیلی خودشوب ه آب و آتیش زد تا پروند ه تو رو از آسایشگاهی ک ه توش بستری بودی، بیرون کشید.

سرش گیج رفت یا زانوهایش یاری نکرد را، نفهمیدم. برایم مهم نبود او چطور می توانست غم هایش را تاب بیاورد. برای من... هیچ چیزی بعد از شهاب و زندگی آتش گرفت ه ام مهم نبود. نگاهم با تفریح روی او نشست. ظالمان ه نگاهش کردم و او سر خورد ه دستش را ب ه لب ه ی مبل گرفت و زیر پایش خالی شد. کنار مبل ک ه افتاد، لیلا گیج نگاهم کرد.

چشم هایم را ریز کردم و با حسی ک ه عجیب سنگ دلم کرده بود، زل زدم توی چشم های لیلا و لب باز کردم:

-آخرین باری ک ه با من حرف زد، شب ازدواجشون بو د لیلا! یادت میاد؟ توی تالار... توام کنارم بودی!

نگاهش ترسیده بو د. سرش را تکان داد و دستش را بالا آورد و روی دستم گذاشت. دستی ک ه داغ هم دست شدن دوباره ه با شهاب را ب ه دلم کاشت.

-تمومش کن باران. چی می خوای بهش بگی؟ می میر ه می مون ه روی دستت!

نگاهم را با پوزخند پر صدایی از لیلا گرفتم و به مهتاب ک ه رنگ به رخ نداشت زل زدم:

-داری می میری؟ طاقت نمیاری؟ عیب ندار ه! هیچیت نمی ش ه مهتاب جان!

قدمی به سمتش برداشتم و دست لیلا را از روی دستم کنار زدم:
 -شیش ساله تاب آوردم. شیش سال نمی خوام. شیش روز مصیبتی که روی سرم هوار
 کردیو تاب بیار...
 سکسک ه هایش شدیدتر ش ده بود و چشم هایش درشت تر... ب ه شکل ترسناکی
 چشم هایش از حدقه بیرون زده بود. گناه کار نبودم ولی گناه کارم خواندند. لب
 جنباندم:
 -بعد از اون شب هیچ وقت با سامان تو هم کلام نشدم تا اون مصیبتی که تو سرم آوار
 کردی!
 دستهایش را ب ه لب ه ی مبل گرفت. انگار دنبال ریسمان می گشت برای بالا کشیدن
 خودش از ته چاه! دستم را روی شانهاش گذاشتم و فشار دادم. چشم تیر کشید و
 بینی ام دوباره داغ شد.
 -همون شب عروسیتون با درد نگام کرد و گفت که زندگی بازیای عجیبی با آدم داره!
 دوستت نداشت... هیچ وقت دوستت نداشت مهتاب...
 -بس کن باران...
 لیلا با عجز جیغ کشید. انگار وحشت کرده بود. دستم را از روی شانها ی مهتاب برداشتم.
 نگاهم را روی صورت لیلا ریختم. پشت نگاهم هیچ چیزی نبود. از خودم بریده بودم. معده
 ام سوخت. لیلا داشت التماس می کرد. با نگاهش. با چشم هایش... تمام دل و رود ه ام
 ریخته بود به هم!
 دستم را با مشت روی شکمم گذاشتم و خیره در چشم های بی شرم لیلا باز کردم:

-اون لیلا رو دوست داشت، مهتاب! خیلی قبل تر از اون ک ه چشمش ب ه تو بیفت ه عاشق لیلا شده بود. مگ ه ن ه لیلا جان؟

سر چرخاندم و ب ه مهتاب خیره شدم. نگاهش روی صورتم خشک شده بود. مثل یک آدم افلیجی ک ه سکت ه کرد ه! لبخند زدم و سر تکان دادم.

[...]:

صد_و_سیزده

من هم مثل او دیوان ه شده بودم. دیوانگی ب ه یک آن وابسته بود و من درست مثل تاریکی محض نیمه شب دلم سیا ه شد ه بود.

-باران...

ب ه سمت لیلا چرخیدم و با نفرت نگاهش کردم. نفرت توی تک تک سلول های بدنم ب ه فریاد در آمده بود. چشم تنگ شده ام را روی صورت او چرخاندم و فریاد کشیدم:

-این هم ه سال لال مونی گرفتم و خودمو ب ه خریدم زدم ولی... سامان ب ا تو چی کار داشت لیلا؟ هان؟ با تو چی کار داشت ک ه اومد دم دفتر؟ این هم ه سال کنار گوشم داشتی چه غلطی می کردی؟ حرف بزن لعنتی!

حرف بزن ب ه اصطلاح دوست وفادار من...

-دیوون ه شدی! هیچ معلوم ه داری چی می گی؟ بین من و سامان هیچی نبود. انگار یادت رفت ه چه اتفاقی افتاد ه و این زن برای چی ب ه این حال افتاد ه!

-ن ه لیلا...

سرم را تکان دادم و ب ه جان کندنی محض لب باز کردم:

-یادم نرفت ه... یادمم نمی ره... بهت گفتم... ی ه روز... فقط یه روز به عمرم مونده باش ه می فهمم چه گند و کثافتی پشت این ظاهر آرومت پنهون شد ه و اون روز جوری زمینت می زنم ک ه حتی خدا هم باورش نش ه! وای ب ه حالت، وای ب ه روزت اگه بفهمم پشت این ماجرا کوچ ک ترین اثری ازت بود. اون روز، شک نکن که روز مرگت ه لیلا... قسم می خورم.

-زده ب ه سرت! مزخرف به هم می بافی ک ه خودتو تبرئ ه کنی؟ آره؟ دستهایم را بالا آوردم و به هم کوبیدم. نمایشی و با تفریحی که داشت حال خودم را ب ه هم می زد.

-خوب داری ذات کثیف تو نشون می دی. خوب...

بعد هم ب ه سمت مهتاب رفتم و دستم را روی بازویش گذاشتم و با غیظ جسم نیم ه جانم را بالا کشیدم. سنگین و بی رمق شد ه بود. انگار داشت می مرد...

-پاش و... چشمای کورتو باز کن و زل بزن به این زن... بین چه چیزی تو وجودش بود ک ه ازت برتر بود. یالا مهتاب... خوب سیاحتش کن و بعد برو سراغ سامان و ازش پیرس چه نقش ه ای کشیدن ک ه زندگی من و تو رو فلج کرد! -این چی می گ ه لیلا؟

-چرت و پرت... دار ه خودشو تبرئ ه می کن ه! این ماجرا هیچ ربطی ب ه من ندار ه! داشتم خف ه می شدم و نفسم بند می آمد. این حجم از بی شعوری از او واقعا برایم ناباور بود. تاب نداشتم. تاب این همه دو رویی را نداشتم.

مهتاب با چانه ای که می لرزید نگاهم کرد. نگاهش درد داشت. مثل یک سوزنی که دائماً توی تنم می رفت تا تن پار شده ام را وصله پینه کند اما دریغ از دردی که با هر بار رد شدن سوزن توی وجودم باقی می گذاشت. این وصله پینه ی پر مشقت را نمی خواستم.

-نمی دونستی؟ نه؟

سرش را با بهت تکان داد. چشم هایش سرخ شده بود. جوری که اصلاً مردمک های خوش رنگش پیدا نبود. لیلای بانه جان کردن افتاده بود. نعره کشید:

-من اگه سامانو می خواستم همون موقعی که دست و پای می زد تا قبولش کنم جواب بله می دادم. همون روزایی که تو خودت منجی شده بودی و یک سره التماس دعاهاشو ب هم می رسوندی. چرا داری ذه ن این زن مریضو خرابش می کنی؟ من و سامان هیچ ارتباطی با هم نداریم. بانه منم ربطی نداره که چرا وبه چه علت زندگی تو و این دیوونه خراب شده. پای کثافت کاریاتونو از من و زندگیم ببرین. من...

مهتاب مثل تیری که از چله رها شده بود، بانه سمتش یورش برد و با دستهایش بانه سر و صورتش کوید. ایستادم و نگاهشان کردم. لیلای هر وقت عصبی می شد و این طور بد دهنی می کرد. نقاط ضعف را به رویت می آورد و بانه خیال خودش می توانست تو را زمین بزند و حالا توی هر جمله اش بیماری مهتاب را بانه رویش آورد. مهتاب از بن وجودش فریاد می کشید و لیلای جیغ می کشید. ایستادم بانه بودم و التماس می کردم که همه چیز دروغ باشد. همه چیز...

مهتاب غیر قابل مهار نعره می زد و او را می کوبید. اسید معده ام به سمت دهانم هجوم آورد و بود و چشم هایم تاریک می دید. با درد پشت به آن ها به سمت در به راه افتادم و گوش هایم را گرفتم. دلم نمی خواست بمانم و فریادهایشان را بشنوم. دلم می خواست هم به چیز را دور کنم.

همه چیز را از خودم و زندگی ام...

-می کشمت... می کشمت!

درد و گریه ای صدای مهتاب داشت جانم را به لبم می رساند. ترحم نسبت به او به جان بی عاطفگی هایم افتاده بود. او بیچاره تر از آن چیزی بود که من فکر می کردم. بیچاره تر از هر زمان دیگری!

-ولم کن روانی... ولم کن!

سرم گیج رفت و افتادم. زانوهایم به زمین خورد و درد در تمام تنم منتشر شد. بی حال ناله ای کردم و صدای کوبیدن در به گوشم رسید.

به گوش های کم توانم...

-باز کنین!

صدای زنگ در و کوبش در میان جیغ و فریادهای مهتاب و لیلای گم شده بود. نگاهم را به سختی از کف زمین بلند کردم. زانوهایم از درد می سوخت. خودم را کشان کشان به سمت در بردم و عق زدم. در را می کوبیدند. بی رحمانه می کوبیدند. کاش دست بر می داشتند از کوبیدن های مداوم در... سرم داشت متلاشی می شد و صدای فریادهای آن ها مثل ضامن در رفتن ی نارنجک توی مغزم عمل می کرد.

[...]:

صد و چهارده

تن متلاشی شده ام را به سختی بالا کشیدم و دستگیره را فشار دادم. باز نشد. قدرتی در تنم نمانده بود. انگار عضلاتم بی حس و فلج شده بودند.

صدای جیغ و فریاد مهتاب مستقیم مغزم را هدف گرفت:

-عوضی... آشغال!

-دیوون... روانی... تو مریضی!

تمام این سالها سکوت کرده بودم اما... نگاهم را به سختی به در بند رنگ روبه رویم چسباندم و دوباره عق زدم و دستگیره را کشیدم. در باز شد و کسی از آن سمت در را هل داد و من با پاهایی که جان عقب رفتم. تصویر مامور پلیس و سمیرا و فرشت در قاب نگاه تنگ شده ام پیدا شد. سمیرا با دیدنم هین وحشت زده ای کشید و پلیس با چشم هایی خشن زمزمه کرد:

-حالتون خوبه سرکار خانم؟

چشم بستم با درد و سر تکان دادم! بهتر از آن نبودم. مرد اضافه کرد:

-به ما گزارش سر و صدا شده! مشکلی پیش اومده؟

چشم هایم داشت روی هم می رفت. مثل آدمی که ساعت های طولانی بیدار مانده بود و حالا نمی توانست پلک هایش را باز نگه دارد. لب هایم را به سختی روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم. مغزم از من فرمان نمی گرفت. انگار سکت کرده بودم. مست و بی رمق دستم را از روی در برداشتم و سمیرا از بازی در خودش را داخل چپاند و بازویم را گرفت.

سرم گیج رفت و نگاهم ب ه عقب چرخید. لیلا و مهتاب ساکت شده بودند. دست از سر هم برداشته بودند و دیگر فحش های رکیک نمی دادند.
سمیرا دستم را گرفت ه بود و من عقب عقب می رفتم. انگار دنیا برعکس شده بود و من روی سر بالایی سر می خوردم.

-بیا بشین این جا باران جون! چه بلایی سرتون اومده؟ این جا چه اتفاقی افتاده؟

لیلا ب ه سمتم آمد و بالای سرم ایستاد. مهتاب با گستاخی تمام فریاد کشید:

-من از اینا شکایت دارم. ب ه دادم برسین. این بی هویتا زندگی منو نابود کردن! شوهر ساده ی منو از چنگم در آوردن...

چشم هایم را روی هم گذاشتم و صدای لیلا ب ه گوشم رسید:

-خراب کردی باران. هم ه چیو خراب کردی...

چشم باز کردم و ب ه او که با نفرت نگاهم می کرد، چشم دوختم. حدسم درست بود. او ربط داشت ب ه هم ه چیز... ب ه هر چیزی که ه تا امروز زندگی من را خراب کرده بود.

-هر س ه نفرتون باید با ما بیاین! همین الان...

لیلا سر به سمت پلیسی که ه پشت سرش ایستاده بود چرخاند و با حیرت گفت:

-برای چی؟ این ی ه مسئله شخصی بین ما س ه نفره! هیچ کسی هم از دیگری شکایتی نداره!

-این خانم شکایت دارن. همسای ه ها از سر و صداتون معترض شدن!

-ایشون شکایتی ندارن سرکار...

_دارم. خوبم دارم. ب ه خاک سیا ه می شونمتون. هر دوتونو ک ه ی ه عمر منو بازی دادین. نابودتون می کنم.

بعد هم ب ه سمت لیلا حمل ه کرد و با ناخن های بلندش چنگی به صورتش انداخت. لیلا که از درد جیغ کشید، نفس من بند آم د. دخترها خودشان را بین لیلا و مهتاب انداختند و مامور پلیس با تشر گفت:

_بفرمایین خانم. توی اداره ه هم ه چیز معلوم می ش ه. بهتر ه حرکت کنین!

جان کندم تا چشم هایم را باز نگه دارم. نگا ه مرد قانون با ترحم روی صورت من نشست و با لحنی ملایم تر از قبل رو به من گفت:

-باید جهت پار ه ای از توضیحات همراه من بیایین خانم!

فصل_شانزده م

"باید جهت پار ه ای از توضیحات همراه من بیایین سرکار خانم!"

هدفن را از گوشم پایین کشیدم و دوباره پیامش را خواندم. خنده ام را رها کردم و با صدای بلندی شروع به خندیدن کردم. دیوان ه ای بود برای خودش. او هم اهل شیطنت بود و رو نمی کرد! از آن قبیل شیطنت هایی که ه خیلی ب ه جذب ه اش می آمد. از روی صندلی بلند شدم و بی توجه ب ه نگاه چپ چپ لیلا از پشت میزها خودم را بیرون کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. باید به او زنگ می زدم. با پیام نمی توانستم حسم را منتقل کنم.

خودم را توی آشپزخان ه انداختم و ب ه میلاد ک ه در حال نوشیدن چای بود، چشم غره رفتم. خودش را روی صندلی جا ب ه جا کرد و مثلاً مودب نشست.

-ببخشید باران خانم مزاحم استراحتتون شدما!

طعنه می زد. کفری ابرویی بالا انداختم و بی تاب برای تماس گرفتن لب باز کردم:

-تایم استراحتت خیلی وقت ه تموم شد ه ها! خلاصه ش کن دیگ ه!

کنجکاو ابرویی بالا پراند و خودش را روی صندلی پهن کرد:

-عجب... بوهای ناخوشایندی ب ه مشامم می رس ه! قضیه چیه؟ شهاب جون پشت

خطن؟ هوم؟

ب ه نیش بازش نگاه کردم و خودم هم خند ه ام گرفت. می خواست سر به سرم بگذارد.

-پاشو برو دیگ ه! می خوام بهش زنگ بزnm. یالا...

-اگه نرم؟

قدمی به جلو برداشتم و هر دو دستم را روی میز قائم کردم. چشمانش برق می زد. مرض

توی وجودش می لولید. لبخند دندان نمایی زدم و با شیطنت پرسیدم:

-چطور ه با هم یه معامل ه کنیم؟

صاف سر جایش نشست و نگاهم کرد. دستی میان موهایش کشید و کنجکاو پرسید:

-چه جور معامل ه ای؟

-مثلا این که شما الان پاشی مثل ی ه پسر خوب بری بیرون و بذاری من با شهاب جونم

در خفا جیک جیک کنم!

لیوان چای اش را روی میز هل داد و با بدجنسی تمام دست ب ه سینه نشست. نگاهش ر

اروی صورتم چرخاند و مثلا بی تفاوت منتظر ماند.

[..]:

صد_و_پانزد ه

-اون برق چشمت داره او ج هیجانتو نشون می ده. بیخودی برای من ادای آدمای بی خیالو در نیار میلاد خان!

خنده اش گرفت. کف دستش را روی میز کوبید:

-تسلیم. یالا بگو بینم چی تو سرت داره می گذره جودی خانم!

این اسم را بابک خیر ندیده روی من گذاشته بود و همان یک باری که ب ه دفتر آمد و باشی طنت من را جودی صدا زد، بچه ها هم توی هوا گرفتند و هر بار با مزه پرانی جودی صدایم زدند. هر چند بی ربط هم نبود. پر حرفی ام عجیب ب ه خودش رفت ه بود.

_ی ه چیزی که خوب تو رو سر کیف میاره!

چشم هایش را تنگ کرد و زل زد ب ه صورتم. دستی توی هوا تاب داد م و گفتم:

_نظرت در موردی ه مکالمه با مهسا چیه؟

رنگ از رخس پرید. بی اغراق دست روی نقطه ضعفش گذاشت ه بودم. از روی صندلی پرید و من شیطنتم را تکمیل کردم:

_جور کردن بهوون ه ش با من! فقط ی ه نم ه عرض ه می خواد که ه باید خودت از

پسش بریای!

کمر صاف کرد و ب ه سمتم خم شد. چشمکی زدم و او مشتاق گفت:

_همین امروز...

_اون موزیک ویدیویی که خودتم توش خوندی رو پلی می کنی! من می گم توگفتی

می خوای نظر ما رو ب ه عنوان مونتاژ کار حرفه ای بدونی.

پر از هیجان خبی گفت و من ادام ه دادم:

_من و مهسا میایم تو اتاق. ی ه کمی از کلیپو می بی نیم بعد گوشی من مثلا زنگ می خوره، من می پرم بیرون و تو می مونی و جنمت...

قهقه ه ی خنده اش را دوست داشتم. شانه ای بالا انداختم و او با چشمانی تنگ شده جواب داد:

_دست چرچیلو از پشت بستت!

_بیا... اینم عوض تشکرت ه! پیر بیرون می خوام بزنگم ب ه آقامون...

-ب ه ب ه! ب ه سلامتی خبریه؟ بله رو گرفتی ازش؟ ابرویی برایش بالا پراندم و سرم را به سمت در گرفتم.

-می ری بیرون یا معامل ه رو فسخ کنم؟

هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و با خنده گفت:

-خب بابا! چه آتیششم تند ه. بزنگ. بزنگ تا طرف نپرید ه!

خندیدم و او با قدم هایی آرام برای در آوردن حرص من به سمت در خروجی ب ه راه افتاد. دستم را ب ه سمت نمکدون روی میز بردم و او زیرکان ه حواسش جمع شد و با خنده ی بلندی بالاخر ه دل کند و بیرون رفت.

نفس بلندی کشیدم و روی صندلی نشستم. دستم را روی شماره اش بردم و با ضربانی که ه روی هزار بود، شماره ی جانانم را گرفتم. بوق ها یکی پس از دیگری خورد و او آن سوی خط بی جواب نگهم داشت. لب و لوچه ام آویزان شد و ارتباط قطع شد. بی

حوصله گوشه را روی میز گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. ب‌ه ثانی‌ه نکشید ک‌ه گوشه روی میز لرزید و پیامی برایم آمد. چشم باز کردم و با شوق گوشه را برداشتم: توی جلسه ام و امکان صحبت کردن ندارم؛ بعد از تموم شدن کارت»! «میام دنبالت! راس ساعت پنج

نیشم تا بنا گوش در رفت‌ه بود وقتی ک‌ه تند برایش نوشتم: «من ک‌ه ساعت کارم پنج تموم نمی‌ش‌ه حضرت آقا» پیامش با تاخیر قابل لمس‌ی رسید و دلم را توی سین‌ه لرزاند:

«پس بهتره تو اون ساعت تمومش کنی! از انتظار هیچ خوشم نیاد»

«؟ حتی اگه قرار باش‌ه منتظر من بمونی»

نوشتم و بند دلم پار‌ه شد. هر چیزی ک‌ه به او مربوط می‌شد، قلبم را تند و دیوان‌ه وار توی سین‌ه می‌لرزاند. از آن حس‌های خوبی ک‌ه با هیچ‌حالی قابل مقایسه نبود. با او لحظه به لحظه داشتم زندگی می‌کردم و این حال خوش را با هیچ چیزی عوض نمی‌کردم. منتظر رسیدن جوابش بودم ک‌ه در آشپزخانه باز شد و سر و کله‌ی لایلا پیدا شد. با اخم‌هایی در هم و چهره‌ای جدی‌نگاهی ب‌ه صورتم انداخت و من به رویش لبخند زدم. این روزها آمار کج خلقی‌هایش بیش از حد بالا رفت‌ه بود.

نگاه کج دار و مریزی ب‌ه سمتم انداخت و من بی‌طرفانه گوشه را روی میز رها کردم و پرسیدم:

-پنچری چرا؟

-همیشه همین شکلی ام! دلیلی برای تغییر روحیاتم نمی بینم. اما انگار تو بدجوری خلق و خوت هر لحظه تغییر می کنه!

دستی ب ه روی دستبند بدلی و دست سازم کشیدم. دلم هری ریخت.
کاری ک ه همیشه شهاب می کرد.

-بدت میاد بینی حالم خوب ه خانم بداخلاق؟

پوزخندی زد و ب ه سمت چای ساز رفت. آن را روشن کرد و برگشت نگاهم کرد. در چشمانش حرف هایی شعل ه می کشید که هیچ از آن ها سر نمی آوردم. تکی ه اش را به کابینت زد و دست ب ه سین ه نگا ه عاقل اندر سفیهی ب ه صورتم انداخت:

-امیدوارم حال امروزت ابدی باشه!

چشمکی ب ه رویش زدم و بوسه ای در هوا برایش فرستادم:

-خیالت تخت! قرار ه ابدی ش ه!

-خواهیم دید. امیدوارم روزی نرس ه ک ه همین جا بشینی و کاس ه ی چه کنم ب ه دستت بگیری!

اخم هایم را در هم کشیدم و غر زدم:

-آیه یاس نخون تو رو خدا...

سر تکان داد و از داخل سینک لیوان تمیزی برداشت. حالش را در ک نمی کردم. این کج خلقی هایش هر چند همیشگی و طبیعی بود اما پيله کردنش ب ه حس و حال من عجیب و غریب بود. سعی کردم از در دیگری وارد شوم و صدایش زدم:

-می گم لیلی؟

هو می کشید و لیوانش را از آب جوش پر کرد.

-خبر داری که امروز قراره سامان بیاد این جا؟ جا خوردنش را به چشم دیدم.

[...]:

صد و شانزده

دستش را با مکت کوتا و قابل ملاحظه ای تکان داد و چای ساز را خاموش کرد. در سکوت ایستاد و من ادامم دادم:

-من می خوام امروز زود برم. به نظرم توام کارو تعطیل کن و باهاش برو بیرون...
به سمتم چرخید. از چشم هایش آذر می بارید وقتی که با نفرت بی سابقه ای نگاهم کرد و گفت:

-چند بار باید بهت بگم از وصله و پینه کردن من و سامان بگذر؟ با آن که لحنش به شدت سنگین بود، اما خودم را به آن راه زدم و مهربان گفتم:

-تو بگو؛ کی که گوش بدی. من که می دونم دردت بابات و وگرنه کی که از این پسر خوشش نیاد؟

-مفت چنگ همونایی که دلشون واسش رفت!

-یعنی می خوای تا آخر عمرت عزب بمونی؟

لیوانش را با حرص روی میز کوبید و نگاهم کرد. جا نزدم و زل زدم توی چشمانش. در پس نگاهش حرفی بود که باید از آن سر در می آوردم. این رفتار عجیب او را باید کشف می کردم. باید...

-لازم باش ه تا وقتی ک ه می دارنم توی گور تنها می مونم. باران... این پنب ه رو از توی
گوشت در بیار. من اگه نخوام؛ هیچ بنی بشری نمی تون ه منو به کسی وصل کن ه!

-خب حرف منم همین ه! چرا نمی خوی؟

-جدیدا خیلی کنجکاو شدیا! قبلا از این اخلاق خال ه زنکیا نداشتی!

-آخ ه دارم می بینم پسر ه چطوری دار ه واست ل ه له می زن ه!

-تصمیم گرفتی تو شب عروسیت ، عروسی من و سامانم برگزار کنی؟ او طعنه زد و من
چشم هایم برق زد. از تصور اتفاقی که در پس جمل ه ی او بود، حال خوشی پیدا کردم.
من برایم رسیدن تمام عشاق دنیا به هم یک معجزه ی دل چسب بود و نمی فهمیدم چرا
او دلش نم ی خواست کمی، فقط کمی ب ه سامانی ک ه برایش تب می کرد فکر کند.

-پیشنهاد بدی ام نیست.

-مبارک ه! انگار ب ه سلامتی وصلت مبارک و میمونی در پیش داریم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم. یاد خواستگاری شهاب الدین صدر قند را در دلم آب
کرد. قندی ک ه اگر همین طور پیش می رفت من را به دیابت می رساند. با لبخند
شیرینی چشم های آبی آسمانی شهاب را از پس نگاهم پس زدم و گفتم:

-ب ه زودی بل ه! دست بجنبون که ازم عقب نیفتی رفیق جون!

ماتش برد. جا خورد و من ب ه چشم آن را دیدم. سرش را عقب کشید و قدمی پس
رفت.

-چند روز پیش ازم خواستگاری کرد. قرار ه به زودی با خانواده ش آشنا بشم و بعدم
بیاد خواستگاری.

من رویا می بافتم و او عقب عقب می رفت. آن قدر پس رفت که کمرش ب ه کابینت خورد و صدای آخش ب ه گوشم رسید .

-چی شدی؟

-از... از احساسش، از نیتش مطمئنی باران؟

آن قدر درگیر حس و حال پروان ه ای خودم بودم ک ه حال عجیب او برام غریب نبود. سر تکان دادم و با لذت گفتم:

-معلوم ه! دلش واسم رفت ه!

-خوب ه...

گفت و بی آن که لیوان محتوی آب جوشش را از روی میز بردارد؛ من و آشپزخان ه را ترک کرد. ها ج و وا ج به او و حالش خیر ه شدم و پیش از آن ک ه نگران از جا بلند شوم و ب ه دنبالش بروم؛ گوشی ام روی میز زنگ خورد. نام "شهاب جون" قلبم را توی سینه محکم کوباند. بی توجه به لیلا دوبار ه سر جایم نشستم و گوشی را جواب دادم:

-این حس خونه خراب کن از کجا میاد سراغم شهاب خان؟

بی سلام و حرف و حدیث اضاف ه ای رفت ه بودم سر دلبری از اوایی ک ه هر کلامم برایش تازگی داشت. مکث کوتاهی کرد و او هم مثل خودم رفت سر اصل مطلب و زمزم ه وار با آن صدای جدی و جذابش پرسید:

-چه احساسی خانم؟

-من به فدای اون پرستیژت آخ ه! همین مدل حرف زدنت، همین که وقتی زنگ می زنی، وقتی پیام می دی، وقتی سمت میاد هم ه ی وجودم می لرزه! انگار روی گسل وایسام و بند

بند وجودم دچار زلزل ه می ش ه! چی داری تو وجودت ک ه منو این جوری مدهوش می کنی آخه؟ -این لرزشا... این حس خاص و دلشور ه ها همش مسری ه!

قلبم تکان محکمی خورد و تمام وجودم یخ کرد. این اولین باری بود ک ه حرفی احساسی می زد. حرفی ک ه من بی جنب ه را تا عرش کبریا برد و همان جا رهایم کرد. دستم را روی قلب بی گناهم گذاشتم و با صدایی ک ه از هیجان می لرزید پرسیدم:

-یعنی باور کنم ک ه جناب آقای شهاب الدین صدر، کار آفرین بر تری که توی نگا ه قطبی ش هیچ احساسی پیدا نیست، اسیر این پس لرزه ها شده؟

سین ه ای صاف کرد و من صدای قدم های استوار و محکمش را از پشت خط شنیدم. انگار بی تابی ب ه دامن او هم افتاد ه بود ک ه راه می رفت.

زمزم ه اش مثل یک لالایی برایم گوش نواز و دل پذیر بود.

-ضروری شدی! ی ه ضرورت شیرین و خود خواست ه که با تمام وجودم می خوامش!

لبم را ب ه دندان گرفتم و چشم بستم. مهربان شده بود و من جان می دادم برای این محبتی ک ه ب ه سختی می شد از او دید و چشید! پشت پلک هایم ب ه انتظار نشست ه بود. با آن چشم های ویرانگر و اخم های درهم ش... بی آن ک ه او را از پشت پلک هایم دور کنم، لب باز کردم و زمزم ه وار شیطنت کردم:

-اگه بهت بگم دلم می خواد همیشه و همیشه پیشت باشم و تصدق اون قد و بالای جذابت برم، بده؟ مکث کرد و من بی تاب ادام ه دادم:

-ی ه جور ناجوری داری ریش ه می زنی توی وجودم شهاب الدین صدر!

-باران...

[..: صد_و_هفده

صدایم که ه زد تمام تنم شل شد. انگار قدرتم را می گرفت. وقتی او بود، من دیگر از مغزم فرمان نمی بردم. قلبم فرمانروای بی چون و چرا می شد. بی قرار چشم باز کردم و ب ه رو ب ه رو چشم دوختم. انگار که ه کنارم نشست ه بود و نگاهم می کرد. با آن چشمان جادویی و یخی اش... همان چشم هایی که ه روز اول ب ه خاص بودنش پی بردم و ب ه ندای قلبم که دلش او را می خواست تشر زدم.

-از وقتی پا گذاشتی توی زندگیم ی ه حال عجیبی پیدا کردم.

-بگو شهاب... اون سد غرورتو بشکن و اعتراف کن دلتو لرزوندم!

-این روزا حواسمو پرت می کنی! از هم ه چیز... دلم می خواد هر لحظه کنارم باشی و من هر وقت که دلم خواست سیر نگاهت کنم.

قلبم داشت پدرم را در می آورد. از روی صندلی بلند شدم. دیگر نمی توانستم بنشینم. آدرنالینی که ه توی وجودم ترشح می شد، بند بند وجودم را می رقصاند. صندلی را دور زدم و بی حواس پرسیدم:

-فقط نگاه؟

-بسته ی پیشنهادی شما چیه؟ می شنوم و اگر مناسب بود حتما اجراش می کنم!

صدایش موجی از شیطنت برداشته بود. لبم را گزیدم. چه سوال احمقان ه ای بود که ه پرسیده بودم؟

چشم بستم و با حالی خراب و دلی تپنده لب زدم:

-بدجنس نشو! بهم بگو دوسم داری! من دلم شنیدنشو می خواد. یالا...

-فقط ازت خوشم میاد!

سرتق بودنش را هم دوست داشتم. چشم باز کردم و ب ه جلو رفتم. با پرش کوتاهی روی کابینت نشستم و پاهایم را تاب دادم. لعنتی خواستنی من را تشنه ی شنیدن می کرد. هومی کشیدم و گفتم:

-عجب! چطور ریاست ک ه این خوشایند جنابعالی ب ه خواستگاری و همیشگی کردن رابط ه مون گریز زد؟

-بالاخره هر کسی توی روابطش دنبال یه چهار چوب می گرد ه. رابط هی من و شما هم از روز اول شکل خاص خودشو پیدا کرد. یادت ه که؟ من لب به دندان کشیدم و او بی توجه به حال من و رنگ به رنگ شدنم ادام ه داد:

-حرف مرد یکی ه و حرف شهاب الدین هیچ وقت دو تا نشده! تو رو باید ی ه عمر مزه مزه کرد. جوری ک ه مز ه ت زیر زبون بمون ه!

-وقتی این جوری حرف می زنی خجالت می کشم.

-ریسک پذیر بودن یکی از خصایص تجارت و کار آفرین بودن ه!

-من نه تاجر من ه کار آفرین!

-اما من هر دوشو هستم. ریسک کردم. در مقابل شما ریسک کردم و این یکی از پر مخاطره ترین کارهایی بود ک ه توی تمام عمرم انجام داد م.

دست از تاب دادن پاهایم کشیدم. صاف نشستم و به جمل ه ی سنگینش فکر کردم. او اما بی توجه ب ه حال من ادام ه داد:

-من همیشه شرایط رو خوب می سنجم و بعد دست به کار می شم. اما در مورد تو... با دل
م پیش رفتم سرکار خانم!

چیزی درون سینه ام فرو ریخت. مثل سقوط کردن در آبشار. همان قدر پر از هیجان و دل
پذیر...

-می گم وقتی این جوری دلبری می کنی از یه خانمی که بدجوری دلش برات رفته،
منتظر عواقبشم هستی دیگه؟ -این گوی و این میدون خانم باران صداقت!

نفس بلندی کشیدم و با حالی که ه ب ه شدت خوش بود زمزم ه کردم:
-برای گرفتن تموم دنیات شد ه باشه یه عمر می جنگم! من قلمروی تو رو با تمام توانم
فتح می کنم. اینو از من بپذیر.

-بی صبران ه مشتاقم.

-ی ه جوری فتحت می کنم که ه بعد من هیچ کسی نتونه فکر تو درگیر کن ه! اینو بهت
من قول می دم.

نفس بلندی کشید و با صدایی زخمی لب زد:

-ب ه جای زدن این حرفای آزار دهنده، آماده شو که ه سر ساعت پیام دنبال ت!

با یادآوری پیامی که ه فرستاد ه بود پرسیدم:

-آهان راستی، جهت کدوم پار ه ای از توضیحات قرار ه همراهت شم؟

-خانواد ه م! شام امشب منزل ما مهمونی!

دنیا برایم قفس شد. بی پنا ه از روی کابینت پایین پریدم و درد بدی توی قوزک پایم پیچید.

معترض لب باز کردم:

-شهاب...

-بله؟

-یعنی چی؟ شوخیت گرفته؟

-شما چنین برداشتی از رفتار من داری؟

-این طوری که نمی ش ه! بی مقدمه؟ جدی و بی تفاوت

نسبت ب ه ناز کردنم گفت:

-هر اون چه لازم بود ه برای مقدمه چینی من انجام دادم.

-من... من آماده نی ستم. سر و وضع مناسب نیست. اصلا من آمادگی رویارویی با

خانوادهتو ندارم. وای ن ه... این اوج بی انصافی ه. من نمی تونم.

بعدشم سر کارم هستم و نمی تونم توی اون تایمی ک ه خواستی...

-باران!

میان حرف های تند و عجولانه ام پرید و صدایم زد. صدایش آرام بود و قلبم را میان مشتش

فشار می داد:

-قرار نیست اتفاق خاصی بیفت ه! همین که خودت باشی برای من کافیه!

-خودم؟

آرام پرسیده بودم. باور آن چه گفت ه بود؛ دلم را با خود ش برد.

-خودت برای من کافیه...

لب هایم ب ه لبخند باز شد و دلم را هوایی کرد. هوایی بودن و هوایی ماندن همیشگی

اش!

[..: صد_و_هجده

-راس ساعت میام دنبالت. نیازی ب ه اضطراب و استرس هم نیست. فقط می خوام پیش از اون که ه با خانواد ه ب ه صورت رسمی آشنا بشم؛ شم ا خانواد ه ی منو از نزدیک ببینی! سرم را کج کرد ه بودم ب ه سمت گردنم و از درون می لرزیدم. دل ب ه دریای چشمانش زد ه بودم و نمی دانستم ت ه این دل ب ه آب زدن به کجا می رسید وقتی که شنا بلد نبودم.

-من نگرانم...

-تا منو داری بابت هیچ چیزی به دلت نگرانی راه ند ه! من برای آرامش تو هر کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

جمله اش چنان بلایی بر سر وجود بیچاره ام آورد که ه فقط خدا عالم بود.

هنوز خودم را از زیر دست و پای احساسم بیرون نکشید ه بودم که ه سینه ای صاف کرد و گفت:

-باید برم. می بینمت...

و بی آن که ه منتظر جوابی از من بماند، تماس را قطع کرد و من را با بنای تازه تاسیس درونم تنها گذاشت. بنایی که ه خودش با حرف هایش ساخت ه و من را صاحب آن خان ه کرده بود.

معذب روی مبل های سلطنتی و ناراحت، نشست ه بودم و بی قرار دستهایم را در هم گره می کردم. فضای خان ه به شدت برایم سنگین بود و سکوت غیر منتظره ی جمع دلم را می

لرزاند. من که ه اهل سکوت نبودم و نمی توانستم این حجم از آرامش اعضای این خانواده ه را باور کنم.

محال بود در میهمانی های ما حتی چند دقیق ه سکوت برقرار باشد.

همیشه همان اول کار بابک شیطنتش گل می کرد و هم ه را به قهقهه می انداخت.

زیر چشمی ب ه رو ب ه رویم چشم دوختم. ب ه جایی که مامان شهاب به شدت آراسته روی مبل نشسته بود و ب ه میوه های پوست کنده اش نگا ه می کرد. زنی ک ه در همان وهل ه ی اول با دیدنش ب ه شباهت عجیبش با شهاب پی بردم. رنگ آبی زلال چشمانش ب ه شدت ب ه شهاب شبی ه و در نگا ه اول می شد تشخیص داد ک ه شهاب ب ه مادرش رفت ه بود. صورت بیضی و کشید ه اش رنگ پریده بود و موهایش مشکی کوتا ه و ب ه شدت درخشان و براق... از آن هایی که سنش را ب ه شدت جوان تر از سن واقعی اش نشان می داد و لبخند ملیح روی لب هایش او را خوش مشرب و اجتماعی نشان می داد. وقتی بی توجهی او را دیدم؛ با کنجکاوی سر چرخاندم و به پدرش نگا ه کردم. مردی ک ه چشمانش گیرایی خاصی داشت. گیرایی ک ه در چشمان هیچ یک از اعضای خانواده ه ی شهاب دید ه نمی شد. چشمان مشکی اش مثل ستاره در دل شب می درخشید و یکی از نقاط قوت صورتش بود. برخلاف سیما، مادر شهاب، ابروانش در هم پیچید ه بود و اخم داشت. ن ه آن که به خاطر حضور من ابروانش در هم پی وند خورد ه باشد ، ن ه! انگار از قدیم این خط اخم میان پیشانی و ابروهایش افتاد ه بود. سر ک ه بالا آورد و ب ه من چشم دوخت ، دست و پایم را گ م کردم و خیلی واضح نگاهم را برگرداندم. قلبم گومپ گومپ توی سین ه ام می کوبید و قرارم را می گرفت. حس آدم خطاکاری را داشتم ک ه حین ارتکاب جرم دستش رو شده بود. خصوصا ک ه صدای م زد و من را مخاطب قرار داد:

-باران جان چرا چیزی میل نمی کنی؟

بزاق دهانم را سفت و سخت قورت دادم و سر بلند کردم. موهای بی حیایم روی صورتم ریخت و قرارم را گرفت. آن ها را زیر شال زرشکی ام فرو بردم و لبخند دندان نمایی زدم. بی تاب بودم و تا آن لحظه هم به شدت خودم را کنترل کرده بودم. من عادت به این فضاهای آرام و بی دردسر نداشتم. همیشه توی محیط های شلوغ بودم و روحیاتم با این مدل جمع های مودب و آرام هم خوانی نداشت.

-خیلی ممنون!

بعد هم دستهایم را دوباره در هم قلاب و زمزمه کردم:

-راستش خجالت می کشم.

چشمانش که درشت شد. زبان روی لب هایم کشیدم و نگاهی به او و سیما خانم انداختم و گفتم:

-انگار زیر ذره بینم. عادت ندارم به این جور نگاه ها!

او خندید و من به آرامی روی مبل جا به جا شدم. سیما خانم آخرین پر

پرتقالش را جدا کرد و از جایش بلند شد. پیش دستی به دست، به سمت آمد و مبل کناری من را انتخاب کرد. نگاهی به شهاب انداختم و او چشم هایش را آرام روی هم گذاشت. دلم از حضورش گرم شد.

-اصلا معذب نباش خانم. این جا از این به بعد منزل خودت ه!

و پیش دستی میوه ها را جلوی رویم گذاشت و با چشمانش تعارفم کرد.

انگار تک ه ای از قلبم کند ه شد. سرم را با هیجان به سمتش چرخاندم و او دستم را میان
دستان خنکش گرفت و من چشم هایم را با حرکت شتاب زد ه ای روی صورتش چرخاندم.
زشت بود اگر قربان صدق ه اش می رفتم؟ لبخند نرمی زد و با صدایی رسا و گرم گفت:
_منزل ما ی ه قانون حاکم دار ه ک ه هم ه از اون پیروی می کنن. بی چون و چرا...

ابرویم بالا پرید و با حس بدی ب ه او خیره شدم. او اما گرم و صمیمی جمل ه اش را
تکمیل کرد:

_ما ب ه سلايق و عقاید و انتخاب هم احترام می داریم. دلیل بودن شما توی این جمع
گزینش من یا شکور نیست. پس هیچ نیازی نیست این قدر معذب باشی!

قلبم آرام گرفت و دوباره لبخند نشست روی لبم. او مصرتر ادام ه داد:
_می خوام بدونی حالا ک ه شما توی جمع ما حضور داری یعنی ما قبول کردیم ک ه انتخاب
پسرمایی!

[...]:

صد_و_نوزد ه

پروان ه ها دور سرم تاب می خوردند و چشمانم آلبالو گیلان می چید.
حس احترام عمیقی در قلبم نفوذ کرد ه بود وقتی ک ه او بی تابی ام را دید و دست روی گر
ه کور دستانم گذاشت:

_ما شهاب الدین رو ب ه قدری باور داریم ک ه بدونیم بی شک انتخاب شایسته ه ای
دار ه وب ه اون ارج بذاریم!

لبخند دندان نمایی زدم و با جهش کوچکی دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و فشار ریزی ب ه دستان لطیفش دادم. شهاب روی مبل تکانی خورد و رو ب ه پدرش گفت:

-لطفا ی ه زمانی رو مشخص کنین که با خانواده ی باران تماس بگیرین!

می خوام این ارتباط به سرعت شکلی رسمی ب ه خودش بگیر ه.

او گفت و نفهمید من چطور پروان ه شدم و دور سرش چرخیدم. پروان ه ای ک ه برای او جان می دا د. پیش از آن ک ه شکور خان لب باز کند، صدای قدم های شخصی توجه من را ب ه خود جلب کرد. سیما خانم سرش را

چرخاند و بدون آن ک ه دستم را از میان دستانش جدا کند لبخند زد و گفت:

-خوش اومدی پسرم!

سرم را چرخاندم و از دیدن شاهین بند دلم پار ه شد. لبخند مهربانی کنج لبش نقش بست ه بود و با قدم های بلندی نزدیک می شد. از جایم بلند شدم و او با احترام سری تکان داد و گفت:

-خیلی خوش اومدین خانم. خیلی زودتر از اینا منتظر تون بودم!

اشار ه ی غیر مستقیمش ب ه آن روز و خان ه ی شهاب بود. لعنتی در لفافه خجالتم داد. گر گ رفتم و صورتم سوخت. شهاب صدایش در آمد و زمزم ه کرد:

-شاهینو ک ه می شناسی! برادر کوچ یک ترم...

سرم را ابلهان ه تکان دادم. پاهایم لرزیدند. اگر سیما خانم دستم را نگرفته بود، خودم را پرت می کردم روی مبل و از خجالت جیغ می کشیدم. ولی انگار لال شد ه بودم. بدتر از طنز

نهفت ه ی میان جمل ه ی شاهین، نوع معرفی شهاب بود. دو برادر تباری کردند و حیثیت را ب ه باد دادن د.

شاهین با آن قد کشیده و اندام لاغریش با قدم هایی بلند ولی استوار به سمت آمد و دستش را ب ه سمت دراز کرد. بالاخر ه دستم از حصار دست مادر شهاب در آمد. او هم کنارم ایستاد ه و چتر حمایتش هم چنان روی سرم باز بود. دست شاهین را فشردم و او چشمکی ب ه رویم زد و بدون لبخند مزه پراند:

-البته از این ب ه بعد برادر کوچیک تر شما هم محسوب می شم دیگ ه!
درسته؟

ابر غم به سرعت از دلم پر زد و نیشم شل شد. سرم را تکان دادم و خندیدم.

-خیلی خوشحال شدم از آشنایی باهات!

دستم را با مکث رها کرد و ب ه سمت شکور خان رفت. پدرش با احترام خاصی نگاهش می کرد و من از نوع نگاه این مادر و پدر ب ه پسرانشان غرق لذت بودم. هنوز سر پا ایستاده بودم و مشغول دید زدن رفتار پدر و پسر رو ب ه رویم بودم که ه متوجه حرکت سیما خانم شدم. او با ظرافت به جای سابقش برگشت و شهاب با اشاره ی دستش من را ب ه کنار خودش فرا خواند و گفت:

-بیا این جا کنار من بشین باران جان!

با خجالت نگاهی ب ه پدرش انداختم و سر به زیر گفتم:

-راحتم این جا!

و دوباره روی همان مبل تکی که با او تنها یک مبل فاصله داشت نشستم و زیر چشمی او را پاییدم. خنده اش از چین خوردن چشم هایش خاصی را «ب» حساب می‌رسم، «مشخص شد. سری که تکان داد نشان می‌داد. خودم را به آن راه زدم و بالبخند روی مبل جا به جا شدم. شکور خان سین ه ای صاف کرد و پرسید:

-باران جان شما با خانواده صحبت کردی؟

نگاهم را آرام از روی صورت شهاب برداشتم و ب» پدرش چشم دوختم.

توی ذهنم واکنش مامان و بابا را زنده کردم. اگر ب» مامان می‌گفتم که با یک پسر دوست شدم و او من را ب» خانواده اش معرفی کرد، واکنشش چه بود؟ به قطعیت اول خودش را می‌زد، بعد من را می‌کشت! حتی اگر می‌فهمید که رابطه ام با آن پسر جدی بود و نیت ب» ازدواج داشتیم. بابا هم که کلا اول ماتش می‌برد و بعد سر تکان می‌داد و با قضاوت کنار می‌آمد. ب» گمانش آن قدر عاقل می‌آمدم که خودم خوب و بد را تشخیص بدهم. نفسم را تک ه تکه رها کردم، مثل افکار مخربی که از برخورد احتمالی خانواده ام در ذهنم افتاده بود. خانواده هایمان

رفتارهایشان ب» شدت متفاوت بود. لبخندی زدم و در جواب شکور خان، افکارم را مرتب کردم:

-خب راستش رو بخواین ن»! اون ها در جریان نیستند. من ترجیح اینه که از جانب شما مطلع بشن و بعد من اون چیزی که ضرورت داره رو بهشون توضیح می‌دم.

سری تکان داد و محترمانه «صحیح» ی گفت. حتما توی ذهنش جمله ام را سبک و سنگین می‌کرد. زبانی روی لب هایم کشیدم و با تکان خوردن شهاب الدین از روی مبل به خودم

آمدم. توجه بقیه را هم جلب کرده بود. بلند شد و بیه آرامی به سمت آمد. قلبم با هر قدمی که به سمت برمی داشت می لرزید. خصوصاً که با آن چشم های لعنتی اش داشت برایم خط و نشان می کشید و من با سرتقی تمام سر باز می زدم.

وقتی درست بالای سرم از حرکت ایستاد، سر بلند کردم و زل زدم به چشم های مصممش. دستش را بیه سمت آورد و در مقابل بهت نگاهم زمزمه کرد:

-بلند شو لطفا...

بی اختیار سرم را بیه مخالفت تکان دادم. دیوانه گی می کرد؟ مثلاً می خوایست جلوی جمع گوشم را بکشد و تنبی ه کند؟

-می خوام بهت یه چیزی نشون بدم. همراهیم کن لطفا...

درخواستش هم با اجبار بود. یک جمله ی امری توام با احترام. نگران سرم را چرخاندم و بیه خانواده اش نگاهی انداختم. مادرش که بلبخند نگاهمان می کرد و پدر و برادرش با هم گپ می زدند. انگار عمداً خود را مشغول نشان می دادند تا من راحت تصمیم بگیرم. شهاب منتظر نگاهم می کرد و نمی توانستم تصمیم بگیرم.

-آخه...

سیما خانم که تردید من را دید، با آن صدای دلنشینش بیه یاری پسرش آمد.

-باران جان راحت باشین. تا زمان سر و شام هنوز نیم ساعتی فرصت داریم.

شهاب با پنجه هایش بیه شانه ام فشار دیگری آورد و قلبم را توی سینه تپاند. بی اختیار لبخند زدم و سری برای مادرش تکان دادم. از جا بلند شدم و شهاب بالاخره شانه ام را رها کرد. کنارم ایستاد و دستش را با احترام بیه سمت جلو گرفت و من را بیه پیش روی

دعوت کرد. با آن که نمی دانستم من را کجا می خواست ببرد و دل بی تابم داشت سین ه ام را سوراخ می کرد اما دلم برای هم قدمی با او پر می زد. نیم نگاهی به صورت مصممش انداختم و به آرامی گفتم:

-خواهش می کنم. شما میزبانی!

نگاهی روی صورتم انداخت و سر تکان داد. چرا آن غروری که در نگاهش بیداد می کرد برایم شیرین بود؟ نگاهی که انگار قشنگ می خواست حالی ام کند بعدا ب ه حسابم خواهد رسید. ابرویی برایش با لا انداختم و او در کمال ناباوری من، دستش را پایین آورد و دستم را گرفت. پنج ه هایش که قفل پنج ه هایم شد، انگار دنیا از حرکت ایستاد و من ماندم و او و او هیچ نفهمید چه ب ه روزم آورد. لبخند شیرین روی لب سیما خانم مثل ناخن کشیدن روی قلبم بود. تمام تنم از شدت شرم خیس عرق شد و او دستم را کشید و مجالی برای خجالت کشیدن بیشتر ب ه من نداد. با دستانی که ه می لرزید و قلبی که بنای نفهمی گذاشت ه بود، ب ه دنبالش روان شدم و او بدون ذره ای مکث مرا به دنبال خودش کشی د و برد.

ب ه دنبال او از سالن پذیرایی خان ه شان دور شدم و وقتی که خیالم از ندیدن بقیه راحت شد، دستش را کشیدم و از حرکت ایستادم. بی توجه ب ه حال آشوبم ، دستم را محکم تر کشید و من را پیش برد. اخم میان ابروانش داشت ب ه بال و پر زدن قلبم تشر می زد. به را ه افتادم و بی قرار صدایش زدم. او ولی بی توجه پیش می رفت. لوس کرد ه بود خودش را برایم؟ خنده ام گرفت. سعی کردم بایستم اما او خیال ایستادن نداشت.

دستم را با نوازش روی بازوی برهن ه اش کشیدم و او سرعتش را کم کرد. نازی ب ه صدایم بخشید و با دلبری کنار گوشش زمزم ه کردم:

- عزیزم وایسا بینمت...

هنوز جمل ه ام درست و حسابی تمام نشد ه بود ک ه دستم را کشیدم و قبل از آن ک ه بتوانم دستم را از میان دست قدرتمند و پنجه های محکم ش جدا کنم، تنم را با قدرت به دیوار کنار سالن کوبید! درست زیر پل ه ها و پشت ب ه سالن پذیرایی خان ه شان! هین وحشت زد ه ام را توی گلو خفه کردم و حیرت زد ه ب ه او خیر ه شدم. به او ک ه با اخم هایی در هم رو به رویم ایستاد و زل زد ب ه چشمانم. بزاقت دهانم را ب ه سختی قورت دادم و خیر ه شدم میان مردمک رقصان و یخی چشمانش. ابروهایش را سر سخت در هم گره کرده بود و نگاهم می کرد.

با ترس دستم را تکانی دادم و او قفل پنج ه هایش را محکم تر در میان مچم فرو برد. ناله ای از درد کردم و چشم میان چشمانش دوختم.

سرش را پایین آورد و با فاصل ه ی کوتاهی از سرم نگاهش داشت. رفتار عجیبش من را ترساند. چرا این طور عجیب رفتار می کرد؟ هنوز اعتراضی نکرد ه بودم ک ه لب باز کرد و با صدایی آرام ولی سوزان پرسید:

-انگاری ه چیزایی رو خوب برات دیکت ه نکردم سرکار خانم؟ خشم خفته ای ک ه میان کلامش بود، من را عجیب درگیر کرد. نوع اعتراض مخفی میان صدایش مرا به یاد سرباز زدن از خواست ه اش انداخت. خودم را ب ه آن راه زدم و با لبخند مهربانی به رویش چشم ک زدم.

-چی شد ه دیوونه ی خودم؟

ماتش برد و من جهش برقی را میان مردمک های آبی چشمانش ب ه نظر ه نشستم.
در مقابل خشم لجام گسیخت ه ی او فقط مهر و سرتقی من جواب بود.

-من از شما نخواستم بیای کنار من بشینی؟

خند ه ام شدت گرفت. لب هایم عمیقا باز شد و دندان هایم بیرون ریخت. اما او هنوز با آن چشم های ویرانگرش زل زد ه ب ه نگاهم و اخم هایش در هم فرو رفت ه بود. تلاش می کرد عصبی بماند اما واقعا نمی توانست و من برای حسی ک ه میان چشمانش دست و پا می زد می مردم. او دلش برای من رفته بود و من این را خوب از چشمان راز آلودش می فهمیدم. چشمانی ک ه سعی می کرد جدی باشد و اخمش

بترساند. اما من لای ه به لایه و پیچیدگی چشمانش را از بر شد ه بودم.

دست آزادم را بالا آوردم و با سر انگشتم روی صورت ته ریش دارش ناخن کشیدم. چشم هایش را آرام روی هم گذاشت و سرش را نزدی ک تر آورد. مثل پسر بچه ی بازیگوشی ک ه دلش نوازش می خواست.

کوبش بی رحمان ه ی قلبم داشت امانم را می برید.

[..: صد_و_بیست_و_یک

بی اختیار چشم بستم و او نفسش را روی صورتم ریخت و زمزم ه کرد:

-فراموش نکن که هیچ وقت اجازه نداری خودتو ازم دریغ کنی! هیچ وقت...

قلب دیوان ه ام از حرکت ایستاد و دیگر تپیدن ویران کنند ه اش را کنار گذاشت. انگار پا ک یادش رفت تا چند لحظ ه ی پیش داشت از شدت ناامنی خودش را ب ه در و دیوار سین ه ام می کوبید. حالا در جوار او، میان حبس سنگین دستانش، چنان آرامشی پیدا کرد

ه بود که در باورم نمی کشید. من و این قلب برای نفس کشیدن در هوایی که ه شهاب الدین صدر نفس می کشید، می مردیم. با همان چشمان بست ه لب باز کردم و زمزم ه کردم:

-آخ ه خجالت می کشیدم! من... بار اولی بود که ه خانواده ه تو می دیدم عزیزم!

-من برای بودن با تو از هیچ احدی اجازه نمی گیرم باران...

صدایش ب ه شکل قابل تاملی آرام شده بود. انگار آرامش گرفته و این آرامش را ب ه من انتقال می داد. چشم باز و دستم را ب ه شیطنت روی صورتش دعوت کردم. او هم چشم باز کرده بود و نگاهم می کرد. آرام سر انگشتم را روی ابروی پهن مشکی اش کشیدم و او در سکوت زل زد ب ه کارهایم. دل م می خواست خط ب ه خط اجزای صورتش را ملک ه ی ذهنم کنم. انگشت م را آرام پایین تر آوردم و تیغ ه ی بینی اش را لم س کردم. مثل موم میان دستانم نرم شد و آن خشم ظاهری جایش را به آرامش خاصی داد که فقط در چشمان او برایم معنا پیدا می کرد. انگشت م را روی لبش بردم و همان جا نگهش داشتم. چشمانش را روی لب هایم رقصاند.

-اگه تنبی ه ت تموم شد بهتر ه برگردیم. می ترسم کسی سر برسه و ما رو...

هنوز جمل ه ام تمام نشده بود که نزدی ک تر شد

-این بوی عطر دار ه بد جوری هواپیما می کنه خانم!

نفسم حبس شد میان سینه ام. دلم این آرامش را بست ه بندی می خواست برای ابد...

چشم هایم را روی هم گذاشتم و او دستش را بالا برد و شالم را از روی سرم کشید. پلک

هایم لرزید. دستش ک ه میان موهایم رفت تمام جانم از حس خواستنش پر شد. صدایم پر از لرز بود وقتی او را به نام خواندمش:

-شهاب...

-هیس! هیچی نگو خانم باران! هیچی...

-آخ...

-این اولین و آخرین باری بود ک ه خودتو ازم دریغ کردی! در این مورد، حرفم ابدًا دو بار نمی ش ه.

-من... من خودمو ازت دریغ نکردم. نگام کن... ب ه حالم. ب ه تپش قلبم...

تو جووری توی تنم ریشه زدی ک ه کندن مثل کندن ریش ه ی زندگیم از خاک می مون ه!

-اجازه ی این کارو ابدًا بهت نمی دم. ریش ه تو توی سین ه م محکم می کنم!

-شهابم...

-باران، چه بخوای چه ن ه باید بدونی از زمانی ک ه پای من توی زندگیت باز شد، مال من شدی! بی چون و چرا...

لعنتی با تمام زورگویی ها و سلطه طل بی هایش برایم شیرین و دوست داشتنی بود. سرم را تکان دادم و بی اراد ه زمزمه کردم:

-داری منو از پا د ر میاری!

با آن چشمان آسمانی مهربانش زل زد توی چشم هایم. چشم هایی که نم اشک داشت و شوق ویران کننده ای از خواستنش توی تک تک سلول هایم نشست ه بود. خشونت خاصی میان صدا و پنج ه هایش پیچید:

-باز کن اون لعنتیا رو...

چشم هایم را با مکث کوتاهی باز و نگاهش کردم. پلک هایم بی تابانه روی هم می رفت و قرارم را می گرفت. نفس برایم نگذاشت ه بود دیوان ه!

-بهت نییاد این چتری ها...

خند ه ام گرفت. سرم را تکان دادم و موهایم موجی گرفت و او انگشتش را زیر موهایم برد و موجشان را بیشتر کرد. نگاهم را روی لب هایش ک ه از هم باز شده بود نشاندم و او زمزم ه کرد:

-حرفای این لحظه مو ابدایادت نره. ب ه شکل خاصی ملک ه ی ذهنت کن! حتی شد ه از روش هزار بار بنویس.

لبخند زدم. یاد بار دومی ک ه او را دیدم افتادم. همان شب هم ب ه من گفت از روی اسمش بارها بنویسم. من هم ننوشتم و با سرتقی از همان شب شهاب صدایش زدم.

-سعی نکن برای پرند ه حد و مرز تعیین کنی! اسیرش نکن شهاب!

-برای کسی ک ه با میل خودش پا توی زندون من گذاشته، زدن این حرف بیش از حد خند ه داره!

دستم را روی سینه اش تکانی دادم و از لمس تی شرت جذب سیاهش بند بند دلم سر شوق آمد. گرمای تنش دیوانه ام می کرد! سرم را بالا بردم و برای دیدن آن چشمان جادویی اش ب ه بال و پر زدن افتادم:

-برای من توی هیچ چیزی حد و مرزی نیست. حتی توی دوست داشتن! توی خواستنت! سقفی برای عاشقت بودن ندارم جناب آقای شهاب الدین صدر! محدودم نکن. من حد و مرز خودمو می دونم. پام و هیچ وقت از چهارچوب و خط و قرمز فراتر نمی ذارم. هر چیزی مرزی داره جز...

-جز؟

-اثبات عشقم ب ه تو! اون قدر عاشقتم که اگر اراده کنی همین الان حاضرم جونم رو دو دستی تقدیت کنم.

چشم هایش چین خورد و دستش آرام روی چال گون ه ام نشست. لبخندم را عمق دادم و گرمایی که از سر انگشتش ب ه جانم ریخت را با تمام جانم لمس کردم. صدایش نرم بود. مثل بارانی که نرم و نرم تر می بارید روی شیروانی خان ه!

-با من بیا...

-تا آخر دنیا باهات میام. هر جایی که بخوای!

چشم هایش را بست و نزدیکم شد.

حس امنیت خاصی ب ه جانم بخشید که هیچ وقت تا قبل از آن در زندگی ام، نمون ه اش را تجربه نکرده بودم. فاصله گرفت و دستم را کشید. ب ه دنبال او ب ه سمت پل ه ها

ب ه راه افتادم و با هر پل ه ای ک ه ب ه همرا ه او با لا کشید ه شدم ، فکر کردم ک ه
چقدر خوشبخت بودم. چقدر او را دوست دارم و چقدر زندگی در کنارش زیبا بود.
آن قدر در هوای او مست بودم ک ه متوجه ی فضای راهرویی ک ه میانش با او قدم می زد
ن بودم. از بالای راه پل ه ها سر چرخاندم و به پایین خیره شدم. در محدود ه ی دیدم،
خبری از خانواده اش نبود. بی قرار بودم و آرام نمی گرفتم. آن ها در مورد چه تصویری
داشتند؟

-نگران خانواده ی من نباش. عادت ب ه پیش داوری و قضاوت در مورد احدی ندارند.
ذهنتو ازشون آزاد کن!

سر برگرداندم و نگاهش کردم. ذهنم را می خواند و من چطور می توانستم برای امنیتی ک ه
با او نصیبم می شد نَـمیرم؟ دستم را کشید و من مطیع و بی حرف به دنبالش روان
شدم. در کنار او جهنم هم برایم دل چسب و گوارا بود. رو ب ه روی در سفید رنگی ایستاد
و با فشار آرامی ک ه ب ه دستگیر ه اش وارد کرد؛ در باز شد و کنار کشید تا من ب ه
داخل بروم.

پا درون اتاق گذاشتم و پیش از هر چیز عطر نفس گیری ک ه شهاب استفاده می کرد با
قدرت زیر بینی ام پیچید . در ک ه پشت سرم بست ه شد، نگا ه کنجاوم با هیجان دور اتاق
چرخ خورد. یک تخت یک نفر ه گوش ه ی اتاق و یک کتاب خان ه پر از کتاب در سمت
دیگر قرار داشت. یک قاب عکس بزرگ از پرتره سیاه و سفید صورت شهاب بالای
تخت بود ک ه در همان لحظه ی ورود تمام وجودم را لرزاند. با قدم هایی بی جان و دلی ک
ه قرار نداشت به جلو رفتم و با فاصله ی کوتاهی از تخت ایستادم و زل زدم ب ه چشم
هایش درون عکس... چطور یک مرد می توانست در اوج خشم و سرد بودن، زیبا و نفس

گیر باشد؟ چشم ب ه قاب عکسش دوخت ه بود و من با دلی ک ه تند می تپید می جنگیدم. صدایش سلول ب ه سلول تنم را درگیر عشقش کرد وقتی ک ه با حسی لطیف پرسید:

-بهم بگو چی حس می کنی؟

قلبم وحشیان ه لگد می کوبید وقتی که سعی می کردم آرام بمانم. چه احساسی؟ داشتم می مردم و او خودخواست ه داشت تبر به ریشه ام می زد. لب باز کردم و بی احتیاط زمزم ه کردم:

-عطرت... عطری ک ه می زنی توی اتاق پیچید ه!

کنار گوشم آرام نفس می زد و من بی تاب و نفس برید ه سعی می کردم از حجم حضورش ک ه دورم را احاطه کرد ه بود، نمیرم. چرا دست از سرم بر نمی داشت ؟

-صدای قلبتو می شنوم.

-بی حیایی می کن ه!

کف دستش را آرام روی قفسه ی سین ه ام، جایی ک ه قلبم ب ه هوای او دیوان ه وار می کوبید، گذاشت و زمزم ه کرد:

-متوجه ش کن ک ه این تپش فقط محدود می شن ب ه خواستن من!

توجیحش کن که شهاب الدین صدر، یه مرد فوق العاده خودخواه ه و به هیچ عنوان روی

خانم باران ریسک نمی کن ه!

[..: صد_و_بیست_و_س

شیرین زبان بود؟ شیرین زبانی اش میان خط و نشان کشیدن هایش پنهان شده بود و فقط من بودم که برای تلخی های زبانش هم می مردم. بعضی چیزها نیاز به فهموندن ندارند شهاب. نگاه کن... این تپشای ویران کننده ی خودجوش، بدون خط و نشون دارن فقط برات می زنن. دارن برای توله می زنن. عشق که زوری نیست. اجباری نیست. خودجوشه، خودخواست ه س و این دل من خودخواست ه برای تو می تپه فقط...
-خوبه!

گفت و دستهایش را از دور تنم باز کرد و من یخ کردم. بی قرار دستهایم را دور بازوانم حلقه کردم و او با قدم هایی محکم و بلند به سمت کتاب خان ه اش رفت. رفتن و فاصله گرفتنش را دوست نداشتم. دست خودم نبود، بدجور درونم نفوذ کرده بود. در مقابل نگاه پرپر زده ی من، در یکی از گوشه هایی که داخل کتاب خان ه اش تعبیه شده بود، را باز کرد و جعبه ی چوبی ای را بیرون کشید. چشمانم با کنجکاوی هر حرکتش را دنبال کرد. به سمتم چرخید و من هیجان زده به صورت آرامش خیره شدم. نزدیکم شد و رو به رویم ایستاد. چشمانم را از جعبه ی ساده ی میان دستانش کندم و به صورتش نگاه کردم. فضولی مثل خوره به جانم افتاد. نگاهش می کردم و او در سکوتی که هی چ از آن سر در نمی

آوردم، نگاهم می کرد. بی حواس و کم حوصله لب باز کردم:

-شهاب...

-هیش...

دعوتم کرد ب ه سکوت و بازی چشمانمان! خند ه ام گرفت. سرم را کج کردم و معصومان ه نگاهش کردم. خوشبختی برای من در میان همین اتاق، در نزدیک ترین فاصل ه با او بود. چرا چیزی نمی گفت؟ چرا این دلشور ه ی پر از شوق را از جانم نمی کند؟ داشتم از فضولی می مردم و او حالم را نمی فهمید. عطر تنش بیش از حد نزدیک شد ه و تمام وجودم را احاط ه کرد ه بود. لب هایش تکان ریزی خورد و تمام توجه م را جلب خودش کرد:

-چند وقت پیش، وقتی ک ه شاکی شد ه بودی، پشت خط بهم گفתי به خاطر قرارت با من مجبور شدی از یه چیزی ک ه مورد علاقه ت بوده بگذری.

مکت کرد و قدمی نزدیک تر شد. ذهنم ب ه شدت درگیر شد و او ادامه داد:

-ازم خواستی برات جبرانم کنم!

متفکر ابروهایم را در هم کشیدم و در ذهنم ب ه دنبال چیزی ک ه می گفت گشتم، از چه چیزی صحبت می کرد؟ از ذهنم هم ه چیز فرار کرده بود. هر چیزی جز او ک ه بدجور در وجودم رخنه کرده بود.

-یادت اومد؟

سرم را به نفی تکان دادم و او آرام زمزم ه کرد:

-شما با شیطنت برام خط و نشون کشیدی و من از همون شب برای جبران شی

ارزشمندی ک ه به خاطر من از دستش داد ه بودی ب ه تکاپو افتادم!

چشم هایم گرد شد و به او خیره شدم. چرا یادم نمی آمد او از چه چیزی حرف می زد؟

بزاقت دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و پرسیدم:

-من... یادم نیست شهاب. از چی داری صحبت می کنی؟ بگو دیگه مردم از فضولی...

جعبه را بالا آورد و در فاصله‌ی میان خودم و خودش نگاهش داشت و من چشم دوختم به جعبه‌ی چوبی‌ای که روی آن حرف "بی" به انگلیسی حک شده بود، چشم دوختم. قلبم توی سینه تند تپید. تا آن لحظه متوجه‌ی آن نشده بودم. دستم با هیجان بالا رفت و روی جعبه نشست و شوق دیدن محتویات داخل جعبه تمام وجودم را گرم کرد.

دستم را فرو رفتگی اول اسمم کشیدم و او لب‌هایش را جنباند و زمزمه کرد:

-تا زمانی که من هستم، هیچ حسرتی به دلت نمی‌مونم باران!
سر بلند کردم و به چشم‌هایش زل زدم. چشم‌هایی که یک دنیا حرف میانشان خفته بود.

-این چیه شهاب؟

-کلکسیون سکه...

ناباور به او با دهانی باز خیره شدم و با صدایی که می‌لرزید، نامش را صدا زدم و پرسیدم:

-شهاب... تو... چی کار کردی؟

-تقدیم به شما سرکار خانم به جبران از دست دادن کلکسیون‌ی که به خاطر من از دست دادی ش!

جعبه را میان دستانم رها کرد و من با اشتیاقی ویران‌گر انگار که در خواب به سر می‌بردم، در جعبه را باز کردم و از دیدن سکه‌های قدیمی و خاصی که حتی در میان سکه‌های بابک نبود به وجد آمدم و جیغ کوتاهی کشیدم. او با لبخندی محو که فقط

من می توانستم از روی لب هایش شکارش کنم، خیره شده بود ب ه من و من دیوانه وار
بال و پر می زدم و هیجانم را ب ه رخس می کشیدم. دستم را میان سکه های زیبا و
باستانی می بردم و فکر می کردم چطور توانست ه در این مدت کوتاه آن ها را فراهم
کند؟ چیزی برای ذکر شرایط قلب تپنده ام پیدا نمی کردم.

باورم نمی شد... واقعا...

-باورم نمی ش ه. اصلا... چطوری تونستی آخه؟ بابک از بچگی اون سکهها رو جمع کرد ه
بود. تو... چطوری آخه؟

-برای من هیچ چیزی محال نیست. خصوصا اگر پای شما وسط باش ه!

چطور می توانست آن قدر راحت از من دل ببرد؟ چطور؟ جعب ه را با بی طاقتی روی
میزی ک ه با فاصل ه ی کوتاهی از ما قرار داشت، گذاشتم و ب ه سمتش برگشتم. ایستاد
ه بود و نگاهم می کرد.

تکانی خورد و به سرعت خودش را کنترل کرد. پر سر و صدا قربان صدقه اش رفتم.

-تو معرکه ای. لنگ ه نداری به خدا! دستت درد نکن ه! واقعا نمی دون م چطوری ازت
تشکر کنم!

برایش می مردم و این مرگ خودخواست ه و شیرین بود. عاشقش بود م. عاشقم کرد ه بود.
سرش را آرام عقب برد و من با دل و لب و چشمانی ک ه مست خواستن و عشقش بود،
لبخند زدم.

-ب ه وقتش جبران می کنی نگران نباش! من اون تاجری ام ک ه همیشه ب ه دنبال سود و
منفعت خودش ه!

قهقهه ای زدم و او با سکوت ایستاد و خندیدن من را تماشا کرد. آرام که ه گرفتم زل زدم میان چشمانش. چشمانش حرف می زد. حرف که ن ه!

فریاد می زد که ه دیوان ه ام شده بود. لب هایش اما بسته بود و حرفی نمی زد. مگر عشق ب ه ز بان آوردنی بود؟ او با رفتارهایش ثابت کرده بود که ه من را می خواست. آهست ه سرم را تکان دادم و زمزمه کردم:

ی- ه چشایی داری که ه خودت خبر نداری از حالشون!

ابرویش بالا رفت و دستهایش را محکم تر دورم حلقه کرد. برایش سخت بود اعتراف ب ه عشق؟ من اما برایم راحت بود. عشق را باید جاری می کردم. مثل یک رود... مثل چهچه قناری... دستش را محکم تر روی کمرم فشار داد و من بیش از قبل ب ه او چسبیدم.

عجب؟ شما که ه خبر داری برام تعریف کن منم بدونم چه حالی دارن؟ با تمام جانم لب زدم:

شهاب، این دیوون ه عاشق حالت خند ه هات ه! خند ه های محوی ک ه ب ه سختی نشونشون می دی!

نمی دونی این کارت چقدر برام ارزش داشت شها ب. خیلی ارزشمند بود عزیزم! چشمکی زد و با شیطنت خاصی گفت:

حالا که ه بیشتر فکر می کنم، می بینم که ه ب ه نظرم بهتر ه ی ه جوری لطفمو جبران کنی!

چشم هایم گرد شد و با بهت زل زدم توی چشم های بازیگوش ش زل زد میان چشمانم و لب باز کرد:

-فعلا با همین شروع کن تا به وقتش ب ه صورت کلی تصفیه حساب کن مباحات!
مردم از خجالت و لب هایش ک ه روی لب هایم نشست تمام وجودم زیر و رو شد.

فصل_هفده

سرم را بالا آوردم و ب ه مامان نگا ه کردم. با اخم رویش را از من گرفت و ب ه تلوزیون چشم دوخت. پوزخند دردآوری روی لب هایم نشاندم و نفس عمیقی کشیدم. بابا روزنام ه ی میان دستانش را تا کرد و روی میز گذاشت. انگار ن ه انگار ک ه مرا در میان آن هم ه مصیبت دید ه بود. بیتا از وقتی به خان ه آمده بودم، خودش را توی هزار سوراخ پنهان کرد ه بود و ب ه چه علتی نمی دانستم از من فرار می کرد. انگار طاعون بودم و او می ترسید که مبتلایم شود.

تب داشتم. سرما خورد ه بودم یا درد ب ه جانم افتاد ه بود را نمی دانست م. حال بدی داشتم و دلم می خواست حرفشان را زودتر بگویند تا من جسم درد کشید ه ام را با خودم کول کنم و از آن خان ه بیرون بکشم. خان ه ای ک ه آمدم هایش چند سال بود برایم غریب ه شد ه بودند. انگار آن ها هم با دوری کردن من، دور ماندن را یاد گرفت ه بودند. اگر غرولندهای مامان و دورادور شنیدن حرف هایش نبود، گمان می کردم من را ب ه خاطراتشان سپرد ه بودند. اما باز هم جای شکر داشت ک ه مامان ناراضی بود از رفتنم ه خانه ای دیگر!

دستهایم را در هم قلاب کردم و سرم را به زیر انداختم. گوشی ام یک بند زنگ می خورد. بی حوصل ه نگاه ی ب ه شمار ه ی آتیلا انداختم و دوباره و هزار بار ه رد تماس دادم. سنگینی

نگاه مامان مثل دماوند روی شانه هایم افتاده بود. با دلی که بدجور می سوخت، برای آتیلا نوشتم:

نمی توئم باهات پیام. لطفا خودت ماشینو بگیر. خودم باهات تماس می

«

«گیرم. پیشاپی ش ممنون

هنوز نوشتم تمام نشده بود که طاق مامان طاق شد و با صدایی که خشم دورگه اش کرده بود گفت:

-تا این سن پامون به کلانتری باز نشده بود که به لطف حضور خیره سری های باران خانم، شامل حالمون شد.

گوشی را توی دستم فشار دادم و به بی عدالتی خدا شکوه کردم. این هم مصیبت برای من زیاد بود. چطور می توانست مرا تا این حد حقیر و بی چیز کند و ککش هم نگزد؟ سرم داشت از درد متلاشی می شد و شکستن سکوت طولانی مامان با این جمله ی سراسر تحقیرش دردم را شدت بخشید. پلک هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم آرام بمانم. اما مامان تازه سر درد دلش باز شده بود و باید تا ساعت ها ناله می زد و عالم و آدم را خبردار می کرد.

-کارم شده هر روز فکر کردن به زندگی گذشت هم. دوست دارم بدونم چه حماقتی توی زندگیم ازم سر زد که اولادی مثل تو نصیبم شد.

اولادی که چند ساله فقط باعث سرشکستگی م شده و هر بار زخم به زخمای دلم اضافه می کنه!

انگار با سیخی داغ سینه ام را سوراخ کردند. حرف های مامان مثل سرب روی گلویم نشست ه بود و راه نف سم را می بست.

[..: صد_و_بیست_و_پنج

سرم را بلند کرد ه بودم و با دلخوری بارزی ب ه مامان که این طور بی رحم شده بود، نگاه می کردم. بابا تکانی روی صندلی ب ه خود داد و نچ ی کشید. کل واکنشش ب ه بی انصافی های مامان همین بود. مامان اما بی تفاوت ب ه اظهار حضور بابا، صدایش بلند تر شد و با حرص بیشتری نال ه زد:

-از وقتی ک ه اون پسرِ پاشو گذاشت توی خونه ی ما رنگ آرامش از زندگیمون پر زد. انگار باران منو بردن و جاش ی ه آدم دیگ ه آوردن. وقتی یادم میفته که هر چقدر نشستم و بهت گفتم دست بردار از این عشق و عاشقی به گوشت نرفت، انگار جیگرم الو می گیر ه. هر وقت یادم میفته ک ه التماس کردم و خواستم قبول کنی ک ه اونا وصل ه ی تن ما نیستن و راه و چاهشون از ما جداست و تو نیش تو تا بنا گوشت باز کردی و گفتم مهم خودش ه ک ه دلت برایش رفت ه دلم می خواد سرمو بک وبم ب ه دیوار و اون هم ه مصیبتو از ذهنم پاک کنم.

آن قدر ناخن هایم را کف دستم فشار دادم ک ه ب ه سوزش افتاد. مامان از چه مصیبت حرف می زد؟ از چه چیزی خبر داشت؟ بعد از شش سال فقط گوشه ای از بلاهای زندگی ام را برایشان رو کرد ه بودم و او داشت از مصیبت مدح می خواند. زخمی تازه میان دلم ب ه پا شده بود که مامان با نیشترهایش عمقش را شدیدتر می کرد و این سکوت خودم مثل تیشه ب ه جان ریش ه ام افتاده بود.

-وقتی زنش شدی و رفتی پی زندگیت. هزار و یه جور حرف و حدیث پشتمون سوار کردی. هنوزم ک ه هنوز ه ایل و طایف ه دست از سرمون برنداشتن و توی روی خودمون می گن چی شد پس اون پسری ک ه اجازه ندادی ه سوزن از خونه تون ب ه رسم جهاز ببرین؟ چی شد اون همه عشقی که باران براش سین ه سپر کرد ه بود؟

دستش را محکم تخت سین ه اش کوبید و مثل بچه مرد ه ها شیون به سر داد:

-هر چی بهشون گفتیم که شاید جهاز ندادیم اما با هزار جور بدهی و قرض و بدبختی ی ه مبلغ سنگین جور کردیم و ریختیم تو حساب باران خانم ک ه جلوی حرف و حدیثا رو بگیریم کسی ب ه خرجش نرفت که نرفت!

چان ه ام از بغض لرزید. این حرف ها سر دلش ماند ه بود. حرف هایی که بعد از عروسی ام، خوشی هایم هیچ وقت اجازه نداد ب ه زبانشان بیاورد و بعد از... بعد از طلاق هم آن قدر داغان و خراب بودم ک ه از ترس افسردگی گرفتم، سکوت اختیار کرد ه بود و چیزی نمی گفت و حالا...

حالا چه شد ه بود ک ه سر درد دلش باز و هر چیزی ک ه مربوط ب ه گذشته می شد را روی داری ه می ریخت، خدا عالم بود. تصویرش پشت پل ک هایم دچار جزر و مد شد و دو قطره ی درشت اشک روی صورتم چکید.

مامان از روی مبل بلند شد و قدمی ب ه سمتم برداشت. سرم را به سختی بالا بردم و نگاهش کردم. صورتش از شدت عصبانیت تیره شد ه بود و صدایش مثل تمام وجود من می لرزید. مثل چشم هایم ک ه بی هوا هوای گری ه ب ه سرشان زد ه بود. نگاه ماتم را ک ه روی خودش دید، فریادش ب ه آسمان رفت:

-رفتی دو سال نشده برگشتی تو این خراب شده و هر چی بهت گفتیم دردت چی بود، مرگت چی بود، لام تا کام حرف نزدی و روز ه ی سکوت گرفتی! نتیج ه ی اون عشق آتشین و پر از شورت شدی ه طلاق توی شناسنامه ی تو و ی ه لک ه ن نگ و آبروریزی تو فک و فامیل من!

چشم هایم را بستم اما از پشت پل ک هایم هم می دیدم ک ه چه زجری می کشید.
صدایش زخمی ام می کرد بی هیچ تازیان ه ای!

-این بابات، همین بابای خیر ندیده ت دهن منو بست و گفت ولش کن دست از سرش بردار بذار ب ه حال خودش بیاد بعد ازش چند و چونشو بپرس. اما چی شد؟ چی شد باران؟ چی شد آرش خان؟ چرا حرف نمی زنین؟ چرا؟

سرم لقه ه گرفت ه بو د. انگار تمام دنیا پتک شد ه و هی دائم بر سر من کوبیده ه می شد. چشم هایم سیاهی می رفت و نگاه مامان با تحیر روی صورت در ظاهر بی تفاوت بابا می گشت. انگار برای دردهایش ب ه دنبال شریک می گشت و چه کسی بهتر از بابا ک ه در تمام این سالها نقش سنگ زیرین آسیاب را برای مامان بازی کرده بود.

-اگه همون سال ی ه کشیده می زدی توی صورتش و منم ب ه حرفت نمی رفتم و گیس ب ه سرش نمی داشتم، این طوری برای من از خودش در نمی اومد و بی آبرویی به بار نمی آورد. اون قدر بغل گوشم خوندی ک ه دور ه و زمون ه عوض شد ه و بچه ها خودشون باید برای آینده شون تصمیم بگیرن که تهش شد این حال و روزمون... حالا چرا هیچی نمی گی؟ چرا دوباره ازش دفاع نمی کنی؟

دست چپم دیوانه وار نبض می زد. ب به سختی بازویم را میان مشت دست دیگرم گرفتم و نف س های تنگ شده ام را یکی در میان بیرون ریختم.

بغض سرکشی می کرد و جناب سینه ام را هدف گرفته بود. مثل زندگی بی حیایی که من را کرده بود دارت بی مهری هایش.

-تمومش کن سارا. الان وقت این حرفا..

-پس کی وقتش به آرش خان؟ کی؟ اون روزا هم همین چرندیاتو گفتمی که تهش خانم ساکشو جمع کرد و از خونه زد بیرون. همون روزا هر چقدر خودمو زدم و ب به در و دیوار کوبیدم تو باعث شدی این بی حیای چشم سفید ب به حرفم نره و برای خودش زندگی مستقل راه بندازه. تو باعث حال و احوال امروز هم به مونی. با این هم به بی تفاوتی و آرامشت!

می فهمی؟ [..]:

صد_و_بیست_و_شش

چشم هایم سیاهی می رفت. مامان یکی در میان صورتش را می خراشید و از بن وجودش فریاد می کشید. دردی که میان صدایش بود، بیشتر از درد سینه سوز خودم آزارم می داد. انگار... انگار بغض میان صدایش دامن بدبختی هایم را گرفت به بود. بدبختی هایی که تمام می

نداشت. بابا دستش را ب به سمت کنترل برد و صدایش را زیاد کرد. خوش ب به حالش... دنیا برایش یک بازیچه بود. هیچ وقت هیچ چیزی را جدی نمی گرفت. حتی دردهای تلنبار شده میان سینه ی خانواده اش را...

انگار سکوت می کرد و صورت مسئله را خط می زد، هم ه چیز ناخوداگاه برای خودش درست می شد. برعکس برای مامان...

-الهی خیر نبینی مرد ک ه همیشه همین طور خودتو زدی ب ه اون راه و عاقبت منو مثل چشمای این دختر سیا ه کردی.

چشم هایم روی هم رفت و یک قطر ه ی اشک سر خورد روی گون ه ام!

مامان با قدم های بلند ب ه سمت من آمد و دستم را کشید. دست دردناک م را... چشم هایم باز شد و بی اختیار روی پاهایم ایستاد م. رو به روی او ک ه داشت جان ب ه سر می شد. پاهایم می لرزید و تمام غم و بدبختی هایم میان چشمان مامان پیدا شد ه بود. دلم برایش می سوخت. برای حالی ک ه من مسببش بودم! حالی ک ه دست من نبود و اتفاق افتاد ه بود. -چه غلطی کردی باران؟ این هم ه روز دندون سر جیگر گذاشتم و خودخوری کرد م. این هم ه روز خف ه خون گرفتم و با خودم گفتم دختر من اهل هر کثافت کاری ای ک ه بود، خائن نبود. آدم متعهدی بود.

باران... تو... تو کی هستی ک ه من دیگ ه نمی شناستم؟ کی هستی؟ هان؟ پرسید و به پهنای صورتش اشک ریخت. دستهایم را ک ه ول کرد بی قرار شدم. نبضم کند شد و سرم دوران پیدا کرد. مثل یک ساعت کوک ی ک ه عقرب ه هایش ب ه نرمی از جا در می رفت و تمام سیستم یک ساعت را ب ه هم می ریخت.

-دختر من اهل این کارا نبود. دختر من پاک بود. سال م بود و دلش مثل آب روون ، زلال... تو کی هستی که این همه کینه جمع شده توی چشمت؟ تو کی هستی ک ه نمی تونم صداش

کنم و ب ه طراوت اسم ش قسمش بدم بهم بگ ه همه چیز ی ه کابوس وحشتناک بوده؟
دختر منو چی کارش کردی تو؟

اشک بود ک ه روی صورتم سر می خورد و تصویر درد کشید ه ی مامان را تیر ه و تار می کرد. صدای مامان از شدت فریادهای مداومش گرفت ه بود و من چقدر بیچاره بودم ک ه برای سوال های او هیچ جوابی نداشتم! تمام دنیايم بعد از آن هم ه مصیبت ویران شد و هیچ وقت درست نشد. مامان موهایش را ب ه چنگ گرفت و با درد بیشتری پرسید:

-تو کلانتری چه غلطی می کردی باران؟ چی کار می کردی؟ اون زن ، اون مهتاب چی می گفت؟ تو با شوهرش چی کار کردی؟ حرف بزن بچه! بگو تا سکت ه نکردم و نمردم از این همه بی شرمیت!

قلبم گرفت. درد وحشیان ه ای توی سین ه ام پیچید و بی رحمی مثل تازیان ه به جانم افتاد. دستم را روی قفس ه ی سین ه ام گذاشتم و زانوهایم زیر پایم را خالی کرد و ب ه پشت روی مبل افتادم. نگاه م با درد بالا آمد و چسبید ب ه صورت خیس از اشک مامان.
چرا هیچ کسی من را نمی شناخت؟ چرا هیچ کس باورم نداشت؟ چرا؟

-حرف بزن بچه! چرا خفه شدی و هیچی نمی گی؟

-مامان...

-چیه؟ تو دیگه چی می خوای؟ برو از جلوی چشمم گم شو ک ه توام دست کمی از این نداری تو زجر کش کردن من! هر دوتون با انتخاباتون دار و ندارمو نابود کردین!

صدای پر عتاب بیتا، مامان را شاکی تر از قبل کرد. ب ه سمتش چرخیده بود و فریاد می کشید. فریادی ک ه از بن وجودش بر می خواست و دردهایش را ب ه زبان می آورد.

برخلاف من که ه سکوت می کردم او فریاد می زد و هر چه دلش می خواست می گفت.
خوش ب ه حالش لاق ل خودش را خالی می کرد.

بیتا مواخذه گر ب ه سمت مامان آمد و دستش را روی شانه اش گذاشت.

انگار می خواست کنترلش کند. سرم درد می کرد و جای زخم روی پیشانی ام آزارم می داد. این هم ه بیچارگی بس نبود؟ کاش هم ه چیز تمام می شد! کاش یک هم ه چیز یک کابوس دهشتناک بود که ه با پریدنم از خواب آن هم گورش را گم می کرد و من می دیدم هشت سال قبل بود و میان تخته دراز کشیده بودم.

-بشین الان سخته می کنی! بگیر بشین بذار حرف بزیم. نکن این جوری آخ ه!

مامان با درمانگی مفرط بعد از جیغ و دادهای بی حاصل با صدای بلندی شروع ب ه گری ه کرد. صدای زیاد تلویزیون داشت دیوان ه ام کرد. انگار وسط جهنم ایستاد ه بودم. بیتا موفق شد و مامان را روی مبل نشانده.

دستهایم را روی صورتم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم. بیتا لیوان آبی که ه با خودش آورده بود را با اصرار ب ه سمت دهان مامان برد و او مقاومت کرد و ناله زد:

-ولم کن... نمی خوام...

او امتناع می کرد و بیتا اصرار. انگار یک توده ی کوچک درست تو ی گلویم گیر کرده بود که ه هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد. دستم را روی گلویم گذاشتم و بی نفس لب باز کردم:

-ببخشین که ب ه خاطر من مجبور شدین بیاین کلانتری! من... من مجبور بودم برای وثیقه ه باهاتون تماس بگیرم و گرنه مزاحمتون نمی شدم.

-وای... وای باران الهی ک ه داغتو بینم.

-ا مامان! خدا نکنه. بس کن دیگ ه!

[..: صد_و_بیست_و_هفت

مامان لیوان آب را روی میز کوبید و بیتا را ب ه عقب هل داد.

-ولم کن برو اونور بینم. دارم خف ه می شم!

بعد هم یقه ی لباسش را کشید و سعی کرد نفس بکشد. صورتش سرخ شده بود و نفس

هایش یکی در میان می رفت و می آمد. حرف های من بعد از آن سکوت احمقان ه

دردش را سنگین تر کرده بود.

-باران. نمی بینی دار ه سکت ه می کنه؟ این حرفا چی ه می زنی؟

سرم را به سمتش چرخاندم و نگاهش کردم. صورتش بی رنگ و رو بود و موهای رنگ شد

ه اش هم بی حال تر هم از همیشه نشانش می داد.

بینی ام را بالا کشیدم و ب ه خشمی ک ه میان چشمانش داشت خیره شدم.

سرک ه برگرداند و ب ه مامان چشم دوخت، با خودم فکر کردم هم ه ی این مصیبت ها از

چند ماه پیش و آن دعوت کافی شاپ شروع شد. اگر... اگ ر او و شاهین با هم ارتباطی

نداشتند و من بی خبر مانده بودم شاید همه چیز را فراموش کرده و مثل بقی ه مردم

زندگی می کردم. بی دل... مگر نمی شد؟ اما... او و ارتباطش با شاهین هم ه چیز را

برگرداند ب ه شش سال قبل و اوج درماندگی من...

مامان سرش را به مبل تکی ه داد و چشم بست. دلم فر و ریخت. ترسان و لرزان سر جایم

نیم خیز شدم که بیتا دستهایش را بالا برد و روی صورت مامان گذاشت. چشم هایم با درد

روی انگشتر جواهری که ه توی انگشتش بود جا خوش کرد. سنگ خوش تراش روی انگشتر ب ه زیبایی می درخشید و درخ شش چشم را خیر ه می کرد و سینه ی من را پر کوبش می کرد.

-باران، وقتش ه ک ه حرف بزنی! بس ه دیگ ه این هم ه سکوت!
سر تکان دادم و تصویر آن انگشتری ک ه مثل خنجر وسط قلبم فرو رفت ه بود را از ذهنم بیرون کردم. نگاهم را ب ه سختی روی صورت بابا متمرکز کردم و از ران پایم نیشگون گرفتم تا مبادا چشم بچرخانم و ب ه انگشتر نشان خواهرم چشم بدوزم. انگشتری ک ه من هیچ و قت نتوانستم ب ه دست بیندازم.

-تو این همه سال سعی کردم جوری تا کنم ک ه شماها مستقل بار بیاین و خودتون بتونین درست تصمیم بگیرین. اما این شرایط به نوعی شده ک ه به خودم اجازه ی دخالت می دم. چون این ماجرا واقعا دار ه آزار دهند ه می ش ه.

زبانم را روی لب هایم کشیدم. تپش قلبم ب ه شدت بالا بود. سرم را برگرداندم و ب ه مامان ک ه هوشیار نگاهم می کرد چشم دوختم. با تمام داد و فریادهایش نگرانی محسوسی در چشمانش زبان ه می کشید. دل درب و داغانم را ب ه دست گرفتم و برای باز کردنش دست ب ه دامان خنجر حقیقت شدم .

-مهتاب... زن یکی از همکارام بود. دختر یکی از تهی ه کنند ه های موفق ی که عاشق بی چون و چرای خوانند ه ی جوون و خوش صدا شد ه بود. وقتی... وقتی پیشنهاد ازدواج ب ه سامان داد اونم با دلی ک ه شکسته بود قبول کرد. او ن... سامانو می گم. اون عاشق لیلا بود ولی لیلا به دلایلی ک ه هیچ وقت نفهمیدم بهش جواب منفی داد و سامانم سعی کرد بر ه سراغ زندگی خودش و اون زندگی رو با مهتاب شروع کرد. اونا بعد از...

پلک هایم را محکم ب ه هم فشار دادم. درد داشت، پاتک زدن ب ه گذشته ای ک ه جز بیچارگی ما حاصل دیگری نداشت. بدجور درد داش ت. دستم را بالا بردم و بازوی دردناکم را ماساژ دادم. انگار قلبم بود. قلبی ک ه تمامش وصل ه پین ه بود.

-ی ه سال بعد از ازدواج ما، اونا ازدواج کردن. ما... رفتیم عروسیشون. خوب بودن. خوشحال بودن...

چه کار می خواستم بکنم؟ چه باید می گفتم؟ لب هایم لرزید و تمام تنم بی جان و لمس شد. چشم هایم را باز کردم و به نگا ه منتظر اعضای خانواده ه ام چشم دوختم. حرف زدن از آن روزها خیلی سنگین بود. به

خدا ک ه سنگین تر از فاجع ه ی از دست دادن او!

-مهتاب مشکل اعصاب دار ه. پروند ه ی بستری بودنشو سامان پیدا کرد ه و طلاقش داد ه و اونم... اونم فکر می کن ه علت طلاق دادنش من بودم!

-چرا باید این فکرو کن ه باران؟

سرم را بلند کردم و ب ه بیتا چشم دوختم. چشم هایش سرخ و نوک بینی ظریف و جمع و جورش قرمز شده بود. لرزش ریزی ه م توی چان ه اش ب ه چشم می خورد. دستهای یخ زده ه ام را ب ه بغل گرفت م و میان چشمانش غرق شدم:

-فکر می کن ه من با سامان در ارتباط بودم!

-چرا؟

جواب سوالش همان جوابی بود ک ه خودم هم شش سال بود ک ه در پی آن بودم. جوابی که نابودم کرد! جواب ی ک ه حقیقتش با واقعیتش متفاوت بود. واقعیتی ک ه فقط من می

دانستم و خدای من و حقیقتی که هم می دانستند و ب ه خیالشان من خائنی بودم که ه در حق شهاب خیانت کردم و با سامان ارتباطی کثیف داشتم.

-نمی دون م...

-نمی دونی؟ مگ ه می ش ه ندونی؟ ها ن؟

سرم را برگرداندم و ب ه صورت مامان خیره شدم. مویرگ چشمان ش ترکیده بود و چشم هایش بیش از حد درشت ب ه نظر می رسید. موهای آشفته اش را با دست عقب برد و با عصبانیت بی مانندی فریاد زد:

-برای همین دلیل شهاب الدین طلاق داد؟ آره؟

سوالش مثل بمب وسط سینه ام منفجر شد و هر چه داشتم و نداشتم را تار و مار کرد. آهی کشیدم و دستم را روی سینه ام فشار دادم. قلبم از تپش افتاد و چشم هایم سیاهی رفت. چقدر راحت من را پیش خود ش تعریف کرد و نتیجه گرفت!

[..: صد_و_بیست_و_هشت

نگاهش چنان عفونت چرکینی داشت که بی اختیار با دیدنش، بغضم ترکید و با صدای بلندی ب ه گری ه افتادم. هر سه سکوت کردند و من میان های های گری ه ام خودم را پیدا کردم و نالیدم:

-آره... برای همین طلاقم داد.

بعد هم با تنی که می لرزید و نا نداشت بلند شدم. بیتا ب ه سرعت از جا بلند شد و قدمی به سمتم برداشت. نگاهم را با نفرت روی صورت ش چرخاندم و انگشت اشاره ام را بالا بردم. درد داشت خف ه ام می کرد.

دردی که هر کسی می‌رسید سنگین ترش می‌کرد.
 -بین این هم ه آدم، چرا شاهین؟ چرا؟
 چشم هایش را ریز کرد و زل زد توی چشم هایم. نالیدم:
 -تازه کردی هر چیزی که ه کهنه شده بود. هر چیزی که ه سعی کردم کم رنگش کنم، پر
 رنگ کردی. نابودم کردی بیتا... نابود.
 قدمی عقب برداشتم و مامان بی رحمان ه فریاد کشید:
 -کجا؟ بتمرگ س رجات و به من بگو چه غلطی کردی!
 چرا آن قدر ب ه من بی اعتماد بود؟ چرا شهاب باورم نداشت؟ چرا؟ با پاهایی که ه نا
 نداشت ب ه سمتش رفتم. روی مبل نیم خیز شده بود و توان بلند شدن نداشت. نگاهش
 کردم. حس نفرت عجیبی میان مردمک هایش بود که ه واقعی نبود. درد داشت و این هم ه
 مصیبت را باورش نمی‌شد، اما دوستم داشت و من مادران ه هایش را باور داشت م. دست
 لرزانم را روی شانه اش گذاشتم و او سر تکان داد و چهره اش از آن حالت تدافعی چرخید
 و من هم آرام گرفتم.
 -چه بلایی سرت اومد ه مادر؟ حرف بزن آخ ه! بگو بهم!
 با همان گری ه هایی که ه تمامی نداشت، سرم را روی شانه اش گذاشتم و ب ه هق هق
 افتادم. دستش را روی کمرم کشید و پا به پایم اشک ریخت.
 صدای گری ه ی بیتا هم بلند شد و من با عمری که رو ب ه پایان بود، بوس ه ای روی
 شانه اش زدم و آرام پیچ زدم:
 -باورم کن مامان. من... من گناهی نکردم. ب ه جون خودت هیچ خطایی نکردم.

دستش را محکم تر دورم حلقه کرد و من با همان لب و صدایی ک ه می لرزید ادا م ه دادم:
 -چشمم زدن مامان. خوشبختیمو چشمم زدن ب ه خدا! آرامشو ازم گرفتن و ذره ذره نابودم
 کردن!

-چی کارت کردن پاره ی تنم؟ چی کار؟

-بهم افترا زدن و شهاب باور کرد. بهم تهمت زدن و شهاب قبول کرد.

-چطوری مادر؟ چطوری آخه؟

سر بلند کردم و میان مردمک های دل چرکینش زل زدم. دنیای من متزلزل بود. هیچ چیزی درونش نماند ه بود. لب هایم را ب ه هم فشار و سر تکان دادم. کاش چیزی نمی پرسید. کاش ادا م ه نمی داد و دست از هم زدن این دنیای پر از کثافت من می کشید.

-نگو مامان. بس ه نپرس. ولم کن. خرابم. خیلی خرابم. از این بدترم نکن.

تو رو به جون بیتا، تو رو به جون خودم قسمت می دم دست از سرم بردار و بذار ب ه درد خودم بمیرم.

دستش ک ه روی کمرم خشک شد، بلند شدم. بینی ام را بالا کشیدم و به سمت بابا چرخیدم. با چشم هایی خیس زل زده بود ب ه ما! لبخند بی رمقی زدم و ب ه سمتش رفتم. از جایش بلند شد و رو ب ه رویم ایستاد.

کمرم درد می کرد. انگار تمام دنیا روی شانه هایم بود. دستم را بالا بردم و روی شانه اش گذاشتم. نگاهش را روی صورتم گرداند و من با ته ماند ه ی توانم لب باز کردم:

-باورم داری؟

سر ک ه تکان داد با حال بهتری فاصل ه گرفتم. کیفم را از روی مبل برداشتم و با قدم های سست پیش رفتم و سعی کردم نفس بکشم.

حقیقتی ک ه واقعی نبود.

-نرو باران...

صدای پر از التماس مامان قلبم را ب ه درد آورد، اما نماندم. من در خانه ای ک ه در و دیوارش ب ه سمتم می آمد جایی نداشتم. خان ه ای ک ه او درونش آمد و شد داشت، مثل قبری بود ک ه مرا درون خ و دش می کشید.

من باید می رفتم و ب ه کلب ه ی حقیران ه ی خودم مهمان می شدم. بند کیفم را به سختی روی شانه ام انداختم. انگار حس نداشتم. تک تک اعضای بدنم درد می کرد. دردی ک ه قابل درمان نبود. پاهایم را روی زمین می کشیدم و پیش می رفتم. صدای قدم های بیتا را پشت سرم می شنیدم. در سکوت اسکورتم می کرد و من حرفی برای زدن نداشتم. جلوی در ایستادم و سر بلند کردم و ب ه آسمان آبی چشم دوختم. ابره ا آسمان را تیر ه کرده بودند و نوید اولین باران پاییزی را می دادند. شالم را روی سرم مرتب کردم و ب ه دنبال کفش هایم نگاهم را روی زمین چرخاندم.

-این جاست. بیا...

سرم را برگرداندم و ب ه بیتا ک ه کفش هایم میان دستانش بود، نگا ه کردم.

دلم از او صاف نمی شد و این دست خودم نبود. دست دراز کردم ک ه کفش هایم را بگیرم اما نداد و خودش کنار پایم زانو زد و کفش هایم را جلوی پاهایم گذاشت. بغض لعنتی داشت

خفه ام می کرد و این نگاه بیتا مثل دشنه میان سین ه ام فرو می رفت. چشم هایم را ب ه سختی بستم و لب باز کردم:

-برو بیتا... برو تو خواهش می کنم!

-چرا پیشونیت زخم ه باران؟

[.: صد_و_بیست_و_ن

ه

چشم باز کردم و نگاهش کردم. چطور دنیايم بعد از او زیر و رو شد؟ چطور هم ه چیز و هم ه کس از دستم در رفت؟ چقدر تنها بودم ک ه تصادف می کردم و کسی نگرانم نمی شد. چقدر بیچاره بودم ک ه برای داشتن وثیق ه و آزاد شدن ، زمان را می کشتم و با درد در نهایت ب ه بابا زنگ می زدم و می خواستم ک ه سند خان ه را بیاورد.

-داری با خودت چی کار می کنی باران؟ چرا حرف نمی زنی؟

-من... من خوبم...

-اگه این خوبت ه لعنت ب ه بدت! باران چه بلایی سر خواهر من اومده؟ اون لبخندای از ته دل! اون دل بی کین ه و اون چشمای براق و نگاه پر از امیدت به زندگی چی شده؟ چرا این قدر دل مرده ای آخه دردت ب ه جون من؟

باد سردی وزید و من سردم شد. دستهایم را دور تنم حلقه کردم و لب باز کردم:

-برو تو هوا سرد ه!

-باران...

تشر زد و نامم را صدا کرد.

- نمی خوامی با من حرف بزنی؟

دستم را آرام روی زخم پیشانی ام کشیدم و لب جناندم.

- چیزی نیست. ی ه تصادف کوچیک کردم.

وحشت زده از جا پریدم و دستش را بالا آورد.

- چیزی نیست. مال چند روز پیش ه!

- چه جور تصادف کردی؟ جون به سرم کردی تو!

- می بینی که خوب م.

- کی؟

نگاهم را روی صورتش چرخاندم. دستش میان زمین و هوا خشک شده بود. دستم را بالا بردم و دستش را به دست گرفتم. برق الماس روی جواهرش چشمم را کور کرد. گلوی خشک شده ام حرف زدن را برایم به شدت سخت می کرد:

- مبارکت باش ه!

نگاهش را روی انگشتر کشیدم و لبخند زد:

- باران... تو که ه منو بخشیدی مگه نه؟

- تقصیر تو نیست که ه من بیچاره ام بیتا!

- اون شب خیلی منتظرت شدم اما...

- شهابو جلوی در دیدم!

چشم هایش گرد شد و من با دردی که ه سلول ب ه سلول تنم را زخمی می کرد، ادام ه داد

م:

-با هم بحثمون شد و من با عصبانیت رانندگی کردم و تصادف کردم.

همون موقعی که تو زنگ زدی!

دستش را روی گون ه اش کویید و بی تاب و نگران زمزم ه کرد:

-من... من حواسم ب ه حرفای مامان بود. دائما داشت غر می زد. می شناسیش ک ه!
اصلا... اصلا متوجه نشدم.

آهی کشیدم و با قلبی ک ه درد می کرد، جان کندم:

-مهم نیست!

-باران...

چشم هایم را ب ه سختی از انگشترش کندم و ب ه سمت صورتش هدایتیم کردم. دستش

را روی شانه ام گذاشت و با دل دل کردن بارزی، بالاخر ه آرام گفت:

-ما ه دیگ ه قرار ه مراسم بگیریم.

دنیا بر سرم آوار شد و او در حالی که سعی می کرد لبخند بزند گفت:

-پیشنهاد شاهین بود ک ه زود بریم سر خونه و زندگیمون! مامان و بابا هم موافقت کردن!

منتهی همون دنگ و فنگی ک ه تو سر جاهاز داشتی منم دارم. شاهین می گ ه نیازی به

تهی ه ی وسایل نیست اما مامانو که می شناسی!

چرا اکسیژن نبود و من حس خفگی می کردم؟ سرم وحشیان ه نبض می کویید و لب های

بیتا تند و تند باز و بست ه می شد و لبخند می زد.

لبخندهایی ک ه واقعی نبود و نگرانی میان چشمانش بی داد می کر د.

دستش را که روی شانه ام فشار داد ب ه خودم آمدم و به سختی نفس کشیدم. انگار از یک خواب بد بیدار شد ه بودم. خوابی ک ه مثل یک تله من را میان خودش کشید ه بود.

-با هم ه ی اینا باید بهم ی ه قولی بدی!

پلک زدم. تصویرش تیره و تار شده بود و من ب ه جای او، شبخی سیاه و بی هویت را می دیدم. سنگ دلان ه حرف می زد و انگار نمی فهمید که این حال و روحیاتش چطور من و روزگارم را نابود می کرد. دلواپس ی توی صدایش مثل یک زخم سر باز کرد ه، درد و سوز داشت.

-ب ه شاهینم گفتم ب ه خودتم دارم می گم!

چرا حرف هایش برایم معنا پیدا نمی کرد؟ چه می گفت؟ من چرا بعد از اعلام تاریخ مراسم ازدواجشان، حرف هایش برایم در حال ه ای ابهام فرو رفت؟ چرا در همان جا در جا زدم و از آیند ه اش ترسیدم؟ چرا تصویر شهاب سر سخت پشت پلک هایم زند ه شد و توهین هایش برایم رنگ گرفت؟

-من کار هیچ آتلی ه ای رو جز ، آتلی ه خودمون قبول ندارم!

فصل_هجدهم

!«من کار هیچ آتلی ه ای رو جز، آتلیه خودمون قبول ندارم»

پیام دقیق ه نودی ام را برایش نوشتم و با قلبی که دیوان ه وار می تپید ، روی پاهایم ایستادم. تمام اعضای بدنم در تبی خواستنی می سوخت.

تبی ک ه دست و دلم را می لرزاند. تب خواستنِ مطلق او...

رو به روی آیین‌ها ایستادم و به قد و بالایم چشم دوختم. یک کم قربان صدق‌های رنگی‌ن‌کمان لباس‌هایم رفتم و بعد سر خوش شال سفیدم را روی موهایم انداختم. صورتی‌های‌مش موهایم کم‌رنگ‌تر شده بود و من باید در اولین فرصت شارژشان می‌کردم. هر چند همین‌رنگ هم به قوت خودش مامان و شهاب را حرص می‌داد. اما من دوستش داشتم.

رژ لب کالباسی‌ام، همان‌رنگ انتخابی و محبوب شهاب را روی لب‌هایم تمدید کردم و با لبخند و حسی قوی و دل‌پذیر از اتاق بیرون رفتم. بیرون از اتاق اتفاق‌های خوبی در جریان بود و همین‌قلب من را بیش از پیش سر مست می‌کرد.

در اتاق من درست رو به روی سالن میهمان‌باز می‌شد. خان‌های بزرگ و دل‌بازمان از آن خان‌های ویلایی‌های قدیمی با اتاق‌های تو در تو بود.

یک طبقه و نیم محسوب می‌شد.

[..: صد و سی]

طبقه‌ی بالای یک اتاق بزرگ و دل‌باز داشت که به زرنگی‌اش، ترس من از ارتفاع را بهانه و اتاق را از دست من گرفت و خودش در آن مستقر شد. به قول خودش از غرولندهای مامان دور و راحت بود.

نگاهم با شوق خاصی توی سالن چرخید. خان‌های رنگ و بوی تازگی گرفته بود. از وقتی که سیما خانم تماس گرفت و وعده‌ی خواستگاری داد،

مامان رسماً پوست من و بیتا و بابا را کند. بماند که بابا زیر آبی رفت و مامان حسابی به خدمتش رسید. اما من و بیتا بسیج شده بودیم برای یک خانه تکانی دو روزه! آخر هنوز هم که هنوز بود یادش می‌افتادم انگشتان دستم فغانش در می‌آمد.

با تمام زجری که کشیدیم به این تمیزی و براقی خانه می‌ارزید. با لذت بوی خوش اسپند و چوب تازه‌ای که از عود روشن کرده‌ی بیتا بلند می‌شد، راب‌ری‌هایم کشیدم و دست به سینه ایستادم و به تردد اهل خانه زل زدم. قلبم با تمام دل‌سپردگی‌هایش گرفت. بابا نیم‌چه لبخندی به رویم زد و به سمت اتاقشان رفت. مگری که این دو روز حسابی خود را درونش پناه داده بود.

بیتا از کنارم رد شد و با هیجان سوتی کشید و به‌قد و قامت اشاره کرد.

از خنده ریشه‌رفتم و او دستش را جلوی گردنش کشید و زبانش را بیرون انداخت. خوب فهمیدم که منظورش مامان بود. یقیناً من را با این تیپ و قیافه می‌کشت.

اگر از این خانه می‌رفتم، طاقت دوری می‌آوردم؟ دوری از غرولندهای همیشگی مامان و لبخندهای بی‌خیال بابا برایم سخت بود. حتی بیتا...

کل اندازی‌های بیتا با تمام سرتقی‌هایش چه؟ سر زدن‌ها و تلپ‌شدن‌های وقت و بی‌وقت بابک هم قوز بالا قوز دل‌تنگی‌هایم می‌شد. آخر! از مهمانی‌های روز تعطیل و آبگوشت‌بار گذاشتن‌ها که نگوییم...

دلگیری در عین ذوق‌مرگی حسی بود که آن لحظه تمام وجودم را دربر گرفت. بی‌تاب دیدن شهاب‌بودم. آن‌هم توی خانه‌ی ساده و در عین حال شاد و رنگی‌خودمان. دلم نرفته، گرفته و تنگ‌شد، برای اهالی‌خان‌ه و این حس عجیب‌ترین حالی بود که تا آن

روز تجرب ه اش کرد ه بودم. هنوز در شش و بش احوال خودم بودم ک ه مامان توجه اش به سمت من جلب شد.

نگاهش با آن اخم های در هم جوری شد که انگار مچم را حین خطای بزرگی گرف ه بود. میوه خوری کریستال و بیش از حد سنگینی که لب به لب پرش کرد ه بود، را روی میز گذاشت و ب ه سمتم چرخید. فاتحه ی خودم را خواندم. با نیشی باز نگاهش کردم و با شیطنت همیشگی ام ک ه کفرش را در می آورد صاف ایستادم و برایش پا کوبیدم. سرش را با تاسف تکان داد و با قدم هایی بلند به سمتم آمد. رو به رویم ک ه ایستاد شیطنت کردم:

-آزاد باش بدین فرماند ه!

با دستش سر تا پایم را نشان داد و پرسید:

-این چیه تنت کردی باران؟

صاف ایستادم و دستی ب ه شومیز لیمویی ام کشیدم. خودم را کلا به آن راه زدم:

-قشنگ ه! نه؟

-قشنگ ه و کوفت! د آخ ه بچه این رنگ جیغ برای مراسم خواستگاری؟ ی ه کاری نکن

فردا بگن دختر ه از خداهش بود و تو مراسم خواستگاری لباس عروسی از خوشی تنش

کرد ه بود!

با صدای بلندی خندیدم و بعد از آن دستهایم را در هم گره کردم و گفتم:

-خب قربونت برم من، معلومه ک ه از خدام ه!

با کف دستش ضرب ه ای ب ه بازویم زد و سعی کرد خنده اش را کنترل کند. من هم از فرصت سو استفاده کردم:

-قربون خنده هات برم من! بالاخر ه خندوندمتا!

معذب دستش را روی شانه ام گذاشت و با استرس گفت:

-بروی ه لباس سر سنگین تنت کن مامان جان. ی ه چادر سفیدم برات گذاشتم اون

جا بنداز سرت و هر وقت صدات زدم، چایی بیار!

چشم هایم گرد شد و ماتم برد. به حق چیزهای ندید ه!

-چی می گی مامان؟

-شگون دار ه مادر جان!

-جان عزیزت بی خیال! من تا حالا چادر سرم نکردم ک ه! بعدشم مگه بلام ک ه بخوام

چایی هم باهاتش بیارم. می زنم می ریزم هم ه چیز به هم می خور ه ها! اون وقت می

گن دخترشون دست و پا چلفتی بود.

-هم ه ی زنا توی وجودشون هست باران. مگ ه بلد بودن می خواد؟ بیخودم بهان ه

نیار باران. بدو برو لباستو عوض کن بینم.

-ا گیر ند ه مامان تو رو خدا! به خدا همین جوری خوب ه! اونا اصلا این چیزا برایشون

ملاک نیست.

مشکوک نگاهم کرد و من قلبم ایستاد. بالاخر ه گند زدم و لو دادم. از آن روزی ک ه مادر

شهاب تماس گرفت تا ب ه امروز فقط گفت ه بودم، شهاب همانی بود ک ه برای مصاحب

ه به خاطر بابک ب ه دفترش رفته بودم و از حواشی و هر چه بعدش اتفاق افتاد، فاکتور گرفتم. خوب ک ه با نگاه جدی اش زهر ه ام را ترکاند. در آرامشی مچ گیرانه پرسید:

- مگ ه دیدیشون؟

بند را به راحتی ب ه آب دادم. دستپاچه دستهایم را روی شالم کشیدم و موهایم را مرتب کردم. مامان چشم از صورتم بر نمی داشت و همین دلشوره ام را بیشتر می کرد. نگاه نکت ه سنجش که روی چشم هایم توقف کرد لب جنابندم و با تتم ه ی توانم گفتم:

- هان چیزه... ن... خب بالاخر ه با اون چیزی ک ه من از پسرشون دیدم ب ه نظرم به شدت خانواده ی امروزی ای اومدن. بعدشم من همین شکلی ام. چرا الکی برای خودت بزرگش می کنی؟ [..]: [صد_و_سی_و_یک

- باران... راستشو ب ه من بگو! چیو داری از من قایم می کنی؟ نذار یه موقع یه چیزی جلوشون از دهنم در بیاد سک ه ی یه پول بشیم!

انگشت روی نقطه ضعفم گذاشت. من دوست نداشتم ب ه هیچ قیمتی باعث سرافکنندگی خانواده ام باشم. با این حال اگر می گفتم باید ساعت ها غرولندش را تحمل می کردم و اگر نمی گفتم... وای چه انتخاب سختی...

- با توام دختر...

دستهایم را در هم گره کردم و نیشم را برایش شل کردم. از در سادگی در آمدم.

- مامان. خب دوست بودیم دیگه... ه...

جمله ام هنوز درست و حسابی تمام نشد ه بود ک ه چشمان مامان به شکل غیر منتظر ه ای سرخ شد و دستش ک ه برای نیشگون گرفتم بالا برد، صدای زنگ در ب ه فریادم رسید ، اما امان نداد:

-وای باران! وای از دست تو! این چه غلطی بود ک ه کردی؟
بی توجه ب ه اعتراض مامان با چشمانی ک ه از عشق و لذت برق می زد ، ب ه ساعت دیواری نگا ه کردم ک ه عقرب ه هایش هفت شب را نشان می دا د. دقیق و منظم...
قربان آن جبروتش بروم من الهی! مامان وقتی دید در عالمی دیگر سیر می کنم،
هراسان چشم از من گرفت و با قدم هایی بلند ب ه سمت در باز کن رفت و از همان جا با صدای بلند فریاد کشید:

-آرش کجا موندی پس؟ تشریف بیار از سنگرت بیرون ک ه رسیدن مهمونا!
خنده ام را به سختی جمع کردم. اگر نیش بازم را می دید، حسابم را کف دستم می گذاشت. بیتا از دور برایم چشم و ابرو آمد و بعد هم تا جایی ک ه امکان داشت گردن کشید و از پشت پنجره ی انتهای اتاق ب ه بیرون خیره شد. مثلا می خواست خانواده و افرادی ک ه همراه شهاب آمده بودن د را شکار کند. قدمی ب ه سمت بیتا برداشتم و مامان ب ه آیفن رسید.

روسری اش را روی سرش مرتب کرد و ب ه محض این که چشمش به من و بیتا افتاد، فریادش ب ه هوا رفت و با کف دستش روی گون ه اش کوبید:

-پاشو ورپرید ه! نشستنی از اون جا چپو دید می زنی؟ یه موقع می بینت آبرومون می ره!

از ترسم همان جا ایستادم و ب ه مامان نگا ه کردم. بیتا هیچ اهمیتی به مامان نداد و مامان با هیجان و استرس غیر قابل توصیفی گوشی در باز کن را برداشت. ب ه سمت بیتا رفتم و دستش را کشیدم. دستش را عقب برد و گفت:

ا- ول کن بینم. ی ه چیزایی دید ه می ش ه.

خند ه ام را قورت دادم و گفتم:

-بیا برو اونور بچه! الان میان تو می بینیشون دیگ ه!

سرش را بلند کرد و با خنده و صورتی ک ه سرخ شد ه بود، نگاهم کرد.

دستی روی گون ه ام کشید و با لذت گفت:

-بگردم برات آخ ه! آجی قوس و قزح من!

چشم هایم را برایش چپ کردم و دستش را کشیدم. بابا بالاخر ه شیک و سر سنگین از سنگ رش بیرون آمد و بی توجه ب ه عجز و لاب ه های مامان ب ه سمت در رفت. بیتا من را توی آشپزخان ه هل داد و خودش ب ه سمت سالن رفت. من هم برخلاف تمام توصی ه های مامان بیرون رفتم و کنارشان ایستادم. مامان تا چشمش ب ه من خورد، رنگ از رخس پرید و دستش را ب ه سمتم دراز کرد. خودم را عقب کشیدم و با گستاخی پشت بابا پنهان شدم. باب ا قدمی ب ه جلو برداشت و داخل حیاط رفت. خیلی شیک من را ب ه توپ و تشر مامان سپرد. مامان خون خونش را می خورد و از این که نمی توانست واکنشی نشان بدهد ، فقط زیر لبی غر زد:

-می کشمت باران. برو تو آشپزخونه!

بیتا خودش را جلو کشید و نق زد:

-گیر ند ه مامان! بذار وایس ه دیگ ه.

من دور از دسترسش بودم، بیتا ک ه نبود. بند ه ی خدا را چنان نیشگونی گرفت ک ه رنگ از رخ هر دو نفرمان پرید. وحشت زد ه عقب برگشتم و صدای سلام و احوال پرسى بابا ب ه گوشمان رسید. مامان سرش را چرخاند و گفت:

- برو تو تا ب ه وقت ش حساب شما د و نفرو بذارم کف دستتون.

بعد هم چادرش را روی سرش مرتب کرد و ب ه حیاط رفت. نفهمیدم چادر را کی ب ه سرش انداخت. بیتا دستش را جای نیشگون مامان گذاشت و زیر لب غر زد.

با هیجانی ک ه تپش قلبم را به افق رساند ه بود خودم را عقب کشیدم و به سمت آشپزخان ه دویدم. شیطنت هایم نمی ارزید به رنگ به رنگ شدن مامان و عصبی کردنش. اعتقاداتش بود.

آشپزخان ه ای که مثل امروزی ها، اپن نبود در دسر دید زدن را صد برابر می کرد. البت ه اگر دو تا دختر زلزله مثل من و بیتا توی آن خان ه بود. با تباری ک ه از قبل با بیتا کرده بودیم تا حدودی ب ه کنجکاوی ام فائق شدم. در آشپزخانه را بی سر و صدا باز کردم. قلبم وحشی شد ه بود و لگد می پراند. اگر مامان می دید حسابم با کرام الکاتبین بود. اما فضول ی

امان فکر کردنم نمی داد.

آیین ه ی بزرگی که از توی اتاق بیتا کش رفت ه بودیم و با هزار باند بازی توی آشپزخان ه پنهان کرده بودیم را ب ه دست گرفتم و صاف و مستقیم رو روی آیین ه قدی، حد فاصل سالن پذیرایی و آشپزخانه ایستادم و با حرکت دادنش موفق شدم چهره ی مهمانان را

بینم. عرق از تیر ه ی پشتم سرازیر شد ه بود و سنگینی آیین ه داشت آزارم می داد اما کنجکاو ی ولم نمی کر د.

[..: صد_و_سی_و_د و

اول از هم ه شکور خان با آن سبیل های آن کارد شده و صورت ت ه ریش دارش توجه ام را جلب کرد. از آن پدر شوهرهای گوگولی می شد. جذبه اش هم ک ه نگویم بدتر از مامان سکت ه می داد. ب ه قدری خوش تیپ و آراست ه بود که هر کسی از سن و سالش خبر نداشت جای داماد اشتباهش می گرفت. کنار دستش هم سیما جان نشست ه بود و وای قلبم... روسری از سر برداشته بود و آن موهای برایشینگ شده اش حسابی جلا داشت. حتما مامان را سکت ه داد ه بود. الان می فهمید من چرا گفت ه بودم آن ها این مدلی بودند. گوش ه ی لبم را گاز گرفتم و به لبخند مهربانش خیر ه شدم. سرش را برای کسی تکان داد. آن قدر استرس داشتم هیچ صدایی جز کوبش دیوان ه وار قلبم را نمی شنیدم.

با کمی فاصل ه شاهین از مادرش روی مبل تکی نشسته بود و پا روی پا انداخت ه بود. چنان جدی نگاه می کرد آدم فکر می کرد طرف سی و خرد ه ای سال داشت و انگار ن ه انگار با یکی دو سال اختلاف سنی از بیت ا بزرگتر بود. خند ه ام گرفت و جهش ابروی او ب ه سمت بالا ماتم کرد.

نگاهش عجیب بود. از آن هایی ک ه... وای خاک بر سرم. داشت من را می پایید. وحشت زد ه عقب رفتم و لحظ ه ی آخر خنده ی روی لبش را شکار کردم.

چشم روی هم گذاشتم و مردم از خجالت. قلبم داشت سین ه ام را سوراخ می کرد. با حس بد ویران کنند ه ای دوبار ه روی نوک پا جلو رفتم و آیین ه را آرام تکان داد م. شاهین

سرش را برگرداند ه بود و ب ه مسیر دیگری نگاه می کرد. هر چه من فضول بودم او آقا و سر ب ه زیر بود. با دل و جرئت بیشتری آیین ه را از روی شاهین به سمت شهاب چرخاندم و همان دم نفسم بند آمد. آن دریای آرام و یخی من را در میان خودش غرق می کرد. با تپش های ویرانگر قلبم لبخندی ب ه روی صورتش ش تیغ شده اش زد و کنجکاوکت و شلوار خوش دوخت مشکمی اش را از نظر گذراندم. لعنتی جذاب خواستنی هر چه می پوشید و حشیان ه ب ه او می آمد. آیین ه را عقب کشیدم و بن سمت آشپزخانه برگشتم در حالی که دل م میان پیچ و شکن موهایش جا خوش کرده بود. با هیجان روی صندلی نشستم و گوش خواباندم تا صداهای داخل سالن را شکار کنم. صداهای ی ک ه گاه آرام و بعد بلند می شد. بی قرار بلند شدم و پیش رفتم.

در تمام مدتی که گردانده ی بحث میان سالن شکور خان و بعضی مواقع خود شهاب بود، قلب من دیوانگی می کرد. دلم می خواست برخلاف قولی که ب ه خودم دادم از آشپزخان ه بیرون بروم و میان جمعشان خودم را مهمان کنم اما جرئتش را نداشتم. ب ه در چسبیده بودم و به صدای ضعیفی ک ه از داخل سالن می رسید گوش می دادم. بیشتر شبیه وزوز نامفهوم بود.

در ک ه باز شد و من بین در و دیوار ماندم، دستم را روی دهانم گذاشتم و جلوی جیغ زدنم را ب ه موقع گرفتم. بیتابا شوق و چشمانی گرد شده خودش را از بازی در تو انداخت و نگاهم کرد:

-وا چرا اون پشت قايم شدی؟

-لهم کردی دیوون ه!

دستم را کشید و کمک کرد از میان در و دیوار بیرون بیایم بعد هم سری برایم تکان داد و با شعف خاصی که درست مناسب سن و سالش بود گفت:

-جون تو عجب پسری ه! چقدر شیک و برازند ه. آخی...

چشمکی زدم و دستش را فشار دادم:

-کیف کردی نه؟ شهاب جونم ی ه دون ه ست! با اون چشمای مک ش مرگ منش...

-چی می گی؟ کی اون بداخم عبوسو گفت؟ ی ه جوری اخم و تخم کرده هیچ کس ندون ه فکر می کنه طرف نخست وزیر آمریکاست!

بادی ب ه غبغب انداختم و با خنده و غرور گفتم:

-نگو قربونش برم . دلش گنجشکی ه! نگا ب ه ادا و اطفاراش نکن.

دستش را توی هوا تاب داد و مسخره ام کرد. از هیروت بیرون آمدم و با چشم هایی درشت شده زل زدم به صورتش. خودش نیشش را شل کرد و گفت:

-اون دراز خوش تیپ بداخلاقو نمی گم. داداششو می گم. مرتیکه چه جیگری ه!

دستم را بالا بردم و ب ه پس سرش کوبیدم.

-هوی وحشی حسود.

ب ه سمت سماور رفتم و غر زدم:

-بریزم این چاییا رو یا نه؟ مردم از فضولی!

-آر ه بریز. اومدم پیغام مامان خانومو بهت برسونم. مغزمو خورد بس ک ه یواشکی غر زد. روش می شد با اردنگی پرتم می کرد بیرون.

لیوان های چای را با اندازه ای که مامان حسابی تاکید کرده بود، پر کردم و ب ه سمت
 بیتا برگشتم. چادر روی میز چشمک می زد. شانه ای بالا انداختم و پرسیدم:

-چطورم؟

-کاملاً شبیه به دختری که هیچ چیزی از ترکیب رنگ سرش نمی شه!

نیشم را برایش شل کردم و سینی را برداشتم.

-شهاب جون همین جوری دلش واس ه من رفت ه!

-بزن بریم خانم خانمای آقاتون اینا...

سینی به دست با دلی که تند و بی تاب توی سینه می لرزید، از

آشپزخان ه بیرون رفتم و با هیجان زائدالوصفی پشتسر بیتا پیش رفتم. هر چه می کردم
 گردن واماند ه ام پایین بند نمی شد. سرک می کشید و چشم چرانی می کرد. مامان من را
 می کشت ب ه خدا... آن قدر محو هیزی بودم که ه کم ماند ه بود کله پا شوم و اگر بیتا
 دستم را نمی گرفت می شدم. بیتا که ه با شیطنت جلوی من رفت و مزه ریخت:

_عروس خانم قدم رنج ه کردن.

قلبم ایستاد و صدای سین ه صاف کردن مامان نیش باز هر دو نفرمان را جمع کرد.

[..]:

صد_و_سی_و_س ه

همان دم ب ه شکل غیر منتظره ای قلبم ایستاد. ماتم برد. شیرین زبانی اش پاک کارمان
 را ساخت.

صدای سین ه صاف کردن مامان نیش باز هر دو نفرمان را جمع کرد. ب ا هیجان غیر قابل توصیفی جلو رفتم و مثلا سر به زیر سلام کردم.

سرها ب ه سمتم چرخید و هر کسی به نوب ه خودش جواب سلامم را داد و من در آن بین چشمانم محو زیبایی و جذابیت شهاب الدین صدر ماند.

سر جایش با چنان جذبه ای نشست ه بود ک ه دلم می خواست لپش را بکشم. پایش را روی پایش انداخت ه و ابروانش سخت د ر هم گرفته خورد ه بود. نگاهش سر تا پایم را برانداز کرد و نامحسوس سر تکان داد.

تاییدش دلم را برد و دیگر برنگرداند. بماند ک ه مامان با نگاهش خط و نشان کشید. شاهین هم آن بین هنوز با اخم ب ه بیتا نگاه می کرد. الگوی اخلاقی اش کپی برابر اصل شهاب بود. نگاهم یللی کنان پیش رفت و روی سبد گل بیش از حد بزرگی ک ه روی زمین کنار میز نشسته بود، نشست. رزهای سرخی ک ه ب ه شکل بیش از حدی زیبایی کنار هم قرار گرفت ه و عطر مسخ کننده اش تمام اتاق را پر کرد ه بود. مثل یک قصه ی تمام نشدنی قلبم را زخمی خودش کرد. با هیجان قدم پیش برداشت م و صدای برخورد صندل های پاشن ه دارم ب ه کف زمین سکوت سالن را

شکست. بیتا بالاخر ه روی مبل آرام گرفت ه بود و صدایی از کسی در نم ی آمد.

ب ه سمت پدرش رفتم و چای را تعارف کردم. آن قدر صدای کوبش قلب م بلند بود ک ه هیچ چیزی از حرف هایش متوجه نشدم. ف قط لبخندی به رویش پاشیدم و بعد هم به سمت سیما خانم ک ه مهر خاصی از نگاهش می ریخت برگشتم. چنان صاف و شق و رق روی مبل نشست ه بود که ناخواست ه برای خودش احترام می خرید. تشکر گرمی کرد و

من هیجان زده و مجبور به شاهین چشم دوختم. سرش را کوتاه برایم خم کرد و به رویم لبخند زد. گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و نامحسوس و با اخطار گفتم:

— برادر شوهر با عروس خیلی خوبن. پس شتر دیدی ندیدی!

چشمکی به رویم زد و در جوابم مزه ریخت:

— بازیگوشی! قشنگه... خوشم میاد.

جا داشت زبان درازی هم برایش می‌کردم اما نکردم. نیشم را بستم و با قراردادی نانوشته چشمکش را پاسخ دادم و بعد هم به سمت بابا و مامان برگشتم.

سینی چای را دور گرداندم و دست آخر رو به روی او که پادشاه بی‌چون و چرای قلبم شده بود ایستادم و نگاهش کردم. منتظر و مشتاق... سرش را بلند کرده بود و در چشمانم به دنبال چیزی می‌گشت که از آن سر در نمی‌آوردم. آهسته دستش را بالا آورد و لیوان چای را با مکتی تعمدی برداشت. دلشوره داشتم. دلشوره‌ای شیرین که حال مرا منقلب می‌کرد.

دلم تجرب‌های یک حس ممنوعه می‌خواست. از آن‌ها که روی مبل خان‌هاش تجرب‌ها کرده بودم. لیوان چای را تکان ریزی داد و من هوش و حواسم سر جایش برگشت. چقدر وقیح شده بودم. لب‌هایش را تکان داد و آهسته و پیچ‌زنان پرسید:

— گذرنامه داری؟

سرم را پایین بردم و دقیق به صورتش چشم دوختم. چشم‌هایش دریای آرام بود. دریایی که غرق شدن درونش تمام آرزویم بود. لیوانش را روی میز گذاشت و با همان صدای آرام دوباره تاکید کرد:

-نشیدم سرکارِ خانم؟

گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم و صدای سین‌ه‌صاف کردن مامان مثل خار توی سین‌ه‌ام خلتید. لگر گذاشتند دو دقیقه جیک جیک کنیم! قدمی عقب رفتم و جواب دادم:

-دارم!

پلک‌ک‌ه‌روی هم گذاشت با فکری مشغول و ذهنی درگیر به دنبال اشاره‌ی ریز مامان روی مبل کنارش نشستم و مثل احمق‌ها لبخند زدم. صحبت‌هایشان با لختی مکث از سرگرفته شد و حوالی شرایط زندگی شهاب و داشته‌ها و عقاید خانواده‌ها چرخ خورد و من بی‌تاب چشم دوخت‌ه‌بودم ب‌ه‌مردی که در کمال آرامش نگاهش را از روی صورت پدر من و پدر خودش بر نمی‌داشت. من این سمت سالن بال و پر می‌زدم برای دید زدن چشمانش و او سرسختان‌ه‌دریغ می‌کرد و از حال من بی‌خبر بود.

گوشی‌ام توی جیب شلوام لرزید و قلبم از کار افتاد. سر بلند کردم و به بیتاک‌ه‌رو ب‌ه‌رویم روی مبل نزدیک سیما خانم نشست‌ه‌بود، نگاه کردم.

چشمکی زد و ب‌ه‌گوشی‌اش که توی دستش بود اشاره کرد. چشم‌هایم گرد شد. اگر مامان می‌دید پوستش را می‌کند. ابروهایم را جمع کردم و رو از او گرفتم. محال بود غرولند مامان را به خاطر این کار ب‌ه‌جون بخرم. حتی اگر از شدت فضولی رو ب‌ه‌قبل‌ه‌می‌شدم. سرک‌ه‌برگرداندم، شکور خان قلی‌از چای‌اش نوشید و رو به بابا پرسید:

-خب جناب صداقت اگر از نظر شخص شما مشکلی نداره، شهاب‌الدین با دختر خانم شما

ی‌ه‌صحبتی داشته باشن؟

مامان انگار روی آتش بند بود که دائمی روی مبل جا به جا می شد. بابا در آرامشی مطلق سرش را سمت مامان چرخاند. انگار با نگاهش کسب تکلیف کرد. چشم ب به مامان دوختم و او ب به آرامی پلک هایش را روی هم گذاشت و بابا با لبخند جواب داد:

-البته مشکلی نیست. باران جان بابا، آقا رو راهنمایی کن!

با دلی تپنده از جا بلند شدم و لبخند زدم. لبخندی شیرین و پر از حس خواستن. می خواستمش. خواستنش که دروغ نبود.

با قدمی کوتاه جلو رفتم و شهاب هم از جایش بلند شد.

[..: صد و سی و چهار

اجازه ای گرفتم و ب به سمت اتاقم به راه افتادم. اتاقی در هم ریخته که لحظه ای آخر فراموش کردم پیرهن و شلوارم را از روی تخت بردارم.

گوشه ای لبم را با حواس پرتی ب به دندان گرفتم و بی توجه ب به نگاه خاص شهاب ب به راه افتادم. دلم می خواست برگردم عقب و دستم را روی سینه اش بگذارم و التماس کنم بایستند تا من ب به اتاقم بروم و آن جا را مرتب کنم اما نمی شد. آن هم زیر نظر چشم هایی کنجکاو که داشتند ما را می پاییدند و یکی از صاحبان آن چشم ها بدجور نگاهش سنگین بود و آن کسی جز مامانم نبود.

با دلهره ای فراوان جلوی در مکث کردم. شهاب پشت سرم ایستاد و من دستم روی دستگیره بند شد.

تند و پرهیجان خودم را توی اتاق پرت کردم و وقتی شهاب پشت سرم داخل اتاق شد در را پیچ کردم و روبه رویش ایستادم. خیره شدم میان لاجوردی چشمانش و او بی آن

که نگاه پر از حرف و سوالش را از روبم بردار د. با دلشور ه و پایین ترین ولوم ممکن دستهایم را توی هوا تکان دادم و تند و بدون مکث گفتم:
-قول بد ه ب ه هیچ چیزی توی اتاق جز من توجه نکنی! باشه؟ فقط من...

آخه من همیشه این قدر به هم ریخت ه نیستم! فقط امشب واقعا دلشور ه داشتم و نمی دونستم چی باید بپوشم این ه ک ه حسابی اتاقمو ریختم به هم. مامانم بین ه این هم ه بریز ب ه پاش کردم پوست از سرم می کن ه. به خدا من دختر شلخت ه ای نیستم. چی می ش ه چشماتو روی اون لباسای در هم بر هم روی تخت بندیدی؟ اصلا منو ببین چه جذاب شدم. موهامو باز گذاشتم. لباسمو... وای نگم برات ک ه مامانم...

نگاهش ک ه چرخید و به سمت تخت رفت، پایم را زمین کوبیدم و معترض صدایم را بلندتر کردم و توجه اش را به سمت خودم برگرداندم.

اصلا خودم نمی دانستم چه ب ه هم می بافتم. فقط... فقط توجه اش را می خواستم:

۱- شهاب بدجنس نشو دیگه! خجالت می کشم. حالا بین داری چه جوری خجالت می دی! آخه من از کجا باید می دونستم میای این جا؟ بعدشم اصلا فکر نمی کردم قرار باش ه بخوایم با هم صحبت کنیم. ما ک ه هم ه ی حر فامونو زد ه بودیم. حرف و حدیث تازه ای نبود. باش ه شهاب؟ قول بد ه نگاه نکنی! این جوری هم بهم زل نزن خجالت می کشم من که قرار نیس...

هنوز جمل ه های تند و پشت هم و بدون وقف ه ام تمام نشد ه بود ک ه قدم بلندی برداشت و فاصل ه میانمان را ب ه صفر رساند. دلم سقوط دلچسبی را تجرب ه کرد. انگشت اشاره

اش را روی لب های رژ خورد ه ام کشید و با آن چشمان یخی اش خیر ه شد به چشمانم و
مرا ب ه سکوت و شنایی عمیق میان دریای چشمانش دعوت کرد!

–نگفت ه بودی این هم ه می تونی در عین سادگی جذابیت داشته باشی!
لال شدم و قلبم از کار افتاد.

–ب ه شکل بی اندازه غیر قابل باوری! من توی این لحظه، هیچ چیزی جز یه جودی
زبون دراز نمی بینم. نظر شما چیه؟ دلم تند تپید. من را دست انداخت لعنتی بد ذات!

–شهاب الدین صدر هیچ وقت از ی ه سوراخ دو بار نیش نمی خور ه!

چشم هایم را برایش چپ کردم و دست ب ه سین ه گفتم :

–باران خانم هر کاری دلش بخواد می کن ه. مثلا تو دستتو می کشی ، اون می پر ه
لپتوگاز می گیر ه.

هاج و واج ک ه عقب کشید، دلم هری از فکر توی سرم فرو ریخت و با دستم لال ه ی
گوشش را کشیدم و سر ک ه ب ه سمت دستم خم کرد، با سر انگشتانم گون ه اش را
نوازش کردم. نوازشی ک ه تمام عشقم را نشانش می داد. لبخند نرمی روی لبش کاشت و
دستم را حبس کرد میان شانه و صورتش. دست راستش را جلو آورد و دور کمرم انداخت.
نفسم حبس شد. بغلم کرد و پیشانی اش را ب ه پیشانی ام چسباند. قلبم گومپ گومپ
کوبید.

هیجان زده بودم. بی اختیار لبخند زدم. سر برداشتم و نگاهش کردم. چشم م هایم با مهری
ک ه فقط من از میان لای ه های سر سخت مردمک های ش می توانستم کشف کنم خیره
شد به چشم هایم! چشم هایی که محو او می شد و دیگر جز او هیچ چیزی نمی دید!

-این شخصِ شما با تمام متعلقاتش، رفتارش، کردارش، عجیب و غریب بودنش ب ه من متعلق داره! تعلق بی چون و چرایی که هیچ چیزی نمی تون ه منکرش بش ه! متوجه هستی خان م؟

وای ک ه من برای این ابراز علاقه اش چطور می توانستم نمیرم؟ این مدل نامحسوس فقط مختص خود لعنتی کار بلدش بود. دستهای لرزانم را بالاخر ه مجاب ب ه حرکت کردم. بالا بردم و آن ها را روی گون ه های ته ریش دارش گذاشتم. تمام بند بند وجودم به رعشه افتاد. لب های م ب ه هم دوخته شده بود و کلامی برای گفتن پیدا نمی کردم. دیگر چیزی ی اهمیت نداشت. ن ه ب ه هم ریختگی اتاقم و نه هر چیزی ب ه غیر از او. نفس بلندی کشیدم و او ادام ه داد:

_این چال پیت مٹ ل گرداب می مونه! باید بدم مسدودش کنن!

خند ه ام شدت گرفت. لب هایم را از هم فاصل ه دادم و جان دار خندیدم.

انگشت اشاره ی بلندش را روی بینی ام گذاشت و آهست ه تر از قبل با صدایی ک ه بدجور وسوس ه به جان و ت ن می انداخت گفت:

-مجازات ک ه برای خنده هات در نظر گرفتم به شدت سنگینه خانم باران!

دروم ولول ه ب ه پا کرد. با همان جمل ه ی در ظاهر ساد ه اش! انگار روزگار چرخ خورد و آن روزی ک ه او خند ه و رفتارم را متهم ردیف اول خواند جلوی چشمم زند ه شد. تکانی به خودم دادم و او خودش را از من دورتر کرد. دستهایم ک ه آزاد شد آن ها را دور گردنش انداختم. نگاهش مسخ بود. مسخ چشمان ی ک ه عشق ب ه روی او فریاد می کرد. این تسخیرش را با جان و دل دوست داشتم. دوست داشتنی شیرین و بی بازگشت.

-چه جور مجازاتی در نظر گرفتین جناب؟

-حبس ابد چگونه؟

-من به حبس ابد رضایت ندارم آقای قاضی!

-اعتراض وارد نیست!

خنده ام را قورت دادم. در کمال جدیت داشت محاکمه ام می کرد. لبم را گاز گرفتم تمام

عشقم را توی نگاهم ریختم و لب هایم را آرام از هم باز کردم و زمزمه وار گفتم:

-در واقع در منصفان ترین حالت ممکن، باید منو به حبس ابد و یک روز مجازات کنی!

نفسش را رها کرد. انگار تا آن لحظه درون سین ه ب ه زنجیر کشیده بودش. لبخند

روی لب هایم را که دید شیرین و مهربان ب ه رویم نگاه کرد

خندیدم و شانه بالا انداختم. ب ه خیالش می خواستم ب او چه کار کنم؟ خنده ام را جمع و

جور کردم و با بدبی نی ب ه صورتش خیره شدم!

-فقط می خواهم بشینیم. پس اون جوری نگاه نکن!

نچی کرد و ب ه لباس هایم اشاره کرد:

-آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب!

سرش را نرم تکان داد و با نگاهش ب ه جان اتاق جمع و جورم افتاد.

چنان شخم می زد که انگار به دنبال کشف بمب بود. خودم را لب ه ی تخت انداختم و

فغان تشک تخت را ب ه جان خریدم. بعد هم دست به سین ه زل زدم به مردی که با

کنجکاوی مطلق تک تک وسایل اتاقم را رصد می کرد. چشم هایم باور نداشت آن چه

رو به رویم می دیدم.

مردی که رو به روی من ایستاده بود و با آن قد و قامت دختر کشش درون اتاق من نظر ب ه وسایلم می انداخت مثل یک خواب و خیال بود.

خوابی دور از باور. لبخند زدم. یاد آن روز اولی که او را توی اتاقش دیدم افتادم. آن ابروها ی در هم گر ه خورد ه و آن اخلاق تلخش چقدر از نظرم زننده آمد و امروز چقدر جدیتش را می خواستم و حاضر بودم تمام را فدایش کنم.
-این عکسا...

توجه ام جلب شد. درست رو ب ه روی من ایستاده بود و مستقیم نگاهم می کرد. نگاهم را که روی صورت خودش دید، با صدایی دورگه و زخمی پرسید:

-توی همون آتلیه ای که خودت کار می کنی گرفتیشون؟

چشم از او گرفتم و ب ه عکس هایی پرتتر ه ای که از خودم ب ه در و دیوار اتاق بود، دوختم. عکس هایی پر از زیبایی با نورپردازی هایی ویران کنند ه. البت ه با لباس هایی شاد و رنگی... نیشم تا بنا گوشم در رفت. سرم را برگرداندم و ب ه مسیر نگاه شهاب چشم دوختم! نگاهش ب ه عکس تمام قدم که به دیوار بالای تخت فیکش شده ، چسبیده بود! لبم را ب ه دندان گرفتم. هر چه داشتم و نداشتم پیش او لو رفت و من بیچاره شدم. خاک بر سرم... از آن عکس های بد بود. لبم را با خجالت گاز گرفتم و زمزمه کردم:

-بله! همون آتلیه ای ه که ازش صحبت کردم.

قدمی بلند ب ه سمت عکس برداشت. کنارش ایستاد و من برای قد بلندش مردم. پاهایش را ب ه عرض شانه اش باز کرد و با دقت محو عکس شد. دستهایش را هم از

پشت ب ه کمرش زد و اوف... مرد ه م این قدر دل پسند؟ از جایم بلند شدم. ب ه سمتش رفتم. کنارش ایستادم و او خیره ی عکس و من خیره ی او شدم.

-توی این اتاق جز پدرت مرد دیگه ای هم تردد داره؟

جفت ابروهایم بالا پرید. متعجب ب ه او که ه خیلی جدی داشت ب ه عکس نگاه می کرد، چشم دوختم. مکث تعمدی ام را که ه دید، سر چرخاند و نگاهم کرد. نگاهش تیز بود. سوزن داشت. آن انعطاف اولی ه ای که ه توی چشم هایش بود را دیگر نمی دیدم. ب ه شکل بی رحمانه ای جدی شده بود. جدیتش را در این شرایط وقتی مو را از ماست بیرون می کشید، ادا دوست نداشتم.

-با شما بودم خان م!

گیج تر از قبل نگاهش کردم. دستش را بلند کرد و عکس را نشانم داد. سر برگرداندم و ب ه عکس خودم خیره شدم. تاپ کوتاه سفید رنگم با موهایی بلند که آن روزها عسلی کرده بودم ب ه شدت توی چشم می زد.

اما سوال ش... مرد دیگری؟ متوجه ی سوالش نمی شدم. یعنی بار سوالش را نمی گرفتم. چه جور مردی باید توی اتاق من می رفت و می آمد؟ چرا گنگ بود سوالش؟

-با وجود چنین عکس هایی توی اتاق، می خوام بدونم چه افرادی تردد دارن این جا باران!

-من... من گیج شدم واقعا متوجه ی منظورت نمی شم!

-کدوم بخش از سوالم برات نامفهوم ه؟

-ما... ما توی خونه مون مردی جز بابا نداریم!

-درست! و قوم و خویش چطور؟

دست ب ه کمر زدم و با حالی منقلب نگاهش کردم. انگار زیر پوستم مشعل گرفت
ه بودند ک ه تنم شروع ب ه سوزش کرده بود. چطور می توانست این طور
گستاخان ه برخورد کند؟ ها ج و وا ج پرسیدم:

-منظورت چیه شهاب؟ توی این اتاق امکان دار ه پسر خاله های من ، پسرعموهام حتی،
تردد داشته باشن. از نظر تو کجاش ایراد دار ه ک ه من اصلا نمی تونم آنالیزش کنم؟
زل زد میان چشم های ماتم. بدون حرف... بعد هم سرش را برگرداند و با آرامشی بی
نظیر عکس را از روی دیوار برداشت. چشم هایم گرد تر از آن نمی شد. دستی روی
تصویرم کشید. نگاهش را دور اتاقم چرخاند و بعد با قدم هایی بلند به سمت کمد دی
واری انتهای اتاقم رفت. همان جای ی ک ه کتاب ها و لباس هایم را درونش مرتب جا داد
ه بودم. ها ج و وا ج نگاهش کردم. هیچ از کارهایش سر در نمی آوردم. چه کار می کرد؟
چرا عکس را با خودش برد؟ در مقابل گیجی مطلق من ، در کمد را باز کرد و عکس را
روی یکی از قفسه ها کنار کیف هایم گذاشت. بعد هم در را با همان آرامش بست و به
سمت چرخید. بند دلم پاره شد وقتی که با آن نگاه تیزبینش نزدیکم شد و درست رو
ب ه رویم قدم علم کرد. پا ب ه پا شدم.

-این عکس فقط زمانی از توی کمدت بیرون میاد ک ه بخوای بیاریش توی خونه ی من و
روی دیوار اتاقمون به دیوار بکوبیش! متوجه شدی؟ -شهاب...

اعتراضم را قطع کرد. با همان صدای جدیاش ادام ه داد:

-هنوز حرفم تموم نشده خانم!

سر در نمی آوردم از کارهایش. از رفتارها و حرفهایش... احساس می کردم مرا انداخته بود توی یک قفس و تند و پشت سر هم بی رحمانه تکانم می داد. چرا سر در نمی آوردم از رفتارهایش؟

-شما فعلا تنها کاری که می کنی این ه! لیست توقعات از کادر فیلمبرداریو یادداشت کن! سلکت کردن و قرار ملاقات گذاشتنش با من!

با این علایقی که ه شما داری فکر نمی کنم ب ه مسیر خوشی منتهی بشه راهمون!

تازه فهمیده بودم، مشکلمش چه بود. همان طور ایستاد و براندازم کرد. روی پنج ه هایم بلند شدم. چشم دوختم ب ه چشم هایش... میان آن مردمک های آبی و نفس گیر یک دنیا حرف بود. حرف هایی که ه به زبانش نمی آمد ولی از لوح چشم هایش پیدا بود. مثل یک ویترونی که نمایانگر شخصیت درونش بود. بدجنسی ام گل کرد. چشمکی ب ه رویش زدم و پرسیدم:

-تموم این خط و نشون کشیدنات برای این ه که به خیالت ی ه مرد این عکسارو ازم انداخته عزیزم؟

بی جواب زل زد توی چشم هایم. آخ که ه غیرتش با دل و جانم بازی کرد. دستش را محکم تر بین دستانم گرفتم و با شوقی که ه بند بند وجودم را دیوانه ی خودش می کرد لب زدم:

-فقط ی ه مردی که ه طرف مقابلش رو دیوون ه وار دوست داشته باش ه می تونه ه روش متعصب باش ه! هوم؟

نگاهش را از چشم هایم گرفت و ب ه روی لب هایم آورد. کاش لب با ز می کرد و می گفت ک ه چقدر دوستم داشت. من در عطش دانستن میزان دوست داشتنش دست و پا می زدم و او مغروران ه لب ب ه اعتراف باز نمی کرد. در عوضش می توانست با کلمات خوب بازی کند و من را حریصان ه خواهان بودن همیشگی اش کند.

- فقط ی ه زن، اونم تو می تون ه منو با تموم رفتاراش تا اوج جنون ببره و بر گردون ه!

- این دیوونگی خوب ه یا بد؟

- قبلا بهت گفت ه بودم ک ه وقتی با منی، فقط با منی! من روی دارایی هام ریسک نمی کنم!

- منم گفته بودم ک ه شامل دارایی های شما محسوب نمی شم.

- منم برای اثبات حرفم امشب پا گذاشتم توی این خونه! برای همیشگی کردنت! برای ب ه اسارت کشیدن تمامت!

[..: صد_و_سی_و_هفت

- جونم ب ه این قلدری هات جناب آقای شهاب الدین صدر!

- باران این یه توصی ه ی دوستان ه است! پس لطفا ب ه هیچ عنوان ، هیچ زمانی با تعصبات من بازی نکن!

دلم پر کشید برای خط و نشان کشیدن هایش! خط و نشان کشیدن هایش هم خواستنی و تو دل برو بود. دستهایم را محکم تر دور هر دو دستش حلقه کردم و با تمام جانم انتظارش را ب ه پایان رساندم:

-ب ه هیچ وج ه! هیچ وقت با غیرتت بازی نمی کنم. غیرتی ک ه برای من حکم تنفسو داره!

دستش را از میان دستهایم بیرون کشید و پیش از آن ک ه لب باز کنم ، هر دو شانه هایم را گرفت و تکانم داد. دلم برای حرکاتش ضعف می رفت. سرش را نزدیک آورد و من هم مشتاقان ه پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم. این اتصال های گاه و بی گاه قلب بی پناه من را سرمست و عاشق تر می کرد. قلبم را میان مشتش گرفت و چلانند:

-تحمل دیدن هیچ نگاهیه روی شما ندارم. هیچ منطقی هم پشت این ماجرا نیست. من تو این ی ه مورد ب ه هیچ عنوان مرد روشن فکر و امروزی ای نیستم. اینو هم ملک ه ی ذهنت کن لطفا!

-آقا اجازه؟

پیشانی اش را عقب کشید و به چشمانم خیره شد. شیطنت کردم و به رویش چشمک زدم. چشمکم را با لبخند گرمش پاسخ داد و من ادام ه داد م:

-این یکیو بدون سر مشق از بر شدم. هر نوع تستی ک ه می خوای ازم بگیر. قول می دم رو سفیدت کنم!

با قلبی ک ه وحشیان ه لگد می پراند، صدایش زدم:

-شهاب...

نالیدم. اسمش را... اسمی ک ه حک شده بود روی بطن چپ و راست قلبم.

-هیس! گوش بد ه باران. خوب گوش بده چون ابدا مجدد تکرار نمی کنم چیزیه که

دارم الان بهت می گم!

قدرت هر نوع عکس‌العملی را از من گرفت ه بود. بی طاقت گفتم:
-داری منو می کشی شهاب...

این بار بی مکث ز مزم ه کرد و با هر کلامش جانی دوباره به قلبم ریخت.

-تمومت، هر چیزی که ه مربوط ب ه شماست برای من ه! هیچ انعطافی توی این ماجرا به
خرج نمی دم. دلم نمی خواد کسی، مردی، نامحرمی تن و بدنتو ببین ه جز خودم!

گفت و ندانست با صدایش، چطور خواهشش را مهر قلب و دل و مغزم کرد. سر که ه بلند
کرد. نگاهش کردم و او از آتشی که ه ب ه جانم انداخت ه بود باخبر شد. تمام تنم بی حس
شد ه بود. لمس لمس بودم و دلم یک خواب طولانی می خواست. در کنار مردی که ه
جبروت نگاهش ب ه تنهایی یک لشگر را از پا می انداخت. پلک روی هم خواباندم و نفسم
را بیرون ریختم. چطور یک مرد می توانست این طور راحت قلب من را جا بیرون بیاورد؟
آن قدر ظریف و ماهران ه که ه هیچ درد و خون ریزی ای احساس نمی کردم. -متوجه
شدی چی می گم؟

چشم هایم را باز کردم و نگاهش کردم. چشم هایش ب ه شکل ویران کنند ه ای شیطان
شد ه بود. هدفش زمین زدن من بود در حالی که ه بدجنسی های من را ندیده بود. فاصل ه
ای گرفتم و برای گم کردن آن شیطان مزدوری که ه دم پر چشمان او می پلکید، گفتم:
-ن ه که من خیلی هم خاصم حالا...

-هیچ وقت دیگ ه این توجیح مزخرفو تکرار نکن!

شانه هایم را با حسرت بالا انداختم. انتظار داشتم در مقابل جمل ه ام می گفت که ه فقط
برای او خاص بودم اما... خودم را لوس کردم و با شیطنت گفتم:
-من از این حرفات فقط یه برداشت می تونم داشته باشم!

-می شنوم...

-داری ب ه صورت زیر پوستیو نامحسوس حسادت می کنی!

چشمانش را ریز کرد و با خشونتت خواستنی لب زد:

_حسادت برای چیزایی ک ه حق مسلم خودم ه احمقان ه ب ه حساب میاد خانم باران
صدر!

تکان محسوسی خوردم و ریتم قلبم ب ه شکل بی رحمانه ای بالا رفت!

فامیلی او در کنار نام من چه تماشایی شد. دست از سرم برنداشت و با همان صدایش
رعش ه به اندامم انداخت:

-ی ه ملک ه در کنار پادشاهش قشنگ ه! از هر بعدی بهش نگا ه کنی حسادت بی
معنی ه!

[..: صد_و_سی_و_هشت

-ووی! عشقم من در کنار شما قشنگم عزیزم ، مرد رویایی! بهترین ، جنتلمن ترین. آ
خ ک ه می میرم واست دیوون ه!

چشمک زد و من قلبم فرو ریخت. دستهایم را محکم دور گردن ش حلقه کردم و سرم
را روی سین ه اش گذاشتم. قلب آرامش، نرم و پر از اطمینان می کوید. حاضر بودم
تمام دنیایم را برای ثب ت همیشگی ای این لحظ ه بدهم. زمزم ه ام آرام از اعماق قلبم
بود:

-من برای بودن با تو حاضرم هر کاری انجام بدم. اونقدر دوستت دارم ک ه هیچ مقیاسی
نمی تونی براش پیدا کنی! من عاشق ثانی ه به ثانیه وجودتم! عاشقتم شهاب.

سرک ه بلند کردم لبخند روی لبش جانی دوباره به من بخشید. چشم هایش را آرام روی هم گذاشت و من مردم برای دوستت دارم هایی که ه نگفت و درون نگاهش رسخت و تحویل چشم هایم داد. آن قدر که سیرابم کرد از ابراز علاقه ی نگاهش!

-بهتره گذرنامه تو بهم بدی!

سر جایم پریدم و با هیجان پرسیدم:

-برای چی؟

-سوال اضافه موقوف سرکار خانم! دیگه بریم بیرون چون کم دارم غیر قابل کنترل می شم.

_غیر قابل کنترل شده تم دوس دارم آقا!

-مطمئنی؟

سر تکان دادم و با پررویی زل زدم توی چشم هایش و گفتم:

_کنترل از راه دور دست من ه!

زبانی روی دندان های صدفی اش کشید و گفت:

_با یکی دو دقیقه نمی تونی کنترلمو به دست بگیری! حداقلش نیم ساعت زمان

لازمه! خانواده ت معترض نمی شن؟

-مرد جذاب که می گن فقط تویی تو... اصلا تهدیدات رعشه به تن و بدن می ندازه.

بعد هم با پررویی تمام چشمک زدم و به عمد صدایم را ظریف کردم:

-از اونجایی که ه تا حالا در مورد این نوع جاذبیات صحبتی نداشتیم ، لازم نیست بیشتر

فکر کنم؟ حداقل و حداکثرت داره ترسناک می شه!

بالاخره وا داد و خندید. از همان خنده هایی که آتش به جان تنم می انداخت. دست را روی شانه ام گذاشت و با لذت گفت:

—کم آتیش بسوزان دختر. بریم و بقیه رو بیشتر از این منتظر نذاریم.

—حیف شد. تازه داشت بهم خوش می گذشت!

ضربه ای بینه ام زد و گفت:

—پاسپورت!

—باید از مامانم بگیرم. بگو برای چی می خواهی دیگه! آخه...

—باران...

عتابی که در صدای شش بود، بیشتر از آن که مرا بترساند خندانند. خنده ام را که دید با تاسف سر براریم تکان داد و عقب گرد و دستش را باز کرد. بعد هم در را نشانم داد.

—بهتره برای برپایی ادا می مجلس بریم بیرون! هنوز خیلی از کارها باقی موند!

لب و لوچه ام را برایش چپ کردم و بینه مسخره گفتم:

—اوف یادم نبود که جنابعالی روی تایم حساسی!

—چشم روشن! کار شما به جایی رسید که منو دست می ندازی؟ نیشم را

برایش شل کردم و به سمتش قدم برداشتم!

—بهتره بریم بیرون تا مامانم سر از تنم جدا نکند!

—البته!

قدمی به سمت در برداشتم و با شیطنت نامحسوسی گفتم:

—لازمه که منم به مامانم در مورد بی نظمی دخترش گزارشاتی بدم!

چشم هایم از حدق ه بیرون زد، وقتی ک ه او بی تفاوت با قدم هایی بلند به سمت در رفت و دستگیر ه ی در را کشید. باورم نمی شد. در را باز کرد و میان در ایستاد تا من خودم را به او برسانم. چشم هایم را ریز کردم و با بدجنسی تمام زمزم ه کردم:

-چشمم روشن! کار شما ب ه جایی رسید ه ک ه منو تهدید می کنی؟ در را کامل باز کرد و سرخوش و با خنده ای که میان چشمانش موج به پا کرده بود گفت:

-بفرمایین سرکار خانم!

سری تکان دادم ب ه نشانه ی "دارم واست حضرت والا" بعد هم با قدم هایی بلند به سمتش رفتم و پیش از او از اتاق خارج شدم. ب ه دنبالم آمد و در را روی هم گذاشت. سرم را عقب برگرداندم و با صدایی ک ه بیش از حد آرام بود زمزمه کردم:

-نظرم عوض شد! جوابم ب ه این خواستگاری منفی ه!

نماندم تا خط و نشان برایم بکشد. با قدم هایی بلند و قلبی ک ه تند می کوبید جلو رفتم و هیجان زده روی مبل نشستم و در مقابل نگاه و چشمان گرد شده ی مامان خنده ی کوتاهی کردم. با تاخیر کوتاهی شهاب هم آمد و روی مبل رو ب ه روی من نشست. قلبم تند می کوبید.

در کمال آرامش سری برای سایرین تکان داد و سر ب ه زیر دوخت. انگار ن ه انگار برایش خط و نشان کشیده بودم. زیادی برایش رو بودم. ناز و غمز ه ام خریداری نداشت.

-لااقل سرخاب سفیدابتو از روی لب و لوچه یار پاک می کردی خانم!

وحشت زد ه سر برگرداندم و ب ه بیتا ک ه گردن کشیده بود و نگاهم می کرد چشم دوختم. کی جایش را عوض کرد؟ مات نگاهش کردم و او لبخندش را عمق داد و دست جلوی دهانش گذاشت و ادام ه داد:

-گویا نتیج ه ی مکالماتتون حسابی دل چسب بود ه ک ه این جوری ذوق از چشات دار ه می زن ه بیرون!

دستهایم شروع ب ه لرزش کرد. متلک های بیتا تمامی نداشت. با ترس سر برگرداندم و زل زدم ب ه صورت شهاب ک ه آرام در جواب حرف های پدرش سر تکان می داد. ب ه قدری قلبم ضربان داشت ک ه هیچ صدایی نمی شنیدم. سر ک ه برگرداند ب ه سمتم هیچ چیزی توی صورتش پیدا نکردم. رژ لبی ک ه خودش خریده بود ، جنسش حرف نداشت.

-ای ای! بین تو رو خدا! چشم مامانو دور دیدی... .

دخترک دیوان ه دستم انداخت ه بود. هیچ آثاری از رژ لب روی سر و صورت شهاب نبود. بدجنس...

-خیلی جنست خراب ه!

-آر ه خب! اینو نگی چی بگی؟ شما ماچ ماچ بازی کردین من جنسم خرابه؟

-چرت و پرت نگو مامان بشنوه رو ب ه قبل ه مون می کن ه!

-خدایی کجای این مرتیک هی عبوسو دوس داری!

دستم را جلوی دهانم گذاشتم. دلم غش رفته بود برای همان مردک بد اخلاقی ک ه نشسته بود روی صندلی! همان مردی ک ه توی اتاق تهدیدم کرد. عشق را خاطر نشان کرد و در نهایت ملکه صدایم زد. چه کسی باورش می شد او این طور نرم ابراز علاقه می کرد؟

-هوی باران. با توام. رفتی تو کما؟

-جاشو که نمی تونم این جوری بهت بگم! روت تو روم باز می ش ه. سن ت که رفت
بالا خودت می فهمی کجاشو دوست دارم!

صورتش که سرخ شد، آرام گرفتم و عقب نشینی کردم. دستش را جلوی دهانش گذاشت
و به سختی خنده اش را مهار کرد.

-خیلی ذاتت خرابه!

-می دونم!

هنوز جوابی برای جمل ه ام پیدا نکرده بود، که صدای ش کور خان به گوشم رسید:

-باران جان!

اسم را که صدا زد، از هیروت بیرون آمدم و به او چشم دوختم. با احترام روی مبل
جابه جاشدم و سعی کردم بفهمم مرا چرا مخاطب قرار داده بود! نگاهم را که روی
خودش دید، ادام ه داد:

-نظر شما در مورد این ازدواج چیه؟ موافق وصلت با خانواده ی من و شهاب الدین

هستی؟

از شدت شوق تمام وجودم بال شده بود. دلم می خواست پر بزنم و روی شانه های شهاب
بنشینم. مگر چیزی شیرین تر از بودن با او بود؟ مگر زندگی بدون او امکان داشت؟
هیجان زده دستهایم را در هم گره کردم. نگاه سنگین شهاب الدین روی شانه هایم سنگ
ینی می کرد. مثل یک اولتیماتومی که میان نگاهش فریاد می کرد "اگه جرئت داری
جواب منفی بده!". نگاهم را از صورت زیبا و جسورش گرفتم. چشمانم را با شعف خاصی

روی تک تک اعضای خانواده ی شهاب چرخاندم و در نهایت روی صورت صامت بابا مات شدم. چشمانش بی دفاع ترین چشمان دنیا بود. هیچ حسی نداشت. کاملاً خنثی... ب ه شکلی غیر قابل مثال! نگاه خیره ام را که دید، دستش را میان موهایش فرو برد. شکور خان هم چنان منتظر جواب من بود، اما ب ه سکوت می گذاشت، در حالی که من داشتم با چشمانم از اعضای خانواده ام کسب تکلیف می کردم. تکلیفی که ب ه جان و تنم دیکت ه شد ه بود.

نفس آرامی کشیدم و نگاهم را به سمت مامان کشاندم. با چشمان تیزبینش خیره شد ه بود به من و چادرش را میان مشت هایش می فشرد. چشمانش اما آرام و مهربان بود. بیشتر از هر چیزی نگرانم بود.

لبخندم را وسعت دادم و با صداقتی که ه سلول به سلول ت نم درگیرش بود، زمزم ه کردم:

-نظر من در صورت رضایت و اجازه ی مامان و بابام مثبت ه!
با آن که ه حرف دلم را گفته بودم اما تلاشم را هم کردم که ه به خانواده ام احترام بگذارم. زمانی که ه جواب مثبتم را می دادم. خیره شد ه بودم در میان چشمان او! چشمان آبی و جنجالی مردی که ه عاشقان ه او را می پرستیدم. بی اغراق بدون او می مردم و جانی برایم نمی ماند. خونم قطره ب ه قطره با عشق او عجین شده بود. عشقی که ه بدون او به بن بست می رسید. من شادی ام، لبخندم و شوق امروزم با او معنا پیدا می کرد. آخ که ه اگر می شد میزان عشقم را ب ه او فهماند، آن وقت دنیا در مقابل احساسم ب ه شهاب سر تعظیم فرود می آورد.

-خاک عالم بر سرت! دختر مگ ه موندی ترشیدی؟
 نگاهم را با تاخیر از چشمان مشتاق شهاب گرفتم و به بیتا دوختم.
 چشمانش خندان بود و لب هایش یک خط صاف!
 -ب ه نظرم امشب باهاشون برو. چون مامان زنده نمی ذارتت.
 وحشت زد ه ب ه مامان ک ه سر خ سر خ بود، چشم دوختم. نگاهم را ک ه روی خودش
 دید، سین ه ای صاف کرد و گفت:
 _بخشید جناب آقای صدر دختر من یه مقدار عجول ه و این ه ک ه بدون هیچ صلاح و
 مشورتی جوابشو الان دا د.
 آقای صدر با آن جبروت و جذبه اش خیره شد به صورت مامان و پر از صلابت گفت:
 -شاید هم ایشون با صحت و دور اندیشی از پیش تعیین شده ای جواب مثبت دادن.
 قلبم تکه تکه ه شد. رنگ از رخ مامان پرید. کاش لال می مردم و او را این طور در
 معذورات نمی گذاشتم. مامان اما خودش را از تک و تا نینداخت و گفت:
 -بل ه انگار با شناخت قبلی ای ک ه از پسر شما داشته ب ه این نتیج ه رسیده ک ه می تون
 ه بدون نظرخواهی از ما اعلام نظر کن ه!
 -خیلی هم عالی! ب ه فال نیک می گیریم این شناخت رو!
 مامان ناچار سر تکان داد و چادرش را دوباره جلوی صورتش کشید. از خجالت داشتم
 آب می شدم. رنگ دادم و رنگ گرفتم. تاز ه فهمیدم چه غلطی کرد ه بودم. مامان گیس
 ب ه سرم نمی داشت. هر چند که شکور خان کلا بحث را عوض کرد.

...عذر می‌خوام...

عذر خواهی شهاب توجه‌ها را به آن سمت برگردان د. چه می‌خواست بگوید؟ من کم‌گند زده بودم؟

می‌خواستم خدمتتون عرض کنم که من ترجیح می‌دم این ازدواج در اولین فرصت انجام بشه.

_اوهو! خودخواه و. اصلا ببین دختر بهت می‌دن بعد ترجیح بد!

[..: صد و چهل

بی‌تا و مزه پرانی‌هایش دم‌گوشم، اجازه‌ی تمرکز را از من گرفت‌ه بود. با دست عقبش راندم و لب‌ه‌ی مبل معذب‌نشستم. ماما که کلا رنگ از رخس پریده‌ه بود. ب‌ه پشتی مبل تکیه داد و مثل مواقع بحرانی زل‌زد توی صورت بی‌تفاوت و خنثی بابا! بابا بالاخره سر بلند کرد و جواب داد:

_آقای صدر اجازه بدین ما هم تحقیقات خودمونو انجام بدیم. هنوز برای تصمیم‌گیری در

اینبار زوده! خصوصاً که این جلسه‌ی خواستگاری‌ه نه بل‌ه برون!

_فرمایش شما ب‌ه شدت متین. اما جسارت بند‌ه رو ببخشین چون از

نظرم این مرسومات صرفاً تشریفاتن. در صورتی که‌ه خیلی راحت می‌شه در همین جلسه

ب‌ه نتیجه‌ی قطعی رسید، چرا باید زمانی که‌ه برای تک‌تک ما مثل الماس با ارزش‌ه رو

از دست بدیم؟

_عمر و جوونی دختر من ارزشمندتر از هر نوع الماس‌ه جناب!

– حمل بر خودستایی نباش ه جناب صداقت اما من ب ه قدری از خودم اطمینان دارم ک ه می دونم از هر نوع امتحانی ک ه شما و خانواده ه برام در نظر گرفته باشین سربلند بیرون میام. ضمن این که من اگر ب ه خودم شک داشتم پا تو منزل شما نمی داشتم و گوهر صدف خونه ی شما رو طلب نمی کردم.

بابا با لبخند نگاهش کرد و من در دل قربان صدقه اش رفتم. خواسته هایش هم مثل خودش خاص بود. بیتا بیخ گوشم پچ زد:

– چند بار از روی اون جمل ه ها نوشت ه تا حفظ شده؟

دلم پیش جملات بابا بود و نگاهم پیش بیتا ک ه نمک می ریخت. زبانم را روی لب هایم کشیدم و ب ه بابا خیر ه شدم.

– این نوع شخصیت برای من قابل تحسین ه! وقتی ی ه نفر با این اطمینان از خودش صحبت می کن ه پس می ش ه روی حرفاش حساب کرد. با این حال من موافقتم رو منوط ب ه جواب تحقیقاتمون مثبت اعلام می کنم.

– آرش...

مامان بابا را ب ه اعتراض صدا زد و سرخ شد. می دانستم ک ه پیش خودش فکر می کرد در مقابل خانواده ه ی شهاب سر افکنده شده بود. هی رنگ عوض می کرد بیچاره! شهاب سری ب ه احترام حرف بابا تکان داد و اضاف ه کرد:

– من تا جایی ک ه در توانم باش ه بهترین مراسم و بهترین منزلی که در شان و لیاقت دختر شما باش ه رو براش تهی ه می کنم. فقط لطفا شما اجازه بدین در عرض این دو س ه هفت ه مراسم سر بگیر ه!

بدون شک قلب مامان از حرکت ایستاد ه بود. نگران نگاهش کردم ک ه چشم های میخکوبش را از روی بابا برداشت و با زارترین حالت ممکن لب زد:

- ما واقعا توی این فرصت محدود نمی تونیم شرایط ازدواج بارانو فراهم کنیم. بالاخر ه هر دختری ی ه پشتوان ه ای می خواد.

سنگ اندازی های مامان به قوت خودش باقی بود. سکوت ک ه فضا را در بر گرفت. سیما خانم عنان صحبت را ب ه دست گرفت:

-نگرانی شما قاب ل درک ه خانم. اما ضرورتی ندار ه!

مامان لب و لوچه اش را جمع کرد و پر حرص پرسید:

-چطور امکان داره؟ قرار ه یه دختر از خونه ی پدرش راهی خونه ی بخت ش ه! شرایطش نباید مهیا بشه؟

پشت بند جمل ه ی مامان، شهاب از جایش بلند شد. مردم از ترس. می خواست برود؟

حوصل ه اش سر رفته بود؟ برخلاف تصورم با آن چهره ی محکم و مقتدرش قدمی پیش

آمد. در مقابل بهت نگا ه همه، بالای سر مامان ایستاد. چشمانش آرام بود و نگا ه مامان

آشوب. لبخندی کم رنگ ب ه روی مامان زد و گفت:

-خانم صداقت، پنا ه دختر شما قراره ک ه من باشم. حامی لحظاتش منم ن ه اون جهیزیه ای

ک ه می خواین بهش بدین. خدا رو شکر اونقدر از مال دنیا بی نیاز هستم ک ه هر چیزی

مد نظرش باش ه براش تهی ه کنم.

_خدا بهتون بیشتر بده پسر جان. ما هم در صورت بودن زمان ، جهیزیه ای در خور منزل

شما برای بارانمون فراهم می کنیم.

شهاب سری تکان داد و عرق از تیره ی پشت من راه افتاد. مثل یک دوئل احمقان ه ب ه نظر می رسید. دست و دلم می لرزید. بند بند دلم داشت از هم متلاشی می شد.

–حقیقت این ه که من از صاحبان این خونه فقط بارانو می خوام. برای من همین کافیه!

بعد هم خم شد و بوس ه ای سرشار از احترام ب ه پر چادر مامان زد و با آن لبخندش من را کشت و عقب گرد کرد. مامان ماتش برد ه بود. قدرت سخنوری اش را در مقابل شهاب و کارش از دست داد. قلبم تند و بی امان می کوبید. نفس بلندی کشیدم و بیتا زیر گوشم زمزم ه کرد:

–واو! عجب مارمولکی ه. جدا تحت تاثیر قرار گرفتم. الان مامان خودش عاقد خبر می کن ه.

هنوز هیچ کس از شوک کار شهاب بیرون نیامد ه بود ک ه سیما جان با آن صدای زیبایش گفت:

–برای آرامش خاطر خودتون. هر میزان مبلغی ک ه تمایل دارین برای باران جان جهیزی ه بگیرین ، پول براش سرمای ه گذاری کنین. البت ه برای خاطر رفع دل مشغولیتون عرض می کنم. وگرن ه برای ما سعادت این دو جوون کافیه!

مامان سر تکان داد و دل من بی تاب و آشوب تر از قبل پیید. انگار همه چیز داشت جدی میشد. جدیتی پر از عشق و دوست داشتن. من و شهاب در کنار هم تصویرزیبایی از عشق می ساختیم.

فصل_نوزده م

دنبال ه ی لباسم را ب ه دست گرفته بودم و با چهره ای ناباور ب ه او که لبخند محجوبی به لب داشت نگاه می کردم. انگار در سرزمین عجایب ایستاد ه بودم. باور آن چه داشت اتفاق می افتاد برایم سخت و غیر قابل باور بود. ابروهای ش را ک ه با هیجان بالا انداخت و شاخ ه گل سرخ میان دستش را ب ه سمت من گرفت انگار تمام دنیا مشت شد و بر سر من فرود آمد. سرم را با تاسف تکان دادم و دست مشت شده ام را پایین آوردم.

جمعی از مهمان ها از کنارمان رد شدند و من نگاه تیزشان را روی خودمان حس کردم. سرم را برگرداندم و با لبخندی مصنوعی به آن ها چشم دوختم. از قوم و خویش مامان بودند. از آن بد پیله ها و حرف در آورها! سرشان را برایم تکان دادند و پچ پچ کنان بی هیچ حرفی رد شدند و رفتند. انگار کسی با تیغ تیز روی قلبم کشید. دور شدند اما من سنگینی نگاهشان را روی تنم حس می کردم. حس بدی دست و پایم را در بر گرفته بود. ب ا درد برگشتم و ب ه آتیلا چشم دوختم. هنوز با همان لبخند مسخره و شاخ ه گل بی هویتش ایستاد ه بود و تماشایم می کرد.

انگشتم را تکان دادم و شاخ ه گل را نشانه رفتم:

-این برای چیه؟

گل را جلوی صورتش گرفت و با شوق لبخند زد:

-یادم ه اون ساله هیچ وقت دنبال بهون ه نمی گشتی برای گرفتن هدی ه!

سرم را تکان دادم. انگار با همین جمل ه اش برگشت ه بودم ب ه گذشت ه!

گذشت ه ای ک ه پاک از ذهنم رد شده بود. زبانی روی ل ب های آرایش شده ام

کشیدم و بی حوصله نطقش را قطع کردم:

-این روزا خیلی با اون روزا فرق دارم. فرق داریم. هم ه چیزمون!
ارتباطمون... نگاهمون! حتی نوع رابط ه مون!
-زیاد سختش می کنی باران! هنوزم با هم دوستیم. مثل همون روزا.
فقط سنمون رفت ه بالا! فقط زندگی باهامون بازی های خوبی نداشته. اما اصل ماجرا هیچ
تغییر نکرد ه!

صدای صحبت جمعی نزدیک می شد و قلب من پر هیجان تر توی سین ه ام می کوبید. ب
ه سختی دستم را ب ه سمت دست دراز شد ه اش بردم و گل را گرفتم و آن را میان
مستم فشردم. شاخ ه اش خار نداشت اما نمی دانم چرا دستم را سوزاند. مثل یک داغ بر دل
و دستم نشست و آتشم زد. آتیلا قدمی نزدیک شد و زل زد میان چشمانم. چشمانی ک ه
بغض داشت و به سختی خود را برای نباریدن کنترل می کرد. سخت و دردناک...

-قشنگ شدی بارانی!

دستهایم را مشت کردم و فاصل ه ی میانمان را با قدم بلندی کوتاه کردم. نگاهش از
چشم هایم کنده نمی شد. چشم هایی ک ه آرایشگر زمان زیادی را صرف زیبایی اش
کرد تا بلکه این روح مرد ه ی زندگی میان چشمانم رنگ بگیرد. این ظاهر عاریه ای را به
اجبار زهرا روی صورتم نشانده بودم. زهرایی ک ه با خط و نشان کشیدن مجابم کرد به
آرایشگا ه بروم و گرن ه خدا می دانست امشب چه زخمی روی سین ه ام نشانده بود.
دیدن آدم هایی ک ه در گذشت ه ام دخیل بودند. آدم هایی ک ه آمدند و دیدند.
خوشبختی ام را دیدند و رفتند و حالا... همان آدم ها می آمدند و لبخند بیتا و شاهین را
می دیدند و می رفتند و پشت سر هر چهار نفرمان صفح ه می گذاشتند و هر چه دلشان
می خواست می گفتند و می خندیدند.

-این رنگ مو خیلی شبیه اون روزات کرد ه! یادت ه اولین باری ک ه موهاتو رنگ گذاشتی؟ ی ه چیزی شبیه همین بود!

لبخند روی لبش داشت آتش به جانم می انداخت. بی قرار سرم را بالا بردم و ب ه چشمان خندانش خیر ه شدم. خشم میان چشمانم زبان ه کشید و بی رحمان ه دلم سوزاندن او و خاطرات مرد ه ی گذشت ه ام را طلیید.

دستش را بالا آورد و کنار صورتم ریز تکان داد. صورت ی ک ه هیچ شباهتی ب ه باران این روزها نداشت. بزک شده بود و مجبور ب ه لبخند زدن بود.

-چی ه عزیزم؟ خوش تیپ ندیدی این جوری محوم شدی؟

باور این حجم از بی خردی اش برایم عجیب بود. چطور می توانست به این راحتی خودش را ب ه آن راه بزند؟ عصبی بودم و حرف هایش بیشتر از قبل عصبی ام می کرد. جوری ک ه می خواستم سر صد منی ام را به دیوار بکوبم. ب ه جایش با غرولند ریزی پرسیدم:

-می ش ه بگی این جا چی کار می کنی؟

اخم هایش را ب ه شکل با مزه ای در هم فرو برد و پرسید:

-معلوم نیست؟ اومدم تو حیاط هتل بدوام دیگ ه! لباس ورزشیام داد می زننا!

واقعاً ب ه نظرش من حوصل ه ی این مزه پراکنی هایش را داشتم؟ دست ش را ک ه باز کرد و لباس هایش را با خنده نشانم داد، نیم نگاهی ب ه لباس های برازنده اش انداختم و در دل اعتراف کردم نسبت ب ه آن سالها به شدت تغییر کرده بود. پسری ک ه ب ه خیال

خام خودش لباس هایش هر چه عجیب تر بود، هنری تر نمایش می داد، امروز در شیک ترین کت و شلواری ک ه ب ه شدت برازنده ی تنش بود، رو به رویم ایستاد ه و سعی می

کرد مهربان برخورد کند. سعی می کرد ذهنم را از هم ه چیز دور کند در صورتی که ه هر دو می دانستیم این شدنی نبود.

-اگه مزه پرونیات تموم شد، لطفا بگو این جا چی کار می کنی؟ صاف سر جایش ایستاد و دستی ب ه کت مشکی اش کشید. ب ه پوست روشنش این رنگ بیش از حد می آمد. کارت دعوتی را از داخل جیب کتش بیرون کشید و نشانم داد.

[.: صد و چهل و دو]

قلبم تند توی سینه ام کوید. این مسخره بازی چه معنایی داشت؟ -اگه برات کافی نیست می تونی برش گردونی و اس م و مشخصاتمو روی پاکت ببینی! من عادت ندارم بدون دعوت جایی برم.

رفتار تندم به او برخورد و این تنها چیزی بود که در آن لحظه برایم اهمیت نداشت. پاکت را آرام از میان دستش گرفتم و به سختی پشتش را برگرداندم. دست خط شکست ه ی بی تا قلبم را مستقیم هدف گرفت.

انگار تیر ترکشش درست وسط سینه ام نشست. با بهت سر تکان دادم.

این امکان نداشت. دستش را برای پس گرفتن کارت دراز کرد و پنجه هایم را ب ه دست گرفت.

انگار دنیا با تمام ابهتش روی سرم فرو ریخت. دستم را با دردی غیر قابل انکار از میان دستش بیرون کشیدم. کارت از بین پنجه هایمان رها و روی سنگفرش جلوی ورودی هتل افتاد. برخورد غیر قابل انتظارم برایش گران تمام شد. صورتش یک پارچه سرخ شد و اخم

هائش در هم فرو رفت. عصبی خم شد و کارت را از روی زمین برداشت و من در حالی که
ه در ناباوری دست و پا می زدم پرسیدم:

-بیتا... بیتا چه جوری تو رو پیدا کرده؟ هان؟

کارت را از روی زمین برداشت و با خشم آن را کف دستش دیگرش کوبید. خشمش برایم
تازگی داشت. او هم به شکل غیر قابل انتظاری تغییر کرده بود. نفس جان داری کشید و
دلخور کلمات را از میان دندان های قفل شده اش بیرون پرت کرد:

-می تونی اینو درست سوال کنی! نیازی ب ه این هم ه تحقیر نیست باران.

نیازی ب ه این هم ه تغییر رفتار نیست. اصلا این بعد شخصیتتو دوست ندارم.

-من برای دوست داشته شدن یا نداشتن خیلی سالا ک ه دیگ ه زندگی نمی کنم آتیلا...

لطفا درست جواب سوالمو بد ه! چرا بیتا دعوتت کرده؟ برای چی امشب دعوتت کرده؟

-بهتر نیست علت کارای خواهرتو بری و از خودش پرسی؟

-شک نکن ک ه این کارو خواهم کرد.

-خوب ه! حالا هم اگه اجازه بدی ، بهتر ه بریم داخل. داریم توجه جلب می کنیم. البت ه ک

ه برای من مسئله ه ای نیست. من نگران دغدغ ه فکری های خودتم!

چشم هایم را روی هم گذاشتم و نفس بلندی کشیدم. داشتم در میان آن همه حجم

اکسیژن به شدت خفه می شدم. انگار یک نفر عمدا دستش را روی گلویم گذاشت ه بود و

بی رحمان ه ب ه قصد کشت فشار می دا د.

-آتیلا! توا باید ی ه سری چیزارو بهم توضیح بدی. چطور توی این چند روز و این چند

وقت هیچ حرفی از این دعوت نزد ه بودی؟

-این خواسته‌ی خواهرت بود. بیتا ازم خواست که چیزی در مورد این دعوت بهت نگم! منم اصرار نکردم که دلیلشو بدونم!

تمام جانم درد می‌کرد. دستم را بالا بردم و روی سرم گذاشتم. سرم به شدت سنگین بود و آن شینیون موهایم داشت قلبم را از جا می‌کند. دلم فرار می‌خواست. از هم‌جا و از همه کس. از وقتی پا توی سالن هتل گذاشت‌ه بودم، نگاه‌ها و حرف‌های درگوشی قلبم را هدف گرفته بود و این آخرین ضربه‌ای بود که بر پیکرم فرود آمد.

-وقتی... وقتی زنگ زدی و گفתי جلوی ورودی هتلی باورم نمی‌شد.

فکر کردم داری مثل همیشه سر به سرم می‌ذاری!

-برای همین‌ه که ازت خواستم بیای و ببینی که هیچی خواب نیست. من واقعیت دارم. تو واقعیت داری و خیلی چیزای دیگ‌ه قراره حقیقت پیدا کن‌ه!

دستهایم شروع به لرزش کرد‌ه بود. لرزشی بی‌امان. سرم را بالا گرفتم و در میان چشم‌های روشنش خیره شدم.

-حرف بزن آتیلا... من آدم صبوری نیستم.

چشمکی زد و سرش را به سمتم خم کرد و من قلبم یک قدم بیش از قبل به مرگ نزدیک تر شد.

-اون عکس دسته‌جمعی‌ای که توی کافی‌شاپ شایان انداختیمو

یادت میاد؟

سرم را گیج‌تکان دادم و شاخ‌ه گل را به دست دیگرم دادم و دلم مچاله کردنش را خواست.

-من اون عکسو تو صفح ه ی اینستام گذاشتم و تو رو هم تگت کردم.

بیتا از طریق اون عکس پیدام کرده بود. همون روزا اومد سراغم و سر صحبتو باز کرد و در مورد ارتباطم با تو پرسید...

دستم را بالا بردم و نالیدم:

-بس کن!

انگار تمام دنیا ی ک قطره شده بود و من هلاک آن یک قطره داشتم دست و پا می زدم. چطور همه چیز این طور از چشمان من مخفی مانده بود؟ بینی ام را بالا کشیدم و چشم هایم را آرام بستم.

-نمیای بریم تو باران جان؟

انگار لشگر قدرتمندم در مقابل یک سپاه کوچک در هم شکست ه بود. سرم را بلند کردم. قلب من میان حسی تازه که در سینه ام برملا شده بود، غرق می شد. بی تاب سر بلند کردم و ب ه صورتش نگاه کردم. چشمانش مهربان شده بود. تکانی ب ه دستم دادم و آرام زمزم ه کردم:

-دستتو بردار!

احمقان ه ب ه رویم لبخند زد. نوع نگاهش با لبخند روی لبش ب ه شدت مغایر بود. شاخک هایم تیز شد. احساس خطر در قلبم خانه کرد. سر چرخاندم و ب ه اطرافم چشم دوختم. جز چند مرد و زن غریبه هیچ کسی در آن حوال ی پرس ه نمی زد. نفس بلندی کشیدم و شاخه گل را بیشتر از قبل میان دستم پنهان ش کردم. نگاهش ک ه با پوزخند روی دست من و شاخ ه گل افتاد، پیش از او ب ه راه افتادم. ب ه دنبالم روان شد.

کنارم که راه افتاد و شانه به شانه ام پیش آمد، با التماسی که ناشی از نگرانی های اخیرم بود، گفتم:

-لطفا با رفتارت جوری رفتار نکن که منجر به حاشی سازی برام بشه!

به قدر کافی پرونده ی من سیاه هست! تو لطفا با کارات سیاه ترش نکن!

-غصه ی هیچی نخور عزیزم!

نگاهم را به سمتش برگرداندم. نگاهش شفاف تر از چیزی بود که تا به آن روز دیده بودم. چشم هایش را آرام روی صورتم تاب داد و من حسی از نگاهش گرفتم که غیر قابل انکار بود. محبتی خالص... دستش را بالا آورد و انگشت شست و اشاره اش را روی هم گذاشت و با اطمینان قلبی لب زد:

-بالاخره شب می ره و رو سیاهیش برای ذغال می مونه! بهش شک نکن باران جان!

جمله اش را آرام ولی با اطمینان گفتم و بعد هم با قدم هایی بلند، دور شد و قلب من را در سینه تپاند. در این روزهایی که یه سختی خودش را در زندگی ام می چپاند، بارها پای در دل هایم نشست و در آخر اطمینان داد که بیشتر از هر کسی به من ایمان داشت. ایمانی که طناب می شد و دور گردنم می افتاد و آن قدر فشارش می داد که نفسم بند می آمد. نمی توانستم بپذیرم، مردی که چند سال از من دور بود، چطور باورم داشت! وقتی که شهاب الدین صدر ایمان داشت به خائن بودنم؟ هر بار که جمله ای شبیه به آن می گفتم که تیغ تیزی می کشید روی تک تک شریان های حیاتی ام و نفسم را می گرفت. او دور می شد و من هنوز ایستاده بودم و به قامتش نگاه می کردم. قلبم درد می کرد.

جوری که نباید...

بی قرار سرم را برگرداندم و به مسیری که باید می رفتم چشم دوختم. پاهایم یاری نمی کرد. نفس بلندی کشیدم و به راه افتادم. شاخ های گل را به سختی میان دستم فشردم و از روی فرش قرمزی که پهن شده بود به راه افتادم. قدم هایم روی هوا بود. روی زمین راه نمی رفتم.

نگاه های قوم و خویشی که در ظاهر آشنا بودند و برای من هفت پشت غریبه، روی جسم سنگینی می کرد. لبخندهای بی معنایی که روی لب های هر کدام از ما نمود پیدا می کرد، برایم آزار دهنده تر از حالت طبیعی بود. با قلبی که تند و مرتعش می لرزید پا به پا شدم و خودم را به دنبال پاهایم کشیدم. هنوز اول راه بود. من راه درازی تا پایان این شب داشتم. باید می جنگیدم. باید...
-باران جان...

قلبم از کار افتاد. پاهایم از حرکت ایستاد و صدای مردی که روزگاری هم چون بابا دوستش داشتم از گوش هایم رد شد. صدایش... صلابت صدایش مثل سابق و شوری که در کلامش داشت، هنوز هم همان طور پایدار بود. خودم که نبودم. انگار کس دیگری در جسم من حلول پیدا کرده بود. بی قرار سر برگرداندم و به او که با فاصله ای کوتاهی از من، کنار دو مرد دیگر ایستاده بود، چشم دوختم. نگاه هر سه نفرشان روی صورتم پیاده روی می کرد. لب هایم را به سختی به سمت بالا کشیدم.

طرح لبخند مسخره ای روی لب هایم نشست. تمام عضلاتم منقبض شده بود و ماهیچه هایم به شکل بی رحمانه ای قصد رنجاندنم را داشتند. قدمی به سمت برداشت و من درگیر با تنفسی که به سختی می رفتم و می آمد، نگاهش می کردم. نزدیکم شد و دستش را به سمت مسیری که می رفتم نشانه رفت:

-بفرمایید.

نگاهم را روی صورتش چرخاندم. چند سال بود او را ندیده بودم؟ موهای نقره‌ای اش بیش از حد زیاد شده، اما چیزی از جذابیت هایش کم نکرده بود. وقتی دیدم مات و متحیر زل زل، نگاهش می‌کنم، سرش را نزدیک آورد و گفت:

-می‌تونم چند دقیقه‌ای باهات صحبت کنم؟

سرم را با درد تکان دادم. چقدر این نوع صحبت برایم آشنا بود. این احترام‌های پوشالی... این محبت‌های نمایشی... آن‌ها چه بودند؟ یک مشت آدم دروغ‌گو و بی‌عاطفه که نقش بازی می‌کردند. خیلی خوب نقش بازی می‌کردند.

سرم را پایین انداختم و بی‌اهمیت به او که منتظر حرکت بود، قدمی پیش رفتم. ب‌ه دنبالم روان شد. باید می‌آمد. ب‌ه دنبال من می‌آمد اما نه حالا... شش سال پیش! من شش سال پیش منتظر او بودم. منتظر مردی که هیچ چیزی از وجود و خواست‌های من را ندید. نه غروری که زیر دست و پای پسرش له شد و نه شخصیتی که چشم انتظار وساطت پدران‌های او سوخت و لب‌باز نکرد.

هر دو در سکوت به راه افتادیم و من درگیر هیجاناتی که درونم غوغا به پا کرده بود، شاخ‌های گل‌را بی‌رحمانه کف دست عرق کرده‌ام می‌فشردم و او پا به پای من پیش می‌آمد و من نمی‌دانستم چه می‌

خواست بگوید. وقتی خوب از محیط ورودی هتل دور شدیم. با قدم بلندی خودش را رو به رویم کشید و با آن لبخند نمایشی که به ندرت روی لب‌هایش پهن می‌شد خیر

ه شد به صورتم. صورت عاریه ای امشبم... سرم را ب ه سختی روی گردنم نگ ه داشته بودم و فقط خود خدا می دانست چه زجری پشت تک تک نفس هایم پنهان شد ه بود.

-خیلی وقت ه منتظر این لحظه ام...

[..: صد_و_چهل_و_چهار

چیزی توی سرم گومپ کوبید. چشم هایم را روی صورتش چرخاندم. صورت آراست ه اش. امشب عروسی دومین فرزندش بود. دومین فرزند برومندش... شاهین صدر... پسری ک ه کم از پسر اولش نداشت. دستم را بالا بردم و لباسم را مرتب کردم. بی بهان ه. انگار فقط برای خلاص کردن خودم از آن حالت مرد ه بود.

-پشت سرت صندلی هست. می تونی بشینی!

سرم را برگرداندم و ب ه جایی ک ه اشار ه کرد ه بود چشم دوختم. قلبم بدجور می کوبید. حالم خوش نبود. تیر ه ی پشتم می ل رزید و درد نم نم از پشت سرم شروع شد ه بود. بی آن ک ه نگاهم را از آن جا بردارم، تلخ و زهر آلود زمزمه کردم:

-ترجیح می دم حرفاتونو بشنوم!

سرم را به آرامی به سمتش برگرداندم. لبخند از روی لب هایش رخت بست ه بود. این طور بیشتر شبی ه مردی می شد ک ه می شناختمش. همان مردی ک ه بی دلیل و الکی خودم را برایش لوس می کردم و می بوسیدمش. شکایت شهابش را می کردم و بعد هم ب ه تشر رفتن هایش ب ه پسرش قهقهه می زدم و او را می خنداندم. آخ... چیزی محکم توی سرم کوبید ه شد. آن روزها مثل داغ بود. مثل داغی ک ه بر پیشانی ام نشست ه بود.

-می دونم امشب و توی این موقعیت واقعا صحیح نیست که ه در مورد این مسئله صحبت کنم اما...

میان صحبتش پریدم. تمام جانم در د می کرد و هیچ ک س نمی دانست من چه دردی می کشیدم.

-پس صحبت نکنین!

اخم هایش که ه در هم فرو رفت ، بی قرار تر از قبل دستم را بالا بردم و شالی که ه روی موهایم انداخت ه بودم را جلو کشیدم و زمزم ه کردم:

-همون طور که ه توی شیش سال گذشت ه صحبت نکردین.

-سوال منم در مورد اون شیش ساله...

اخم هایم در هم فرو رفت. دستم را مشت کردم و بالا بردم. در فاصل ه بین تن هر دو نفرمان. نگاهش با آرامش روی دست مشت شد ه ام نشست. ناخن های بلندم را کف دستم فشار دادم و نالیدم:

-کدوم شیش سال... شیش سالی که ه هیچ خبری از من نگرفتین و منکر بودنم شدین؟ آره؟

-هر زمان خواستم از شهاب الدین در مورد تو سوال کنم چنان جنجالی ب ه پا کرد که ه مجبور ب ه سکوت شدم. هر بار سراغ تو رو گرفتم ب ه بن بست خوردم. خطتو عوض کردی! محل کارتو عوض کردی. محل

زندگیتو تغییر دادی! ی ه جوری که ه انگار از ریشه هم ه چیزتو تغییر دادی!

-اما خانواده م عوض نکردم آقای صدر... محل زندگی پدر و مادرم عوض نکردم. اونا همون جا بودن. هیچ وقت... هیچ وقت نشنیدم کسی از خانواده م ی صدر مشتاق صحبتی با من بود ه باش ه. پیغامی برام گذاشته باش ه. هیچ کس... هیچ کدومتون... ی ه جوری از بیخ قیدمو زدین ک ه انگار عروس بدی براتون بودم.

-تو تنها کسی بودی ک ه من به خاطرش توی زندگی شهاب الدین دخالت کردم. تو تنها دلیلی بودی ک ه من ب ه خودم اجازه ی اظهار نظر تو زندگی پسرمو ب ه خودم دادم.
-و نتیجه؟

-نتیج ه ای در بر نداشت. اون شب توی منزل پدرت، توی مراسم م خواهرت خیلی چشم انتظارت موندم اما...

-آقای صدر... لطف ا... ازتون خواهش می کنم. اگر این حرفا برای مراسم امشب ه... اگر برای خاطر زندگی پسر دومتون ه باید خیالتونو راحت کنم که قرار نیست بین من و پسر شما مجادل ه ای پیش بیاد. من آدمی نیستم ک ه اجازه بدم زندگی خواهرم خراب ش ه! خواهش می کنم ن...

-دخترم... چی اینقدر تو رو تغییر داده؟ چی اینقدر تو رو بهمت ریخته؟ بغض داشت تارهای صوتی ام را از درون می جوید. بی قرار نفس بلندی کشیدم و سر چرخاندم. چشم هایم پر شده بود. از اشک و بدبختی... من این مرد و این چه ره را باور نمی کردم. من هیچ چیزی را باور نمی کردم.

-چیزی منو به هم نریخت ه! خیالتون راحت. دغدغه ای بابت من نداشته باشین. حضور من قرار نیست زندگی خواهرمو خراب کن ه!

قدمی پیش برداشتم و با حالی که بیش از قبل به هم ریخت بود قصد رفتن کردم که اجازه نداد و دستم را کشید. سرم را با درد به سمتش چرخاندم و نگاه خیسیم را چسباندم به صورت متحیرش...

-این جدایی... خواست خودت نبوده؟

اشک سر خورد روی صورتم. بینی ام را بالا کشیدم و او نگاهش را کش داد. دستم را به سختی از بین پنجه اش جدا کردم و او خودش ادا داد: -شهاب الدین می گفت این جدایی خواست خودت بود!

پوزخندی روی لبم نشاندم. توافق بین ما دو نفر هر چیزی که بود، آن روزها فقط قلب من را سنگین تر کرد. من را مجروح تر کرد.

-درست گفت! پسر شما هم چیزی درست بهتون انتقال داد! لطفا اجازه بدین برم. خواهش می کنم.

دستش را از روی بازویم برداشت و سینم را صاف کرد.

-من عادت به اصرار ندارم. عادت به دخالت هم ندارم اما این حالت چشم ها و این اشکی که حلقه زده توی نگاهت دارم می گه پشت پرده خیلی چیزها هست که از شون بی خبریم. باران جان نمی خوای صحبت کنی؟

خنده دار بود. بعد از شش سال هم مهربان شده بودند. بعد از شش سال هم یادشان افتاد بود که من که بودم و چه نقشی در زندگی شان داشتم. دستم را به آرامی زیر چشمم کشیدم و اشک را پاک کردم.

اشکی که درد و غم زیادی را از روی شانه ام برداشته بود. گذشت ه مثل دماوند روی شانه های من نشسته بود.

[..: صد_و_چهل_و_پنج

-هیچ چیز جدیدی نیست که ه شما نگران ندونستنش باشین. من... همون حرفایی که ه پسر تون گفته صحت داره! این جدایی خواست ه ی قلبی هر دو نفر ما بود. بعد هم پیش افتادم و نگاهم را از صورتش کندم.

-با اجازه تون! من باید برم داخل. امیدوارم زندگی خوب و پر از سعادتت در انتظار عروس و داماد امشب باش ه جناب آقای صدر...

او اما با تحیر نگاه م می کرد و سر از حرف ها و رفتارم در نمی آورد. با درد نگاهم را از صورتش کندم و با قدم هایی بلند ب ه سمت سالن ب ه راه افتادم و او را همان جا جا گذاشتم. مردی که ه قلبا دوستش داشتم. مردی که ه مهربانی اش قلبی بود و نگاهش سنگی...

هنوز چند قدمی بیشتر فاصل ه نگرفته بودم که ه دوباره صدایم زد:

-باران جان لطفا صبر کن!

چطور می توانستم او را باور کنم؟ کسی که ه من را فراموش کرده بود و هیچ مداخل ه ای در جدایی مان نکرده بود؟ اشک بی رحمان ه توی چشم هایم حلقه زده بود و حنجره ام می سوخت. دلم فریاد زدن می خواست.

هیچ کسی هم ب ه داد دردهایم نمی رسید. بی تاب و نفس برید ه ایستادم.

سر برگرداندم و نگاهش کردم. چشم هایش پر از علامت سوال بود.

سوال های بی جوابی که من نمی توانستم ب ه او پاسخش را بگویم.
-دخترم...

دستم را با بی قراری بالا بردم. نفس م در نمی آمد. اعتراضم را توی صدایم ریختم و
نالیدم

-خواهش می کنم ازتون آقای صدر. بین ما دیگ ه هیچ نسبتی نیست.
من شیش ساله که...

-بله! خودم می دونم. نیازی نیست که اینو این قدر تکرارش کنی!
بغضم را فرو دادم و خیره شدم ب ه چشمانش... لب هایش را محکم به هم فشار داد و
بعد زمزمه کرد:

-مثل این که توی این شیش سال زندگی هر دو نفرتون مسیر خود ش رو پیدا کرد ه.
من... دیدم که جلوی در با اون آقا مشغول صحبت بودی.

قلبم هزار بار ه در سین ه فرو ریخت. نگاهم را با درد از صورت او گرفتم و او بی رحمان ه
ادام ه داد:

-وصلت ی ه پل ارتباطی ه! ی ه اتفاق فرخنده که زندگی آدمارو رنگ و لعاب می
ده.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و او با همان صدایی که در حالت عادی صلابتش رعش ه
به جان می انداخت ادام ه داد:

-من جدایی رو ی ه معضل نمی بینم تا زمانی که ه بدونم تنهاترین راه باقی موند ه توی زندگی زن و مرد ه! گاهی اوقات وقتی شهاب الدین رو می بینم با خودم فکر می کنم شاید این جدایی یه مصلحتی بود ه ک ه هیچ

کسی جز خود خدا از صلاحیدش باخبر نبود ه.

صلاحید جدایی من و شهاب الدین چه چیزی بود که من هیچ وقت نفهمیدم؟ جدایی از شهاب الدین صدر ریشه ی من را خشکاند. من عاشق تمام تار و پودم گر ه در زندگی با آن مرد داشت و حالا انگار تمام وجودم بدون او به یغما رفته بود. دستش را بالا آورد و ب ه شاخه گل حیرانی ک ه هنوز میان مشتتم بود اشاره زد.

-امشب برای تک تک ما یه شب مهم ه و می دونم که هیچ کدوممون نیت نداریم ک ه امشب ب ه کسی آسیبی برس ه!

دستم را با درد بیشتری مشت کردم و خون توی رگ هایم یخ بست. لب هایم می لرزید و این قامت تازیان ه خورد ه روی پایش ب ه سختی بند شده بود. نگاهم را با عجز توی چشم هایش ریختم.

-من به هیچ وج ه نیت ندارم کسی رو آزار بدم. ب ه هیچ وج ه. امشب شب ازدواج خواهر من ه! چند سال پیش... ی ه اتفاقی... ی ه پیشامدی بین من و پسر شما پیش اومد ک ه ب ه قول خودتون انتها نداشت و ب ه ی ه مسیر دیگه ختم شد. من ابد... ابد... اجازه نمی دم ک ه زندگی خواهرم ب ه خاطر من به خطر بیفت ه!

-اینقدر تلخ به این موضوع نگا ه نمی کنم. فقط خواستم بدونی ک ه وقتی شاهین اومد و موضوع علاقه ش با خواهرت بیتا رو با ما در میون

گذاشت من خودم ب ه شخص ه ب ه شدت خوشحال شدم. زمانی ام که مجدد پا تو خونه ی پدرت گذاشتم، عمیقا با خودم فکر می کردم ک ه این موضوع می تون ه ب ه فال نیک گرفت ه بش ه و توی خیالات خودم تصور می کردم ک ه شاید بشه دوبار ه پل های شکست ه رو ترمیم کرد و دوبار ه بین تو و شهاب الدین...

دنیا تیر ه و تار شد. جمل ه اش کامل نشد ه مثل صاعقه ب ه وجودم نشست. دستم را بالا بردم. همان دستی ک ه شاخ ه گلی دردمند میان پنج ه اش خشک شد ه بود. -ادام ه ندین لطفا...

اخم هایش ترسناک ترین چیزی بود ک ه توی صورتش خود را ب ه رخ می کشید. من تنها کسی بودم ک ه جسوران ه خودم را میان صحبت هایش می انداختم و اجازه ی کامل شدن جملاتش را نمی دادم. زبانم را روی لب هایم کشیدم و او قدمی ب ه سمتم نزدیک شد. دست خشک شد ه ام را پایین آوردم و نالیدم:

-من... شخصا با بت قلب بخشند ه تون، دیدگا ه مثبتتون ک ه باعث شد ، دوبار ه پا بذارین توی خونه پدر من و فارغ از تموم گذشت ه ای ک ه بین من و پسر تون بوده، از خواهرم برای پسر دیگ ه تون خواستگاری کنین ، ازتون ممنونم آقای صدر. ولی خواهش می کنم چیزی در مورد گذشته ی من و پسر تون دیگ ه ادا به زبونتون نیارین. چیزی ک ه توی ذهن شما شکل گرفته ی ه رویاست. ی ه رویایی ک ه دیگه هیچ وقت شکل واقعیت به خودش نمی گیر ه.

[.: صد_و_چهل_و_شش

می گفتم و تمام قد می لرزیدم و زیر اشع ه ی نگاه او تمام حال آشوبم را ب ه نمایش می گذاشتم. تصور دوباره ما شدن با کسی ک ه به بدترین شکل ممکن من را طرد کرده بود برایم محال بود. ب ه قدری خست ه ی خست ه بودم که طاقتم طاق شده بود. تمام دنیا هم اگر دوباره جمع می شد، می دانست که من دیوانه وار آن مرد بی رحم را می پرستیدم. اما اگر همان تمام دنی دست ب ه یکی می کرد، محال بود بتواند باز هم بین من و آن مرد مایی شکل بدهد. بینی ام را با زجر بالا کشیدم و آن اشک های حلقه زد ه میان چشمانم را با بستن چشمم بیرون ریختم و با غمی ک ه داشت ریش ه ام را نابود می کرد زمزم ه کردم: -حالا هم اگه اجازه بدین من مرخص شم.

نگاهش را روی صورتم گرداند و در نهایت نفس عمیقی کشید. سرم را ب ه سختی داشتم کنترل می کردم. انگار کسی پس سرم کوبیده بود که قدرت نگه داری اش را نداشتم. دستهایم را در هم قلاب کرد و با حالی ک ه قلبم را بیش از پیش می رنجاند زمزمه کرد:

-ای کاش ب ه جای این سکوت حرف می زدی!

-حرفی برای گفتن نیست آقای صدر. خدانگهدار...

گفتم و از او جدا شدم. جدا شدم و پاره ای از قلبم را همان جا رها کردم.

من آدم این شکل تنها گذاشتن نبودم. حیف که لب هایم بست ه بود و زندگی بی رحمان ه من را در میان سختی ها رها کرده بود.

اولین کسی ک ه متوجه ی ورودم شد زهرا بود. انگار چشم دوخت ه بود به در ورودی ک ه ب ه محض داخل شدنم روی پا ایستاد و دستش را برایم تکان داد. رقص نور توی سالن

تمرکز می گرفت و سر دردم را تشدید می کرد. سر صد تنی ام را بلند کردم و نگاهش کردم. وقتی متوجه ی نگاهم شد به کنار خودش اشاره کرد. با قدم هایی که به دنبال خودم می کشیدم ب ه سمتش می رفتم که ه صدای مامان حواسم را ب ه آن سمت پرت کرد. -بله! بالاخر ه با قسمت ک ه نمی ش ه جنگید. اینم سرنوشت دخترای من بود. شاید این یکی بختش بلند باش ه!

شاخ ه ی گل را میان مشتم چلاندم و آه پر حسرتی ک ه مامان کشید مثل تیر آخرین ترکش از قلبم رد شد. بغض کردم و به خانواد ه ای ک ه نمی شناختم چشم دوختم. انگار مامان موظف بود تمام جیک و پوک زندگی مان را برای هر کسی روی داری ه بریزد. متوجه ی نگاهم ک ه شد سر بلند کرد و لبخند زد. از آن لبخندهایی که بدجور درد داشت. بی حواس سر تکان دادم و بی حوصل ه پیش رفتم. نمی خواستم بمانم و اسباب گفت و گوی جمعی شوم. حوصل ه ی هیچ قوم و خویشی که خیر و صلاحی برای من نمی خواستند را نداشتم. قومی و خویشی که صد سال یک بار یاد آدم نمی افتادند و فقط جز آن ک ه سوژه ی بحثشان شوی، ب ه هیچ درد آدم نمی خوردند.

زهر کنجکاو لب ه ی صندلی نشست و صندلی کنارش را برایم بیرون کشید. صدای موزیک توی سالن ریخت ه بود و گپ و گفت فامیل ها و افرادی ک ه نمی شناختم، حالت تهوعم را بیشتر می کرد. نگاهم را ب ه آرامی از دسته دسته ی مهمان ها گرفتم و ب ه سمت زهرا قدم برداشتم.

مامان پشت سرم می آمد و هر از گاهی سر هر میزی می ایستاد و احوال پرس می کرد. فشارم افتاد ه بود و بی نهایت دلم دراز کشیدن می خواست. شاخ ه ی گل چلانده شد ه را

روی میز پرت کردم و بعد هم به سختی جسم رنجور و سنگینم را روی صندلی انداختم و سرم را بین دستهایم گرفتم. زهرا تشریفت:

-نکن این جور. دارن نگات می کنن.

دستهای لرزانم را از روی سرم برداشتم و شالم را روی موهایم مرتب کردم. لیوان آب میوه ای جلوی رویم گذاشت و آرام و نگران گفت:

-رنگ و روت بدجوری پرید ه. چی شد یهو؟ کجا رفتی؟

[..: صد و چهل و هفت

ب ه محض سر بلند کردنم، با ساره چشم توی چشم شدم. سرش را با عجز تکان داد و لبخند نرمی گوشه ی لبش نشانده. بزاق دهانم را فرو دادم و من هم لبخند تلخی به رویش پاشیدم. "ساره" تنها کسی بود که ه بعد از جدایی ما هر از گاهی احوالم را می پرسید و مهربان رفتار می کرد. کسی که ه برخلاف گفته های پدر شهاب از طریق اینستاگرام من را پیدا کرد و یک متن بلند بالا برایم نوشت. آن روزها هیچ وقت از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. روزهایی که ه درد ب ه زندگی ام منگن ه شده بود.

زمانی که ه پیامش را خواندم، یک دل سیر اشک ریختم و بعد در جواب مهربانی که ه پای پیامش سنجاق شده بود نوشتم که ه دوستی ما هیچ ارتباطی ب ه شهاب نخواهد داشت و من با او دوست خواهم ماند.

خواهشش را رد نکردم و در جواب جمله پر از بغضش که ه نوشته بود "باورم نمی شه ه که اون عشق آتشینی که ه بین تو و شهاب الدین بود، به این راحتی به جدایی رسیده باش ه! اون محبتی که ه چند شب پیش توی سالگرد دومین ازدواجتون بین شما بود مثل بختک

افتاد ه توی شبام و دست از سرم بر نمی داره! شهاب الدین که روز ه ی سکوت گرفت ه!
 تو حرف بزن باران. چی شد؟ چه بلایی سر شما اومد؟ "لبخند تلخی زده بودم و قسمش داد
 ه بودم دیگه هیچ چیزی از خواهر زاده اش نگویند و اگر مشتاق دوستی بینمان هست باید
 دست از سر رابطه ی دو ساله م با شهاب بردارد و او ب ه سختی پذیرفته بود. او پای حرف
 و وعده اش ماند و در آن شش سالی ک ه گذشت یک بار هم از شهاب چیزی نپرسید و
 چیزی نگفت و فقط هر از گاهی پیامی داد و حالم را جویا شد. حتی یک بار هم اصراری ب
 ه دیدن من نکرد وقتی فهمید تمایلی ب ه دیدنش نداشتم. چشم های خیسم را از نظر
 گذراند و زمانی که همسرش ک ه کنارش نشست ه بود، صدایش زد، نگاهش را از من
 گرفت. زهرا بی تاب و عجولان ه پرسید:

-نمی خوای بگی این آقای یادگاری، همون رفیق قدیمی چی کارت داشت ک ه تو رو
 کشوند بیرون سالن؟

ب ه سمتش چرخیدم. نگاهش پر از کنجکاوی بود. مثل همان کنجکاوی ای ک ه توی خان
 ه ی خودم میان چشمانش زبان ه می کشید. کنجکاوی کشنده ای ک ه میانش زخم
 ناخوشایندی هم ب ه چشم می خورد. زبان روی لب هایم کشیدم. سرم می کوبید. نگاهش
 ثانی ه ای یک بار از روی صورت من، ب ه سمت آن شاخ ه گل بی نوا می رفت و بر می
 گشت.

سوال های بی جواب داشت وجودش را مثل خوره می خورد. بی نفس لب باز کردم و
 جواب دادم:

-می خواست سورپرایزم کنه!

با نگاهش تشویق ب ه حرف زدند کرد. موهای فر شد ه ام جلوی چشمان م ریخت. با دست عقب راندمشان و با چشم هایم توی مجلس شروع ب ه گشت زدم. باید آتیلا را پیدا می کردم. او همان گوش ه و کنار جایی نشست ه بود احتمالا! هر چه بیشتر گشتم، چشمانم آشنایان بیشتری را رصد کرد. کسانی ک ه گاهها با تعجب و حیرت به من نگاه می کردند و بعضی از میان آنان هم بی تفاوت سر بر می گرداند و با کنار دستی شان مشغول صحبت می شدند. نیشگون زهرا از دستم، مجابم کرد ب ه لب باز کردن:

-بیتا دعوتش کرد ه! وقتی گفت اومده این جا باورم نشد و رفتم با چشمای خودم بینم. راست می گفت! اومد ه...

-بیتا برای چی باید آت یلا رو دعوتش کن ه باران؟ این جا چه خبره؟ وقتی اثری از آتیلا پیدا نکردم، سرم را ب ه سمتش برگرداندم. موهای بلندش را برایشینگ و فرق باز کرد ه بود. موهای فندقی اش ب ه شدت به صورتش می آمد. لبخند تلخی روی لب هایم نشاندم و بی رحمان ه زمزمه کردم:

-ب ه خیالش اگه از ایران نمی رفت، امروز من این قدر تلخ و سنگین ،این قدر دردناک و غیر قابل تحمل نبود زهرا...

چشم هایم درشت شد و هاج و واج به صورتم خیره شد. قلپی از آب میوه ی درون لیوان نوشیدم و نفس بلندی کشیدم. طاقت از کف داد و پرسید:

-منظورت چیه باران؟ چرا درست و حسابی حرف نمی زنی؟ این شاخه گلو اون برات آورده؟ هان؟ توی این مدت چه اتفاقی بینتون افتاد ه که برات رز سر خ میاره؟

او بیش از هر کسی روی این مسائل حساس بود. بیش از هر کسی مراقب بود و بیش از هر کسی مشتاق ثابت کردن صداقت من به شهاب! نگاه دردآلودم را که روی خودش دید، دستهای مشت شده اش را روی میز گذاشت و لب باز کرد اما، صندلی کنار دستم به آرامی کنار رفت و قامت کشیده ی او درست در تیررس نگاه هر دونفرمان سبز شد. لب های نیمه باز زهرا بست ه شد و چشم های من به زار ترین شکل ممکن گشت و روی مرد کنار دستم فرود آمد. او آمده بود تا شیون به پا کند. آمده بود تا در مقابل نگاه سرکش قوم و خویش دشمن به قلبم فرو ببرد. نگاهم را با حیرت روی صورتش چرخاندم و او با لبخند صمیمی و گرمی روی صندلی نشست و به زهرا که گیج نگاهش می کرد، سلام کرد.

-مزاحم که نشدم؟

زهرا با ناباوری سر تکان داد و من دست مشت شده ام را روی میز گذاشتم و از بین دندان های ب ه هم فشرد ه ام نالیدم:

-داری چی کار می کنی؟

-کار خاصی نمی کنم. اکثر میزا پر شدن. گفتم پیام و کنار تو...

-بیخود...

[..: صد_و_چهل_و_هشت

نگاهش کج دار و مریز روی صورت زهرا که به شدت در هم فرو رفته بود نشست و بعد ب ه سمت من چرخید. صدایم را پایین آوردم و سرم را نزدیکش بردم. صدای موزیک شادی که در سالن پخش می شد، حالم را بدتر می کرد. گروه موزیک درست در مسیر

نگاهم بود و تصویر مراسم فرمالیت ه ی باغ و آتلی ه ی بیتا و شاهین پشت سر آن ها روی پرد ه ب ه نمایش گذاشت ه شد ه بود.

-چرا داد می زنی باران جان؟

-آتیلا... تو رو ب ه تمام مقدسات قسم ک ه دست از این لجاجت احمقان ه بردار!

خواهش می کنم ازت شر ب ه پا نکن. پا شو برو یه سمت دیگ ه بشین.

-تا زمانی ک ه دلیل این جبه ه گیری رو نفهمم ابد از جام تکون نمی خورم.

خونسردی عجیبی ک ه میان مردمک هایش نقش بست ه بود، گیجم می

کرد. انگار ب ه عمد داشت این رفتارهای خودسران ه را انجام می داد. او را با این حرکاتش

نمی شناختم. او آدم این طور لج بازی کردن نبود. دست م را جلو بردم و شاخ ه گلی ک ه

برایم آورد ه بود را روی میز ب ه سمتش هل دادم و با التماس زمزم ه کردم:

-منو ننداز ب ه جون مامانم و قوم و خویشش. من واقعا کشش جنگ اعصاب ندارم.

دستهایش را با حالت نمایشی بالا آورد و خودش را روی میز به سمتم کشید. هدفش را از

این کار ها اصلا نمی فهمیدم.

-چرا عصبی می شی جانم؟ باش ه باش ه... می رم. فقط او مدم...

-برو... فقط و اما و اگر و لطفابی خیال شو.

صدای جیغ و فریاد در سالن ب ه پا شد و موزیک با ریتم تندتری شروع ب ه خواندن

کرد، خبر از سر رسیدن عروس و داماد داش ت. چشم های آتیلا بست نشسته بود میان

چشمانم و خیال جمع کردن بند و بساطش را نداشت. با پاهایی ک ه می لرزید روی پا

ایستادم و او ب ه طبیعت از من ایستاد و نگاهم کرد. دستهایم را در هم گره کردم و از پشت سر او بهسار ه ک ه با نگاهی عجیب زیر نظرم داشت چشم دوختم. فاتح ه ی تمام صبوری هایم را همین امشب باید می خواندم. همین امشب ک ه نباید، او آمده بود تا همه چیز را ب ه هم بریزد.

-می رم. نگران نباش... نمی خوام اذیتت کنم!

چشم های خیسم را روی هم گذاشتم. حالم بی اندازه بد بود. انگار تمام دنیا ب ه قصد کشتن من امشب این جا دور هم جمع شده بودند. همان طور ک ه آرام آمد، رفت و سایه اش را روی سر من جا گذاشت. دست های لرزانم را لب ه ی میز زدم و زهرا بازویم را گرفت و با صدایی گرفته حالم را پرسید.

-خوبم...

-داری می لرزی!

-چیزی نیست. خوبم. فقط... باهام بیا. می ترسم. می ترسم بیفتم.

می گفتم و می لرزیدم. تمام وجودم از مصیبتی که بر سرم آمده بود می لرزید. زهرا نگران لیوان آب میوه را به سمتم گرفت و به زور به خوردم داد. شانسی ک ه آورد ه بودم کسی حواسش ب ه حال داغان من نبود. هم ه درگیر ورود شاهین و بیتا بودند و کسی نمی دانست من این میان با جسمی چروک و قلبی فرسوده داشتم نابود می شدم.

دستم را گرفت و من با آن کفش های پاشن ه بلندی که انگار تیزی اش را روی جسم خودم می گذاشتم ب ه سختی پیش رفتم و دنیا میان آن مه و دودی ک ه بر پا کرده بودند بر سرم فرو ریخت. کنار جمعیت ایستادم و زهرا دستم را میان دستانش گرفت و چشم های من رفت و دیگر برنگشت. قامت برافراشت ه ی شاهین با آن لبخند محبوب روی لبش

چقدر او را برایم شبی ه شهاب کرد ه بود. آن لباس برازنده ای ک ه توی تنش زیبایی اش را صد چندان می کرد، بغض را چسباند بیخ گلویم و نفسم را حبس کرد. نفس برید ه دستم را بالا آوردم و روی دست زهر ا گذاشتم. با عجز نگاهش را دوخت ه بود ب ه صورت یخ زده ام.

-حالت خوبه؟

-می بینی؟ چقد... چقدر شبی ه اون شده؟

نگاهش را از صورتم گرفت و به شاهین دوخت. شاهین دستش را پشت بیتا گذاشت و او را لبخند قدمی از او پیش افتاد و با جمعی از مهمان ها مشغول احوال پرسی شد و من دلم تند توی سین ه تپید. توی آن لباس زیبایی ک ه بی اندازه به قامتش می آمد، به شدت خواستنی شد ه بود.

آرایش ملیح و دلربایش او را یک سر و گردن از گذشت ه اش دور کرد ه بود. با بغض خندیدم. خنده روی لب هایم غریب بود و هیچ کسی جز خدا حالم را درک نمی کرد. تمام وجودم برای یگان ه خواهرم شاد بود و دل توی دل بی قرارم نبود. او امشب عروس شد ه بود. عروس کسی ک هدوستش داشت ت. قلبم تند می کوبید و تن یخ زده ام داشت زیر بار آن سرمای کشنده قندیل می بست. دستهایم را از دست زهرا جدا کردم و قدمی جلو رفتم. زهرا کنار گوشم پیچ زد:

-مراقب باش.

جمعیت را کنار زدم و آشوبی ک ه به دست و پایم چسبیده بود را عقب فرستادم. او خواهرم بود. زیبا شده بود. طنز شده بود. نفس گیر و دلربا می خندید. قدم هایم مال خودم نبود ک ه پیش می رفت و ب ه سمت آن ها حرکت می کرد. وقتی کاملا نزدیک شدم، سرش به

سستم چرخید و آن لبخند چسبیده ی روی لب های ش ماسید. چشم هایش چنان با شوق برق می زد که ه نفسم را در سین ه تنگ می کرد. دلم گرفت ه بود و از سوی دیگر برای او و بهشتی که ه برای خودش ساخته، خوشحال بودم.

[..: صد_و_چهل_و_نه

پلک هایم را آرام روی هم سر دادم و با تمام وجودم لبخند زدم. پایم بی اختیار از من پیش رفت و درست رو ب ه روی آن ها ایستاد. تمام مجل س خیر ه شد ه بودند به ما. شاهین کنارش ایستاد و با لبخند جسوران ه اش سر تا پایم را زیر نظر گرفت. دستهای یخ کرده ام را پیش بردم و دستهای منتظر بیتا را ب ه چنگ گرفتم. نگا دل نگرانش را توی صورتم گرداند و لب های من با جان کندن از هم فاصل ه گرفت و تنها صدایش زد. نامش را... نامی که ه به شدت لایقش بود.

-بیتا...

-باران...

صدایم زد و دستهایم را محکم بین دستهایش گرفت. دستهای گرمش قوتی به جان بی روحم داد. چشم هایم را توی صورتش دواندم و آن هیجانی که ه بر قلبم نشست ه بود را هضم کردم.

-بی تا شدی عزیزم!

خم شد و دستهایش را دور کمرم انداخت. آغوشش بی منت و مهربان بود. دستهایم را دور کمرش انداختم و نوازشش کردم و عطر تنش را سخاوت مندان ه به ری ه هایم فرستادم. صدایش مثل یک لالایی آرام و زیبا کنار گوشم ب ه گوش رسید:

-مرسی که اومدی آروم جون!

بوسه ای روی شانه اش گذاشتم و سر بلند کردم. لبخندش گرم و صمیمی بود. از میان تمام غمی که وجودم را احاطه کرده بود به سختی سر بیرون آوردم و لبخند بیهوش پاشیدم.

-الهی که خوشبخت بشی!

-زن داداش...

عرشهای وحشیانه ای بیهانم افتاد و صدای شاهین تمام وجودم را خشکاند. بیه سختی نگاهم را از صورت بیتا که ماتش برده بود گرفتم و بیه سمت شاهین برگشتم. چرانیت به نابودی من داشت؟ من چه بدی ای در حق او کرده بودم؟ لبخند روی لبم یخ بست و نگاهم بیه سردترین حالت ممکن روی صورت او نشست.

-مرسی که امشب کنارمونی!

نگاه چندیدن نفر روی صورت ما دو نفر بود. مامان پیش آمد و آرام زمزمه کرد:

-برین با مهمونا احوال پرسی کنین خیلی وقتیه سرپان!

شاهین چشم هایش را آرام بست و نگاهش پر از اطمینان از صورتم کنده شد و من نتوانستم با آن قلبی که وحشیانه می کوبید، لب باز کنم و چیزی به او بگویم. آن ها با تاخیر از من فاصله گرفتند و دور شدند.

من ماندم و با جانی که دیگر از آن من نبود و بی رحمانه از کالبدم بیرون می دوید.

نگاهم بیه آن ها بود وقتی که آرام آرام دور می شدند و من را با دردهایم جامی گذاشتند. قدمی عقب برداشتم. داغی که بر دل م گذاشت بیه شدت سنگین و غیر

قابل تحمل بود. نفسم یاری نمی کرد و چیزی به خف شدنمانده بود. با قدم هایی بلند، بی تاب و بی قرار به راه افتادم و جایی دور از جمعیت خودم را بیرون از سالن انداختم و در میان خلوتی و نور کم راه رو نفس بلندی کشیدم و تکیه به دیوار پشت سرم زدم و چشم هایم را بستم. دنیا برایم در همان دو کلمه به بن بست رسید. شاهین همت به نابودی ام کرده بود و خودش خوب می دانست با همان یک جمله چطور می توانست به راحتی من را زیر و رو کند. -امشب نمی تونم پارسا! مراسم ازدواج برادرم! به شدت درگیرم.

چشم هایم با وحشت باز شده بود و به اطراف سرک می کشید. قلب دیوانه ام بنای کوبیدن توی سین ه ام گذاشته بود. نگاهم وحشت داشت و خیال آرام گرفتن از سرش پریده بود. صدایی که از نزدیکی ام به گوش می رسید از آن مردی بود که آخرین بار به شدت دلم را سوزاند و عطر تنش را توی وجودم به جا گذاشت و من را با خیال "بارانم" صدا زدنش ویران کرد.

صدای قدم هایش که نزدیک و نزدیک تر می شد و آن صدای محکمش نشان می داد که او هم نزدیک من بود. نزدیک تر از آن چه که هر دو باورش داشتی م. او نزدیک و نزدیک تر شد و من از میان تاریک روشن سالن چشمم به قامت برافراشته اش خورد. هنوز هم گوشی کنار گوشش بود و تمام تمرکزش را به مخاطب پشت خطش سپرده بود.

-خیلی خب! کوتاه بگو ببینم چه اتفاق افتاده!

پشت به من ایستاده بود و نمی دانست من پشت سر او تمام دنیا را خلاصه شده بود در شنیدن دوباره صدایش از نزدیک. او نزدیک به من و دورتر از آن چه فکرش را می

کردم ایستاده بود و من عطش دوباره دیدن روی ماهش را داشتم. آن چشم‌ها... آخ از دل تنگی ای که داشت قامتم را در هم می شکست و دست از سرم بر نمی داشت. پا به پا شدم و به او که عطر تنش زودتر از خودش در فضا پیچیده بود، چشم دوختم. چرا هنوز هم مثل گذشت ه برای او جان می دادم؟ سر که ه سمت من برگرداند، انگار دنیا همان جا ایستاد و من نفس کشیدن از یادم رفت. چشم هایش ب ه سرعت ریز شد و خیره شد ب ه منی که ه مثل یک بچه گرب ه ی ترسیده ، پنا ه برد ه بودم به کنج سالن دور از جمعیت! گوشه را از روی گوشش پایین کشید و قدمی ب ه سمت من برداشت. مردم و زنده شدم. چه نیتی داشت؟ چرا داشت ب ه سمت من می آمد؟ وقتی مطمئن شد کسی که در آن کنج سالن ایستاده کسی نیست جز همسر سابق بیچاره ی خودش، گوشه را کنار گوشش برد و آرام بچ زد:

-زنگ می زنم پارسا!

بعد هم بی هیچ اختاری گوشه را روی مخاطبش قطع کرد و دوباره قدم هایش را ب ه سمت من برداشت.

[...]:

صد_و_پنجاه

این بار آرام تر از بار قبل و با اطمینان بیشتری. جوری که به نیت از هم متلاشی کردن من پیش می آمد. آن نیشخند نشست ه کنج لبش، کوبش قلبم را صد چندان کرد. سعی کردم آرام بمانم اما نمی شد. با آن پوشش بی نقص ، با آن ظاهر شکیل و با آن قدم های محکم و عزمی که ه میان صورتش معلوم بود! نمی شد که ه آرام بمانم! آن مغناطیس

عجیبی که از او ب ه سمت من می آمد، من را ذره ذره درون خودش می کشید. مثل یک مثلث برمودایی که ه دیگر چیزی از من باقی نمی گذاشت.

ب ه یک قدمی ام که ه رسید، ب ه سختی سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

چقدر دل تنگش بودم و خدا می دانست. نگاهش نامهربان بود وقتی که بی قرار داشتم سر تا پایش را بر انداز می کردم. درست مانند نگاه خودش که ه مثل ذره بین همه ی وجودم را رصد می کرد. از سر تا به پایم را با آرامش نگاه کرد و بعد هم ابروهایش را در هم کشید و با تحقیر درد آوری گفت:

-ب ه به خانم صداقت!

نگاهم را از روی لب هایش بالا کشیدم و ب ه چشم های آبی اش خیره شدم. چشم هایی که ه سرشار از انزجار و نفرت بود. آبی دردمندی که ه

خشمش را میانش پنهان کرده بود. زبان روی لب هایم کشیدم و حالم از قلب زبان نفهمم که ه داشت سینه ام را پار ه می کرد به هم خورد. انگار لب هایم برای جواب دادن، ب ه هم دوخته شده بود. چطور می توانستم در مقابل جذابیت های نفس گیر او لب باز کنم و یاد آن عطری که ه توی بیمارستان تک تک یاخته ه هایم را در خود اسیر کرده بود نیفتم؟

وقتی بی جوابی ام را دید، بالای سرم ایستاد. بی اختیار قدمی عقب رفتم و تنم ب ه دیوار

پشت سرم چسبید! پوزخند زد به عمد داشت این رفتارها را انجام می داد. ری ه هایم

ناغافل پر شد از عطر تنش! دلم از بوی خوش افتر شیوش غش رفت. از آن بوهای خوشی که ه بی اندازه برایم خاطره ساخت ه بود. همان بوی خاصی که ه من را ب ه شب ازدواج م

می برد. آخ از آن شب... آخ از خاطرات... دستم را مشت کردم و او لب هایش را جنباند و ب ه نیت کشتن من با صدایی آرام وجودم را شوراند:

-در عجبم از این ک ه هنوز زند ه ای!

خشم توی چشمانش می جوشید. ضرب ه اش مهلک و کاری بود. دل گرفت ه و تنگم یک پارچه آتش شد. داشت چه کار می کرد؟ چیزی که وجود نداشت اما هر چیزی ک ه در من، باقی مانده بود را ب ه دست خودش نابود می کرد؟ سرم را با تاسف برایش تکان دادم و دست ب ه دامان غرور ل ه شدم ، نالیدم:

-اگه زند ه بودم ناراحت می کنه باید به انسان بودنت شک کنی!

-انسانیتو خوب اومدی سرکار خانم صداقت! صد ا... ق ت... اصلا فامیلی مناسبی برات

انتخاب نکردن! هیچ شباهتی با ذات دروغ گو و حسابگرت ندار ه!

با تحیر نگاهش کردم. امشب ب ه چه نیتی سر راه من سبز شده بود؟ من ک ه کاری ب ه کار او نداشتم. چرا داشت من را از هم می پاشاند؟ نگاهش سوزن داشت و بی رحمان ه وجودم را سوراخ می کرد. من اسیر بودم در میان چشمانش ک ه خشم به آن ها دیکت ه شد ه بود.

-عجیب ه ک ه هنوز در گیر من و شخصیتم هستی! عجیب ه ک ه هنوزم داری خودتو با معادل ه های وجود من سرگرم می کنی! تا کی می خوای تلاش کنی منو حل کنی؟ تا کی؟ سوال هایم تیش ه برداشت و ب ه جان ریش ه ی مغرورش افتاد. فقط می خواستم خودم را از زیر دست و پای نفرتش بیرون بکشم. ای کاش عقب می کشید و دست از ل ه

کردن من بر می داشت. اما او آماده آمده بود ب ه رزم... دست از کوبیدنم نکشید و آرام و با تحقیر زمزمه کرد:

-چرا فکر می کنی بود و نبودت اون قدر مهمه که بخواد منو درگیر حل کردنت کنه؟ تو یه مسئله ی ساده ی ریاضی هم نیستی، چه برسه به یه معادله که کسی زمان بذاره برای حل کردنت؟ عیان تر از وجود پر از خرابی تو مگه چیزی هم وجود داره؟

لب هایم ب ه لبخند دردناکی باز شد. آن نیشخند چسبیده ب ه کنج لبش مثل صاعقه وجودم را سوزاند. ب ه خیالش داشت من را نابود می کرد و نمی دانست من خیلی سال پیش نابود شده بودم و این مرده ی متحرکی که روبه رویش ایستاده بود، فقط جسم مچاله اش را از زیر دست و پای روزگار ب ه سختی عقب می کشید. روزگاری که بی رحم ترین دشمن عالم بود.

-هوم؟

واقعا انتظار داشت در مقابل آن توهین های زننده اش چیزی بگویم؟ توهین هایی که صاف و مستقیم وسط قلبم نشست و تیره ی پشتم را لرزاند؟ سرم را با تاسف برایش تکان دادم! تاسفی که از بن وجودم ریشه می گرفت. او با حرف هایش به راحتی می سوزاند. خشک می کرد!

-فقط واسم عجیبه! چون یادم ه همیشه در گوشم پیچ می زدی که بدون من می میری! راه گرفت و تک تک اجزای صورتم را هم سوزاند. نفسم را حبس کرد و عشق را در میان سین ه ام سر برید. چطور می توانست تا آن حد بی رحم باشد و نفهمد من را با حرف هایش نابود می کرد؟ هر چقدر که ادعا می کرد که من را نمی شناخت، آن دو سال که با

من دم خور بود. با من سر روی یک بالین گذاشت ه بود. با من نفس کشید ه بود. با من زندگی کرده بود. با منی ک ه شب و روزم را با او سر می کردم و بدون او زندگی برایم پوچ و بی اساس می شد. آخ ک ه چطور می توانست تا آن حد سنگ دل باشد؟ چشم ها خیسم را باز کردم و بی گذار ب ه آب زدم، برای

سوزاندنش! سوزاندن کسی ک ه خوب بلد بود من را بسوزاند. بی هوا نفس گرفتم و با صورتی ک ه از درد می سوخت و آتش گرفته بود، پرسیدم:

-یادت رفته؟ خودت بودی ک ه گفتی آدم دمدمی مزاجی م! پس فرض بگیر ذائق ه م عوض شد ه که دیگ ه بدون تو نمی میرم . خیلی وقته که بدون تو نمی میرم و تو هیچیو نمی بینی!

دستش را از روی دیوار برداشت. مثل یک حرکت از پیش تعریف نشد ه.

انگار می خواست خودش را پیدا کند. خودش ک ه در میان وجود من گم شد ه بود. زل زدم توی چشم های آبی اش. دریایش مواج بود و زهره می ترکاند. جان می داد برای تن ب ه آب زدن و مردن... اگر امان می داد.

اگر می گذاشت برایش همان جا می مردم و عذابی که آن هم ه سال ب ه جان خرید ه بودم را تمامش می کردم.

-دل ک ه بد باشه ، هر دم واسه یکی می لرزه. ولگردیای دل هیچ ربطی ب ه تغییر ذائقه نداره سرکارِ خانم!

آخ ک ه مثل سابق صدایم زد. اما این سرکار خانم گفتنش کجا و آن صدا زدن هایش کجا... با حیرت نگاهش کردم و چان ه ام لرزید. تمام وجودم لرزید. زخم بود که روی زخم

های قلبی می زد. من از نظر او هنوز هم یک بیشعور ه دوره گرد بودم؟ قلبم بی رحمان ه تیر کشید. صدای شکستن تک تک علائم حیاتی ام را از کار انداخت. دستم را بالا آوردم و روی سینه اش گذاشت م. قلبش وحشیان ه لگد می کوبید. با درد ب ه عقب هلش دادم و با خشم لب باز کردم:

-در عجبم ک ه چ ط و ر بعد شیش سال نتونستی حرفامو از فکر و ذکرت بیرون کنی!
چقدر شبان ه روز ب ه من و حرفا و رفتارم فکر می کنی؟ چقدر؟

این غم دوری اش من را امشب بی شک می کشت. حتی اگر از زیر بار حرف هایش زند ه بیرون می آمدم باز هم با یادآوری چشمان ش جان می دادم و می مردم. من بیچاره تر از آن بودم که کسی بتواند درکش کند. او ه م درد من بود و هم درمانم! مثل یک تب ب ه جانم افتاده بود و لحظه ب ه لحظه حرارتش را بیش تر از قبل می کرد. آخ شهاب... آخ از این درد بی درمان!

-شش سال ک ه هیچی، ششصد سال م بگذره نفرتی ک ه ازت توی دل م دارم تازه س! هر لحظه ه که یادم میفت ه چه کاری باهام کردی، با خشم ی ک ه نسبت بهت دارم، نفرتمو آبیاریش می کنم تا مبادا یادم بر ه با چه عوضی ای دو سال از بهترین روزای عمرمو حروم کردم! می فهمی؟ حرومش کردم تک تک ثانی ه هایی ک ه به پای تو گذروندم.

پنج ه هایش را ک ه دور مچم فشرد، به شدت دردم آمد. دستم را کشیدم و توی صورتش خم شدم. اما او دستم را رها نکرد. مثل یک ریسمان پوسیده ه التماس می کرد ک ه بماند. گر ه کور بین ابروهایش مثل خنجر توی دلم فرو رفت. دست آزادم را محکم تر از قبل توی سینه اش کوبیدم و از بن وجودی ک ه لرزیده بود، ناله زد:

-داغ دلتو تازه نگه دار و تا می تونی از این عوضی دوری کن! چون هیچ بعید نیست نفرینم دامن زندگی تو بگیره و دوباره زیر و روت کنه. می دونی که... می شناسیم که... خودت هزار بار بهم گفتی زاده شدم واسه بیهوشی آرامش آدمی مثل تو...
-بهت گفتم بودم تا شعاع صد کیلومتری من پیدات نشه؟ چطور می تونی اینقدر راحت از کنار تهدید من بگذری؟ چطوری؟

-می گذرم چون نه خودت پیشیزی برام ارزش داری نه حرفا و توصیه هات!
لال شد و خیره ماند به چشمانی که آتش گرفته بودم. داشتم ذوب می شدم در مقابل خشمی که به جانم افتاده بود. او آن جا بود. درست روبه روی من و برایم خط و نشان می کشید و من نفسم تنگ شده بود. از

عطر تنش که باعث می شد قالب تهی کنم، حالم داشت از خودم، از ضعفی که در مقابل او داشتم، بیهوش می خورد. از صدای خشن و ویران کننده اش که بی رحمانه من را بیهوش می کرد و همان روزی که از چشمانش افتادم، می انداخت، بیزار بودم.

چشم هایم را آرام بستم و نفس کشیدم. نفس که نداشتم، برای نمردن تقلا کردم. چشمی که باز کردم، دستم را رها کرد و دست خودش را محکم تر از بار قبل، بالای سرم روی دیوار کوبید و کنار گوشم صدا بلند کرد:

[...]:

صد و پنجاه و دو

-با چه رویی پا شدی اومدی این جا خائن؟ با چه رویی می تونی وایسی جلوی من و این قدر گستاخان حرف بزنی و چرند بارم کنی؟

دستهایم می لرزید. چرا تمامش نمی کرد؟ چه پتانسیلی داشت برای آزار دادن من؟ چرا عقب نمی کشید و نمی گذاشت گورم را از کنار او گم کنم؟ خودم را جلو کشیدم و خواستم ب روم، اما او ذره ای تکان نخورد.

لب هایم را تکان دادم و برخلاف ظاهر ویران شده ام ، با صدایی قرص و محکم لب باز کردم:

-ب ه میل خودم نبود. اگه ب ه میل من بود ک ه مثل شیش سال گذشت ه دلم نمی خواست هیچ وقت چشمم ب ه چشمت بیفت ه حضرت آقا!

-خوب ه! خیلی خوبه ک ه ب ه میل خودت نیومدی. چون هیچ خوش ندارم امشب توی این مراسم سای ه ی شوم تو ثانی ه ای خاطر نامزدمو مکدر کن ه!

نگاهم را بالا بردم و ب ه صورتش چسباندم. چشمانش میدرخشید. مثل دو الماس در دل تاریکی شب. هدفش زمین زدن من بود؟

موفق شد... قلبم از تپش ایستاد. مردن مگر چه بود؟ من مردم. ولی او چطور می توانست ب ه این راحتی آدم بکشد و بایستد و با لبخند تماشایش کند؟ دستش عجیب بالای سرم سنگینی می کرد. امان از آن چشم هایش ک ه داشت برایم خط و نشان می کشید. با هر نگاهش مردم و دوباره زنده شدم. کاش سای ه اش را از سرم بر می داشت.

نامزدش؟ داشت ازدواج می کرد؟ پس آقای صدر چه می گفت؟ از چه ما شدنی با پسرش دوباره حرف می زد؟ نامزد؟ آخ ک ه دلم می خواست های های گری ه کنم و ب ه این زندگی زهرماری لعنت بفرستم. اما ب ه جایش بینی ام را بالا کشیدم و پوزخندی روی لبم

کاشتم. پوزخندی که مثل اسید داشت ذره ذره درونم را نابود می کرد. وقتی خوب فرو پاشیدم را تماشا کرد، بیهوشم و لب هایم را با درد تکان دادم. جسم زمین خورد و ام را به سختی بلند کردم. زیر بغلش را گرفتم. دلداری اش دادم و به جای غرور شکست ه اش لب باز کردم و آرام در آن گرگ و میش بی قراری گفتم:

—چرا فکر می کنی ذره ای برام تو و نامزدت اهمیت دارین؟ شاد و ناراحت بودن تو و هر کسی که مربوط به تو می شه برای من ذره ای قابل اهمیت نیست. آگه این جام، فقط برای این ه که این جا مراسم ازدواج خواهر من داره برگزار می شه. خواهر احمقی که از تجربه ی زندگی من درس نگرفت و پاشو گذاشت وسطی ه خانواده ی از خود متشکر و خود برتر بین! حماقت کرد و هیچ چیزی سرش نشد.

—خودتو با بیتا مقایسه نکن ابدًا. مگه قراره هم هی زنا مثل تو خائن و کثیف از آب در بیان؟ هان؟

قلبم لرزید. وجودم لرزید. انگار من در مرکز گسل بودم و زلزله روی وجود من بنا شد ه بود. هر ثانی ه یک بار با هر جمل ه اش به شکل بی رحمان ه ای می لرزیدم و هر چه داشتم را از دست می دادم. او اما در کمال آرامش ایستاد ه بود و با اعصاب داغان من تفریح می کرد. از نگاهم می فهمید چه حالی داشتم. او من را از بر بود. من را خوب می خواند. فقط کرو لالی بود که نمی توانست از دانسته هایش استفاده کند. لب هایم را به هم زدم و به آرامی با تبی که تمام جانم را در بر گرفت ه بود، گفتم:

-از این فاصل ه ی کم، از این هم صحبتی با زن خائن سابقتم نمی ترسی جناب آقای شهاب الدین صدر؟

-واس ه همین اومدم سای ه تو از سر زندگی برادرم کم کنم. صرفا برای کم کردن شرت از سر زندگی عزیزانم!

-ب ه میل من بود قلم پای بیتا رو می شکستم ک ه خریتم نکن ه. اما نبود. نشد...

-پس ازم دور شو. خیلی دور... اون قد دور ک ه مثل اون شیش سال باد م هیچ خبری ازت به گوشم نرسون ه! فهمیدی؟ -شهاب جان...

هنوز جمل ه ی تهدید آمیزش تمام نشد ه بود که صدای ظریف زنی تیره ی وجود من را لرزاند. دستش را از بالای سرم برداشت و من نفس کم آوردم. ب ه سختی نفسی کشیدم و چیزی میان سین ه ام ب ه خر خر افتاد.

سرش را عقب برگرداند. سای ه ی شوم یک زن پشت سرش قد کشید و

جلو آمد. ولی من دیوان ه ای ک ه پار ه پار ه ی تنم برای او رفت ه بود، باز هم برای نیم رخش ک ه مخالف من بود، جان داد. آن زن ک ه بود ک ه او را آن طور بی پسوند و پیشوند صدایش زد؟ چه کسی بود که پا جای پای من گذاشت و شهاب من را شهاب خالی صدا زد؟ چطور این جسارت را داشت؟ آخ... آخ شهاب ک ه تو امشب من را کشتی! بی وفا، مهر و وفا را پاک از یاد برده ای. سرش را ب ه سمتم برگرداند و بی تفاوت ب ه زنی که داشت نزدیک و نزدیک تر می شد و نگاهش حوالی ما پرس ه می زد و من در تاریک و روشن سالن هیچ چیزی از صورتش نمی دیدم، گفتم:

-من که هیچ، تو باید از هم هی دنیا فاصل ه بگیری. خصوصا از بیتا ک ه ب ه زندگی من مربوط می ش ه! به برادر من مربوط می ش ه!

احساس حقارت تمام وجودم را ب ه چنگ کشیده بود. انگار چنگال بی رحم حیوان درند ه ای وسط سینه ام فرو رفته بود و هی فشارش را بیشتر می کرد. مگر مردن هم این قدر عذاب آور می شد؟ پس چرا هر لحظه جان می کندم ولی نمی مردم؟ چرا جلوی چشم های روشن ولی بی رحم و تاریک او ج ان نمی کندم و او را با عمری عذاب وجدان ترک نمی کردم؟ مردمک هایم می لرزید و نگاهم از شبق موهای زنی ک ه با فاصل ه از ما نزدیک می شد، کنده نمی شد. صدای او مثل تیر درست وسط قلبم نشست و سوالش تک تک سلول های بدنم را زخمی خود کرد.

-فهمیدی؟

سرم را به سمتش برگرداندم. نگاهم از زنی ک ه در تاریک روشن سالن هیچ چیزی جز سیاهی و عریانی موهایش پیدا نبود، چسبید به صورت او ک ه نا آشنا بود. دیگر او را نمی شناختم. دیگر او را نمی خواستم ک ه

بشناسم. دستم را ب ه سختی روی سین ه ام قلاب کردم و نفس زدم:

-ب ه تو هیچ ربطی ندار ه!

صدایم لرزید. برخلاف تمام تلاشم، صدایم، رهایم کرد و خود واقعی اش را ب ه رخ کشید. نگاهش مشکوک صورتم را برانداز کرد و با لختی مکث آرام و پر از تحکم جواب داد.

-تو اگه انسانیت سرت بشه، باید از هم هی زنای دورو برت فاصل ه بگیری. وجود

تو مثل زهر زندگی هر زنیو مسموم می کن ه.

قلبم را سوزاند. جگرم را به آتش کشید وقتی که از خودم در رفتم و بی توان ناله زدم:
-خف ه شو عوضی...

-از بیتا و زندگیش فاصله بگیر. نمی خوام زندگی برادرمو خراب کنی!

نذار دهن باز کنم و ب ه همه بگم چه کثافتی بودی!

دستم را وحشیان ه روی سین ه اش کوبیدم. دیگر تحمل آن فضای درد آلود را نداشتم.
انگار داشتم خف ه می شدم. ب ه عمد حرف هایی می زد که وجودم را ب ه صلابه بکشد و
حقی که موفق هم شد. ضرب ه ی کف دستم ب ه قدری سنگین بود که انگشت هایم درد
گرفت. نگاهش با عجز به سمت صورتم برگشت. قدمی ب ه جلو برداشتم. می خواستم
بگریزم. از او و آن فضایی که ه جز بوی متعفن مرگ چیز دیگری برایم نداشت. ناگافل
قدمی عقب کشید و نگاهش را روی صورتم چرخاند. صورتی که ه از شدت گرما داشت
آتش می گرفت. نفس نفس زدم. داشتم می مردم.

نفسم ب ه سختی در می آمد. صورتم یک پارچه آتش بود و دست و پایم یخ زده بود.
نگاهم را روی صورتش چرخاندم و به سختی لب های لرزانم را مجاب ب ه تکان خوردن
کردم:

-از من فاصله بگیر. این جوری زندگی هیچ کس خراب نمی شه! امشبو چشم ببند و منو
نبین. همون جوری که ه من تو رو نمی بینم!

بعد هم تنه ی محکمی ب ه شانه اش زدم و از بین دستهایش خودم را عقب کشیدم و فرار
را به ماندن ترجیح دادم. اگر می ماندم، نفسم بند می آمد و میان دستان او از هوش می

رفتم. دستهایی که روزگاری فقط نوازش می کرد و حالا مشت بر دیوار بالای سرم می کوبید.

پاهایم را به سختی روی زمین کشیدم و در مقابل نگاه زنی که حالا کامل چهره اش برایم روشن شده بود، دور شدم از مقابل چشمان تیزبین او که فقط ایستاده بود و ما را تماشا می کرد. زنی که طبق خواست ها و معیارهای او بود. یک چهره ی نچرال و تر و تمیز. چهره ای با آرایشی ساده ولی تاثیر گذار. زنی زیبا با موهایی مشکی که من هیچ وقت نتوانستم او را به خواست ه اش برسانم. چهره ی آن زن چسبیده بود به ذهنم و دست از سرم بر نمی داشت. با هر قدمی که بر می داشتم،

جلوی چشم هایم تکان می خورد و من را از خودم بیزار تر می کرد.

با جان کندن و هر قدمی که انگار زمینم می زد، خودم را توی سالن و بین جمعیت رساندم! موزیک با ضرب آهنگی تند می کوبید و صدا به صدا نمی رسید. هم ه ی مهمان ها شاد بودند و عده ای میان سالن می رقصیدند و من در حال مردن بودم. دستم را به سمت اولین میز دراز کردم و در مقابل نگاه متعجب جمعی که گرد میز حلقه زده بودند، یک برگ دستمال کاغذی برداشتم. دان ه های عرق آرام روی صورتم سر سره بازی ب ه راه انداخته بودند و من و دستهایی که می لرزید باید مهارشان می کردیم.

-حالت خوب ه عزیزم؟

تمام تنم به عرقی سرد مهمان شده بود. دستمال را روی پیشانی ام کشیدم و نفسم را رها کردم. سرم را برگرداندم و ب ه زنی که دستش را روی شانه ام گذاشته بود و نگران نگاهم می کرد چشم دوختم. او را نمی شناختم. یک چهره ی بیش از حد غریب ه! او هم ب ه طور حتم مرا نمی شناخت که این زمین خوردنم برایش غیر عادی بود.

-خوبم!

-رنگ ب ه رو نداری. آب می خوام؟ فشارت افتاده؟

سرم را به مخالفت تکان دادم و به آرامی حرکت کردم. دستش از روی شانم ام کنده شد. لبخند زد. نمی دانستم واقعا لبخند بود یا یک حرکت غیر ارادی! نگاهش آرام از چشم هایم ب ه سمت لب هایم رفت. از نظر خودم بیشتر یک دلچک بودم که ه سعی می کرد شاد باشد. نگرانی از نگاه زن رخت نمی بست و من رد پای اشتباهم را از صورتم آهسته پاک می کردم با لبخندی که ه هیچ شبی ه لبخند نبود.

-ببخشید...

کوتاه عذرخواهی کردم و با پاهایی که ه داشت بی رحمانه می لرزید، پیش رفتم. آن کفش ها و آن پاشن ه های بلند داشت آزارم می داد.

[...]:

صد و پنجاه و چهار

پیش رفتم و به آرامی از کنج سالن ب ه جایی که زهرا نشست ه بود چشم دوختم. دور بود. بیش از حد دور بود. مثل یک سراب هر چه می رفتم بیشتر کش می آمد. اما باید می رفتم. اگر نمی رفتم همان جا روی زمین می افتادم و من دلم این مرگ را نمی خواست. مرگی در سای ه ی کین ه های مردی که ه عاشقش بودم. مردی که ه خنجر بی رحمی اش را تا ت ه میان سین ه ام فرو کرد.

-باران...

صدای آشنای آتیلا مثل یک معجزه ب ه دادم رسید. نفس کم آورد ه بودم. سرم را به سختی بلند کردم و به او چشم دوختم. با فاصل ه ی کوتاهی از من که به دیوار پشت سرم

تکی ه داد ه بودم ایستاد و نگاهم کرد. چشم م هایش با دیدن رنگ پریده ی صورتم رنگ باخت و فاصل ه را کوتا ه کرد.

-چرا رنگ و روت اینقدر پریده؟ خوبی؟

چشم هایم ب ه سختی باز ماند ه بود. داشتم بالا می آوردم . تمام عقده هایی ک ه توی وجودم جمع شد ه بود را... خوب بودم؟ چه احمقان ه می پرسید وقتی که سر و پای من پر از درد بود. دستش ک ه به یاری ام شتافت ه بود را پس زدم و لب باز کردم:

-کمک کن بشینم لطفا!

-بذاری ه صندلی بیارم برات!

-ن ه... این جان ه!

زبانی روی لب های خشک و برهوتم کشیدم و او عصبی پیش آمد و کنارم ایستاد. این کلافگی را درک نمی کرد. داشتم پس می افتادم و او لجاجتم را لمس می کرد.

-بس کن بچه بازی و. بذار کمکت کن م! رنگ به رو نداری دیوون ه!

تشرش خوب و به جا بود. سرم گیج رفت. دستش را ک ه دوبار ه ب ه سمتم دراز کرد، بی

فوت وقت گرفتم. خودش را نزدیک تر رساند و من بی رمق تکیه ب ه دستش صاف

ایستادم و از پشت تنش زل زدم ب ه مردی ک ه با خشمی بی نهایت نگاهمان می کرد.

مردی ک ه کنار آن نامزد زیبایش ایستاد ه بود و فقط خشم نگاهش را نصیب من زمین زده

می کرد. چطور توانست؟ آخ... قلبم داشت از هم می پاشید. چشم هایم آرام روی هم افتاد

و بی تفاوت ب ه نگاه هایش ک ه مثل نیزه وسز سینه ام فرو می رفت ، لب هایم خودجوش

ب ه خروش در آمد:

-نزدیکم نشو! مامانم...

نگران مامانی بودم که سرش درد می کرد برای این جنجال ها! آتیلا پوزخند پر صدایی زد و کنار گوشم طعن ه زد:

-البته آگه بیشتر نگران اون مرتیک ه ی دوزاری نباشی، حتما!

انگار با حرفش قلبم را صد تکه کرد. دستش را محکم فشردم و او بی توجه لبخندش را تمام و کمال ارزان ی ام کرد. دست دیگرم را گرفت و کمک کرد تا پی ش افتادم و خود خدا می دانست چقدر ب ه همراهی اش احتیاج داشتم. او قوت پاهایم را گرفت ه بود و لعنت ب ه زیباترین اشتباهی ک ه در مورد او مرتکب شد ه بودم. وقتی خوب از او و نامزدش دور شدیم، یکی از دستهایم را از میان دست آتیلا بیرون کشیدم و سعی کردم به سنگینی بار نگاهی ک ه پشت سرمان بود بی اهمیت بمانم. در مقابل چشمان مات مامان پیش رفتم و نگاهش نکردم. می دانستم ک ه پشت آن نگاهش دنیایی دعوا نگ ه داشته بود. درگیری هایم ب ه قدر کافی برای خودم بس بود! ح وصل ه ی نصیحت های مامان را نداشتم. روی صندلی نشستم و با تکان دادن سرم از آتیلا ک ه منتظر ایستاد ه بود، تشکر کردم. سری تکان داد و بعد هم بی دعوت روی صندلی مقابلم نشست. زهرا گوشه همراهش را قطع کرد و عصبی پرسید:

-کجا رفتی یهو؟

لیوان آب پرتقالی ک ه تازه سرو شد ه بود را برداشتم و یک نفس سر کشیدم. جانی دوباره ه توی کالبدم دوید و از پشت لیوان او را دیدم. او بی ک ه صاف و مستقیم آمد و کنار خانواد ه ی خاله اش نشست. ب ه همراه همان دختری ک ه دیگران عجیب نگاهش می کردند. قلبم تیر کشید.

آتילה با بی رحمی و لجبازی مسیر دیدم را مسدود و با لبخند زمزمه کرد:

-ایشون همون شازده ست؟

زهرا ب ه جای من، خودش را روی میز جلو کشید و با خشمی که در کلام و نگاهش فریاد می زد، جواب داد:

-بله! ایشون همون آدمی ه که به اشتباه از زندگی باران بیرون رفت ه! البته برمی گرد ه دیگ ه! می دونین ک ه...

آتילה خنده اش را پشت دستش پنهان کرد و رو به زهرا که انگار به خون آتילה تشنه بود، جواب داد:

-این اطمینان از کجا میاد خانم؟ شم ایمان داری ک ه باران دوباره برمی گرد ه سراغ کسی ک ه ی ه بار دورش انداخته؟

زهرا ماتش برد. من هم... چیزی توی سین ه ام ب ه دست و پا افتاد. من کسی را دور ننداخت ه بودم! او کسی بود ک ه من را رها کرد و ب ه خیال خودش نگذاشت آبرویم برود! من خودم را در همان دو سال زندگی با او گم کرده بودم. چیزی از من باقی نمانده بود! سرم تند و بی ملاحظه می کویید. دلم فرار از آن مجلس را می خواست. از اولش می دانستم ک ه ماندن توی آن جا خود منجلاب بود. می دانستم ک ه هر لحظه پیش از قبل، امکان غرق شدنم پیدا می شد.

-از اونجایی ک ه هم ه چیز اشتباه اتفاق افتاد ه. باران هنوزم عاشق شهاب الدین ه! شهاب الدینم همین طور...

آتیلا دست یخ زده ام را روی میز ب ه دست گرفت و من قلبم از حرکت افتاد. زیر نگاه ذره بینی شهاب بودیم و او عمدا این کارها را انجام می داد. دستم را کشیدم اما او با قدرت مشتش را روی پنج ه های بی رمق من باز کرد.

[...]:

صد و پنجاه و پنج

امکان تکان خوردن را از دستهایم گرفت و من امید بستم ب ه سایه روشن توی سالن ک ه شاید شهاب، پنج ه های قفل شده ی آتیلا را روی مشتتم نبیند.

-عشق به ادعا نیست خانم! اونی ک ه داری از عشقش دم می زنی، یه دختر یو نشوند ه کنارش ک ه به گفته ی خودش نامزدش ه...

-نامزد؟!

سوال زهرا من را هم سوزاند. سرم را ب ه سمتش برگرداندم. کجای دنی ا دل بی قرارم را می چپاندم که دردم از هم ه پنهان می ماند زهرا بدتر از من جا خورد. چهره اش درمانده شد. نفسم را ب ه سختی بیرون دادم و به آتیلا خیره شدم. او از کجا فهمیده بود؟ ن ه... امکان نداشت...

آتیلا وقتی فهمید، ضرب ه اش ب ه قدر کفایت کاری بود و زهرا را زمین زد ه، سرش را به سمت من برگرداند و لبخندش را روی لبش حفظ کرد.

دستم داشت زیر فشار انگشتانش دردم می گرفت. فشار خشمگینی ک ه به شدت با لبخند روی لبش مغایر بود. تکانی ب ه دستم دادم و او سرش را نزدیک تر کرد و کنار گوشم پیچ زد:

-بیخود تلاش نکن بارانی! دستمو نمی کشم.

-این بازی احمقان ه رو تمومش کن آتیلا!

-البته! ب ه شرطی ک ه شما هم قول بدی مثل ی ه دختر خوب نگاهتو از اون مرتیک ه برداری!

وقتی از او بد صحبت می کرد، انگار با مشت توی صورتم می کوبیدند. دردم می آمد. خشمم را توی صدایم ریختم و بی رحمان ه به او که فقط برای حال آشوب من آن جا بود، توپیدم:

-حق نداری در مورد اون این طوری صحبت کنی!

-حق دارم!

-من بهت این اجازه ه رو نمی دم.

-احمق... چشمتو باز کن! اون آدمی ک ه داری برایش می میری! تا چند دقیق ه ی پیش زیر پاهاش لهت کرد!

چان ه ام لرزید. پس شنید ه بود. حرف های او را... بی رحمی او را دید ه بود. لب هایم بی قرار بست ه شد و او ادام ه داد:

-من احمق واژه ه به واژه ی حرفاشو شنیدم. اون جا بودم وقتی پاشو گذاشت بیخ گلوتو و نفستو گرفت!

چشم هایم را بستم. درد داشت شنیدن حرف هایی ک ه خود واقعیت بود.

چانه ام را که به دست گرفت، انگار از تمام تنم برق زد شد. چشم هایم را باز کردم و بی قرار و عصبی سرم را عقب کشیدم. دستش با سماجتش و لبخندی که مثل کنه بیهوشی لبهایم چسبیده بود، داشت خرخره ام را میجوید. با خشمی فروخورده صدا بلند کردم: -نکن...

-قرار شد رفیق باشیم. مخالفتی توش نداشتی. نمی دارم رفیقم زیر پای کسی که هیچ شناختی ازش نداره نابود بشه!

-اون... اون...

-اون چی؟ حق داره؟ نه! حق نداره باران. اون هیچ حقی نداره وقتی که من بیشتر از چشمم بهت اعتماد دارم. من باورت دارم! چطوریه مردی که دو سال تمام زنش بودی باورت نداره؟

بینی ام را بالا کشیدم. اشکها آماده ی شورش بودند. آماده ی درگیری... انگار زهرا آماده ی تکه پاره کردن آتیلا بود که با غیظ رویش رابرگرداند و مشتش را روی میز کوبید. بی نفس ولی آرام اعتراض کردم:

-دستم و ول کن!

دستش را برداشت و دست بیهوشی نشستم. دست بیچاره ام را به دست دیگرم دادم و نگاهم را از روی هم برداشتم و به میز خیره شدم. زهرا عصبی بود. صدای نفسهایم داشتهمه چیز را برملا می کرد. من خودم حال و روزم بدتر از آن چه که او فکر می کرد، بود.

-این چی می گه باران؟

سرم را به سمتش برگرداندم. کاس ه ی چشم هایش پر شده بود. لبخند مسخره ای روی لب هایم نشاندم و جواب دادم:

-شیش سال تموم منتظر یه روزی بودم که ه بفهمه چه ظلمی در حق من و خودش کرده و امشب...

چشم بستم و درد را با تمام جانم هجی کردم. چشم ک ه باز کردم انگار خودم نبودم. کس دیگری درون من ب ه صدا در آمده بود.

-امشب فهمیدم شیش سال من بودم که ه اشتباه می کردم. اون از اول م حسی ب ه من نداشت. منو دوستم نداشت. من فقط فکر می کردم درست انتخاب کردم. هیچ وقت منو نفهمید. باورم نکرد. حتی اجازه ی صحبت ب ه من نداد. شیش ساله دارم خودخوری می کنم که ه چطور اون اتفاق افتاد؟ شیش ساله که ه دارم زجر می کشم و مسبب این ماجرا رو لعنت می کنم اما... امشب... همین امشب فهمیدم که ه اون آدم، اون مسبب در حق من خیلی لطف کرد!

-باران!!!

با عجز صدایم زد و من در حالی که ه قلبم می جوشید و تمام تنم سر شده بود، ادام ه دادم:

-شهاب هیچ وقت منو باور نداشت و همون بهتر که ه هر دومون راهمون از هم جدا شد! از امشب اونم برای من تموم شد. همون طوری که من برای اون تموم شدم!

-ن...ه... ن...ه... این جور ی نگو... تو هنوزم دوستش داری! تو هنوزم...

-خانم... دلیل این اصرار شما چیه؟

زهرامن را رها کرد. نگاهش را کوبید توی تخم چشم های آتیلا که مرموزان ه براندازش می کرد و جواب داد:

-دلیلش شیش سال خون جیگر خوردن این زن ه! زنی ک ه من تنها کسی بودم ک ه شاهد عذابش بودم. من می فهمم پشت این جمل ه هاش چه یاسی نشست ه! اون تموم این مدت به عشق رو شدن حقیقت نفس کشید و زند ه بود. حالا فکر می کنی وقتی می گ ه تموم ش واقعا براش تموم شده؟ ن ه! نه جناب... اون باید دنبال مسبب اون بلا بگرد ه. باید بفهمه کی آشیون ه زن دگیشو از هم پاشوند...

[..: صد_و_پنجاه_و_شش

-برای چی؟ برای کی؟ برای کسی ک ه ی ه نفر دیگه رو جام آورده؟ پرسیدم و قلبم تیر کشید. انگار با تیغ روی سین ه ام کشیدند. سوختم...

آتش گرفتم و دردش تا مغز استخوانم را نابود کرد. چطور باور می کردم بی رحمی مردی ک ه کس دیگری را جایم آورد و نشانم داد؟ داشتم پای مردی از دست می رفتم که من برایش پیشیزی ارزش نداشت.

-باران جان...

سرم را سمتی ک ه صدایم کرده بودند، برگرداندم. دختر جوانی کنار صندلی ایستاده بود و به رویم لبخند می زد. چشم هایم ب ه شکل غیر عادلانه ای تار می دید. چند بار پلک زدم تا دیدم درست شد و بعد سرم را سوالی تکان دادم. ادب و شعورم را گم کرده بودم. مثل خودم ک ه نمی دانستم در کدام هزار توی بدشانسی پنهان شده بود. آن موزیک شاد داشت عصبی ام می کرد و من چیزی درونم کم شده بود. انگار قلبم را از میان سین ه ام بیرون کشیده و جلوی چشم هایم ب ه دار آویخته بودند.

همان قدر زجر آور و عذاب آلود...

-عروس خانم صداتون می زنن!

سرم را به پشت سرش برگرداندم. همان جایی که بیتا و شاهین توی جایگاه خودشان نشست ه بودند. لال شده بودم. زهرا به جای من از دختر جوان تشکر کرد و او هم آرام ما را ترک کرد. هنوز نگاهم روی آن دو نفر بود، که بیتا متوجه ی نگاه خیره ام شد. با دستش اشاره ای کرد ب ه نشانه ی "بیا".

شانه هایم می لرزید. مثل آدم های منگ و توی هیپروت نگاهش کردم.

لب هایش هم تکان خورد. می خواست ب ه آن جا بروم. زهرا صدایش را بلند کرد و از پس موزیکی که داشت روی مغزم اسکی می رفت، گفت:

-بیتا کارت داره! پاشو برو...

پاهایم یاری نمی کرد. جانی در تنم نمانده بود. آتیلا خودش را جل و کشید و شیرین زبانی کرد:

-می خوای منم همراهیت کنم؟ اون وسط ی ه رقصی هم با هم کلاسی قدیمی بکنی ثواب دار ه ها!

-دیوون ه شدی آقا؟

آتیلا بی توجه ب ه شکایت زهرا نگاهم کرد. انگار پش ه ای مزاحم کنار گوشش ویز ویز می کرد. ولی شیطنت هایش برایم طعم نداشت. مثل یک بی حسی مفرطی که ه گریبان گیرم شده بود، چشم دوختم ب ه چشم های بازیگوشش. ب ه دنبال دردمسری می گشت

ک ه از آن سر در نمی آوردم. من دلم فقط کمی مردن می خواست! کسی می توانست
برایم پیدا کند؟

شهاب ک ه از سر جایش بلند شد، چشمانم بی اجازه ه از من، با او بلند شدند. با او قدم زد و
او ک ه روب ه روی دختر جوان و زیبایی ک ه همراهی اش می کرد ایستاد، انگار مرگ
جلوی چشم هایم آمد. دستش را ک ه به سمت دختر دراز کرد، نفس من بند آمد. آه
کشیدم و دختر ک ه دستش را گرفت، مردم و زنده شدم. لبخند سخاوتمندان ه ای ب ه
روی او پاشید و من جان کردم. سنگینی نگا ه سار ه روی شانه هایم افتاده بود. زخمی تازه
به جای تمام زخم های قدیمی روی سین ه ام حک شد. سوزش زخم جدید ب ه قدری بود
که زخم های گذشت ه را از یادم برد. درد استخوان سوزش داشت یاخت ه هایم را از هم
متلاشی می کرد. شانه ب ه شانه ی هم که دور شدند، شکستم ... صدای شکستم ب ه قدری
بلند بود ک ه تمام سالن آن را شنید! مرگ من پیش درآمد ازدواج خواهرم شد.

-بارانی؟

نگاهم با گیجی برگشت و روی صورت او نشست. آتیلا منتظر بود.
هوای امشب برای م ب ه شدت خراب بود. داشتم پس می افتادم. از جایش بلند شد و منتظر
نگاهم کرد. دستم را ب ه سختی لب ه ی میز گرفتم و زهرا را ناامیدان ه برانداز کردم.
چشم دزدید و سر به زیر دوخت. دیگر حرفی برای زدن نداشت؟ او هم دید چیزی ک ه من
رال ه کرد؟!

دندان هایم را محکم ب ه هم فشار دادم و خشم و نفرتم را پس زدم. باید روی پاهایم می
ایستادم. من عقب نمی کشیدم. من کسی نبودم ک ه چیزی را از دست داد ه بود. شهاب
من را، عشق من را از دست داد... آخ شهاب... آخ از تو ک ه من را بازیچه کردی!

آتِیلا شانه ب ه شانه ام ک ه به راه افتاد، با فکری درگیر ب ه سمت شاهین و بیتا رفتم. لبخند روی لب های بیتا لحظ ه ب ه لحظه بزرگ تر می شد و بغض توی گلوی من هم... بغضی ک ه دست ب ه دامان چشم هایم شده بود و چشم هایم دست ب ه دامان غرو رم... نمی خواستم اشکی بریزم.

نمی خواستم از چشم های بی شرفی ک ه چشم انتظار بود، قطر ه ای به خاطر شهاب بارد. شهابی ک ه امشب از چشم هایم افتاد و خودش نفهمید.

روب ه روی آن ها ک ه ایستادیم، آتیلا با چاپلوسی قدمی پیش گذاشت و روب ه شاهین که با اخم هایی در هم سر پا ایستاد ه بود، سلام کرد. قلبم توی حلقم می کوبید. یک پل ه ی باقی ماند ه را بالا رفتم و کنار بیتا ایستادم. هر دو تمام حواسمان روی آن دو نفر بود. بیتا دستم را میان دستش گرفت و محکم فشار داد. چشم هایم را آرام روی صورتش چرخاندم و بلافاصله مسیر نگاهم را ب ه سمت آتیلا و شاهین برگرداندم.

-براتون آرزوی خوشبختی می کنم!

-ممنونم. عذر می خوام ما ب ه هم معرفی نشدیم!

-آتیلا یادگاری هستم! از دوستان و هم دانشکده ای های قدیمی باران جان! خواهر خانم شما...

تاکید او بر روی نسبت جدید بین من و شاهین بود. شاهین با مکث سری تکان داد و بعد هم ب ه من نگاه کرد. نگاهم را با سرتقی تمام همان جا نگه داشتم.

[..: صد_و_پنجاه_و_هفت

تاکید او بر روی نسبت جدید بین من و شاهین بود. شاهین با مکث سری تکان داد و بعد هم ب ه من نگاه کرد. نگاهم را با سرتقی تمام همان جا نگ ه داشتم. چشم هایم طعن ه ی خاصی داش ت. چشم ک ه برداشت انگار بار سنگینی روی شانه های من نشست. مثل یک آدم برفی بی روح و بی حس خیره شد ب ه آتیلا و با تمسخری عجیب لب باز کرد:

-بل ه! خیلی هم خوش آمدین!

-سپاس...

-باران! خوبی آجی؟

سرم را بالاخر ه برگرداندم. نگاهش کردم. دنیایی حرف و گل ه میان چشمانم بو د. چشمانی ک ه آماد ه بارش و قلبی ک ه رنجیده و آماد ه ی انتقام بو د. کاش شهاب آن بلا را سر من نمی آورد. کاش...

-چرا آتیلا رو دعوت کردی؟

صاف سر جایش ایستاد و لبخندی ب ه رویم زد. نگاهش را دوست نداشتم. انگار می خواست ب ه من کمک کند. ب ه منی ک ه داشتم تاوان دلسپردن هایم را می دادم.

-وقتی فهمیدم برگشت ه ایران و با هم بیرون رفتین، فکر کردم حضوری ه دوست می تونه توی مراسم برات خوب باش ه!

-حضور ی ه دوست؟ توی این مراسم؟ مراسمی ک ه نزدیک ترین قوم و خویش و اقوام توشن؟ امشب... امش ب شب عروسی تو بو د. عروسی خواهرم...

گفتم و قلبم تیر کشید و بی رحمان ه ب ه آتش نشست. او با حرف هایش ، با جملاتی ک ه انتخاب کرده بود، نشانم داد چقدر در میان آن جمع غریبه بودم. در میان نزدیکانی ک ه برایم از هزاران دشمن، دورتر بودند. دستش را روی بازویم گذاشت و نوازشم کرد. نفس نداشتم. جانی در تنم نمانده بود. ب ه خاطر مردی ک ه امشب با نامزدش آمد ه بود، من از تمام دنیا کنده بودم و خودم را خلاصه کرده بودم در شهابِ چشمانِ او! چشمانِ بی رحم او ک ه آسمانش دیگر برای من جایی نداشت.

-می خواستم کسیو کنارت داشته باشی ک ه ی ه گذشت ه ی مشترک خوب باهش داشت ی!

-چرا؟ هدف از این کار چی بود بیتا؟

سرش را با مکت بلند کرد و به پشت سر من چشم دوخت! انگار پیش ت سر من دنیایی در حال ویرانی بود. سر تکان دادم و منتظر چشم دوختم ب ه چشمان زیبای آرایش شده اش! مثل یک عروس جذاب شد ه بود.

عروسکی ک ه ب ه خودی خود می توانست هر بیننده ای را خیره کند. زبانم را روی لب هایم کشیدم. لب هایی ک ه اگر رژ لبی روی آن نبود بدون شک بی رنگ ترین لب های دنیا می شد. بیتا، آرام پیچ زد:

-سرتو برنگردون عزیزم!

تمام وجودم لرزید. پشت سرم کسی بود ک ه نباید... تمام دنیا می دانست. تمام دنیا کاری ک ه او کرده بود را می دانست. نالیدم:

-می دونستی بیتا؟ سرش را

آرام تکان داد!

-آره...

-چرا... چرا زودتر ب ه من نگفتی؟

-چه اهمیتی داشت باران؟ تو زندگی خودتو داری و اونم زندگی خودشو...

-من... من باید می دونستم!

-چرا؟

چشم هایم را بستم. پشت پلک هایم روزهای خوشی ک ه با او داشتم زند ه شد. من هم ه چیزم را امشب باخت ه بودم. همین امشب ضرب ه ی آخرش را بر پیکرم کوبید و رد شد. او هم دیگر برایم مثل هم ه شد ه بود.

مثل همه ی آدم هایی ک ه توی مجلس بودند.

-منی خوام فکر کن ه زندگی تو بدون اون به پایان رسیده! لبخند بزن و نگران قضاوت مامان نباش! آدما هیچ وقت برایشون مهم نبود ه ما چی کشیدیم. حرف مفت زن زیادن! باشه؟ از امشب لذت ببر...

دستهای لرزانم را بغل کردم و از او فاصل ه گرفتم. او می دانست من تا چه حد ذلیل رابطه ی نابود شد ه ام بودم؟ آتیلا هم بلافاصل ه عقب نشینی کرد و کنار من با بیتا شروع به احوال پرسی کرد. رفتارشان جوری بود ک ه انگار سالها هم دیگر را می شناختند. فهمیدن ارتباطشان کاملا واضح بود. بیتا ب ه خاطر من پای او را وسط کشیده بود.

وسط بازی ای ک ه انتهایش باخت بود. کاش امشب زود تمام می شد.

کاش... با درد هر دو را از نظر گذراندم و حواسم به چشمان ناموافق شاهین جذب شد. با غروری که ه نشانه ی خانوادگی صدر بود، ایستاد ه و تماشایشان می کرد. دستهایش مشت بود و در رفتارش حرفی داشت که ه من از آن سر در نمی آوردم.

-خیلی خوشحال شدم که ه اومدی! ان شالله بتونم جبران کنم!

-با این دعوت لطف بزرگی در حق من کردی! جبران شده است محبتت خانم!

گفت و زیر نگاه مشکوم شاهین، دست بیتا را گرفت و من قدمی به عقب برداشتم. باید می نشستم. دنیا داشت دور سرم می چرخید. انگار هیچ چیزی سر جایش نبود. هم ه ی دنیا مشکوک بودند. ب ه محض این که ه چرخیدم، آتیلا بازویم را گرفت و من را مجبور به ایستادن کرد. سرم را برگرداندم و ب ه انگشتانش که ه بازویم را میان مشتش گرفت ه بود، چشم دوختم. تمام تنم یخ کرد. با خشم نگاهش کردم و همین که سرش را چرخاند، نق زدم:

-دستتو بردار و انقد لمسم نکن!

حرکت که ه کرد، مجبور شدم پا به پایش حرکت کنم. کاش دست از سرم بر می داشت و من را ب ه حال خودم رها می کرد. پایین پل ه ها کنارم ایستاد و زل زد توی چشم هایم. چشم هایم مهربان شده بود. مهری که ه سالها پیش دوستش داشتم. دستش را از روی بازویم حرکت داد و ب ه پایین آورد.

زبانم بند آمد. دلم امانم را برید. خطای او مرا ب ه این مرز کشاند. خطای دید ه نشدن...

-تا آخر این راه باهات میام باران.

بعد هم لبخندش را با دست و دل بازی ب ه صورتم پاشید و چیزی میان سین ه ام شروع به تند تپیدن کرد. دستم را ک ه کشید ، نفسم را رها کردم و ب ه دنبالش روان شدم. هیچ قدرتی از خودم نداشتم. تمام فکر و ذکرم حوالی شهاب و مامان می چرخید. اگر مامان این کارها را می دید، این دست گرفتن ها چه بلایی بر سر من و خودش می آورد؟ آتیلا تنش را نزدیکم کرد و ب ه کسانی ک ه از روب ه رو می آمدند اجازه ی حرکت داد. موزیک آرامی پخش می شد و رقص نور ملایمی که توی سالن جنب و جوش ها را صد چندان کرده بود، قلبم را بازی می داد.

صحن ه های قدیمی، صحن ه هایی ک ه بارها توی ذهنم زنده شد و آزام داد، باز هم آمده بودند و رنجم می دادند

نمی خواستم! هیچ مرد دیگری نمی توانست ذره ای حالم را بهتر کند! هیچ مردی جز... لعنت به تو باران... لعنت به تو که ه نمی ت وانستی از خاطرت او را بکنی و دور بیندازی! کنار ستون ایستاده بودم و نگاهش می کردم. نگاه او اما ب ه روب ه رو بود و منتظر تا مسیرمان باز و من را راهی کند. گوش ه ای از قلبم داشت بیچارگی اش را ب ه رخ می کشید. چقدر تنها بودم که حالا آتیلا دلش برآیم می سوخت؟ اوپی ک ه نمی خواست بماند حالا ب ه خاطر من و شرایط پدرش اسیر شده بود. آخ ک ه نگاه منتظر بابای او وقتی به ملاقاتش رفتم مثل سوزن توی وجودم فرو می رفت. انگار میان چشمانش ریس ه بستند وقتی ما دو نفر را با هم دید. به خیالش قرار بود بین ما اتفاقی بیفتد. وقتی ک ه دستم را گرفت و با آن انگشتان بی ان شالله بهتر که شدم « جانش ، فشاری به دستم داد و با امید زمزمه کرد انگار کوه ریزش کرد و من زیر سنگ هاش جان!» میایم خواستگاری باختم.

مثل دیوان ه ها دست پیرمرد را رها کردم و با قدم های بلند از خان ه شان بیرون دویدم و کل مسیر را گری ه کردم.

-بفرما خانم زیبا...

صدایش من را از آن روز توی خان ه شان بیرون کشید. آهی کشیدم و پیش از او ب ه راه افتادم و با چرخش ناگهانی نگاهم، شهاب را مقابلم کنار ستون دیدم و جان از بدنم رخت بست. درست در ی ک قدمی ما کنار آن زن ایستاد ه بود و ... آخ ک ه دنیا چطور می توانست بی رحمی اش را ب ه رخ بکشد! دستش را ب ه سمت گردنبد ظریف میان گردن سفید و بلند دختر برد ه بود و آن را مرتب می کرد و من نفسم داشت بند می آمد. پاهایم ایستاد ه بود و یاری ام نمی کرد. انگار دنیا همان جا ب ه آخر رسید.

دستم را از بین پنج ه های آتیلا بیرون کشیدم و با درد روی سین ه ای که وحشیان ه می گوید ، گذاشتم. سرم به نبض افتاد ه بود.

شهاب سرش را نزدیک او برد و دنیا برایم سیاه و تار شد. آتیلا نزدیک شد و سرش را به سمت گوشم آورد و من تمام تنم دچار رعش ه شد. دختر جوان بی توجه ب ه آشوبی ک ه در وجود من ب ه پا شده بود، ریز خندید و قلب من از حرکت ایستاد. آخ بی معرفت... آخ شهاب... داشتم جان می کندم.

جز من دیوان ه چه کسی می توانست آن طور بی رحمانه در شب ازدواج خواهرش بماند و زجر بکشد؟ جنونی ک ه در من حلول پیدا کرد ه بود در هیچ دیوان ه ی دیگری پیدا نمی شد. لعنت به من ک ه برای او می مردم...

-حیف این چشما نیست که این طوری داری عذابشون می دی؟ حرف های او کنار گوشم، تیره ی پشتم را می لرزاند! اما نگاهم از مرد و زن رو ب ه رویم کند ه نمی شد. انگار داشتم خفه می شدم . یک چیزی

پایش را روی قفس ه ی سین ه ام گذاشت ه بود و بی رحمان ه فشار می داد. آخ... عروسک خیم ه شب بازی احساسم شد ه بودم. چه در گوش هم می گفتند که آن طور ریس ه می رفت؟ چه در گوش دختر جوان می گفت که چشم هایش با عشق خیر ه می شد به لب های شهاب... شهابی که بهترین خاطرات را برایم رقم زد و بعد هم بین زمین و آسمان ولم کرد!

آتیلا دستش را جلوی صورتم تکان داد و امان از لرز ه هایی ک ه به کل تنم افتاد ه بود. -عزیزم... آرام باش...

چان ه ام لرزید. نگاهم از آن ها کنده نمی شد. بی تفاوت ب ه من و حال و روزی ک ه به هم ریخت ه بود، کنار گوش هم پیچ می زدند و من می مردم برای اخم های در هم مردی ک ه روزی دلم را در گرو رفتارش باختم.

کاش کسی می دانست گنا ه من چه بود ک ه ب ه آن درد بی درمان دچار شد ه بودم. دستم کشید ه شد و نگاهم ب ه سختی از تصویر زجرآور رو ب ه رویم بلند شد و به چشم های قهوه ای تیره ی مرد مقابلم چسبید. راهی ب ه جز مردن مگر باقی مانده بود؟ دنیا برای من در همان لحظه تاریک و تار شده بود.

-نکن این جواری باران! می رم می گیرم می زنم لهش می کنما! چشم هایم را روی هم گذاشتم و بالاخر ه تابو را شکستم.

[...]:

صد و پنجاه و ن ه

چشم هایم خیس شد و امان از قلب دیوان ه ای ک ه هنوز هم برای آن نامرد می تپید.
نامردی ک ه دل در گرو دیگری داد ه بود! امان از شب بیداری ها و زجر کشیدن های
شش ساله ی من! انگار تمام آن روزها فیلم کوتاهی شد و از مقابل چشمانم رد شد.

چشم ک ه باز کردم ، دو قطره ی اشک بی رحمان ه سر خورد و روی صورتم ریخت. آتی لا
نچی کشید و اشک هایم را پاک کرد. نفسی برای م باقی نماند ه بود. نمی خواستم آن طور
از خود گذشته باشم اما دست خود م نبود. دلی ک ه در سینه ام می تپید رحم و مروت
سرش نمی شد. صورتم را با زجر عقب کشیدم و چشم هایم را ب ه زمین دوختم. انگار
جسم فرسوده ام زیر پاهای جماعتی افتاده بود و هر کسی رد می شد، لگدی ب ه روی م
می زد.

-بیا بریم...

نگاهم را بالا کشیدم. او هم برای من ناراحت بود. چرا او رفت؟ چرا نماند و هر دوی ما را
ویران کرد؟ لب جناندم و با عذابی ک ه لحظه ه به لحظه بیشتر می شد، جواب دادم:

-کجا؟

-ی ه جایی ک ه خستگی روی شون ه هاتو بردار ه!

-این خستگی، این درد ابدی هیچ وقت از بین رفتنی نیست آتیلا...

تلاش بیخود نکن!

می لرزیدم. تمام قامتم بی رحمان ه و بی محابا می لرزید! صدایم ارتعاش ریزی داشت. مثل
قلبی ک ه انگار از سین ه ام بیرون پریده بود و جان می باخت.

-تلاش بیخود برای چی؟

-برای سرب ه راه آوردن من! از من هیچ چیزی برای تو ساخت ه نمی ش ه!

از منی ک ه یه مرده ی متحرکم هیچ چیزی برات برنمیاد!

-چرند نگو لطفا...

-بودن با من مثل خودکشی ه برات!

-حتی اگه جلوی روت ی ه پرتگاه باشه! حاضرم باهات پیرم بارانی!

چشم هایم گرد شد و هاج و واج خیره شدم به مردی ک ه مصمم و بدون ثانی ه ای مکث حرف دلش را زده بود. دستهایم را ب ه سختی از میان دستش بیرون کشیدم و قدمی عقب رفتم. جلوی رویم دو نفر بودند که داشتند متلاشی ام می کردند و این مرد نفر سومی بود ک ه با حرف هایش، دشن ه برداشته و ب ه جان تار و پودم افتاده بود. چرا دست از سرم بر نمی داشتند؟ چرا خلاصم نمی کردند؟ پشتم ب ه ستون خورد و کمرم تیر کشید.

-من پشت سرم هیچ پلی نذاشتم آتیلا...

-حاضرم پل بشم برای هر چیزی ک ه زدی و ویرونش کردی!

-چرا؟ چرا حالا؟

-ی ه بار اشتباه کردم و از دستت دادم! قرار نیست دوباره اون اشتباهو خودم مرتکب

بشم! درسته؟

-آتیلا...

-اگه این اتفاق بیفت ه اسمش می شه حماقت! من... او ن روزا، اون خاطرات هیچ وقت دست از سرم برنداشت. دلم می خوا د اون روزا رو دوباره با تو تجربه کنم. این فرصتو از ما دو تا نگیر!

سرم لقه ه گرفت ه بود. او جملات امیدوار کننده ای می گفت و من مثل کوهی بودم ک ه غرورش شکست ه بود. با بی رمقی سری ب ه نشانه ی نفی تکان دادم. دست ش را بالا آورد.

لب باز کردم:

-نکن... این کارا نمی تون ه قلبمو بلرزون ه آتیلا!

-شایدیم می لرزونه! این نگران شدن و عقب نشستنا معنایی دیگ ه از نظر من ندار ه.

-قلبی باقی نمونده ک ه اصلا بخواد با زلزل ه هم تکونی بخور ه! اینی که این جا کنج سین ه ی من افتاد ه برای بقا می تپ ه! قسمت احساسی ش خیلی ساله از کار افتاد ه!

-بیخود بحثو فلسفیش نکن عزیزم! تو فقط نگاهتو به من عوض کن.

قول می دم از دل خاکستر ی ه ققنوس برات بیرون بکشم!

-شوخی نکن با من... من هنوزم با خودم کنار نیومدم! نمی بینی؟ چشمتو بستنی و

پر پر زدن منو نمی بینی؟

-شاید دلیلی برای این کار نداشتی که امروز با دیدن یه لمس ساده ی اون یارو تموم

بدنت مثل بید می لرز ه.

-اما...

-من می شم اون دلیل باران! فقط تو بخواه...

هر چه بیشتر اصرار می کرد، من نفسم بیشتر تنگ می شد. فاصله ی نزدیکش داشتخف ه ام می کرد. عقب رفت و لبخندش را وسعت داد. سال ن ب ه یک بار ه روشن شد و آن موزیک لایت، جایش را ب ه یک موزیک تند و پر کوبش داد. این بار مجبور ب ه عقب نشینی بیشتری شد. همان ک ه ب ه خواست ه ام تا حدودی احترام می گذاشت و من این تفاوت را حس می کردم، برایم کافی بود. آتیلای سالهای دور، راحت و آزاد بود. امروزش را به خاطر من محدود می کرد. نگاهش اما مثل جانی ب ه جانم می افتاد. سلاخی ام می کرد.

-باشه؟

تند و بی توان نفس کشیدم و او لبخندش را تمام و کمال نشانم داد. چشم هایم را روی هم گذاشتم. تمام تنم نبض داشت. داشتم آتش می گرفتم. دستهایم را ب ه هم گره کردم و او در حالی که قدمی ب ه جلو بر می داشت، زمزمه کرد:

-چیزی رو ک ه مفت باختم، گرون به دست میارم. قسم می خورم!

لب باز کردم ک ه چیزی بگویم اما نگاهم با دو چشم وحشی افسار گسیخت ه ی پشت سر آتیلارو به رو شد. چشم هایی ک ه انگار میان دریایش آتش به پا شده بود. درست رو ب ه روی ما ایستاده بود و با نگاهش خنجر ب ه جسم و جانم می کشید.

[.: صد_و_شصت]

ت

قفل شدن مردمک هایم، توجه آتیلا را جلب کرد. سرش چرخید و تمام عضلات من از دیدن رگ برجسته ی روی پیشانی شهاب منقبض شد!

نگاه آن دو خیره به هم داشت وحشت زده ام می کرد. می ترسیدم. از بی آبرویی ای که می توانست به پا شود، وحشت داشتم. با نیمه ی جانم قدمی پیش رفتم و در کنار آتیلا ایستادم. چشم هایم را به سمت برگرداند و با آن پوزخند کنج لبش نگاهم کرد. نالیدم. از بن وجودم...

-آتیلا بریم؟

باید از آن جا می رفتم. حتی شده به گوشه ای دنج پناه می بردم و از آن فضای مسموم که رگ هایم را زخمی می کرد، فرار می کردم. باید می رفتم. آتیلا با بدجنسی تمام، سرش را به سمت شهاب برگرداند. دختری که کنارش ایستاده بود، موشکافان به براندازم می کرد. عجیب بود که چشمانش فقط من را هدف گرفته بود. پشت نگاهش حس خاصی نمی دیدم. حسی که یک زن به رقیب احتمالی اش داشت. نفس سنگینم را بیرون فرستادم. چشم دزدیدم. آتیلا هنوز داشت شهاب را نگاه می کرد.

دستم را به سمت بازویش بردم و از روی کت گرفتمش! سرش آرام چرخید و به دستم خیره شد. لب باز کردم. قلبم توی حلقم می کوبید.

نفرتی که ناخودآگاه از همهی آدم ها پیدا کرده بودم، صدایم را قوی می کرد.

-همین الان بریم...

-چرا که نه!

بعد هم دست آزادش را آورد و دستم را میان مشتش گرفت. دنیا سیاه شد. سرم به‌دوران افتاد و اولب باز کرد:

-بزن بریم که قراره حسابی سورپرایز شی عزیزم!

فصل_بیستم

-قراره حسابی سورپرایز شی سرکاررکار خانم!

خودم را لوس کردم. سفت و قرص ب‌ه‌صندلی چسبیدم. وقتی تکان خوردنی از جانب من ندید. برگشت و با اخم‌هایی در هم نگاهم کرد.

دلم برای آن چشم‌های زیبایش ضعف رفت. برای آن اخم‌هایی که جذابیتش را صدچندان می‌کرد. نگاهش کردم و با شوقی که دست و پا در آورده بود و می‌خواست تمام جانش را در بغل بگیرد، گفتم:

-خب بگو دیگه قربون اون جذب‌ه‌ی نگاهت برم من آخه! م‌ل‌آردم آخه این قد دلبر می‌شه مگه!

اخم‌هایش آرام از بین ابروانش پاک شد و لب‌هایش جنید:

-پیاده شو لطفا خانم باران!

ب‌ه‌شکل غیر قابل‌کنترلی کنارش بودن را می‌خواست! ب‌ودن کنار مردی که دیشب بالاخره مامان تصمیم گرفت، جواب مثبت به خواستگاری‌اش از من بدهد! آن‌هم با کلی اولتیماتوم و غرولند کردن! دستش را که از روی فرمان برداشت و با تاسف سر تکان داد، از هیپروت بیرون پریدم. در را باز کرد و خیلی آرام ولی محکم گفت:

-فقط چند ثانی ه فرصت داری از ماشین پیاده شی. در غیر این صورت مجبور می شم برخلاف میل باطنیم خودم تنها برم داخل!

بعد هم دیگر نایستاد و از ماشینش پیاده شد. دلخور دستهایم را از هم باز کردم. ناز و عشو ه ام رویش تاثیر نداشت. یک ساعت تمام روی مخش را ه رفتم و او لب باز نکرد و نگفت که کجا قرار بود برویم. پوفی کردم و دست و پایم شلم را جمع کردم و ب ه سرعت از ماشین بیرون پریدم. نگاه ی ب ه قیاف ه ی آویزانم کرد و ابرویی بالا پراند. کیف می کرد برای خود ش دیگر! حسابی جبروت داشت و دست و دل بازی می کرد برای ترساندن من!

اخم کردم و بند کیفم را روی دوشم گرفتم. ب ه سمت من آمد و با یک قدم فاصل ه رو ب ه رویم ایستاد. سرم را برگرداندم و نشان دادم ک ه قهره کردم. توجه اش ک ه جلب شد ، با بدجنسی تمام زیر لب غر زدم:

-همش زور می گ ه! حالا چی می شد یه کم نازمو می کشید؟

-برای ناز کردن جا و مکان خوبیو انتخاب نکردی خان م باران!

سرم را عقب بردم. دستش را برداش ت و دست ب ه سینه رو ب ه رویم ایستاد. مردم ک ه برای ژستش! لب و لوچه ام آویزان تر از قبل شد. دلم دلبری کردن می خواست و او عین خیالش نبود.

-ناز کردن مگ ه جا و مکان می خواد شهاب الدین خان صدر؟

سری تکان داد و فاصل ه ی کوتا ه بینمان را از میان برداشت. رو ب ه رویم ک ه ایستاد، ب ه ناچار سر بالا بردم و به چشمانش خیر ه شدم. چشمانی ک ه قلبم را هر بار بیش از قبل ب ه زنجیر خواستنش می کشید. قد بلندش مصیبتی شده بود برای کتانی پوشیدن

های من! شالم عقب رفت و روی موهایم سر خورد. توجه اش ب ه موهایم جلب شد. نگاهش تیز شد ه بود وقتی ک ه زمزمه می کرد:

-من از آدم هایی ک ه فقط ادعا می کنن و ب ه قولی لب و دهنن هیچ خوشم نمیاد!

-ادعای چی؟ هوم؟

خنک شدم. حرف هایش مثل یک معما بود. نگاهش از روی موهایم تکان نمی خورد. بی قرار شالم را روی موهایم کشیدم و او با نرمش بیشتری ادام ه داد:

-پر از احساس نوازش شد ه سر پنج ه ی من بلدی روسری ات را تو کمی باز کنی؟

ابروهایم با هیجان از هم فاصل ه گرفت. لبخند آمد و چپید کنج لبم.

دستم را بالا بردم و لب ه ی کتش گذاشتم. دستش را آرام بالا آورد و روی دستم گذاشت. دستهایم گرم و حمایت گر بود. برای من شعر خواند؟ سرش را خم کرد و توی صورتم خیره شد. قلبم فرو ریخت. پشت آن چشمان یخی و بی روح حسی بود که بند بند دلم را هوایی می کرد. -ناز کشیدم بلدی!

-افسون گر اگر تو باشی، بل ه...

قلبم تند کوید. حرف هایش داشت رنگ و بوی محبت می گرفت و من می مردم برای محبتی ک ه از بین لب های او چک ه می کرد. بس ک ه خساست ب ه خرج می داد. هر جمل ه ی عاطفی ای ک ه بیان می کرد، پریشانم می کرد. دستش رهایم نمی کرد. شانه ای بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

-افسون گری رو نمی دونم. ولی بابک زیاد بهم می گ ه وروره جادو!

البته سوای وقتایی که هی چپ می ره راست میره می گه جودی باب النگ درازت کی میاد برت داره ببرتت از دستت راحت شیم! راست می که؟ من خیلی حرف می زنم؟ هوم؟

چشم هایش خندید. برخلاف لب هایش که فقط انعطاف ریزی داشت.

چشم های بازیگوشش را می پرستیدم. خم بین دو ابرویش را هم. برایم هر حرکتش زیبا و دل پذیر بود. دست م را زیر دستش تکان دادم. پنج ه هایش را نرم از هم باز کرد و جواب داد:

-برای من از هر ساحره ای طنز تری!

-وای قلبم... نگو این جووری می میرم می افتم روی دستت!

-جاشو محیا کن می خوام هر چی تو چنته دارم برات رو کنم بینم چند مرده حلاجی! شیطنت بی سابقه ای گفت:

-داری بدجووری دنبال دردرس می گردی خانم عزیز!

-جون ب ه اون دردسری که با شما سراغ آدم بیاد!

-اگه نمی خوای همین جا قیامت ب ه پاشه، بهتره دست از عشوه گری برداری و بیا بریم داخل!

-بیا! می گم دلبری کردن بلدی قیافه می گیری! مردم آخه این قدر جیگر می شه مگه؟

خندید. بالاخره خنده اش در آمد. دستم را کشید و ب ه راه افتاد. به دنبالش روان شدم ولی دست از سر ب ه سر گذاشتنش نکشیدم.

-اوف! چی شد یهو؟ کم آوردی؟

-بهت پیشنهاد می‌کنم این شیطنتا تو نگه داری برای توی خونه تا منم بتونم جوابشونو قشنگ و کامل بهت بدم. این جوری بی جواب موندن زیاد باب میل نیست.

خنده ام را رها کردم و با صدای بلند به قهقهه خندیدم. بی تفاوت فقط فشار انگشتانش را دور مچم بیشتر کرد و به رفتنش ادامه داد. دست از شیطنت برداشتم و به روبه رویم خیره شدم. وقتی درست روبه روی یک درکه نگهبان‌ی حفاظتی آنجا بود ایستاد، به ناچار سر بلند کردم و به تابلوی بزرگ با طراحی بی نقص روبه رویم خیره شدم. "جواهرات زرین"

سرم با بهت چرخید و خیره شد به شهاب... شهابی که روبه مرد جان سری تکان داد و دستش را به سمت من دراز کرد:

-بفرمایید خانم!

نمی‌دانستم چه کاری خواست بکند. من را به گالری جواهرات آورد؟ نگاهم که کش پیدا کرد، ابروهایش بالا پرید و خودش برای گرفتن دستم پیش قدم شد. به دنبالش روان شدم و از دری که باز شده بود، گذشتم. وقتی وارد فضای داخلی گالری شدیم، قلبم به کوبش تندتری مبتلا شد.

-خب... این هم همون سورپرایزی که قولش رو داد بودم.

-اینجا... برای چی اومدیم اینجا؟

به سمتم چرخید. دختر جوانی که لباس فرم به شدت زیبایی به تن داشت به ما نزدیک می‌شد. شهاب دستش را پشت کمرم گذاشت و آرام کنار گوشم پیچ زد:

- برای انتخاب سرویس و حلقه! می تونی هر چیزی که باب میلته انتخاب کنی!

پیش از آن که جوابی ب ه او بگویم ، دختر جوان به ما رسید.

-سلام! خیلی خوش اومدین. چطور می تونم کمکتون کنم؟

سوالش ریتم قلبم را تند تر کرد. شهاب من را ب ه جلو هدایت کرد و با جدیتی که فقط

در مقابل زهرا از او دیده بودم گفت:

-خیلی ممنونم! لطفا شکل ترین سرویس و حلقه ای ک ه توی گالریتون دارین ب ه خانم

نشون بدین!

ایستادم. پاهایم یاری نمی کرد. حتی تصور لمس آن جواهرات وجودم را می لرزاند. تمام

بدنم یخ کرد. دختر با چاپلوسی تمام سخنانی می کرد و من گوش هایم پر از هوا می شد.

وقتی شهاب متوجه ی عدم تحرکم شد، گیج به سمتم چرخید و نگاهم کرد. دستهایم را

مشت کرده بودم.

انگار توی سرم طبل می کوبیدند.

-مشکلی پیش اومده؟

نگاهم را آرام از روی دختر جوان برداشتم و به شهاب خیره شدم.

-چی شده باران جان؟

-من... من به طلا حساسیت دارم.

-چی؟

سوالش استرسم را بیشتر کرد. یاد آن زخم‌ها و تاول‌هایی که زیر فلز طلا روی دستها و گوش‌هایم می‌زد، باعث چندشم شد. صورتم از تصور دوباره اش در هم فرو رفت و تند و بی‌وقفه جواب دادم:

– من نمی‌تونم طلا استفاده کنم! ببین... برای همین همیشه از بدلیجاتی که فلز نداشته باشه استفاده می‌کنم!

نگاهش روی دست بند‌هایم چسبید. دست‌بندهای دست‌سازی که هیچ فلزی توی آن‌ها نداشت.

[..: صد_و_شصت_و_دو

– هر وقت که طلا می‌ندازم پوستم قرمز می‌شه و شروع به خارش می‌کنه بعدم تاول‌های وحشتناکی می‌زنه که از دردش نفسم بند میاد.

وای شهاب خواهش می‌کنم از این‌جا بریم. من حتی اینارو می‌بینم یاد اون مصیبتا می‌فتم. لطفا...

دستش را کشیدم و هیچ اهمیتی به قیافه‌ی او و رفتن دختر جوان ندادم. شهاب به سختی تکانی خورد و بعد هم با دست دیگرش دستم را که مچش را چسبیده بود گرفت. صدایش برخلاف من که به شدت پر از استرس بود، آرام بود!

– خب... آرام باش لطفا... حتما راه درمانی برای این آلرژی هست!

– نیست. من به فلز حساسیت دارم! چه فلز نیکل توی طلا و جواهرات و چه مسی که توی نقره به کار رفت!

اخم هایش در هم بود. دختر جوان با همان چهره ی گرفت ه پرسید: -یعنی اصلا امکان استفاده ندارین؟ ما می تونیم در صورت تمایلتون جواهرات ضد آلرژی براتون طراحی کنیم!

نگاه شهاب ب ه سرعت به سمت دختر جوان چرخید. پیشنهادش ب ه شدت وسوس ه کنند ه بود. لبخند روی لب های من هم نشست. توجه شهاب قلبم را ملامال از خوشی کرد.

-طراحی این نوع جواهر چقدر زمان می بره؟

-من پیشنهادم ب ه شما این ه ک ه چیزی ک ه مد نظرتون هست رو انتخاب کنید تا در مورد این موضوع با مدیریت گالری صحبت کنیم!

نگاه شهاب ب ه سمت من برگشت. واقعا در مقابل مشکل من آچمز شده بود. می دانستم ک ه هیچ چیزی جواب نمی دا د. انگشتان من ب ه شدت در مقابل انگشت حساسیت داشت!

-فکر نمی کنم جواب بد ه!

-مطمئنین شما؟

سرم را تکان دادم و دختر جوان به دست و پا افتاد و ادام ه داد:

-ب ه نظرم بهتره با ی ه متخصص صحبت کنید!

شهاب دستش را بالا برد و در مقابل پیشنهاد دختر پاسخ داد:

-ما فعلا از حضورتون مرخص می شیم. با اجازه!

و نطق دختر جوان را کوتاه کرد. قلبم هنوز تند می کوبید. دستش را

پشتم گذاشت و من را به سمت بیرون هدایت کرد. چهره اش در هم بود. دستم را مشت کرده بودم و به دنبالش می رفتم. دلم برایش سوخت. برای هیجانی که داشت. می خواست سورپرایزم کند و من...

این آلرژی عجیب و غریب مدت ها من را درگیر خودش کرده بود. از بچگی با آن موضوع درگیر بودم و در نتیجه بعد از چند سال تلاش مامان و بابا دست از سر طلا برداشتم و به همان بدلیجاتی که فلز نداشت روی آوردم.

وقتی از گالری بیرون رفتیم، جلوی رویش ایستادم. هنوز چهره اش گرفتار بود. لبخند زدم. باید اخم های در همش را باز می کردم. نمی خواستم مسئله ی بی اهمیتی مثل این موضوع روزمان را خراب کند.

-نتیجه گیری اخلاقی چیه آقای شهاب الدین صدر؟

ب به راه افتاد و من هم ب به دنبالش... ذهنش درگیر بود و من قلبم می لرزید از این درگیری خیالش...

-ب به نظر من دیگه نباید منو سورپرایز کنی! بهم نمی سازه.

ایستاد. نیشم را برایش شل کردم.

-داری بساط عروسیمونو می چینی کلک؟

آرام گرفت. نگاه و رفتارش. از تصور بودن با او هم هی وجودم سرخوش بود. دستهایم را

در هم قلاب کردم و جلوی رویم گرفتم. شعف تصور روزهای با او بودن، عاشق تر از

پیشم می کرد. با اشتیاق گفتم:

-من یه پیشنهادی بدم؟

-گوش می دم خانم!

-چطور ه حالا ک ه تا این جا اومدیم بریم دنبال لباس عروس؟ خندید. دستم را گرفت و هر دو ب ه سمت ماشین رفتیم. بی جواب.

-بریم؟

-نگران این موضوع نباش! با سار ه هماهنگ می کنم. مزون های مطرحی می شناس ه که می تونی برای انتخاب لباس بهشون سر بزنی!

-مزون؟ مزون چی ه شهاب؟ من دلم می خواد توی خیابون را ه بیفتم و از پشت ویتترین ب ه لباس عروسا خیره بشم. با هم دیگ ه! فکر کن! می ریم و با هم نگا ه می کنیم! همیشه آرزوشو داشتم. من لباس پرو کنم و توام بیای توی اتاق پرو! از توی آین ه زل بزنی ب ه صورتم و آروم آروم زیپ لباسمو بکشی بالا و یواشکی از چشم فروشنده ماچم کنی! چشم هایش از شدت بهت درشت تر از آن نمی شد وقتی ک ه من تند و تند رویاهایم را روی زبانم می ریختم و ب ه خوردش می دادم!

-سرب ه سرم می ذاری؟

لب هایم را جمع کردم! واقعا ب ه خیالش اذیتش می کردم؟

-ابدا... واقعا دلم می خواد این کارو کنیم! من کلی جا بلدم ک ه قشنگ

ترین لباس عروسا رو دار ه! می تونیم از چهاررا ه امیراکرم، کوچه برلن و یا حتی امام زاد ه حسن شروع کنیم! البت ه خ یابون فرشت ه و حتی نازی آبادم می تونیم سر بزنین!

وقتی قهقهه زد، لب هایم ناخوداگاه بست ه شد. خیر ه شدم ب ه صورتش. به خیالش جوک گفته بودم؟ ابروهایم با هیجان بالا پرید و او بازوهایم را بین دستانش گرفت. قلبم وحشیان ه لگد زد و آرام گرفتم.

-بودن با تو منو بدجوری سر شوق میاره!

چشم هایم می درخشید. مثل عشقی که میان سین ه ام ثانی ه به ثانیه قدرتمند تر می شد. گوشم زمزمه کرد:

-این شیرین زبونیت آخرش بدجوری کار دستت می ده!

-پس بهتر ه پیشنهادمو عوض کنم!

-می گم ب ه جای خیابون گردی بزن بریم خونه تون!

-اتفاقا پیشنهاد خوبی ه! زمان هم به حد کافی داریم. باید ب ه فکر غذای جسممون هم باشیم!

لبم را ب ه دندان گرفتم. بالاخر ه خجالت گم و گور شده ام سر و کل ه اش پیدا شد و لب هایم را داغ کرد!

-غلط کردم. بریم همون دنبال لباس عروس!

-برای پوشیمون شدن دیگه دیر ه خانم باران صداقت.

بعد هم دستهایم را رها کرد و به سمت ماشین رفت. من ماندم و قلبی که بی اراده از من دیوانه بازی در می آورد و ثانی ه ب ه ثانی ه بیش تر از قبل هوایی ام می کرد. شیش ه ی سمت من را پایین کشید و از داخل ماشین صدایم زد:

-خانم جودی! ای ن بابا لنگ درازی که اوامده خواستگاری شما، ب ه شدت کم حوصله است! بهتره کم تر ناز کنی و سوار شی! ضمن این که فراموش نکن وقت ب ه شدت کیمیاست!

ب ه سمتش چرخیدم . با هیجان چشم دوختم ب ه لب های خندانش...
نگاهش انگیزه ی شیطنتم را صد چندان می کرد. در هر شرایطی زمان برایش مهم و در اولویت بود. ب ه پاهایم تکانی دادم و ب ه سمت ماشینش رفتم. دستم را لب ه ی شیش ه گذاشتم و خم شدم! نگاهش منتظر بود و قلب من دیوانه!

-دیگه دست و پا زدن ابدافایده نداره آقای محترم! طعم نازکشی شم ارفتن زیر زبونم! تا آخر عمرت باید طنازی این جودی سرتقو به دوش بکشی بابا لنگ دراز چشم قشنگم.

دندان هایش را بیرون ریخت و مثل یک گرگ گرسنه پنجه نشانم داد!
مردم برای پرستیژی که قلبم را ب ه تاراج می برد. الهی بگردم برای شوخی هایش.
شیطنت کردن هم بلد بود؟ دستم را با هیجان روی سینه ام گذاشتم و او در همان حال مزه ریخت:

-اگه شما بین این آدمای معذب نمی شی، من بدم گرگ بشم و دلی از عزا در بیارم!
خصوصا که شرایط هم ب ه شدت مهیاست.

لبم را ب ه دندان کشیدم و بعد هم ب ه سرعت در ماشین را باز کردم.

خندید و ماشینش را روشن کرد. نگاهم را روی صورت شادابش نگه داشته بودم و در دل قربان صدقه اش می رفتم. مزه ریختن هایش مثل قند توی دلم آب می شد. دان ه دان ه نه! کرور کرور... سرش را ب ه سمتم برگرداند و با لبخندی محو و باران کش پرسید:

-این آخرین شانست ه! بره می شی یا برسونت سر کارت؟

سوالش رنگ و بوی شیطنت داشت. نظرش را به راحتی تحمیل می کرد. پیشنهادم برای دنبال لباس عروس رفتن را جدی نگرفته بود و با بدجنسی تمام تهدیدم می کرد. ب ه سمتش برگشتم و با بد ذاتی سوالش را با سوال جواب دادم:

-کوچه برلنو بلدی یا آدرس بدم خدمتون آقای صدر؟

_صحیح... قرار ه هر کسی مسیر خودشو بره؟

_پیشنهادم وسوسه برانگیزه. دیدن من تو لباس عروس! هوم؟ نظرت چیه؟

ابرویی بالا پراند. آخرین نگاه را به صورتم دوخت و بعد هم با تیک آف وحشتناکی، لاستیک های ماشین را از جا کند:

-من پیشنهاد بهتری برات دارم! دیدنت بدون لباس...

جیغ بلندی کشیدم و با مشت ب ه جان بازویش افتادم. بی دغدغه با جدیت به رانندگی اش ادام ه داد و من دلم فرو ریخت.

_بی حیا، خجالت بکش!

_تا وقتی که می ش ه کارای تاثیر گذارتری انجام داد چرا خجالت کشیدن؟

زیر چشمی نگاهش کردم و با دلی که ه قیلی ویلی می رفت پرسیدم:

_مثلا چه کارایی آقا؟

_من اهل علم، پس پیش ب ه سوی قصر طلایی ، ملکه!

با حسی سرشار لذت دستهایم را روی نرد ه ها گذاشت ه بودم و به فضای منحصر ب ه فرد رو ب ه رویم نگا ه می کردم. نسیم خنکی ک ه می وزد، موهایم را به بازی گرفت ه بود. بی اغراق یکی از زیباترین تصاویر دنیا را ب ه چشم می دیدم.

با آن صدای دورگ ه و خسته ای ک ه دلم را بیشتر از قبل می لرزاند، زمزم هوار پرسید:
_چطوره؟

چطور بود؟ بی نقص! عالی... غیر قابل توصیف. سرم را عقب بردم و او کمی فاصل ه گرفت. خیر ه میان چشمان خسته و دریایی اش لب زدم:

_بی نظیر. اصلا باورم نمی ش ه اون هم ه مرموز بازی! گرفتن پاسپورت و اصرارت برای عکس انداختن. خدای من... چقدر زیرک بودی و من چقدر بی حواس. چطور تونستی بدون این که من بفهمم این طور دقیق برنام ه ریزی کنی؟

هایم را بستم و عمیق نفس کشیدم. هوای شبانگا ه خنک سرزمین زیبایی ی ها را...
_می دونی شهاب؟ یه وقتایی فکر می کنم دارم خواب می بینم. این که تو رو دارم! این که کنارمی... انگا ر... انگار همش ی ه خواب ه! یه خواب پر از قشنگی! مثل یه رویا...

صدایش... آخ از صدایش ک ه مثل خود موسیقی طلسم می کرد.

_اگه این روش برای اثبات حقیقی و واقعی بودن، کافی نیست! روشای دیگ ه ای برای القای بیداری بهت بلدم. نیاز ه رو کنم سرکارِ خانم؟ دلم ریش شد. این بعد از شخصیتش را ب ه شکل دل پذیری دوس ت داشتم. بازیگوشی های ریش دل را تندتر می تپاند.

-ترجیح می دم اون بعد پنهان وجودتو تمام قد برام رو کنی! عجیب با دل و جونم داره بازی می کنی!

-هوم... دوست داری پس؟

-چه جورم!

کامل به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. میان مردمک های آبی اش شوقی زیبا نشست
به بود که دلم لمسش را می خواست. لب هایم را غنچه کردم و با ملوس ترین حالتی که
بلد بودم، خودم را برایش لوس کردم.

-ی ه سری چیزا فقط به وقتش قشنگن شهاب! مثل گف تن عشقی که من با تموم وجودم
بهت دارم!

ابرویی بالا پراند و مشتاقان ه و کوتاه جواب داد:

-با تمام وجود از اعترافات استقبال می کنم.

دستم را از پشت گردنش برداشتم و با تمام زورم نیشگون محکمی از لپش گرفتم. بی
شرف آخ هم نگفت. حتی لب و لوچه اش هم جمع نشد!

-کل زورت همین بود خانم؟

-خانم به فدات! آخ که چقدر دوستت دارم بدجنس لعنتی! نمی دونی که وقتی این
طوری مثل ی ه پسر بچه ی مظلوم زل می زنی تو چشمات دلم می خواد باهات چی کارا کنم
که!

سری تکان داد و با خنده ای که روی لب هایش پرید ه بود جواب داد:

-جالب شد! پس با این حساب باید ی ه جورایی احساس نگرانی کنم! -چطور؟

-تا الان فکر می کردم این منم که کلی برنامه چیدم برای این لحظه!
چشم هایم ذوقی که درونم به پا شده بود را برملا می کرد. با عشق، عشقی بی نهایت
خیره شده بودم به صورت شیش تیغش! بوی افتخار شیش داشت تمام وجودم را به
یغما می برد. دستم را ناگافل پیش بردم.

موهای نم دارش التماس می کرد. التماس برای نوازشش تا تار موهای ضخیم و جذابش!
-منم با تمام وجود مایلیم از برنامه هات بشنوم حضرت آقا...
چشم هایم را بست و من با انگشتانم موهایم را نوازش کردم. کف دستم عاشق ترم می
کرد. هوایی ترم... تمام جانم داغ شده بود. سرش را پیش آورد.
سر بلند کرد و خیره شد به چشم های خمارم. لبخندی زد و در یک حرکت غافلگیرانه
دست زیر زانوهایم انداخت و بلندم کرد. جیغ کشیدم و سرم را میان سینه اش پنهان کردم.
قلبش تند می تپید و گوش های من پر پر می زد برای شنیدن ضربان قلبش...

-برنامه های من شنیدنی نیست خانم! دیدنی! لمس کردنی!
-داری مرموز و خطرناک می شی شهاب...
-خوب که زن از شوهرش حساب ببره!
سرش را تکان داد و با بدجنسی تمام گفت:
-حالا بخند و چشم غره برو! دست و پا زدنتم می بینیم!
-ووی نگو که مردم از ترس! مثلا می خوای چی کار کنی کبریت بی خطر؟
-عجب... می دونی باران؟ مقصر خودمم. آگه همون دیشب خوابو از چشمت می گرفتم
و حسابی به غذای جسمم می رسیدم، الان این جوری برام بلبل زبونی نمی کردی!

- نمی دونی که چقدر راحت خوابیدم!

بی تردید پیش رفت و پرد ه ی حریری که ه جلوی در تراس بود روی صورتتم افتاد. وقت ی کامل وارد خان ه شد تپش قلبم سر به فلک گذاشت.

تصور کاری که ه در ذهنش بود داشت تمام وجودم را می لرزاند. لرزش ی دل پذیر... در تراس را با پایش بست و من نفسم کامل بند آمد. نگاهش را آرام روی صورتتم چرخاند و من لب هایم را ب ه دندان گرفتم. او هم با آن صدایی که در عرض چند ثانیه دو رگ ه شد ه بود، گفت:

- عروسی صدای خر و پفش خونه رو برمی داره ، اون داماد چطور می تون ه تنبیه ش کنه؟
ب ه جای خجالت کشیدن، نیشم تا بنا گوشم در رفت. یاد شب قبل و بیهوش شدنم افتادم. ب ه قدری خسته و ل ه بودم که ه ب ه محض دراز کشیدن روی تخت نفهمیدم کی خوابم برد ه بود.

-خب می دونم عادت بدی ه چیکار کنم دیگه

آرام و نرم پیش می رفت و من تند و تند حرف می زدم. استرس گرفته بودم و او عین خیالش نبود.

-ببخشید! ولی ب ه جون شهاب دست خودم نیست. دیشبم ب ه قدری خست ه شد ه بودم که ه اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برد. فقط آخرین چیزی که یادمه این ه ک ه تو رفتی دوش بگیری! خیلی زور زدم چشمام باز بمون ه ولی نشد ک ه...

نمی دانستم چرا در آن وضعیت خنده ام گرفت ه بود. هنوز نیم خیز کنارم ایستاده بود. با آن چشمان بیحیای ش داشت بند بند وجودم را ب ه صلابه می کشید. چشم هایم را بستم و بی اختیار نق زدم:

-این جور ی نگام نکن خجالت می کشم آخ ه.

-عجب! شما معنای خجالتم می دونی؟

-پس چی ک ه می دونم. ب ه وقتشم بدم سرخ و سفید شم!

خنده اش را قورت داد و گوش ه ی لبش را ب ه دندان گرفت.

-داشتم از توضیحاتتون لذت می بردم. ادام ه بدین لطفا!

-این جور ی شما سرپایی من معذبم ب ه خدا.

سری تکان داد و بلند شد. ایستاد و نگاه من را به سمت خود ش برگرداند.

زبانم را روی لب های خشکم کشیدم و پرسیدم:

-جونم ب ه این بر و بازو! شاه ماهی تور کردم.

-شما منو تور کردی؟ صحیح!

روی دستهایم بالا آمدم و سر تکان دادم.

-معلوم ه که من تورت کردم! پسر چشم قشنگ جذاب لعنتی!

-خوب ه! حالا از صیدت راضی هستی ماهی گیر؟

یکی از دستهایم را بالا بردم و برایش بوس ه ای فرستادم.

-اوم... چه جورم! خیرشو ببینم ان شالله!

چهر ه ی شادش دلم را ب ه لرزه در می آورد. نگاهش را دزدید.

لبم را گاز گرفتم و روی تخت ولو شدم. مثل دیوانه ها ملافه را روی سرم کشیدم و از
ه مان زیر جواب دادم:

-برقو خاموش کن خجالت می کشم.

در حالی که چشم هایم آن زیر مثل جغد باز ماند و وحشت زده به ملافه خیره
شده بود. قلبم گومپ گومپ ویران کننده ای داشت.

-بهتره خودت تسلیم شی! امشب خستگی و خجالت برای من کاملا پوچ تلقی می شه!
لب هایم را از حصار دندان هایم رها کردم و مظلومانه گفتم:

-روم نمی شه خوب.

زیر چشمی نگاه ی ب ه او که با صورت خندان ب ه من چشم دوخت ه بود انداختم.

چیزی توی دلم مثل یک جویبار جاری شد. پر از حس خوب هر دو چشمم را باز کرد
م و به رویش لبخند زدم.

-خنده هات قشنگن!

بی قرار و ملتمس پرسیدم:

-فقط خنده هام؟

-وقتی تند و تند حرف می زنی و دلیل و برهان میاری چشمت برق می زن ه! اون برقش ،
اون شوقش دنیایی می ارزه!

صدایش را دوست داشتم. حرف هایش را بیشتر... وقتی از من می گفت دلم آرام می

گرفت. قلب بی طاقتم خودش را به در و دیوار می کوبید و انتظار می کشید. انتظار یک

دوستت دارم ساده که عمرم را صد چندان کند.

-حاضر م هر کار ی کنم ک ه چشمات این جور ی برق بزنی!
 آن یخ میان مردمک هایش آب شده بود و گرمایش دل من را سر شوق می آورد.
 -تو با بودندت، با سورپرایزای قشنگت، با کارت بدجوری منو دیوون ه می کنی! ی ه دل
 دارم ک ه دو دستی چسبیدیش حضرت والا!
 -تو بزرگترین ترس منو به لذت بخش ترین خاطر ه ی عمرم تبدیل کردی و خودت
 بی خبری.

-باخبرم کن خانم باران!
 و مشتاقان ه ب ه گوش ایستاد و من لب جنباندم.
 -من فدای اون خانم باران گفتنت بشم آخ ه...
 صدایش با قلدری تمام بلند شد و فرم انروایی کرد:
 -می فرمودین خانم، گوشم با شماست.
 -من... من این جور ی نمی تونم چیزی بگم.
 -می تونی! شما توانایی انجام هر کاریو داری جودی پر انرژی.
 بی تاب پرسیدم:

-اینو ب ه حساب یه تعریف بذارم؟
 -حساب شما رو باز گذاشتم. هر چیزی ک ه دلت می خواد می تونی بهش اضافه کنی.
 منتهی... قبل از اون بهتر ه که به سوالی ک ه ازت می پرسم جواب بدی.
 -چه سوالی؟

نگاهش اما موشکافان ه زل زد به چشم هایم. رگه های سرخ میان چشمانش قلبم را بازی می داد. خست ه بود. شب گذشت ه تا دم دم های صبح بیدار بود. آخرین چیزی که قبل از خوابم ب ه یاد داشتم، تابش اشع ه های خورشید تو ی اتاق خان ه ی او بود. خان ه ای ک ه از آن من و خودش شد. مراسم پای کوبی و رقصمان تا نیم ه های شب ادام ه داشت و وقتی ک ه با جدیت تمام رو ب ه روی جمع ایستاد و نزدیک ب ه سه صبح مرخصشان کرد، من دیگه روی پاهایم بند نبودم. از بس میان جمعیت تاب خوردم و با شیطنت رقصیدم، صدای شاهین را هم در آوردم. صدایش من را از رویای خوش شب گذشته بیرون کشید. شب ازدواجمان یکی از رویایی ترین شب های زندگی ام شد.

-وقتی از بزرگترین ترست گفتم، یه دختر معصوم و بی پناهو تو ی وجودت دیدم. ی ه دختری ک ه دستاش دنبال ی ه حامی می گشت. با تمون وجودم دلم اون حامی شدنو می خواست. تو ی اون ارتفاع چشمات بی پناه بود. دستمو گرفت ه بودی و خیال ول کردنم نداشتی!

سرم را با شوق تکان دادم. آن روز هیچ وقت از خاطر نمی رفت.

-کفر نمی ش ه اگه بگم برای من مثل یه پیغمبری؟ معجزه کردی! من ب ه تو و حمایتت ایمان اوردم! اون ترس... اون تنهاییا... اون وحشتی که از ارتفاع داشتم ب ه خاطر تو تبدیل شد ب ه یه حال خوش! یه حس دل پذیر و قشنگ ک ه با هیچ چیزی عوض نمی ش ه.

-بزرگترین آرزوت؟! حرف بزن و منم سر تا پا گوش می شم برای شما! او حرف می زد.

تمام تمرکز از بین رفت ه بود. سر انگشتانش بازیگوش دو عالم شد ه بودند. لب هایم را ب ه هم چسباندم و خودم را با حالی معذب روی تنش تکان دادم. بی تفاوت ب ه رنگ به رنگ شدنم پرسید:

-این تکون خوردنا اذیتت نمی کنه؟!

شرم شد. تمام جانم آتش گرفت. بی حیا با خنده ای زیر پوستی داشت حالی ب ه حالی ام می کرد. ب ه روی خودم نیاوردم.

-چیزایی که توی ذهنت محاله رو برام بگو!

-برای چی می خوای بدونی؟

-می خوام بیشتر بشناسمت! محدود هی فکریتو می خوام برای خودم آشنا کنم!

-قبل رسیدنم ب ه شما یا بعدش؟ از کدومش بگم؟

چشمکی زدم و صورتم را نزدیک لب هایم بردم. چشم هایم می درخشید. آسمان نگاهش شفاف بدون یک لکه ای ابر بود. شیطنت کردم:

-صاحب اختیاری حضرت وال...

-بدون تو می میرم شهاب! معنای زندگیم شدی. باور می کنی؟

-آخ دختر... آخ...

-جونم؟ جون دلم؟ بگو... اون چیزی که توی دلت ه رو بگو...

سینه ام پر شتاب بالا و پایین می رفت. دست از سر خیالاتم بر نمی داشت.

ب ه دنبال چه چیزی می گشت که من سر در نمی آوردم.

-من هنوز منتظرم اعتراف کنی! نگفتی.

چه سوالاتی می پرسید. من در آن لحظه هیچ آرزویی نداشتم. بودن با او منتهی هم می آرزوهایم بود. دستش را بالا آورد و میان موهایم فرو برد.

حس خوبی داشتم. قلبم از شوق میان سینه ام بندری می رقصید. چشم هایم را بستم. قلبم بی امان می کوبید. نوازش هایش بند نمی آمد. چشم باز کردم و در مقابل چشمان منتظرش جواب دادم:

-بالن سواری! همیشه دلم می خواست سوار بالن بشم. اما... اون فویای بلندی مانعش می شد. من... من به خاطر ترسم از ارتفاع هیچ وقت سوار هواپیما هم نشدم شهاب. اما با تو... کنار تو همین چند ساعت پیش بزرگترین وحشتمو کنار گذاشتم و توی آسمون پرواز کردم. این دومین باری بود که با تو ترسمو زیر پام گذاشتم و حس کردم در امنیت کامل!

دستای تو مثالی منجی دستامو می گیره و از ترس و وحشت بیرونم می کشه! من حرف هایم دلم را می زدم و او به جای هر جوابی نوازش هایش را از سر می گرفت. دلم برای او پر می زد. می خواستم بدانم. او باید می دانست که با بودنش از هیچ چیزی دیگر وحشت نداشتم. تنها ترسی که درونم رگ و پیم جا خوش کرده بود، نداشتم خودش بود. اگر یکی روزی می رسید که من او را نداشتم، بی شک جان می دادم. با وحشت از فکری که توی سرم افتاده بود، چشم بستم و حواسم را به سوال او پرت کردم.

-پس بزرگترین آرزوی خانم، بالن سواریه؟

-اوهوم! دلم بالن سواری می خواد. به شرطی که تو کنارم باشی! الان این بزرگترین آرزوم!

نگاهش را روی صورت‌م چرخاند. توی سرش افکاری داشت که بر زبانش نمی‌آمد. دلم کالب د شکافی ذهنش را می‌خواست. اما... آرام لب باز کرد و برخلاف انتظارم، حرفی زد که تمام وجودم را به لرزه انداخت.

-عطر تنت سحرانگیزترین عطری که تا به امروز شنیدم.

چشم‌هایم مثل لب‌هایم خندید. او مستقیم اعتراف نمی‌کرد. جملاتش را وسط دل مشغولی‌هایم می‌گفت و با همان معجزه به پا می‌کرد.

چنان دیوانه وار هوایی ام می‌کرد که خدا هم برای عاشق‌تر شدنم وساطت می‌کرد. او اصلاً خود معجزه بود. خود فرستاده‌ی خدا...

-این که دوستم داری خیلی خوبه باران! خیلی...

-تو چی؟ توام دوستم داری؟

نگاهش را از روی چشمان برداشت و سرش را پایین آورد. لب‌هایم را با بوسه‌هایش دوخت و مست عطر حضورش کرد. دست‌هایش با جنجال بند بند وجودم را مست بودنش کرد. لب‌ک که از روی لب‌هایم برداشت و چشمان منتظر و شیفته‌ام را رصد کرد، دلم هری ریخت.

-عشقت مثل معجزه‌ی من! برای عاشق‌تر شدنت هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم.

-عشقت بهم انگیزه‌ی زندگی می‌ده. عشقت توی رگ و پی وجودم جادو کرده.

-خوبه! خوبه که این قدر دوستم داری خانم باران! صداقت!

-بهتر نیست خانم باران صدر صدام کنی؟

-هنوز چند قدمی با صدر شدن فاصله داری!

-عجب...

-چشم روشن. ادای منم که در میاری؟!

خندیدم. بلند و از ته دل

آرام صدایم زد:

-باران...

صدایش نرم تر از هر زمان دیگری بود. بی جواب نفس کشیدم را از سر گرفتم. دلم

حرف زدنش را می خواست. سکوت طولانی مدتش را با صدا زدنم شکست ه بود.

-آرامشی که توی این لحظه دارم با هیچ چیزی توی دنیا حاضر نیستم عوض کنم.

لب هایم به لبخند نرمی باز شد.

-ی چیزایی رو هیچ وقت نباید یادت نره! برای سپردن به حافظه تهر چقدرم که

نیازه تکرار شون کن! چون من دیگه ابدًا تکرار شون نمی کنم.

تکانی به خودم دادم. می خواستم نگاهش کنم اما دستهایش اجازه ی پیش روی نداد.

دلهره به جانم افتاد. صدایش خسته ولی مصمم بود.

فشاری به سرم آورد و ادام ه داد:

-برای ابدی شدن جات این جا، کنار من، یادت نره که این چشمای مشکلی حق خیره

شدن تو چشمای هیچ مرد دیگه ای جز منو نداره!

-این چشمای مشکلی از وقتی تو رو دید ه دیگه هیچ چیزی نمی بین ه!

صدایم بم و خسته بود.

-خوب ه! در کنار این ملایمت من آدم ب ه شدت غیر منطقی ای هستم!
خصوصا وقتی پای تو وسط میاد.

-قبلا در مورد این خصیص ه ی شما صحبت کردیم!

-برای تاکیدش دوباره عنوانش کردم. این موضوع خط قرمز من ه!

-خوب ه ک ه روی من این قد حساسی!

-بهتر نیست این قد ادای منو در نیاری؟

خندیدم و سین ه ی او هم آرام تکان خورد.

پروازمان از ایران ب ه سمت مصر با آن دلهر ه ای ک ه کنج قلبم پنهان شده بود، ب ه شدت نفس گیر بود. بی تاب بودم. وقتی بدون هیچ اطلاعی هر دو ب ه سمت فرودگاه آمدیم بند بند وجودم شوق دانستن داشت و او با بدجنسی تمام سکوت کرده بود. نگاهش خست ه ولی پر از هیجان بود.

لب هایش مهر سکوت خورده بود و در مقابل شیطنت ها و التماس ها ی من حرفی نمی زد. بدجنسی توی خونش بود.

-دیشب، زیباترین عروسی شده بودی ک ه توی تموم عمرم دید ه بودم.

هیجان زده سرم را بلند کردم. نگاهم را با شعف توی صورتش ریختم. این اولین تعریفی بود ک ه از من کرده بود. اولین تعریف... دیروز و دیشب هر چه منتظر واکنش ماندم، هیچ نگفت و من را در عطش دانستن باقی گذاشت. وقتی از سالن آرایشگاه خاله اش بیرون رفتم، او با آن چشمان مغرورش سر تا پایم را بر انداز کرد و فقط سر تکان داد. بماند ک ه چقدر رفتارش توی ذوقم زد. حالی که با رفتن توی هتل و در میان جمع بودن،

بهتر و سر مست تر هم شد. آخ که شب رویایی و زیبایی را از سر گذراند ه بودم. مشتاق پرسیدم:

-تو این چند وقت اصلا نگفتی که لباس عروسی که انتخاب کردی بودی م ب ه دلت نشست ه بود یا نه؟

-هر وقت اون لباسو بینم یاد سرتق بودنتم میفتم خانم لجباز!
-هیجان گشت زدن توی خیابونا و پاساژا برام خیلی بیشتر از گشت زدن توی آلبومای مزون لباس عروس بود. تو نمی دونی چقدر احساس غرور می کردم وقتی کنارت قدم می زدم . انگار از وسط آلبومای ژورنال در اومد ه بودی و من داشتم حسابی باهات فخر می فروختم! خندید و سین ه اش تکان خورد. صدایش خش داشت.
-دیوون ه...
-شهاب!

ب ه جای هر جوابی خیره شد میان چشمانم.

-چطور خویباتو جبران کنم؟ اون مراسم بی نظیر ، این ماه عسل دل چسب... من...
واقعا نمی دونم چطوری خویباتو جبران کنم!

-خوبی جبران کردنی نیست خانم باران. خوبی از ذات آدمی میاد! از ریش ه-ی آدمی میاد. هر کسی خوب باش ه فطرت خوبی دار ه. هر کسی هم لایق خوبی کردن نیست. اگر احساس می کنی در حقت لطفی شده و خوبی دیدی، پس شک نکن لایق اون محبت و خوبی بودی. ضمن این که برای داشتن جودی کوچیکی مثل تو پیشم هر کاری لازم بود، انجام می دادم. هر کاری...

-این غیر معمولی بودنتم خیلی نفس گیر ه! همیشه همین جوری غیر

معمولی باش آقای شهاب الدین صدر ...

-بهتره چشماتو ببندی! فردا قراره منظومه شگفت انگیزی کشور مصر و بهت نشون بدم!

-حتی تصورشم نمی کردم یه روز بخوام مصر و از نزدیک ببینم! همیشه شنیده بودم یکی

از زیباترین کشورهایی که توی جهان وجود داره!

-باید این زیبایی رو از نزدیک ببینی و لمسش کنی.

-کنار تو جهنم برای من زیباست عزیزترینم!

دستی ب ه پیراهن بلندم کشیدم و با هیجان لبخند زدم. موهای بافت ه شده ام را یک سمت

شانه ام ریختم و شالم را روی سرم مرتب کردم. دل توی دلم نبود. زیبایی های مصر داشت

نمک گیرم می کرد. چشم انداز پشت سرم جان می داد برای عکس گرفتن. با ذوق

پرسیدم:

-خوبم؟

نگاه خندانیش را روی صورتم حرکت داد و بعد چشمی برایم خواباند که دلم ریش شد.

کلاهم چیز این فرد برایم دلپذیر و خواستنی بود. ب ه وقتش خوب بلد بود جذاب و

دلبر باشد. من هم که بی جنبه و عاشق...

صاف ایستادم و او پرسید:

-آماده ای؟

هر چه بیشتر می گذشت، زاوی ه ی دید کامل تری نسبت ب ه او پیدا میکردم. ب ه وقتش حسابی صبور بود و دل را حسابی شیفت ه می کرد. وقتی صب ح زود، بیدارم کرد. حسابی ذوق زده شد م.

چشمانم ک ه ب ه روی آبی صاف و یک دست چشمانش باز شد، لبخندی ب ه رویم زد و آرام گفت:

-خانمِ ملک ه نیت ب ه بیدار شدن ندارن؟

-قرار ه کل ماه عسلمونو توی تخت بگذرونی؟

از حرفش خنده ام گرفت. با صدایی ک ه گرفته و دو رگه بود جواب داد م:

-کی ه ک ه بدش بیاد با یه مرد جنتلمن اونم از نوع آقای شهاب الدین صدر، لحظاتشو بگذرون ه.

خنده های مردان ه اش دلم را می برد. اخم کردم و با بدجنسی ادام ه دادم:

-البته ه هر خانم دیگ ه ای جز من غلط می کن ه از این خیالات ب ه سرش بزن ه. شما

شیش دنگ مال خودمی. مگ ه نه؟

-البته ه ک ه من حسابی از بودن با شما لذت می برم. اما ترجیح می دم تا فرصت هست

و هوا روشن ه بریم از زیبایی های مصر استفاد ه کنی. هر چند اگر پیشنهاد دیگ ه ای

داری حسابی استفاد ه می کنم .

سرم را عقب کشیدم و گفتم:

-فعلا که باید برم قضای حاجت. چشمام هیچ جایی رو نمی بین ه. ب ه قهقهه خندید و من

فرار کردم و خودم را به سرویس بهداشتی رساندم. خنده هایش دنیایی از عشق بود. خنده

های نابی که بعد از ازدواجمان واقعی شده بود. زنگ خنده های من را مست و دیوانه می کرد.

-این جا رو ببین!

صدایش من را از هیروت بیرون کشید. بیهوش او و دوربینش خیره شدم. عکس را که انداخت، نفسم را رها کردم. دوربین عکاسی حرفه ای اش را دور گردنش انداخت و من دلم برای ژستش رفت. با آن چشم های لعنتی و اخم های در همش فقط عکاس شدنش کم بود. تمام تنم از تصورش لرزید. یک مرد جذاب و دل پسند. این همه وابستگی ام به او داشت دیوانه ام می کرد. بدون شک ثانیه ای بدون او دوام نمی آوردم.

هنوز محو دلدادگی هایم به او بودم که پرسید:

-دلت می خواد شتر سوار شی؟

هیجان سوار شتر شدن قلبم را از حرکت انداخت. تمام تنم نامحسوس لرزید. برای پرت کردن حواسش اخم کردم و پرسیدم:

-پس خودت چی؟ بدو بیا دوتایی بنوازیم! همه ش شد عکسای من که...

با قدم هایی آرام به سمتم آمد. این همه نرمش از او به شدت غیر طبیعی بود. کنارم ایستاد و دستش را روی شالم گذاشت. آن را روی سینم مرتب کرد و نگاهش را توی صورتم چرخاند. بی حواس چشم چرخاندم تا کسی را برای عکس انداختن پیدا کنم. حواسم به او نبود وقتی که کنار گوشم زمزمه کرد:

-چشماتو این جوری گرد نکن!

سرم را متعجب ب ه سمتش چرخاندم. نگاهش جدی بود. من هم بی حواس... وقتی گجی ام را دید، سر ب ه زیر انداخت و مشغول تنظیم دوربین عکاسی اش شد. دستم را روی بازویش گذاشتم و تکانش دادم.

-چرا؟

سر بلند کرد و مات چشمانم شد. لبخند فرو خورده اش را دوست داشتم وقتی ک ه آهسته جواب داد:

-خوردنی می شی! منم کم طاقت، همین جا در ملا عام کار دستت می دم.

-جون بابا! کی ه که بدش بیاد. این گوی و این میدون. بفرما ببینم...

شیطنتم عیان بود. نگاهی ب ه دستهای بازم انداخت و فاصل ه ی میانمان را برداشت. درست رو ب ه رویم ایستاد و زل زد ب ه صورتم. دل م هری ریخت. گوش ه ی لبم را گاز گرفتم. خند هی کجی روی لب های ش نشست و با هیجان پرسید:

-چی شد پس خانم؟

-خیال دیگ ه ای توی سرت داری؟

چشم هایش را ریز و زل زد ب ه صورتم. دلم برای آن چشم های پر از شرارتش ضعف رفت. ب ه شدت خاص می شد رنگ مردمک هایش. آن هم وقتی نامحسوس شیطنت می کرد.

چشم هایش مثل یک ستاره ی پر نور درخشید.

دوربینش را بالا آورد و در همان حال گفت:

-جفجف ه ی دوست داشتنی خودم ی...

سرم را به سمتش برگرداندم و او عکس را انداخت. عکسی که من را دیوانه و شیفته می‌خوردش کرد. هر چه می‌گذشت من بیش‌تر از قبل دلم برای شهاب می‌رفت. جوری من را عاشق و واله می‌کرد که دل‌کندنم از او محال و غیر ممکن می‌شد. -جای این شکلی زل زدن به من، بدو بریم که می‌خوایم حسابی از این لحظات استفاده کنیم.

او چه می‌دانست که با او هم چیز چطور زیبا بود. با او هم چیز دل‌پسند می‌شد. با او هم چیز معنا پیدا می‌کرد و بی‌او پوچ و بی‌مفهوم.

دستش را که برای گرفتن دستم دراز کرد، مشتاق دست به دستش دادم و به دنبال او به راه افتادم. هیجان دیدن سرزمینی که به شکل خارق‌العاده‌ای زیبا بود، لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. هر چند که شهاب مصر را بارها دیده بود. برخلاف من که حتی توی رویاهایم مصر را ندیده بودم چه برسد به این وضوح و از نزدیک.

-اگر بنده‌ام توی این رود، برکت می‌بخشی به زندگی مردم این جا؟ دستم را به لبه‌ی قایق گرفتم و به سمت شهاب چرخیدم. جدی و بدون کوچک‌ترین لبخندی داشت نگاهم می‌کرد. چشم‌هایم را ریز کردم و مشکوک پرسیدم:

-اون وقت این چیزی که الان گفتی یعنی چی؟

نفسی گرفت و نگاهش را از روی صورتم برداشت. بی‌توجه به حال آشوب من به رود نیل خیره شد. به زیبایی خیره‌کننده‌ی رودی که داستان‌های زیادی در دلش نهفته

بود. هر چه کوتاه می آمدم خودش را بیشتر به آن راه می زد. حرصی دستم را روی رانش
کوبیدم و غر زدم:

-یالا بگو بینم منظورت چی بود؟ منو می خوای بندازی توی آب؟ خجالت نمی
کشی؟

نگاهش را ب ه دستم انداخت و بعد هم انگشتانم را میان مشتش گرفت.

-کدوم قسمتشو متوجه نشدی جانم؟ انداختن توی رود یا برکت بخشیدنت؟

قیاف ه ام که برزخی شد خنده اش گرفت. مشتتم را محکم تر گرفت و
چشمکی ب ه رویم زد. لعنتی خودخواه...

-زود تند سریع بگو بینم چه افکار پلیدی توی ذهنت داری پادشاه قلبم؟

-مردم مصر قدیم معتقد بودن که در زمان کم آبی اگر برای رود نیل عروس بیارن،
رود پر بار می شه و به زندگیشون برکت می ده.

-یعنی چی؟ الان من عروسو با نیت آوردی این جا که بندازیم توی آب؟ ی ه همچین آدم
معتقدی هستی تو؟

مکت کرد. با دلشوره خودم را نزدیک تر کردم و رخ ب ه رخش نشستم.

نگاهش خندان بود. شیطنت و شوخ طبعی خاص میان مردمک هایش تپش قلبم را بیشتر
می کرد. می دانستم سر به سرم می گذاشت اما دل م هم بازی شدن با او را می خواست.

دستم را روی پایش فشار دادم و نق زدم:

-بگو دیگه خب...

-باور داشتن ک ه یه دختر زیبا می تونه دل رود رو بلرزونه. برای همین یکی از پری روترین دختر رو از پدر و مادرش می خریدن و بعد هم با بهترین آرایش لباس عروس ب ه تنش می کردن و می نداختنش توی رود تا برکت ب ه زندگیشون برگرد ه. با چشمانی گرد شد ه نگاهش می کردم و او با تفریح از بهت من لذت می برد. دلم می خواست دستهایم را رها می کرد تا خف ه اش می کرد. بدجنس لعنتی...

-عجب... بعد شما منو آوردی این جا ک ه به رسم قدیمی اونا عمل کنی؟ سرش را با لبخند تکان داد و من دستهایم را بالا بردم و دور گردنش پیچیدم. خفه کردنش هم عالمی داشت. بی خیال خنده اش گرفت.

دستهایم را میان مشتش گرفت و من غر زدم:

-بدجنس بی انصاف... الان واس ه تعریف از زیباییم دلم بر ه یا واسه بدجنسیت خف ه ت کنم؟

-من پیشنهاد بهتری برات دارم.

-میمیرم واس ه بست ه های پیشنهادیت سرکار آقا...

دستهایم را رها کرد و من بوسه ای توی هوا برایش فرستادم. خودش را از من دور کرد. دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد. من مشتاقانه خیره ب ه حرکاتش بودم و او بی توجه ب ه انقلابی ک ه هر آن در وجود من رخ می داد، آرام کارهایش را پیش می برد. مشتش را میان دست من باز کرد. قلبم هری ریخت. جعب ه ی کادو پیچ شد ه ی کوچکی میان مشتتم رها شد. نگاهش را با شعف توی چشم هایم گرداند و زمزم ه کرد:

-اینو هیچ وقت از دستت در نیار.

هیجان زده بست ه را باز کردم و چشمم روی جواهر زیبایی ک ه میان جعبه بود، خشک شد. لرز بدی از تنم رد شد. یک انگشتر ب ه شدت زیبا و نفس گیر. الماس روی انگشتر چشم را خیره می کرد. زیباترین انگشتری که تا آن روز دیده بودم. کف دستم از حس لمس آن خارش گرفت ه بود. اما زیبایی اش چشمانم را دور نمی کرد. با ذوق زبانم را به دندان گرفتم و او خود ادام ه داد:

-ضد حساسیت. امیدوارم آسیبی به انگشترت نرسون ه خانم باران.
سرم را با شوق بلند کردم و به چشم های آسمانی اش خیره شدم. چقدر برایش اهمیت داشت این مسئله؟ منعطف برای دل حساسش واکنش نشان دادم:

-خیلی قشنگ ه شهاب. خیلی...

[..: صد_و_هفتاد_و_یک

لرزیدم. از لمس ب ودن دوبار ه اش لرزیدم. لبخندی روی لب هایم کاشتم.
حلقه نمی سوزاند. آزاری نداشت اما من از افکار موهوم می سوختم.
نگاهش با آن مردمک های آبی پر از احساسش قلبم را برای همیشه ب ه تاراج برد ه بود.
از اعماق وجودم لب زدم:

-این قلب لعنتی بدون تو دووم نیار ه. خودتو ازم نگیر ک ه نفسم می ر ه. آرامش میان تک تک یاخته های سرازیر شده بود. لبهایم را ب ه هم فشار دادم. می ترسیدم. از ترس تاول زدن انگشتم داشتم متلاشی می شدم. اما او بود. دستهای مهربانش بود. وجود پر از عشقش را کنارم داشتم.

-قرار نیست بدون هم باشیم. من و تو کنار هم قراره باقی روزای زندگیمونو نفس بکشیم. مگه نه؟

سرم را به سمتش برگرداندم. لبخند میان مردمک هایش خود زندگی بود.

-هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم مصر و از نزدیک ببینم. مرسی. مرسی برای هم ه ی سورپرایزات!

-وقتی فهمیدم بعد از بیست سال امکان اومدن ب ه مصر مهیا شده درنگ نکردم. دلم نمی خواست این زیبایی منحصر ب ه فردو از دست بدیم.

دستم را دور کمرش حلقه کردم و با عشق ب ه رود نیل چشم دوختم. در کنار او هم ه چیز برای من زیبا و بی نقص بود. هم ه چیز ...

فصل_بیست و یک

نازل بنزین را ب ه دست گرفتم. نامحسوس ب ه بیتا که توی ماشین نشسته بود، چشم دوختم. کلاف ه و عصبی نفس بلندی کشیدم. دست از سرم بر نمی داش ت. گوشه ام ک ه زنگ خورد. بی حواس آن را از جیب مانتوام بیرون کشیدم.

-سلام به زیباترین بارانی دنیا.

بی حوصله گوشه را بین گردن و گوشم گذاشتم.

-سلام. چی شده سر صبحی یاد من کردی ؟

-ب ه ب ه! چه استقبال بی نظیری! خوبی خانم؟

سرم را تکان دادم. جر و بحث کش دارم با بیتا روانم را پاک ب ه هم ریخته بود.

توی این شرایط فقط سماجت های آتیلا را کم داشتم.

-شرایطم مساعد صحبت کردن نیست آتیلا. حرفتو بزن لطفا.

-مثل همیشه بداخلاق و بی اعصاب.

-کسی کارت دعوت برات فرستاده؟

کارتم را ب ه سمت متصدی گرفتم و رمزش را هم گفتم. آتیلا توی یک جای شلوغ بود و صدایش را ب ه سختی می شنیدم. اصلا و ابدا حرف هایم ب ه او بر نمی خورد و این برایم جای تعجب داشت. بعد از عروسی بیتا رویه اش ب ه شدت تغییر کرده بود. توی این یک هفته ه هر چه تلاش کرده بودم از او فاصل ه بگیرم، او بدتر خودش را نزدیک کرده بود. نف س جان داری کشید و جواب داد:

-همین جوری تلخ و نچسبتو دوست دارم.

پوزخندی زدم و کارتم را گرفتم. به سمت ماشین رفتم و نشستم. بیتا به سمتم چرخید. آماد ه ی گفتن حرفی بود ک ه ب ه محض دیدن گوشی روی گوشم لب فرو بست.

-خیلی ممنون از این هم ه محبتت. حالا بهتر ه طفر ه نری و کارتو بگی.

-خیلی هم عالی! می خوام دعوتت کنم ب ه یه ناهار حسابی ویژه به دست پخت آتیلا خان.

تمام توجه بیتا روی من و صحبت هایم بود. گوی را روی اسپیکر گذاشتم و بعد هم ماشین را ب ه راه انداختم. هر چه تلاش می کردم از او دوری کنم او بدتر خودش را نزدیک می کرد.

-ممنونم از دعوتت. اما اصلا فرصتشو ندارم. باید برم دفتر.

-بالاخر ه ک ه باید ناهار بخوری. نکن ه فتوسنتز می کنی؟

- آتیلا گفتم امروز شرایطش رو ندارم. متوجه می شی؟
- خیلی خب. جوش نیار. شام چطور؟ دیگه ب ه هیچ وج ه عذر و بهانه ای قبول نمی کنم.
- قبل از من چطوری غذا می خوردی؟ این چند روز دائما دنبال اینی با من غذا بخوری.
- آخ ه نمی دونی چه مزه ای می ده هم سفره شدن با شما خانم.
- بی اختیار سر چرخاندم و ب ه بیتا نگاه کردم. ابروهایش بالا پریده بود و با تفریح نگاهم می کرد. ب ه تاسف سری تکان دادم:
- تا شب وقت زیادی موند ه. باید بینم برنامه م چطور پیش می ره!
- با این سر شلوغی ب ه نظرم بهتره ی ه مدیر برنامه برای خودت استخدام کنی.
- بهش فکر می کنم. دارم رانندگی می کنم آتیلا.
- خیلی خب جانم. باهات در تماسم. سی یوهانی.
- بی آن که ه خداحاف ظی کنم ارتباط را قطع کردم. عینک دودی ام را ب ه چشم زدم.
- می بینم که حسابی با رفیق قدیمیت ...
- دستم را بالا بردم و میان کلامش آمدم:
- لطفا بحثو ب ه بیراهه نکش. هنوز فرصت نکردم سر اون دعوت احمقان ه ت حسابی از خجالتت در پیام.
- دست ب ه سین ه نشست و کامل ب ه سمتم چرخید. چشم هایش می درخشید.
- برخلاف تمام وجود من که ه در خشم شعل ه می کشید.
- چرا؟ مشکلی پیش اومد مگه؟

- با کدوم عقل سلیمی دعوتش کردی؟ هنوزم نمی فهمم.

- اون شب دلایلم و بهت گفتم.

- دلایلی که از نظر من مردود شده بود. هیچ می دونی بعد از شب عروسیت چه

جنگالی با مامان از سر گذروندم؟ شانه هایش را بالا انداخت.

- بهت که گفتم اهمیتی به قضاوت مامان ند. دنیای من محدود به قوم و خویش و

اطرافیانست! تو با دیدی که نسبت به دنیا و واکنش مردم داری نباید اصلا برات مهم

باش که...

- شعار بس هیتا. منی که عمره که دارم بین این مردم زندگی می کنم.

مردمی که از کوچیک ترین مسئله به ضررت استفاد می کنن.

[...]:

صد و هفتاد و دو

- باران... تمومش کن لطفا. این بازی مسخره رو تمومش کن. بذار همه چیز اون جوری که

باید سپری بشه.

سر درد داشت دیوانه ام می کرد. ماشین را به گوشه ی خیابان کشیدم و به سمتش

برگشتم. نگاهش مهربان بود. لطیف بود. دستش را بالا آورد و شالش را مرتب کرد. برق

جواهر میان انگشتش قلبم را مچال کرد. به یاد آن حلقه ای که دستم را زخمی کرد

افتادم. همان حلقه ای که مثل طناب دار دور گردنم افتاد و دلیل شنیدن توهین های

شهاب شد. نگاهم را با بغض برگرداندم. این روزها زخم هایم صد برابر شده بود. داغ

روزهای گذشت ه امانم نمی داد. نفسم را می گرفت.

-روزگار من مسخره است. حال و احوال من مسخره است. همه چیزش...

پوف کلافه ای کرد و دستم را میان دستانش گرفت. چشم هایم را دزدیدم. نمی خواستم برق آن زیورآلات داغ دلم را تازه کند. شب بیداری ها و مرور آن روزها و خاطرات شیرین و تلخ به قدر کافی من را زمین می زد.

-عزیزم، قربونت برم من. این حالت داره منو دیوونه می کنه. نمی تونم آروم بگیرم. دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم. لبخند پوشالی روی لب هایم خنده دارترین چیزی بود که می شد باورش کرد.

-باشه. اگه تموم این اصرارت با اومدن به خونتون ته می کشه. میام. دستهایش را با شوق خاصی در هم قلاب کرد و مثل بچه ها ذوق کرد.
-الهی من قربونت برم. مرسی.

-چاره ای برام نداشتی. از سر صبح که دم خونه سبز شدی و دنبالم را هفتادی یه بند داری مثل دارکوب توی مغزم می کوبی. من... من واقعا پتانسیل این تخت فشار بودنو ندارم.

-قرار نیست تحت فشار باشی. من فقط نمی خوام به خاطر ازدواج من تو باهام قطع رابطه کنی. تو خواهر منی. از هر کسی به من نزدیک تر.

-با انتخابت ثابت کردی چقدر به هم دیگه نزدیکیم بیتا.

مکث کرد و با چشم هایی کدر و دلخور نگاهم کرد. نتوانستم. هر چه کردم نتوانستم زخم زبانش نزنم. او با انتخابش من را توی این برهوت رها کرده بود. او با انتخابش من را به گذشت رسانده بود. اصلا هم چیزی از همان کافی شاپ لعنتی و دعوت او شروع شد.

-باران تو هنوزم نتونستی این مسئله رو هضمش کنی؟

-من داشتم زندگیمو می کردم. سخت و فلک زده هم که بود ولی می گذشت. از وقتی که پای شاهینو به زندگیمون باز کردی. از وقتی که تصمیم گرفتی بری توی خانواده ای صدر هم چیزی تغییر کرد. من شیش سال بود هم چیزی تو خودم حل کرده بودم بیجا. هم چیزی... اما...

قلبم تیر کشید. چشم هایم را بستم. درد توی تنم خیمه زد. دستم را روی قفسه ی سینم گذاشتم و نالیدم:

-هر شب دارم کابوس می بینم. از هم بیزار شدم. از هر آدمی که جلوی روم سبز می شه نفرت پیدا می کنم. می فهمی؟ دارم روزامو با مرور اون دو سال لعنتی شب می کنم. دردی که توی وجودم نشست به خاطر انتخاب خودت بیجا...

-نمی خوای لب باز کنی و از اصل ماجرا حرف بزنی؟ زبان روی لب هایم کشیدم و بی فکر لب جناندم:

-وقتی خودم نمی دونم اصل ماجرا چی بود چطوری می تونم برای تو تعریف کنم؟

-من نمی تونم باور کنم که به با احتمال و بایه تهمت صرف، شهاب از تو و زندگیتون گذشت باشه.

قبل از آن که لب هایم را بجنبانم، گوشی ام زنگ خورد. نگاه هر دو نفرمان به سمت گوشی برگشت. با دیدن شماره ی روی صفحه تمام وجودم ب ه رعش ه افتاد. هر زنگش مثل یک پتک سنگین بر فرق سرم فرود می آمد. نفسم تنگ شد. نفسی که ه درد داشت.

-نمی خوام جواب بدی؟

با سوالش تکان محکمی خوردم. بزاقت دهانم را ب ه سختی قورت دادم و چشم بستم. باران...

دستش را که ه روی بازویم گذاشت، به سمتش چرخیدم. سرم را بی هوا تکان دادم.

-چی شده؟ چرا رنگت پرید؟

چشم هایم را چرخاندم و روی شماره ی ناشناس ولی آشنایی که ه روی گوشی افتاده بود مات شدم. چه از جانم می خواست دوباره؟ دستم را که لرزش ریزی داشت جلو بردم. گوشی را برداشتم و ب ه سختی تماس را برقرار کردم.

-ال و...

-هنوزم این ظرافت توی صدات می تونه ب ه تنهایی منو به یه سلاح تبدیل کنه.

قفسه ی سینه ام پر شتاب بالا و پایین می رفت. چشم هایم را روی هم گذاشتم و با خشمی که ه توام با درد بود جوابش را دادم:

-چی می خوام از جونم؟ چرا دست از سرم بر نمی داری مهتاب؟

-تا زمانی که ه حق تو نذارم کف دستت عقب نمی کشم. در ازای ظلمی که ه در حقم کردی، باید تاوان پس بدی.

-بیچاره تر و حقیر تر از تو توی تموم عمرم ندیدم. بدبخت بی نوا تو یه آدم بازی خورد ای. یه آدمی که عروسک دست شوهرش شد. من و زندگیم اسباب تفریحتون شد. من برای فهمیدن حقیقت دست به هر کاری می زنم باران. من همون آدمی ام که برای کم کردن شرت از سر زندگیم صاف رفتم سر اصل مطلب. هنوزم قیافه ی اون شوهر مغرور و از خود راضیت جلوی چشمم! باورش نمی شد. حرفای منو انکار می کرد اما وقتی عکسا و پرینت تماس تلفنی ها رو دید دیگه نتونست. تماشا کردن فرو ریختنش در عین لذت بخش بودن عذابم داد. می دونی چرا؟

[...]:

صد و هفتاد و سه

این سوی خط نفسم بند رفت ه بود. چشم هایم را با درد بست ه بودم و به سیاهی دل او فکر می کردم. چطور توانست ه بود زندگی زیبای من را نابود کند؟ قلبم بی قرار می کرد و بیتا نگران هر چند لحظه یک بار صدایم می زد. لال شده بودم. شنیدن از شهابی که ه بعد از فاجعه همه چیز را خراب کرد برایم ثقیل بود.

-چرا لال شدی؟ چرا حرف نمی زنی؟

-مهتاب... دلم برات می سوزه. بدجوری هم دلم می سوزه. شاید من توی زندگیم نابود شدم اما عزت نفسم هیچ وقت لگد مال نشد. اما تو چی؟ هیچ چیزی برای خودت نداشتی. مردیو دوست داشتی که ه از روز اول هیچ نظر مثبتی بهت نداشت. اوج رذالت ه گفتنش اما من بهت می گم چون کبکی که سرش توی برفه لایق شنیدن این مصیبت ه. خوب زبون باز کردی. تا چند وقت پیش که ه از ترس رویت شدنت از چشم هم ه ی رفیقات خودتو گم و گور کرد ه بودی.

-ندیدن او، پنهون شدن از او، دلش برای کثیف بودنم نبود. چشم دیدن هیچ کسبو نداشتم. ایرادی به تو نمی گیرم. آگه زندگیمو زمین زدی. آگه حقمو گرفتی مقصرش خودم بودم.

-آهان... حالا رسیدی به حرف من... من برای زمین زدن این مقصر هر کاری که از دستم بر بیاد می کنم.

-برای همین که دلم واسه تو سوز می خورد. دلیل تقصیر کار بودن من این چرندیاتی که تو به هم می بافی نیست. من مقصرم چون مردی که انتخاب کردم بهم اعتماد نداشت. سکوت کرد. سکوتش مثل تیر توی قلبم نشانه رفت. سوختم و درد در تمام تنم ریش زد.

-امروز باید هم چیز روش می دید. باید حقیقت برملا می شد. من نمی تونم دیگه این دردو تحمل کنم.

دست بیتمون رو بازویم بود، عصبی کنار زدم. انگار یک بار سنگین روی شانه هایم نشست بود. باری که دست از سرم بر نمی داشت. بی تاب و نفس بریده، توی گوشه نالیدم:

-برای رسیدن به سوالاتی تو ذهنت چرا پای منو وسط می کشی؟

-چون پای تو توی هم می بدبختی های زندگی من بود.

عربده اش از پشت سیم های تلفن وجودم را از هم دور کرد. مثل یک گریز دندان آماده ای تکه پارچه کردن من بود. زبان روی لب های خشکم کشیدم. شیشه را پایین دادم. هوای داخل ماشین کم بود. نفس کم آورد بودم.

-برام اهمیتی نداره. نه تو که چشماتو روی حقیقتی که برات برملا کردم بستنی، نه اون زندگی که فنا رفت.

-حقیقت؟ اون لیلای بی هم چیز هیچ حرفی نمی زنه. هیچ دلیلی نداره. پاشو بیا این جا باران. پاشو بیا که آگه نیای به جنازه ی سامانم نمی رسی.

وحشیانم لرزیدم. در دیوانه بودن و دیوانگی کردن او شکی نداشتم. تمام وجودم خیس عرق شده بود. لکنت گرفت بودم. با ترس و وحشت پرسیدم:

-تو... تو کجایی مهتاب؟ داری چی کار می کنی؟

-خونه ی این سامان عوضی ام. پیداش کردم. ب خيالش می تونست منو دور بزنه؟

-داری چی کار می کنی؟

-هوار نکش. آگه خیلی برات مهمه که جون سالم به در بیره پس پاش و بیا به این لوکیشنی که برات می فرستم.

-مهتاب...

تلفن را قطع کرد و من را نفس بریده بر جای گذاشت. تمام وجودم می لرزید. قلبم دیوانه وار توی سینم لگد می کوبید. فکر حماقت مهتاب داشت روانی ام می کرد. اگر بلایی بر سر سامان می آورد پای من وسط این وصیبت ها دوباره باز می شد. گوشه ی عصبی پرت کردم و دست

هایم را محکم روی صورتم کشیدم. بیجا وحشت زده نگاهم می کرد و لال شده بودم. نمی توانستم نفس بکشم. مانتوام را جلو کشیدم و شالم را شل کردم. انگار دنیا داشت دور سرم می چرخید. به معنای واقعی کلمه از خود بیخود شده بودم.

-باران...

سرم را میان دست هایم گرفتم و صدای بیتا توی هزار توی مغزم پیچید. انگار از یک فاصل ه ی دور صدایم می زد. دست داغش را روی تن یخم گذاشت و تکانم داد:

-باران حرف بزن دارم سکت ه می کنم. چی شده؟ سرم را با مصیبت تکان دادم. نالیدم. از بن وجودم...

-می کش ه. می دونم ک ه می کشتش.

-کیو؟ از چی داری حرف می زنی؟

صدای پیام تلگرامم ک ه آمد قلبم توی حلقم کوبید. انگار یک سطل آب جوش روی تنم خالی کردند. خودش بود. گوشی زیر پای بیتا افتاد ه بود.

خم شدم. گوشی را ب ه سختی برداشتم. بیتا هنوز داشت حرف می زد.

صدایش می لرزید. مثل تمام قامت من.

-دارم سکت ه می کنم. تو رو خدای ه چیزی بگو.

بی توجه ب ه احوال پریشان او، گوشی را روشن کردم و ب ه تلگرامم رفتم. یک لوکیشن

از جایی ک ه حرفش را زد، برایم فرستاد ه بود. تیر ه ی پشتم خیس از عرق بود. بی

قرار سرم را ب ه سمت بیتا چرخاندم. نگرانی میان چشمانش دو دو می زد. دستم را با لا

بردم و دستش را گرفتم. داغ داغ بود.

-برو پایین.

-چی؟

فریادش سر دردم را تشدید کرد. بزاقم مثل کلوخ ب ه حلقم چسبید ه بود.

ب ه سختی نفسی گرفتم و ادام ه دادم:

-برو پایین بیتا. باید برم اونجایی ک ه می خواد.

-ن ه ن ه... محال ه تنهات بذارم. باهات میام. هر جا ک ه باشی.

نا نداشتتم. بند بند وجودم ضعف داشت و می لرزید. نمی توانستم او را با خودم ببرم. مهتاب دیوان ه بود. من نمی توانستم او را درگیر دیوان ه بازی های زنی ک ه شکست خورد ه بود کنم.

-بهت می گم برو پایین.

[..]:

صد_و_هفتاد_و_چهار

هلش داد م. باید پیاد ه می شد. باید می رفت. مقاومت کرد. دستهایم را ب ه عقب هل داد. دل توی دلش نبود وقتی ک ه فریاد کشید

-نمی رم پایین. توام حق نداری بری. اجاز ه نمی دم بهت.

بی تاب دستهایم را عقب کشیدم. دستهایم دیوان ه وار می لرزید. از مغزم درست و حسابی فرمان نمی گرفت.

-برو بیتا... انقدر با اعصاب من بازی نکن. این موضوع فقط به من مربوط...

-بس ه دیگ ه. تا کی می خوای خودت تنهایی با مشکلات رو به رو بشی.

ب ه حد کافی زجر کشیدی تنهایی...

نگاهی ب ه صورتش انداختم. بیش از حد مصر بود. قلبم تند می کوبید.

پیام تازه ای به گوشه ام رسید. بی تاب سرم را برگرداندم و به عکسی که فرستاده بود چشم دوختم. با دستهایی لرزان زدم عکس دانلود شود. چشم هایم می سوخت. انگار آتش توی چشم هایم ریخته بودند.

-یا ابوالفضل... ای ن چیه؟

نگاهم را با درد روی تصویر سامان نشاندم. از داشت از سینه ام بیرون می پرید. تصویر دست و پای بسته اش! صورت زخمی و خونی اش آه از نهادم بلند کرد. چطور می توانست با کسی که دوستش داشت آن کارها را بکند؟

-چه بلایی سر این بیچاره آورده؟

هنوز هر دو روی تصویر سامان مات ماند به بودیم که یک ویس برایم فرستاد. به سختی دانلودش کردم و با تمام جانی که دیگر نایی نداشت گوش دادم:
-خوب به دست سوخته اش نگاه کن! اگر نیای همین جا به آتیشش می کشم. همین جا...

-باران به مرگ خودم نمی دارم بری! این دختره دیوانه است. بین چه بلایی سر پسره آورد.

مسخ شده بودم. انگار توی خواب داشتم راه می رفتم. برام غیر قابل باور بود. هم چیز انگار بیش از حد فانتزی می آمد.

-باتوام باران. دیوونه نشیا. این دختره روانی ه. مگه خودت نگفتی پرونده داشته توی تیمارستان؟

ب ه سمتش چرخیدم . سرم دوران داشت. دنیا دور سرم می چرخید. دستش را کنار زدم. انگار جلوی چشم هایم پش ه می پرید. ماشین را روشن کردم. پاهایم را حس نمی کردم. مثل یک حرکت غیر ارادی بود. گوش ی را از روی پایم برداشتم. دستم را کشید.

-نمی شنوی ؟

-اگه می خوای بیای باید آروم باشی. وگرن ه مجبورم پیاده ت کنم.

-من می گم نرو، تو می گی...

-بس کن بیتا... من باید برم. این اتفاق دیر یا زود باید می افتاد. اص لا باید چند سال پیش این اتفاق می افتاد. من عرضه شو نداشتم. مهتاب داشت.

ماتش برد. دست ش را کشید و عقب نشست. سرم داشت گیج می رفت.

گوشی را از دست ش گرفتم. ویزم را روشن کردم و آدرسی ک ه مهتاب فرستاده بود را توی برنام ه اجرا کردم. نیم ساعت بیشتر تا آن جا راه نبود.

پدال ها را گم کرده بودم. غیر ارادی می راندم. نمی دانستم قلبم کجای سین ه ام می تپید. اصلا هم ه چیز را گم و گور کرده بودم. انگشت حلقه ام می سوخت. همان انگشتی ک ه فقط چند روز حلقه به دستش ماند.

همان انگشتی ک ه شد بلای جانم...

تمام مسیر را با چشمانی سوزناک طی کردم. انگار توی چشم هایم آشغال رفت ه بود. به سختی جلوی رویم را می دیدم. بیتا غیر منتظره سکوت کرده بود. شاید هم حرف می زد اما توی گوش های من پر از هوا بود. هیچ از حرف هایش سر در نمی آوردم. خودم را ب ه دست خدایی ک ه چند سالی می شد، فراموشم کرده بود سپردم.

ماشین را جلوی ساختمان سه طبقه معمولی ای که توی آدرس بود پارک کردم. دستهایم هنوز می لرزید. نگاهم را به ساختمان دوختم.

بیتا دست به التماس زد. التماس هایش نمی توانست تصمیم را عوض کند. من باید می رفتم. اگر نمی رفتم سامان را می کشت و من نمی خواستم دوباره سوژه ی تمام دنیا باشم. من...

-باران... التماس می کنم. خواهش می کنم. بیا و از خیر این شر بگذر.

به سمتش چرخیدم. برای چشیدن این غم زود بود. او تازه عروس بود. عروس خوشبختی که بعد از یک هفته فرارهای من بالاخره دم خانه مچم را گرفت. مچم را گرفت و پرسید که چرا مجلس عروسی اش را بی خبر ترک کردم. او می پرسید و من رفتارها و حرف های شهاب به یاد می آمد. اگر آن شب می ماندم. اگر آن شب با آتیلا نمی رفتم قطعاً قلبم توی سینه ام می ترکید. سینه ی بی تابي که گنجایش آن داغ تازه را نداشت. دیدن شهابی که روزی از آن من بود و آن شب مال دیگری.

آخر که هنوز هم با یاد آوری اش گوشه ای از سینه ام می سوخت. غم که یکی دو تا نبود. غم های من سر به فلک گذاشته بود.

-می ری یا می مونی؟

-دیوونه شدی؟ ولت کنم و برم؟ اونم با این شرایط؟ منو اینقد پست می بینی؟

او پست نبود. نامهربان نبود. دلش برای من می سوخت. برای خواهر بیچاره اش. خواهر بیچاره ی او شاد بود. زندگی زمینش زد. زندگی چشمش زد. چشم دزدیم و دوباره به ساختمان رو به رویم خیره شدم.

می دانستم، حسی ب ه من می گفت ک ه همه چیز بالاخر ه رو می شد.
 امروز من می فهمیدم ک ه چه بلایی بر سر کاشانه ام آمد.
 -باران... آجی...

دستم را گرفت ه بود و صدایم می زد. مثل بچه گی هایمان. مثل زمانی ک ه کارش گیر
 بود. مثل آن روزهایی ک ه دنیا برای من بازی بود. این روزها هم بازی بود. بازی
 واقعی...

-می ش ه نری؟

[...]:

صد_و_هفتاد_و_پنج

-من می رم تو. تو این جا بمون بیتا...

-اصلا... منم باهات میام.

دستش را گرفتم. حالا دستهای ا و هم مثل دستهای من یخ بود.

انگار یک قالب یخ را ب ه دست گرفت ه بودم. لبخند روی لب هایم فیک ترین لبخند

دنیا بود. تلخ تر از لبخند مونا لیزا... ادام ه دادم:

-تو این جا باش. من می رم تو...

-باران...

-گوش بد ه بین چی می گم بیتا. انقد اصرار نکن. اون جا جای تو نیست. این جنگ ، جنگ

من ه! من خودم باید لباس رزم بپوشم و برم توی میدون.

اشکی که روی گون ه اش قل خورد، قلبم را مجروح کرد. دست لرزانم را بالا بردم و اشک را از روی گون ه اش برداشتم. عجزی که ه توی چشم هایش خان ه کرده بود، قلبم را می سوزاند.

-گری ه نکن قربونت برم. هیچی م نمی ش ه!

-چی ب ه سرت اومده قربون قد و بالات برم من عزیزترینم؟

-بمون این جا، من می رم تو! درو نمی بندم. پانمی شی بیای تو بیتا...

فقط صبر می کنی . خب؟

-منتظر چی بمونم آخ ه باران؟ مگ ه می تونم؟

-باید بتونی. من امیدم به تو که ه این جا منتظر می!

سرش را تکان داد. ناتوانی میان چشم هایش داشت زمینم می زد. سعی کردم آرام بمانم.

لب هایم را ب ه سختی تکان دادم و گفتم:

-اگه اومدنم از نیم ساعت چهل پنج دقیق ه بیشتر شد زنگ می زنی به پلیس. فقط

حواست باش ه این در بست ه نشه بیتا. باشه؟

-بذار منم پیام باران! جون مامان.

دستم را روی لب ش گذاشتم و بی توان نچی کردم:

-نکن این جور ی. عذابم ند ه. اگه بیای و اون توی ه بلایی سر دو تامون بیاد کی ب ه

دادمون برسه؟ هان؟

سرش را تکان داد. مجاب نمی شد. اما تمام همتم را برای راض ی

کردنش گذاشت م. باید می ماند و راضی می شد. باید می ماند...

-می ترسم.

-ترس. نمی تون ه کاری کن ه. اونم یه زن ه بیچار ه و شکست خورد ه است ک ه فقط دنبال حقیقت ه! منتهی راهشو اشتبا ه رفت ه. ی ه عمر تو تصور غلط خودش موند ه. فکر می کنه من کسی بودم ک ه باعث ب ه هم خوردن زندگیش شدم.

-خب همین تصور غلط از اون یه آدم خطرناک ساخت ه. تا این حد که مردیو ک ه دوستش داشت ب ه این روز انداخت ه.

خودم از ترس داشتم می لرزیدم. اما باید آرام می ماندم. باید صبوری می کردم و او را آرام...

-خواهش می کنم بیتا. فقط این جا بمون و کار احمقان ه ای نکن باشه؟ بعد هم بدون مکث دستش را رها کردم و گوشی ام را برداشتم و پیاده شدم. نگاهش لحظه ی آخر از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت. به قدری آسیب پذیر بود ک ه ب ه سرعت چشم از او دزدیدم. اگر می ماندم.

اگر دل ب ه دلش می دادم خودم هم قبض روح می شدم. با پاهایی ک ه می لرزید به سمت در طوسی رنگ رفتم. چشم هایم دو دو می زد.

دستم را بالا بردم. نمی دانستم کدام زنگ را باید بزنم. سرم را بالا بردم و ب ه پنجره های بست ه ی ساختمان خیره شدم.

-بیا طبقه ی دوم...

با شنیدن صدایش تمام موهای تنم سیخ شد. صدای تق باز شدن در قلبم را لرزاند. متوجه ی آمدنم شده بود. بی تاب و نفس بریده دستم را به مانتوی تنم گرفتم. در عین یخ زدن کف دستهایم عرق کرده بود.

برگشتم. به ماشین نگاه کردم. بیتا از آن تو دستش را برایم بلند کرد. سر چرخاندم و در را هل دادم. انگار داشتم نفس های آخرم را می کشیدم.

انگار داشتم به مسلخ گاه می رفتم. نفس نداشتم. پاهایم را با بدبختی بلند کردم و خودم را از بازی در تو انداختم.

در را نیمه باز گذاشتم و به پل های روبه رویم خیره شدم. خبری از آسانسور نبود. این جا کجا بود؟ آن خانهای شیک و پر از تجملات مهتاب و سامان کجا و این بیغوله کجا؟

پله ها را با عجز به سمت بالا می رفتم. تمام تنم تیر می کشید. انگار نفس توی سینه ام باقی نمانده بود.

-کجا موندی پس خانم؟

صدایش، طعنه های نهفته در کلامش به قدر کفایت آزار دهند بود. پاهایم به سختی پیش رفت و پله ها را دردناک یکی پس از دیگری طی کرد. هر طبقه انگار هزار پله داشت. وقتی که با نفسی تنگ شده و سینه ای گرفتار به روی او ایستادم قلبم از کار افتاد. صورت آشفته و پیت بنزین توی دستش وحشت زده ام کرد. پاهایم ایستاد. عقب رفت و بی حوصله در را رها کرد.

-بیا تو...

صدایش او ج بی رحمی بود. روحی توی صدا و نگاهش نداشت. گوش ی میان دستم شروع ب ه لرزش کرد. ساکتش کردم و با پاهایی آرام پیش رفتم. صدای ناله های ناشناس ب ه گوشم می رسید. زبانم را روی لب هایم کشیدم و خودم را مجبور به جلو رفتن کردم. بی آن ک ه در را ببندم جلو رفتم. ب ه دنبال او ک ه هنوز داشت پیش می رفت. وسط سالن ک ه از حرکت ایستاد، من هم ایستادم. سرش را برگرداند و دستهایش را از هم باز کرد. قدمی عقب رفتم. ترسیدم. ترس مثل موریان ه درونم را می جوید. نگاهم کرد. نگاهش سردترین نگاهی بود ک ه در تمام عمرم دیده بودم. بوی سوختگی زیر بینی ام زد. چندشم شد. بینی ام را جمع کردم.

تمام موهای تنم سیخ شد. قدمی ب ه سمتم برداشت و من از دیدن مردمک های ب ه شدت درشت شده ی چشمان او ماتم برد.

-چرا غریبی می کنی؟ تا حالا این جا نیومده بودی؟ هوم؟

[..: صد_و_هفتاد_و_شش]

چان ه ام لرزید. آماج تهمت های دردناکش بودم. قلبم را خنج می کشید با صدای بی روحش...

-این جا خونه مجردی آقای سامان فاتح ه! نگاه کن! برات آشنا نیست؟ چرا مثل آدمایی ک ه بار اول ه دارن این جا رو می بینن رفتار می کنی؟ قلبم تند می تپید. صدایم را گم و گور کرده بودم و نمی توانستم جواصدای ناله های ریز توجه ام را جلب کرد. چشم دواندم و از دیدن صحنه ی پشت سر مهتاب قلبم هری فرو ریخت. دیدمش... مردی ک ه ب ه صندلی بسته شده بود و آرام ناله می کشید. نگاهش درد داشت. چشم دوخته بود ب ه

صورت من و زجر می کشید. چشم هایم بی اجازه از من روی دستش نشست. چندشم شد. منقلب شدم و فریاد زدم:

-چی کار کردی مهتاب؟

نگاهش مثل روح سرگردان چرخید ب ه سمت سامان. آرام بود. ب ه شدت و غیر قابل انتظار آرامش داشت.

-کاری نکردم. فقط یه کوچولو برای لب باز کردنش مجبور شدم خشن رفتار کنم.

سرم را با تاسف تکان دادم و پیش رفتم. سامان داشت عذاب می کشید.

رنگ به رو نداشت و دستش ب ه شدت می سوخت. بوی گوشت سوخت ه داشت حالم را ب ه هم می زد.

-این راهش نیست مهتاب. چرا داری این کارا رو می کنی؟

-دلت براش سوخت؟ ناراحت نباش. همین بلا رو سر تو هم میارم ک ه...

-خف ه شو... خفه شو احمق دیوون ه! من از این بی شرفی ک ه اون جا نشست ه برام پیشیزی ارزش ندار ه.

-عجب... برات ارزش ندار ه یا نداشت؟ هان؟

-دلم برای هر جفتتون می سوز ه. کثافت تر از شماها توی تموم عمرم ندیدم.

-ولی من دیدم. تو ... بهتر ه خودتو و اون ذات کثیف تو بشناسی. مگ ه این لعنتی چی داشت

ک ه زندگی منو و خودتو اون جوری ویرون کردی؟ سامان داشت نگاهم می کرد. با

چشمانش التماس می کرد نجات ش بدهم. قلبم یکی در میان می کوبید. من برای او چه

کارها نکرد ه بودم و او برای من چه کرده بود؟ قدم هایم بی اجازه از من پیش رفت و نزدی ک او ک ه داشت از هوش می رفت ایستاد. مچ دستش ب ه شدت سوخت ه بود.

چشم هایم را بستم و دل و رود ه ام ب ه هم ریخت.

-چرا خواستی پیام این جا؟

صدای کوبش آن کفش های پاشن ه دار روی سرامیک بدون پوشش داشت اعصابم را ب ه هم می ریخت. ن می توانستم روی پاهایم بایستم.

دستهایم را بغل زدم و او آرام دور هر دوی ما چرخید و بعد هم پیت بنزین را کمی دورتر از خودش روی زمین گذاشت و روی آن نشست. باور این رفتار از او برایم محال بود. چه برنامه ای توی سرش داشت؟ -دهنشو باز کن!

ب ه سامان اشاره کرد و من سوختم و آتش گرفتم. نگاهش چنان بلایی ب ه سرم می آورد ک ه دلم می خواست همان لحظه خودم را از زندگی خلاص کنم. دست هایم را عقب کشیدم و مات و ناباور پرسیدم:

-چی می خوای از من؟ من کشیدی وسط این معرکه ک ه چی بشه؟

-برای رو شدن حقیقت. امروز این جا هر دوتون اون کارایی ک ه پشت سر من و اون شوهر احمق تو انجام دادینو می گین. چطوره؟

-چقدر ی ه آدم می تون ه احمق باشه؟ چطور می تونی چ شماتو ببندی و هیچیو نبینی؟ بین من و این آدم هیچ ارتباطی نبود.

-ولی خودش ک ه حرفای دیگ ه می زد.

ب ه سمت سامان چرخیدم. نگاهش را دزدید. قلبم تند می کوبید. شاید وقتش بود. باید می فهمیدم چه بلایی ب ه سرم آمده بود. دست و پای لرزانم را جمع کردم و به سمت سامان رفتم. جلوی پایش نشستم و او ج نفرتم را توی چشم هایم ریختم و خیره شدم به او. چشم برداشت و ب ه دست سوخته اش نگاه کرد. دل و جگرم داشت بیرون می ریخت. چشم هایم را کنترل کردم. نباید به سمت دستش می رفتم.

-این بدجوری سوخته مهتاب. باید زنگ بزنی آمبولانس...

-زر بیخود نزن. اون سگ جون تر از این حرفاست که چیزیش بشه.

-چی تو سرته؟ می خوای چی کار کنی؟ جفتمونو این جا بکشی و آروم بگیری؟

-قبلش حقیقتو می فهمم...

-حقیقت همونیه که اون روز بهت گفتم. بین من و ای ن بی شرف بی وجدان هیچ

چیزی نبود. من نمی دونم ماجرای اون پیام و تماسا چی بود. نمی دونم!

-پس حتما سامان می دونه نه؟

نگاهم را با کینه به صورت سامان دوختم. چشم هایم را بست و بود و دان ه های عرق

روی پیشانی اش رو ش و شر در حال ریختن بود. انسانیتم جلوی نفرتم را می گرفت. دلم

برای دردی که می کشید می سوخت اما خشمم اجازه می نمود پیدا کردن عاطفه ام را

نمی داد.

-چرا این کارو با من کردی؟

- باز کن دهنشو. حتما حرفای خوبی دار ه واس ه زدن. البت ه تا قبل اومدن تو ک ه خودشو زد ه بود ب ه موش مردگی و هر چی از لایلا پرسیدم مات زل زدم بهم. شاید ب ه تو جواب بد ه.

دستم می لرزید و از مغزم فرمان نمی گرفت. ب ه سختی ب ه سمت شال زنان ه ای ک ه بی شک شال روی موهای خود مهتاب بود، دست بردم. چشم ک ه باز کرد بی اختیار دستم پس رفت.

- می ترسی حرف بزنه؟

سوال آرامش مجبورم کرد شال را با حرکت تندی از روی لب های سامان پایین بکشم و ناله ی گوش خراشش را بشنوم.

- مهتاب... دارم... میمیر...م. رحم کن.

عقب رفتم. پاهایم سکندری می خورد. صدایش می لرزید. دیگر هیچ اثری از آن صدای جذاب و نفس گیر نبود. باورم نمی شد. چه ب ه روزمان آمده بود؟

[..: صد_و_هفتاد_و_هفت

مهتاب عصبی از روی پیت بلند شد و قدمی ب ه سمت سامان برداشت.

قلبم از حرکت ایستاد. می ترسیدم. از چشم هایی که هیچ چیزی درونشان نبود می ترسیدم. انگار هم ه چیز را رها کرده و برای گرفتن انتقام این جا آمده بود. فریاد کشید:

- مگ ه تو رحم کردی؟ مگ ه وقتی داشتی پشت سرم خیانت می کردی ب ه عشقی که بهت داشتم رحم کردی؟ عوضی تو زنده زنده ه منو سوزوندی.

نابودم کردی. آشغال ب هم ه چیز تو از من سو استفاد ه کردی. ب ه چه جرمی؟ چه بلایی ب ه سرت آورد ه بودم ک ه اون بلا رو سرم آوردی؟

صدایش می لرزید و ب ه پهنای صورتش اشک می ریخت. دستهایم را روی لب هایم گذاشتم و دندانم را برای ناله کردنم محکم روی لب هایم فشار دادم.

-من... ببخشید. غلط کردم... دارم می... میرم.

-هنوز نه! هنوز وقت مردنت نیست سامان. نه تا وقتی که برام تعریف نکنی چرا؟ این زن چی از من بیشتر داشت؟ هان؟

-خفه ه شید. جفتمونم خفه شید.

سر هر دو به سمت من چرخید. تمام وجودم می سوخت. داشتم آتش می گرفتم. آن ها دستی دستی زندگی من را نابود کرده بودند.

-براش بگو. به ش بگو که هیچ چیزی بین ما نبود. بهش بگو... لعنتی آشغال من برای تو خودمو ب ه آب و آتیش زدم. برای رسیدنت ب ه لילה هر کاری کردم. این چه بلایی بود که سرم آوردی؟ من چه بدی ای در حقت کرده بودم آخه؟

نگاهش را از روی صورت من برداشت و ناله کرد. پیش رفتم. دستم را روی شانه ی مهتاب گذاشتم و بی رحمانه عقبش کشیدم. تعادلش را از دست داد و نزدی ک بود زمین بخورد. جلوی روی سامان زمین نشستم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و فشار دادم. نالید. سرش را بالا آورد.

پرسیدم:

-حرف می زنی یا بذارم برم تا مثل سگ بکشتت؟

چشم هایش درشت شد. وحشت ریخت توی مردمک هایش...
 -حرف بزن و بگو چطوری اون هم ه صحن ه سازی کردین؟ بگو عوضی...
 هنوز حرفم تمام نشده بود ک ه مهتاب بالای سرم سبز شد و با خشم گفت:
 -این جووری حرف نمی زن ه.

در پیت بنزین را ک ه باز کرد، نفسم رفت. سامان ها ج و وا ج نگاهش کرد و او بی لحظ ه ای مکث بنزین را روی سرش خالی کرد. بوی تند بنزین توی دماغم پیچید و وجودم را در هم مچاله کرد. ترسیده و وحشت زده قدمی عقب رفتم و روی زمین افتادم. سامان نعره کشید و مهتاب فریاد زد:

-حرف بزن بی هویت. حرف بزن تا زند ه زند ه آتیشت نزدم.
 -نکن... مهتاب... نکن...

صدایش جان نداشت. ب ه سختی نفس می کشید و من ها ج و وا ج به صحن ه ی رو به رویم مات مانده بودم.

-حرف بزن آشغال... حرف بزن بگو چه گهی خوردی؟ اون لیلای بی هم ه چیزو دوس داشتی؟

دستهایم را روی زمین گذاشتم. قلبم کار نمی کرد. انگار وسط یک فیلم ترسناک ظاهر شده بودم. از این شخصیت مهتاب ب ه شدت می ترسیدم. از سکوت ترسناک سامان قلبم تیر می کشید. انگار پشت تمام این ناگفته ها رازهای کثیفی بود.
 -مهتاب...

-تو حرف نزن. اگه حرف بزنی تو رو هم مٹ این زنده زند ه می سوزونم.

سرم را تکان دادم.

-حرف بزن سامان . بگو... چرا لالمونی گرفتی؟

-باش ه... می گم... صبر کن...

صدای دویدن کسی توی راه پله ها به گوشم رسید. سرم را به عقب برگرداندم. مهتاب وحشت زده نگاهش را از روی سامان برداشت و از جیب مانتویش فندک بیرون کشید. صدای پاها بیش از یک نفر بود.

پاهایم جان نداشت که بلند شوم. سامان فریاد کشید:

-کم ک... یکی کمکم...

مهتاب دستش را روی دهان سامان گذاشت و آرام پیچ زد:

-خفه شو سامان. خفه شو فقط...

خودم را روی سرامیک عقب کشیدم. چشم دوختم به در نیمه باز ساختمان. می ترسیدم بیتاب به حرفم گوش نکرده باشد. از آمدنش توی این جهنم می ترسیدم. عجب حماقتی کرده بودم که او را با خودم آوردم. صدای دویدن ها قطع شد و هر سه در سکوتی نفس گیر زل زده بودیم به در ورودی. سایه ی قد بلند دو مرد در چهار چوب در پیدا شد و من... چشم هایم سیاهی رفت. انگار خواب می دیدم. دستم را بالا آوردم و به صورتم کوبیدم. باید از این کابوس بیدار می شدم. امکان نداشت. بودن آن ها این جا امکان نداشت. ناباور زل زدم به دو مردی که هر لحظه نزدیک تر می شدند و من را به مرگ بیشتر سوق می دادند.

-باران...

-تو؟

سوال ناباور مهتاب باعث شد ، قلبم از کار بیفتد. او این جا چه غلطی می کرد؟ یخ کردم. او قدم پیش گذاشت و مهتاب با خنده دست از سر سامان برداشت و به سمت شهاب و شاهین رفت.

-ب به بین چه سورپرایزی. خیلی خیلی خوش اومدین آقای صدر...

-باران...

او دوباره صدایم زد. من را به نام خواند و من با ذهنی که به خواب رفته بود چشم از او گرفتم و به پاهای لمس شده ام دوختم. صدایش نزدی که و نزدیک تر می شد و من هر لحظه بیشتر از قبل به بیدار بودنم پی می بردم.

-زن داداش...

صدای شاهین تیره ی پشتم را لرزاند. سر بلند کردم و به آن دو که رو به روی من روی زمین نشست ه بودند چشم دوختم. بی توجه به شهاب، نگاهم را با خشم به صورت شاهین دوختم و پرسیدم:

-این جا چی کار می کنی؟

دست شهاب که روی شانه ام نشست، خودم را عقب کشیدم.

[..: صد_و_هفتاد_و_هشت

خودم را بدون مکث عقب کشیدم و با خشم خیره شدم به صورتش. نگاه شگفت زده اش دل تنگ زبان نفهمم را لرزاند. چشم های طوفانی اش را روی نی چشمانم چرخاند و

من چشم دزدیدم. صدای مهتاب توی سلول ب ه سلول تنم جان گرفت و به راحتی جانم را گرفت:

-ب ه سلامتی روابط حسن ه شده آقای صدر؟

دستهایش مشت و چشمانش پر از نفرت خیره شد ب ه صورتم. نگا ه رنجید ه ام را از او گرفتم. از جلوی چشمانم با عقد ه بلند شد و پاهایش را ب ه زمین کوبید.

شاهین دستش را ب ه سمتم دراز کرد. با تکیه ب ه زانوها ی سستم به سختی از جا بلند شدم و رو ب ه روی آن ها ایستادم. شاهین با تاسف سری برایم تکان داد و من بی اهمیت ب ه سمت سامان چرخیدم. رنگش مثل میت سفید شده بود. نگاهش با ترسی موهوم از صورت من به صورت شهاب می چسبید و بعد ب ه سمت مهتاب برمی گشت. توی دل م آشوب ب ه پا بود وقتی ک ه عقده گشایی کردم:

-این قائل ه رو ختمش کن. بهم بگو چه جوری اون اتفاق افتاد و گرن ه این بار خودم کبریت می کشم و آتیش می زنم سامان.

نگاهش ب ه رفتار جنون آم یز من چسبید ه بود. دیوان ه شده بودم. از وقتی شهاب پا توی خان ه ی سامان گذاشت دیوان ه شدم. یاد آن روزها و بلایی ک ه با بی رحمی سرم آورد، روانی ام کرد.

ب ه سمتش روان شدم و از داخل کیفم فندکم را بیرون کشیدم. فندکی ک ه برای دود کردن سیگار توی کیف می گذاشتم. پاکت سیگار ب ه همراه فندک از بین انگشتانم بیرون افتاد و توجه همه را جلب کرد. پایم را روی بست ه گذاشتم و درست رخ ب ه رخ سامان ایستادم:

-حرف بزن...

فندک را ناشیان ه جلوی صورتش گرفتم و او وحشت زده نالید:

-می گم... می گ م...

-می شنوم.

سر ب ه زیر انداخت و زان روی لب هایش کشید. چشمم ب ه دستش افتاد

و دلم ریش شد. سرم را چرخاندم. آن ها پشت سرم ایستاد ه بودند. سای ه ی شهاب را نزدیک ب ه خودم حس می کردم. عطر تنش داشت از آن فاصل ه نفسم را بند می آورد. نمی خواستم. او را اینقدر نزدیک ب ه خودم نمی خواستم. مردی ک ه به دنبال زن دیگری رفته بود. مردی ک ه با او خندیده بود. درد در تک تک سلول های تنم نمود پیدا کرد. می خواستم از آن جا فرار کنم. از هم ه چیز... از هر کسی ک ه من را ب ه شهاب بی معرفت ربط می داد.

-این هم ه ادا بس ه سامان، لب باز نکنی باقی تنتو تو آتیش خشمم می سوزونم عوضی!

نعر ه ی مهتاب دل و رود ه ام را ب ه هم ریخت. شهاب جلوی روی ش ایستاد و با

آن صدایی ک ه ابهتش تن من را می لرزاند گفت:

-این مسخر ه بازیا چی ه راه انداختی خانم؟ هنوز دنبال این موضوعی؟ واقعا تصور می

کنی می تونی تاوان بلایی که سرت اومد ه رو خودت بگیری؟ اصلا از کیا؟ از اینا؟ یه

نگا ه ب ه حال و روزشون بکن... هر دوشون ب ه حد کفای...

-خف ه شو... دهننتو ببند.

چشم هایش درشت شد و کلامش نیم ه ماند. کامل به سمتش چرخیدم و با نفرتی که ه
توی تنم قل قل می کرد، زل زدم توی چشم هایش. چشم هایی که ه تا همین یک هفته
ی پیش جانم را برایش می دادم.

نفرت من و خشم او ب ه شدت در هم آمیخت ه بود و مخلوطی از حسرت ب ه نمایش می
گذاشت. انگار ن ه انگار تا چند لحظه ی پیش او بود که ه با نگرانی صدایم می کرد. حالا
این جا ایستاده بود و برای مهتاب شعار می داد؟ آخ که ه دلم می خواست سرش را از تنش
جدا کنم . بی انصاف...

-بهرت ه از این جا گورتو گم کنی و بری!

-حرف دهندو بفهم .

-اگر نری بدتر از اینا رو می شنوی. چیزایی که ه لایق شنیدنشی.

قدمی به سمت برداشت و پیش از آن که ه در مقابل قد و قامت لرزان من درشتی کند،
سامان بی رمق گفت:

-هم ه ی این اتفاقا ب ه خاطر من ه!

صدایش قلبم را محکم توی سینه تپاند. سر هر دو نفرمان بی مکث به سمت او چرخید:

-خست ه شدم... از ... این وضعیت... دارم روزی هزار... بار میمیرم. بس ه...

دیگ ه...

صدایش تک ه تک ه ب ه گوش می رسید. نگاهم را آرام از روی چشم های دلخور ولی
خشن شهاب برداشتم و کامل ب ه سمت سامان برگشتم. به دستش چشم دوخت ه بود.

زجری که می کشید کاملاً هویدا بود. نمی دانستم مهتاب چطور توانست ه بود با او آن طور تا کند. نفس آرامی کشید و با آن صدای بی جان لب باز کرد:

-توی زندگیم یه بار عاشق شدم. از... روز اولی که ه... دیدمش... لیلا.

مهتاب مثل رو دست خورد ه ها زمین افتاد. انگار ب ه معنای واقعی بی تکی ه گاه شد. تاز ه فهمید مصیبت نزدیک تر از حد تصورش بود. تمام قامتش می لرزید. چشم هایش دو گلوله ی آتش بودند. بی حال نگاهم را از روی او برداشتم. سامان بی توجه ب ه افتادن مهتاب، ب ه سختی ادامه داد:

-ی ه آدم معمولی بودم که ه... لیلا منو نمی خواست.

سرش را بلند کرد و با آن رنگ و روی پرید ه زل زد ب ه صورتم. نفرت و دلسوزی ام در یک اقلیم نمی گنجید. نمی دانستم از او بیزار بودم یا دل م برایش می سوخت.

-تو یادت ه بار... ن؟ اون روزا... تو می خواستی ما رو و.. صل کنی ولی نشد. نخواست.

سرم را برگرداندم. پاهایم قدرت نداشت. تحمل وزنم را نداشت. خودم را روی نزدیک ترین مبل انداختم. سنگینی نگاه شهاب داشت آتشم می زد.

[..]:

صد_و_هفتاد_و_ن ه

آن روزها را خوب یادم بود. خیلی خوب... مثل یک تیتراژ فیلم داشت از توی ذهنم عبور می کرد. هم ه ی آن روزهایی که من شیرین زبانی می کردم. برنامه ه هماهنگ می کردم. توی گوش لیلا از ع شق و موقعیت آیند ه ی سامان می گفتم. آخ از آن روزها و یادآوری هایش...

شاهین به سمتم آمد. چشم هایم را با درد بستم. کنارم روی مبل نشست. عطر تند و تلخش زیر بینی ام پیچید. دلشوره ام هزار برابر شد.

نباید می آمدند. دوست نداشتم سفره ی زندگی ام پیش او پهن می شد.

چشم باز کردم و ب ه سامان چشم دوختم. مثل مار ب ه خودش می پیچید.

مهتاب اما آرام شده بود. ب ه شکل غیر قابل انتظاری. مثل یک آرامش قبل طوفان... شاهین کنار گوشم پیچ زد:

-چرا اومدی این جا؟

سرم را به سمتش چرخاندم. توی نی نی چشم های آشنایش نگرانی موج می زد. دریای چشم هایش موج بود. اما نگرانی هایش برای من معنا نداشت. باورش نداشتم. این قوم را باور نداشتم. آن ها اگر انسانیت داشتند، اگر معنای محبت را می فهمیدند، حال و روز من این قدر اسف بار نبود. دستهایم را در هم قلاب کردم و جواب دادم:

-بیتا نباید خبرت می کرد.

-چطور می تونی ب ه این راحتی منکر نسبت بینمون بشی؟

-بهتر ه خودمونو گول نزنیم! صمیمیتی بین ما نیست و نخواهد بود.

همون طوری ک ه توی شیش سال گذشت ه نبود ه.

-برای این دیدگاہت متاسفم!

-منم برای اعتمادم ب ه بیتا...

-من همسر خواهرتم. بماند ک ه سابق برادر شوهرتم بودم.

-شناخت منو نمی خواد نسبت ب ه خودت محک بزنی شاهین. من خوب شمارو می شناسم. خیلی خوب... البت ه با انتخابی ک ه بیتا داشت نباید شک می کردم ب ه این خیانت دوباره ش...

-بابام بهم گفت ک ه تو لایق زندگی با من نیستی. ولی عشقی که بهت داشتم چشمامو کور کرده بود.

مهتاب با چنان بغضی حرف می زد ک ه جگرم برایش شرح ه شرح ه می شد. دستانش را روی صورتش گذاشت ه بود و از میان انگشتانش عقده ی دلش را می تکاند.

-بیتا واقعا نگران بود. من توی یه جلسه ی کاری بودم ک ه بهم زنگ زد. با گری ه برام تعریف کرد چه اتفاقی افتاد ه. منم اصلا متوجه نشدم ، چطوری از شرکت زدم بیرون. قبول کن اشتباه کردی باران جان. این زن عقل سلیمی ندار ه. از شواهد امر پیداست ک ه هیچ چیزی توی ذهنش ندار ه. فقط می خواد انتقام بگیر ه.

-این ک ه مهتاب چی توی سرش دار ه در حال حاضر برای من کم ترین اهمیتو دار ه. این جنگ، جنگ من ه شاهین. اشتباه واقعی رو اون خواهر کم عقلم کرد ک ه ب ه تو خبر داد و توام با برادرت اومدی جایی ک ه هیچ ربطی بهتون ندار ه.

-هر دو توی جلسه بودیم. زمانی که فهمید ماجرا چیه ، نداشت تنها پیام.

نگران من و بیتا بود.

-البت ه...

پوزخند زهرآلودی روی لب هایم نشاندم و با حرص سرم را به سمت سامان برگرداندم. شاهین هم در لفاف ه فهماند که برای شهاب پیشیزی ارزش نداشتم. شهاب در محدود ه ی

دیدم بود. نزدیک ب ه مهتاب ایستاده و کمکش می کرد. انسانیت هم داشت شهابی ک ه
زنش را زیر پاهایش ل ه کرد؟ شهابی ک ه مرگ و زندگی من برایش اهمیت نداشت و برادر
و زن برادرش برای ش حائز اهمیت بودند.

-وقتی ک ه مهتاب اومد و بهم ابراز علاقه کرد، فکر کردم می تونم سراغ ی ه زندگی عادی
برم. ف... کر کردم! آی... می خواستم زندگی کنم. می خواستم...

-اما نکردی. منو کردی بازیچه ی دستتو هر بلایی که دلت خواست ت سرم آوردی. خیلی
پستی سامان. خیلی...

بغض توی صدای مهتاب من را عذاب می داد. چشم هایم را روی هم گذاشتم. دیدن آن
صحن ه های دلهره آور برای من سخت بود. هر چقدر هم ک ه از آن ها بیزار بودم نمی
توانستم منکر حس ب ه قلیان آمده ی درونم باشم. نگران بودم. نگران انتهای این
جنجال...

-نمی دونم یادته... یا نه! اومدم دفتر برای قرارداد... د کار جدید. لی... لا ر و ک ه دیدم...
دوباره هوایی شدم. بهش... بهش گفتم بدون اون میمی...رم.

-کثافت. حیوون. من نفسم بند به نفسات بود. چه غلطی پشت سر من کردی بی هویت بی
اصل و نصب؟

لیلا مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می پرید. صورت شاهین از شدت خشم کبود شده
بود. من پرت و بی حواس بودم. انگار وسط ناکجا آباد سبز شدم. جایی ک ه نمی
شناختمش. جایی ک ه از آن هیچ چیزی در ذهنم نداشتم. شهاب مات و گنگ نگاهش بین

مهتاب و سامان در رفت و برگشت بود. چشمان بی خان ه ی من، مثل سیل زده ها ب ه هر جایی نظر می انداخت و خان ه اش را پیدا نمی کرد. آوار ه گی معنایش همان حال من بود.

-همش چند ما ه... دووم اوردم. بعد... بعدش وقتی برای ب... ستن یه قرارداد رفت ه بودم دفتر... دوبار ه لیلارو دیدم. هوا...یی شدم. رفتم سراغش...

سرش را بالا آورد. داشت عذاب می کشید. چشم هایش خیس از اشک بود و رنگش لحظه ب ه لحظه بیشتر می پرید. نگران شده بودم. برخلاف میل باطنی ام ب ه شدت نگران مرگش بودم.

-دارم میمیرم... دستم می سوزه مهتاب.

-ب ه جهنم... ب ه درک ک ه می میری! مثل سگ باید جون بدی. خودم می کشتم... خودم.

شهاب ب ه راحتی رو ب ه روی او ایستاد ه بود و مهارش می کرد.

[...]:

صد_و_هشتاد

هر چند مهتاب برخلاف چند لحظه ی پیش محکم نبود. دست و پای ش لرزان بود و این از نگاه هیچ کدام ما دور نبود. ب ه سختی شیون می کرد و می خواست ب ه سمت سامان حمله کند.

دل پیچه گرفت ه بودم. انگار با تیغ روی قلبم می کشیدند ک ه آن طور می سوختم. نگاهم را ب ه سختی از چهره ی مچاله ی شهاب گرفتم. زبان روی لب هایم کشیدم. آن میان تکلیف من چه بود؟ من کجای معادل ه ی چند مجهولی حرف های سامان بودم؟

-چرا من؟ پای من چطور ب ه این کثافت کاریاتون باز شد؟ من کجای این ماجرا بودم سامان؟ تو رو به هر چیزی ک ه اعتقاد داری قسمت می دم لب باز کن. من ... من شیش ساله ک ه دارم عذاب می کشم ب ه خدا.

عاجز بودم. نفس نداشتم. دل و رود ه ام در هم پیچیده ه بود. صورتم یخ کرده بود و گردن ب ه پایین در آتش می سوخت. حال غریبی داشتم.

حالی ک ه از آن سر در نمی آوردم. دست چپم تیر می کشید. نگاه سنگین شهاب روی شانه هایم افتاده بود. انگار سوال من سوال او هم بود. چشم هایم را ب ه سختی مجاب ب ه ماندن کردم. نباید پر می زد روی شانه های شهاب. شهاب دیگر آسمان تاریک زندگی من را پر نور نمی کرد. سامان گردنش را بلند کرد. ب ه چشمانم خیره شد و اشک جاده باز کرد روی صورتش. با کلماتی تک ه تکه جواب داد:

-این پیشنهاد لیلا بود. بهم گفت...

سکوت کرد و بی مقدم ه با صدای بلندی ب ه هق هق افتاد. قلب من هزار تک ه شد. نام لیلا میان بدبختی هایم ب ه شدت بولد شده بود. دستم را روی قلبم گذاشتم. صدا از هیچ کسی در نمی آمد. جز صدای هق هق جگر خراش سامان هیچ کسی لب نمی جنباند. نفسم داشت بند می آمد.

چشم هایم بند از دست و پایش باز و فرار کرد. زل زد ب ه چشم های ناباور شهاب. چشم م هایش را ریز کرده بود و نگاه از سامان نمی گرفت.

-چه پیشنهادی لعنتی؟

این صدای شهاب را نمی شناختم. بی روح و بی پروا بود. انگار روح از کالبدش بیرون دویده بود. سامان لب بست. نفس بلندی کشید و از درد ناله کرد. سین ه ام را محکم چنگ زد. صدای کوبش عقرب ه های توی سالن داشت مغزم را متلاشی می کرد. هر ثانی ه مثل یک عمر برایم می گذشت.

-بهم گفت بهش خیانت کردم. .. ازدواج کردم. برام... برام شرط گذاشت. گفت فقط در یه صورت... ه ک ه قبول می کنه باهام ازدواج کن ه.

-چه شرطی؟

صدای تب دار من و مهتاب با هم آمیخت ه شد ه بود. من زجر می کشیدم و مهتاب بدتر از من... هر دو ب ه یک میزان در این نبرد آسیب دیده بودیم. سامان سرب ه زیر انداخت و با زاری ادام ه داد:

-غلط کردم باران. من کور بودم. کر... بودم.

-مرتیکه ی بی هم ه چیز ازت پرسیدم چه غلطی کردی؟

شهاب ب ه سمتش حمل ه کرده بود. مشتکی ک ه محکم توی صورت سامان کوبید قلب من را در سینه شکست. شاهین به سرعت به سمت برادرش رفت ه بود و من مثل ماهی دور از آب داشتم خف ه می شدم. سامان از درد نعره می کشید و شاهین به سختی شهاب را آرام می کرد. نفس نداشتم.

تمام دنیا دور سرم داشت می چرخید.

-ولم کن شاهین. بذار خفه ش کنم. ولم کن...

-بذار حرف بزنه داداش...

فریاد بلند شاهین ، شهاب را مجبور به سکوت کرد. عقب کشید و چشم ب ه من دوخت. داشتم خفه می شدم. دهان باز کرده بودم و دستم را روی گلویم می فشردم. نگاه شهاب نگران بود و حال من را ب ه هم می زد.

قدم که به سمتم برداشت، سامان خون توی دهانش را روی فرش توی سالن ریخت. از دیدن آن صحنه عقم گرفت. تمام محتویات معده ام به سمت دهانم هج وم آورد. دستم را جلوی دهانم گذاشت م و چشم هایم را محکم ب ه هم فشردم.

-چی کار کردین با زندگی من سامان؟ چی کار؟

اشک دیگر امانم نمی داد. ب ه پهنای صورتم اشک می ریختم و زیر لب ضج ه می زدم. شهاب بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد. چشم هایش دلجویی م ی کرد و دستهایش صامت ایستاده بودند.

-دیوون ه ش بودم. وقتی... بهم گفت ب... اید زندگی تو رو ب ه هم بزnm ، نفهمید... م چطوری خام شدم و قبول کردم. منو ببخش... تو رو قرآن...

منو ببخش بار...ان!

هق می زد و میان هق هق هایش وجودم را ب ه صلابه می کشید. صورتش کبود شده بود و تند و بی ملاحظه حرف می زد.

-باران خوبی؟

بالای سرم ایستاده بود و حالم را می پرسید. بهتر از آن نمی شدم. بهتر از آن... داشتم مرگ را جلوی چشم هایم می دیدم. سامان ضج ه می کشید و التماس می کرد. مهتاب روی زمین موهایش را می کند و شاهین ناباور ب ه من نگاه می کرد. تراژدی غم ناکی پیش

رویش شکل گرفت ه بود. جلوی رویم زانو زد. فقط نگاهش کردم. صورتش از شدت خشم کبود شد ه بود. چشم هایش از شدت غم، در تیره ترین حالت ممکن بود. چشم دزدیدم. سری برایش ب ه تاسف تکان دادم و نگاه رنجیده ام را ب ه سمت سامان برگرداندم. لب هایش تند و تند می جنبید:

-تو گوشیت رمز ن... داشت. هیچ وقت... هر وقت می...رف...تین سر برنام ه... تو دفتر... حواست پی کارت بود! لایلا گوشیتو بر می داشت. آخ خدا...

ب ه سرف ه افتاد. وحشیان ه سرفه می کرد. چشم های خیسم را بستم. سرم گیج می رفت. دنیا دور سرم می چرخید.

[..: صد_و_هشتاد_ی

ک

صدای سامان مثل دارکوب توی مغزم می کوبید. هر کلمه اش... هر حرفش... هر سیلابی ک ه داشت از دهان او خارج می شد، مثل دست دور حلق من می پیچید و خف ه ام می کرد. دستم را بی نفس لب ه ی مبل گذاشتم. شاهین دستش را روی شانه ام گذاشت و نگران و با صدای دو رگ ه صدایم زد:

-زن دادا ش.

کی بالای سرم آمد ه بود؟ عق زدم... چیزی توی معد ه ی خالی ام نداشتم. تمام شکمم از درد جمع شد. هم ه ی جهان دور سر من چرخید و کسی نبود ب ه درد بی درمانم برسد. نفس نداشتم. از بی نفسی می مردم. آرام ک ه گرفت، عق زدن های متوالی من هم آرام شد.

-بهم پیام می داد. اون پیام... اون عک... عکس... هم ه شو لایلا برام فرستاد. هم ه شو...

چقدر راه می رفتند. چقدر صدا توی سرم بود. چقدر سامان بلند حرف می زد. کاش کسی پاهای شهاب را ب ه جایی بند می کرد. صدای قدم هایش مثل آرش ه روی اعصاب نداشته ام کشید ه می شد. چشم هایم آرام و ناباور روی قدم های سست شهاب پیاد ه روی می کرد. دیوان ه شد ه بود.

نمی دانست چه کند! صورتش رنگ ب ه رخ نداشت. شاهین هنوز بالای سر من بود. برادرش عاجزان ه نگاهم می کرد. دلم پیچ می خورد. چیزی درونم لگد می زد. مثل یک جنینی ک ه هیچ وقت درونم نداشتم.

-تو چی کار کردی کثافت؟ با زن من چی کار کردی
خنده ام گرفت. در آن گیر و دار بی نفسی صدای ناباور او، سوال مسخر هی او فکاهی ترین سوژه ای بود ک ه می توانستم ب ه آن بخندم.
-داداش!؟

خالی کردن زانوهایش را ب ه چشم دیدم. خنده ی من را هم او دید.
نگاهش را چسباند ب ه صورتم. دستم را مشت کردم و محکم توی سینه ام کوبیدم.
عزاداری می کردم. برای از دست داد ه هایی ک ه امروز جلوی چشمم زنده شد ه بودند.
-بذارید حرفایی ک ه دار ه می...کش ه م...منو بگم. بذار ی. د.

لکنت گرفت ه بود. شاهین، شهاب را کنترل می کرد. مهتاب ماتش برد ه بود. چشم هایش بیش از حد درشت و خیره ب ه سامان بود. من اما... پ ا شدم. سکندری خوردم. لرزیدم.

توی هوا چنگ انداختم. پاهایم را گم کردم. دستهایم ب ه سرم چسبید. لب هایم لرزید. جلوی چشم هایم سیاهی رفت. بغض کردم. کمرم تیر کشید. دنیا برایم تیره و تار شد. هیچ جایی را نمی دیدم. انگار جلوی چشم هایم یک پرده ی سیاه افتاده بود.

هر چه پلک می زدم، از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت. دستم را کس ی از پشت کشید. مقاومت کردم. پا پیش گذاشتم. باز هم دستم کشیده شد.

صدای سامان توی برهوت گوشم اکو پیدا کرد.

-شیش ماه تمام کارمون ا...ین بود. برای هر دومون یه سرگرمی شد.

او... اولش می ترسیدم اما بعدش دیگ ه... غلط کردم. گ ه خور... دم. نم ی دونستم ک ه... قرار نبود این... جوری ش ه. فقط... می خواستم ک ه مهتاب بر ه. ه... همین!

پاهایم پیش نمی رفت. کسی دستهایم را از پشت چسبیده بود. می خواستم... می خواستم جلو بروم. روب ه روی او بایستم. پیرسم... پیرسم ک ه چرا؟ من چه گن اهی داشتم؟ چطور توانست ه بودند؟ چطور؟ به چه جرمی؟ چه باری بر روی دوششان داشت خوشبختی من؟ -بی شرف تو چی کار کردی؟

دست شهاب برای زدن او بالا رفت و من قلبم تیر کشید. دستهایم بالاخر ه رها شد. زیر پاهایم خالی شد. داشتم زمین می خوردم. انگار ب ه پشت زانوهایم تبر می زدند. نفس بریده "آی" بلندی گفتم و افتان و خیزان خودم را پیش بردم. سامان فریاد می کشید و شهاب می زد. نم ی فهمیدم چه اتفاقی افتاده؟ چرا او را زیر مشت و لگد خودش گرفت ه بود؟ صدای فریاد از هر سمتی ب ه گوش می رسید. چشم هایم جان نداشت.

گوش هایم شنیده ه هایم را باور نداشت. انگار قدرت درک و فهمم را از دست داد ه بودم.
قطعا مرد ه بودم! قطعاً...

-زن داداش خوبی؟

دستم ک ه کشیده شد، به سختی خودم را میان زمین و آسمان مهار کردم. صدای فریاد شهاب توی گوشم گومپ گومپ می کوبید. مثل آن روز... آن روزی که مهتاب به سراغش رفت ه بود. با همان عکس ها و پرینت های مکالمات... آخ... تمام سین ه ام آتش گرفت. از درد...

-آشغال... نابودم کردی. زندگیمو ازم گرفتی. می کشمت لجن! مرد نیستی... تو...

-چیکار کردم من؟

شاهین هلم داد عقب. دوباره روی مبل افتادم. سرم روی گردنم بند نمی شد. قدرت نگ ه داشتنش را نداشتم. صدای مهتاب ک ه یک بند از خودش حالت تهوعم را تشدید کرد. شهاب «؟ چیکار کردم من » می پرسید مشت می زد. لگد می پراند. سامان جیغ می کشید. من داشتم می مردم.

کربلایی به پا شده بود.

چشم هایم را دوختم ب ه مهتابی ک ه از جا بلند شد. قدم پیش گذاشت. شاهین نمی توانست شهاب را از سامانی ک ه دیگر هیچ چیزی از صورتش پیدا نبود، جدا کند. عق زدم. دوباره ه و هزار بار ه... باردار بودم.

باردار حوادث شش سال گذشت ه.

مهتاب فندق من را از روی زمین برداشت. همانی که از کیفم بیرون کشیده بودم. از آن ها فاصله گرفت. هیچ کس نگاهش نمی کرد. شهاب می زد. سامان بی رمق شده بود. شاهین برادرش را عقب می کشید. مغزم کار نمی کرد. لال شده بودم. قفسه ی سین ه ام یک پارچه آتش بود. انگار سکت ه کرده بودم.

[...]:

صد و هشتاد و دو

می دیدم. دیوانگی حالش را می دیدم اما کاری از دست م بر نمی آمد. پیت بنزین را برداشت. در مقابل چشم های من، روی خودش ریخت. چشم هایم درشت شد. دستم را به سختی بالا بردم. جان نداشتم. نالیدم:

-مهتاب...

سرش را به سمت من برگرداند. صورتش زخم بود. موهای پریشانش خیس شده بودند. لبخند می زد. جای ناخن روی صورت سفیدش توی ذوق می زد. چشمانش تلخ ترین عسلی بود که تا آن روز دیده بودم.

لبخندش هم درد داشت. سرش را با تاسف برایم تکان داد. لب زد:

-بیخش منو...

فندق را بالا گرفت. لرزیدم. چشم بستم و صدای نعره های بلند او قلبم را از سینه بیرون کشید. چشم باز کردم و دنیا دور سرم چرخید. می خواستم به سمتش بروم. کمکش کنم. اما نا نداشتم.

از روی مبل بلند شدم، چشم های بی قوتم را آرام باز کردم. مثل پر سبک شده بودم. برخلاف پلک هایم که به شدت سنگین سنگین بود. سرم روی سینه ی کسی که قلبش، دیوانه وار می کوبید، فرود آمد. لب هایم آرام و بی رمق به هم خورد. مهتاب...

هنوز صدای جیغ و فریاد مهتاب می آمد. تصاویر جلوی چشم هایم قطار شده بود. کسی سر تا سر خانه می دوید. چیزی برای نجات مهتاب نبود.

آتش دامن گرفت. شاهین، شهاب را به سرعت عقب کشید. بنزین روی زمین شعل ه کشید. سامان از هوش رفت ه بود. مهتاب هنوز فریاد می کشید:

-سوختم... سوخت م...

آتش به تن سامان گرفت. چشم هایم روی هم سر خورد. سرم با ضرب ب ه لبه ی مبل خورد. تکانم دادند. نگران صدایم زدند. صدای شهاب و شاهین می آمد. بلند و با اضطراب...

-زود باش. برو داداش... الان ساختمون آتیش می گیر ه.

توی راه پله ها بودیم. می دویدند. صدای دویدن و قدم ها توی مغزم می کوبید. تصاویر بی اجازه از من توی ذهنم مرور می شد. زجر می کشیدم. مهتاب جلوی چشم های من زنده زنده سوخت ه بود. سامان اما...

در بی هوشی آتش گرفت. خدایا... کاش خواب بودم. کاش هم چیزی یک کابوس بود. کاش...

چشم هایم را به سختی باز کردم. دوباره بسته شد. دلم یک خواب آرام می خواست.

صدای جیغ و التماس مهتاب هنوز می آمد. تکان می خوردم. دیوانه وار تکان می خوردم و بالا و پایین می پریدم. چشم هایم را باز می کردم و هیچ چیزی نمی دیدم. تمام دنیا سیاه بود. فقط پشت سر هم و کم انرژی مهتاب را به نام می خواندم. او هم جیغ می کشید و التماس می کرد، کمکش کنم. داشت می سوخت. میان شعله های سرکش آتش می سوخت و هر لحظه بیشتر بوی گوشت سوخته به مشام می رسید. باز هم عق زدم. دلم درد می کرد.

-طاقت بیار. الان تموم می شه بارانم. آروم باش...

صدایش آشنا بود. انگار توی یک رویا، یک صدای خوش داشت برای من لالایی می خواند. دوست داشت م. آن صدا را دوست داشتم.

وقتی از دویدن دست کشید، صدای بیتابه گوشت خورد:

-خدای من. شماه! سالمین؟ وای خدا...

گریه می کرد. سعی کردم سر بلند کنم اما قدرت نداشتم. آن بوی لعنتی مستم می کرد. دوستش نداشتم. آشنا بودنش را دوست نداشتم. حتی خیال در آغوش او بودن را دوست نداشتم. جان هم نداشتم.

-چی شده؟ باران؟ باران چش شده؟

-چیزی نیست. برو کنار... شوک بهش وارد شده.

-باران... باران... صدامو می شنوی؟

ب ه سختی لای پلک هایم را باز کردم. روی صندلی های عقب ماشین خودم فرود آمدم. تمام تنم درد می کرد. از درد نالیدم. انگار یک لودر از روی تنم رد شده بود. بیتا نزدیک تر شد. صدایش از بالای سرم به گوشم رسید:

-چرا این جوری شده؟ چرا حرف نمی زنین؟ شاهین؟ چه بلایی سر خواهرم اومده؟
-داد نزن...

صدای بلند انفجار و شکستن شیشه ها مثل یک شوک قوی تمام حواسم را برگرداند. وحشت زده از جا پریدم و سرم ب ه سقف کوتاه ماشینم خورد. بیتا از ماشین بیرون پرید. بزاقم را فرو دادم و زیر لب خدا را صدا زدم. تصویر آتش گرفت ت ه ی جسم مهتاب جلوی چشم هایم جان گرفت. تمام شد؟ خودم را جلو کشیدم و به آتش و دودی که از پنجره ها بیرون زده بود چشم دوختم. بیدار بودم. هم ه چیز بیش از حد واقعی بود.
هم ه چیز...

-زنگ زدم آمبولانس و آتش نشانی. بهتر ه نزدیک نرین. خطرناک ه. عقب وایسا بیتا...
-کسی توی ساختمون نبود؟

-زنگ زدم هیچ کدوم از طبقات جواب ندادن. البت ه همسای ه هاشون می گن جز خود سامان کسی توی این ساختمون زندگی نمی کرد ه.

-چی شد ه شاهین؟ اون صدای انفجار برای چی بود؟ چه اتفاقی توی اون خراب شد ه افتاد؟ چرا هیچی ب ه من نمی گین؟ -عزیزم... خواه ش می....

دستش را کشید و با خود برد. از کنار ماشین دور شدند. صدایشان رفته رفته آرام شد. زانو هایم را بغل زدم. چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم و از بن وجودم اشک ریختم.

تصویر جسم سوخته ی مهتاب از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت. خودسوزی اش و
دویدن های شاهین و شهاب برای نجاتش رهایم نمی کرد. آخ... چه مرگ دلخراشی... چه
عذابی...

-گری ه نکن.

[..: صد_و_هشتاد_س

ه

سرم را از روی زانوهایم برداشتم. شهاب بود و آن صدای گرفته اش. از بازی در قامت خم
شده اش را به چشم دیدم. لک بزرگی روی سین ه ی لباس آبی اش افتاده بود. اشک ها
ی من... در آغوش او بودم؟ او من را

بغل کرده بود؟ معده ام سوخت. اسیدش دوباره ترشح کرد. دستهایم را مشت کردم.
نگاهم را با نفرت بالا کشیدم و زل زدم به صورتش... ب ه چشم های یک پارچه آتشش...
نگاه هر دو نفرمان ب ه هم گره خورده بود. نگاه من دل تنگ ولی پر از خشم. نگاه او
درمانده ولی عصبی... هیچ کدامان حال دیگری را نمی فهمیدیم. روی پیشانی اش دان ه
های عرق خودنمایی می کرد. رنگش تا حدودی پریده و مردمک چشمانش گشاد شده بود.
ترس را توی کلیت ظاهرش می خواندم. حقیقت بدجور خودش را ب ه رخ او کشیده بود.
چشم هایم روی هم افتاده. پلک هایم بی حس ترین حالت ممکن را داشت.

چی کشید و ب ه سمتم خم شد. بی اختیار عقب کشیدم. دستش در میانه ی راه، توی هوا
خشک شد. سرم را تکان دادم. دوباره معده ام جوشید.

میل به بالا آوردن محتویات معده ام داشت دیوان ه ام می کرد.

[..: صد و هشتاد و چهار

تمام حسرت این روز را کشیده بودم. حسرت نگاهی که الان میان مردمک هایش می دیدم. خوب می شناختم این چشم ها را! چشم های مدعی و خودخواهی که هوش سال پیش جلوی رویم ایستاد و با نفرت خیره شد به چشمانم. قلبم سوخت. این چشم های گناه کار میل به

بخشیده شدن داشت. سرم را برگرداندم. نگاه شیفته و دردمندش را نمی خواستم. دیگر او را نمی خواستم.

پاهای سستم را از سمت دیگر ماشین بیرون گذاشتم. بیتا با چشم هایی به خون نشست و اشکی نزدیکم شد. دستش را به سمتم دراز کرد و با صدایی آرام و دردمند زمزمه کرد:

-دردت به جونم باران.

دستهایم می لرزید. جانِ سر پا ایستادن نداشتم. دست هایش را گرفتم. تیکه گاه می خواستم. سرش را روی پیشانی ام گذاشت و با همان گریه ی خفت ه ی توی صدایش گفت:

-بمیرم برای زجری که کشیدی خواهر. بمیرم...

نمی خواستم. مرگ هیچ کسی را دیگر نمی خواستم. هنوز صدای التماس مهتاب توی سرم بود. تصویر عذاب کشیدن او رهایم نمی کرد.

-این هم ه سال، این هم ه وقت با کسی همکار و دوست بودی که دمشنت بود؟

سرم را بلند کردم. نگاهش درد داشت. انگار ب ه کند ذهن ترین آدم روی کره ی
خاکی چشم دوخت ه بود.

-شیش سال حسرت کشیدم. حسرت این که خودمم بفهمم بی گنا ه بودم. شیش سال
ی ه عمره بیتا...

دستم را میان دستش فشرد و اشکش روی صورتش جاری شد. چشم دزدیدم. سای ه ی
بلند او روی جسم هر دو نفرمان افتاده بود. مثل سگ پاسوخت ه دورمان می چرخید. تمام
وجودم پر از نفرت بود. با درد صورتم را از او برگرداندم. از ما دور شد. به دنبال شاهین
رفت. بیتا پرسید:

-چطوری تونست خودشو آتیش بزنه؟

-بدبخت تر از من مهتاب بود. آخ... چه زجری کشید.

-حالت خوب ه زن داداش؟

دستم را از میان دست بیتا بیرون کشیدم. با تمام خشمی ک ه درونم می جوشید به
سمتش چرخیدم و محکم تخت سین ه اش کوبیدم. شوکه عقب رفت و بیتا جیغ کشید.

دست لرزانم را مشت کردم و جلوی صورتش تکان دادم:

-فقط ی ه بار... ی ه بار دیگ ه جرئت داری منو با این لفظ مسخره صدا بزن بین چه بلایی
سر خودمو خودت میارم. فهمیدی یا نه؟

دستهایش را بالا برد و با همان چشم های نیم ه سرخ یخی اش خیره شد به صورتم. تمام
قد در مقابلش ایستاد ه بودم و نفرتم را از ب ه زبان آوردن آن لفظ ب ه رویش می زدم.

-باش ه... آروم باش.

-شاهین خوبی؟

بیتا طرف او رفت و نگران حالش را پرسید. دلم سوخت. برای خودم. خواهرم باز هم در میان تمام دل مشغولی هایم او را انتخاب کرد. شاهی ن سری تکان داد و ب ه سمت من قدم برداشت. عقب نشینی کردم. محبت او را نمی خواستم. چشم های تیز و سنگین برادرش را نمی خواستم.

چشم هایی که ه دست از سرم بر نمی داشت. مراقبم بود. آن چشم ها بیزارم می کرد. از هم ه چیز و هم ه کس...

صدای بوق آمبولانس و آتش نشانی داشت مغزم را از کار می انداخت. جلوی چشم هایم هم ه چیز نابود شده بود. گذشت ه رازش را ب ه بیرون تف کرده بود. شش سال از بهترین روزهای زندگی ام را صمیمی ترین دوستم ب ه لجن کشیده بود. در آن لحظه ب ه قدری پر بودم که ه دلم می خواست، لیلا را زند ه به گور کنم. چطور توانست؟ چرا؟ نمی فهمیدم که چطور توانست با من آن معامل ه را بکند. منی که سرم توی زندگی خودم بود. منی که ه مثل یک دوست خوب کنارش بودم. بیتا ب ه سمتم آمد. درست بالای سرم ایستاد. نگاهم کرد. با درد...

-ازش ب ه دل نگیر...

سرم را برگرداندم. سین ه ام می سوخت. بی قرار عق زدم. نگران صدایم زد. نگاهش کرد م. شانه هایم را به دست گرفت و بوس ه ای روی پیشانی ی ام نشانده. دستهایم را گرفتم. هق هقش او ج گرفت ه بود.

-جلوی چشمم سوخت بیتا... نتونستم... نتونستم کاری برای نجاتش انجام بدم.

-چه کاری از دستت بر می اومد؟

-شاید... شاید می تونستم چیزی بیچم دورش. آب بریزم روش... چه می دونم! هر کاری که اون عذاب لعنتیشو کم کنه.

هق می زدم و با زجر می نالیدم. دستم را محکم فشار داد و آرام پیچ پیچ کرد:

-باران. نگام کن... بین منو.

سرم را بلند کردم. خیره شدم توی مردمک های مواجش.

-تو مقصر نبودی عزیزم. می فهمی؟

-اون... اون عذاب وجدان داشت.

-اون کسی بود که زندگی تو رو به هم زده باران. کسی بود که رو به رو شهاب

الدین ایستاده و اون مدارک رو بهش نشون داده. بفهم اینو...

-خواست من بیخشمش. خواست...

-من فرش زیر پاشو کشیدم دورش! مهارش کردم اما...

صدایش، آن کلام یخ کرده اش، همه و همه قلبم را پر کوبش می کرد.

نگاهش می کردم. از پشت سرم بیرون آمده بود. سنگرش را عوض کرد.

رو به رویم ایستاد و با آن چشمانش مجاب به خیره شدنم کرد.

-نیازی نیست خودتو سرزنش کنی.

[...]:

صد و هشتاد و پنجاه

پوزخند تلخی زدم. ب ه چه جرمی باید خودم را سرزنش می کردم؟ اصلا چرا باید خودم را سرزنش می کردم؟ تاسف توی نی نی چشمانش را می خواندم. سرم را برگرداندم. دست بیتا را از روی شانه هایم دور کردم. این کم محلی و کم توجهی ب ه حد کفایت او را می سوزاند. او را می شناختم.

بی توجهی آزارش می داد. او عادت ب ه سیبل توجه بودن داشت.

یعنی تونستین آتیشو مهار کنین؟ احتمال زند ه موندنش هست؟

ن ه! بنزین همه جا ریخت ه بود. انگار قبل از این که ما سر برسیم، سر تا سر خونه رو تزریق کرده بود ه.

اما خودت گف...

میان کلام بیتا پرید. سنگینی نگاهش را حس می کردم اما سر نمی چرخاندم.

خیلی دیر تونستیم ب ه دادش برسیم. توی همون احوال اون آشغال بی هویتم آتیش گرفت.

عقم گرفت. او را می گفتم. سامانی که در بی هوشی سوخت و خاکستر شد. اگر ب ه

هوش بودم. اگر حواسم سر جایش بود، نجاتش می دادم. اگر...

بیتا می پرسید و او هم جواب می داد. با صبر و حوصله... زل زدم به ماموران آتش نشانی

که ه تلاش می کردند تا جمعیت را متفرق کنند. کاش کسی پیدا می شد و زندگی آتش

گرفت ه ی من را خاموش می کرد.

کبریتی که ب ه انبار باروت زندگی ام افتاد، خودی بود. لیلا... آخ لیلا...

رنگ ب ه رو نداری. داری خودتو نابود می کنی آبجی...

ماشین آمبولانس جلوی در ساختمان پارک شد. پرسنلش ب ه سرعت دست ب ه کار شدند. دستهای بیتا گرم بود. صورت من اما یخ... قلبم تند می کوبید. لب جناندم:

_سامان چطور حیوونی بود؟

_چی؟

خودخوری می کردم. با خودم پچ پچ می کردم. دلم پی چ می رفت. خیالم مشوش بود. سامان... چرا آن مصیبت را بر سر من و مهتاب آوار کرد؟ بیتا سرم را ب ه سمت خودش برگرداند. نگرانم بود. نگاهش کردم و قامت شهاب را پشت سرش دیدم.

مهتاب طلب بخشش کرد. از منی که ه شش سال قبل، تمام زندگی ام را با مدارکی دروغین از هم پاشید. چشم هایم سر خورد روی آبی نا آرام چشم های او... نگاهش چنان عجزی داشت که ه حالم را بد می کرد. به محض دیدن نگاهم، آن یک قدم فاصل ه را کوتا ه کرد و ب ه سمت من آمد.

ب ه دنبال تایید چشم های من بود. چشم های من اما توی این دنیا نبود.

مهتاب را می دید. با آن برگه هایی که ه شهاب توی صورتم کوبید.

سامان را می دید. با لبخندهایی که ه نشان از صمیمتش داشت. شهاب را می دید. اما ن ه امروزش را... همان روزی که ه فریاد می کشید و دیوان ه شد ه بود. عقب کشیدم. بیتا جا خورد. با آن ابروهای در هم گر ه خورده، رو ب ه روی ما ایستاد و نگاهمان کرد. سرم را با نفرتی عیان برگرداندم.

باورم نکرد. نگاه پشیمان امروزش را نمی خواستم. او شش سال پی ش لهم کرد. یک

هفت ه پیش دوباره از روی جسم متلاشی شده ام رد شد.

-باید صحبت کنیم باران.

صدایم می زد. بارانم می گفت و حالا ... ب ه چه دردم می خورد؟ مگر خودش نگفت
 عارش می آمد من را صدا کند؟

دستهایم را مشت کردم. ب ه سمتش چرخیدم. تمام دنیا دور سرم تاب می خورد. آن روز
 التماسش کردم. قسمش دادم. ولی باورم کند. نکرد...

امروزش را نمی خواستم. او را نمی خواستم.

_شنیدی چی گفتم؟

مستم را محکم بالا بردم و توی سین ه اش

کوبیدم. "هین" بیتا وحشت زد ه بود. امروز هر دو برادر را کوفتم. ا و برخلاف شاهین
 سفت سر جایش ایستاد. زل زد توی چشم های عصیان گرم. عق زدم. معده ام سوخت و تا
 نایم را ب ه آتش کشید.

_نکن با خودت این جوری...

ب ه او چه ربطی داشت؟ کمر خم شده ام را صاف کردم. درد داشت سلول هایم را متلاشی
 می کرد. ولی نباید می مردم. نگاهش کردم. چشم م هایش آماده بود. رحم نکردم. مستم را
 محکم تر از قبل توی سینه اش کوبیدم. اشک چشم هایم را تر کرد.

پرت شدم جلو... زور بازویش را ب ه نمایش گذاشت. من سست بودم و او استوار.
 استخوان هایم زیر فشار انگشتانش ب ه جیغ افتادند.

زبانم را روی لب هایم کشیدم. برهوت بودند. یاد آن روز در ذهنم تازه شد. دستش
 را کشیدم اما اهمیت نداد. ب ه عقب هلم داد.

مقاومت کردم. دوباره هلم داد. افتادم. ایستاد و تماشا کرد. زل زد توی چشم هایم و فریاد کشید. "گمشو از خونه ی من بیرون" و من رفتم. از قصر طلایی اش جنازه ی ملکه ی اسیر را بیرون کشیدم و شش سال روی دوشم، خان ه ب ه دوش چرخاندمش. چشم هایش اما این بار آرام و با اعتماد ب ه نفس توی صورتم خم شد و گفت:

-وقتی می گم باید، یعنی باید...

[..: صد_و_هشتاد_شش.

-تو کی هستی که برای من خط و نشون می کشی؟

چشم هایش کدر شد. بی نسبتی اش را توی سرش کوبیده بودم. فشار انگشتانش را بیشتر کرد. سوختم. دردم آمد. ابروهایش را در هم کشید و در کمال آرامشی ظاهری جواب داد:

-برای اطاعت کردن از حرفام نیازی ب ه تفهیم نسبتم بهت ندارم. بفهم...

_هنوزم دچار توهمی.

_مشکلی باهاش نداشتم و ندارم. مهم نتیجه ای ه ک ه به دست میارم.

-گمشو از زندگیم بیرون! ولم کن! نمی خوام بینمت. نمی خوام صدات و بشنوم.

صدایم قوت نداشت. جان نداشت. اما با تتم ه ی توانم بود. چشم های درشت و خشمگینش

را روی لب هایم تکان داد و پوزخند زد. مسخره ام کرد. من نمی خواستم؟

دستم را کشید. وحشیان ه هم کشید. ب ه دنبالش روان شدم. بیتا صدایم زد.

از پشت سر... شهاب بی اهمیت، من کم جان را با خودش برد. قلبم داشت توی سین ه

خودش را ب ه دار می آویخت. امان نمی داد. برای آرام گرفتن، فریاد کشیدم.

-ولم کن حیوون!

محل نداد. باز هم من را کشید. مثل یک گونی... تلاش کردم. دست و پا زدم. مثل یک برد
ه! رهایم نکرد. مردم مداخله کردند. باز هم اهمیت نداد. فریاد کشید:

-خانوادگی ه!

همه عقب رفتند. جیغ زدم. دستم داشت کند می شد.

-ولم کن دروغ گو.

اخم های در همش قلبم را لرزاند. با مشت ب ه دستش کوبیدم و ب ه خوی وحشی گری
اش لعنت فرستادم. مردم نمی دانستند ما را تماشا کنند یا تلاش آتش نشانها را...

دزدگیر ماشینش را زد. در را باز کرد. ماتم برد. چه غلطی می کرد؟ من را کجا می برد؟
چقدر این صحنه های آشنا زجر آور بود. مرا می کشید برای بیرون کردن از خانه اش
و امروز برای بردن درون ماشینش...

آن روز که ه پرتم کرد از خانه اش بیرون، قسم خوردم. همان روز قسم خوردم. قلبم
تند می کوبید. لال شدم. قسمم را توی ذهنم مرور کردم.

«او را نمی بخشیدم»

سرم را به سمتش چرخاندم. کنارم ایستاده بود. با آن قد و قامت

رشیدش... چنان پرابهت که ه من را هم می ترساند. چیزی توی دلم و ول خورد. دوستش
داشتم. اما نه... از او متنفر بودم. از کسی که ه غرورم را، اعتمادم را، عشقم و هستی ام را
زیر پایش له کرد. من را رها و نامزد کرد.

-می برمت دکتر بعدش هر چقدر خواستی می تونی جیغ و داد کنی! ام الان نه... رنگ ب
ه رو نداری.

در را بست و من را ها ج و واج به جا گذاشت. چه دکتری؟ دستم را به سمت دستگیره
بردم. کشیدم. اما باز نشد. در سمت خودش را باز کرد و ب ه سرعتی باور نکردنی سوار
شد. عطر تنش با بوی دودی که ه افکارم را می سوزاند، داخل ماشین پیچید. با مشت ب ه
بازوی ستبرش کوبیدم. با تفریح نگاهم کرد. خنده ی یک وری اش تا مغز استخوانم را
سوزاند.

-دست از تلاش بردار باران. تا وقتی نخوام نمی تونی از ماشین پیاده شی.

_نمی خوام با تو باشم. جایی که تو هستی، هواش مسموم ه. خفه م می کن ه.

_خوب ه! اگه قرار ه بمیری بهتر ه تو هوایی که ه من مسمومش می کنم بمیری!

دهانم باز ماند. چطور می توانست آن طور گستاخان ه حرف بزند؟ _مگ ه نگفته بودم توی
رینگ مسابقه ی من ، یا می بری یا میمیری؟

_تو... تو چطور روت می شه تو صورت من نگاه کنی؟ چه برس ه به این که ه چرت و

پرتایی مثل اینو تحویلم بدی!

_در مورد جسارت من قبلا بارها صحبت کردیم. نیاز ه م جدد کالب د شکافی کنم؟

سرم را با تاسف تکان دادم. او در آرامش بود و من در دلهره...

_در ماشینتو باز کن.

_نه تازمانی که ه ی ه دکتر ویزیت نک...

_ب ه تو چه؟ به تو چه ربطی داره؟ باز کن این لامصبو...

با مشت ب ه در ماشینش کوبیدم و او در سکوت نظاره ام کرد.

_بهتر ه دست از مقاومت برداری. این در باز نمی شه مگ ه اینک ه من بخوام.

-تو بخوای؟ تو چیو بخوای؟ هان؟

صدایم می لرزید. مردمک چشمانم یک جا بند نمی شد. از چشم هایش ب ه روی لب هایش... از لب هایش ب ه روی تیغه ی بینی اش می پرید و نفسم را بند می آورد. ب ه سادگی تمام جلو آمد و نزدیکم شد. نفسم حبس شد. عجب عطری داشت...

-توضیح...

دهانم باز ماند. قلبم تند و بی رحمانه لگد پراند. عقب رفتم. نمی خواستم عطر تنش را تنفس کنم. من وحشی بی سر و صاحب، یتیم عشق مانده بودم. می ترسیدم که ه اهلی ام کند. او پتانسیلش را داشت.

-چه توضیحی؟

-هر چیزی که ه اون بالا شنیدم. هر چیزی که ه شنیدی. دلیل نگفته هاتو...

_کنجکاو شدی؟ می خوای بشنوی؟ تو؟

_تمام امروز من ب ه خاطر یه نگرانی ابلهان ه برای شاهین نابود شد. از وسط یه جلسه ی کاری بسیار مهم پاشدم اومدم تو این خراب شده و به حد جنون مزخرف شنیدم. پس خوب می دونی که ه وقتی می گم دیگه ظرفیتم فول شده یعنی چی. نه؟!

مثل همان وقت ها داشت از موضع قدرت حرف می زد. اما این بار برای خط و نشان کشیدن هایش نمی مردم. غش و ضعف نمی کردم. او مال من نبود. شش سال بود که من را رها کرده بود.

هیچ کس برات کارت دعوت نفرستاده بود. خودت، خودتو انداختی وسط ماجرای ک که کوچک ترین ارتباطی بهت نداشت.

[.: صد و هشتاد هفت

-تو بخوای؟ تو چیو بخوای؟ هان؟

صدایم می لرزید. مردمک چشمانم یک جا بند نمی شد. از چشم هایش ب ه روی لب هایش... از لب هایش ب ه روی تیغه ی بینی اش می پرید و نفسم را بند می آورد. ب ه سادگی تمام جلو آمد و نزدیکم شد. نفسم حبس شد. عجب عطری داشت...
-توضیح...

دهانم باز ماند. قلبم تند و بی رحمانه لگد پراند. عقب رفتم. نمی خواستم عطر تنش را تنفس کنم. من وحشی بی سر و صاحب، یتیم عشق مانده بودم. می ترسیدم که ه اهلی ام کند. او پتانسیلش را داشت.

-چه توضیحی؟

-هر چیزی که ه اون بالا شنیدم. هر چیزی که ه شنیدی. دلیل نگفته هاتو...

-کنجکاو شدی؟ می خوای بشنوی؟ تو؟

تمام امروز من ب ه خاطر یه نگرانی ابلهان ه برای شاهین نابود شد. از وسط یه جلس ه ی کاری بسیار مهم پاشدم اومدم تو این خراب شد ه و به حد جنون مزخرف شنیدم. پس خوب می دونی ک ه وقتی می گم دیگه ظرفیتم فول شده یعنی چی. نه؟! مثل همان وقت ها داشت از موضع قدرت حرف می زد. اما این بار برای خط و نشان کشیدن هایش نمی مردم. غش و ضعف نمی کردم. او مال من نبود. شش سال بود ک ه من را رها کرده بود.

هیچ کس برات کارت دعوت نفرستاد ه بود. خودت، خودتو انداختی وسط ماجرای ک ه کوچک ترین ارتباطی بهت نداشت.

نداشت؟ واقعا؟ اونا داشتن دلیل از بین رفتن شش سال از عمر منو سلاخی می کردن.

بحث تو نبود. بحث من بود. من... باران صدافتی ک ه چوب اعتماد ب ه رفیقشو خورد. باران صدافتی ک ه چوب عشق زیادشو ب ه تو خورد. باران ی ک ه فکر کرد چون خودش دلش دریاست، آدمای دورشم آدمن. نفهمید ک ه یه مشت گرگن تو لباس میش...

تاوان دل دریایی تو رو، حماقتای بی حد تو رو، منم پس داد م. دستهایم را مشت کردم. او ب ه معنای واقعی گستاخی را ب ه حد اع لا رسانده بود. آب دهانم را قورت دادم و سرم را برگرداندم. ب ه بیرون از شیش ه خیره شدم. مردم می دیدند. دسته دسته و تک نفری! ب ه سمت خان ه ی سامان می رفتند و من در این

گوش ه توی ماشین او جا خوش کرده بودم. می جنگیدم. او هم می جنگید. او برای حفظ غرورش و من برای حفظ ارزش هایم.

-اگر تا چند ساعت پیش، تنهای ه دلیل داشتم که به اصرار خودت و شرایط جبری و ازدواج بیتا و شاهین گاهی مجبورم باهات هم کلام بشم...

چرخیدم به سمتش... دلم مشت شد. الکل ناب چشمانش ذره ذره من را مست می کرد. اخم هایم را توی هم کشیدم و با لحنی قرص و قاطع ادامه دادم:

-الان و توی این لحظه ابدای تمایل ندارم ثانی ه ای از وقتمو دیگه باهات حروم کنم. از کوره در رفت. به سمتم خم شد و با آن چشم های آلا سکایش زل زده چشم هایم. جبروت رفتارش در هر زمان دیگری بود، مرا می گرفت.

اما در این موقعیت، ابدای...

-جرئت داری ه بار دیگه بگو چی گفتی!

پوزخند زدم. برخلاف تصورش، ایستادم. عقب نشینی نکردم. می مردم هم عقب نمی کشیدم.

یک بار؟ لازم بدونم هزار بار دیگه هم با زبونای مختلف بهت می گم.

البته اگه قدرت فہمت برخلاف گذشت ه تحلیل رفت ه باشه!

شستم و پهنش کردم گوش ه ی دیوار. گون ه اش پرید. پر ه های بینی اش عصبی باز و بسته شد. کیف کردم. او باید جایگاه خودش را می شناخت.

من دیگر آن بارانی که روزی جانش برای یک اخم شهاب الدین در می رفت، نبودم.

-این تهدیدای تو خالی، دیگه ه برای من پیشیزی ارزش ندارن جناب آقای... صدر!

-ب ه نفعت ه توی این شرایط روی اعصاب من نری باران.

-خانم صداقت... هیچ دلیلی نمی بینم یه غریب ه...

مکت کردم. چشم هایش مات شد به لب هایم. خوب ک ه حرفم را آنالیز کرد، ادام ه داد

م:

-ی ه کسی که اپسیلونی تاثیر توی زندگیم نداره؛ منو ب ه اسم کوچیک صدا بزن ه.

خشم از چشم هایش شعل ه کشید. دستش را جلو آورد و بیخ گلویم گذاشت. ماتم برد.

وحشت زد ه هین کشیدم ب ه معنای واقعی کلم ه لالم کرد. دیوان ه شد ه بود؟ چه در

سرش می گذشت؟

-کافیه فقط ی ه تکون کوچیک ب ه مف سلام بدم. می دونی اون وقت چی می شه؟

چشم هایم از خیره شدن ب ه صورتش می سوخت. دستش تکان نمی خورد. با ترس پش م

بستم. صدایش ب ه آرامی یک نسیم از کنار گوشم رد شد.

-مثل منی ک ه توی این شیش سال و پنج ما ه و دوازده روز زجر کش شدم، زجر کش

م ی شی سرکار خانم!

[..]:

صد_و_هشتاد_هشت

چشم باز کردم. خشم میان چشمانش، با معنای لطیف میان کلمات ش هیچم خوانی

نداشت. بغضم گرفت.

-یالا... پس معطل چی هستی؟ بکش و خلاصم کن از این جهنمی که اسیرش شدم.

با نفرت لب باز کردم:

-هر چیزی؛ هر کاری جسارت می‌خواد. شجاعت می‌خواد. تو حتی شجاعت اینو نداری که پای حرفای خودت بمونی.

سرش را برگرداند. ب‌ه بیرون خیره شد. جری شدم. وحشی شدم. آتش به وجودش کشیدم.

-کسی که خط و نشون می‌کشه، همونی که هیچ وقت پای حرفاش نمی‌ایست‌ه. تو الگوی خوبی بودی برای زیر پا گذاشتن قوانین!

-برای همین سعی نکردی قانعم کنی؟ برای همین...

-چطور می‌تونی خودتو ب‌ه خواب بزنی؟ یادت رفته؟ تو... تو حتی اجازه ندادی من حرف بزنم.

-چه انتظاری داشتی از من؟ وقتی یک مشت دلیل و برهان و شواهد جلوی روی من بود. هم‌ه‌ی اونها تو رو متهم می‌کرد. انتظار داشتی چطوری برخورد کنم؟ هان؟

-باش‌ه! ظنی که ب‌ه من داشتی منو مظنون به خیانت کرد. قبول. شی‌ش‌ساله که قبول

کردم و پامو از هم‌ه‌چیز و هم‌ه‌جای زندگی مربوط به تو بریدم و عقب نشستم. طبق

خواست‌ه‌ت! اما چرا الان خودت پای حرفات نیستی؟ چرا دست از سر من برنمی‌داری؟

-چه خلف وعده‌ای کردم که خودم بی‌خبرم؟

-برای چی پا شدی اومدی این‌جا؟ برای چی؟

-برای شاهین...

دستهای مشت شده ام را روی ران پایم کوبیدم. درد میان مغز استخوانم پیچید. از این همه فریب و نیرنگ میان آدم‌های اطرافم بیزار بودم. از من باران چه ساخت ه بودند ک ه حالا میل سیلاب شدن داشت متلاشی ام می کرد.

_ هفته ی پیش. تو مراسم بیتا تو نبودی ک ه با قیافه ی حق ب ه جانب گفתי تا شعاع صد کیلومتری پیدام نشه؟ چی شد ه ک ه حالا حبسم کردی تو سلول ماشینت و ادای خرس مهربونو برام در میاری؟

نیم رخ دوست داشتنی اش قلبم را سوزاند. چطور کارمان به این جا کشید؟ چرا به من اعتماد نداشت؟ چرا؟ اهمیتی ب ه داد و قالم نکرد.

جوابی برای حرف های درشتم نداشت. کاش داشت. کاش...

بی تاب نق زدم:

- در این صاحب مرده رو باز کن می خوام برم بینم چه بلایی سر مهتاب و سامان اومد ه.

_ هنوزم برات مهمن؟

_ آدمم... آدمن! می فهمی؟ اگه اونجوری از خود بی خود نمی شدم، خودم نجاتشون می دادم. نجات...

_ شعار نده برای من.

_ تو ی ه حیوونی ک ه هیچ بویی از عاطفه نبرد ه.

_ ب ه اختیار من بود اون آشغالو با دستای خودم تیک ه تیک ه می کردم ولی...

ولی چی؟ مثل بز دلا ز دین از خونه بیرون. گذاشتین اون تو بمونن و جلوی چشمای من آتیش بگیرن. می تونستین... می تونستین....

_نتونستم. نتونستیم. نشد...

نعره کشید. وحشت کردم. لال شدم و عقب نشستم. وقتی عصبی می شد، بند بند وجودم ب ه رعشه می افتاد. هنوز هم همان حال را داشتم. بع د از گذشت شش سال. کف دستش را روی فرمان ماشینش کوبید و با صدایی گرفت ه ادام ه داد:

_نتونستم نجاتشون بدم. هیچ کدوم شونو. اگه اون فرش لعنتی زیر پاش آتیش نگرفت ه بود، خیلی بهتر از دو تا کت می شد آتیشو مهار کرد. من و شاهین هم ه ی تلاشمونو کردیم ولی جسم نیم ه جون و از هوش رفته شو با فقط تونستیم از خونه بکشیم بیرون.

چشم هایم روی هم سر خورد. دستش را روی بینی اش کشید. انگار میل به گریستن داشت. بدتر از من... آرام نه برای من. برای خود ش زمزم ه کرد:

-اگه می تونست ی ه جا بایست ه خیلی راحت می شد ب ه دادش رسید. اون می دوید، همه ی خونه با دویدنش ب ه آتیش کشیده شد. لعنتی همه جای خونه رو بنزین ریخت ه بود. سر ک ه برگردوندم، سامان...

وقتی اسمش را آورد، تمام نفرتش هویدا بود. اگر از هوش نرفت ه بود، شاید زودتر متوجه ی او می شدند. اگر پاهای من جان داشت... بعد از لختی سکوت ادام ه داد:

_شاهین نداشت اون بیشعور و ب ه سزای عملش برسونم. شاید اگه جلومو نمی گرفت قبل از اون آتیش خودم نفسشو می گرفتم.

قلبم تند می کوبید. داشتم می مردم. هیچ کدام از آن صحنه ها از جلوی چشم هایم دور نمی شد هنوز توی ذهنم مهتاب جیغ می کشید. اگر آن طور سست نمی شدم و چشم هایم سیاهی نمی رفت چه کارها که نمی کردم. دستم را مشت کردم و با ضعف پرسیدم:

چرا گذاشتین سا مان توی ساختمون بمونه؟ چرا اومدین بیرون؟

چون نبض نداشت!

قلبم از کار افتاد. بیهوشم چرخیده بود و توی صورتم فریاد می زد. انگار که مسبب تمام بدبختی های هر دو نفرمان من بودم. دست و پایم یخ کرده بود. سرش را چرخاندم. دیدم. قطره اشکی که از گوشه چشمش سر خورد و با زاری پایین افتاد را دیدم.

اگه اون انفجار رخ نمی داد، برمی گشتیم بالا! شاهین کپسول آتش نشانیو از توی

ماشین برداشته بود. اما... انتشار گاز بنزین باعث اون انفجار شد.

پنج هاش را بین موهایش کشید. انگار تارهای مویش را از ریشه می کند. من بیهوشم جای او دردم آمد. داشتم خفه می شدم. جای مهتاب. جای سامان و جای خودم. بوی گوشت سوخته و دود توی شامه ام پیچید. دلم بیهوش خورد. دستم را بیهوش زدم و آرام گفتم:

باز کن. تو رو خدا... بذار برم.

نق و نالم در او بی تاثیر بود. ککش هم نگزید. ولی من داشتم خفه می شدم. اکسیژن نداشتیم. با کف دستم بی تاب بیهوش روی کنسول ماشینش کوبیدم. سرش را برگرداند. خیره شد بیهوشم هایم. آرام گرفته بود.

طوفان میان چشمانش خاموش شده بود. مثل یک پسر بچه ی شیطانی که حسابی جسته زده و حالا خسته یک گوشه آرام گرفت بود. من هم جان نداشتم. دیگر جانی برای ماندن نداشتم.

-باز... کن!

-می خوام ببرمت دکتر...

سرم را بغل گرفتم. بغضم ترکید و های های گریه ام اتاقک ماشینش را پر کرد. تنم بوی دود می داد. دردم می آمد. همه چیز در عرض یک ساعت جلوی چشم هایم بیهوده نابودی رسید. خودم... گذشت ه ام... زندگی ام... رفیقم و دشمنم...

_تو حالت خوب نیست. باید ببریم دکتر.

-انقدر ادای آدمای با محبتو برای من در نیار. من با تو توی بهشتم نیام. چه دکتری؟

اگر نیازی به ویزیت دکتر باشه. اون اورژانسی که خبرش کردین، زودتر از

دلسوزی های شما به دادم می رسه.

عجز میان چشمانش بارز بود. دیوانگی را به حد اعلا رسانده بودم. دل من می خواست

خودمو و عطری که از او میان ری ه هایم پیچیده بود، در جا نابود کنم. باورش نمی

شد. این شورش من را باور نمی کرد. باران امروز را نمی شناخت. چشم هایش به من می

گفت.

-توی این شرایط توقع نداری که بتونم به شرایط تو رسیدگی کنم؟

-نه... من خیلی وقت ه که از هیچ کسی توقع ندارم.

-پاهات جون نداشت. چه اتفاقی افتاد؟

سکوت کردم. دلم هم کلامی با او را نمی خواست. با او بی ک ه امروز کنارم بود. نمی خواستمش. حال بدی داشتم. با خودم درگیر بودم.

-باران، من...

-تو چی؟ نگرانی؟ نگران من؟ تو؟

-نیازی ب ه جنجال نیست. من...

-تو ن ه... تو دیگ ه برای من ن ه!

اخم کرد. دستش مشت شد. جلو رفتم. زل زدم میان چشم هایش. آرام و شمرد ه و با حرص گفتم:

-یادت باش ه ک ه تو خودت طاعونی برای من... تا وقتی باشی، تا وقتی سای ه ت

حوالی زندگی م پرس ه می زن ه من خوب نمی شم. بذار برم...

دست از سرم بردار.

و بی قرار و ملتهب دوبار ه ب ه در ماشینش کوبیدم. نگاهم می کرد. دیگه اصراری نداشت.

چرا دلم برای او تنگ بود؟ چرا از او بیزار بودم؟ ب ه خدا ک ه حال خودم را نمی فهمیدم.

نفس جان داری کشید و وسط شیون های بی ثمر من گفتم:

-بس ه! آروم باش!

-من از تو اجازه نمی گیرم برای کارام. باز کن این لعنتیو تا جیغ

نکشیدم!

با پوزخندی تلخ، ق فل مرکزی ماشینش را زد. داشتم خف ه می شدم.

دستگیر ه را کشیدم . در باز شد. هوای تازه توی ه هایم پر شد. به سختی پاهایم را تکان دادم و از ماشینش بیرون پریدم.

-همیشه لجبازی کردی باران...

او آرام و زمزمه وار گفت ولی من با گوش جان شنیدم. شنیدم و بهایی ندادم. هوای تازه را عمیق نفس کشیدم. سرفه کردم. دو پا داشتم، د و پای دیگر هم قرض گرفتم و فرار کردم. از آن جا... از او... از هر چیزی که ه نفسم را می گرفت. من در کنار او، وقتی که ه مال من نبود می مردم.

من او را نمی خواستم و بی او می مردم. من دیوانه ای بودم که ه هیچ دارالمجانینی شفایم نمی داد.

بیتا وقتی دویدم را دید، ب ه سمت دوید. او هم رنگ ب ه رو نداشت. صدای م زد. دستم را گرفت. انگار نبود.

بی اهمیت ب ه او به سمت آمبولانس حرکت کردم. دو آمبولانس پشت س ر هم بودند. پلیس دور آمبولانس ایستاده بود و اجازه ی نزدیک شدن نمی-داد. دیدم... آتش بالاخره مهار شده بود. برانکار را دیدم. جسمی که ه زیر آن دراز ب ه دراز افتاده بود را دیدم. کت مشکی شاهین و کت آبی نفتی شهاب هم بو د. ه ر دو نیم ه سوخت ه و از زیر ملحف ه ی سفید روی برانکار د بیرون زد ه بود.

انگار با تبر ب ه پشت زانوهایم کوبیدند. نفسم حبس شد. عق زدم. بیتا دستم را گرفت.

-وایسا باران.

[..]:

صد_و_نود

خم شدم. دستم را روی زانوهایم گذاشتم و دوباره ع ق زدم. معده ام تیر کشید. چشم هایم خیس شد. جز زردآب هیچ چیزی از دهانم بیرون نریخت. روی زمین نشستم. دستم را روی آسفالت گذاشتم و چشم دوختم به آمبولانس که محتاط درش بست ه می شد.

-باران جونم. آبجی... نکن با خودت این جور.

سرم را بلند کردم. از میان آن جمعیت ... برانکارد دیگری پیش می رفت.

مردم شلوغ می کردند. یک چیز سیاه روی برانکارد بود. چیزی که ه هیچ شباهتی به انسان نداشت. سرم گیج رفت. بند بند وجودم لرزید. صدای جیغ مهتاب هنوز می آمد. می سوخت. حس می کردم. زجر می کشید.

می فهمیدم. آتش گرفت ه بود.

-اون... اون کی بود؟

دستم را فشار داد. ناخن های بلندش توی گوشم فرو رفت. همان ناخن هایی که ه همیشه ی خدا بیبی بومر بود. لبخند تلخی زد و یک قطره ی درشت اشک روی صورتش جاده باز کرد. نفسم حبس شده بود. شهاب هم اشک ریخت. مرد مغروری که ه وقتی پدربزرگش مرد هم اشک نریخت. صاف ی ک گوش ه ایستاد و فقط نگاه کرد. نالیدم:

-بگو... اون کی بود؟

-سامان!

-زن... ده بو...د؟ هان؟

لکنت گرفتم. شهاب گفت ه بود نبض نداشت. خب نداشته باشد. زند ه که بود. نبود؟
شاهین چشم هایش را بست و قرص زمزم ه کرد:

-متاسفم...

بی جواب سر بلند کردم و ب ه آمبولانس چشم دوختم. داشت راه می افتاد. تصاویر
چند دقیق ه ی قبل جلوی چشم هایم زنده شد. سامان از هوش رفت ه بود. لب هایش
کج شده بود و ... وا ی... دستم را مشت کردم.

-تموم کرده؟ مرد؟ ب ه... همین راحتی؟ سا...مان مرد؟

-باران... آبی ننگام کن. بین منو... ننگام کن. مهتاب زند ه است قربونت برم. ننگام کن...

-سوخت...

لب هایش ب ه هم چفت شد. دستهایم از تنم فاصل ه گرفت. عقب رفت و شاهین جای او
را برایم پر کرد. نگاهم از ساختمان رو ب ه رویم کند ه نمی شد. سر زانوهایم تیر می
کشید دیگر هیچ جا شعل ه نمی کشید. کف دستهایم می سوخت. هم ه جای خان ه یک
دست سیا ه بود.

دلم درد می کرد. دود از شیش ه های شکست ه بیرون می آمد. شاهین نزدیک بود.
بوی عطرش نمی آمد. صورتش سیا ه بود. شانه هایم را به دست گرفت و کنار گوشم
گفت:

-خودش باعث این حماقت شد باران... خودتو آزار ند ه.

-سوخت... هم ه چیزش... آرزوهایش... دنیاش... با عذاب وجدان سوخت.

نچی کرد و شانه هایم را فشار داد. مثل یک دلداری. آمبولانس دوم، آژیر کشان دور شد و من خیره ماندم ب ه رد تایرهایش روی زمین. آن ها رفتند و مهتاب و سامان را بردند. آن ها با زجر رفتند. سامان... مهتاب...

-بهتر ه بریم دکتر. حالت خوش نیست.

-می شه... می شه منو برسونی خونه م؟

-من باید ب ه همراه داداش با پلیسا برم.

هوشیار و تیز سرب ه سمتش چرخاندم. نگاهش را هل داد توی چشم هایم و آرام و محتاط گفت:

-مبادا جایی بروز بدی تو هم توی اون خونه بودی. باشه؟ سرم را با

قدرت تکان دادم:

-حق این کارو ندارین. به هیچ وج ه... شماها بی جهت پاتون ب ه زندگی من باز شد. نمی ذارم ک ه...

-دست از این لجاجت بردار لطفا. من قرار نیست بهت آسیب بزنم.

-بودن شماها توی زندگی من خود ضرب ه است.

عصبی دستهایش را از روی شانه هایم برداشت. تلخ بودم. خودم می دانستم. نمی خواستم.

مهر و محبت پوشالی این خانواده ه را نمی خواستم.

قدمی به جلو برداشتم و از میان بازوان او خودم را بیرون کشیدم. بیتا بینی اش را بالا

کشید و پرسید:

-کجا می ری؟

بی جواب پیش افتادم. صدایم زد. اهمیتی ندادم. ب ه دنبالم دوید. جلوی رویم ایستاد.

-با توام! کجا می ری؟

-سوییچ ماشینمو بد ه.

-باران...

-بیتا جان اجازه بد ه.

صدایش رعش ه به اندامم انداخت. آمد. ب ه راحتی آمد و سر راهم قرار گرفت. خشم میان مردمک هایم زنده شد. نگاهم را با نفرت از او گرفتم.

سر خم کرد توی صورتم. سر عقب بردم. اما او پوزخند زد و آرام گفت:

خانم صداقت، این تازه شروع ماجراست. چیزی تموم نشد ه.

[.: صد_و_نود_وی

ک فصل_بیست_ودوم

-خانم صداقت، این تازه شروع ماجراست. چیزی تموم نشد ه.

نیشم تا بنا گوشم باز شد. دستم را از روی شانه اش برداشتم و گون ه اش را بوسیدم.

چشمکی زد و گفت:

-من با این یکی دو تا سیر نمی شم. باید حسابی ازم تشکر کنی.

با هیجان و قلبی سرمست قهقهه زدم. بازی اش گرفت ه بود. از پشت سرش بیرون

آمدم و گفتم:

-این جوری قبول نیست. باید برام بخونی.

-عجب...

ابرویی بالا انداخت م. هنوز زیر نظرم گرفت ه بود. یک لیوان چای از توی سینی برداشتم. هنوز نگاهم می کرد. توی ذهنش ب ه دنبال حرفی کمر شکن می گشت. پا روی پا انداختم و با تمام وجودم ب ه او خیره شدم.

دستی روی سیم های س ه تارش کشید و سر تکان داد. با آوایی ک ه از سازش در آمد، قلبم مثل سیم های س ه تارش لرزید.
- ی ه شب متفاوت، ی ه سال تمام شد.

موهای رها شده ی روی شانه ام را عقب زدم. عشقی ک ه به او داشتم از نگاهم خوانا بو د. اولین سالگرد ازدواجمان را دو نفری توی خان ه جشن گرفت ه بودیم.

نفس بلندی کشیدم و به جای خالی حلقه ی توی دستم خیر ه شدم.
- اغراق نیست اگه بگم بهترین روزامو توی این ی ه سال گذروندم.
- جالب شد. فقط روزاتو؟

قهقه ه زدم. ب ه سمتش خم شدم و ب ه تیپ اسپرتی که زد ه بود نگاه کردم.

- با تو شب و روزش قشنگ ه. هم ه چیزش قشنگ ه.
- این قصر با وجود ملک ه ای مثل تو نفس می گیر ه.

دلم از شوق تند تپید. ب ه سختی ابراز علاق ه می کرد و من هرازگاهی از میان کلاماتش باید ذره ذره سیراب می شدم.

- برای من هیچ چیزی توی دنیا ب ه قدر خودت ارزشمند نیست. این خونه، این جمال و جبروت بدون تو برام پیشیزی ارزش ندار ه شهاب.

لبخند روی لبش را دوست داشتم. سری تکان داد و موهای لختش روی صورتش ریخت.
دست میان تار ب ه تار موهایش برد و من با شوق زمزمه کردم:

_هیچ وقت حتی تصورشم نمی کردم ک ه اهل موسیقی باشی. بار اولی ک ه همین جا
نشستی و برام سه تار زدی هیچ وقت یادم نمیر ه.

_منم...

_شما چرا؟

_انقد جیغ کشیدی ک ه تا دو روز گوشم سوت می کشید.

کوسن روی مبل را ب ه سمتش پرتاب کردم. سر دزدید و من لیوان چای را روی میز
برگرداندم.

-تو قول داد ه بودی شهاب. تو باید برام بخونی.

-من به شما قولی ندادم. شما خودت گفتی و از جانب منم قول گرفتی.

لب هایم را کج کردم.

-گیر ند ه دیگ ه. یه چیزی بزن شادمون کن ه.

-سرکار خانم اسم این ساز، س ه تار ه. ن ه گیتار.

-پس ی ه کار دیگه کنیم. تو بزن من بخونم.

مشتاقان ه لبخند زد. جانم ب ه قربان خند ه های نادرش! از وقتی که با او هم خان ه شد
ه بودم، علاقه ام به موسیقی زمین تا آسمان تفاوت پیدا کرده بود.

هر روز توی خانه نوای زیبایی س ه تار بلند می شد و من از متن آوازهایی ک ه توی دستگا ه پخش می خواند توی خان ه چرخ می خوردم و با عشق زندگی می کردم. با او انگار هم ه چیز ب ه یک شکل جدیدی متفاوت شده بود. تفاوتی ک ه من دوستش داشتم.

-ترجیح می دم یه سی دی بذارم.

ابروهایم را در هم کشیدم. با بدجنسی داشت آزارم می داد.

-خیلی بد ذاتی شهاب. صدای ب ه این قشنگی دارم.

-بر منکرش لعنت. ولی ب ه گمونم صدات ب ه درد همون موسیقی پاپ مورد علاق ه ی خودت می خور ه.

ب ه غیرتم بر خورد. صاف روی مبل نشستم و انگشتم را با تهدید جلوی صورتش تاب داد م:

-خیلی هم دلت بخواد. شما امتحان کن قول می دم مشتری شی و منم باهات ارزون حساب می کنم.

-خیلی هم عالی. اگه باب میلم بود هم ه روی یک جا می خرم.

نفس حبس شده اش را رها کرد و چشم برداشت. مثل یک تلنگر... لجبازی هایم برایش عادی شده بود.

همین امروز با سماجت از ساره خواست ه بودم روی آن مش های زیتونی ک ه چند ماهی مهمان موهایم بود، این رنگ را بگذارد. بیچاره از دست من عاصی شده بود. نمی دانست خواست ه ی شهاب را در نظر بگیرد یا خواسته های پر از دردسر من را.

با نظر شهاب رفتم که موهایم را مشکمی کنم و وقتی برگشتم یک عسلی حسابی دلنشین روی موهایم نشاندم. حسرت به دلش ماند من یک بار به آرایشگاه بروم و برگردم رنگ مورد علاقه‌ی خودش را روی موهایم بگذارم.

سرتقی‌هایم را با صبوری تحمل می‌کرد و هر بار با چشم و ابرو سلیقه‌ی متفاوتم را توی چشمم می‌زد.

–آماده‌ای خانم باران؟

–خیلی وقت‌ها که برای هر چیزی که مربوط به شما می‌شود آماده‌ام حضرت والا.

پنج‌هاش را روی سیم‌س‌ها تارش کشید و من با صدای روح‌نوازی که دلم را توی سین‌ها سرمست می‌کرد، آوایش را در آورد. تصنیفی که همیشه و همیشه توی خان‌ها گوش می‌شنیدم.

بی‌قراری‌ام وقتی به اوج خودش رسید که لب‌هایش را تکان داد و در مقابل بهت‌نگاهم شروع به خواندن کرد.

[...]:

صد_و_نود_و_دو

–لب‌خندان تو، برق‌چشمان تو، برده‌قرار از دلِ عاشق زارم با من بی‌نوا،
بیش از اینم جفا، دگر مکن یارم

ای گل ارغوان همچو سرو چمان، ای در شب تار من روشنایی بت چین و ختن،
روح و جانی ب ه تن دل می ربایی آتش زده ای بر دل، وای از من و آه از دل
زندگیم بی تو شده بی حاصل دل شد ه مجنون چه کنم با دل

چشم دوخت ه بود میان مردمک رقصان چشمانم و با آن صدایش جادوی م می کرد. برای
اولین باری بود ک ه صدایش را هنگام زدن سه تارش می شنیدم.
دستهایم پر در آورد ه بود و با شوق ب ه سوی او می شتافت. هر کلامی ک ه از میان لب
هایش بیرون می پرید برای من جانی دوباره ه بود. هر مصرع را با عشق می شنیدم و نفسم
هنگام خواندنش بند می آمد.

می خواستم. می خواستم با او هم خوانی کنم اما قلب بی قرارم امان نمی داد. صدای
ش... ولول ه ب ه جانم انداخت ه بود.

-مستم زنگاه تو، زان چشم سیا ه تو هم ه
دم، افتاده ب ه چاه تو صنما، سرگشت ه ی
راه تو

دستم را روی قلبم گذاشت ه بودم و نگاهش می کردم. سرش را بالا آورد و با لبخندی
کشنده خیره شد به صورتم. داشتم پر در می آوردم. در مقابل صدایش. لب ک ه باز کرد
برای خواندن دوباره، دست و پای شل و ول شد ه ام را جمع کردم و بی تاب ب ه همراهش
خواندم.

-از عشقت آرام جان، شد ه ام شیدای زمان من ز سودای
وصل تو گشتهام رسوای جهان رفت از دستم اختیار، بردی

از من صبر و قرار در شب و روز تار من، م ه و خورشیدی
ای نگار

دیگر نشستن بی فایده بود. از جا بلند شدم. دامن بلند لباسم روی زمی ن کشید ه شد.
نگاهش با من برخاست و هدایتم کرد. به سمتش رفتم.

زل زده بود میان چشمان سیاهم و آتش ب ه دلم می ریخت.

این اولین بار بود. اولین باری بود که ه غیر مستقیم ب ه من این طور با صراحت
ابراز علاقه می کرد. دستهایش که ه از زدن س ه تارش متوقف شد، اشک روی صورتم
شره کرد. ابروهایش را در هم کشید و با تعجب پرسید:
-الان گری ه ت برای چیه؟

-خیلی قشنگ بود. خیلی... این زیباترین، بهترین، قشنگ ترین هدیه های بود که ه توی این
مدت بهم دادی.

آرام گفت:

-این رنگ مو خیلی چهره تو شیطان کرد ه.

تپش تند قلبم آرام نمی گرفت. برای چشم های بست ه اش ضعف رفتم.

چشم ک ه باز کرد، میان دریای چشمانش غرق شدم.

-ی ه بار نشد رنگ واقعی موهاتو ببینم. این هم ه رنگ زدن، ب ه موهات آسیب می
زن ه.

چشمکی زدم و با شیطنت جواب دادم:

-غصه نخور، آقامون پولدار ه خرجم می کن ه.

-ثروت اصلی ب ه مال آدم نیست باران . ب ه حال آدم ه .
-حالت چگونه؟

-با تو، توی این شرایط، خیلی خوبم. حالم باهات خیلی خوب ه.

سرش را آرام پایین کشیدم. مجابش کردم ب ه صدای قلب بی قرارم گوش دهد. دستم را میان خرمن موهای لطیفش فرو بردم. بی حساب و کتاب برای او می تپید. برای او ک ه آرامش را در کنارش هر ثانی ه بیشتر تجرب ه می کردم.

-این دلی ک ه دار ه این جوری توی سین ه ی من، بعد از ی ه سال با هم بودن این جوری می تپه خیلی ارزش دار ه شهاب.

سرش را بلند کرد. نگاهش را دوخت میان چشمانم. انگشتم را از میان موهایش بیرون آوردم و روی صورتش نقش کشیدم. نقشی از عشق.

-ی ه دل پاک، ارزشش از هر چی معبد و کلیسا و جایگا ه مقدسه ، ارزشمندتر ه. تو توی این دل پاک نشست. بدجوری هم نشست. هیچ کسی مثل تو نتونست در این قلبو از جا بکن ه.

چشمکی زد و با شیطنت جواب داد:

-نگران نباش. جایگا ه من اونجا قرص و محکم ه. تا وقتی من هستم ، هیچ کسی اجازه ی ورود ب ه حریم خصوصی منو ندار ه. وقتی هم نباشم مطمئنا هیچ کسی نمی تون ه این طوری ک ه من حالتو خوب می کنم ، باهات خوب تا کنه.

با پشت انگشتم ضرب ه ای ب ه گونه اش زدم.

-خیلی خودخواه و خود پسندی.

هنوز جواب طعن ه ام را نداده بود که ه گوشی ام زنگ خورد. از روی پای ش گردن کشیدم و به موبایلم که ه روی میز به رقص در آمد ه بود چشم دوختم. نام لیلا روی صفح ه ی گوشی خودنمایی می کرد. از روی پای ش بلند شدم و او هم بی حرف با نگاهش تعقیبم کرد.

-جونم لیلی؟

-سلام. شب بخیر.

چشمکی ب ه روی شهاب که ه از جایش بلند شده بود زدم و جواب دادم:

-شب شما هم بخیر. چی شد ه این وقت شب یادی از ما کردی؟

-خواب بودین؟

-ن ه عزیزم. گفتم شاید زنگ زدی سالگرد ازدواجمونو تبریک بگی!

لیلا نفس بلندی کشید و بعد با مکث گفت:

-ن ه!

کوتاه و مختصر. بدون آن که حتی تبریک کوتاهی بگوید. شانه بالا انداختم و با

تردید پرسیدم:

-چیزی شده؟ پکرب ه نظر می رسی؟

-سامان دار ه ازدواج می کن ه.

کوتاه و ضربتی! بی حواس از آغوش شهاب فاصل ه گرفتم و با هیجان پرسیدم:

-چی؟ با کی؟

-کارت مراسمشون و آورد دفتر. برای تو رو هم همین طور.

-یعنی چی؟ با کی داره ازدواج می کنه؟ لیلا
کفری ولی آرام جواب داد:

-با دختر تهیه کننده ی آلبومش..

بی حواس گفتم:

-مهتابو می گی؟

-بله!

-اما آخه اون ک...

شهاب شروع به قلقلک دادنم کرد. لبم را گاز گرفتم. لیلا زهر آگین طعنه زد:

-سرت شلوغه انگار...

صاف ایستادم و به سختی خودم را از شهاب جدا کردم.

-نه نه... بگو.

-شما می گفتی...

تلخ شدنش را به پای ازدواج سامان نوشتم. آن همه ابراز علاقه و دوستت دارم های

ی که خرج لیلا می کرد چه شد؟ سرم را خاراندم و با بی حسی گفتم:

-از این موضوع ناراحتی لیلا؟

-چرا باید ناراحت باشم؟

-صدات گرفت!

-نه مسئله ای نیست. زنگ زدم تاریخ ازدواجشونو بهت اطلاع بدم. از اون جایی که

توی مرخصی هستی به کارت نمی رسیدی.

متعجب پرسیدم:

-مگ ه مراسمشون کیه؟

-پس فردا!!

ابروهایم را در هم فرو بردم. باورم نمی شد. سامان داشت ازدواج می کرد؟ با مهتاب؟

-خب مهتاب خیلی دوستش داشت. ب ه نظرم...

-احمق ه. دنبال پول بابای دختر ه رفت. ب ه نظرش اون دختر و پدرش می شن براش سکوی پرتاب.

عصبی بود و جملاتش، حس میان حرف هایش را به خوبی ب ه نمایش می گذاشت. ابرو در هم کشیدم و با نگرانی گفتم:

-خب بالاخر ه اونم باید فکر زندگیش باش ه. تو ک ه...

-تمومش کن باران. اصلا برام اهمیتی ندار ه که اون احمق چه انتخابی داشته. فقط تماس گرفتم بهت اطلاع بدم. برات اطلاعات توی کارتو می فرستم.

-لیلا....

سکوت کرد. دلم برایش سوخت. برای حالی ک ه داش ت. هر چند این لیلا بود ک ه هیچ وقت با دل سامان را ه نیامد.

شهاب رو ب ه رویم ایستاد و با اشار ه ی کوتاهی ب ه ساعت مچی اش، بی حوصلگی اش را ب ه رخم کشید. قیاف ه ای برایش گرفتم و او ابروهایش را بالا پراند.

-مطمئنم ک ه اونی ک ه دنبالش ب ه زودی پیدا می ش ه.

-نیازی ب ه این ترحم نیست باران.

-اشتباه برداشت نکن عزیزم. چه ترحمی؟

شهاب با چهره‌ای برزخی زل زده بود به دهانم. عاجز ماند به بودم. نمی دانستم که چرا لیلای جوش آورد به بود. شهاب دستش را مشت کرد و بی حوصله تر قدمی به سمت برداشت.

-خوب گوش کن ببین چی می گم. از نظر من، صرفاً اونایی که زود ازدواج می کنن دلیلی برای خوشبختیشون نیست. زمان هم چیز رو مشخص می کنه. زمان روی واقعی آدم رو نشونمون می ده. زمانه که به همه ثابت می کنه چه چیزایی توی چنته داره برای هر کسی.

نفسم را بیرون فرستادم. نمی خواستم سر به سرش بگذارم. دلم برایش می سوخت. برای زندگی بدون احساسی که پیش رو داشت.

شهاب دست به کمر رو به رویم ایستاد و من قربان صدق هی قد و بالایش رفتم. با اشاره دست خواست گوشی را قطع کنم. سرم را عقب کشیدم و جواب دادم:

-امیدارم که هیچ وقت هیچ کسی توی زندگیشون رنگ غم و غصه نبینه.

-حرف زدن قشنگه باران. اما حرف باد هواس ت.

تلخی اش غیر قابل هضم بود. شهاب اصرار به قطع کردن داشت و من نمی خواستم او را توی آن شرایط حساس تنها بگذارم.

-کاری نداری؟

ضرب العجلی تصمیم می گرفت. هاج و واج لب زدم:

-نه! می بینمت.

ارتباط را بدون خداحافظی قطع کرد. شهاب گوشی را از میان دستم کشید و روی مبل انداخت. اخم های در همش لرزه ب ه جانم می انداخت.

ن ه از ترس. از آن ک ه برایم جذاب می شد.

-بار بعد اگر گوشی شما زمانی ک ه با همیم زنگ بخوره می دونی چه اتفاقی میفته؟

سر ب ه سمتش خم کردم. این نوع سوال و جوابش سر کیفم می آورد.

دست ب ه سین ه ایستادم و با شیطنت پرسیدم:

-ن ه! آخ ه پیش گویی بلد نیستم.

قدمی به سمتم نزدیک شد و من ادام ه دادم:

-آخ ه من جز دلبری از شما چیز دیگ ه بلد نیستم جناب آقای شهاب الدین صدر.

چشمانش برق زد. خند ه ام گرفت. نیشم را شل کردم و او دستهایش را روی شانه هایم گذاشت. انگار رشت ه ی کلام از دستش در رفت ه بود. مکثش ک ه طولانی شد، من هم قدمی نزدیکش شدم.

-هیچ دلم نمی خواد خلوت دو نفرمون رو چیزی ب ه هم بزن ه. من خودخواهان ه تمام توجه ت، تمام وجودت رو برای خود م می خوام.

-نیازی ب ه تاکید نیست ب ه خدا. تمام وجود من مختص جنابعالی ه. ولی نمی شد ک ه جواب لایلا رو ندم.

-لایلا یا هر شخص دیگه ای توی زندگیت باید اولویت آخر باشند.

-اولویت اول شمایی.

-بار بعد گوشی شما توی خونه، وقتی ک ه داریم با هم گپ می زنیم زنگ بخور ه. از پنجر ه پرت می شه توی حیاط.

-ووی! این هم ه جذابیت کار دستتون می ده ب ه خدا...

روی هوا ک ه معلق شدم، جیغ خف ه ای کشیدم.

با همان صدای د و رگ ه و کلفت شده اش گفت:

-بهتر ه خودتو تسلیم کنی چون این تهدیدت به رگ غیرتم بر خورد.

قهقه هی خند ه ام بلند شد.

نگاه آخر را توی آیین ه ب ه صورتم انداختم و لبخند زدم. هنوز در سکوتی سنگین روی صندلی نشست ه بود و قصد خاموش کردن ماشین را نداشت.

آیین ه را بالا دادم و ب ه سمتش چرخ یدم. نگاهش ب ه بیرون بود. لبم را گاز گرفتم. اگر نیش بازم را می دید بدتر شاکی می شد. اصلا نمی فهمیدم دلیل این هم ه قیاف ه گرفتن هایش چه بود.

-عزیزم...

سر ب ه سمتم نچرخاند. اصلا انگار ن ه انگار. دست از تلاش نکشیدم. من ک ه کلاب ه قول خودش ید طولایی در سرتقی داشتم، باید او را به حرف می آوردم.

-شهابم... قربون اون اخمای جذابیت برم من حضرت یار ... نمی خوای ب ه من بگی چی شده ک ه لب و لوچه ت تو همه؟ -بهتر ه حرفتو بزنی باران. الان وقت برای...

-برای چی؟ دلبری؟ لوس شدن؟ ناز کشیدن؟ وقت برای کدومشون نیست؟

ب ه سمتم چرخید. چشم هایش خشن بود. می مردم برای قلدر بازی هایش ک ه در مقابل چموش بودن های من، ب ه هیچ کجا نمی رسید. در مقابل سرتق بودن من، به معنای واقعی کلمه آچمز بود.

-این هم ه اصرار برای این مهمونی رو اصلا نمی فهمم!

-در واقع درستش این ه عزیزم. نمی خوای ک ه متوجه بشی.

بین ابروهایش گره کور افتاد. دستی ب ه فرمان ماشین کشید و منتظر نگاهم کرد.

زبانم را روی لب های آرایش شده ام کشیدم و با آرامش بیشتری ادام ه دادم:

-این ک ه تو خلوت من و خودتو ب ه هر چیزی ترجیح می دی دلیل نمی ش ه که من توی هیچ مراسمی شرکت نکنم. این مراسم ازدواج، مراسم یکی از دوستان و همکاران من ه!

-چه شغل ایده آلی هم واقعا داری! شغلی ک ه بیشتر زمانتو ب ه خودش اختصاص می ده و این از ابتدای آشنایی ما برای من یه معضل بزرگ بود.

-دست بردار از طعن ه زدن ب ه شغل من شهاب. من کارمو دوست دارم.

این چیزی ه ک ه به قول خودت از اول آشناییمون بهش رسیدی. من نمی فهمم چرا دست نمی کشی از این اصرارت!

-کاری ک ه وقت و بی وقت تو رو از من و زندگیمن دور می کنه کار نیست. من چطور باید ب ه شما بفهمونم ک ه از نوع شغلت بیزارم؟ من زن زندگی می خوام باران...

-این جووری می گی بهم بر می خوره ه ها. بعدشم من ک ه زن زندگیتم...

خودم را نزدیکش کردم. با چشمتی ادا م ه دادم:

-خوبم بلام یه زن نمون ه باشم. مگ ه خودت همیشه نمی گی ک ه فقط کافیه اراد ه کنم تا...

-در حال حاضر من در رابطه با این مسائل صحبت نمی کنم. من بحثم کلی ه. من دلم می خواد هر زمان ک ه اراد ه کردم و برگشتم خونه ، تو رو توی خونه ببینم. درست ب ه وقت لجبازی شبی ه مردهای باستانی می شد. خند ه ام را به سختی کنترل کردم. می دانستم ک ه دوست نداشت در مواقع جدیت لبخند بزنم. سرم را روی گردنم کج کردم.

-او خ من قربون اون دبدب ه و کبکبه ت برم آخ ه. عشقم، بهتره به جای این هم ه ایراد گرفتن، هر زمان ک ه دلت برام تنگ شد زنگ بزنی و ابراز دل تنگی کنی. می دونم طاقت دوری منو نداری و این لوس بازیاتم واس ه همون دل تنگیات ه...

سرش را ب ه نرمی عقب برد.

-هم ه چیزو ب ه شوخی می گیری.

-بخندم برات چال لپمو ببینی دلت غش بره؟

-باران. بهتر ه ب ه جای این کارا در اولین فرصت به فکر تغییر حوزه کاریت باشی. من هر کاری می کنم نمی تونم با موقعیت شغلیت کنار بیام. لطفا بفهمم...

دلم گرفت. این اصرار و سماجتش را برای کنار گذاشتن کارم اصلا نمی فهمیدم.

همیشه ی خدا یک بحث تازه در مورد کار و فیلمبرداری های من بود.

خصوصاً زمانی که طی فیلمبرداری گوشی ام را جواب نمی دادم. سرم را برگرداندم و ب ه فضای داخل باغ چشم دوختم.

-هر زمان راه حلی پیدا کردم برای این که ب ه شما بفهمونم من از کارم لذت می برم حتما اون مسیرو بهت پیشنهاد می کنم.

بعد هم در مقابل بهت او دستگیر ه ی ماشین را کشیدم. صدای بلندش قلبم را از سین ه بیرون کشید.

[..: صد_و_نود_و_شش

-بشین توی ماشین. من هنوز ب ه شما اجازه ندادم بر ی بیرون!

ابرو در هم کشیدم و به سمتش چرخیدم. این مسخر ه بازی هایش داشت کفرم را در می آورد.

-شهاب تمومش کن. من ب ه این مراسم می رم. شما هم اگر دوست داشتی همراهیم می کنی. اگه نه ک ه...

سکوت کردم. انگار با حرفم آتش گرفت. عصبی و کلاف ه زل زد توی چشم هایم و با خشمی که از نفس کشیدنش پیدا بود، غر زد:

-اگه نه چی؟

نفس بلندی کشیدم. داشتم عصبی می شدم. لبخند زدم. ب ه سمتش خم شدم. غرولندهایش را هم دوست داشتم. با تحکم بیشتری پرسید:

-جواب!؟

-شهاب... قربونت برم من. می شه دست از لجبازی برداری؟ عزیزم یه مهمونی ه فقط. قرار ه توی این مراسم ب ه هر دوی ما خوش بگذر ه.

-اگر خوشایند من برات مهم بود. همین الان به حرفم گوش می دادی و برمی گشتیم خونه.

-من می خوام ب ه این مراسم برم. اگر تا این حد مخالفی بهتر ه تو راه خودتو بری و منم راه خودمو.

هر دو نفس کشان توی صورت هم خط و نشان می کشیدیم. دلیل این سماجتش را اصلا نمی فهمیدم. هر چه من دلم می خواست با او توی مردم بیرون باشم، او اصلا دلش نمی خواست.

-فکر نمی کنی این طور صحبت کردن ب ه شدت ب ه ضررت تموم بشه؟

-اگه قرار ه ب ه خاطر رفتن به مراسم ازدواج دوستم منو تهدید کنی و هر چیزی ب ه ضررم تموم بشه، ترجیح می دم حتما برم.

نگاهش ناباور بود. نگاه من هم سرکش! اعصابم را ب ه هم ریخته بود. از وقتی آن شب به اون گفتم که لیلا برای چه چیزی تماس گرفت، تا همین لحظه خون ب ه جگرم کرده بود.

-تصمیمت رو گرفتی؟

-البته... حرف آخرم بود.

در یک حرکت غیر قابل پیش بینی ماشین را روشن کرد. دستم را بالا بردم و روی فرمان گذاشتم. نگاهش را ب ه سمتم برگرداند.

- یعنی اومدن ب ه این مراسم این قدر برات عذاب آورده؟
 - گوش ندادنت ب ه حرف من، اصرارت برای رفتن برام سنگین ه.
 دلم از کارهایش گرفت. اما لبخند تلخی زدم و ب ه آرامی گفتم:
 -اگه فکر می کنی با رفتن به این مراسم و خوشحالی من آسیبی بهت می رس ه ترجیح
 می دم بریم خونه!
 بعد هم با دلخوری ب ه پشتی صندلی تکی ه دادم و کمر بندم را نمایشی و پر سر و صدا
 بستم. منتظر حرکتش شدم. ماشینش را با مکث کوتاهی خاموش کرد و ب ه سمتم خم شد.
 عطر نفس گیرش توی بینی ام پیچید.
 بی قرار چشم بستم.
 -این هم ه ب ه خودت رسیدی ک ه چی بشه؟
 چشم هایم را لوچ کردم. خند ه اش گرفت. دستم را ب ه نوک بینی اش زدم و گفتم:
 -بس ه دیگ ه کم خودتو لوس کن. بریم خونه خودم ب ه خدمت این لوس بازیات می
 رسم. تموم شد مراسم آخ ه...
 -برو پایین.
 سرم را به سمتش برگرداندم. نگاهش را توی صورتم رقصاند و اضاف ه کرد:
 -هر زمان گفتم برمی گردیم، برمی گردیم. الانم فقط برای دل شماس ت ک ه می خوام این
 جور مراسمی ک ه باب میلم نیست رو تحمل کنم.
 -حالا راجع ب ه زمان برگشت ب ه وقتش بحث می کنیم. فعلا بزن بریم ک ه خیلی
 عشقی، عشقم.

وقتی کنارم قدم به قدم راه می آمد، احساس می کردم توی آسمان قدم می زدم. او را کنار خودم داشتم و هر ثانی ه ی بودنش مثل یک رویا می گذشت. دستم را ب ه آرامی میان پنج ه های قرص و محکمش گرفت ه بود و با آن اخم های در هم و چشم های تیز بین و عقابی اش کنارم راه می رفت.

هر چند ثانیه یک بار با شیطنت انگشتانش را فشار می دادم. نگاهش ک ه ب ه سمتم برمی گشت چشمکی ب ه رویش می زدم و او سری برایم تکان می داد. آن قدر دیر ب ه سالن رسیدیم ک ه سامان و مهتاب در جایگاهشان مستقر شد ه بودند. کنجکاو بودم و دلم دیدن سامان را بیشتر از مهتاب می خواست. اما ب ه شکل غریبی شهاب علاقه ای ب ه جلو رفتن نداشت.

-میای با من یا تنها برم؟

سرش را با مکتی تعمدی بالا گرفت. وای ک ه چقدر حرص می داد.

-کجا؟

درست روب ه رویش روی صندلی نشستم. نگاهش را از من گرفت و فضای اطراف را رصد کرد. ب ه سمتش خم شدم. سر کنار گوشش بردم و آرام پیچ زدم:

-وای ب ه روزی که یکی از دوستای تو مراسم بگیر ه. چنان بلایی سرت بیارم اون سرش ناپیدا.

-الان شما منو تهدید کردی؟

سری تکان دادم و با همان خنده ای ک ه از روی لب هایم پاک نمی شد نگاهش کردم.

-اولا که این بار آخرت بود که منو تهدید کردی. دوما تا زمانی که من از دیدن روی شما سیر نشدم حق جم خوردن از روی این صندلی رو نداری. متوجه شدی خانم باران؟

بند دلم پار ه شد. دستم را روی میز به سمت دستش بردم و با خنده گفتم:

[..: صد_و_نود_و_هفت

-چت ه امشب شبی ه تاز ه دومادا شدی؟

-ی ه مرد جذاب، تحت هر شرایطی می تون ه مثل ی ه تاز ه داماد رفتار کن ه!

-حتی اگه وسط یه مراسم عروسی باشه؟

چشمکی ب ه رویم زد و با همان جدیتی که اصلا به چشمکش نمی آمد جواب داد:

-گفت ه بودم که غیر معمولیا جذاب ترن! امشب عجیب غیر معمول ی شدی.

-اگه وسط این جماعت ی ه گاز محکم ازت بگیرم، ابهت نمی ره زیر سوال؟

سری تکان داد. با تفریح... دلم رفت و دیگه برنگشت. عوضی تخصص شیفته کردن من را داشت.

-ب ه شرطی که ه پای عواقب بعد گازش نشست ه باشی.

هیچ بعید نبود اگر چند دقیق ه ی دیگه ب ه آن حرف ها ادام ه می دادیم، گولم می زد و من را ب ه خانه می برد.

از روی صندلی بلند شدم و دستش را کشیدم.

-پاشو بینم. می خوام برم پزتو به یه جماعتی بدم. کلی آدم معروف امشب این

جاست. بیا بریم که به هم ه نشون بدم چه جواهری گیرم اومد ه.

دستش را بالا آورد و چتری هایم را آرام از روی چشمانم کنار زد. خیره شد در چشم هایم و بدون هیچ حرفی عاشقان ه ترین نگاهش را نثارم کرد.

-چه عجب آقای صدر افتخار دادن توی جمع دوستای باران حضور پیدا کن!

صدای لیلا بود که ه درست از کنارم به گوش رسید. نگاهم را از آهنربای چشمان جذاب شهاب گرفتم و با لبخند به سمت لیلا چرخیدم. از وقتی آمدیم ، او را ندیدم.

-کی اومدی؟ متوجه نشدم.

-چند دقیق ه ای می ش ه. منتهی چنان محو بودی که ه متوجه ی سلام من نشدی.

با آن که ه اصلا صدایی نشنید ه بودم اما شانه بالا انداختم.

-آر ه گرم صحبت بودیم متوجه نشدم.

بعد هم با لبخند به سمت شهاب چرخیدم. نگاهش را از روی صورتم برداشته بود. آخ که ه دلم می خواست خودم را فدایش کنم. چقدر نگاهش نسبت ب ه دور ه ی دوستی مان تغییر کرده بود.

-آقای شهاب الدین صدر، باورم نمی ش ه شما رو امشب این جا می بینم.

شهاب با مکث چشمانش را از روی صورت من برداشت. ب ه سمت لیلا چرخید. روی صندلی صاف و شق و رق نشست. لختی نگاهش کرد و بعد بی تفاوت جواب داد:

-باور کن...

هاج و واج ب ه او چشم دوختم. حالا دست ب ه سین ه نشست ه بود. راضی ب ه نظر می رسید. از جواب دندان شکنی که ه به لیلا داد، راضی بود. در عوض لیلا به شدت سرخ شده

بود. دندان هایش را عصبی روی هم فشرد و با خشم بی نهایتی ب ه شهاب خیر ه شد.
نگران از جایم بلند شدم.

-من می رم سراغ سامان و مهتاب، تو دیدیشون؟
لیلا کلاف ه به نظر می رسید. از روی میز بطری آب معدنی را برداشت.
دستش می لرزید. چشم هایم حرکاتش را تعقیب کرد. منتظر جوابش ماندم. شهاب از
جایش بلند شد. دستش را ب ه سمتم دراز کرد. لیلا هنوز جوابی نداده بود.

-بریم؟

-لیلا...

یک لیوان آب را یک نفس سر کشید. بدون آن که جوابی بگوید، سرش را برگرداند. شهاب
ب دستم را کشید و من را همراه خودش کرد. متعجب کنارش را ه افتادم و پرسیدم:

-چرا این قدر تلخی می کنی با لیلا؟ مشکلات با اون بیچاره چیه؟

-چرا فکر می کنی من باهات مشکلی دارم؟

-رفتارت دقیقا اینو می گه. سردی، تلخی... جوابای ت ک کلمه ای می دی بهش. اونم
جوابایی که بیچاره رو میخکوب می کنه.

-بهت توصیه می کنم ب ه رفتار من با خانمای دیگه توجه کنی. من هیچ رفتار متفاوتی
با دوست شما ندارم.

-ب ه نظر من که باهات خصومت شخصی داری.

-برای این طرز فکر کاری از دست م ساخت ه نیست خانم. برای اذی ت نشدن خودت، پیشنهاد می کنم دیدگاهتو تغییر بدی. چون از نظر من ، لایلا با هیچ خانم دیگ ه ای برای من تفاوتی ندار ه. البت ه جز شما...

-من... اون ک ه بل ه. من تا ج سر شمام. ملک ه ی قصر طلائیتم. معلومه با هم ه ی دنیا برات متفاوتم.

خودم را لوس می کردم و او ب ه جای جواب، دستم را محکم تر و با اطمینان تر می فشرد. مثل یک تایید قرص و قاطع پای حرف هایم. لب ک ه نمی زد، با چشم هایش خروار خروار عشق ب ه کامم می ریخت.

بار اولی نبود ک ه مهتاب را می دیدم. اما آن شب مثل یک نگین در دل آسمان می درخشید. ب ه قدری زیبا و نفس گیر شده بود ک ه دلم می خواست او را قاب کنم و ب ه دل دیوار اتاقمان بکوبم و تا صبح تماشا می کنم.

ب ه قدری لطیف و نرم برخورد می کرد ک ه حرف و حدیث های پشت سرش را باورم نمی شد. از نظرم بخیل ها و حسودهای دور و اطرافش بودند ک ه او را دیوان ه می خوانند. هر چند رفتارش که کامل نشان می داد هم ه چیز حرف مفت بود.

سامان با دیدنم لبخندی ب ه رویم زد و خوش آمد گفت. دلم نمی خواست علاقه اش به لایلا توی ذهنم باشد اما دست خودم نبود. ب ه او که لبخندش ب ه نظر واقعی می آمد تبریک گفتم و به همراه شهاب ب ه سر میزمان برگشتیم. البت ه ک ه لایلا دیگه کنارمان نبود.

شهاب، در تمام مراسم کنار دستم نشست و بود و ثانی ه ای از من غافل نمی شد. هر جا که می رفتم همراهی ام می کرد و با اطمینان حضور گرمش را یادآور می شد. تنها یک ساعت حوصله کرد و بعد با حالتی عصبی و کلافه غر زدنش را شروع کرد:

-بریم!

-می دونم از جمله ی امری خوشتر نیامد جناب آقای صدر، اما هنوز تا پایان مراسم خیلی موند. پس بهتره صبر پیشه کنی. توجه اش را به چشمکم جلب کردم:

-نظرت چیه مثل یه آقای جنتلمن، این خانم زیبای همراحتوبه رقص دو نفره ی عالی دعوت کنی؟

زمزم کرد:

-این فضا داره نفس منو می گیره. دلم یه خلوت دو نفره می خواد با شما... فاصله گرفتم و او مجبور شد به چشم هایم خیره شود. این بی تابی هایش را نمی فهمیدم. به شکل عجیبی چشمان مسخ شده بود.

-نگران نباش. به محض ای ن که احتیاج به تنفس پیدا کنی، خودم در خدمتتم. لب هایش که زاویه دار شد دلم غش رفت. خندید...

-جون بابا. بخند جذاب می شی. بذار مردم ببینن چه شوهر جذابی تور کردم.

-خلاف به عرضتون رسوندن سرکار خانم. اونیه که اسپیر تور شد شما بودی نه من! زیادی خودتو دست بالا می گیری جناب...

-بهبه صیاد بودنم اطمینان دارم. به قدری ماهران و با تبحر این کارو کردم که ه صیدم فکر می کنه تونسته صیادشو اسپیر کنه.

قهقهه ه زدم. خنده های بلندم باعث شد چشمانش بدرخشد. موهایم را پشت گوشم فرستادم و او را ب ه خودم نزدیک تر کردم.

با آن کفش های پاشن ه بلندی که به پا داشتم، راحت تر می توانستم چشم هایم را شکار کنم. خودم را مثل بچه ها برایش لوس کردم و مزه ریختم:
-کرم سر قلاب خیلی خوشمز ه بود.

با نوک انگشتش ضرب ه ای ب ه بینی ام زد و من را بیشتر از قبل خندانم.
-دارم کلاف ه می شم. شما نیت ب ه رفت ن ندارین؟

با صدای لیلا تکان محکمی خوردم. ناگافل رسید و بحث را شروع کرد.

مثل جن غیب و ظاهر می شد. خواستم عقب بکشم ، اما دستهای شهاب ب ه شکل غیر منتظر ه ای دور کمرم حلقه شد و من را بیشتر از قبل ب ه خودش چسبانم.

متعجب سرم را برگرداندم. ب ه جای لیلا خیره شدم به صورت شهاب. ب ا صد من عسل هم نمی شد او را خورد بس ک ه اخم و تخم کرد ه بود.

برخلاف چند لحظه ی پیش ک ه میان چشمانش محبت عمیقی را نسبت ب ه خودم می دیدم.

-باران...

دوباره ک ه مخاطبم کرد، سر چرخاندم و آرام جواب دادم:
-فعلا هستیم.

لیلا با خنده ی مسخر ه ای هر دو نفرمان را زیر نظر گرفت. رو ب ه شهاب ک ه اصلا توجه ای ب ه او نمی کرد، طعن ه زد:

-در نر ه این جوری چسبیدی بهش؟

-شما اعتراضی داری؟

سرش را تکان داد و بی تفاوت شانه بالا انداخت.

-ن ه فقط نگرانم. این هم ه حساسیتی ک ه روی باران داری ب ه خودت لطم ه می زن ه!

خندیدم. بی توجه ب ه خشمی ک ه میان چشمان لایلا و شهاب می درخشید. آن دو هیچ وقت با هم کنار نیامدند.

-شما نگران من نباش. من شیش دنگ حواسم ب ه زنم و زندگیم هست.

-جوج ه رو آخر پاییز می شمارن جناب آقای صدر.

برای هم ب ه شکل غربی بی شاخ و شانه می کشیدند. اصلا از رفتارهایشان سر در نمی آوردم. گارد غیر قابل کنترلی ک ه لایلا روی مردها داشت را خوب می شناختم اما ابدا دلیل این بد اخمی ها و سرد بودن های شهاب را با او نمی فهمیدم.

خودم را پیش کشیدم. اگر بها می دادم تا فردا صبح با هم یک ه ب ه دو می کردند.

-تو می ری لایلا؟

سرش را با مکتب ه سمت من چرخاند. نگاهش را نمی شناختم. چنان با حرص ب ه من چشم دوخت ه بود ک ه به خودم لرزیدم. نفس بلندی کشید و جواب داد:

-فردا مراسم داری م. می رم که صبح سر حال باشم.

-می موندی با هم می رفتیم.

-زمان برگشت ما معلوم نیست. بهتره وعده بهشون ندی باران جان.

اگر کارد می زدم خون لیلا نمی ریخت. هر چه میانجگری می کردم، آن ها بدتر ب ه جان هم می افتادند. هر چند رفتار شهاب با هیچ احدی گرم و صمیمی نبود اما دیگر آن طور که با لیلا برخورد می کرد با بقی ه سرد نبود.

-البته ک ه هیچ نیازی ب ه تعارف شما نبود. با توجه به شناختی ک ه از شما دارم می دونم ک ه خیرتون ابدانمی رس ه.

شهاب با آن چشم های مودی اش خیر ه شد ب ه صورت لیلا. دستم را روی سین ه اش گذاشتم و او را به عقب هل دادم. شهاب بی جواب نگاهش را از روی او برداشت و کنار گوشم نفس ریخت.

-برای ی ه رقص دو نفره آماده ای؟ دلم هری فرو ریخت. چقدر نسبت به لیلا بی تفاوت بود. سرم را آرام تکان دادم و رو به لیلا جواب دادم:

-برو عزیزم. فردا می بینمت.

[..]:

صد_و_نود_و_ن ه

بدون خداحافظی سری برای من تکان داد و دور شد. ب ه محض رفتنش لب باز کردم ک ه اعتراض کنم اما شهاب امان نداد. دست م را کشید. من را با خود میان جمعیت برد.

سامان خودش داشت می خواند. یکی از آن موزیک هایی ک ه دل را توی سین ه می لرزاند. نگاهم از هم ه چیز و هم ه کس کنده شد و چسبید به شهاب.

شهابی ک ه دستهایش پر مهر بود. صدایش لطیف بود. کلامش قرص و قاطع بود و من چقدر در کنار او آرامش داشتم.

باران که ه تند شد ، از پشت شیش ه ب ه بیرون خیره شدم. کوبش بی نظم باران روی شیش ه دلم را می برد. با هیجان پنجره را باز کردم و دستم را بیرون بردم.

-باران جان سرما می خوری.

سر چرخاندم. شهاب بود. با آن لباس های خانگی و اخم های در هم.

تازه از خواب بیدار شده بود. لبخند زدم:

-ببین چه بارونی میاد. دلم می خواد برم زیرش و ایسم و کیف کنم.

-هیچ آدم عاقلی این کاری که تو دلت می خواد انجام نمی ده. توی این هوای سرد، هیچ جنبنده ای بیرون نیست.

بی توجه ب ه او ب ه سمت در تراس رفتم. دلم واقعا لمس آن قطرات باران را می خواست. شهاب که ه کم محلی ام را دید، متوجه ی نیت پلیدم شد.

مثل یک پدر دلسوز و قاطع ب ه دنبالم آمد. در تراس را کامل باز کردم و عطر باران را نفس کشیدم.

-من عاشق بارونم. عاشقشم...

صدای دو رگ ه و خواب آلودش از کنار گوشم رد شد و ب ه جان دلم نشست.

-باران دل نشین ه...

سرم را به سمتش برگرداندم. دستانش را شل کرد تا راحت حرکت کنم.

شب قبل وقتی دیر وقت از سر برنامه برگشتم، حسابی قهر کرده بود. ب ه محض آن که پا توی خان ه گذاشتم با اخم و تخمی ک ه وحشت ب ه جانم انداخت ب ه سمت اتاق کارش رفت و در را محکم ب ه هم کوبید.

جوری ک ه تمام شیش ه های خان ه لرزید. ب ه دنبالش رفتم. صدایش زدم. جوابی نداد. من هم خست ه و کلاف ه ب ه اتاقم رفتم و برای اولین بار در طول هجده ماهی ک ه از ازدواجمان گذشت ه بود، تنها خوابیدم.

خواب ک ه ن ه... هزار بار تا خود صبح جان کندم و در آخر صبح زود خورشید نزد ه از خواب بیدار شدم و به آشپزخانه رفتم. عمدا سر و صدا کردم. می خواستم م بیدارش کنم اما او هوشیار تر از آن چه من می

خواستم بود. ب ه روی خودش نیاور د.
-آشتی؟

نفس بلندی کشید. پیشانی اش را ب ه پیشانی ام چسباند. سکوتش را دوست نداشتم. اما ریتم نفس هایش آرامم می کرد. از در دلجویی در آمدم و آرام و از ته دلم زمزمه کردم:

-دیشب یکی از بدترین شبای عمرمو گذروندم. بدون تو خیلی سخت خوابم برد.
چشم هایش را باز کردم. آبی چشمانش گرفت ه بود. سفیدی چشمانش هم سرخ!

-خوابم نبرد. تمام طول شبو توی اتاق قدم آهست ه رفتم.

-پس چرا هر چی صدات زدم جوابم و نادادی؟

-ب ه نظرم بهتر بود یه مقدار تنبی ه بشی باران.

با اخم از او جدا شدم.

-ی ه جوری صحبت می کنی انگار ک ه من بچه م!

-ن ه بچه نیستی اما ب ه خیلی از مسائلی ک ه مربوط به من و زندگیمون می ش ه بی اهمیتی!

-من در مورد دیشب حقو به تو می دم. خیلی دیر شد.

-مسئله دیشب و پریشب نیست باران. این روالی ک ه تو در پیش گرفتی دار ه ب ه من و باورام آسیب می زن ه.

-آخ ه...

-لطفا ب ه حرفام گوش بد ه. من تمام دیشب و فکر کردم و راه رفتم. در نتیجه تصمیمو گرفتم.

-تصمیمی ک ه ب ه تنهایی گرفتی به نظرت عاقلانه است؟ سکوت کرد. زل زد توی چشم هایم.

قدمی به سمتش برداشتم. چشم های سرخش را از روی صورتم برداشت و ب ه بیرون خیره شد. منتظر بودم. منتظر تصمیمی ک ه گرفت ه بود.

-اگر یک بار دیگ ه ب ه هر علتی ک ه دیرتر از ساعت ده اومدی خونه و موبایلت رو هم جواب ندادی...

مکث کرد. قلبم تند می تپید. تمام وجودم چشم شده بود و ب ه او خیره. نگاهش را یک دور کامل روی صورتم چرخاند. زمزمه اش آرام بود اما برای ویران کردن تمام دنیا روی سر من کافی بود.

-دیگ ه خونه برنگرد!!

-شهاب...

-از حرفم ابدًا بر نمی‌گردم باران. این تاخیر هر دلیلی که می‌خواد داشته باش ه طبیعتا کم ترین حق من به عنوان شوهرت اینه که بتونم باهات تلفنی صحبت کنم. ن ه این ک ه هر بار زنگ می‌زنم هیچ کس اون ور

خط پاسخگوم نباش ه.

-تو که می‌دونی من سر برنامه اصلا موبایلم رو جواب نمی‌دم. همیشه دست لیلاست. اون می‌ذار ه توی کیف دوربین. موبایل خودشم...

-هیچ توجیحی از نظر من معقول نیست. برای من یه زن متاهل ب ه این معنیه که شوهرش از هر جایی که زنش می‌ره مطلع باش ه.

-این خواست ه ی ت و مثل این می‌مون ه که من بهت بگم شغلتو به خاطر من بذار کنار. ب ه خاطر من ب ه هیچ سفر خارج از کشوری نرو.

اخم هایش از هم فاصل ه گرفت. برخلاف من که به شدت اخم هایم در هم بود. زبانی روی لب هایش کشید و آرام زمزم ه کرد:

[..]: دویس

ت

-اگر ی ه روز بدونم که شغلم مانعی ه برای وجود زندگیم یقین داشته باش که بدون این ک ه تو بخوای شغلمو ترک می‌کنم.

حرفی برای گفتن نداشتم. می دانست م ک ه حق با او بود. اگر من جای او بودم و ساعت ها از او بی خبر، طبیعتا دلم هزار را ه می رفت. زل زد توی چشم هایم.

-باران... این زندگی ب ه راحتی ب ه دست نیومده ک ه ب ه راحتی از دستش بدیم.

-من نمی خوام چیزیه خراب کنم شهاب.

-می دونم...

-ولی نمی دونی ک ه نفسم ب ه نفست بند ه.

گل لبخند ک ه روی لب های پژمرد ه اش شکفت، ادام ه داد م:

-بدون تو می میرم.

لبش را ب ه دندان گرفت. اخم های د ر همش حالم را عوض کرد. سرش را آرام روی موهایم گذاشت و عطرش را نفس کشید.

-تا حالا بهت گفته بودم از موی بلند چقدر خوشم میاد؟ خودش را عقب کشید. می دانستم قلقلکی بود.

-هیچ وقت چیزی در موردش نگفتی!

-هم ه چیزو که نباید گفت. یه وقتایی باید دید.

صورت استخوانی و کشیده ه اش هم تخس بودن بی حدش را نشان م ی دا د.

-ی ه وقتایی فقط نباید ب ه احساس اکتفا کرد. باید ب ه زبون آورد.

-شبایی ک ه موها تو روی بالش پخ ش می کنی و من سر روشن می دارم ب ه حد

کافی گویای احوال درون م هست خانم باران.

-یعنی می خوام بگی این موی بلند دل شما رو برده؟

ب ه جای جواب دسته ای موهایم را به مشت گرفت. آن ها را جلوی بینا ش برد و عمیق نفس کشید.

-بوی بارون می دن...

چشم هایش ستاره باران شده بود. لبخندم پر از عشق ب ه صورتش خیره شد.

-چای یا قهوه؟

-هر چیزی ک ه بیاری!

او ک ه با مکثی تعم دی از من فاصل ه گرفت، انگار پشتیبانم را از دست داد م. نگاهم را ب ه قامت بلندش دوختم. ب ه لباس های راحتی و ستی که ب ه تن داشت.

دوستش داشت م. دیوان ه وار...

سرم را برگرداندم. باران تند شد ه بود. سر جلو بردم. نفسم را روی شیشه ها کردم. روی بخار شیشه ه انگشت کشیدم و زیر لب زمزم ه کردم:

-باز باران با ترانه، با گهر های فراوان می خورد بر بام خان ه من ب ه پشت شیشه تنها، ایستاد ه در گذرها، رودها را ه اوفتاد ه.

شاد و خرم یک دو س ه گنجشک پر گو، باز هر دم می پرند، این سو و آن سو

می خورد بر شیشه و در مشت و سیلی، آسمان امروز دیگر، نیست نیلی. در بالکن را باز کردم. عطر باران و سرما توی صورتم کوبید. چشم بستم و پاهای لختم را روی سنگ فرش گذاشتم.

با لرزی که به جانم افتاد. باران شلاقی روی صورتم می‌کوبید. لبخند زدم. عشق به شهاب من را گرم می‌کرد. لب‌های عصیان‌گرم زیر لب می‌خواند و نگاهم از بالای تراس تمام زیبایی حیاط خانه مان را زیر پام می‌گذاشت.

ریخت باران، ریخت باران. جنگل از باد گریزان، چرخ‌ها می‌زد چو دریا، دانه‌ها گرد باران پهن می‌گشتند هر جا

برق چون شمشیر بران، پاره می‌کرد ابرها را، تندر دیوانه‌گران، مشت می‌زد ابرها را.

-باران...

صدای بلند و عتاب‌آلود شهاب، لب‌هایم را بست. سر چرخاندم. خیس خیس بودم. از موهایم آب چکه می‌کرد و چشم‌هایم می‌خندید. از چرخیدن دست کشیدم و با سینه‌ای که پر هیجان بالا و پایین می‌رفت خیره شدم به صورت او که مات شده بود.

-این دیوون‌ها بازی‌چی‌ها داری در میاری؟

خندیدم. بلند... این شادی من از نظر او دیوانگی بود. دست‌هایم را از هم باز کردم.

پا روی زمین کوبیدم. آب روی سنگ فرش شالاپ شالاپ شروع به پاشیدن کرد. فریاد معترضش به هوا بلند شد:

-بیا برو تو سرما می‌خوری.

-بیا بیرون شهاب. بیا بین بارون چقدر قشنگ‌ه...

-دیوون‌ها بازی در نیار دختر... بیا تو... شادی موش آب کشید ه.

دوباره بالا و پایین پریدم و با خنده‌هایی بلند و از ته دل صدایش زدم.

نگرانم بود. مثل پدرها دم بالکن ایستاده و اخم هایش در هم بود.
-بیا شهاب... بیا دیگه...-

در کمال ناباوری پاتوی بالکن گذاشت. بی قرار شدم. ایستادم. موهای خیس را از روی صورتم کنار زدم. بیه آسمان نگاه کرد. باران بی رحم کوبید. خیسش کرد.
چشم هایش را جمع کرد. انگشتانم را دور لب هایم حلقه کردم و فریاد زدم:
-دوستت دارم آقای شهاب الدین صدر...

رو به رویم از حرکت ایستاد. دست به کمر و با چهره ای حق به جانب.

دندان هایم به هم می خورد.

-آخرش به روز با این شیطنتات منو می کشی.

-دست بردار از این قانون مندیات... به کم زندگی کن... بین چه بارونی میاد. قشنگ نه؟
نگاهش را دوخت توی صورتم. چشم هایش را دوست داشتم. زیر باران دوستش داشت م.
همه وجود این مرد را می پرستیدم. حتی سخت گیری هایش که نشان از دلواپسی هایش داشت.

-قشنگه... خوشم میاد ازش!

خندیدم و نفهمیدم باران را می گفت یا من را...

صبحم به خیر شده بود.

فصل_بیست_و_سوم

فکرم کار نمی کرد. نفس هایم یکی در میان می رفت و می آمد. اصلا متوجه ی شرایطم نبودم. گوشی ام یک بند زنگ می خورد. سرم مثل طبل تند و بی وقف ه می کوبید. پایم را روی پدال گاز فشار می دادم. با عجل ه و حرصی بی نهایت...

دلم رسیدن می خواست. ب ه آن جایی ک ه جواب سوال هایم را بگیرم.

-خواهش می کنم یه خرد ه آرام تر برون!

بی توجه ب ه او ک ه کنارم نشست ه بود و وحشت زد ه هر چند لحظ ه یک بار خواهش می کرد تا آرام برانم، برای ماشین جلویی بوق زدم و غرولند کردم:

-زود باش دیگ ه لعنتی...

دست بیتا روی بازویم نشست. عصبی دستش را پس زدم. کاملا ناشیان ه از ماشین جلویی سبقت گرفتم و صدای بوق معترضش را تا چند متر جلوتر ب ه گوش خریدم. بیتا ب ه التماس افتاد ه بود.

تمام دنیا دور سرم تاب می خورد. چرا؟ واقعا چرا؟!

-باران مرگ من وایسای ه گوش ه...

نفسم ب ه سختی در می آمد. باورم نمی شد. تمام آن سوال و جواب های توی اداره ی پلیس قلبم را دردمند تر از قبل کرد. با هر پرسش تمام شش سال پتک شد و بر سرم فرود آمد.

نگاه های نگران و بعضا پشیمان شهاب بغضم را مضاعف می کرد.

چشمان سرخ و رفتار عصبی شاهین شانه هایم را می لرزاند.

تسلی دادن های آن دو را نمی خواستم. اصلا هیچ چیزی نمی خواستم.

دلم فقط کمی مردن می خواست اگر می گذاشتند.

در تمام مدت کوتاهی که تحت بازجویی های در ظاهر ساده و در باطن تکان دهنده بودیم، آرام گرفت ه بودم و تن به درخواست شاهین دادم.

سکوت کردم و او توضیح داد. علت حضور من در آن جمع لعنتی را فاکتور گرفت و توضیح داد که ه ب ه خاطر درخواست مهتاب ب ه آن جا رفته بودم و آن ها همراه من بودند. او حرف می زد و شهاب با اخم های در همش ب ه من نگاه می کرد.

مامور قانون می پرسید و من تصویر سوخت ه ی مهتاب را در نظرم زنده می کردم. آخ که ه چه زجری کشید...

وقتی بازجویی تمام شد و ما بیرون آمدیم، من تمام قد لرزیدم. از مصیبت و حسرتی که ه اندازه یک عمر همراهم بود. حسرتی که ه برای یک دوست کشید ه بودم. دوستی که ه تا امروز رفیقم ، شریکم و همراهم بود.

-باران...

فریاد بی‌تا، حواس گم و گور شده ام را ب ه سمت او برگرداند. پا روی ترمز کوبیدم و قبل از پیش آمدن یک تصادف جلوی خطر را گرفتم.

-باران خوبی؟

هنوز نفس ترسیده ام جا نیامد ه بود که ه به جلو پرت شدیم. صدای برخورد وحشتناک ماشین از پشت سر تمام قد من را لرزاند. قفسه ی سین ه ام با ضرب ه ی سنگین پرشم ب ه جلو درد گرفت.

نالیدم و با تاخیر نگاهم را از آیین ه ب ه عقب دوختم. بیتا هیستیریک و یک بند جیغ می کشید. احساس کردم فقط یک قدم با مرگ فاصل ه داشتیم.

جیغ هایش ترس را ب ه جانم انداخت. نگران نگاهش کردم و به سمتش خم شدم.

-خوبی بیتا؟ بینمت؟

با صدای بلندی ب ه هق هق افتاد. هول شدم. دست و پایم لقو ه گرفته بود.

-خانم... حالتون خوبه؟

سرم را بلند کردم و از پشت سر بیتا ب ه مردی ک ه نگران ب ه شیش ه می کوید، چشم دوختم. سری برایش تکان دادم و او نفس راحتی کشید.

رنگش مثل گچ دیوار شد ه بود.

دستم را از روی بازوی بیتا برداشتم. دستش را از روی پیشانی اش بر نمی داش ت. نگرانتر شدم. با اصرار دستم را روی انگشتانش گذاشتم.

دستم را پس زد و با اشک هایی ک ه بند نمی آمد، بر سرم فریاد کشید:

-می خواستی به کشتنمون بدی؟ داری چه غلطی می کنی باران؟ خودم کم مصیبت داشتم،

غرولندهای او هم اضاف ه شده بود. چه کسی او را مجبور به همراهی ام کرد؟

بی حوصل ه و کلاف ه از ماشین پیاد ه شدم. دلم می خواست چشم ببندم و جلوی در خان ه ی لیلای چشم باز کنم. بدون بیتا و سماجت هایش.

پشت سرمان ترافیک شده بود. سرم گیج می رفت. هیچ جایی را درست نمی دیدم. دستم را به تنه ی ماشین کشیدم و جلو رفتم. مرد جا افتاده و مسنی کنارم ایستاد و شروع به توضیح کرد:

-دخترم چرا یهو زدی روی ترمز؟ من داشتم مسیر خودمو می رفتم که شما...

انگار او صاحب ماشینی بود که به ما زد. کنار صندوق ماشین ایستادم. توضیحات مرد، شقیق ه هایم را پر نبض تر می کرد. در ظاهر اتفاق خاصی نیفتاده بود. ولی با آن شتابی که پرآید او داشت، شک نداشتم که شاستی ماشین جا خورده بود.

[...]:

دویست و د و

-حالت خوبه؟ رنگ به روت نمونده دخترم. چیزی نیست. درست می شه. یکی آب بده... خوبی؟

سرم گیج رفت. چشم بستم و همان جا روی زمین نشستم. مرد وحشت کرده بود. نگران بود. هر کسی چیزی می گفت. انگار خون به مغزم نمی رسید. صداهای اطرافم داشت مبهم می شد.

صدای بیتا با قوت به گوشم رسید.

-باران حالت بده؟

به سختی از بین انگشتانم خیره شدم به صورت او. رنگ به رو نداشتم و سفیدی بیش از حدش بدجوری به صورتم دهن کجی می کرد. زمزمه کردم:

-زنگ بزن شاهین بیاد ببرت دکتر ...

چشم هایش گرد شد. دستم را روی زمین گذاشتم و بلند شدم. به مرد ک ه گنج دور خودش می چرخید ، چشم دوختم. لب با ز کرد:

-باور کن خودت زدی روی ترمز....

دستم را مشت کردم. دلم می خواست هر چه سریع تر از آن معرکه فرار کنم. برایم هیچ چیزی اهمیت نداشت. ت. نگاهی ب ه ماشین او انداختم. سپر و چراغش کنده شده بود. معده ام ب ه هم ریخت. دستم را روی دل م گذاشتم. بیتا توپید:

-آقا زدی طلب کارم هستی؟ برای چی فاصله رو رعایت نکردی ک ه این جوری با اون شتاب بهمون بکوبی؟

حوصله ی جدل نداشتم. کارهای مهم تری داشتم. ب ه سمت ماشین برگشتم. کیفم را بیرون کشیدم.

باید ب ه کسی خبر می دادم. ب ه کسی ک ه به دادم می رسید. ب ه یک آدم با وفا! هنوز صدای بیتا می آمد. برخلاف من او خوب بلد بود حقش را بگیرد.
-زنگ می زنیم پلیس بیاد آقا. معلوم می شه کی مقصر بود ه.

شماره ی آتیلا را پیدا کردم. انگشتان م می لرزید. انگار تمام دنیا توی سر من جنجال ب ه پا کرده بود. ب ه محض آن ک ه بوق خورد ، سریع جواب داد:

-باران... هیچ معلوم ه کجایی؟ دلم هزار راه رفت. صد بار بهت زنگ زدم. یا جواب نمی دی یا خاموشی. کجایی؟

در خلال اعتراض های او، نفس هایم را مرتب کردم. مرد مقاومت می کرد. ضربتی جواب دادم:

-ی ه لوکیشن برات می فرستم. همین الان بهت احتیاج دارم. بیا...
مکث کوتاهی کرد و بعد با اطمینانی که این روزها در وجود او زیاد پیدا می شد، جواب داد:

-بفرست. الان راه میفتم.

بعد هم ارتباط را قطع کرد. اشک توی چشم هایم پر شده بود. سوال بی قراری این روزهای م دوباره توی ذهنم رنگ گرفت. "چرا آن سالها رفت؟"
لوکیشن را برای او فرستادم و از ماشین پیاده شدم. هنوز بیتا داشت با مرد بحث می کرد. حوصله نداشتم. دلم ختم آن قائله را می خواست. ب ه سمتشان رفتم.
با دیدنم هر دو سکوت کردند. افرادی که دورشان جمع شده بودند با خنده نگاهمان می کردند. عده ای هم نظر کارشناسان ه می دادند. دست ب ه کمر زدم و با صدایی که ه ضعفم را نشان می داد، نالیدم:

-من شکایتی ندارم آقا... عجل ه دارم. اگر می خوای کار ب ه پلیس و دردسرای بعدش نکش ه برو...

-صبر کن باران... زده ماشینتو داغون کرده!

-مهم نیست بیتا.

صدای محکم متعجبش کرد. رو گرفتم از او...

-نگفتی آقا...

-باش ه. بریم.

سرم را تکان دادم و ب ه سمت ماشین برگشتم. بیتا با توپی پر آمد و سر جایش روی
صندلی نشست. در ماشین را محکم کوبید. سر به سمتش چرخاندم.

[..: دویست_و_س

ه

-تموم زندگی من از هم پاشید ه بیتا... ماشین دیگه برام چه اهمیتی داره؟

چشمان خشمگینش ب ه سرعت رنگ عوض کرد. مظلوم و دلسوزان ه نگاهم کرد.

ماشین را روشن کردم. بی هیچ دردسری روشن شد. آن را کنار خیابان کشیدم و فارغ
از تمام شلوغی پشت سرم ب ه سمت بیتا چرخیدم.

-تو چیزیت نشد؟

_فعلا ن ه...

-چرا دنبال من راه افتادی؟

-انتظار نداشتی که با اون شرایط تنهات بذارم؟ عاطفه تو وجودت مرده؟

-من ی ه عمر ه که تنهام. امروز من ب ه چشمت اومده؟

-اگه از روز اول ما رو هم جزو آدم حساب می کردی، ی ه عمر تنها نبودی. لب بستنی و

تموم بدبختیاتو تنهایی ب ه دوش کشیدی ک ه چی بشه؟

سرم را برگرداندم. غم خودم به حد کافی آزار دهند ه بود.

-دلم این ترحمو نمی خواست!

-چه ترحمی؟ احمق شدی؟ اون حرفایی ک ه شاهین می گفت... کدوم ش ترحم منو جلب

می کرد؟

-اون چیزایی که تو شنیدی... شیش سال پنهون بودن. من خودم از اصل ماجرا بی خبر بودم. چیو می گفتم؟ این که به خودم مشکوک بودم؟ می دونستم خطا نکردم اما نمی تونستم ثابت کنم. می فهمی؟ -اصلا نمی تونم بفهمم اون لیلای بی شرف چرا این بلا رو سر تو آورد.

سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم. ای کاش خودم می دانستم. جواب داد م:
-بهتره زنگ بزنی شاهین بیاد ببرت. برای حل این مشکل نیازی به حضورت ندارم
بیتا!

سکوت جوابم بود. سرم را از روی فرمان برداشتم. چشم هایم می سوخت.
تصویر جسم سوخته ی مهتاب از گوش ه ی ذهنم تکان نمی خورد. باب ه یاد آوردنش
تمام وجودم تیر می کشید.

-اگه امروز من کنارت نبودم. اگه شاهین و شهاب الدین نرسیده بودن ، چه بلایی اون بالا
سرت می اومد؟ چرا انقد تخیسی تو؟

-شاید منم کنار سامان و مهتاب می سوختم.

-بس ه تو رو خدا... کم دل منو ریش کن با این حرفا...

-مردن شرف داره ب ه این مدل زندگی کردن!

-این هم ه سال زجر کشیدی می فهمم. اما...

-اما نداره بیتا جان . من مستحق این زجر کشیدن بودم چون به دوستم اعتماد داشت م.

مستحق زجر کشیدن بودم چون... فکر می کردم شوهرم باید بهم اعتماد می کرد اما

نکرد...

- نمی خوام از شهاب الدین جانب داری کنم باران اما...
- نکن... هیچی نگو لطفا...

ب ه سمتش چرخیدم . چشمانش عاجز ترین چشم هایی بود ک ه در تمام عمرم دید ه بودم. زبان روی لب های خشکم کشیدم و با اطمینان گفتم:

- برو پایین و زنگ بزن شوهرت بیاد دنبال ت. تا می تونی از این معرکه دور باش.
مرسی ک ه تا این جا همراهم بودی. از این جا ب ه بعدشو باید تنهایی برم جلو!

- بس ه باران... تعارف داریم مگ ه با هم؟

- ن ه... فقط دلیلی نمی بینم کنارم باشی. بدون تعارف...

باورش نمی شد. این رک و راست بودن را باورش نمی شد. سرم را چرخاندم و زمزم ه کردم:

- نترس. بلایی سر خودم نمیارم. لااقل ن ه تا وقتی ک ه دلیل کار لیلا رو نفهمم.

- می خوام چی کار کنی؟

- می رم سراغش... باید دلیل کارشو بفهمم.

- می خوام بهش چی بگی؟ بگی از کجا فهمیدی؟ یعنی می گم...

- منظورت مردن سامانه؟ زجر کشیدن مهتابه؟

سرش را تکان داد. پشت مردمک های دلگیرش یک دنیا سوال بود.

توی دل شکسته ه ی من اما، تصویر مهتاب زجر کشیده ای ک ه با سوختگی هشتاد در صد به کما فرو رفت، محبوس بود و آزاد نمی شد.

- باران... گوشیت...

با تکان دستش ب ه خودم آمدم. چشم هایم از خیره شدن ب ه یک جا، می سوخت. پلک زدم و او دوبار ه صدایم زد.

-حالت خوب نیست ا...

-خوبم...

شماره ی آتیلا بود. ارتباط را وصل کردم و رو به بیتا گفتم:

-زنگ بزن شاهین بیتا... آتیلا؟

-کجایی؟

پلک بیتا ب ه وضوح پرید. چشم برداشتم و از ماشین پیاده شدم. دیدمش.

آن سمت خیابان بود. داشت چشم می گرداند. مثل یک کسی که به دنبال گمشده اش بود. دستم را بلند کردم و توی گوشه ی پچ زدم:

-این ور خیابونم.

ای کاش دستم را می گرفت و برای همیشه پیدا می کرد.

سرش را با تاخیر ب ه سمتم چرخاند. عینک دودی اش را از چشمش پایین کشید. خیره شد به صورتم. گوشه ی را قطع کرد. با قدم هایی بلند از بین ماشین ها، ب ه سرعت به سمتم آمد. بینی ام را بالا کشیدم. ب ه شکل عجیبی سردم شده بود.

مانتو ام را روی تنم مرتب کردم. صدای باز شدن در ماشین را شنیدم. به طور قطع بیتا بود.

-سلام... تصادف کردی؟

نگاهی ب ه دست دراز شده اش انداختم. نگاهش دور ماشین می چرخید. استرس توی صدایش را دوست نداشتم. هیاهوی توی سرم را زیاد می کرد.

با چشمانش برای گرفتن دستم پافشاری می کرد. بی تاب دست جلو بردم. صدای سلام گفتن بیتا باعث شد، دستم را از بین دستهای آتیلا بیرون بکشم.

چه اتفاقی افتاده؟ خوبی شما بیتا خانم؟

میان احوال پرسى کردن هایشان پریدم. باید می رفتم. زمان برای از دست دادن نداشتم.

_آتیلا...

صدایش که کردم، رو از بیتای نگران گرفت. زیر چشمی نگاهی به خواهرم انداختم و گفتم:

_ب به کمکت دوباره احتیاج دارم.

_تو جون بخواه دختر!

_پا گذاشتی تو زندگی من پر از مشکل...

[..]: دوستان و س

ه

-این چه حرفیه؟ رفیقی که توی مشکلات پشت آدم نباشه ب به درد لای جرز دیوار می خوره! مگه نه؟

ب به یاد جمله ی خودم در آن روزهای اوج دوستی مان در دانشگاه افتادم.

سرم را تکان دادم. انگار خیال داشتم با آن کار افکار مربوط ب به او را از ذهنم بیرون کنم.

-می خوام ماشینو بسپرم بهت... فقط قبلش باید خیالم از بابت بیتا راحت بشه. کنارش باش تا شوهرش بیاد دنبالت.

چشمانش ریز شد. نگاهش سوزنی چسبید، ب ه لب هایم. حرف هایم شکل وصیت بود. وصیتی سوزناک. اخم کرد و پرسید:

-قضی ه چی ه باران؟

-چیزی نیست. من باید برم جایی...

هنوز حرفم تمام نشده بود که وسط حرف هایم پرید و با خشمی غیر عادی پرسید:

-کجا؟

نگاهش کردم. چشم هایم می سوخت و سوال های نگران او هم وجودم را می سوزاند. سین ه ای صاف کردم و گفتم:

-هستی یا ب ه یکی دیگ ه زنگ بزnm؟

چشم هایش درشت شد. مگر کسی را هم داشتیم؟ جز او... بیتا خودش را میان حرف هایمان انداخت و با نگرانی گفت:

-چیزی نیست باران. من خودم مراقب هستم! تنها نرو.

آتالا با خشم دستش را بالا آورد و رو ب ه روی صورت بیتا ننگ ه داشت.

-اجازه بد ه بیتا خان م. چت ه باران؟ رنگ به رو نداری. چی شد ه؟ حرف بز ن ببینم.

دست مشت شد ه ام را به ماتنوام گرفتم. چرا هم ه سوال می پرسیدند؟ _حرف زدن خسته م می کن ه.

_حرف نزدنم خفت می کنه!
 گوشه بیتا زنگ خورد. حواسش از م ا پرتشد. آتیلا رخ ب ه رخم ایستاد.
 چشم توی چشم هایم دوخت و لب جنباند:
 _دوباره سر و کله ی خاطرات گذشته ت پیدا شده؟
 _عامل تبدیل شدن گذشته م ب ه خاطر ه پیدا شد ه!
 ناباور سرش را تکان داد. دستم را روی صورتم کشیدم. ریتم نفس هایم غیرعادی شد ه
 بود. صدایم زد. صدایش لرزش داشت ؟ _بارانی...
 _پیدا شد. مسبب نابودیم پیدا شد.
 _چی شده؟
 _دارم می رم سراغش. دارم می رم بپرسم چرا؟!
 _کیه؟
 چشم هایم تر شد. دلم ضجه زدن می خواست. باریدن روی شانه های
 یک همراهِ... نبود.
 _ی ه دوست که از پشت خنجر زد ه.
 ب ه جای من بیتا جواب داد. برگشتم سمت ماشین. اشک چکید روی صورتم.
 پاکش کردم. نباید کسی می دید. هیچ کس... کیفم را برداشتم. سوییچ را هم...
 _ببرش همون تعمیرگاهی که دفعه ی قبل بردی.
 قدمی مخالف جهت آن ها برداشتم. شانه ام را کشید. ایستادم اما برنگشتم.
 _با هممی ریم. هر جایی که باش ه... بعد ماشینو می بریم تعمیرگا ه!

_می خوام تنها باشم.

_تو غلط می کنی...

فریاد بلندش قلبم را از کار انداخت. باورم نمی شد. این طغیانش را...

کجای راه را غلط رفتم که ه عصبی اش کرد ؟

_بس ه دیگه اون روی سگمو بالا نیا ر. رنگ به رو نداری. داری سکت ه می کنی. چقدر

لجبازی تو... هی امر و نهی! که ه چی؟ ها؟

عقب نشینی کردم. بیتا خشکش زد ه بود. دستهایم را لب ه ی مانتوام گرفتم. رو

چرخاند.

_بشین تو ماشین.

_ن ه!

_گفتم بشین باران. نذار نشون بدم اون غربت لعنتی چی ب ه روز اعصاب مردی که ه می

شناختی آورد ه. برو مثل یه دختر خوب بشین تو ماشین...

در مقابل نگاه من آتیلا ایستاد ه بود اما من شهاب را می دیدم. شهابی که ه در اوج خشم

دستور می داد. مجابم می کرد. اما ن ه با این صراحت...

او خوب بلد بود با کلمات بازی کند. درست برخلاف آتیلا که ه هیچ تخصصی توی

آن کار نداشت.

_باران... چرا برو بر داری منو نگاه می کنی؟ برو بشین توی ماشینت!

سر پایین انداختم. تمام وجودم درگیر شد ه بود. درگیر خاطرات با او بودن. درگیر مرد

ی که ه آمد جلوی رویم ایستاد. خواست صحبت کند.

مردی که... آخ... بارانم صدایم زد. همان بود. همان خاطر ه ی دور و غیر قابل انکار... آن تصادف لعنتی و بوی نفس گیرش... خودش بود. قسم می خورم که آن روز خودش مرا در آغوش کشیده بود.

-باران جون! آجی...

از زیر دست بیجا فرار کردم. غیر ارادی. توی ماشین نشستم. در را بستم.

چشم دوختم به خیابان.

مردم تردد می کردند. ماشین ها می رفتند و می آمدند. زندگی جریان داشت. هیچ جای این کره ی خاکی به خاطر مشکلات من به بن بست نرسیده بود.

بوی تند و تلخ سیگار به همراه آتیلا وارد ماشین شد. سرم را به سمتش برگرداندم. نگاهش نادان بود. زود از دلش رفت ه بود. زود پشیمان شده بود.

پک عمیقی به سیگارش زد و با آن چشمان گرفت ه اش زیر نظر گرفت.

بیجا سوار ماشین شد. دستم را به سمت سیگار میان انگشتان آتیلا بردم.

بی هیچ تلاشی انگشتانش را عقب کشید. سیگار را به سمت خودم برگرداندم.

نگاهش کردم. تنش می سوخت. بی هیچ تلاش و پک زدنی ذره ذره خاکستر می شد.

-من مثل این سیگارم... خوب نگاه کن! ظاهر مو بین. ت رک ه ای ولی شکننده.

به سمت آتیلا برگشتم. چشم دزدیده بود. به دور دست نگاه می کرد. به سمت بیجا برگشتم. پیشانی اش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. دست نکشیدم. مثل یک خود

آزاری مفراطی ادا می دادم:

-ب ه همین ظرافت دارم می سوزم. از درون می سوزم و هیچ کسم نمی فهم ه چه بلایی دار ه سرم میاد.

[..]:

دویست_و_چهار

شیش ه را پایین کشیدم و سیگار نیم ه سوخت ه را ب ه بیرون پرت کردم. چشم بستم و سرم را ب ه صدلی تکیه دادم. صدای ریز گری ه های بیتا از پشت سرم ب ه گوشم رسید.

-اول برو بیتا رو برسون خونه.

-منم می خوام پیام.

بی هیچ جوابی آدرس را ب ه آتیلا دادم و بیتا را مجبور به سکوت کردم.

چشم بستم و با رنجشی آشکار ب ه برخوردارم با لایلا فکر کردم. ذهنم را شخم زدم. ک

جای راه را اشتباه رفت ه بودم؟ کجا خط ا کرده بودم؟ -لطفا

منو بی خبر نذار. من دلم هزار راه می ره...

-نگران نباش. بهت خبر می دم.

صدای پیچ پیچ ریزشان داشت عصبی ام می کرد. بیتا سکوت کرد.

سنگینی نگاهش را حس می کردم اما چشم باز نکردم. همان بهتر که فکر می کرد

خواهیدم. برایم اهمیتی نداشت. دلم فقط رفتنش را می خواست.

بودنش برای من مسئولیت داشت و من توانایی مقابله با این احساس را نداشتم.

-آتیلا خان... خواهش می کنم ازت نذار کار احمقان ه ای بکن ه. اون الان مثل انبار باروت می مون ه.

-نگاه ب ه توپ و تشرش نکن. توی دلش هیچی نیس ت.
مکت کرد و دل من هری ریخت. چشم هایم را محکم تر ب ه هم فشار دادم و آتیلا ادام ه داد:

-ای کاش این هم ه سال جرئت گرفتن حقشو داشت تا امروز این حال و روزش نباش ه.
-خدا لعنت کن ه اونایی ک ه نتونستن خوشبختیشونو ببینن .

صداهایشان مزاح م بود. مثل پش ه ای ک ه با صدای ویز ویزش مغز آدم را می خورد.
بیتا بالاخر ه دل کند و ماشین به راه افتاد. دستهایم یخ کرده بود. چند متر بیشتر دور نشده بودیم ک ه صدای آتیلا آرام به گوشم رسید.

-می دونم بیداری...

چشم هایم بی اختیار باز شد ولی سر نچرخاندم. او ب ه راهش ادام ه داد و زمزم ه کرد:

-اون بارانی ک ه من می شناختم با چهره ی گرفت ه نمی خوابید. یادت میاد توی دانشگاه ؟ سر می داشتی روی صندلی و بی خیال چرت می زدی ؟

-از اون روزا خیلی گذشت ه. امروز من پر از مصیبت ه.

-انتقام هم ه ی اتفاقا رو می گیریم. با هم...

-برای با هم بودن خیلی دیر ه آتیلا... خیلی...

-ب ه جای این افکار مخرب ک ه هم مغز منو ویرون می کن ه هم خودتو، آدرس جایی ک ه می خواستی بری رو بد ه.

در تمام مدتی که او ب ه سمت خانه ی لیلا می راند قلب من دیوان ه وار در سین ه می لرزید. . وقتی از دست بازجویی های پلی س ها راحت شدیم و ب ه بیرون آمدم. اولین کاری ک ه بعد از روشن کردن گوشی انجام دادم، تماس گرفتن با موبایل لیلا بود. اما جواب نداد. ب ه دفتر زنگ زدم. بچه ها گفتند ک ه از صبح ب ه آن جا نرفت ه! تنها جایی ک ه ب ه ذهنم رسید خانه شان بود. باید با او رو در رو می شدم.

پاهایم بی اختیار می لرزید. تصور رو ب ه رو شدن با او عصبی ام می کرد. در مقابل حرف هایی ک ه می توانست بگوید جان از تنم رخت می بست.

آتिला دستم را گرفت. سرم را ب ه سمتش چرخاندم. پرسید:

-چرا یخ کردی؟

با مکت از ماشین پیاد ه شدم. او هم ب ه دنبالم آمد. پاهایم یاری ام نمی کرد. انگار فکم قفل شده بود. زبانم را گم کرده بودم.

در چند قدمی خانه ی آن ها ایستادم. چشم دوختم ب ه نمای شیک و جذاب ساختمان محل زندگی شان. جان نداشتم آن چند قدم را طی کنم.

سای ه ی بلند آتिला روی تنم افتاد. کنارم ایستاد و عطرش توی مشامم پیچید. بی قرار دستم را روی بینی ام گذاشتم.

این عطر و هر عطر دیگری جان من را می گرفت. دم مسیحایی من فقط و فقط آن نفس های عطر آگین بود.

-باران... تو مطمئنی می خوای بری؟

ب ه جای جواب پاهایم را دنبال خودم کشاندم. یخ کرده بودم. شش سال عذاب توی سرم زنده می شد. شب بیداری ها... اشک های بی پناهی...

ت

همت های شهاب و ترک کردنم... جلوی در ایستادم. دستم را ب ه سختی بالا بردم. کشید ه ای ک ه شهاب توی گوشم نزد. عذابی ک ه از چشمانش ب ه جانم نشانده دستم قدرت داد.

انگشتم را روی زنگ فشردم. برنداشتم. ممتد و با نفرت زنگ زدم. در بی هیچ پرسش و پاسخی باز شد و متعاقب آن صدای بلند و نگران مامان لیلاب ه گوشم رسید:

-چه خبرت ه باران جان؟ چرا دستتو گذاشتی روی زنگ...

آتیلای لنگه ی در را هل داد. در کاملا باز شد. فقط دو پل ه با خان ه ی آن ها فاصل ه داشتم. نفسم داشت بند می آمد. مصیبت مثل یک بختک روی تنم افتاده بود.

دست خودم نبود. بیمار می شدم و بیمارش می کردم. مریض مسری بود.

هر کسی ک ه اطرافم پرس ه می زد، مسموم ب ه نفرین می شد.

در ورودی خان ه شان ک ه باز شد، پاهایم قوت گرفت. یک نفرین ، یک انتقام... هر چیزی ک ه بود، مجبورم کرد ب ه راه رفتن. راه ک ه ن ه... پرواز کردن.

آن دو پل ه را با سرعت به سمت مامان لیلا ک ه متعجب و کمی نگران میان دو لنگ ه ی در ایستاد ه بود رفتم. نگاهش کردم. دلم جیغ زدن می خواست. یق ه پار ه کردن می خواست اما... دستی محکم پس سرم خورد.

گنا ه آن زن چه بود؟ زنی که چشمانش نگران بود.

-چی ه باران جان؟ این چه رنگ و رویی ه دخترم؟ اتفاقی افتاده؟ با زجر رو ب ه روی زن ایستادم. قدم از او یک سر و گردن بلندتر بود.

قفس ه ی سینه اش تند و بی وقفه بالا و پایین می رفت. روسری اش را کج بسته بود و دسته ای از موهای حنا گرفت ه اش از زیر روسری بیرون ریخت ه بود.

دستم را لب ه ی چهار چوب خنک گذاشتم. قلبم تیر می کشید. لب هایم لرزید. صدایم هم...

-لیلا... کجاست؟

انگشتانش روی صورتش نشست. ناخن هایش صورتش را خراشید.

رنگش مثل گچ دیوار شد.

-یا فاطم ه ی زهرا ... چه بلایی سر دخترم اومده؟

انگار توی سرم انفجار رخ داد. دست آتیلا روی شانه ام نشست. من را عقب کشید.

-چیزی نیست خانم. نگران نباشید. دخترتون خونه ست؟

مامان لیلا صورتش از درد مچاله شده بود. نگرانش شدم. حالم از خودم ب ه هم خورد.

داشتم زن بیچاره را سکت ه می دادم.

-نیست. صبح... صبح رفت بیرون. چی شده؟ تو رو ب ه بی بی فاطم ه ی زهرا بگین چه بلایی سر دخترم اومده؟ تو رو خدا...

زانوهایم شل شد. تا خوردم. تمام معد ه ام می جوشید. دلم می خواست عق بزnm. صدای آتیلا می آمد. لیلا خان ه بود. چرا جواب تلفن من را نداد؟ از بازی در و قامت مامان لیلا، خودم را داخل انداختم. کفش هایم را به سختی از جا کردم. حرمت خانه ی پدر و مادرش را حفظ کردم.

مامان لیلا باورش نمی شد. رفتار عجیب و غریب من برایش تازگی داشت. نگاهی ب ه من که مثل مرغ پر کنده چشم به او دوخت ه بودم انداخت و با صدایی تحلیل رفت ه گفت:
 -چی شده؟ حرف بز ن دخترم...

-بیخشید خال ه جان... باید پیداش کنم.

بی توجه ب ه او داخل شدم. آتیلا صدایم زد. هم ه ی وجودم چشم شد.

خیر ه شدم به هم ه جا... باید پیدایش می کردم. او خان ه بود.

-لیلا... بیا بیرون لیلا...

تک تک در ها را باز کردم. سرک کشیدم. صدای گیج و بلند مادر لیلا ب ه گوشم رسید:

-می گم نیست! چی شد ه؟ چرا حرف نمی زنین شماها؟

دستگیر ه ی در اتاق لیلا را کشیدم. توی آن اتاق چه خاطراتی که نداشتم. چشم دوختم ب ه خالی اتاقش...

تخت مرتبش گوش ه ی اتاق بود. میز کامپیوترش پر بود از هارد ها ی اکسترنال و سی

دی ها و دی وی دی ها... چشم های م ب ه دنبال او می گشت.

بی قرار به سمت کمدش رفتم. دست هایم لرزش داشت. او خان ه بود.

صدایم در نمی آمد. در را کشیدم. کمدش باز شد. هم ه چیز مرتب و آراست ه سر جایش بود. لیلا نبود.

با نفرت تمام عکس بزرگ و قدی ای که از خودش ب ه دیوار داشت را کشیدم. عکس با صدای بلندی روی زمین افتاد. جیغ کشیدم.

-پست فطرت... بی هم ه چیز...

سای ه ی بلند آتیلا روی سرم افتاد. دستم را کشید. عصب ی بودم. دستم را کشیدم و هلش دادم. آب دهانم را روی عکسش ریختم. عربده کشیدم:

-می کشمت... کثافت.

-بس کن باران. پیرزن بدبخت دار ه سکت ه می کن ه. نمی بینی نیست.

-کجاش؟ کجا رفت ه اون بی وجدان؟

روی زمین نشست ه بودم و عاجزان ه دستهایم را روی سرم گذاشت ه بودم.

دل بیچار ه ام داشت داغان می شد. داشتم خف ه می شدم.

-شاید رفته دفتر...

-نبود. زنگ زدم. اون جا نبود.

دستهایم را گرفت و من را از روی زمین بلند کرد. از پشت سرش چشم دوختم ب ه مامان لیلا. بیچار ه نای حرف زدن نداشت. خاک بر سر من. چه کار می کردم؟ خودم را جمع و جور کردم. بینی ام را بالا کشیدم.

-دعواتون شد ه دخترم؟

چقدر زن بیچاره ساده بود. لال شدم. حرفی برای زدن پیدا نکردم. آن گرگ در دامن این مادر رشد کرده بود؟

-ببخشید خانم! اینای ه بحث جزئی با هم پیدا کردن. لیلا خانم جواب تلفن نمی ده.

-چی کار کرده لیلا؟ باران... تو... ت و دختر آرومی هستی. چی این جووری تو رو عصبی کرده؟

از کنارش رد شدم. نا نداشتم. نای توضیح دادن نداشتم.

آتילה به دنبالم آمد. مادر لیلا هم... حرف می زد. سوال می پرسید و چشم من توی خان ه شان ب ه دنبال ردی از پنهان شدن لیلا می گشت.

توی ماشین که نشستم انگار نفس حبس شده ام آزاد شد. صدای زنگ موبایلم توجه ام را جلب کرد. گوشی توی ماشین مانده بود. با زجر گوشی را برداشتم. کتفم درد می کرد. دست چپم تیر می کشید.

نگاهی ب ه شماره ی ناشناس انداخت م. آتילה سوار ماشین شد. برگشت به سمتم. نگران بود.

-خوبی؟

ارتباط را برقرار کردم. صدایم می لرزید.

-بله؟

-باران...

تیره ی پشتم لرزید. صدایش مثل پتک بر سرم فرود آمد. ب ه سختی نفسم را بیرون ریختم. آتילה با تعجب پرسید:

-چیه؟ چی شد؟ باران؟

-می دونم صدامو می شنوی. پس خوب گوش کن...

-چی می خوای از جونم؟

صدایم رو ح نداشت. انگار از گور بیرون آمده بودم. یک بی حسی مفرط گریبانم را گرفت. صدای گرفت ه اش تک تک سلول های بدنم را آرام کرد. سلول های دردمند معتادم.

-با بی فکری هات داری هم ه رو توی دردرس می ندازی. اگر می خوای انتقام بگیری این راهش نیست. باید از راه درست وارد بشی.

-تو.. تو کی هستی ک ه بخوای از دردرس برای من حرف بزنی؟ اصلا به تو چه ربطی دار ه من چه غلطی می کنم؟

مکت کرد. سین ه ای تازه کرد و در مقابل خشم من آرام جواب داد:

[..: دویست_و_ش

ش

-بله؟

-باران...

دلم هری فرو ریخت. صدایش مثل پتک بر سرم فرود آمد.

ب ه سختی نفسم را بیرون ریختم. آتیلا با تعجب پرسید:

-چیه؟ چی شد؟ باران؟

چرا او کوچک ترین تغییرم را می فهمید و شهاب هیچ چیزی از من نفهمید؟

-می دونم صدامو می شنوی. می دونم ک ه هنوزم صدامو یادت ه! پس خوب گوش کن به حرفام... حتی اگه نمی خوای جواب بدی.

-چی می خوای از جون من؟ هنوز از نظرت چیزی برای ویران کردن از من مونده؟ صدایم روح نداشت. انگار از گور بیرون آمده بودم. یک بی حسی مفراط گریبانم را گرفت. صدای گرفت ه اش تک تک سلول های بدنم را آرام کرد. سلول های دردمند معتادم.

-فکر می کردم این مدت تغییر کردی. کوچیک ترین تصورم این بود که حداقل بزرگ شدی و عاقلان ه تر فکر می کنی. اما می بینم که هنوزم سریع تصمیم می گیری و ب ه همون سرعت هم عمل می کنی.

چشم هایم ریز شد . دست از طعنه زدن نمی کشید؟ دست از تحقیرم نمی کشید؟

-هنوزم همونم. همون آدمی ک ه از زندگیت بیرونش کردی. هنوزم...

-تمومش کن و به حرفام گوش بد ه.

وسط حرف هایم پرید. برخلاف من ک ه تمام قد می لرزیدم و صدایم ارتعاش داشت. او آرام بود و صدایش محکم تر و پر صلابت تر از سابق ب ه نظر می رسید.

-با بی فکری هات داری هم ه رو توی دردسر بزرگی می ندازی خانم لجباز کل ه شق! اگر می خوای انتقام بگیری، این راهش نیست. باید از راه درست وارد بشی و با ب ه دست آوردن نقطه ضعف های طرف مقابلت وارد عمل بشی.

-زنگ زدی که راه و رسم تجارت تو یادم بدی؟ جناب آقای صدر تو.. تو کی هستی که بخوای از دردسر برای من حرف بزنی؟ اصلا ب ه تو چه ربطی دار ه من چه غلطی می کنم و خودمو بقی ه رو توی چه جهنمی می ندازم و می سوزنم؟ چه ربطی بهت دار ه لعنتی؟ مکت کرد. یخ زدم. تمام عضلاتم منقبض شد. منتظر بودم چیزی بگویند.

اعتراضی بکنند اما سین ه ای تازه کرد و در مقابل خشم من آرام جواب داد:

-بیتا گفت که کجا رفتی!

-بیتا غلط کرد ه. به اون چه ربطی دار ه که هر اتفاقی میفت ه ب ه تو گزارش می ده؟ اصلا تو چی کار ه ای که خودتو کردی...

وسط حرف های پرید و برخلاف چند ثانی ه ی قبلش این بار مثل خودم فریاد کشید:

-داد نزن سر من...

زبان ب ه کام گرفتم. صدایش ب ه قدری بلند بود که ه شک نداشتم ب ه گوش آتیلا هم رسید. سرم ناخوداگاه چرخید. رنگش سرخ شده بود. از چشم هایش می خواندم که ه چقدر خشمگین بود.

دستش را ب ه سمت گوشی آورد. سر تکان دادم. می خواست گوشی را بگیرد. شهاب آن سوی خط آرام گرفت ه بود. فریاد اعتراضش خودش را هم شوک ه کرد ه بود. آتیلا نفس بریده و با خشونت گفت :

-بدش من باران...

-ن ه آتیلا...

عصبی یک دستش را میان موهایش برد و با دست دیگرش با مشت ب ه فرمان ماشین کوید. چند بار پشت سر هم. او را نگاه می کردم ک ه صدای شهاب رشت ه ی افکارم را پاره کرد:

-دوست قدیمیت برگشت ه! مرد محبوبی ک ه پای هم ه ی شیطننتا بود...

درسته؟

دندان هایم را از شدت حرص ب ه هم فشار دادم. نفس تنگ شده ام را یک جا بیرون ریختم و با نفرت جواب دادم:

-آر ه... برگشت ه! برگشت ه تا اشتباهاتشو مثل ی ه مرد جبران کن ه. ن ه مثل آدمایی ک ه نامردن و فقط ادعای مردونگیشون می ش ه!

پوزخند صدا دارش قلبم را رنجاند. همیشه برای پیشبرد اهدافش از نقاط ضعف آدم ها بهره می برد. همان چیزی ک ه چند دقیقه ی قبل از من می خواست. رسیدن به ضعف های افرادی ک ه زمینم زد ه بودند. بودن آتیلا در کنار من نقطه ه ضعف خودش هم بود گویا!

-برای اثبات مردونگی نیاز ب ه ادعا و حرف نیست سرکار خانم. باید توی عمل نشونشون داد. آدم مطمئن نیاز ب ه داد و هوار برای ب ه رخ کشیدن خودش ندار ه. فقط کافیه نیت کن ه.

-راست می گی. حقا ک ه توی این کره ی خاکی فقط تو خوب بلد بودی با عملت مردونگیتو ب ه رخ دیگران بکشی. خصوصاً ب ه رخ من...

سکوت کرد و من چشم بستم. میل ب ه گریه داشت از پا درم می آورد.

دلم قطع کردن تلفن را می خواست اما...

نمی توانستم. یک چیزی مانع می شد. یک حس عجیبی دست و پای م را شل می کرد. صدایش... مثل افیون آرامم می کرد. مخدر توی حرف هایش ذهن هوشیارم را به خواب می برد. خوابی دوس ت داشتی...

-هر اشتباهی یه توانی داره. منم هیچ ابایی ندارم از این که اعتراف کنم اشتباه کردم.

-باورم نمی شه... چطور امکان داره جناب آقای شهاب الدین صدر اعتراف کنن که جای از عمر گران قدرشون رو خطا رفتن.

آتिला ماشین را روشن کرد. متعجب نگاهش کردم. چشم هایش را به رو به رو دخت و با عصبانیت گاز داد. صدایی از شهاب نمی آمد. آتिला آهسته زمزمه کرد:

-می ریم دفترت...

-من هیچ وقت از اعتراف کردن به اشتباهاتم نترسیدم. همیشه تلاش کردم که درست تصمیم بگیرم و راهم به خطا نره و متاسفم که تو خودت راه به خطا رفتن افکار منو باز کردی. با کارهات... با...

-هیچ علاقه ای ندارم حرفا و توجیحاتتو بشنوم. می فهمی؟

[..]: دوِیست_و_هفت

بین کلامش پریده بودم. دلم نمی خواست حرف بزند. او با توجیحاتش خودش را بیش از پیش، پیش، پیش من زخمی می کرد.

-باید رو در رو باهات صحبت کنم.

-دلیلی نمی بینم تا شعاع صد کیلومتری پیدام بشه. خصوصاً حالا که...

آتیلا ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشید. تند و بدون ملاحظه. جیغ خفه‌ای کشیدم. در
را باز کرد و در مقابل چشم‌های بهت‌زده و ترسیده‌ی من پیاده شد.

شهاب نگران و با سرعت پرسید:

-باران... خوبی؟

صدای زخمی شهاب از پشت خط به گوشم می‌رسید. چشم دوخته بودم به آتیلا.

ب‌ه‌کاپوت ماشین تکیه داد و دستهایش را توی موهایش فرو برد. سر از کارهایش در
نمی‌آوردم. چرا آن‌طور به هم ریخته بود؟ قامتش انگار تا خوردن بود و من دوست
نداشتم این‌ویران شدنش را...

-باران! صدامومی‌شنوی؟

سوال محکم و بلندش من را به‌خودم آورد. من داشتم چه غلطی می‌کردم؟ رفاقت
بین من و او تاوان داشت؟ تاوانش را او می‌داد یا من؟ -باران...

-دلم نمی‌خواد چیزی بشنوم. از حرفایی که دیگه بیات شدن. هر چیزی ب‌ه‌وقتش
تازگی داره آقا. خیلی وقت‌ه‌که دیگه واژه‌ها و حرفات برام طعم تازگی نداره. دست
و پا زدن رو نمی‌فهمم.

نفس راحتی کشیدم. زخم‌زبانم نشان می‌داد که سالم بودم. نگرانی‌اش رفع شده بود.
صدای فندک‌زدن پشت خط پیچید و من مثل مار به‌خودم پیچیدم. فندکی که باعث
ویرانی یک‌زن شد.

-از اون شبی که جلوی درخونه‌ی پدرت باهات هم‌کلام شدم...

مکت کرد. مکئی تعمدی. صدایش گرفت ه بود. مثل همان وقت هایی که دود سیگارش را توی دهانش نگ ه می داشت و جمل ه ای می گفت. سرم درد می کرد. دست های آتیلا به سمت جیب شلوارش رفت. ترسیده چشم دوختم ب ه او و شهاب ادام ه داد:
 -دیگ ه نشناختمت. لحت، صدات و حتی ظاهر ت... هیچ کدوم از پیچیدگی های شخصیت شبی ه اون دختری ک ه روز اول دیدم نبود.

-حرفای خند ه دار نزن لطفا...

آتیلا سیگاری روشن کرد. دلم سیگار می خواست. برای ب ه آتش کشیدن خودم... برای ب ه آتش کشیدن افکارم. همان سیگاری ک ه از توی کیفم افتاده بود. شاید توی خان ه ی سامان...

دستهایم را مشت کردم. صدای شهاب از حلزونی گوشم رد شد:

-هر وقت بادیگاردت تنهات گذاشت بهم خبر بد ه.

بعد هم بی خداحافظی قطع کرد. خدای من... او را کجای دلم می گذاشتم؟ با تمام آن ویرانی هایی که از من جا گذاشته بود، حالا می رنجید؟

گوشی را پایین آوردم و ب ه صفح ه ی خاموشش انداختم. پوزخند تلخی زدم. دلم گف ت. واقعا انتظار داشت با او تماس بگیرم؟

آتیلا به راه افتاد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. ا و لحظ ه ب ه لحظه دورتر می شد و من ثانی ه ب ه ثانی ه با درد قد می کشیدم.

در ماشین را باز کر دم. پیاده شدم. باد سردی وزید و لرزم گرفت. ب ه آن سمت ماشین رفتم. آتیلا هنوز می رفت. بی آن که به پشت سرش نگاهی بیاندازد. نشستم و در را بستم.

کنارش ماشین را نگه داشتم. سرش را ب ه سمتم چرخاند. شیش ه را پایین کشیدم. سیگارش را با مکث به سمت دیگری انداخت و خیره شد توی چشم هایم.

-می شه منو برسونی و ماشینو ببری تعمیرگاه؟

سرش را برگرداند. پوزخند روی لبش آزار دهنده بود. دستم روی فرمان ماشین مشت شد. لب جناندم:

-تو رو می رسونم. آدرس تعمیرگاهو بهم بده.

در را باز کرد و نشست. بی هیچ حرفی...

تنش بوی تند سیگار را گرفت ه بود. نگاه از او نگرفتم. چشم روی هم گذاشت و با صدایی گرفت ه گفت:

-تکلیف این حالتو روشن کن باران... این احوال خرابتو منو خراب تر از اونیک ه هستم می کن ه.

بی آن که چشم از صورتش بگیرم پرسیدم:

-این تکلیف نانوشته ی من چرا باید احوال تو رو درگیر کن ه آتیلا؟ چرا؟ سرش را برگرداند. با تحیر نگاهم کرد. جدی و مصمم گفتم:

-اون روزا واس ه مرام خرج کردن، واس ه ی رفاقت اما و اگه نداشتیم.

روشن شدن فردامون معنی نداشت. هر کاری برای خوب کردن حال اون یکی از دستمون بر می اومد انجام می دادیم. بی تعهد... بی وعده و وعید...

-این حرفا یعنی چی؟ داری... داری چیه بهم یادآوری می کنی باران؟

[..: دویست_و_هش

ت

-بین من و تو فقط یه رفاقت ه... درست مثل همونی که خیلی سال پیش بینمون بود. اینو خودت گفتی... درسته؟

دست مشت شده اش را محکم کف دست دیگرش کوبید. حالی ب ه حالی شدنش را حس می کردم. قلبم درد می گرفت از احساسش. از احساس ی ک ه توی چشم هایش نمود پیدا کرده بود.

-آره... تو درست می گی. رفاقت... همونی ک ه تو می گی. مگ ه چه ایرادی دار ه آدم واس ه خاطر رفیقش سر بده؟ من واس ه ی خاطر تو سر می دم. چشم بستم. لب مشت شد. چیزی درونم فرو ریخت. زمزم ه کردم: -نکن... نکن این کارا رو آتیلا... من...

-تو چی باران؟ هان؟ تو دلت رفت ه و خودت داری خودت و فریب می دی. می فهمم. می فهمم ک ه اون قلب لعنتیت دیگ ه قلب واست نمی ش ه.

سرم رفته بالا درست احمق ک ه نشدم. می فهممت...

چشم هایم را باز کردم. حرف هایش رنگ و بوی تازه ای داشت. دست ش را روی دستم گذاشت. بی اختیار دست کشیدم. مقاومت کرد.

-آدم واسه ی خاطر رفیقش دلش می ره. منم دلم برای این بی قراریات می ره. برای این حال آشوبت... دلم نمی خواد کسی زجرت بد ه. ب ه چند و چونش کاری نداشته باش. نپرس چرا که ه هیچ جوابی ازم نمی شنوی.

ولی بدون. نمی خوام این حالتو ببینم .

-این حال من، حال امروز و دیروزم نیست که ه با خواستن و نخواستن تو برطرف بش ه!

-این مدلت دار ه کفرمو در میار ه. با عذاب دادن خودت ب ه کجا می خوای برسی آخه؟

-من خودمو عذاب نمی دم. من... من دیگ ه هیچ حسی ندارم آتیلا...

هم ه چیز برای من رنگ باخت ه!

سرش را ب ه پشتهی صندلی تکی ه داد. انگار کفرش را در آورد ه بودم. من هم سر

چرخاندم. چشم ب ه روبرو دوختم. زمزم ه کرد:

-تا دم شرکت برد. ماشینو بسپار ب ه من!

بی هیچ حرف دیگری. ماشین را روشن کردم. باید می رفتم. دل پیچه ب ه سراغم آمد ه

بود. فکر رویارویی با لیلا داشت توانم را در هم می شکست. توانی که ب ه ظاهر توی

آن شش سال من را سرپا نگ ه داشته بود.

نگاهی ب ه دخترها انداختم و دستهای لرزانم را در ه م قفل کردم. این دل کندن، برایم از

کو ه کندن سنگین تر بود. ظاهرم آرام بود اما درون م متلاطم و ویران گر.

-چیزی شد ه باران جون؟

نگاهی ب ه شیما که من را مخاطب کرده بود انداختم. آذر کنار دستش نشست ه بود و با نگرانی براندازم می کردم. زبانم را روی لب های پژمرده ام کشیدم. سعی کردم آرام بمانم اما نمی شد. دست خودم نبود. تمام وجودم پر از تاول های چرکی و عفونی بود.

-من دارم از دلشوره می میرم. اتفاقی افتاده؟ رنگ ب ه رو نداری!
فرشته ه عصبی شده بود. این سکوت طولانی مدت من او را ب ه زبان آورد.
تمرکز نداشتم. کلمات از ذهنم فرار می کردند. کم نبود... آن هم ه سال همکاری واقعا کم نبود. چشم هایم را برای بار آخر محکم روی هم فشار دادم و بدون باز کردنشان جواب دادم:

-جمعتون کردم این جا که در موردی ه موضوع مهم باهاتون صحبت کنم.
چشم باز کردم. سمیرا خودش را لب ه ی مبل کشید. برخلاف بقی ه ظاهر آرام تری داشت. نگاهم را روی صورت تک تکشان چرخاندم.

کدامشان تا ب ه امروز ب ه من وفادار بودند؟ کدامشان خیانت کردند؟ کدامشان؟
چطور می شد از ظاهر آدم ها به درونشان پی برد؟

-هر چهار نفرتون منو خوب می شناسین. چندیدن ساله که داریم با هم دیگ ه همکاری می کنیم. حالا یکی مثل سمیرا از روز اول با ما همکاریشو شروع کرده و یکی هم مثل آذر همش یک ساله که ه پاتوی تیم من گذاشت ه.

-این مقدمه چینیا برای چی ه باران جون؟
دستم را روی میز کشیدم. برایم قیمتی بود. من با آن میز قد کشیدم.

تمام دغدغه هایم را پشت میز گذاشتم و مشکلاتم را زیر پاهایم ل ه کردم. رشد کردم. بزرگ شدم. از بین آماج اتهام ها سر بلند بیرون آمدم و زنی موفق شدم.

-همین چند دقیقه ی پیش، قبل از این که شماها این جا جمع بشین. با صاحب ملک صحبت کردم. تا چند روز دیگ ه دفتر تحویل می دم.

-منظورت چیه؟ یعنی چی دفتر و تحویل می دی؟ مگ ه خودش نگفت تا زمانی ک ه خودمون بخوایم با موندن و فعالیتمون توی این دفتر مشکلی نداره؟

سرم نبض می کوبید. سوال های رگباری سمیرا هم اعصابم را تحریک می کرد. بی اختیار از آن ها بدم می آمد. پشت ظاهرشان شخصیت های کثیفی می دیدم. لیلایی دیگه... نمایشی کثیف تر...

[...]:

دویست_و_ن ه

-باران... چرا حرف نمی زنی؟

گر ه دستهایم را باز کردم. صندلی ام را به عقب هل دادم. بلند شدم و از پشت میز بیرون آمدم. رو به رویشان ایستادم. نگاه هر چهار نفرشان روی صورتم سنگینی می کرد. درس ت بینشان ایستادم و لب جناندم:

-دارم کارمو از لایلا جدا می کنم. تا پایان ساعت کاری امروز ک ه من حساب و کتابتون رو انجام می دم فرصت دارین ک ه فکر کنین، تصمیم بگیرین و انتخاب کنین. می دونین ک ه تمام این تشکیلات... هر چیزی ک ه مربوط ب ه دفتر و متعلقات می ش ه برای من ه! لایلا شریک کاری من بود اما ن ه از نظر هزین ه و وسایل... اون همراه من فعالیت می کرد

و من به کمکش احتیاج داشتم. البتہ تا بہ امروز... از این بہ بعد را ہ من و لیلا جداست. انتخاب با خودتون ہ. یا با من میان و جایی جدید کارمون رو بدون لیلا و سایہ ای از اون شروع می کنیم. یا این کہ می مومنین و بہ تصمیمات اون بسند ہ می کنین. صحبت هایم کہ تمام شد. دست بہ کمر ایستادم و تماشایشان کردم. بہت توی صورت ہر چہار نفرشان برایم تازگی داشت. سمیرا زودتر از بقی ہ بہ خودش آمد. پرسید:

-اتفاقی بین شما افتادہ؟

-سمیرا... من حرفمو زدم. الان ہم می تونین بریم بیرون و تصمیم بگیرین. هیچ اصراری ندارم کہ ہ ہمرا ہ من باشین. این راہی ہ کہ جلوی پای شما گذاشتم. از حرفم جا خورد. توقع آن جواب را نداشت. بی تفاوت بہ سمت میزم رفتم. دنیایی کہ از کار بر سرم ریختہ بود. تمام قراردادها و مسائل مربوط بہ ہماہنگی ہا بہ عہدہ لیلا و آذر بود. باید جمع و جورشان می کردم. مشتری ہا طرف حسابشان لیلا بود. باید جوری برنام ہ می ریختم کہ ہ کار مردم خراب نمی شد.

-باران جون...

پشت میز نشستیم. بہ سمت آذر کہ چہرہ ی معصومی داشت نگاہ کردم.

لبخند روی صورتش را دوست داشتم. من را یاد روزهای خوبم می انداخت. روزهایی کہ ہم قلبی میان سینہ ام داشتم. دلم برای مردم می تپید. روزهایی کہ ہ خوب و خوش بود.

-راستش درست نیست گفتن این حرف اما خب...

-حرفتو بزن. می شنوم.

-من به این شغل و در آمدش احتیاج دارم. من اومدم ک ه کار کنم. برای من فرقی نمی کنه مسئولم کی باش ه. من فقط تنها چیزی ک ه برام مهمه جایی ه که قراره بریم. من محدوده ی کاری برام خیلی مهم ه. می دونی ک ه من از این جا ب ه دانشگاهم خیلی راحت دسترسی دارم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم. خوابم می آمد. درست بین آن همه بدبختی سرم گیج می رفت.

-نگران این موضوع نباش. سعی می کنم جایی نزدیک ب ه همین جا پیدا کنم.

لبخند روی لب هایش را آرام از نظر گذراندم. سمیرا عجیب توی فکر بود. فرشت ه بلافاصله بعد از آذر سینه ای صاف کرد. نگاهم ب ه سمتش چرخید. زمزم ه کرد:

-با این ک ه کار کردن و کسب درآمد ی ه مقول ه ی خیلی مهم ه اما من ترجیح می دم با تو کار کنم. شخصیت دوست داشتنی تو برای من ارزشش خیلی بیشتر ه.

سرم را نرم تکان دادم. چرب زبانی هیچ کسی نمی توانست حال خراب من را آرام کند. امروز برایم جهنم بود. جهنمی ک ه هیچ وقت حتی در کابوس هایم هم نشانی از آن پیدا نمی کردم.

نفسم را آرام بیرون فرستادم و به شیما چشم دوختم. سرش را پایین انداخت ه بود و با دستهایش کلنجار می رفت. انگار استرس داش ت. یک استرسی ک ه حال من را بد می کرد. دستهایم را روی میز کوبیدم.

توجه اش به سمت من جلب شد. با اخم هایی در هم پرسیدم:

-هنوز نیاز داری ب ه فکر کردن؟

-نمی دونم چی باید بگم. کلی کار ناقص داریم. کار زخمی رو کس دیگه ای نمی تونه ادیتش کنه.

چیزی درونم فرو ریخت. حرف هایش بوی وداع می داد. وعدایی که تلخ بود. تمام آن مدت او با لیلیا هم دست بود؟ پایم عصبی تکان می خورد.

دست خودم نبود. سعی می کردم آرام باشم. اما نمی شد.

-نگران کار نباش. هستن کسانی که ب ه راحتی جای ادیتورا رو پر کنن.

با ی ه تلفن... با یه آگهی...

اخم هایش را در هم کشید. گفت ه هایم برایش سنگین تمام شده بود.

-من نگفتم نمی خوام همکاری کنم. من فقط منظورم این بود...

دستم را بالا بردم و با صدایی بلند وسط حرف هایش پریدم:

-منظورتو واضح رسوندی. می تونی بری و وفاداریتو پای تلفن ب ه لیلیا اعلام کنی. به نظر

منم این همکاری هر چی زودتر تمومش ب ه ب ه نفع هم ه است.

ب ه سرعت از جایش بلند شد. صورتش سرخ شده بود. کلام من تلخ بود.

نگاه او ولی زهر داشت.

-این مسئله هیچ ربطی ب ه لیلیا نداره. من نمی دونم چی بین شماها گذاشت ه. برامم مهم

نیست. ولی می دونم اونقدر مسئله ی مهمی بود ه که رفاقتی که بالای ی ه ده ه قدمت

داشته رو این طور نابود کنه. من فقط می خواستم بگم من به خاطر لیلیا اومدم سر این

کار. اگه الان پشتشو خالی کنم. اون احساس می کنه بهش خیانت شده.

-جلوی من حرف از وفاداری نزن. اونم وفاداری ب ه کی؟ لیلا!
[...]:

دویست_و_د ه

خون خونم را داشت می خورد. اصلا نفهمیده بودم کی سر پا ایستاد ه بودم. کی دستهایم روی میز مشت شده بود. کی فریاد کشید ه بودم.

-اون ی ه کثافت به تمام معناست.

-چرا این جوری می گی؟ چرا؟

مثل یک بیستون ویران شدم. فرو ریختم و روی صندلی نشستم. جان م داشت ب ه لبم می رسید. او با لیلا بود. من را باور نداشت. نباید هم باور می کرد. شریک زندگی ام من را باور نکرد. شهاب باورم نکرد. او ک ه جای خودش را داشت. نفسم تنگ شد و صدای نگران سمیرا ب ه گوشم رسید.

-باران!

-برید بیرون. همه تون...

نالیدم. آرام و بی رمق...

-بچه ها... پاشین... بریم بیرون.

دستهایم را روی چشم هایم گذاشتم. دلم پر از گلای ه بود. از هم ه چیز... از زمین و زمان و تمام دنیا. دل م می خواست سر ب ه کوه و بیابان بگذارم و ناله هایم را در جایی ک ه فرو بریزم. صدای باز شدن در اتاق رشت ه ی در هم ریخت ه ی افکارم را تکان داد. سر و صداها کم شد و چشمان من خیس...

دستهایم را با حالتی عصبی روی میز کشیدم و از بن وجودم جیغ کشیدم:

-خدا!!

نمونه‌ی آلبوم‌هایی که روی میز بود با صدای بلندی روی میز ریخت و من قامتم تا خورد. تک تک سلول‌های بدنم درد می‌کرد. چرا با من آن کار را کرد؟ چرا؟

اشک روی صورتم شریک کرد و دستم به سمت گوشی ام رفت. ناامید و بی‌قرار کف زمین نشستم و شماره‌ی لیل را گرفتم. خطش را خاموش کرده بود. دستهای لرزانم را روی صفحه کشیدم و بغضم را پس زدم.

به تلگرامم رفتم و با حالی بی‌قرار برایش نوشتم:

-ی‌ه‌قطره‌ی آبم بشی و بری زیر زمین، پیدات می‌کنم و از روی کره‌ی زمین محوت می‌کنم لیل...

گوشی را روی زمین گذاشتم و زانوهایم را بغل زدم. شش سال از بدبختی‌هایم جلوی چشم‌هایم قطار شد. در با صدای آرامی باز شد و نگاه مات من به سختی از زانوانم کند شد.

سر بلند کردم و از پشت جزر و مد میان چشمانم خیره شدم به قامت کشیده و چهره‌ی در هم سمیرا. سر برگرداندم و او با قدم‌هایی کوتاه نزدیکم شد. خم شد و آلبوم‌های مشتری‌ها را از روی زمین جمع کرد.

هر چه ریخته بودم را نم‌نم و آرام سر جایش چید و بعد به سمتم برگشت.

کنار پایم روی زمین نشست و دستهایش را روی زانوانم گذاشت.

-چرا اومدی؟

صدایم ب ه شدت گرفت ه بود. بغض داشت خفه ام می کرد. دلم باریدن می خواست. جوری ک ه سیل چشمانم هر چیز و هر کس را سر راهش ویران کند.

انگشتانش را زیر چانه ام گذاشت. سرم را بالا کشید. زل زد توی صورتم و رد اشک هایم را دنبال کرد. با بی حالی سرم را کنار کشیدم.

بی تفاوت به کارم انگشتش را روی رد اشک هایم کشید. چشم بستم و صدایش از حلزون ی های گوشم رد شد و به قلبم نفوذ کرد:

-این دنیا خیلی کثیف تر از اونیه ک ه بخواد با اشکای چشم تو تمیز بش ه.

لرزیدم. از صراحتی ک ه توی جمله اش بود. نگاه تیزم را روی چشم هایش چرخاندم و او بی تفاوت ب ه احوال من جواب داد:

-اون روزی ک ه اون خانم برای دعوا اومد ه بود توی دفتر و یادته؟ بی جواب زل زدم توی چشم هایش... خودش ادا ه داد:

-می شناختمش... یعنی کسی نیست ک ه اونو شناس ه. زن سامان فاتح ، خواننده ی مطرح و محبوب پاپ! لحظه ی اول که دیدمش خیلی شوکه شدم. خصوصاً ک ه اون جوری با تو حرف زد.

چشم روی هم گذاشتم. یاد آن روز و دعوایمان توی ذهنم زنده شد.

-ببخش منو ک ه کنجکاوی کرد م. اما با فهمیدم که با لیلیا مشکلی داری.

چند باری از لیلا پرسیدم و اونم ب ه خیال خودش دست ب ه سرم کرد. فقط ی ه توضیح کوچیک داد ک ه ب ه خاطر مهتاب زندگیت ب ه هم خورد ه. اما حرفای تو ب ه مهتابو اون روز نمی تونستم فراموش کنم. حس کردم که پای لیلا وسط مشکلات زندگیت بود ه.

-این حرفا برای چی ه؟

-برای این ه ک ه بهت بگم، اگه نمی تونی اون جووری ک ه باید از لیلا و مسبب تلخ کامیات انتقام بگیری و از بینشون ببری. لاقلا یه جووری رفتار کن ک ه روز صد بار آرزوی نابودی کنن.

-من... من نمی خوام کسیو نابود کنم. من... من فقط می خوام بفهمم چرا؟ چرا اون بلا رو سرم آورد!

-باورش داشتی؟

عمیق به چشم هایش زل زدم. لبخند روی لبش را دوست نداشتم. حرف هایش بوی گند می داد. بوی گند از خود متنفر شدن. نمی خواستم. آن طور صریحان ه حرف زدنش را دوست نداشتم.

-می ش ه تنهام بذاری؟

از جا بلند شد. روی پاهایش ایستاد. خاک لباسش را گرفت. زل زد توی چشم های منتظرم و گفت:

-بابام همیشه بهم می گفت با آدما همیشه مهربون باش. با دس ت راستت باهاشون دست بد ه. ولی حواست باش ه سنگی ک ه توی دست چپت داریو نشونشون ندی.

-یعنی چی؟

-یعنی این که ه ه هیچ آدمی روی کر ه ی خاکی پیدا نم ی ش ه ک ه بتونی بهش اطمینان کنی. هر آدمی می تون ه دچار لغزش بش ه. اگه این جوریب ه همه نگا ه کنی ، هیچ وقت از هیچ چیزی لطم ه نمی بینی.

[..]:

دویست_و_یازد ه

عقب گرد کرد و من را شوراند. حرف هایش مثل بمب افکن عمل کرد.

آتشی را که درونم شعل ه می کشید خاموش کرد. نگاهم را از روی قامتش برداشتم. در را باز کرد و همان طور ک ه آهسته بیرون می رفت با آن لبخند لعنتی چسبید ه روی لبش زمزمه کرد:

-من همین جام، بیرون اتاق! اگه کاری داشتی صدام بزن.

فصل_بیست_و_چهارم

-من همین جام، بیرون اتاق! اگه کاری داشتی صدام بزن.

نگاهم مات از صورت مهتاب ب ه سمت مهسا برگشت. ضربان قلبم روی هزار رفته بود. چهر ه ی کبود مهتاب داشت دیوان ه ام می کرد.

هدفونی ک ه روی گردنم بود را برداشتم و با مکث روی میز گذاشتم.

هنوز هم علت توپ پر مهتاب را نمی دانستم. آمد و فریاد کشید. از مهسا خواست تنهایمان بگذارد. با نفرت نگاهم کرد و برای کاری ک ه نمی دانستم چه بود، بازخواستم کرد.

-چی شد ه مهتاب؟

- برای این هم ه رذل بودن، برای این هم ه بی شرف بودن چه جوییمی تونی داشته باشی؟

حرف هایش به شدت ناراحت کنند ه بود. ابروهای تازه رنگ شده ام، در هم گر ه خورد و دست و پایم ب ه لرز افتاد. نگران بودم. نگران بیرون رفتن صدایش...
 نگاهم را چرخاندم ب ه سمت در. از بست ه بودنش ک ه مطمئن شدم، از پشت میز بیرون آمدم.

- این چه طرز حرف زدنه؟

خندید. بلند و عصبی. ب ه شکل عجیب و غریبی نگاهم می کرد. رفتارش معمولی نبود. چشمانش دو کاس ه ی خون بود. قدمی به سمتش برداشتم.

خند ه اش را قطع کرد و او هم نزدیک شد. فقط دو س ه قدم از هم فاصل ه داشتیم ک ه چند برگ کاغذی ک ه بین مشتش بود را محکم توی قفسه ی سین ه ام کویید. برگ ه ها با شتاب از سر و کولم پایین ریختند و مشتش محکم توی سین ه ام نشست. دردم آمد. عقب کشیدم و بی مقدم ه جیغ کشیدم.

- کثافت عوضی. می کشمت. آشغال دزد... تو انسان نیستی؟ تو شرف نداری؟

سکندری خوردم و کمرم محکم به میز پشت سرم برخورد. کرد. دستم را روی سین ه ام گذاشتم و ها ج و وا ج نگاهش کردم. درد توی تنم منتشر و چشمانم درشت شد.
 - چی کار می کنی؟ دیوون ه شدی؟ زد ه به سرت؟

صدایم می لرزید. قدمش را کوتاه کرد و درست رو به رویم ایستاد. پ ا روی برگ ه های پخش روی زمین گذاشت و با چشمانی ک ه داشت از حدقه بیرون می زد، زل زد ب ه صورتم.

-چرا؟ چرا آشغال؟

توهین هایش داشت قامت را خم می کرد. دستم را از روی سینه ام برداشتم و محکم جلوی صورتمش تکان دادم:

-چرا این جور می کنی مهتاب؟ م گ ه من چی کار کردم؟ چشمانش ب ه سرعت خیس شد و لب هایش تکان خورد:

-اون شوهر بدبخت چی کم دار ه از سامان ک ه این جور ب ه من و اون خیانت کردی؟ تو ک ه از اول چشمت دنبال سامان بود گ ه خوردی باهاش نمودی و گذاشتی پای من و اون شوهرت ب ه زندگی کثافتتون باز بشه؟ قلبم از کار افتاد. گیج سری تکان دادم و به او ک ه گوشه لبش کف کرده بود چشم دوختم. مثل آدم های گیج و از خواب پریده نگاهش می کردم.

از چه حرف می زد؟ سامان و علاق ه مندی من ب ه او؟ دیوان ه شد ه بود؟ -چرا دری وری می گی؟ چه علاق ه ای؟ چه...

هنوز جمل ه ام تمام نشده بود که دستش را بالا برد و محکم توی صورتم کوبید. شقیقه هایم ب ه نبض افتاد و نفسم بند آمد.

قدرت دستش ب ه قدری زیاد بود ک ه تمام قامت ریز میزه ام به سمت دیگری پرت شد. دچار جنون شد ه بود. هنوز به خودم نیامد ه بودم که به سمت حمل ه ور شد و با دستهایش ک ه انگار قدرتی جادویی افتاد.

ب ه سختی خودم را از بین دستهایش بیرون کشیدم و دستهایش را مهار کردم. زورم ب ه قدرتش نمی رسید. می زد و موهایم را می کشید. از بن وجودش فریاد می زد و فحش می دا د.

چت ه مهتاب... صبر کن دیوون ه!

نمی توانستم مهارش کنم. مجبور شدم با پاهایم از خودم دفاع کنم.

لگدی ب ه شکمش زدم و او را با جیغ بلندی ک ه کشیدم ، از خودم دور کردم.

تلو تلو خورد و به عقب پرت شد. موهایم را با دست از توی صورتم جمع کردم. گون ه ام ب ه شدت می سوخت. ناخن های بلندش روی صورتم خراش انداخت ه بود. دستم را جای زخم کشیدم و جگرم از درد آتش گرفت.

هر دو مثل گاو نر نفس نفس می زدیم.

چه غلطی داری می کنی؟ وحشی شدی افسار پار ه کردی ؟

آر ه. افسار پار ه کردم. تو رو هم همین جا پار ه می کنم و جنازه تو می ذارم واس ه اون شوهر بی غیرتت...

ب ه سمتش هجوم بردم. صاف توی صورتش در آمدم و جیغ کشیدم:

خف ه شو. در مورد شوهر من درست صحبت کن.

با مکث خندید. کف دستش را بالا برد و کف سین ه ام کوبید. عقب کشیدم. دستش را توی هوا گرفتم و فشارش دادم. عصبی شده بودم.

خون خونم را داشت می خورد.

-مثل آدم حرف بزن ببینم چه مرگته که کله ی سحر خراب شدی رو سر من!

-چطوری روت می ش ه این جوری حاشا کنی؟ عوضی... کوس رسوایت افتاد ه پایین.

فهمیدم چه گندی داری می زنی!

-چه گندی؟ چرا چرت و پرت می گی؟

-سامان خودش گفت. هم ه چیز بهم گفت!

-چیو گفت؟

دستش را از میان مشت قدرتمندم بیرون کشید.

[..]:

دویست_و_دوازده

-کثافت کاریاتونو. این که ه شیش ماهه که ه با همین. این که ه دوشش داری و دوستت دار

ه.

هر جمل ه اش که ه تمام می شد. رنگ از صورتم می پرید. چه دری وری هایی بود که ه

سر هم می کرد؟ با چشم هایی گرد شده سر تکان دادم.

باورم نمی شد. مزخرفاتی که ه سر هم می کرد را باورم ن می شد.

-مزخرف نگو مهتاب. من و چه ب ه سامان؟ من شوهر دارم. من...

مانتوam را گرفت. مثل خروس جنگی دو ثانی ه یک بار به سمت حمل ه می کرد. دستش را گرفتم. نالید:

-شوهر داری ک ه خراب شدی رو سر زندگی من؟ تو آدمی؟ انسانی؟ حیف حیوون که رو اسم کثافتی مثل تو بیاد.

آب دهانش را توی صورتم ریخت و من مثل بهمن سرازیر شدم. ویران و متلاشی...
خراب شدم روی سرش و از بن وجودم نعر ه زدم:

-دروغگو...

-دروغ؟ برای تک تک بی شرفیاتون مدرک دارم. هم پدر تو رو در میارم هم پدر اون سامان بیشعور رو...

-کو؟ کو اون مدرکات؟ چرا هجو می بافی؟ من چرا باید با شوهر تو بریزم روی هم؟
من... من خوشبختم! من عاشق شهابم. من...

-خف ه شو... خفه ش و و این قدر زر نزن. ببین. ببین اون کثافتایی ک ه زیر پات افتاد ه.
از تک تک پی ام هایی ک ه تو وی چت وایبر برای هم فرستادین عکس دارم. از تک تکشون ... از ساعت ها مکالماتون، از پیامای عاشقان ه ای برای هم فرستادین پرینت گرفتم. نگاه کن عوضی...

ببین دیگ ه.

او چه می گفت؟ ک دام پیام؟ کدام مکالم؟ چرا کسی ب ه داد من نمی رسید؟ چرا صدایمان از این خراب شد ه بیرون نمی رفت؟ نفسم داشت تنگ می شد.

مهتاب عربده می زد و ناسزا می گفت. دهانش باز و بست ه می شد و چشم هایش با خشونت تمام برایم خط و نشان می کشید. چیزی نمی شنیدم. گوش هایم کیپ شده بود. داشتم می مردم. داشتم بی گناه می مردم.

نگاهم سر خورد و روی برگ ه هایی ک ه توی سین ه ام کوبید ه بود میخ شد.

قامتم تا خرد. صدای مهتاب می آمد اما ب ه گوشم نمی نشست. معنایش را گم کرد ه بودم. مثل نوزادی ک ه زبان نمی فهمید...

یک مشت کاغذ بی معنا زیر پایم بود و نگاه من روی آن ها می چرخید.

تصویر چشمان جدی و غیر قابل نفوذ شهاب توی ذهنم روشن شد ه بود.

دل تنگ و بی تاب دستم را روی قفس ه ی سین ه ام گذاشتم. همان جایی ک ه مشت خورد. مهتاب کنارم خم شد. با کف دستش روی برگ ه ها

کوبید و چیزی گفت. چشم هایم دوید و روی برگ ه ها سر خورد.

شمار ه ی من بود... شمار ه ی دیگری ک ه حفظ نبودم. نام من و سامان بولد توی تمام پیام ها به چشم می خورد.

«عزیزم... عشقم... نفسم... دارم برات پر پر می زنم»

دست مهتاب را پس زدم. برگ ه را از زیر مشتت بیرون کشیدم. چشم هایم سیاهی می رفت. نگاهم یک جا نمی ماند. پلک هایم می پرید.

چشم چرخاندم. پیام از طرف من بود.

این عکسو فقط واس ه ی تو گرفتم. گفت ه بودی رنگ سرخ بهم میاد» .

... «ببین

یک عکس از من... قلبم ایستاد. همان عکسی که برای شهاب فرستادم.
آن پیراهن سرخ رنگی که خودش برایم خرید. توی خان ه پوشیدم.
شیطنت کردم. قبل از آمدنش برایش فرستادم. چشم بستم. شهاب بود.

برایم جواب فرستاد:

توان این شیطنت می دونی چی ه خانم باران؟

چان ه ام لرزید. چشم هایم روی جوابی که ه سامان نوشت ه بود مات شد:

«من فدای اون تو آخ ه! دلم لک زد واس هت»

برگ ه ها از میان دستانم سر خورد. رنگ از رخم پرید. یخ کردم. انگار یک سطل آب یخ
روی سرم خالی کردند. بی جان نالیدم:

- دروغ ه... ب ه... ب ه خدا اینا دروغ ه...

دستش پیش آمد و چان ه ام را گرفت. چشم هایش التماس می کرد دروغ باشد. چشم
هایش می سوخت. اشک توی چشمانم حلقه زد ه بود. چانه ام را با بی رحمی فشار داد و با
خشمی فرو خورد ه گفت :

- بس کن. دروغ نگو...

دستش را پس زد م. برگ ه ها را از روی زمین جمع کردم. چشم چرخاندم.

بین آن هم پیام... بین آن همه عکسی که رد و بدل شد ه بود.

حالت تهوع گرفتم. بی قرار عق زدم. این عکسا دست او چه می کرد؟ عکس هایی که پوشش مناسبت نبود. هر کدامی که برای شهاب فرستاده بودم. هر کدامی که گرفت بودم توی آن کاغذهای پرینتی با کمترین کیفیت توی ذوقم می زد.

«؟ باران... دلم برای تنت لک زد ه! کی میای»

دستهایم بی وقف ه می لرزید. هیچ چیزی دروغ نبود ولی هم ه چیز دروغ بود. شماره ها برای من بود. پیام ها از گوشی من ارسال شده بود.

اسم من بود. سامان... تن من؟ وای...

وحشت زد ه برگ ه ها را انداختم. حالم داشت ب ه هم می خورد. شانه ی مهتاب را گرفتم. نف سم داشت بند می آمد. رنگ ب ه صورتش نبود. مثل مرد ه ی از گور بیرون افتاد ه. انگشتان بی جانم را روی شانه اش فشار داد م.

-من نکردم. من نبودم. مهتاب... من عاشق شهابم. اینا هیچ کدوم مال من نیست.

[..]:

دویست_و_سیزده

اشک می ریختم. ب ه پهنای صورتم. دستش را هل داد. از جا بلند شد.

سینه اش را محکم فشار داد. انگار قلبش بود. چشم هایم دوباره پر زد روی کاغذها...

روی آن هایی که حالم را از هم ه چیز ب ه هم می زد. یک مشت عفونت زیر نگاهم دست و پا در آورد ه بود و ب ه سمتم هجوم می آورد. چطور می توانست واقعی باشد؟ آن پیام ها... وقتی که شماره ام به بولدترین شکل ممکن رو ب ه رویم قد کشیده بود.

-فتوشاپ ه... محال ه. این امکان ندار ه!

سرم را با قدرت به سمت مهتاب چرخاندم. امیدی در دلم زند ه شد ه بود.

سرم را تکان دادم. لب هایم جان گرفت. انگشت جلوی صورتش تکان داد م:

- برای چی داری این کارارو می کنی؟ می خوای شوهرمو ازم بگیری؟ می خوای زندگی منوب ه هم بزنی؟ دردت چی ه مهتاب؟

صاف ایستا د. چشم هایش با نفرتی غیر قابل تحمل خیر ه شد ب ه مردمک هایم. آرام بود.

در ظاهر... برخلاف من که داشتم مثل دیگ جوشان قل می زدم.

- شیش ماه ه داری توی زندگی من تر می زنی. رفتار سامانو می دیدم.

باورم نمی شد. نمی تونستم بپذیرم کار تو باش ه. تویی ک ه برای اون شوهر بی غیرت حسابی ادعای آدمای عاشق پیش ه رو در می آوردی.

دیر می اومد خونه و می گفت سر برنام ه بود ه. زود از خونه می زد بیرون و هر بارم ی ه بهان ه داشت. ب ه من بی توجهی می کرد و من می سوختم و می ساختم. الان... الان رو به روی من وایسادی و داری می گی فتوشاپه؟

- من چرا باید به سامان نظر داشته باشم؟ چرا نمی فهمی؟ سامان مثل ی ه دوست بود. من هیچ وقت هیچ کاری نکردم. من چرا باید این کارو کنم؟ اصلا بین من و سامان هیچی نبود.

من حتی یه پیامم ب ه سامان ندادم ک ه نتونم جوابی واسش داشته باشم. اینا هیچ کدوم کار من نیست.

ب ه دست و پا افتاد ه بودم. برای اثبات واقعیت حرف هایم، خودم را به آب و آتش می زدم. مهتاب اما مثل ملک ه ی عذاب رو به روی من ایستاده بود و با نفرت و تحقیر براندازم می کرد.

-باش ه! نمی خوی حرف بزنی؟ هیچ ایرادی ندار ه باران.
 جا خوردم. رفتارش لالم کرد. خم شد و از روی زمین آن کاغذها را جمع کرد. در کمال آرامش. صورتم هنوز می سوخت. نمی دانستم چه کنم.
 عقلم فرمان نمی داد. فقط می ترسیدم. نام و تصویر شهاب ثانی ه ای دست از سرم بر نمی داشت. برای خطای نکرده تن و ب دنم می لرزید.
 -برای این کارت، این اتهامت ازت شکایت می کنم. تو...
 کمر صاف کرد. پوزخند روی لبش مو را ب ه تنم سیخ کرد. کاغذها را توی دستش لوله کرد و نزدیکم شد. درست رو به رویم ایستاد. نفسش توی صورتم می ریخت و مرا به کام مرگ می کشاند. صدایم می لرزید.
 تمام تنم می لرزید و باورهایم دست خوش نفرت شده بود.
 -جالب ه... حتما این کارو بکن. چون... اگه زنده موندی خیلی مشتاقم بینم توی دادگا ه چی واس ه شهادت داری که ه رو کنی.
 هین وحشت زده ام از بین لب هایم بیرون پرید. خندید. خنده اش تصویر مسجل شیطان بود. دستهایم را در هم قفل کردم و سر تکان دادم.
 -اون شوهر جذابت می دون ه زنش چه کثافتیه؟
 -نکن مهتاب... با آبرو و زندگی من بازی نکن. من کاری نکردم.
 ب ه التماس افتاده بودم.
 -خوب ه... این جووری دوست دارم. اون زبون درازتو لال شده می بینم خوشم میاد.
 -چرا؟ چی کارت کردم مگه؟

-زندگیمو ب ه گ ه کشیدی. جوری ب ه گ ه بکشم ک ه بیای و تماشا کنی!

قدمی به عقب برداشت و در همان حال با آرامش گفت:

-زندگیتو خراب می کنم. اما نمی دارم زندگیمو خراب کنی. من سامانو ولش نمی کنم. ی

ه کاری می کنم تو حسرتش بسوزی و بسازی.

-مهتاب... اشتباه می کنی.

-اینارو ب ه اون شوهر عزیزت بگو. با اون هم ه تعصبی ک ه روت نشون می ده یقینا

رفتار جالبی باید ازش بریاد.

ب ه دنبالش دویدم. دستش را گرفتم. خودش را پس کشید:

-دیوون ه بازی در نیار. ب ه خدا من کاری نکردم.

-خف ه شو بی شرف. حالم ازت ب ه هم می خور ه.

پسم زد. دوباره تلاش کردم. دستش را کشیدم. جانم داشت تمام می شد. فکر رفتنش

پیش شهاب نابودم می کرد.

-مهتاب شهاب منو می کش ه. به خدا داری اشتباه می کنی. گوش بد ه بین..

هلم داد و با تمام توانش فریاد کشید:

-اگه نکشتت مرد نیست. اگه جون تو و سامانو نگیره مرد نیست. می فهمی؟

سرم گیج می رفت. حرف هایش را نمی فهمیدم. معنای نگاه پر از نفرتش برایم مشخص

نبود. هم ه ی مصیبت ها یک طرف و فکر رفتار شهاب داشت متلاشی ام می کرد. اشک

روی صورتم راه گرفت ه بود.

نفس بریده دستم را روی لب هایم فشار داد م. چشم هایش از حدقه بیرون زد ه بود.
دیوان ه ترین زنی بود ک ه در تمام عمرم دید ه بودم.

-حساب گندی ک ه زدین توی آرامشم زندگیمو ازتون پس می گیرم.
-نکن مهتاب...

می نالیدم. اشک می ریختم و قسمش می دادم. دست ب ه کمر زد و برگ ه ها را توی هوا
تاب داد. بوی گند فاضلاب می آمد. عقم گرفت.

[...]:

-چی خیال کردین پیش خودتون؟ هر دوتون زن و شوهر پولدار گیر آوردین ک ه تیغشون
بزنین. ولی ن ه... نقش ه تون لو رفت. اگه اون شوهر تو پخم ه س و توی این شیش ماه
متوجه کثافت کاریات ن شده، زن سامان گرگ تر از اونیه ک ه تصورشو می کردین. تیکه
پار ه تون می کنم. با همین دندونام جر واجرتون می کنم و نمی ذارم ب ه مراد دلتون
برسین.

ن ه تون ه اون آشغالی ک ه از پول و اعتبار بابای من استفاد ه کرد و خودشو بالا کشید.
اگه قرار ه من سقوط کنم، هم تو رو هم اون سامانو با خود م می کشم پایین. اونقدر پایین
ک ه دیگه نتونین سر بلند کنین و روی پاهاتون وایسین. فهمیدی؟

چشم هایم را بستم. تحمل شنیدن حرف هایش را نداشتم. دردم می آمد. تحقیر ها و
توهین هایش برای قلب ساده و رئوف من به شدت سنگین و آزار دهند ه بود. حقم
نبود. آن مدل حرف زدن حق من نبود.

-بس کن. این حرفا رو نزن. دلم می شکن ه.

سکوت کرد. سکوتی غیر قابل باور. قلبم تند می کوبید. چشم هایم را با ناراحتی روی صورت او چرخاندم. جای انگشتانش داشت صورتم را می سوزاند. لب هایم را تکان دادم و به سختی از بین دندان های ب ه هم چسبیده ام زبان باز کردم:

-من هیچ وقت ب ه خودم خیانت نکردم. من... من عاشق شهابم. عاشق زندگیمم. هیچ وقت حتی توی خیالمم سای ه ی ی ه مرد دیگ ه رو ندیدم.

چه برس ه به این حرفایی ک ه تو داری می زنی.

متعجب نگاهم کرد. ا دام ه دادم:

-ب ه هر چیزی ک ه می پرستی. ب ه هر چیزی ک ه باور داری قسم من تا به امروز حتی ی ه بارم ب ه سامان ب ه جز مسائل کاری پیام ندادم. من... اص لا هیچ وقت هیچ حسی ب ه سامان نداشتم. اونم همین طور... من... ب ه خدا نمی دونم اینا چین مهتاب. من اصلا سر در نیارم. نم ی دونم چرا داری با من این جور حرف می زنی. نمی فهمم هدفت چی ه! ولی... ب ه قرآن من کاری نکردم. نکن با من این جور حرف بزن. با من و زندگیم این کارو نکن. اگه....

بغضم ترکید. حق هق امانم را برید. حتی تصور واکنش شهاب مو را به تنم سیخ می کرد.

-اگه این حرفا ب ه گوش شهاب برس ه منو تیکه تیکه می کن ه. تو رو به هر چیزی

که قبول داری دارم قسم می دم این بازو تمومش کن. من تواناییشو ندارم ب ه خدا.

قدمی به سمت برداشت. ابروهایش را در هم قفل کرد. زیر و بم صورتم را از نظر گذراند.

زل زدم توی چشم هایش... انگار شیطان میان مردمک هایش ظاهر شده بود. نفسم تک ه

تکه بیرون ریخت. سین ه ام از درد سوخت.

دستش را بالا آورد و موهای پخش و پلای توی صورتم را عقب زد.
موهایی که مش آبی اش دلم را می برد.

انگشتانش را روی صورتم کشید. سرم را عقب بردم. بازی اش گرفت ه بود زینک ه ی
دیوان ه... دستش را توی هوا تکان داد و آرام جواب داد:

-هنوز برای ترسیدن و لرزیدن زود ه. می مونم منتظر مرگت.
-مهتاب...

-توی این شیش ما ه هر ساعت و هر دقیق ه نفسم بند اومد. هر شب با اشک سر روی
بالش گذاشتم. هر شب از عطری که روی لباس سامان بود حالم ب ه هم خورد و ب ه روی
خودم نیوردم. ولی... نتونستم تحمل کنم. رفتم دنبال گند و گهش... هیچ وقت با هم
ندیدمتون. اما پرینت هم ه ی مکالماتش و در اوردم. زدم توی صورتش و مجبورش کردم
راست بگ ه. راستشو گفت. زل زد توی چشمای من و گفت عاشق تو شد ه.

چشم بستم. صدای او هم مثل قامت من می لرزید.

-چیت از من بهتر ه دختره ی غربتی؟

چشم باز کردم. آن هم ه توهین را نمی توانستم هضم کنم.

-من کاری نکردم. هیچ وقت...

-ب ه خاک سیاه می شونمت باران. منتظر باش.

عقب رفت و زانوهایم تا خورد. تمام قامت روی زمین پهن شد و او در مقابل چشمان خیس
و ناباور من اتاق را ترک کرد. رفت و نفهمید چطور من را ب ه کام مرگ کشاند. دستهایم را
روی صورتم گذاشتم و با صدای بلند ب ه هق هق افتادم.

-باران... چرا گریه می کنی؟ باران؟

سرم را از بین پنجه های بیرون کشیدم. نگاهش کردم. چشم هایش سرخ شده بود.

-من... من کاری نکردم. بیه خدا قسم ...

-چی شده؟ از چی حرف می زنی؟ کشتی منو. لب باز کن بینم.

-اون... اون می گه من با سامان بودم. رفت... رفت سراغ شهاب.

مهسا... تو رو به خدا بهش بگو من هیچ وقت هیچ خطایی نکردم؟ چشم هایم لحظه بیه
لحظه درشت تر می شد. با حیرت مردمک هایش را از روی لب هایم به سمت چشمانم
بر می گرداند و به التماس صدایم گوش می داد. زجری که توی تک تک کلماتم جا
داده بودم قلبم را سلاخی می کرد.

-نمی فهمم... منظورت چیه؟

دستهایم را از میان دستانش بیرون کشیدم. انگار کسی داشت یکه سره و پشت هم با
پتک توی سرم می کوبید. بازجر دستهایش را فشار دادم. دستهایم یخ بودند. دستهای
او گرم.

-شهاب... اگه بره پیش شهاب چی کار کنم؟

-باران... درست حرف بزنی بینم چی می گی؟

چشم هایم را بستم. مصیبت بیش از حد بیه من نزدیک بود. بیش از اندازه...

-باید بیه شهاب بگم. باید...

دستم را کشیدم. جسم نیم خیز شده ام دوباره روی زمین نشست. با عصبانیت پرسید:

-می شه حرف بزنی؟

-مهسا... آرام تر...

سرم را برگرداند. میلاد در آستانه ی در ایستاد ه بود و با چشم هایی نیمه سرخ نگاهمان می کرد. چشم هایم خیس شد. بغض پاتک زد و گلویم آتش گرفت. با درد نگاه گرفتم. مهسا ناامید و خسته از جا بلند شد. انگار دماوند با تمام ابهتش روی شانه هایم افتاده بود.

-رفتی دنبالش؟ چه مرگش بود سلیطه خانم؟

گوش هایم تیز شد. سر جایم نیم خیز شدم. میلاد چشم دزدید. چرا نگاهم نمی کرد؟ شالی که روی شانه هایم افتاده بود را به سر کشیدم.

مصر چشم دوختم به صورتش. داخل آمد و با قدم هایی سنگین روی یکی از صندلی ها نشست. سکوتش آزار دهنده بود. مه سا بی طاقت تر از قبل پرسید:

-با توام میلاد. چرا حرف نمی زنی؟

میلاد سرش را بالا آورد. مهسا درست رو به رویش ایستاده بود. دستش را بالا آورد و روی شانه ی مهسا گذاشت. مهسا دستش را پس زد و برق حلقه ی توی انگشتش چشمم را زد. به تازگی نامزد کرده بودند و من به خاطر لجبازی های شهاب نتوانستم به مراسمشان بروم. یک سفر کاری داشت و خودش کنارم نبود. من هم نتوانستم رضایتش را برای رفتن جلب کنم. دوست نداشت تنهایی بروم.

-عزیزم. یه خرده تحمل کن. بذار ببینم چی کار می تونم بکنم!

-یعنی چی؟ دارم سکت می کنم. تو رو خدا بهم بگو چه اتفاقی افتاده!

اون حرفایی که باران زد. یعنی چی که با سامان بوده؟ ی غنی چی؟ میلاد مهسا را به نرمی کنار زد. نگاهم کرد. چانه ام لرزید. یاد حرف های سنگین و طعنه های

درشت مهتاب قلبم را لرزاند. سرم را با ناباوری و تاسف تکان داد. میلاد نچی گفت و آرام پرسید:

- دیدی کاغذایی ک ه توی دستش بود؟

تمام عضلاتم منقبض شد. او هم دید ه بود؟ او هم مدارکی ک ه میان مشت مهتاب بود را ب ه چشم دید ه بود؟ آخ که چه دردی توی سینه ام می پیچید. مثل یک مار پیچ و تاب می خورد و زجرم می داد.

- دروغ ه... ب ه خدا دروغ بود.

- باران... اون کاغذایی ک ه توی دست مهتاب بود. عکسایی ک ه توی گوشیش داشت ی ه چیز دیگ ه می گفتن!

لال شدم. او هم باورم نداشت. چشم بستم و قطره ها سر خوردند روی صورتم. مهسا با صدای بلندی گفت:

- منظورت چیه میلاد؟ چرا چرت و پرت می گی؟ یعنی چی؟
- عزیزم...

- تو داری ب ه باران تهمت می زنی؟

- ن ه... من غلط کنم! من فقط...

- تو چی؟ تو مزخرفات مهتابو باور کردی؟ مگ ه نمی دونی اون دیوون ه ست؟ هم ه ی دنیا می دونن اون مشکل دار ه! اون حرفا، اون شایعاتی که پشتش بودو باور نمی کنی؟

- من کاری ب ه راست یا دروغ اون حواشی ندارم. من فقط دارم می گم چیزایی ک ه مهتاب توی دستش داشت بیش از حد واقعی بود.

-من نکردم. به خدا...

بغض اجازه ی حرف زدن به من نمی داد. ثانی ه ای آن عکس ها از جلوی چشمم کنار نمی رفت. دستم را روی گلویم گذاشتم. بغض مثل یک گردو را ه نفسم را سد کرده بود.

-این دختر و هر کسی شناس ه من و تو خوب می شناسیمش. تا حالا پاشو چپ نداشت ه. بعدم اون سامان احمق مگه عاشق لایلا نبود؟ میلاد سرش را به سمت مهسا برگرداند و نگاهش کرد. کورسوی امید ی توی دلم تایید. میلاد سرش را نامحسوس تکان داد. انگار داشت افکارش را از سرش بیرون می ریخت. از روی زمین بلند شدم. سرم مثل ل سرب سنگین شده بود.

دستم را ب ه لبه ی میز گرفتم. سرم تاب می خورد. انگار تمام دنیا می چرخید. تمام دنیای رنگی ام در یک لحظه جلوی چشم هایم نابود شده بود.

-اون مهتابی ک ه من دیدم تا زخمشو نزن ه عقب نمی کش ه.

-غلط کرده. دختره ی وحشی. کسی کاری ب ه کارش ندار ه اومده مثل سگ این جا پاچه ی منو می گیر ه.

ب ه سمت گوشه ی ام رفتم. دنیا برابم تار شده بود. مهسا غرولند می کرد و میلاد در سکوت گوش می داد. باورم نمی شد. اگر پیش شهاب می رفت! نابود می شدم.

-می خوای چی کار کنی باران؟

صدای میلاد حواسم را از گوشه ی پرت کرد. تمرکز نداشتم. چند ثانیه ای می شد بی جهت ب ه صفحه ی گوشه ی خیره بودم. سرم را بلند کردم.

- بدون فکر کاری انجام ند ه!

- من... می خوام ب ه شهاب زنگ بز نم.

- زنگ بزنی چی بگی؟

واقعا نمی دانست م. چه می خواستم بگویم؟ گوشی را با زاری روی میز رها کردم و از بن وجودم ب ه هق هق افتادم. بدبختی با تمام قوا مثل بختک روی زندگی ام سای ه انداخت ه بود. فکرم کار نمی کرد.

- باران... تو رو خدا با خودت این جور ی نکن!

[...]:

دویست_و_شانزده

مثل بچه ها لب برچیدم و روی مبل نشستم. مهسا با ناراحتی کنارم نشست و شانه هایم را ب ه دست گرفت. جان نداشتم. تاوان کدام دل شکست ه را پس می دادم؟

- هم ه چیز بیش از اندازه واقعی بود. اصلا... چیزایی ک ه توی اون کاغذ دیدم... من خطایی نکردم. ب ه جون مامانم من کاری نکردم. من اصلا حتی یه بارم غیر مسئل ه ی کلیپ و کار ب ه سامان پیام ندادم. اصلا ارتباط ما بعد از ازدواج سامان خیلی محدود شده بود. من نمی فهمم. اون پیام ا یعنی چی؟ اصلا من باید ب ه سامان زنگ بز نم. باید از خودش پرسم.

- من زنگ زدم. خاموش بود.

نگاهم را ب ه صورت میلاد دوختم. گوشی اش را نشان داد. نالیدم:

- چی کار کنم؟ اگه... اگه بر ه سراغ شهاب؟

-مسلمای ر ه. اما خب تو باید خودتو جمع و جور کنی و درست و حسابی رو در روی شوهرت در بیای.

بینی ام را بالا کشیدم. دستم را زیر چشمم کشیدم. می سوخت.

-چطوری؟ چی بگم بهش؟

-چرا این جور خودتو باختی باران؟ تو که ه خطایی نکردی. شهاب شوهر تو ه! باورت می کن ه.

-تو شهابو نمی شناسی مهسا. اون... اون در مورد من اصلا منطقی نیست. تعصباتی که ه روی من دار ه یه جوریه که ه...

-یعنی چی؟ هر مردی روی زنش تعصب دار ه. اما احمق که ه نیست.

-مهسا. .. برای فهمیدن ی ه چیزایی باید مرد باشی. حرف زدن در مورد این چیزا راحت نیست!

-تو... تو باور کردی حرفای مهتابو؟

در سکوت خیره شد به صورتم. تمام خون بدنم توی صورتم دوید ه بود.

داشتم آتش می گرفتم. بی جوابی اش آزارم داد. مهسا ا شانه ام را فشرد.

خودم را جلو کشیدم و با عصبانیت دوباره پرسیدم:

-میلا... جواب منو بد ه. تو باورش کردی؟

-الان بحث سر باور کردن یا نکردن من نیست باران... بحث سر شوهرت ه!

-پس باورت شد!

عجزی که از تک تک سیلاب های کلماتم بلند شد، سایه ی سنگینی شد بر سر جمع سه نفره ی ما! میلاد می دانست. می دانست که سامان دلش برای لیلای رفتن بود. می دانست که نگاهش همیشه روی لیلای بود. چطور باور کرد بود؟ می دید من چطور قربان صدقه ی شهاب می رفتم. دید که جز او ورد زبانم چیز دیگری نبود. چطور باورش شد؟ - باران...

از روی مبل بلند شدم. مهسا دست و پا می زد. برای آرام کردنم. ولی نمی توانست. دستهایم را به سختی روی میز چرخاندم. حس نداشتم.

انگار عضلاتم جان نداشت.

گوشی چند بار از دستم افتاد. مهسا به یاری ام آمد. گوشی را برداشت و به سمت گرفت. نگاه از او گرفتم. شرم روی تنم خیمه زد.

- می شه برام یه ماشین بگیره؟

- کجا می خوای بری؟

صدای میلاد عذابم می داد. آن صدای مشکوک و آزار دهنده اذیتم می کرد. بی توجه به او. خیره شدم به صورت مهسا. عاجز به من و میلاد چشم دوختن بود. نگاه گرفتم. به سمت کیفم رفتم. جلوی پایم را نمی دیدم. باید جلوی مصیبت را می گرفتم. من که کاری نکردم بودم. چرا می ترسیدم؟ من که خطایی نکردم بودم! چرا از شهاب وحشت داشتم؟ - خودم می رسونمت باران. آرام باش فقط...

ایستادم. چرخیدم به سمت میلاد. روی پای ایستاده بود. نگاهش حرف داشت. حرف های که تیره ی پشت من را می لرزاند.

-چطوری می تونی شک کنی؟ چطوری؟ ما این همه سال با هم کار کردیم! تا حالا شده من ب ه ی ه نفر نگاه بد داشته باشم؟ سامان زن داشت.

من... من متاهلم!

-من به تو شک نکردم باران. من به اون عکسا... ب ه اون پرینتا و حرفای محکم مهتاب ظن دارم!

دستم را محکم روی سین ه ام کوبیدم . جایی ک ه قلبم بی امان می کوبید.
وحشت زده و نگران.

-این خراب شده فقط جای یه نفر ه. برای ی ه نفر می تپه. برای ی ه مرد.
برای مردی ک ه تموم منو درگیر خودش کرد ه. من عاشق شهابم. عاشق لحظه ه به لحظه ی زندگیم. نمی دارم. نمی دارم مفت ازم زندگیمو بگیرن!

چشم بست. شقیقه هایش برجسته شد. انگار داشت زج ر می کشید. مثل من که داشتم سکت ه می کردم. تصور رویارویی با شهاب...

اگر مهتاب زودتر از من ب ه او می رسید. اگر آن کاغذها را نشانش می داد. باورم می کرد؟ باور نمی کرد... آن دروغ های کثیف را باور نمی کرد. من گناهی نکرد ه بودم.
حتی اگر هزاران عکس سر لخت و بی پوشش از من توی آن کاغذهای بی هویت نقش می زد .

-باران جان لطفا آروم باش. داری سکت ه می کنی.

ب ه سمت میلاد رفتم. مثل یک طوطی لب باز کردم:

-من نمی دارم. من گناهی نکردم.

دستش را روی شانه ام گذاشت. نگاهش نگران بود. نگران حال منی که دیوانه شده بودم.
 -من می‌رسونمت. نگران نباش. همه چیز درست می‌شود.
 دستش را از روی شانه ام پس زدم. کیفم را محکم تر به دوش کشیدم.
 سرم را بالا گرفتم. چانه‌ی لرزانم را با دست چسبیدم. کاش آرام می‌گرفت آن لقوه
 های بی‌دلیل...

مهسا به سمت من آمد و آرام گفت:

-منم میام. دلم این جا قرار نمی‌گیره. میلاد سر تکان داد.

-می‌رم سوئیچ ماشینو بردارم. شما برین بالا تا پیام.

[..]: [دویست و هفده]

هنوز حرف‌های سامان تمام نشده بود که راه افتادم. گوشی ام را محکم تر از قبل به
 دست گرفتم. دستم به سمت صفحه‌اش رفت. مهسا آرام پرسید:

-چی کار می‌کنی؟

-می‌خوام به شهاب زنگ بزنم.

-چی می‌خوای بگی؟

بی‌توجه به او شماره‌ی شهاب را گرفتم. دل توی دلم نبود. انگار کسی دست داخل
 معده ام انداخته بود و همش می‌زد. درد می‌کشیدم.

دلشوره داشت از پا درم می‌آورد. پاهایم غیر ارادی می‌لرزید. پله‌های واحد را به
 سختی بالا رفتم. مهسا پشت سرم بود. می‌ترسید بیفتم.

قدمی از من فاصله نمی گرفت. گوشی شهاب در دسترس نبود. چند بار گرفتم. هر بار یک پیام ضبط شده ی لعنتی حالم را بدتر از پیش کرد. کسی آن سوی خط انتظار من را نمی کشید.

مهسا اصرار داشت ب ه همراهم بیاید. اما نمی خواستم. دلشوره قرارم را گرفت ه بود. با خداحافظی سر سری از آن ها جدا شدم و ب ه داخل خانه رفتم. دهانم خشک شد ه بود و حرارت از گوش هایم بیرون می زد. خانه در سکوت محضی فرو رفت ه بود و نفسم توی سین ه ب ه سختی می رفت و می آمد.

در ورودی را باز کردم. چشمم دوید توی حیاط. خبری از ماشین شهاب نبود. بازدمم را آرام رها کردم. پاهایم روی سنگ فرش کشید ه می شد.

چشم هایم با ولع خاصی توی حیاط چرخ می خورد. حسی موزی داشت کالبدم را از هم می شکافت. چشم دوختم ب ه استخری ک ه پر از آب بود. بی تاب رو به روی استخر ایستادم و زل زدم ب ه انعکاس تصویر خودم ک ه توی آب افتاده بود.

روز اولی ک ه با دسته گل پا توی خانه ی شهاب گذاشتم مثل فیلم سینمایی از جلوی چشم هایم رد شد. آن روز با شیطنت زل زد ه بودم به استخر و دلم هوس شنا و رقصیدن توی آب را کرده بود. استخری خالی ک ه امروز به خاطر دل من پر شد ه بود.

تنم لرزید. چشم دزدیدم. فکر های وی ران کننده تمام وجودم را در بر گرفت ه بود. با نفس هایی تنگ شده ب ه سمت خان ه برگشتم.

در ورودی را با سختی هل دادم و بازش کردم. چشم گرداندم توی خان ه.

از وقتی که من پاتوی آن خانه گذاشت بودم. خدمه اجازه ی ورود به داخل را نداشتند. قلبم تند می کوبید. یک حس غریب داشتم. مثل یک مادر که دلواپس فرزندش بود. تنم داغ بود. دستم را از روی دستگیره برداشتم.

-خانم!

صدای فرهاد من را به خودم آورد. با مکث سرم را به سمتش چرخاندم. با اخم هایی در هم و چهره ای به شدت جدی نگاهم می کرد. منگ و گیج خیره اش شدم. نگرانی توی چشم هایش مشهود بود وقتی پرسید:

-حالتون خوبه؟

سرم داشت گیج می رفت. مثل کسی که مست و پاتیل بود. چشم هایم را به آرامی بستم و خودش ادام داد:

-چند بار صداتون زدم متوجه نشدین.

زبان روی لب هایم کشیدم. بی تاب سر تکان دادم.

-خوبم!

بعد هم بی آن که پرسم چه کارم داشت که صدایم زد، بی توجه به او به داخل رفتم و در را نیمه باز رها کردم. ناگهان سر چرخاندم. فرهاد هنوز همان جا ایستاده بود و نگاهم می کرد. قدمی به سمتش برداشتم و با لحنی شل و ول پرسیدم:

-از آقا خبر داری؟ جفت

ابروهایش بالا پرید.

-هر چی زنگ می زنی خطش توی دسترس نیست.

-صبح ک ه می رفتن شرکت دیدمشون! بعد هم ک ه شما رو بردم رسوندم.

دیگ ه از ایشون اطلاعی ندارم. مشکلی پیش اومده؟

سرم را به نفی تکان دادم. دستم را ب ه سمت در بردم و در مقابل چشم های متعجب او در را توی صورتش بستم. سرم هزار برابر شده بود.

وزنش داشت بیچاره ام می کرد. هر دو دستم را میان موهایم بردم و کشیدمشان.

داشتم خفه می شدم. شالم را با بی حواسی ب ه یک سمت پرت کردم.

دکمه های مانتوام را کشیدم و آن را هم وسط سالن پرت کردم. حالت تهوع داشت روانم را ب ه هم می ریخت. کیفم را از روی زمین برداشتم.

موبایلم را بیرون کشیدم.

شماره ی سامان را گرفتم. خاموش بود. با دستانی لرزان برایش پیامی نوشتم:

«بهم زنگ بزن سامان»

نوشتم و پاکش کردم. آرام نداشتم. دوباره تایپ کردم:

زن دیوونه ت چی داره می گه؟ چه ارتباطی بین من و تو بوده ک ه»

«؟ خودم بی خبرم؟ چه اعتراف مزخرفی پیشش کردی

برایش فرستادم. دل توی دلم نبود. انگار دنیا من را مرکز یک دایره گذاشته بود و

هی دایره را می چرخاند. سر گیج ه امانم را بریده بود.

دستهایم می لرزید. بی تاب دوباره نوشتم:

اگه... اگه اتفاقی برای زندگیم بیفته هیچ وقت نمی بخشمتون. برای»

«این بازی کثیفی که راه انداختین . هیچ وقت سامان

گوشی را با عجب به کناری پرتاب کردم و سرم را بین دستهایم گرفتم.

تمام فکر و ذکرم درگیر بود. نمی دانستم چه غلطی باید بکنم. از جایم بلند شدم. به

سمت اتاق شهاب رفتم. پاهایم بی اختیار من را به آن سمت کشاند. در را باز کردم.

خودم را توی اتاق انداختم. نگرانی مثل خوره به جانم افتاده بود.

دستم را روی مبل تکی توی اتاق کشیدم. بوی عطر تنش توی اتاق فریاد می کرد. چشم

هایم را روی هم گذاشتم و بعد باز کردم. دل توی دلم نبود. داشتم سکت می کردم. از

تلفن توی اتاقش به شرکت زنگ زدم. باید خبری از او می گرفتم. تلفن چند بار زنگ

خورد و بعد هم صدای گرفت ه اما جدی زهرا پشت خط پیچید:

-نوین لوکس بفرمایید!

-زهرا...

مکث کرد و بعد با حالی عجیب اسم م را به زبان آورد.

-باران... تویی؟

سرم را تکان دادم. احمقان ه. انگار من را می دید.

-شهاب اون جاست؟

-باران خوبی تو؟

ابروهایم را در هم کشیدم و نگران پرسیدم:

-من... خوبم! چی شده؟

-شهاب الدین...

قلبم از جا کنده شد. سر پا ایستادم:

-شهاب چی زهرا؟ حرف بزن!

-ی ه خانمی اومد این جا باران. یه خانمی ک ه ب ه شدت عصبی بود. من...

هر کاری کردم نتونستم جلوشو بگیرم. رفت توی اتاق شهاب الدین و یه ربع بعد صدای شکستن اومد. اصلا نفهمیدم چی شد. فقط دیدم یهو صدر سراسیم ه از اتاق زد بیرون و هر چی صداش زدم توجهی نکرد.

بعدم اون خانم ه با ی ه لبخند روی لبش از توی اتاق اومد بیرون و وایساد «جلوی من. ماتم برد ه بود. نمی دونستم چه غلطی باید بکنم. بهم گفت ها ج و!» بهتره ب ه جای زل زدن ب ه من، بری گند توی اتاقو تمیز کنی و اج مونده بودم که چی شد! چی گفت! بعدم خیلی شیک بدون این که اصلا منو حساب کن ه از شرکت زد بیرون.

و ا رفت ه بودم. در خلال صحبت هایش، زیر پایم خالی شد و با ضرب روی مبل افتادم. درد وحشتناکی از کمرم تا مغزم در رفت و آمد بود.

چشم هایم را با بغض بسته بودم و صدای زهرا توی گوشم هزار برابر اکو می شد. دست روی قلبم گذاشتم و با دلی پر تپش نالیدم:

-خراب شد.

-باران. چی شده؟ من دارم سکت ه می کنم. توی اتاق یه چیز سالم نبود.

میز شکسته بود. گوشی تلفن و موبایل شهاب الدین پخش زمین بود. چه اتفاقی افتاده؟ راستشو بخوای ترسیدم بهت خبر بدم. گفتم شاید تو خبر نداشته باشی! مسئله کاری باش

!

-بیچاره شدم زهرا... بیچاره شدم.

او نگران صدایم زد و من گوشی را قطع کردم. افتان و خیزان از جا بلند شدم و با عجز خودم را توی سالن انداختم. هنوز چند قدمی از در اتاق او دور نشده بودم که فریاد بلندش قلبم را از سینه بیرون کشید.

-باران...

انگار بمب ساعتی درونم منفجر شد. با دلی پر تپش و چشم‌هایی از حدقه بیرون زده، در جا خشک شدم. صدای رعد آسا و عصبی شهاب خان را بر سرم ویران کرد. نگاهم با مکث به سمت مرکز صدا برگشت.

-کجایی؟!

[...]:

دویست و نوزده

-چی شده آقا؟

صدای فرهاد می‌آمد. انگار پشت سر شهاب به داخل آم‌ده بود. چشم‌هایم دو دو می‌زد. قدرت حرکت از وجودم سلب شده بود. صدای کوبش قدم‌هایشان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و توی سر من هزار برابر می‌کوبید. انگار پا توی سر من می‌زدند.

-برو کنار فرهاد... باران کدوم گوری هستی؟

از جلوی در کنده شدم. لب‌هایم را به زنجیر کشیدم. دندان‌هایم را محکم‌تر روی گوشت لبم فشار دادم.

-صبر کن آقا! آروم باش چی شده؟

_ب ه تو ربطی نداره. گمشو بیرون...

چنان بلند و تحقیر آمیز بر سر فرهاد نعره کشید که پشتم لرزید. دستهایم را در هم قلاب کردم و ب ه نفس نفس افتادم. او دیوانه وار خشمگین بود. می لرزیدم و چشم هایم خیس خیس بود.

_بخشید!

صدای گرفتاری فرهاد قامت را خم کرد. جان کندم تا پیش رفتم. دیر یا زود پیدایم می کرد. دیر یا زود رو به رویم می ایستاد و نکیر و منکرم می شد.

_باران مگه کری؟

تاب ه آن روز او را آن طور ندیده بودم. صدایش را آن طور خش دار نشنیده بودم. خشمش را لمس نکرده بودم. آن طور بی پرده و حرمت دریده...

فقط چند قدم پیش رفت ه بودم که ه از پشت ستون بیرون آمد. نگاهش تاب خورد و روی صورت من ایستاد. صورتش یک پارچه آتش بود.

زبان روی لب های خشکم کشیدم و زل زدم به صورتش. پاهایش از حرکت ایستاد. کت ب ه تن نداشت. عجیب ترین چیزی که ه در تمام طول آن مدت دیده بودم.

دستش ب ه سمت کراواتش رفت. شل شده بود. آن را کشید. انگار نفس نمی توانست بکشد. کراوات را پرت کرد اما نگاهش از صورت من کنده نشد. قدمی به سمت من

برداشت و من ناخوداگاه قدمی پس رفتم. یک حرکت غیر ارادی.

دریای چشمانش در جهنمی سوزان غرق شده بود. پر ه های بینی اش عصبی باز و بسته می شد. هر قدمی که به من بر می داشت، انگار یک قدم به مرگ نزدیک تر می شدم. لال شده بودم. زبانم از کار افتاده بود.

او هم بی هیچ حرفی به سمت می آمد. انگار فاصله ی میانمان ک ش آمده بود. هر چه من می رفتم و او می آمد، به هم نمی رسیدیم. کمرم که به در اتاقش خورد، ایستادم. بی قرار سر برگرداندم و به پشت سرم چشم دوختم. او ام نزدیک تر می آمد. بی تفاوت.

-شهاب... من... من برات توضیح می دم.

درست در یک قدمی ام ایستاد. صدای نفس های عصبی اش به قدری بلند بود که حس خفقان به من دست می داد. دستش را بالا برد و کنار سرم روی در گذاشت. چشم هایش در عین خشم، یک التماس ریز و جزئی داشت. دستم را بالا بردم. بین خودمان نگه داشتم. خودکار ل ب گشودم:

-ب ه خدا اشتباه می کنی. من...

-تو چی؟

فریادش به قدری بلند بود که حس کردم سقف خانه بر سرم فرو ریخت.

بی اختیار شانه هایم را بالا کشیدم. سرم را بین آن ها پنهان کردم و چشم بستم.

-چه غلطی کردی کثافت؟

آرام پرسید. برخلاف سوال قبلی اش. با مکث چشم گشودم و نگاهش کردم. او بود که ه

داشت با من آن طور بی رحمانه و کثیف صحبت می کرد؟

-چرا؟ فقط ب ه من بگو چرا؟

دستم را بالا بردم. آستین پیراهنش را گرفتم. دستش را عقب کشید و با فریاد رعد آسایش جگرم را خراشید:

-دستتو ب ه من نزن بی آبرو!

برق از سرم پرید. دستم با پرتابش محکم ب ه در خورد و انگشتانم تیر کشید. لب ب ه دندان گرفتم و فغان دردم را توی نطفه خف ه کردم.

تحقیرش به قدری برایم دردآور بود ک ه درد دستم ب ه چشم نیاید.

-حالم از زنای هر جایی مثل تو به ه م می خور ه. فقط... فقط می خوام بدونم دردت چی بود؟ چی برات کم گذاشتم ک ه بای ه آدمی ک ه حتی انگشت کوچیک ه ی منم نمی شد پریدی؟

دستم لرزانم را بالا بردم. انگشت هایم ذق ذق می کرد. انگشت اشاره ام را با کم توانی جلوی صورتش تکان داد م. چند بار لب باز کردم ولی بی اختیار بستم. کلمات راهشان را گم کرده بودند. چشم هایش بین لب ها و چشمانم نوسان داشت. چشم بست م و با بدبختی لب زد م:

-چیزی نگو ک ه بعدا پشیمون بشی شهاب.

دستش را بالا آورد د. انگشت اشاره ام را میان مشتش گرفت و بی رحمانه فشار داد. صورتش را جلوتر آورد. از بین دندان های به هم چسبیده اش فریاد کشید:

-پشیمون م. از عمری ک ه پای آشغالی مثل تو حروم کردم پشیمونم!

چشم هایم گرد شد ه بود. گوش هایم تیر می کشید. صدایش مثل سوهان روحم شده بود.

-نکن این جوری با من...

-بی هم ه چیز... چی برات کم گذاشتم ک ه رفتی؟

اشتباه نمی کردم. بغض بود میان صدایش... میان حرف هایش. نفسم به سختی بالا آمد.

دستم را کشیدم. مهارش کرده بود. امان نمی داد.

-من کاری نکردم.

-اون عکسا، اون پیام... اون هم ه پرینت مکالم ه... بی شرف... بی شرفی باران.

بعد هم عقب کشید و در مقابل بهت من دستش را ب ه پای ه ی تندیس اسبی ک ه

درست کنار اتاقش بود گرفت و پرتابش کرد. تندیس ب ه میان اتاق پرتاب شد و

صدایش هزار برابر در سرم اکو پیدا کرد. نفسم داشت بند می آمد. دست روی سین ه ام

گذاشتم و جیغ کشیدم:

-صبر کن شهاب... من خطایی نکردم.

[..]: [دویست_و_بیس

ت

میان سالن ایستاد. دستش را میان موهایش فرو برد. چشم بست.

موهایش را کشید. بغضم ترکید. دان ه های درشت اشک سر خوردند روی صورتم. غوغایی

دروم ب ه پا شد. بغض داشت خان ه خرابم می کرد.

- فقط ی ه چیزی بگو... ی ه چیزی ک ه آروم کن ه. ی ه چیزی ک ه بهم بفهمون
ه مقصر بودم. چرا؟ چرا لعنتی؟

می لرزید. مثل من ... قدمی ب ه سمتش برداشتم. در ست رو ب ه رویش ایستادم.
حالم خراب بود. خراب تر از حال او...

-نگام کن شهاب. منو ببین... من... بارانت...

-خف ه شو... خفه شو! نمی خوام اون صدای کثیف تو بشنوم.

-با من درست صحبت کن. حرف دهنتو بفهم و بزن!

دستش ک ه بالا رفت. هین کشیدم. وحشت زد ه صدایم توی نطفه خفه شد و دستهایم برای
دفاع از خودم جلوی صورتم ایستاد. هر چه منتظر ماندم و لرزیدم ، خبری از برخورد دستش
ب ه صورتم نشد . لب های لرزان م را ب ه هم فشردم.

-بی لیاقت تر از اونی ک ه بخوام دستمو ب ه خون کثیف آلود ه کنم.

باورم نمی شد. رفتارش را باورم نمی شد. او باورش شده بود؟ خیانت من را باور کرد ه بود؟
من... او را می پرستیدم. چطور باور کرد ه بود؟ سرم را با تاسف، با درد، با عجزی ک ه
درون من زانوی غم به بغل گرفته بود، تکان دادم:

-تو... باور کردی ؟

-من باورت کرد ه بودم. برای تو، خودمو زیر پا گذاشتم. تو رو رسوندم به این جایی که
هستی...

چشم هایم را روی چشم هایش نگه داشتم. من را ب ه کجا رساند ه بود؟ ب ه کجا؟

-فکر کردی من کشت ه مرده ای این مکنتم و ثروتت بودم؟ آره؟ به گمونت من
برای اینا زنت شدم؟

-داشتن خیلی چیزا لیاقت می خواد. ولی تو ثابت کردی لایق هیچی نبودی.
-نگو... با من این جور حرف نزن شهاب.

-بهت گفتم ه بودم اگه توی این رینگ اومدی یا با من می بری یا می میری!

-من... من می پرستم! من کاری نکردم. باورم کن.

-تمومش کن دروغای کثیفتو! داری حالمو ب ه هم می زنی بی همه چیز...

لب هایم را بستم. فریادش زانوهایم را خم کرد. دست ب ه زانو زدم و خم شدم. اشک
رهایم نمی کرد.

عقب گرد کرده بود و مثل دیوان ه ها هر چه ب ه دستش می رسید می شکست و بر
زمین می ریخت. سر و صدای شکستن وسایل عتیقه ای ک ه توی خانه بود، در لاب ه
لای نعر ه های از بن وجودش گم شده بود.

نعر ه هایی ک ه در میانش ناسزا داشت. تحقیر داشت. توهین داشت. هر چیزی داشت
جز ذر ه ای اعتماد ب ه من! ب ه بارانی که برای او جان می داد.

-بی شرف، بی آبرو... حقت ه با دستای خودم بکشمتم! آشغال... لجن...

-چرا این کارارو می کنی شهاب؟ گوش بد ه... تو رو خدا دو دقیق ه بذار منم حرف بزدم!

ب ه سمتم برگشت. از دستش خون می چکید. معلوم نبود چه چیزی دستش را بریده بود. لبم را دندان گرفتم. دلم ریش شد. یک قطره ی درشت خون روی سنگ کف سالن ریخت. چشم هایم را هم زدم. سرم را بلند کردم.

ب ه سمتم می آمد. بی قرار روی زمین عقب کشیدم. سرعتش را بیشتر کرد. لب هایم را تکان دادم:

-باور کن شهاب. ب ه جون خودت قسم پامو چپ نذاشتم.

-خف ه شو! چطوری روت می ش ه اسم منوب ه زبون بیاری بی هم ه چیز؟ روی زمین کنارم زانو زد. ب ه جای زانوهای او من دردم آمد. دستهایش را دو طرفم روی زمین کویید. چشم هایم منبع گرما ی زمین بود. مرا می سوزاند. از نگاهش آذرخش بیرون می ریخت. روی سین ه ام خم شد.

عقب رفتم.

-تا کجاها باهاش پیش رفتی و من بی شرف بی غیرت نفهمیدم؟ سوالش مثل دینامیت عمل کرد.

-نگو... تو رو خدا...

- چند بار عوضی؟

صدایش آرام نمی گرفت. گوش های م از شدت فریادش سوت می کشید.

شرم می کردم. از سوال های بی حرمتش! از جوابی که ه می دانستم و نمی توانستم اثباتش کنم.

-من به تو خیانت نکردم شهاب... ب ه خدا که ه نکردم!

درد توی سینه ام پیچ خورد و جانم را گرفت. سرم با ضرب روی زمین خورد. مغزم انگار منفجر شد.

چشم هایم ولی با وحشت خیره شد ب ه او که داشت روی تنم سایه می انداخت. تی شرت توی تنم را کشید. بلندم کرد. رخ به رخش، نفس به نفسش... فریاد زد. با دستهایش تکانم داد. تکانی هایی مداوم و ویران گر...

-چه جوری مساواتو برقرار می کردی آشغال؟ وقتی پیش بودی یاد اون بودی؟ هان؟ چشم هایم را بستم و با تمام توانم هق زدم.

-چرا باورم نمی کنی؟ چرا؟ من جز تو با هیچ مرد دیگه ای نبودم. ب ه والله قسم دارم راست می گم!

او تکانم می داد و من تک ه تکه التماسش می کردم. انگار با باتوم توی سرم می کوبیدند. باورم نمی کرد. انگار نمی شنید. هیچ کدام از حرف هایم را...

فقط تند و رگباری حرف می زد و ناسزا می گفت. دیگر نمی شناختمش... اویی که من را به باد توهین گرفت ه بود را... حرمتم داشت زیر دست و پای مردی که ه برایش می مردم ب ه باد می رفت. بلندم کرد. سکندری خوردم. نگذاشت بیفتم. مچ دستم را گرفت و نعره کشید:

-برای همین حلقه تو نمی داختی هی چ وقت؟

-شهاب!!!

-همه چیز بهان ه بود؟ اون زخمای روی دستت همش الکی بود که ه حلقهی کوفتیتو نندازی دستتو نشون ندی ب ه کسی تعهد داری؟

-چطوری می تونی این جواری بی رحم باشی؟ شهاب منو بین...

ناباور بودم. حرف هایش نتیج ه کدام فکرهاش بود؟ نتیج ه ی کدام منطقش بود؟
امان نداد و با گستاخی تمام ریش ه ام را سوزاند:

-چقدر بهت گفتم از اون شغل کثافت خوشم نیما؟ با هر زبونی ک ه می شد بهت گفتم
دور اون رفیقای احمق تو خط بکش و بچسب ب ه زندگیت.

دو دستی چسبیدی ب ه اون کار لعنتیت ک ه چی؟ می خواستی از اون بیشعور دست
نکشی؟ می خواستی کنارش باشی؟ ب ه خاطر اون بی همه چیز بی غیرت منو مجبور کردی
بریم جشن ازدواجشون؟ آر ه بی وجود؟ تمام وجودش روی تنم سای ه انداخته بود. انگار
عزرائیل روی تنم خیمه زد ه بود و جانم را ذر ه ذر ه و با درد می گرفت. دیگر اختیار اشک
هایم دست خودم نبود. چنان فریاد می کشید که رگ گردن و شقیق ه هایش ب ه شدت
برآمده ش ه بود.

دردی ک ه توی تک تک کلماتش حس می کردم، وجودم را خط خطی می کرد. دستم را
ب ه سختی پیش بردم و روی مچ دستش گذاشتم.

همان دستی ک ه تی شرتم را میان مشت مردان ه اش قفل کرده بود.
-داری آزارم می دی با حرفات!

با هر حرفش، با هر تکانش انگار ک ه یک تیغ تیز روی تنم می کشیدند.

مات شد ه بودم ب ه صورتش، ب ه لب های کبود شده اش! ب ه گوش هایم اعتماد
نداشتم. انگار دروغ می شنیدم! او تا کجای این حرف هایش را باور داشت؟

-تموم این مدت خواب بودم. کور بودم. کور بودم. دلیل اون هم ه راحتیو باید می فهمیدم. با نقشه اومدی سراغم و خامم کردی! من چقدر احمق بودم و نفهمیدم که تو خواستی از ثروت من استفاد ه کنی و ب ه اون پسر ه ی لندهور برسی؟

بیش از حد ظرفیتم بود. حرف هایش داشت درونم را از هم می پاشید. با ناخن های بلندم خراش دیوان ه واری روی دستش انداختم و فریادم کشیدم:

-تمومش کن. بس ه... بس ه بی انصاف... کور شدی و اون هم ه احساسم و نسبت ب ه خودت نمی بینی؟ من عاشقت بودم احمق!

هلم دا د. عقب رفتم. ب ه سختی ایستادم. دنیا داشت دور سرم می چرخید.

رحم نکرد. پا پی ش گذاشت و با صدایی ک ه انگار از آن خودش نبو د زمزم ه کرد:

-باید می فهمیدم. باید... دختری ک ه روز اول خیلی راحت پا داد و پا ش ب ه خونه ی من باز شد. معلوم بود نمی تون ه یه زن سالم و وفادار باش ه!

قلبم هزار بار ه در سین ه فرو ریخت. چطور باور می کردم. حرف های او را چطور باور می کردم؟ دستم را روی دهانم گذاشتم و سرم را تکان دادم.

چشم هایم خشک شد ه بود. دیگر اشکی از گوش ه ی پلک هایم بیرون نمی ریخت. دیگر تصویر شهاب را در صورت او نمی دیدم. مثل یک شیطان در مقابلم ایستاد ه بود و قداره می کشید. سرم را برگرداندم و نگاهم را از او دزدیدم. قدمی پس رفتم و او دستم را کشید:

-وایسا! کجا سر تو انداختی داری می ری؟

-آدمی که خودش زده به خوابو هیچ وقت نمی‌شود بیدارش کرد.
هر دو دستش را روی شانه‌هایم گذاشت و من را مثل درختی پر بار تکاند.
-چرا؟ این همه بی‌شرمی رو چطوری باور کنم؟
بارقه‌ای از امید در دلم روشن شد. سرم را برگرداندم. زل زدم توی چشم‌هایش. چشم‌های خیسش. چانه‌اش لرزید. دلم سوخت. برای او و حال‌های که در چشم‌هایش می‌دیدم. نزدیک رفتم. آرام گرفت بود.
-شهاب. به جون خودت که از تموم دنیا بیشتر دوستش دارم من هیچ کاری نکردم.
-تو هم چیزت برای من بود باران. اون لباسایی که می‌پوشیدی...
چطوری تونستی خودتو از من بگیری و با کس دیگه‌ای شریک شی!
آه از نهادم بلند شد. دیوانه شده بود. باورم نمی‌کرد.
-به خدا قسم من کاری نکردم. به چی قسم بخورم باورم کنی؟
دست‌هایش را از روی شانه‌هایم برداشت. پشت به من ایستاد و سکوت کرد. باید تلاشم را می‌کردم. نمی‌گذاشتم زندگی‌ام به این راحتی از بین برود.
پاهایم می‌لرزید. درست نمی‌توانستم سر پا بایستم. پیش رفتم و پشت او ایستادم. عطر تنش وجودم را در هم مچاله کرد. چشم‌هایم را بستم و هق هقم را در سینم خف کردم.
دستش را میان موهایش فرو برد و بود و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد.
نمی‌دانستم چه باید بگویم. چه حرفی برای آرام شدنش باید می‌زدم؟ درست پشت سرش ایستادم و صدایش زدم. برنگشت. اهمیتی به من نداد.

صدایم را جان بیشتری دادم و با غصه ای که تمام وجودم را احاطه کرده بود لب زدم:
 -شهاب من... او ن قاصد شومی که خبر بد بودن زن تو رو بهت رسوند صداقت نداشت!
 ب هر کسی که باورش داری من جز ت و دلم برای هیچ مردی نلرزید! چطوری
 باورت نمی شه که بند بند وجودم عاشقته؟

[...]:

دویست_و_بیست_و_دو

قدمی به جلو برداشت. دستم توی هوا خشک شد. ب ه سمتم چرخید.
 سرش را ب ه سمت گردنش خم کرد. نگاهم کرد. نگاهش آتش به جانم زد. یک قطره اشک
 روی صورتش سر خورد و من در دم مردم. چشم بستم.
 نمی توانستم او را تا آن حد سقوط کرده بینم. من شهاب الدین صدر را مثل عقاب در او
 ج می خواستم. او برای من باید بالا می ماند. نباید سرش پایین می افتاد. نباید...
 -همش ی ه هفت ه از دومین سالگرد ازدواجمون می گذر ه شهاب. نگام کن. تو
 چشمای من چی می خونی؟ هان؟

ب ه سمتم آمد. با هر قدمی که نزدیک می شد دلم فرو می ریخت. او باید ب ه من اعتماد
 می کرد. جلوی رویم از حرکت ایستاد. صورتش برافروخته بود.
 دستش را بالا آورد. رد اشک توی صورتم را آرام با نوک انگشتش گرفت.

-جدا می شیم. بی سر و صدا...

سکت ه کردم. دنیا بر سرم خراب شد. رنگ از رخم پرید و یخ کردم. انگار یک سطل آب
 یخ روی سرم خالی شد. عقب رفتم و ناباور زمزمه کردم:

-ن ه... ن ه...

چشم بست و ب ه سرعت پلک گشو د. میان مردمک هایش خشم شکل گرفت ه بود. ابروان ش در هم فرو رفت و با نفرتی ک ه هیچ وقت در میان چشمانش ندید ه بودم فریاد کشید:

-بیشعوری مثل تو تو ی خونه من جایی ندار ه.

دستم را روی قلبم گذاشتم. نمی تپید. به قرآن که نمی تپید. دوباره اشک روی صورتم را ه باز کرد. عقب عقب رفتم و با تمام بی جانیم جیغ کشیدم:

-ن ه... شهاب... من نکردم! چطوری دلت میاد بی انصاف؟ من میمیرم.
من بدون تو میمیرم.

ب ه سمت آمد. با عصبانیت بی مثالی پنج ه انداخت ب ه دستم و من را کشید. جیغ زدم. فریاد کشیدم. رحم نکرد. کنار گوشم نعر ه زد:

-آرزوی رسیدن به اون بی هم ه چیزو ب ه دلت می ذارم. ی ه قرون از مهری ه تو بهت نمی دم. ی ه پاپاسی از ثروت من دستتو نمی گیر ه آشغال!

سعی می کردم دستم را از دستش بیرون بکشم اما رهایم نمی کرد. رح م نداشت. بی انصاف ترین آدم روی کر ه ی زمین شد ه بود. جیغ کشیدم:
-ولم کن لعنتی... دستمو کندی!

-مهرتو می بخشی و گرن ه همه ی اون کثافت کاریاتو واس ه هم ه رو می کنم. فهمیدی؟
تک تک پل ه ها را مثل دیوان ه ها من را ب ه دنبال خودش بالا می کشید.

ترس از آن چه توی سرش نقش بست ه بود باعث می شد مقاومت کنم.

نمی خواستم من را ب ه اتاق ببرد. هق می زدم و التماسش می کردم دست از سرم بکشد. تصور جدا شدن از او داشت بند بند وجودم را از هم متلاشی می کرد. رهایم نمی کرد. پنج ه هایش داشت گوشت تنم را قلو ه کن می کرد.

زانویم ب ه پل ه برخورد کرد و درد توی کل تنم پیچید. فریاد کشیدم و روی پل ه افتادم. با بی رحمی تمام بلندم کرد و ب ه دنبال خودش کشید:

-پاکت می کنم. هر چی رد از وجودت هست از این خراب شد ه پاک می کنم.

دستم را کشید. هلم داد جلوی در اتاق خواب. تصورم ب ه واقعیت بدل شد ه بود. داشت من را از خانه اش بیرون می کرد. با نفرتی ک ه باورم نمی شد از بن وجودش تهدیدم کرد:

-آت و آشغالاتو جمع کن و هری از خونه ی من بیرون!

زانویم از درد تیر می کشید. زل زدم ب ه صورتش. ب ه چه جرمی داشتم آن طور مجازات می شدم. عشق من ب ه چه آلوده شد ه بود؟ آن مردی که می شناختم کجا رفته بود؟ آن همه بی اعتمادی برای چند عکس و پیام؟ آن کاغذها ارزشش از من برای آن مرد بیشتر بود؟

-ب ه چی زل زدی؟ یالا گمشو... هر ثانی ه ای ک ه توی این خونه نفس می کشی بیشتر از قبل مسموم می کنی!

دستم را ب ه زانویم گرفتم. تیر کشید. از درد ب ه خودم پیچیدم. ب ه سختی روی پاهایم ایستادم. پاهای خودم... تکی ه زدم ب ه پاهایی ک ه جان نداشت.

نگاهش کردم. در سکوتی مطلق! اجازه نمی‌دادم. دیگر اجازه نمی‌دادم حتی یک قطره اشک از چشم‌هایم پایین بریزد. برای مردی که سایه‌ای از من در وجودش نبود. او بی‌اعتمادترین مرد روی کره‌ی خاکی بود.

-نمی‌ترسی از این که داری هم‌هی‌پلای پشت سرتو خراب می‌کنی؟ صدایم یخ‌زده‌تر از قامت خودم بود. زمستان رسیده بود. با قاصدکی که با اخبار دروغش زندگی‌ام را به تاراج برده بود.

-بی‌شرم... چطور می‌تونی توی روی من وایسی و حرف بزنی؟

دستش را بالا برد و انگشتش را جلوی صورتم تکان داد. بی‌تفاوت ایستادم و زل‌زدم به صورتش. به صورت یخ‌زده‌اش! به آن چشم‌هایی که آلاسکا در مقابلش هیچ بود. نگاهش کردم. برای آخرین بار...

-توی این رینگ فقط من نمی‌بازم، توام داری پا به پای من می‌بازی!

شک نکن...

-آگه همین الان جونتو نمی‌گیرم و نمی‌کشمت نذار به پای بی‌غیرتیم!

بذار به پای این که مقصر خودمم که به هر بی‌سر و پایی اعتماد کردم و راهش دادم به خونه و زندگیم!

آخ که چقدر حرف‌هایش تلخ بود. آخ که چقدر راحت دل می‌شکست و به تاوانش فکر نمی‌کرد. من کجای زندگی‌ام را اشتباه رفت‌ه‌بودم؟ کجای زندگی‌ام دل آدمی را شکسته‌بودم که خودم بی‌خبر بودم؟ [..]:

دویست_و_بیست_و_سه

سرم را تکان دادم. مثل دیوانه ای که دیگر هیچ چیزش در اختیار خودش نبود.
نالیدم:

-مرسی...

با بهت نگاهم کرد. دستم را به سمت دستگیره‌ی در اتاق خواب بردم.
جان که نداشتم. انگار درون من باران مرده بود. بارانی که دیگر هویتی نداشت.
دستگیره را به سختی پایین دادم. در با صدای قیژ آرامی باز شد. تا امروز صبح هیچ
صدایی نداشت. چرا لولاهای در مثل من بیچاره به صدا افتاده بود؟

-حق بردن هی چ چیزی از این خونه نداری. هیچ چیزی این جا به تو تعلق نداره.

پشت به او میان چهار چوب در ایستادم. حرف هایش چقدر سنگین بود.

شانه هایم را بارور کرده بود. بی آن که به سمتش بچرخم. دست در دناکم را به
سمت صورتم بردم. اشک های خشک شده ی روی صورتم را با زجر پاک کردم.
چشمم به مچ دستم خورد.

جای پنجه هایش دور دستم سرخ شده بود. دستبند تازه ای که برایم درست کرد
ه بود به شدت زیبا بود. به سادگی های دل من می آمد.

یادگاری اش را بر می داشتم و با خودم می بردم. با خود بیچاره ام...

-نگران نباش... از این جا هیچ چیزی با خودم نمی برم جز... جز حماقت سادگی هایی که
چوبشو خیلی راحت خوردم.

در جوابم صدای شکستن آمد. لرزیدم و در خودم جمع شدم. صداها قطع نشد و تندتر و رگباری تر شد. انگار هر چیزی که توی راهرو بود را می شکست. پیش رفتم. یک قدم ن

ه که انگار داشتم هزاران قدم بر می داشتم. سخت تر از سخت...

رو به روی کمد ایستادم. چمدانم را با بدبختی بیرون کشیدم. نگاهی به ردیف لباس هایم انداختم. چشم هایم دوباره پر شد. سرم را تکان دادم.

یک مشت لباس توی چمدان ریختم. مدارکم را از توی کشو برداشتم و چشمم به ردیف کتاب هایمان افتاد. دستم را به آرامی روی آلبوم ها کشیدم. آخ که چه سوزشی داشت... هنوز صدای شکستن می آمد. سر چرخاندم. نمی دیدمش. به آرامی آلبوم ها را توی چمدان گذاشتم و بغضم را فرو خوردم. نباید می دید. نباید...

سنگین تر از چمدان قامت خودم بود. از اتاق بیرون رفتم. بین خرده های شکست ه تندیس ها و قاب عکس ها نشست ه بود. سرش را به دست گرفت ه بود. دلم برایش سوخت. دلم برایش پر کشید.

سر بلند و نگاهم کرد. چشم هایم را به سختی روی چشم های سرسختش نگ ه داشتم و لب باز کردم:

-راست می گفتن که سن و سال باعث بزرگ شدن آدمای نمی ش ه! حادث ه و مشکلات ه که آدمای رو پیر می کن ه. مرسی... ازت ممنونم که باعث شدی چند سال بزرگ بشم.

چشم هایم را بست و من به سختی از پل ه ها پایین آمدم. امانم نداد. ب ه دنبالم از پل ه ها ب ه سمت پایین روان شد. انگار هدایتم می کرد. می

خواست از رفتنم اطمینان پیدا کرد؟ آخ از بی رحمی های او... پشت سرم با فاصله ی کوتاهی فریاد کشید:

-رفتی پشت سرم نگاه نمی کنی. حق نداری اسم منو جایی بیاری. اگه یه روزی جایی ببینمت شک نکن که دیگه زنده نمی دارمت.

پایین پله ها رسیده بودم. شانه هایم از شدت درد بی طاقت شده بود.

چمدان را روی زمین گذاشتم. ایستادم. بیهوشم دوختم.

پشت سرم ایستاده بود. نگاهش کردم. دلم برایش تنگ می شد. دل احمق بی شعورم.

باید چه کار می کردم؟ دلم را زیر دست و پایش لاله کرد.

بیهوشم اعتماد نکرد. دستم را مشت کردم. نگاهم را دوختم بیهوشم.

بیهوشم آن زنجیری که بیهوشم گردنش آویخته بود. بیهوشم هدیه ای که خودم برایش خریده بودم.

-اینی که بیهوشم با خودم می برم باران تو نیست شهاب. این... این زن یه مرده ی متحرک! کاش باورم می کردی. کاش...

بیهوشم جای جواب دستم را کشید. هلم داد. چمدانم را پرت کرد. با ضرب بیهوشم پشت

سرم خوردم و کمرم تیر کشید. چمدان جلوی پایم فرود آمد و او عربده زد:

-فقط برو بمیر! برو گمشو از خونه ی من بیرون.

چشم هایم را بستم و زجر کشیدم. کاش می مردم و چشمم این روزها را نمی دید. آخ که

چه عذابی پشت تک تک حرف هایش بود.

چشم باز کردم و او ب ه سمتم آمد. دستم را کشید. هلم داد. مقاومت کردم. نمی خواستم آن طور بروم. نمی خواستم... افتادم... جلوی پای ش ب ه زمین افتادم و او بالای سرم ایستاد و تماشایم کرد... زل زد توی چشم های بارانی ام و با چشم هایی خیس فریاد زد:
-گمشو از خونه ی من بیرون.

از جا بلند شدم. حنجره ام داشت از درد آتش می گرفت. نفسم داشت بند می آمد. سرم را تکان دادم. نگاهم را از او گرفتم و دست ب ه دستگیره ی چمدان بردم. برای چه چیزی داشتم التماس می کردم؟ او باورم نداشت...

ب ه سمت در رفتم و بی هیچ مکثی جسم متلاشی شده ام را از خانه اش بیرون کشیدم. ایستادم و ب ه او که نگاهم می کرد چشم دوختم. لب های م لرزید و برای آخرین بار زمزمه کردم:

-هیچ وقت کاری که امروز با من کردیو فراموش نکن چون هیچ وقت یادم نمی ره که
ه چه بلایی سرم آوردی!
[..]:

دویست_و_بیست_و_چهار

در را با ضرب ب ه رویم بست. صدایش گوش هایم را کر کرد. اش ک دوباره جان گرفت و مثل سیل بارید. خودم را بغل کردم. خود بی سر و صاحبم را...

رفتم. از قصر طلایی اش، جنازه ی ملک ه ی اسیر را بیرون کشیدم و با سری فرو افتادم به راه افتادم. باید می رفتم جایی که کسی باورم داشت.

کسی مثل زهرا...

فصل بیست و پنج

پلاستیک های خرید را توی دستم جا ب ه جا کردم و با سری ک ه به شدت درد می کرد ب ه دنبال کلید توی کیفم گشتم.

تمام اتفاقات امروز توی سرم هر ثانی ه یک بار مرور می شد. انگار یک عمر گذشت ه بود. یک روز ب ه شدت طولانی و نفس گیر...

هر چه می گشتم کلید را پیدا نمی کردم. هنوز عصبی بودم و تمرکز ی روی رفتارم نداشتم. پلاستیک ها را روی زمین گذاشتم و نچی گفتم.

تاریکی کوچه دیدم را کم کرده بودم.

کیفم را تکانی دادم و از شنیدن صدای کلید کمی آرام شدم. اما هر چه جست و جو می کردم کلید پیدا نمی شد. کلاف ه شدم.

دستهایم شروع ب ه لرزش کرد. دلم یک قرص آرام بخش قوی و خوابیدن طولانی مدت می خواست. گرسن ه بودم و معده ام ضعف می رفت. از صبح ک ه با بیتا صبحان ه خورد ه بودم، دیگر چیزی از گلویم پایین نرفت.

_بذار من کمکت کنم!

با شنیدن صدا تکان محکمی خوردم. سرم را بالا گرفتم و از دیدن دست دراز شده ی شبیح فرو رفت ه در تاریکی نگران شدم.

_اجازه می دی؟

این بار صدای آتیلا را به راحتی تشخیص دادم. نفس حبس شده ام را رها کردم و

پرسیدم:

این جا چی کار می کنی؟

بی اجازه دستش پیشروی کرد و بند کیفم را از روی دوشم بلند کرد.

ی ه ساعتی هست این جا منتظرتم! دنبال کلید می گردی؟ اجازه دادم

کیفم را بگیرد و دستم را روی شقیقه ام گذاشتم:

تمرکز ندارم.

بی جواب ب ه دنبال کلیدم گشت. برخلاف من خیلی راحت آن را پیدا کرد. جلوی

صورتم تابش داد و پرسید:

گوشیتو چرا جواب نمی دی؟

تو دفتر جا گذاشتمش...

کلید را از بین دستانش گرفتم و به سمت در رفتم. پشت سرم جا ماند. در را ب ه آرامی

باز کردم.

ماشینو گذاشتم تعمیرگاه! سپردم سریع بهش رسیدگی کنن!

ممنونم!

خجالت کشیدم. او را درگیر مکافاتم کرده بودم. پلاستیک های خریدم را ب ه دست گرفت

و ب ه سمتم آمد.

جلوی در ایستادم. نگاهش را روی صورتم کش داد. حوصله نداشتم. دل م می خواست

برود اما شرمم می شد از بازگو کردنش.

شام خوردی؟

ی ه چیزایی خریدم.

وقتی دید نیت ب ه عقب نشینی ندارم ، درست رو ب ه رویم ایستاد و پرسید:

_چی کار کردی؟ از رفیقت خبری نشد؟

پوزخند تلخی روی لبم نقش بست. رفیق... چه حرف ها ک ه نمی زد!

با دقت توی صورتش نگاه کردم. تاریک و روشن کوچه چهره اش را ناواضح می کرد.

سایه ی کلاه آفتاب گیری ک ه روی صورتش گذاشته بود، تا روی بینی اش را می پوشاند.

سرش را خمکرد و توی صورتم پیچ زد:

_نگفته می خونمت بارانی! مثل یه کتابی هستی ک ه قبلا بارها واو به واو، جمل ه به جمل

ه با لذت خوندمش و از برم. حتی اگه جلدتو عوض کرد ه باشن و رنگ و لعابتو ازت

گرفت ه باشن. همون قدر برام شفافی دختر. پس بگو و نریز توی خودت.

_نکن آتیلا. نزن این حر فو. اسم رفیق روی اون بی هویت نیار. رفاقت شرف دار ه! دوستی

ارزش دار ه. اون... اون معنای دوستی رو به لجن کشید ه برای من!

قدم کوتاهی به سمتم برداشت. بی اختیار عقب رفتم و ب ه دیوار پشت سرم چسبیدم.

چه معرک ه ای گرفت ه بودیم جلوی در و توی کوچه.

بزاق دهانم را بی اختیار فرو دادم. بیشتر خم شد روی صورتم. زمزمه وار و با صدایی ک ه

گرفت ه بود، جواب داد:

_مشکل اینجاست ک ه ب ه هر ننه قمری گفتمی رفیق! رفاقت معنانش فدا کردن جون ه!

پلک بستم. از حرف هایش بوی خوشایندی ب ه مشامم نمی رسید. دست و پای سر شده

ام را عقب کشیدم و او با نیشتر جملاتش ریش ه ام را خشکاند.

_واست جون می دم باران. بی توقع... فقط واس ه این ک ه بفهمی همه رفیقا نالوتی نیستن!

چشم باز کردم. دلسرد نگاهش کرد م. چشم هایش در آن تاریکی می درخشید.

_اولین کسی ک ه معنای دوستی رو برام خرابش کرد خودت بودی آتیلا...

انتظار نداشتم بری و بین اون همه فکر و خیال ولم کنی!

_بگم غلط کردم می بخشی، می گذری؟ بابال ه شدی زیر بار این همه فشار. غمتو بذارش

روی دوش من، نامرد دو عالمم اگه چیزی جز خوب شدن حالت ازت بخوام.

چشم بستم و برای اولین بار شکو ه کردم:

_وقتی رفتی غم عالم ب ه دلم نشست. ولی کنار او مدم باهش. پی ش خودم گفتم رفیق

بودیم فقط و من داشتم خیال می بافتم. ولی باور کن مقصر خودت بودی. تو خیال بافم

کردی آتیلا...

_خیالتو باید می بوسیدم باران، خیال قشنگتو.

[..]:

دویست_و_بیست_و_پنج

_وقتی رفتی پشتم خالی شد. حس کردم ی ه بخش عمده ای از وجودم کنده شد. رفتنت

بی پناهم کرد. بدعادتَم کرده بودی. ب ه صافی و پاکی...

ب ه رفاقت. ب ه دوستیت. فکر کردم هم ه رفیقن. جون ک ه بدم، جون پام می دن. ولی

نفهمیدم تو ک ه خوبشون بودی رفتی و زیر پامو خالی کردی. پس نباید از بقی ه

توقعیداشته باشم. برای همون خیال مسموم بود که بد بازی خوردم. بدجوری زخمی شدم و کسی نبود دوی دردم بشه. هیچ کس...

_زخمتو مرهم بشم آروم می گیری؟

_بد زخم بودم. خیلی بد زخم... شیش ساله که جای اون زخمو هر روز بار می کنم و زل می زنم بهش. تازه نگهش می دارم تا مبادا یادم بره که رفقت تاوان داره.

"آه" آرامی کشید و چشم بست. عطر تنش داشت من را به آن روزها می برد. روزهایی که هر جا کم می آوردم او بود.

_ی ه حرفایی گفتنش درده و نگفتنش مرگ. پس می گم بدونی. چون حس می کنم اگه نگم من خفه می شم و تو رسوا! آتیلا، شهاب تموم زندگیم بود. دلمو قمار کردم پیشش. ب ه فضاختم باختم... هست و نیستمو پیشش جا گذاشت م و زدم بیرون.

_لعنت بهش...

دستم را بالا بردم. هاج و واج زل زد به صورتم. با بی قراری دست کشیدم و از بن وجودم گفتم:

_نگو... بدشو می گی تنم می لرزه.

_باران!!!

چشم بستم. دل تنگ و دل گیر. بهت زد ه ادام ه داد:

_هنوزم!؟

_مگ ه آدم ی ه دل بیشتر داره؟ دلمو بدجوری از جا کند. جاش بدجوری خالی ه تو

سین ه م.

چشم هایم را باز کردم. دلم تنگ بود و لعنت ب ه من! دستم را روی سینه ام زدم. چیزی توی سرم جیغ می کشید. نالیدم:

_اینجام آتیش ه. هیچ آبی خاموشش نمی کن ه. حتی اگه دریا بریزن روی تنم.

_بعد از اون هم ه بلایی که سرت آورده؟ آر ه دیوونه؟

_خاطرات... بد دردی ان. مثل علف هرز می مونن. هر چی ریش ه شو بکنی، بازم جای دیگ ه جون می گیرن. همونا... همونان ک ه امونم نمی دن. روزای خیلی خوبی برام ساخت. منم تموم ترسامو با اون از دست داد م. بزرگترین ترسم نداشتنش بود. ولی... حالا دیگ ه از هیچ چیزی نمی ترسم. از هیچی...

بی حرف نگاهم کرد. حرف هایم حقیقت محض بود. خوبی هایش دما ر از روزگرم در آورد ه بود.

نگاهش مثل سوزن توی تنم فرو رفت. حرف هایم را زدم. خودش م ی ماند با افکارش. با بیچارگی از بین فاصل ه ی دستش و دیوار خودم را بیرون کشیدم.

جلوی در خان ه ام ایستادم. تمام چراغ های ساختمان س ه طبق ه خاموش بود. دیر وقت بود. خیلی دیر... با دلی پر گفتم:
_مرسی ک ه هستی! ممنون...

از بازی در جسم فرو پاشید ه ام را داخل انداختم. می دانست دعوتش نخواهم کرد. دستی روی صورتش کشید و سر تکان داد. با دو دو تا ی افکارش تنها مانده بود.

_کاری داشتی بزنگ. وقت و بی وقت...

سر تکان دادم.

_باران...

بینی ام را بالا کشیدم. دلم هوایی شده بود. پلاستیک‌ها را با فاصله‌ی کوتاهی از من روی زمین گذاشت. نگاهم را روی آن‌ها چرخاندم.

_هستم. یادت نره!

لبخند زدم و او سر ب‌ه زیر دور شد. ایستادم و ب‌ه دور شدنش چشم دوختم. آرام و آهسته می‌رفت و من فکر می‌کردم از کجا ب‌ه کجا رسیدیم؟

وقتی از پیچ کوچه گذشت، ب‌ه خودم آمدم. ب‌ه سمت خریدهایم رفتم و آن‌ها را برداشتم. می‌دانستم که حس و حال غذا خوردن نداشتم و فقط صرفاً برای انجام وظیفه خرید کرده بودم.

قبل از بستن در پایی میان در آمد و قلب من از ترس از جا کنده شد. بی‌اختیار در را رها کردم و عقب رفتم. سایه‌ی بلند و کشیده‌ای از بازی در تو آمد و ن‌فس من رفت. پلاستیک‌ها پر صدا از دستم روی زمین افتاد و لب‌هایم ناتوان صدا زد:

_تو...

_بله من! انتظار دیدنمو نداشتی!؟

دلم تند تپید. او آن‌جا بود! درست رو ب‌ه روی من... دم‌خان‌ه‌ی محقر من. باورم نمی‌شد.

دل تنگ و بی‌حوصله نگاهش کردم. ابروهایش در هم فرو رفت‌ه بود.

لحن طلب‌کارش حرصم را در آورد. عصبی گفتم:

_معلوم‌ه! چرا باید توقع دیدنتو داشته باشم؟

پوزخندی زد و خودش را کامل داخل کشید و در را با پشت پایش بست.

هاج و واج نگاهش کردم و او جواب داد:

از اون جایی که در خونت ب ه روی هم ه باز ه!

انگار با اسلح ه ب ه گیج گاهم شلیک کرد. در دش در تمام تنم پخش شد.

نفسم حبس شد و کفرم در آمد. با عصبانیت جلو رفتم و با صدایی فرو خورده گفتم:

ب ه روی هر کسی هم باز باش ه ب ه روی تو مهر و موم ه! راتو بکش و از این جا برو.

همین الان...

نگاهش را روی صورت عصبانی ام چرخاندم. از آن فاصله ی کم بی تاب شده بودم. داشتم

تنگی نفس می گرفتم.

دستش را بالا آورد و جلوی صورتم ب ه حالت تسلیم نگه داشت. مات م برد. عقب

نشینی کرد؟

تا حرفمو نزنم نمی رم. بیخودی تقلا نکن!

علاقه ای به شنیدن حرفات ندارم. چرا نمی فهمی؟

چون داری دروغ می گی!

خندیدم. عصبی. کلاف ه. با کفری در آمد ه.

تجربه ثابت کرده نمی تونی راست و از دروغ تشخیص بدی!

چشم روی هم گذاشت. چرا آمده بود؟ پاتوی مخروب ه ی زندگی من گذاشت ه بود ک

ه چه؟ چرا دلم فرو ریخت با دیدنش؟ چرا سایه اش تمام قامت را پوشاند؟ آرام

پرسیدم:

چرا اومدی؟ چی می خوای این جا؟

چشم باز کرد. چشم هایش آرام ترین دریای دنیا شده بود. انگار یکی با مشت تند و محکم توی دلم کوبید. خاک بر سر دل من!

وقتی اون بادیگارت اومد این جا. از اونم پرسیدی چرا اومدی؟ یا فقط من زیر رادیکالت محسوب می شم؟

خنده ام گرفت. هنوز طلبکار بود. از من! از خودش! از زمین و زمان!
 شاید دلم بخواد اونو توی خونهام هم راه بدم. اما دلیلی نمی بینم راهی برای تو باز کنم و بهت جواب پس بدم. ب ه تو ک ه فقط ی ه نسبت دور بالاجبار با من پیدا کردی.
 با یک قدم بلند فاصله ی میانمان را پر کرد. دلم فرو ریخت. ترسیدم. از خشم توی چشمانش ترسیدم. بینمان هیچ چیزی نبود. نزدیک بودیم با یک دنیا فاصله...
 حرفایی که ب ه زبونت میادو واسه ی خودت مزه مزه کن بعد بریزشون بیرون.
 دریای خروشان چشمانش ب ه لرزم انداخت. دست روی نقطه ضعف هایم می گذاشت که ه سگ می شدم:

پیش کسی تعلیم دیدم که با هر جمله ش و بیرونم کرد. پشیمون نشد.

رحم نکرد. مجال نداد. لب باز کرد و هر چیز خوبی بین من و خودش بودو مثل آب خوردن از بین برد.

نوک انگشتم را ب ه قفسه ی سینه اش کوبیدم. محکم. با تمام حرصی که داشتم:

از خودت یاد گرفتم جناب آقای شهاب الدین صدر! کار آفرین برتر خود شیفت ه.

...باران...

نوک انگشتم را ب ه دست گرفت و من مردم برای آن مدل صدا کردنش.

آدم نبودم ک ه... اهلی او شد ه بودم. دل بی فهم و شعورم در مقابل او وا می داد.

...من خراب کردم. شما خراب ترش نکن لطفا!

...چیزی باقی نمونده که من بخوابم خراب ترش کنم.

...موند ه...

داختم از شدت احساسم ب ه او خف ه می شدم و آن دردناک ترین قسمت ماجرا بود.

نگاهم را ک ه روی هر کدام از اعضای صورتش می انداختم، تمام تنم یخ می بست.

...این نگاهت دار ه می گ ه هنوزم خیلی چیزا موند ه.

دستم را با خشم از میان مشتش بیرون کشیدم. مقاومت نکرد. ولی هنوز هم اسب غرورش

را زین می کرد. ابرو در هم کشیدم و با خشم جواب داد م:

...شیش سال پیش وقتی منو با یه چمدون بدون هیچی از خونه ت انداختی بیرون هم

ه چیز برام تموم شد. هم ه چیز...

...شاید خیلی چیزا خراب شد ه باشه اما مطمئنم تموم نشد ه. نمی تونه تموم ش ه. من

این اجازه رو نمی دم.

...شد ه... شد ه لعنتی. بالای این قبری ک ه سرش زار می زنی هیچ مرده ای نیست. برو از

زندگی من بیرون!

نق می زدم ولی بی جان. دفعش می کردم ولی کم توان.

_هست باران. اگر نبود تو این شیش سال تنها نمی موندی.
 نگاهم مات شد روی لب هایش. چشمانش شیطنت داشت. تمام برگ هایم را از پیش
 خوانده بود.
 _چی... چی می... گی؟
 لکنت گرفتم. از ترس... از وحشت بار سنگین پشت حرفش.
 _انکار کن حرفمو. بگو که تونستی بعد من با کس دیگه ای باشی. بگ و خانم باران!
 دست مشت شده ام را بالا بردم. احساس خفگی می کردم.
 _برای ذهن خیال پردازت متاسفم. کوپن تو شیش سال پیش باطل شد.
 پوزخند تلخی زد. دستی میان موهایش کشید و با اعتماد ب ه نفس گفت:
 _جایی از قلبتو شکار کردم که هیچ کسی بعد من نتونست جای خالیش و پر کن ه.
 داشتم آتش می گرفتم. از حقیقت محضی که پشت حرف هایش نهفته بود. عصبی بودم.
 می لرزیدم. با تمام بی رمقی ام لب زدم:
 _پر کردن جای خالی آدما که کاری نداره. اما این که با کی و با چی پر بش ه مهم ه!
 من... من واس ه دلم، تنم ارزش قائلم. نمی دارم هر کسی از راه رسید، به خودش اجازه
 ی تصاحبو منو بد ه. نه تا وقتی که من دلم بخواد. آخ ه داشتن من بدجوری لیاقت می
 خواد.
 _حتما اون رفیق دوران دانشگاهت داره! آره؟ دنبالت که خوب موس موس می کن ه.
 _شرف دار ه به مردی که ذره ای زنشو باور نداشت.
 خشمی که میان چشمانش درخشید کفری ام کرد. بی حیایی می کرد.

چند وقت ه از اون خراب شد ه برگشته باران؟ چند وقته؟
 از وقتی رفتی... از همون موقع جاتو پر کرد.
 لب هایش شکل لبخند گرفت. خنده ای مصنوعی.
 دروغ گوی خوبی نیستی. اصلا...
 خون خونم را می خورد. دلم آن موضع قدرتش را نمی خواست.
 شیش ساله سایه ب ه سای ه تم. هر جایی ک ه رفتی. هر کاری ک ه کردی قبل از هر
 کسی خبرتو داشتم. هیچ مردی، سای ه ی هیچ مردی حتی از کنارتم رد نشد ه باران.
 پاهایم سست شد. دستهایم شروع ب ه لرزشی علنی کرد. قدم پس رفته ی من را پیش آمد
 و فاصل ه را ب ه هیچ رساند.
 شیش ساله ک ه منتظرم پاتو چپ بذاری و من بکنم و بندازم دور هر چیزی ک ه نتونستم
 خاکش کنم.
 بر و بر نگاهش کردم. حرف هایش درونم را قلقلک می داد. بی تابم می کرد اما خشمم
 برانگیخت ه می شد.
]: .. [
 دوِیست_و_بیست_و_هفت
 بر و بر نگاهش کردم. باورم نمی شد. حرف هایش مثل بمب وجودم را در هم تکاند.
 تکان محکمی خوردم و با دلی ک ه در مقابل منظم پیروز شد ه بود به او زل زدم.
 پس خواب نبودم. آن هم ه احساس نزدیکی اش... سای ه اش دروغ نبود.

خود واقعیت بود. او حضور داشت. هم ه جا حس می شد. ب ه سرم نزنده بود. خیالاتی نشد ه بودم.

_توی هر روز و هر ساعت اون شیش سال با خودم جنگیدم. هر لحظه منتظر بودم تو رو ی ه جا کنار اون مرتیک ه ی بی همه چیز ببینم. کابوس شب و روز زندگیم شده بود، یکی شدن تو با اون. می فهمی چی می گم؟

حرف هایش درونم را قلقلک می داد. بی تابم می کرد اما خشمم بیشتر برانگیخت ه می شد. باورم نمی شد. انگار داشت ب ه زبان دیگری حرف می زد. زبانی ک ه هیچ سررشت ه ای از آن نداشتم.

_فکر و خیال رفتنت با سامان شده بود بختک برای ه ر ثانی ه از زندگیم.

لب هایمتکان خورد برای حرفی اما لال شدم. نگاهش لطافت داشت. از آن هایی ک ه ب ه وقت مهربانی هایش لمس می کردم. از آن هایی که تب داشتنش زمینم می زد.

_وقتی هیچ اثری ازش توی زندگیت پیدا نشد، تصور کردم مهتاب اونقدری برش داشته که تونسته سامانو از زندگیت دور نگه داره. دائما ب ا خودم کلنجار می رفتم ک ه چرا؟ چی باعث شد که تو اون کارو بکنی؟ تویی ک ه همیشه ادعا می کردی وابسته ی منی. بعدم ی ه فکر مودی دیگ ه افتاد ب ه جونم. وقتی یادم افتاد بعد رفتن اون هم کلاسی و هم دانشگاهیت دل بستنی ب ه من انگار با پتک کوبیدن توی سرم. پیش خودم گفتم من نشدم یکی دیگ ه! سامان نشد ی ه نفر دیگ ه...

چشم هایم درشت تر از آن نمی شد. دلم می خواست خرخر ه اش را بجوم. بی انصاف سنگ دل... ادام ه داد و یاخت ه های بدنم را دچار تنفر کرد.

_شکاک و بد دل شدم. ب همه چیز و هم ه کس بدبین شدم. درست افتاده بودم وسط جهنم و اون عکسا و پیام دست از سرم بر نمی داشت.

سال اول هر قدمی که برمی داشتی پشت سرت حرکت کردم. سال دوم دورادور حواسم ب کارت بود. هر سال که گذشت تنهاییت مثلی ه آب

سرد خالی شد روی سرم ولی خیال خیانتت راحتم نداشت. سادگی کردم که هیچ وقت نیفتادم دنبال چرای کارش! نفهمیدم که هم چیزیه توطئه ی بزرگ بود.

دست از توضیح کشید. زل زد توی چشم هایم و من در میان دریای آرام چشمانش دل تنگی را رصد کردم. سرم را به نفی تکان دادم:

-این حرفا مال تو نیست! انگار داری نقش بازی می کنی. نمی فهمم...

اصلا متوجه نمی شم.

-چیو متوجه نمی شی؟ بگو تا واضح تر در موردش صحبت کنیم!

سرم را تکان دادم. چشم هایم با آرامشی خاص ب صورتم دوخت ه شده بود. انگار سوال من را یک نوع عقب نشینی برداشت کرد. عصبی ام می کرد. نوع رفتارش.

-تو رو نمی فهمم... تویی که الان رو ب روم وایسادی.

ابرو در هم کشید و من بی رحمان ه ادام ه دادم:

-انگار تو اون مردی نیستی که ه گفت من همون دختری ام که خیلی راحت بهت پا داد!

همون ی که ه گفتی وقتی نزدیکی بوی تعفنم خف هت می کن ه!

ابروهایم در هم گره خورد. چیزی از عمق وجودم سر در آورد و با تمام دلخوری اش

صدا شد:

ن-ه! این ظاهر جدیدت نمی تون ه منو فریب بد ه! تو همونی هستی که بهم گفتی دلم هر جایی ه! آر ه... یادت رفته؟

_پای گذشت ه رو وسط نکش لطفا.

_گذشته؟ گذشته نگذشت ه! تا همین امروز ادام ه داشت. من با لحظه به لحظه ه ی گذشته زندگی کردم. ثانی ه ب ه ثانی ه شو لمس کردم. اونقدر ک ه شدم اینی که رو ب ه روت وایساد ه. یه زن دلمرد ه. ی ه زنی ک ه به سایه ی خودشم بی اعتماد ه.

_روزای خوبی نبودن. هر کدومون ی ه جور عذاب کشیدیم.

_توام عذاب کشیدی؟

بی جواب خیر ه شد ب ه صورتم. بغض کردم. سین ه ام از یادآوری گذشته آتش گرفت.

_مقصر تموم درد و رنج اون روزا خودت بودی باران!

آن همه مدعی بودنش مثل خوره به جانم افتاد. با حال ی داغان و اخم هایی در هم دق و دلی ام را بر سرش هوار کردم:

_پس چرا انتظار داری قبول کنم شیش سال تموم دنبال زنی بودی ک ه مقصر هم ه چیز می دونستیش! همون زنی که گفتی دو سال و نیم از عمر تو پاش حروم کردی.

لب باز کرد تا چیزی بگوید. دستم را بالا بردم و جلوی صورتش نگ ه داشتم. ضامنم را کشید ه بود. خنثی شدنم از هیچ کسی بر نمی آمد. _تو همون آدمی هستی ک ه ب ه بدترین شکل ممکن از زندگیت پرتم کردی بیرون. خوب یادم ه که زل زدی توی

صورت‌م و گفتمی عارت میاد حتی اسممو بیاری! یادت میاد؟ افتادم ب ه پات... التماس
ت کردم ک ه باورم کنی. نکردی.

-باید بهم حق بدی باران...

دست مشت شد ه ام را محکم به سین ه ام کوبیدم و ادام ه دادم:

-حق دادم ک ه شیش سال ردتو از هر جایی پاک کردم. هر جایی... الا ن اومدی چیه تازه
کنی؟ داغ دلمو؟

-اومد ه بودم بیرسم اون مرتیک ه ی عوضی چه غلطی می کن ه در خونه ی تو؟

-ب ه تو کوچکتترین ارتباطی ندار ه. می فهمی؟ هیچ ارتباطی ب ه تو نداره ک ه من با
کی و باچی می رم و میام!

-باران... اون روی سگ منو بالا نیار.

سر تکان دادم. با درد و رنج.

[...]:

دویست_و_بیست_و_هشت

-اسم منو ب ه لب‌ت نیار. اسم منو صدا نکن!

تمام قد می لرزیدم. اعصابم ب ه شدت ب ه هم ریخته بود. آن صدای

نفرینش ده اش رنجم می داد. رنج ک ه ن ه... یادم می انداخت ک ه با صدایش

چطور دل می دادم. آخ از آن روزها...

_جواب منو بده گفتم!

برام ذره ای اهمیت نداره که چی فکر می کنی و چی تو سرت ه! من به هیچ بنی بشری برای کارام توضیح نمی دم. حالا هم بهتره همین الان از خونه ی من بری بیرون. بودن نزدیک تو حالمو بد می کنه. می فهمی؟ خفه م می کنه. از بوی گند ادعاهات دارم بالا میارم!

چشم هایش خشن ترین چشم های دنیا شد. دل تنگم مثل مشت شد و هی ب ه سر و صورتم کوبید. بی تاب بودم. دل تنگ چشم هایی که به روی صورتم تاب می خورد. اما دلگیر هم بودم. بیش از اندازه دلگیر بودم.

نمی تونی رد پای منو از زندگیت پاک کنی! محاله بتونی. من ریشه زدم توی زندگیت. صد بارم منو از این در برونی و به خیالت نیست و نابودم کنی، بازمنمی تونی فراموشم کنی.

پاکت کردم... از هم ه جا قلم گرفتمت. اونیه که ه نمی تون ه باهاش کنار بیاد خودتی. خودتی که ه پاشدی اومدی دم خونه ی من. خود تویی که نمی تونی منو از زندگیت فاکتور بگیری و از ظهر تا الان یک سره دم به ساعت سر و کل ه ت دور و بر من پیدا می ش ه. من خیلی ساله پرتت کردم از زندگیم بیرون.

خوش خیالی. اون حس توی چشمات هنوزم داره وابستگی تو به من فریاد می زن ه. خندیدم. خنده ای هیستریک. مثل دیوان ه ها... آخ از او و دل و احساس من. پوزخند روی لبش مثل تیر خلاص بود.

اگه اون بیتای احمق پاشو تو زندگی شماها نمی داشت. درست مثل شیش سال گذشته ردی ازت پیدا نبود دورو برم. از هر کسی که ه ب ه تو ربط پیدا می کن ه منزجرم. متنفرم.

بیزارم. عقم می گیره. می فهمی؟ با هر کلمه ام چشم هایش کاسه ی خون می شد. ولی سعی می کرد به روی خودش نیاورد. حرصم را که خالی کردم، دستش را بسمتم آورد.

عقب کشیدم و بی توجه به دیر وقت بودن و همسایه های کنجکاو فریاد کشیدم:

-دست ببه من زدی نزدی! بکش کنار دستتو. هیچ نامحریمی حق نداره لمس کنه! خصوصاً تو.

دستش را در هوا مشت کرد و با چشم هایی ریز شده خیره شد به صورتم. دلم می خواست او را بزنم. با نفرت و با درد... اما نمی توانستم.

دلم برایش تنگ بود. عطر تنش داشت زمینم می زد. دستش را عقب کشید و آرام گفت:

-دلخوری. حق داری اما منم محق بودم!

دلم می خواست زار بزنم. کاش می رفت. کاش دست از سرم برمی داشت. من او را نمی خواستم و می خواستم. من مفلوک ترین آدم توی دنیا بودم. بی قرار و نفس بریده زمزمه کردم:

-چی می خوای از من؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ مگه انتقامتو ازم نگرفتی؟ من که هر کاری خواستی کردم. مهرمو بخشیدم. دورو برت نپلکیدم. نذاشتم کسی بفهمه چرا از هم جدا شدیم. کلامی ببه خانواده م نگفتم. ارتباطمو با دوستای مشترکمون قطع کردم. چرا ولم نمی کنی؟ چرا دنبالم افتادی؟

دوباره ببه سمتم راه گرفت. عقب تر رفتم و او پیش آمد. کاشتمام دنی چشم می بست.

سای ه اش را روی سرم انداخت. سر خم کرد و کنار گوشم آرام زمزمه کرد:

-گفت ه بودم که نمی تونی منو دست ب ه سر کنی! محاله دیگ ه ازت دست بکشم!
بغضم گرفت.

آخ ک ه هیچ چیزی از آن روزها باقی نماند ه بود جز یک مشت خاطر ه.
جز آن حرف هایی ک ه داغ می شد به دل من. مثل همین حالا ک ه داشت یادآوری می
کرد، حرف هایی که بند بند وجودم را می لرزاند!

دل بی بند و بارم وا می داد و احساسات دست بیخ گلویم می گذاشت تا زل بزمن میان
دریای چشمانش و پنج ه هایم را میان موهای خوش حالتش فرو ببرم.

هوایی ک ه می شدم، سرباز وظیفه شناس مغزم توهین ها و تحقیرهایش را ب ه یادم می
آورد و دستبند ب ه دست و دل نافرمانم می زد. او برای من نبود.

سرم را عقب کشیدم. انگشتش را بالا آورد و آرام روی گون ه ام کشید.

نفسم حبس شد. مثل دیوان ه ها شد ه بودم. چه کارها ک ه با دل و احساس من نمی کرد. با
کف دستانم ب ه عقب هلش دادم. دستش توی هوا خشک شد. با دلی رنجید ه پرسیدم:

-این جا... تو این وقت شب... فکر نمی کنی اگه نامزدت بفهم ه دلخور می شه؟ مگه

خودت نگفتی نمی خوای وجود من ذره ای آزارش بده؟ حالا چطوری ه که داری نزدیک

من پرس ه می زنی؟ لمس می کنی و عین خیالتم نیست؟

پرسیدم و قلبم شکست. از یادآوری آن شبی که آن طور در آغوش آن زن فرو رفته بود، سوختم. انگار زنده زنده آتش گرفتم. مثل مهتابی که امروز جلوی چشمانم سوخت و خاکستر شد.

—من برای هیچ کدوم از کارام ب ه احدی توضیح نمی دم.

—برام مهم نیست داری چه غلطی می کنی. مهم نیست اون دختر چطوری با تو کنار میاد.

—چی برات مهمه؟

[..: [دویست_و_بیست_و_نه

آرامشش عجیب بود. زل زدم توی چشم هایش. محکم و قوی گفتم:

—از خونه ی من برو بیرون تا پلیسو خبر نکردم.

انگار آتشش زدم. گر گرفت و من س وختنش را ب ه چشم دیدم.

—بازی نکن باران. با اعصاب من بیشتر از این بازی نکن.

ب ه سمتش رفتم. آستین لباسش را گرفتم و کشیدم. تکان نخورد. مثل فولاد سر جایش

ایستاد. بی توجه ب ه او ب ه سمت در رفتم. در را باز کردم.

ب ه سمتم چرخید. صدایی از بالا آمد. سر بالا بردم و به مرد همسای ه نگاه کردم. ب ه

راحتی سر از شیش ه بیرون آورد ه بود و نگاهم می کرد. چشم گرفتم و رو ب ه شهاب

گفتم:

—این بار آخری بود ک ه دم خونه ی من پیدات شد.

وقتی زل زد و بی تفاوت نگاهم کرد. تکانی به خودم دادم و راه افتادم.

باید می رفتم. مقاومت در مقابل او داشت برایم سخت می شد.
هنوز دور نشده بودم که ه شانه ام را گرفت و کشید. دستش را پس زدم. تمام وجودم می لرزید. نعره کشیدم:

-ولم کن!

دستهایش را بالا برد و متعجب خیره شد به من. از منی که ه یک دیوانه ی روانی باقی گذاشت ه بودند.

حرف هایش توی سرم تازه شده و تک تک سلول هایم را می لرزاند.

نفس منقطع کشیدم و آرام تر زمزمه کردم:

-برو بیرون... از زندگیم برو بیرون. نمی خوامت...

اخم هایش را در هم کشید و سر توی صورتم آورد. دلم فرو ریخت. چه خیالی داشت ؟

-از دست من رهایی نداری باران.

-از این دوری کن! شرف لکه دار می ش ه. آبروت خدش ه بر میداره. برو...

-تمومش کن!

-تمومش کردم. ت و تمومش نمی کنی! داری کشش می دی. نمی خوام اون گذشت ه ی

نفرینی رو... هر چیزی که ه تو رو توش داره حالمو بد می کن ه.

-این جواری حرف نزن.

-توی اون شیش سالی که ه گذشت فقط با خودم فکر کردم چرا باورم نداشتی؟ چرا؟

چون پاک و صادق بودم؟ چون دلم مثل آیین ه بود و به هم ه اعتماد داشتم؟

چشم هایش را بست. چشم هایم خیس اشک بو د. بالاخره اشک شره زد روی صورتم.

-گناه من چی بود که باورم نداشتی؟ فقط چون دلم برات رفته بود؟ بند بند وجودم عاشقت بود. حسی که به تو لعنتی داشتم به هیچ بنی بشری نداشتم. با اون که برای تو فقط یه حس خوشایند بودم. سرگرم می شدی با شیطنتا و بچه بازیام. چرا باورم نکردی؟ چرا؟ -همه چیز بر علیه تو بود.

-تموم دنیا هم که بر علی ه من بود تو باید با من می بودی. تو باید باورم می کردی. ام... نکردی. حتی فرصت نادادی تا برای اثبات خودم بهت تلاش کنم. زود تصمیم گرفتی و نابودم کردی.

_باران. باید مرد باشی تا یه چیزایی رو بفهمی. حال اون روز منو درک کنی!

_می دونی چی منو شکست؟ می دونی چی از من یه مرد هی متحرک ساخت؟

سکوت کرد. چشمانش رنگ باخته بود. سرم را تکان دادم و بالب هایی ترک خورده زمزمه کردم:

-دوستت داشت م. بیشتر از اونیکه حتی تصور کنی.

-باران...

-برو بیرون... برو و هیچ وقت دیگه برنگرد. بین ما هیچ چیزی عوض نمی شه. هیچ چیزی...

-تو باید به من حق بدی.

بی توجه به او که سعی می کرد صحبت کند، به سمت آسانسور به راه افتادم. جسم داغان و خرابم را توی آسانسور انداختم و او را نگاه کردم.

ایستاد ه بود و با آن قامتی که من برایش می مردم تماشا می کرد.
 دستم را ب ه سمت پنل دکم ه ها بردم. از میان بازی در نگاهش کردم:
 -برای من تموم شدی جناب آقای شهاب الدین صدرا!
 چشم هایش ک ه نم زد مردم. باور آن چشم های خیس برایم محال بود.
 نفسم گرفت. دست لرزانم را روی دکم ه فشار دادم. اگر می ماندم جا می زدم. قدمی به
 سمتم برداشت و درهای آسانسور ب ه روی او بست ه شد.
 من بدون خریدهایم با کول ه باری از بغض ب ه سمت خان ه ام رفتم. خانه ای ک ه گور
 آرزوهایم می شد. کاش امشب می مردم و او را آن طور رنجید ه نمی دیدم.
 بی آن ک ه برق ها را روشن کردم به سمت پنجر ه ی آشپزخان ه رفتم. دل توی دلم نبود.
 می خواستم او را ببینم. بی نگرانی...

پرد ه را کنار زدم و دیدمش. جلوی در خان ه ایستاد ه بود. زل زد ه بود به
 پنجر ه های رو به کوچه. سیگار توی دستش اشکم را روان کرد. پرد ه را انداختم. تکی ه
 ب ه دیوار آشپزخان ه دادم و با صدای بلند هق زدم. تمام بدبختی هایم هوار شد روی
 سرم. چرا لایلا با من و زندگی ام آن کار را کرد؟

[..: دویست_و_س

ی

من را ب ه این مرز از ویرانی رساند. او را می خواستم و نمی خواستم.
 او بی ک ه تمامم بود و من با او تمام می شدم. او بی ک ه من را قلم گرفته بود و ب ه دنبال
 زنی دیگر رفت ه بود.

باورم نمی شد که او را دیدم. بعد از شش سال او را در موقعیتی دیدم که سالها حسرتش را به دوش کشیده بودم. او آمده بود. پشیمان و در هم شکسته... اما نه به اندازه ای من... نه به اندازه ای شش سالی که من ضرب دیده و لطمه خورده بودم.

او شش سال من را تعقیب کرده بود؟ من را؟ باورم نمی شد. حس می کردم با جملاتش سعی در متقاعد کردنم داشت اما... اما آن نگاه های سنگین. آن تصادف...

برگشته بود و دنیایی ادعا پشت حرف هایش داشت. از موضع سفت و سختش پایین نمی آمد. با بی حالی فکر کردم که در تمام آن سالها فکر می کرده اگر او نبود، اگر سامان نبود، کس دیگری را زیر سر داشتیم؟ چقدر حرفش برایم سنگین تمام شده بود. من را چگونه آدمی دیده بود؟ تا آن حد سبک سر و بی وفا؟

نفهمیدم چقدر همان جا نشستم و با آشفتگی زار زدم. وقتی که از جا بلند شدم، تمام تنم درد می کرد. انگار با مشت و لگد به جانم افتاده بودند. با دلی که تند می تپید و التماس می کرد مقابل ه کردم. نمی خواستم او را ببینم. حتی اگر می دانستم پایین خانه ای من در کوچه به انتظار نشست ه بود. به انتظار یک نگاه... یک حرف... ای کجا واکنش...

هر چند از شهابی که من سالها پیش می شناختم بعید بود! او آدم منت کشیدن نبود. او آدم پیش رفتن بود. او غرورش را دو دستی می چسبید و با منطقتش به جنگ احساساتش می رفت. اما همیشه راهی برای رسیدن به خواسته هایش پیدا می کرد. راهی که...

به سمت اتاقم رفتم و با میل باطنی ام به سختی جنگیدم. لباس هایم را از تن بیرون آوردم و روی زمین ریختم. لباس هایی که هنوز هم بوی آتش و دود می داد. من با همان

لباس ها بودم و شهاب لباس های تازه ب ه تن کرده بود. لباس هایی که عجب ب ه او می آمد.

لعنتی... یک دست لباس اسپرت نفس گیر ب ه تن داشت. از آن هایی که من را سرمست می کرد. چرا انتظار داشت درکش کنم؟ برای درک

کردن او باید مرد می شدم؟ او چه؟ برای درک کردن من باید زن می شد؟ زنی که زیر دست و پایش ل ه شد.

دلم یک دوش آب گرم می خواست. از آن هایی که تمام خستگی هایم را از من می گرفت و با خود می برد. ب ه جایی که هی چ وقت پیدایشان نمی شد. تن سرما زده ام را بغل کردم و با پاهایی خسته ب ه داخل حمام رفتم.

زیر دوش خزیدم و تنم از گرمای آرامش بخشش غرق لذتی لحظه ای شد. دل بی تاب و هوایی ام با چشم هایی که ه مست گذشت ه بود، هم بازی شد.

ب ه یاد آن حمام گرفتن ها توی خان ه ی او... کنار او... آخ که چه روزهایی را از سر گذرانده بودیم. چشم بست ه بودم و تصور می کردم. بی اختیار...

انگار مغزم بی اجازه از من راهی شده بود. ب ه دیاری که ه مدت ها بود از آن دیپورت شده بودم.

حس می کردم. دستانی که ه دور تنم قلاب شده بود. نگاهی که ه مثل اشع ه تک تک سلول های تنم را رصد می کرد. بوس ه هایی که ه روی تنم غوغا به پا می کرد.

چشمان آبی اش روی تنم پیاده روی می کرد. دوستت دارم های من را در میان گوشش با آغوشی قرص و محکم جواب می داد. شیطنت که می کردم، لاله ی گوشم را بیه دندان می گرفت و آهسته نه نجوا می کرد.

خدا عاقبت منو با شما بیه خیر کنه! یه وقتایی اونقدر مستم می کنی که می ترسم بعدش

و من آن روز خندیده بودم. بلند و مستانه!

آن وقت او... شش سال تمام سایه به سایه تعقیب کرده بود تا از من آتو بگیرد؟ تا رسوایم کند؟ نه... به نظرم بیه دنبال بهانه بود. بهانه ای برای فراموش کردن هر چه مربوط بیه من می شد. بعد هم به راحتی خودش را مبرا کرد از همه چیز... بدون من زندگی کردن را یاد گرفت و بعد هم نامزد کرد.

آخ... چرا امشب یاد آن روزهای خوب افتادم؟ چون بیه سراغم آمد؟ چون ادعای خواستنی را داشت؟ لعنت بیه من که فکر یک مرد غریبه را به سر داشتم. مردی که نه ناز داشت. زنی بیه جز من را در چنته داشت.

تن آرام شده ام را روی تخت انداختم. دلم بیرون از اتاق بود. پشت پنجره. اما مقاومت کردم. بیه سختی چشم روی هم گذاشتم. باید می خوابیدم.

باید او را فراموش می کردم. البته اگر سر پنجه های بی تابم هوای لمس کردن او را نمی کرد. لمس موهای لطیفش، تیزی ته ریش خواستنی اش!

بیه قدری با خودم جنگیدم که اصلاً نفهمیدم کی دستان مهربان خواب، چشمانم را بیه مهمانی بی خیالی دعوت کرد.

[.]: [دویست_و_سی_و_یک

تازه از جابه جایی وسایل توی دفتر خودم راحت شده بودیم که تلفن همراهم زنگ خورد. سر دردناک و متورم را بلند کردم و به آتیلا چشم دوختم. نفس بلندی کشیدم و خودش را روی دسته ی مبل انداخت.

—خدا پدرشو رحمت کن ه این منجی بشریت پشت خطو! اگه گوشیت زنگ نمی خورد رسما ب ه فنامون می دادیا.

با اخم هایی در هم نگاهش کردم که سمیرا با شیطنت از جلوی چشمانم فرار کرد و در جواب نمک ریختن های آتیلا گفت:

—کم کم احساس می کردم دستام پوست انداخت. نگفت ه بودی وسواس داری باران جون!

بعد هم مفاصل انگشتانش را با صدای بلندی شکاند. چپ چپ که نگاهش کردم، نیشش را شل کرد:

—قربون اون وسواسم برم من! رییس فقط تو... بقی ه اداتو در میارن به خدا.

انگار زنگ موبایل من، زنگ استراحتشان بود. در حالی که پشت ب ه آن ها ب ه سمت میز می رفتم، لبخند نرمی روی لب هایم نشاندم. از هیچ فرصتی برای خنداندم دریغ نمی کردند.

گوشی ام را از میان خرت و پرت های روی میز بیرون کشیدم. شماره ناشناس بود. با کنجکاوی نگاهش کردم که آتیلا تشر زد:

-قطع شد بابا! استخاره ت واسه ی چیه؟

زیر چشمی نگاهش کردم که چشمکی بیه رویم زد. امروز هم خودش را بیه زور بین من و سمیرا چپاند.

ادعای مرد بودنش مجبورم کرد کوتاه بیایم. هر چند سماجت های سمیرا هم مزید بر علت شد. جابه جایی وسایل سنگین بهانه اش بود.

بی حوصله ارتباط را وصل کردم و با خستگی مفرط جواب دادم:

-بله؟

-باران...

با شنیدن صدایش سیخ سرچایم ایستادم. موبه تنم راست شد. انگار که جن روبه رویم قد علم کرده بود. لال شدم و او با همان صدای سرد و بی روح خودش اداها داد:

-می دونم که شناختی. خیلی خوب هم شناختی.

بند بند وجودم بیه رعشه افتاد. دستم را لبه میز گرفتم و او اداها داد: از صدای نفس های تندت که پشت خط می پیچید حالتو تشخیص می دم. خوب نیستی!

-کثافت...

-دیدی گفتم خوب تشخیص دادی!

خنده ی توی صدایش عصبی ام کرد. مشتم را محکم روی میز کوبیدم و از بن وجودم نعره کشیدم:

-توی کدوم سوراخ قایم شدی بی بنه؟

-من خطایی نکردم بودم که بخوام جایی قایم بشم! همین جا بودم.

همین دورو برا...

ماتم برد. چشم هایم ب ه آخرین حد ممکن گشاد شد. تن و بدنم شروع به لرزش کرد.

ی ه مسافرت کوتاه رفته بودم ک ه ب ه محض برگشتنم... راستی... نگفته بودی روابطت با شهاب الدین صدر، شوهر سابقت حسن ه شد ه. اونقدر ک ه آدم اجیر می کن ه پای من باش ه.

بی توجه ب ه هارت و پورتش پرسیدم:

-کدوم گوری هستی لیلا؟ به خداوندی خدا قسم دستم بهت برس ه تیکه تیکه ت می کنم.

-از نداشته هات حرف نزن باران. به جاش سکوت کن. تو اگه جسارت انجام همچین کاراییو داشتی شیش سال پیش مهتابو نیست و نابود می کردی.

_شرم نمی کنی از نفس کشیدنت؟ از کثافت بودنت؟

_شرمندگی... ن ه! من فقط یادت دادم مراقب خودت و زندگی باشی.

کاری ک ه توی انجامش ب ه شدت بی عرض ه بودی.

-آر ه. تو راست می گی. من بی عرض ه بودم ک ه نتونستم ذات لجن آدمایی مثل تو رو بشناسم. جسارت نداشتم ک ه چشم باز کنم و بینم هم ه مثل خودم پاک و تمیز زندگی نمی کنن.

_خوب ه! چوبشم خوردی. باید ممنون منم باشی که چشمتو ب ه روی همه چیز باز کردم.

خون خونم را می خورد. با انزجاری ک ه از تک تک کلماتم پیدا بود فریاد زدم:

خریت کردم. شهاب راست می گفت. من باید آدمای بی شرفی مثل تو رو از زندگیم
مینداختم بیرون تا این طوری هار نشین و توی صورتم در بیاین. تو... آشغالی...

-بس ه... حوصله مو سر بردی با این مزخرفات.

جمله اش که تمام شد مور مورم شد. نفرت توی خونم قل زد.

-زمان زیادی ندارم. باید ارتباطو کوتاه کنم.

دستی که روی میز کوبیده بودم درد می کرد. آتیلا کنارم ایستاده بود و با چشمانی
برزخی زیر نظرم داشت. سمیرا هم نگران کنارم پا به پا می شد.

-آشغال تر از تو توی تموم زندگیم ندیدم. شانس بیاری دستم بهت نرسه.

-همش حرف و تهدید. تو این کاره نیستی باران. تو ساده تر از اونیه که بتونی گرگ
صفتی مثل منو تنبیه کنی. من اونقدر مار خوردم که افعی شدم.

قلبم تیر کشید. جگرم آتش گرفت. سادگی من شده بود دست آویز مجازات هایم...

-قبل از این که تو به خودت بیای، اون شوهر سابقت دست به کار شده.

اشاره اش به شهاب سرپایم کرد. انگار جانی تازه در کالبدم دوید. روی پاهایم جا
به جا شدم و منتظر ماندم:

-ازم شکایت کرده. آدم رند و زرنگی ه! توی این دو هفته ای نبودم تونست ه حکم

جلبمو بگیره و مهلت درخواست وخواهی منو ازم گرفت ه.

اما... کثیف بازی کرده. احضاریه رو فرستاده به دفتریه که تو تحویلش داد ه بودی.

دفتر خالی... خوشم اومد. از کثیف بازی کردنش کیف کردم.

تیز پرسیدم:

—چی داری می گی؟

—ب ه لطف هوشیاری و زرنگ بودن ایشون من الان توی زندانم.

—شهاب؟

[..]: دویست_و_سی_و_دو

—گفتم ک ه... تو فقط حرف می زنی و اون عمل می کنه. از همینش خوشم می اومد.

همیشه فکر می کردم اون لیاقت سادگی تو رو ندار ه.

آدم زبر و زرنگی مثل اون باید با گرگایی مثل خودش زندگی می کرد.

بر ه هایی مثل تو خیلی زود خوراک گرسن ه ها می شدن.

نفسم توی سینه گر ه خورد. چه بلایی بر سر من آورده بود؟ آتیلا با حرص

پرسید:

—چی زر زر می کن ه دو ساعته؟

صدایش ب ه گوش لیلا رسید. با خنده ای ک ه انگار ب ه سختی مهارش می کرد جواب

داد:

—صدای مرد از کنار تو میاد؟ کیه؟ شهاب الدین صدر ک ه نیست. حامی جدید پیدا

کردی؟

لب هایم ب ه هم دوخت ه شد ه بود. نفرتش را باورم نمی شد. بی تفاوتی و آرام بودنش

را درک نمی کردم. او شیطان بود یا انسان؟

_خوش شانسى والا. دو تا دو تا میان سراغت...

دستهایم را مشت کردم. کاش کنارم بود تا خودم با دستان خودم خفه اش می کردن.

_بی هم ه چیز... آشغال بی شرف...

_فحشاتم در حد ابتدایی ه! ی ه خرده آپدیتش کن آخ ه. چی ه این هم ه سر و ساد ه بودن؟

_می کشمت لیلای... ب ه خداوندی خدا می کشمت.

_جای مزخرف گفتن بیا ب ه این آدرسی ک ه بهت می گم . باید باهات صحبت کنم. ی ه چیزایی رو لازمه بدونی. ی ه حرفایی رو باید بهت بگم.

نفسم در سینه گره خورد. آتیلا گوشه را با خشم از میان دستم بیرون کشید. دستهایم را روی سرم گذاشتم.

موهایم از ریش ه درد می کرد. دلم م ی خواست شالی ک ه دور گردنم تا ب خورد ه بود راب ه شدت از دو طرف بکشم. جوری ک ه نفسم بند بیاید. چرا مردن آن قدر سخت شده بود؟

تن له شده ام را روی صندلی انداختم. آتیلا داد و فریاد می کرد. انگار دنیا دور سر من می چرخید. سمیرا کنار پایم روی زمین نشست. خشکم زده بود.

دستم را توی مشتش گرفت و صدایم زد. نگاهش کردم. پشت چهره ی مظلومش چه دیوی نهفت ه بود؟ برای زندگی چه کسی نقش ه کشید ه بو د؟ _کثافت...

فریاد رعد آسای آتیلا نگاهم را ب ه آن سمت کشاند دستان گرم سمیرا عذاب م می داد. _لجن قطع کرد.

—چی می گفت؟

نیشخند روی لب آتیلا دردم را بیشتر کرد. با نگاهی تیز ب ه روی صورت م جواب سمیرا را داد:

—زندون ه! ازش شکایت کردن.

—باید برم دیدنش.

—آره پاشو... همین الان.

نگاهی ب ه ساعت م چی سمیرا انداخت م. از زیر آستین بلند پیرهنش پیدا بود.

—حق نداری بری.

سر بلند کردم. داشت برایم خط و نشان می کشید؟

—آدرسش کجاست؟

—گفتم حق نداری بری! فارسی حرف زدما...

—ب ه هر زبونی ک ه مسلطی مراقب حرفایی ک ه می زنی باش. فارسی و آلمانی و زرگری

نداره. من ازت اجازه نمی گیرم. کاری ک ه از نظرم درسته رو انجام می دم.

[..: دویست_و_سی_و_سه

دستهایش را با حالتی نمایشی و بیشتر عصبی به هم کوبید. برایم کف زد.

—آفرین به تو. باز دوباره اون روی سگ سرتقت زد بالا؟ بری ک ه چی بشه؟

سمیرا را عقب زدم. از روی مبل بلند شدم. شقیق ه هایم می کوبید.

نگاهش کردم. تند و تیز... عصبی بود و از چشم هایش خشم می ریخت.

—می خوام جواب سوالاتم ازش بگیرم. خیلی چیزا هست ک ه باید بدونم.

-خب! فرض بگیر که ه دونستی. تهش چی؟ جز این که می خوام بیای بست بشینی توی خونه ت و درو ب ه روی خودت قفل کنی؟

اشاره اش ب ه چند روز بعد از آن ماجرای نفرت انگیز بود. همان شبی که شهاب آمد در خانه ام و من تا چهار روز بعد از آن نتوانستم از در خانه بیرون بزنم. در خانه ه که هیچ...

چسبیدم ب ه تخت و با حسرت به در و دیوار زل زدم.

-طعنه نزن. خوشم نمیاد.

-برای خوشایندت کاری انجام نمی دم باران.

سرم را تکان دادم. عصبی بودنش را درک می کردم. سمیرا میان جگری کرد و با لحن ملایم تری رو به هر دو نفرمان گفت:

-بهتره به جای این کل کل کردننا بشینیم صحبت کنیم. مسلما با حرف زدن بهتر به نتیجه می رسیم.

آتیللا دستش را با حرصی بی نظیر به سمتم گرفت و با خشم گفت:

-من با این خانم جز دعوا ب ه هیچی نمی رسم. بس که سر خود و لجوج ه!

سمیرا خنده اش گ رفت. داشت مثل بچه ها گل ه می کرد. چشم هایم را روی هم

گذاشتم. سرم گیج می رفت. با آن حال بی جواب نگذاشتمش.

-پس بهتره ب ه جای مجادل ه دست بکشی و تسلیم شی!

-آهان. که ه خودتو ب ه فنا بدی و ی ه جماعتیو راحت کنی؟

بی جواب به سمت گوشی ام که روی میز انداخته بود رفتم. کنارم ایستاد و حرکاتم را زیر نظر گرفت. توجهی نکردم. گوشی را برداشتم. حرصی بازویم را گرفت و من را به سمت خودش برگرداند.

-این وقت عصر کجا می‌خواهی بری؟

-آتیلا... این وقت عصر هیچ‌کس خراب شده‌ای نمی‌تونم برم.

-پس چی‌ه دنبال شال و کلاهتی؟

-می‌خوام برم بیمارستان یه سر به مهتاب بزنم.

-اصلاً دلخوری و ناراحتی واسه‌ی تو معنا داره؟ نامفهوم

نگاهش کردم. سوالش چه معنایی داشت؟

-چیه؟ چرا این جور می‌نگامی کنی؟

-این هم‌ه عصبانیتت برای چیه؟ نمی‌فهمم واقعا!

-از این که بعد از اون هم‌ه بلا هنوزم دلت برای این و اون می‌تپه کفری ام. هنوزم

نگران مهتابی. چرا؟

نگاهش کردم. چشم‌هایش سرکش‌ترین چشم‌های دنیا بود. از دستم کفری بود و خوب

او را می‌فهمیدم. لب‌هایم می‌لرزید. دست‌هایم هم همان‌طور...

چشم‌هایم را از روی چشم‌هایش برداشتم. سر به زیر انداختم و نفس بلندی کشیدم.

او جای من نبود و حال من را نمی‌فهمید. پنج‌ه‌هایش را بیشتر روی بازویم فشار داد. زبان

باز کردم:

-مفلوک تر و بیچاره تر از من توی زندگی مفلوک بود. اون... اون بیچاره نه فقط جسمش ب ه تعرض ی ه آدمی ک ه دوستش نداشت در اومد ه بود بلک ه روحشم م ورد تعرض قرار گرفت ه بود. می فهمی هفت سال و شاید کم و بیشتر با ی ه آدمی ک ه دوستت ندار ه زندگی کردن یعنی چی؟ می فهمی هر ثانیه و هر دقیق ه تب کردن برای از دست دادن اون آدم

یعنی چی؟ مهتاب بیچاره بود. بفهم... اگه امروز دلم ب ه حالش می سوزه دلیل ب ه این نمی شه که از گنااهش گذشتم و بخشیدمش. نه! من از آدمایی ک ه منو این جور ی ب ه خاک سیا ه نشوندن هیچ وقت نمی گذرم.

اما... دل احمق و زبون نفهم من گنجایش این هم ه نفرتو ندار ه. من دارم زیر بار این هم ه نفرت و بدبینی له می شم. بفهم اینو...

دستش را از روی بازویم برداشت و عقب گرد کرد. بی توجه به او کیفم را برداشتم و ب ه سمت در خروجی به راه افتادم. سمیرا سد راهم شد و با چهره ای در هم ف رو رفته پرسید:

-می تونم همراهیت کنم؟

توی مدتی ک ه درگیر کارهای دفتر بودم ثانی ه ای عقب نکشید. هم ه ی کارها را یک تنه انجام داد و به دنبال جا گشت. هنوز هم آدم های مهربان بودند. هنوز هم دنیا با تمام کثافت هایش می شد تمیز باشد.

-ن ه!

اصراری نکرد. کنار کشید و گذاشت من از در بیرون بروم. ولی ب ه دنبالم راه افتاد و من با ه مان سر گیج ه ای ک ه داشت کم کم باعث حالت تهوعم می شد به سمت در خروجی ب ه راه افتادم.

در را برایم باز کرد و به تماشایم نشست. انگار یک حرفی توی سینه اش جا خوش کرده بود. از چهار چوب در رد شدم و با یک قدم بلند دکم ه ی آسانسوری ک ه درست رو ب ه روی دفتر بود را زدم. سر ب ه سمت ش چرخاندم و نگاهش کردم. می دانستم. حرفی برای گفتن داشت. ولی دل دل کردنش را نمی فمیدم! هنوز هم از سگ سگی های من حساب می برد؟

سرم را برگرداندم و بند کیفم را روی دوشم محکم کردم. ضربان قلبم ب ه شدت بالا بود. درست مثل وقت هایی ک ه پشت هم قهوه می نوشیدم و در تاریکی شب زل می زدم به خیابان و آه می کشیدم. خیابانی ک ه کم تردد داشت و خاطرات را با دیوانگی ب ه خاطراتم می آورد.

-باران...

[..]:

دویست_و_سی_و_چهار

نگاهش کردم. چشم هایش معصوم بودند. بی جواب نگاهش کردم. زبان روی لب هایش کشید. زیر چشمی ب ه پنل شمارش طبقات آسانسور چشم دوختم.

-فقط دو طبقه وقت داری.

نگاه او هم به همان سمت چرخید. خنده‌ی روی لبش با حال غریب من هم خوانی نداشت.
ضرب العجلی لب باز کرد و گفت:

-شیش سال بدون اون و با فکرش زندگی کردی. می دونم دلت خیلی ازش پره. می
دونم دلتو بدجوری شکسته اما...

لب که بست چشم‌هایم با بغض خیره شد به او. او چه می دانست از دلی که
گرفته بود؟

-شاید لازم باشه بدونی که همیشه خیلی زود دیر می شه.
ابرو در هم کشیدم. آسانسور رسید. دست لرزانم را روی دستگیره گذاشتم. دلم تندتر و
بی رحمانه تر کوبید. در را باز کردم. صدای سمیرا با بی رحمی تمام توی گوش‌هایم
پیچید.

-نذاری ه روزی برس ه که برسی به ای کاش و اگر... اگه قراره ببخشی ببخش و اگه
قراره بگذری بگذر. دست بکش از این برزخی که خودتو توش اسیر کردی.
دستم را روی دکمه‌ی طبقه‌ی هم کف گذاشتم و نگاهم را به صورت سمیرا دوختم.
سرم نبض می کوبید. او جملاتش را رگباری گفت.

فرصتش تمام شده بود. نگاهم را که روی صورتش ریختم لب زد:
-ببخش...

درهای آسانسور بسته شد و او پشت درهای بسته جا ماند و من این سر میان اتاقتی
کوچک و خالی...

دستهایم را بغل زد ه بودم و با بی قراری ب ه رو به رو نگا ه می کردم. سیاهی بر سر روح و جسم من هم سای ه انداخته بود. آن قدر وسیع که حس می کردم چیزی از روح لطیف باران در وجودم باقی نماند ه بود.

باورش نمی کردم. آن حجم از خیرگی و بزرگی اش را باورم نمی شد.

حداقل تا دیروز حس می کردم جایی میان آن برهوت و خاکستری وجودم، باران عاشق پیشه، باران مه ربان با موهای آبی و شاید هم سبز گوش ه نشین باقی مانده بود. اما حالا که ه از این ارتفاع هر چند کوتاه به سیاهی شب نگا ه می کردم، خودم را گم و گور می دیدم. انگار گم شدم.

مثل آن وقت ها که بچه بودم و دستم را از میان دست مامان کشیدم.

همان جا توی بازار میان مردم هزار رنگ دامن هر زن چادری را کشیدم و مامان صدایش زد.

آخ...

نمی دانستم چرا یاد آن حال افتادم. یاد آن دخترک کوچک شش ساله ای که ه با گری ه مامان سارا را می

خواست. مامانی که ه بعد از نیم ساعت با صورتی خیس از اشک من را میان جمعی از زنان پیدا کرد. بین آن هم ه زن، مانده ب و دم. زنانی که ه مهربان بودند. دلداری ام می دادند. اما هیچ کدام عطر مامان را نداشتند.

آه عمیقی کشیدم و دست مشت شده ام را روی پایم کوبیدم. کاش

بزرگ نمی شدم. کاش بچه می ماندم. کاش... چه می دانستم روزی آن قدر بزرگ می شوم که ه پی ب ه ذات کثیف دنیا می برم. دنیایی که ه پر بود از مکر و نیرنگ.

دنیا کثیف تر از آن چه که ه خیال می کردم، بود. چشم هایم خشک خشک و افکارم ویران بود. سوز بدی می آمد. درونم آت ش گرفت ه بود و باد از بازی مانتوام توی تنم می پیچید. شلخت ه تر از آن شب خودم را ندیده بودم. دکم ه هایم را باز کرده بودم و بی حواس شالی که ه دور گردنم افتاده بود را کنار می زدم. موهای سرکشم روی صورتم می ریخت و کلاف ه ام می کرد. غریبان ه تر از قبل خودم را در آغوش گرفتم.

هوهوی باد توی گوشم نوح ه سرایی ب ه راه انداخت. چشم هایم را روی هم گذاشتم و با درد زمزم ه کردم:

-خست ه شدم.

باز شدن در تراس نوید آمدن یک نفر را می داد. آدمی که ه رنگ و بوی زندگی توی هیاهوی کثیفی شهری که ه درونش نفس می کشید، پخش شده بود. چشم هایم ر محکم تر از قبل ب ه هم فشردم. انگار خاک توی چشمم رفت ه بود. می سوخت. آزارم می داد. تصویر مچاله شده ی او داشت تک تک شریان های حیاتی ام را از کار می انداخت. اگر امشب تنها می ماندم قطع ب ه یقین خودم را می کشتم. با فکر و خیال...

-کز کردی این جا که ه چی بشه؟

بی آن که ه سر برگرداندم او را در میدان دیدم، دیدم. سینی ای که ه روی میز گذاشت، محتوی قهوه ی ترک بود.

عطرش توی بینی ام پیچید و دلم را مست کرد. چشم بستم. قهوه خوردن را بعد از او آموخته بودم. من. آن روحیه‌ی شاد کجا و قهوه‌های تلخ و زهرماری کجا؟ هم‌ه چیز باید شیرین می‌شد. هیچ تلخی‌ای از گلویم پایین نمی‌رفت. نفهمیدم که دنیا لجوج‌تر از حد باورهایم بود. آن قدر که به سختی تلخی را توی حلقم ریخت و من شدم معتاد به قهوه‌های دابل اسپرسو...

- نه به اون عشق بستنی بودنت، نه به این اسپسو خوردنت.
در سکوت خیره شدم به فنان زیبای قهوه‌ای که به شدت جذبم می‌کرد. روی لات‌های خودش طح برگ کشیده بود. مثل همان سبک و آرام بود. خصلت وجودی خودش.
- این هم تناقض‌چطوری توی وجودت جمع شده آخه دختر ابری؟ سرما دست از سرم بر نمی‌داشت. دندان‌هایم به شکل غیر قابل ملاحظه‌ای روی هم می‌خورد. زهرا سعی داشت با حرف‌هایش، فضا را برایم تلطیف کند اما خبر از غوغای درونم نداشت. لب‌هایم بست‌ه بود اما درونم جنگ جهانی ب‌ه پا بود.

-سردت‌ه باران؟

[...]:

دویست-وسی-و-چهار

بی‌حواس سر تکان دادم. خیلی هم سردم بود. نگاه خیره و هاج و واج زهرا برایم عجیب و غریب می‌زد. حق داشت. وسط چله‌ی تابستان داشتم از سرما می‌لرزیدم. دستهایم را روی بازوهایم کشیدم و او درست مثل مامان پرسید:

-فشارت پایینه؟ داری عادت می‌شی؟

-سردم ه... انگا ر... انگار توی وجودم قالب قالب یخ ریختن. دارم منجمد می شم.
 گفتم و دندان هایم تیک تیک ب ه هم خورد. ب ه شکل غیر منتظر ه ای سردم بود.
 در جا ایستاد. بی هیچ حرفی ب ه داخل برگشت.
 نگاهم را از روی فنجان های قهوه برداشتم. نوشیدن آن ها گرم می کرد. منتهی اگر
 دستم پیش می رفت. سعی کردم ذهنم را از بحرانی که درونش گرفتار شده بودم، دور
 کنم. بدنم داشت ب ه دردهایم ری اکشن نشان می داد.
 اولین باری ک ه برای شهاب قهوه درست کردم را هیچ وقت از یاد نمی بردم. بالای سرم
 ایستاد ه بود و طرز آماد ه سازی اش را یادم می داد.
 یک دستش ب ه کمرش و دست دیگرش را ب ه روی شانه ام گذاشته بود.
 طرح یک لبخند روی لبم نقش بست. انگار رو ب ه رویم ایستاد ه بود. با آن ابروهای در
 هم گر ه خورد ه و ژست مدیریتی اش...
 دلم پیچ خورد. بیش از حد خاطره اش نزدیک بود. بماند ک ه آن روز چقدر آتش
 سوزاندم و در آخر با شیطنت و مسخره بازی درست کردن قهوه را ب ه گردن خودش
 انداخت م. چیزی توی سین ه ام عمیقا تیر کشید.
 امشب اگر سکت ه نمی کردم خوش شانس بودم.
 پتوی مسافرتی ای نرمی روی شانه هایم افتاد و من از عمق چاه حسرت بیرون پریدم. زهرا
 مثل یک خواهر دلسوز، دلسوز تر از خواهر شانه هایم را ماساژ داد. آرام گرمای دستانش از
 روی شانه هایم به قلبم منتقل شد.

ب ه قلبی ک ه امشب در آستان ه ی کهن سالی بو د. چشم های خست ه ام را روی هم گذاشتم و لب باز کردم:

-اون دیگ ه نیست زهرا. اون دیگ ه مرد!

حرکت دستانش روی شانه هایم متوقف شد. درد دلم تازه شد ه بود. بی توان و با صدایی ک ه عقده های فرو خورد ه ام را پس می زد، نالیدم:

-امروز صبح تموم کرد ه. وقتی رسیدم بیمارستان باباش مثل مرغ پر کند ه بال و پر می زد. مامانش... آخ...

چیزی توی سینه ام دوبار ه تیر کشید. جسم تپند ه ای ک ه اسمش قلب بود. همانی ک ه امشب بدجور دل تنگی می کرد. دستم را مشت کردم و ادام ه داد م:

-مامانش مثل بیچار ه ها زل زده بود ب ه دیوار. انگار باورشون نمی شد. ی ه گوشه وایساد ه بودم و مصیبت رو ب ه رومو نگاه می کردم. پا ب ه پاشون زجر کشیدم. پا ب ه پ اشون سوختم. مثل خود مهتاب ک ه وسط اون حجم از آتیش سوخت و جزغال ه شد. باباش... باباش وقتی چشمش ب ه من افتاد انگار آتیش گرفت. حمل ه کرد سمتم... لباسمو توی مشتش گرفت و تکونم داد. ترسیدم. بدجوری ترسیدم زهرا.

-غلط کرد. ب ه چه حقی؟

-اون... اون تقصیری نداشت. هنوزم فکر می کرد من باعث به هم ریختن زندگی دخترشو دامادش شدم. چیزی ک ه اون وسط نابودم کرد درد توی چشمای مامانش بود. ی ه جوری انگار مرده بود. درست مثل مهتاب...

گفتم و اشک روی صورتم سر خورد. رد اشک ها روی صورتم آتش گرفت. حرکت
دستان زهرا روی شانه هایم از سر گرفته شد.

استرسی که میان انگشتانش حس می کردم، حرکت ریتمیک دستانش را گرفت ه بود. با
آن حال ناخواست ه حس خوشایندی ب ه وجودم می بخشید. انگار تنها نبودم. وسط میدان
جنگ یک حامی پیدا کرده بودم. من بودم و او و یک گردان دشمن...

-با سوختگی هشتاد در صدی که ه مهتاب داشت باید خیلی زودتر از این چند هفت ه با
مرگش کنار می اومدن.

چیزی توی دلم سر خورد. مثل یک ماهی که ه انگار در تنگ شنا می کرد. دستم را بی
قرار روی شکم گذاشتم. با حسی نامطلوب.

-بعد از شیش سال نتونستم با نداشتن شهاب کنار بیام. چطوری انتظار داری بعد از سی و
چهار سال تو چند هفته با مردن و نداشتن بچه شون کنار بیان؟

سکوت کرد. سکوتش ب ه درازا کشید اما انگشتانش از روی شانه هایم بلند نشد. لب هایم
را بستم. انگار برای تحلیل سوالم نیاز ب ه زمان داشت.

از آن زمان هایی که ه به یک قرن بدل می شد.

چشم روی هم گذاشت ه بودم و از حرکت انگشتانش روی شانه های سنگینم لذت می
بردم که ه بالاخر ه قفل لب هایم شکست و لب باز کرد:

-من درد از دست دادنو خوب می فهمم.

چشم هایم آرام باز شد. توجه ام را خودش جلب کرده بود. می خواست م سر برگرداندم
که ه اجازه نداد. شانه ام را فشرد و لب زد:

-هنوز درسم تموم نشده بود که ازدواج کردم.

انگار برق گرفته بودتم. سرچایم خشک شدم. حرکات انگشتانش عصبی شد.

-همسایه‌ی دیوار به دیوارم بود. خیلی دوستش داشتم. اونم همین طور... بابام

مخالفتی نداشت. امین بود و امانت دار بابام شد.

[..: دویست_و_سی_و_پنج

بی حواس سر تکان دادم. خیلی هم سردم بود. نگاه خیره و هاج و واج زهرا برایم

عجیب و غریب می زد. حق داشت. وسط چله‌ی تابستان داشتم از سرما می لرزیدم.

دستهایم را روی بازوهایم کشیدم و او درست مثل مامان پرسید:

-فشارت پایینه؟ داری عادت می شی؟

-سردم... انگار... انگار توی وجودم قالب قالب یخ ریختن. دارم منجمد می شم.

گفتم و دندان‌هایم تیک تیک به هم خورد. به شکل غیر منتظره‌ای سردم بود.

درجا ایستاد. بی هیچ حرفی به داخل برگشت.

نگاهم را از روی فنجان‌های قهوه برداشتم. نوشیدن آن‌ها گرم می کرد. منتهی اگر

دستم پیش می رفت. سعی کردم ذهنم را از بحرانی که درونش گرفتار شده بودم، دور

کنم. بدنم داشت به دردهایم ری اکشن نشان می داد.

اولین باری که برای شهاب قهوه درست کردم را هیچ وقت از یاد نمی بردم. بالای سرم

ایستاده بود و طرز آماده سازی اش را یادم می داد.

یک دستش به کمرش و دست دیگرش را به روی شانه ام گذاشته بود.

طرح یک لبخند روی لبم نقش بست. انگار روبه‌رویم ایستاده بود. با آن ابروهای در هم‌گره خورده و ژست مدیریتی‌اش...

دلم پیچ خورد. بیش از حد خاطره‌اش نزدیک بود. بماند که آن روز چقدر آتش سوزاندم و در آخر با شیطنت و مسخره‌بازی درست کردن قهوه را به گردن خودش انداختم. چیزی توی سینم ام‌ع می‌قا تیر کشید.

امشب اگر سکت نمی‌کردم خوش شانس بودم.

پتوی مسافرتی‌ای نرمی روی شانه‌هایم افتاد و من از عمق چاه حسرت بیرون پریدم. زهرا مثل یک خواهر دلسوز، دلسوزتر از خواهر شانه‌هایم را ماساژ داد. آرام‌گرمای دستانش از روی شانه‌هایم به قلبم منتقل شد.

به قلبی که امشب در آستانه‌ی کهن‌سالی بود. چشم‌های خسته‌ام را روی هم گذاشتم و لب‌باز کردم:

-اون دیگه نیست زهرا. اون دیگه مرد!

حرکت دستانش روی شانه‌هایم متوقف شد. درد دلم تازه شده بود. بی‌توان و با صدایی که عقده‌های فروخورده‌ام را پس‌می‌زد، نالیدم:

-امروز صبح تموم کرد. وقتی رسیدم بیمارستان باباش مثل مرغ پرکنده بال و پر می‌زد. مامانش... آخ...

چیزی توی سینه‌ام دوباره تیر کشید. جسم‌تپنده‌ای که اسمش قلب بود. همانی که امشب بدجور دل‌تنگی‌می‌کرد. دستم را مشت‌کردم و ادامه‌دادم:

-مامانش مثل بیچاره‌ها زل‌زده بود به دیوار. انگار باورشون نمی‌شد.

ی ه گوشه وایساد ه بودم و مصیبت رو ب ه رومو نگاه می کردم. پا ب ه پاشون زجر کشیدم. پا ب ه پاشون سوختم. مثل خود مهتاب ک ه وسط اون حجم از آتیش سوخت و جزغال ه شد. باباش... باباش وقتی چشمش ب ه من افتاد انگار آتیش گرفت. حمل ه کرد سمتم... لباسم توی مشتش گرفت و تکونم داد. ترسیدم. بدجوری ترسیدم زهرا.

-غلط کرد. ب ه چه حقی؟

-اون.. .. اون تقصیری نداشت. هنوزم فکر می کرد من باعث به هم ریختن زندگی دخترشو دامادش شدم. چیزی ک ه اون وسط نابودم کرد درد توی چشمای مامانش بود. ی ه جوری انگار مرده بود. درست مثل مهتاب...

گفتم و اشک روی صورتم سر خورد. رد اشک ها روی صورتم آتش گرفت. حرکت دستان زهرا روی شانه هایم از سر گرفته شد. استرسی ک ه میان انگشتانش حس می کردم، حرکت ریتمیک دستانش را گرفت ه بود. با آن حال ناخواست ه حس خوشایندی ب ه وجودم می بخشید.

انگار تنها نبودم. وسط میدان جنگ یک حامی پیدا کرده بودم. من بودم و او و یک گردان دشمن...

-با سوختگی هشتاد در صدی ک ه مهتاب داشت باید خیلی زودتر از این چند هفت ه با مرگش کنار می اومدن.

چیزی توی دلم سر خورد. مثل یک ماهی ک ه انگار در تنگ شنا می کرد. دستم را بی قرار روی شکم گذاشتم. با حسی نامطلوب.

-بعد از شیش سال نتونستم با نداشتن شهاب کنار بیام. چطوری انتظار داری بعد از سی و چهار سال تو چند هفته با مردن و نداشتن بچه شون کنار بیان؟

سکوت کرد. سکوتش ب ه درازا کشید اما انگشتانش از روی شانه هایم بلند نشد. لب هایم را بستم. انگار برای تحلیل سوالم نیاز ب ه زمان داشت.

از آن زمان هایی ک ه به یک قرن بدل می شد.

چشم روی هم گذاشت ه بودم و از حرکت انگشتانش روی شانه های سنگینم لذت می بردم ک ه بالاخر ه قفل لب هایش شکست و لب باز کرد:

-من درد از دست دادنو خوب می فهمم.

چشم هایم آرام باز شد. توجه ام را خودش جلب کرده بود. می خواست م سر برگرداندم ک ه اجازه نداد. شانه ام را فشرد و لب زد:

[..: دویست_و_سی_و_شش

-از اون روزا چیز زیادی یادم نیست. اما اون روز صبح رو ب ه خوبی یادم ه.

سی و یک خرداد سالهزار و سیصد و شصت و ن ه!چشم ک ه باز کردم صبح روشنو مثل شب تاریک می دیدم. هم ه جا آوار و خراب شد ه بود.

صدای گری ه و جیغ و فریاد اولین چیزی بود ک ه ب ه گوشم رسید. روی زمین افتاده بودم و کسی توجه ای بهم نداشت. بغض کردم. مامانم و صدا زدم. آدمای دورو برمو نمی شناختم. کسایی ک ه بی توجه ب ه من ضج ه می زدن برام ترسناک بودن. با صدای بلند شروع کردم ب ه گریه کردن. وسط اون وحشت و ترس ی ه نفر دستشو دراز کرد سمتم و با صورتی ک ه خیس و خاکی بود لبخند زد ب ه روم. ی ه لبخندی ک ه از زهرمار تلخ

تر بود. بی اختیار آروم شدم. چپیدم بغلش و اونم در گوشم زمزمه کرد. نترس عمو جون. من کنارتم.

انگار برق گرفته بودتم. سرچایم خشک شدم. حرکات انگشتانش عصبی شد. یک تلنگر. یک حال بد توی وجودم به پا شده بود. حرف هایش

برایم غریب و ولی آشنا بود. آن تاریخ... آن تاریخ شوم توی سرم غوغا به پا کرد.

-من تنها بازمانده از خانواده موم بودم. خانواده ای که همگی زیر آوار چشم بست بودند. مامانم... خودشو انداخته بود روی من تا زنده بمونم.

زند موندم بدون کس و کار... می دونی یعنی چی؟ می دونی یه عمر زندگی کردن با خانواده ی عمویی که تنها دارایی از خانواده ت به حساب می اومدن یعنی چی؟

مات و حیرت زده گردنم را بالا کشیدم. چشم هایش هاله ای از اشک داشت و لب های ش می لرزید. باورم نمی شد. او هیچ وقت از گذشت ه اش حرفی نزد بود. امشب... امشب مکونات قلبی او هم برایم روی داری ه می ریخت؟ حواسش پی من نبود. داشت توی گذشت ه اش پرس ه می زد و من چقدر دلم کشیدن یک نخ سیگار می خواست. سیگاری که ه گلویم را می سوزاند و من به سوختن احتیاج داشتم.

-شاید من مثل خیلی از اون بچه هایی که توی اون زلزله خانواده ه شونو از دست دادن عذاب نکشیدم. اما همیشه یه حسرت بزرگ کنج دلم داشتم که چرا باید تنها می شدم؟ چرا اون شب من زنده موندم؟ هیچ وقت طعم داشتن مادر و پدرو اون جوری که ه باید و شاید نچشیدم. نمی گم... ناشکری نمی کنم. خانواده ی عمو واقعا خوب بودن. چه خودش. چه زنش... یا حتی دخترش... بزرگترین لطف خدا در حق من خانواده ی عمو

بودند. ن ه مثل توی قص ه ها باعث عذابم شدند و ن ه حتی بد ذات بودند. اما... داغی ک ه توی دل من نشست ه بود هیچ وقت دست از سرم برنداشت.

چشم هایش بی فروغ ترین چشمان دنیا بود.

-کنکور ک ه قبول شدم انگار دنیا رو بهم دادن. عمو فقط ازم ی ه چیزی خواست ه بود. این ک ه سر بلندش کنم. منم تا اون روز هم ه ی هم و غمم همون بود. برق توی چشمش حالم و خوب می کرد. احساس می کردم تونستم گوش ه ای از لطفی که توی اون چند سال بهم داشته رو جبران کنم. اون وسطا دلم هوایی شد ه بود. هوایی پسر همسای ه مون. پسر خوبی ب ه نظر می رسید. همسای ه دیوار ب ه دیوار خونه ی عمو بود. هر وقت... هر وقت منو می دید ی ه لبخند روی لبش می اومد که قند توی دلم آب می کرد. منم یواشکی لب می گزیدم و پا تند می کردم ک ه مبادا باد ب ه گوش عمو برسون ه دارم تو خیالم ب ه پسر همسای ه فکر می کنم.

سکوت ک ه کرد مثل برق گرفت ه ها نگاهش کردم. سنگینی نگاهم را حس کرد و لبخند زد. لبخندی ک ه بدتر از طعم زهرمار بود. او نگاهم ی کرد و من تصاویر دردناک آن زلزله را و پیش چشمم می آوردم. دهانم مزه ی خاک گرفت ه بود. نفس حبس شده ام را رها کردم و او سرش را بلند کرد و به رو به رو خیره شد. در تاریکی آسمان به دنبال سوی ستاره ای می گشت ک ه در دود و دم تهران گم شده بود.

-تو دنیای خودم غرق بودم و برای خودم رویا می ساختم ک ه ی ه روز خبر رسید برای دختر عمو قرار ه خواستگار بیاد. من و پریا کلا دنیامون از هم دیگ ه متفاوت بود. اون دختر به شدت برون گرایی بود و من ب ه شدت درون گرا... اما تا اون روز پیش نیومده بود ک ه

هیچ کدومون از احساساتمون اون یکی صحبت کنیم. پریا دو سال از من بزرگ تر بود و تو عالم خودش سر می کرد. عالمی که با دنیای من به شدت منافات داشت.

لب هایش را محکم به هم فشار داد. کاملاً به سمتش چرخیدم. دست از مقاومت برداشت. دستهای یخ زده ام را روی کمرش گذاشتم. مجابش کردم که بنشیند. چشم هایش دیگر آرام نبود. طوفانی شده بود و موج می کوبید. لب های هر دو نفرمان بست ه بود و چشم هایمان حرف می زد. روی صندلی مقابلم نشست.

احساس ضعف می کردم. برای امشب آستانه ی تحملم پر بود اما نوع نگاه زهرا قرارم را می گرفت. بعد از هشت سال دوستی امشب می خواست برایم لب باز کند. خاطراتی که تا آن شب هیچ وقت برایم نگفته بود را می گفت.

[. .]:

دویست_و_سی_و_هفت

-اون روز برخلاف همیشه اومد نشست کنارم. دستامو گرفت توی دستاش. دستاش یخ بود. مثل دستای الان تو... ولی لب خند می زد.

لبخند شیرین بود. خیلی شیرین. وقتی صدام زد انگار توی دلم زلزله شد.

ی ه حال عجیبی پیدا کردم. انگار می دونستم قار بود با حرفای پریا دنیای من به آخر برس ه.

فنجان لاته اش را برداشت. میان دستانش فشارش داد و نگاهش را دوخت به برگی که روی آن چشمک می زد.

-باران... اینا رو نمی گم که ه حالتو بدتر کنم. هیچ وقت دوست نداشت م گذشت ه مو
برای کسی بازگو کنم. من سی و سه ساله ی امروز با پونزد ه سال پیشم خیلی فرق دارم.
پوست انداختم، جون کندم تا ب ه امروزم رسیدم.

-سکوت کرده بودی. هیچ وقت... هیچ وقت حرف نمی زدی.

-همون جووری که ه بهت گفتم من آدم برون گرایی نیستم و نبودم. من همیشه دردامو
توی خودم ریختم و خودم حلشون کردم. پس فکر نکن اگر امشب دارم برات درد دل می
کنم از سر شکم سیری ه و یا این که می خوام تو رو تحت تاثیر قرار بدم. نه... من
امشب برای حرف زدنم دلیل دارم. ی ه دلیل واضح و روشن. تو داری بیش از اندازه
خودتو غرق می کنی. توی مشکلات داری دست و پا می زنی و این اصلا خوب نیست.
پوزخندی روی لب م نشاندم و نگاهش کردم. فنجان لات ه اش را ب ه لب هایش چسباند و
بدون آن که چشم از من بردارد با آرامش آن را نوشید.

چشم هایش اما برخلاف ظاهر موجه اش اصلا آرام نبود. درونش جنگ ب ه پا بود. انگار
داشت با خودش می جنگید و ب ه خودش می باخت.

-اینارو می گم که بدونی زندگی با هم ه ی خوب و بدش، با هم ه ی سختی هاش ی ه
محل گذر ه. حتی اگه درجا بزنی و باهاشون کنار نیای، بازم می گذرن. پس این وسط تنها
کسی که ه نابود می ش ه خودتی...

بدون که تموم این روزا می گذرن. اونقدر پر شتاب که ی ه روز ب ه خودت میای و می
بینی از اون روزای سخت فقط خاطره مونده. مثل همون شیش سالی که ه گذشت.

-باور نمی کنم زهرا... شیش سال گذشت ه اما داغ دل من هنوز تازه است. باور کن ک ه زمان برخلاف ادعای تمام دنیا، مرهم هیچ دردی نیست.

-درست ه حق داری. زمان درمون درد نیست، فقط رفوگر خوبی ه. زخما رو خیلی خوب پوشش می ده.

-شاگرد ناشی ای ه! اگه پیش استاد خوبی درس می گرفت و یا دل به اون چه ک ه بهش آموزش دادن می داد، هیچ وقت غم تو با گذشت سیزده سال برات تازه نمی شد. اشک توی چشمت حلقه نمی زد. دل ت ب ه درد نمی اومد وقتی می خواستی از اون روزا حرف بزنی.

نفس عمیقی کشید. چشم از صورتم برداشت و ب ه فنجان نیم ه خورد ه اش چشم دوخت. ولی من نمی توانستم. چشمانم میخ لب های لرزان ش شد ه بود. همان لب هایی ک ه حرف می زد اما چشمانش تکذیبشان می کرد.

-وقتی پریا با اون شوق و ذوق اسم امینو آورد انگار دوبار ه برگشتم به رودبار... ب ه پونزد ه سال قبلش... این بار حی و حاضر اون وسط وایساده بودم. زلزله شد. زمین زیر پاهام لرزید. عزیزانم زیر آوار موندن و من دستم از هم ه جا کوتا ه شد. چشمامو بست ه بودم و پریا با هیجان داشت از کسی ک ه تموم اون سالها دل من براش رفت ه بود حرف می زد. امین...

همسای ه ی دیوار ب ه دیوار خونه ی عمو...

با تمام مقاومتی ک ه تا آن لحظه داشت، بالاخر ه بغضش ترکید. دست روی گلویش گذاشت و فشارش داد. ب ه حالتی عصبی و من رد قرمزی را روی گردنش دنبال کردم.

تا به آن روز او را آن طور ندیده بودم. پشت آن ظاهر جدی و پر از مسئولیت، چه شخصیتی نشست ه بود؟ کسی ک ه خودش مدعی آرامش بود حالا در مقابل من داشت از هم می پاشید. آ ه پر حسرتی کشیدم و دست از تقلا برای سرکوب کردن احساساتم کشیدم. نچی گفتم و با همان چهره ه ی در هم شکست ه برای تسلی دادنش لب جنباندم:

-نیازی نیست برای آروم کردن من خودتو این جور ی عذاب بدی!
 زهرا... تو قبلا بارها و بارها ثابت کردی بهترین دوستی برای من. تو توی بدترین شرایط زندگیم در خونه تو، آغوشتو ب ه روم باز کردی. من...

من با تموم تیکه های شکست ه ی وجودم اومدم سراغ تو و تو با حوصله هر تیک ه ی مجروح منو چسب زدی و سر جاش گذاشتی.

نگاهم می کرد اما پشت نگاهش هیچ چیزی نبود. انگار... انگار ک ه ن ه!
 واقعا پیش من فقط حضور فیزیکی داشت. من آن حالش را دوست نداشتم. ب ه هم ریختنش را دوست نداشتم. ب ه سمتش خم شدم. درد خودم را عقب راندم و با محبت ادامه دادم:

-وقتی شهاب با اون وضعیت منو با ی ه چمدون از خونه ش بیرون کرد، تو در خونه تو به روم باز کردی. بعد از طلاقم بازم آوار شدم سرتو و تو با صبوری تحمل کردی تا من خانواده ه مو آماده کنم برای پذیرش

جداییمون. وقتی... وقتی رفتم و نتونستم با مامانم و بابام کنار بیام، بازم تو کنارم بودی. کمکم کردی دنبال خونه بگردم و آتيله رو را ه بندازم. تو هیچ وقت دست از حمایت من

نکشیدی. تحت هر شرایطی کنارم بودی و باهام راه اومدی. این حالت، این غم توی چشمت منو می کشه. حتی اگه با تموم درد و مرضی که توی دلم ریخته نمیرم، این حال تو قطع به یقین منو می کشه.

[...]:

دویست_و_سی_و_هشت

سرش را تکان داد و من نفهمیدم ب چه معنا... تاییدم کرد و یا رد شدم؟ منظورش هر چه که بود او را از عزیزانم تفکیک نمی کرد. ب چه قدری دوستش داشتم که شاید از بیتابی بیشتر...

با تمام آن تفصیلات ب راستی از عذاب که می کشیدم ناراحت بودم. من او را همیشه محکم دوست داشتم. استوار می خواستمش. با قدری برافراشته و چشمانی تیز بین. این حالش... این حال بدش من را یاد زمین خوردن های خودم می انداخت. یاد وقتی که فرو ریخت و بودم و او دستم را برای دوباره بلند شدن گرفت و بود.

-زهره... عزیزم!

بی آن که توجهی ب صدای زدن هایم کند، مثل یک کسی که فقط نیاز ب حرف زدن داشت، مسیر خودش را رفت. همان مسیری که ختم می شد به باز شدن سفره دلش:

-انگار اون لحظه اون پردی ضمیمی که جلوی چشمم کشید و بودم از روی نگاهم افتاد. هم چیز رنگ و بوی واقعیت ب خودش گرفت. اون لبخندایی که امین ب روی من می زد. اون احترامی که پشت نگاهش بود. اون هم حمایت های زیر پوستی... هم و هم بدون منظور بود.

هم ه شون ب ه خاطر پریا بود و من ساد ه لوحان ه اون همه سال فکر می کردم امین هم دلش برای من رفت ه بود. آخ باران... نمی دونی اون لحظ ه چه حالی شدم. نفسم بند اومد. قلبم از تپش افتاد. پریا ولی هیچ کدوم از تغییر احوالات منو ندید. هیچ کدوم...

جمله ی پر از تاسف و یاسش که تمام شد، بند بند وجودم لرزید. جمله ی آخرش ب ه شدت بار سنگینی داشت. بارش مستقیم روی شانه هایم نشست و عذابم داد. انگار کولبری بودم که ه دنیایی درد و مصیبت روی شانه هایم داشتم و آن را تا قیام قیامت از کو ه بالا می کشیدم.

با حالی ویران گر دست بردم ب ه سمت فنجان قهوه ام. مثل یک دیوان ه برای فرار از واقعیت. نگاهش تعقیبم کرد. قهوه را یک نفس سر کشیدم.

از تلخی اش تک تک اجزای چهر ه ام در هم فرو رفت.

زهره نگاهش را از روی صورتم برداشت و ب ه فضای بیرون خیره شد.

نقطه ی قوت خانه ی مجردی اش، همین بالکنش بود. یک بالکن دنج که ه جان می داد برای تماشای فضای بیرونش.

هر چند که ه محوطه ی داخل کوچه اش ویوی چشم گیری نداشت. اما ب ه شدت دنج و خلوت بود. حتی اگر چهار طبقه را بدون آسانسور و از پله ها بالا می آمدم، هزار بار هم دلم برای این تراس می تپید. توی حال و هوای هضم آن زهرماری بودم که ه صدایش روحم را ب ه کالبدم برگرداند.

-از اون ساعت ب ه بعد دنیا برای من ب ه پایان رسیده بود. نمی تونستم.

نمی تونستم بنشینم و تماشا کنم کسی که چند سال تمام توی رویای من بود پا به خونه ی عمو بذاره. دست پریا رو بگیره و با خودش ببره.

درد بدی بود باران. خیلی سنگین و تلخ... نمی خوام بگم توی اون روز و اون هفته و اون ماه به من چی گذشت که دونستنش درد مسجله. ولی فقط می خوام بدونی هر بار که اسم امین کنار اسم پریا می اومد انگار تیکه ای از قلبمو می کندن و با خودشون می بردن. خیلی...

بغض امانش را برید. لب فرو بست و دستهای مشت شده اش را روی ران پایش کوبید. از شدت فشاری که به دستانش می آورد دلم لرزید.

چشم بست و با حالی آشوب اداها داد:

-اونقدر حالم بد شد که درست فردا روز خواستگاری شون از هوش رفتم. -وقتی چشم باز کردم همه چیز سیاه و خاکستری شده بود. دیگه هیچ چیزی مثل قبل روشن و قشنگ نبود. اونقدر کثیف و زشت بود که دلم می خواست همون جا نفس آخرمو می کشیدم و دنیا برام تموم می شد. انگار بخت منو با سیاهی رقم زد ه بودند. بعد از پدر و مادرم امین تنها کسی بود که قلبم براش می تپید.

یک قطره اشک سر خورد روی صورتش. مکث کرد و پشت سر آن قطره ها تندتر به راه افتادند. انگار گلویش را خراش می دادند که آن طور با درد صحبت می کرد و ناله می زد.

-اون روز تازه شروع مصیبتای من بود. باید سعی می کردم لبخند بزنم.

باید سعی می کردم پا ب ه پای پریا حرکت کنم. همراهش باشم و توی تهی ه ی جهیزیه و میحتاج مراسم ازدواجش مثل یه خواهر وفادار کنارش بمونم. آخ ک ه چه زجری می کشیدم اون روزا...

لب های برچیده اش جگرم را شرحه شرحه کرد. ناغافل دست مشت شده اش را میان دستم گرفتم. نگاهش را روی انگشتانم انداخت و با همان حال ویران اضاف ه کرد: -وقتی ک ه پریا و امین و عمو دست ب ه دست کرد و روون ه ی خونه ی بخت صبر منم تموم شد. طاقتم سر اومد. بریدم. قبولی دانشگاهو بهوون ه کردم و از عمو خواستم ک ه اجازه بده برم خوابگاه. سمنان... انتخابی بود ک ه توی اون روزای آشوب و ویرونی بهش فکر کرده بودم. سخت بود.

اما عمو بالاخر ه موافقت کرد. بعد از اون روز دیگه هیچ مردی دلم و نلرزوند. ن ه این ک ه خیال کنی خدایی نکرد ه ب ه زندگی پریا چشم داشتم و نگاهم ب ه مردش بود. ن ه ب ه خدا قسم. چشم بستم. دل بریدم اما انگار قلبمو از توی سینه م بیرون کشیدم.

[..]: [دویست_و_سی_و_نه]

دستش را محکم تر فشردم. ب ه هق هق افتاده بود. مثل عزیز از دست داده ها زار می زد و من دست و پایم را گم کرده بودم. صندلی ام را نزدیک تر کشیدم و دست دور شانه هایش انداختم. در آغوشم مثل یک بچه گرب ه ی ترسیده پنهان شد و درمیان ضج ه هایی ک ه خون ب ه جگرم می کرد لب باز کرد:

-خودمو محکوم کردم ب ه دوری. از خانواد ه ی عمو ک ه هیچ وقت هیچ چیزی برام کم نداشتن. درسم ک ه تموم شد التماس عمو کردم ک ه بذاره برم تهران برای کار و رضا بده

ب به تنهایی زندگی کردم. مسیر طولانی لنگرود تا تهران دل عمو رو راضی نمی کرد. اما اونقدر پافشاری کردم تا بالاخره رضایت داد.

-کشتی خودتو. بس به زهرا...

-درد اون روزا هیچ وقت کهنه نمی شه برام باران. هیچ وقت... حال و روز خوشی نداشتم. ب به معنای واقعی نابود بودم.

شوکه نگاهش کردم. معنی نمی داد حرف هایش برام. گنگ بود و

نامفهوم... دستش را رها کردم. هنوز سر روی شانم داشت و هق هق می کرد. سرش را بالا کشیدم. نگاه خیسش را دوخت به چشم های مات شده ام. لب هایم را تکان دادم اما صدایی از بین آنها بیرون نیامد.

-زهرا...

همان... اسمش تنها کلامی بود که توانستم به لب هایم بیاورم. اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد. اشک هایی که مثل چاقو درون قلب من فرو می رفت. از روی صندلی بلند شد. بی آن که جواب من را بدهد. بی مقدمه به سمت در رفت و زمزمه کرد:

-اومدی تو برق بالکنو خاموش کن. شبت بخیر!

با شانم ای افتاده پشت به من به راه افتاد. دستم را لب های صندلی گذاشتم و تنم را از روی صندلی جمع کردم. نگاه مجروحم را به قامت قوز کرده اش دوختم و لب جناندم:

-چرا تو این همه سالهیچ وقت هیچ حرفی نزده بودی؟

ایستاد. قدمی ب ه سمتش برداشت م. بی آن ک ه برگردد و یا من ب ه او برسم ، جواب داد:

_نمی خواستم زجرت بدم.

ب ه او رسیدم. دستش را گرفتم. صورتش را ب ه سمتم برگرداند. چشم م هایش سرخ سرخ بودند. او را می شناختم. جزئیات شخصیتش را از بر بودم. او آدم فرو ریختن نبود. امشب چه اتفاقی افتاد ه ک ه این طور در مقابل من سد سکوتش را شکست و هم ه جا را ویران کرد ؟

_حالا ک ه دارم فکر می کنم می بینم توی این مدت هیچ کدوم از لایه های درونیتو نشناختم.

لبخند تلخی روی لبش نشانده. دستش را روی شانه ام فشرد و با چشمانی ک ه با وجود سرخی اش، چیزی از زیبایی ذاتی اش نکاست ه بود نگاهم کرد. نگاهش آرامم می کرد. دوستش داشتم.

_وقتی اولین بچه ی پریا و امین ب ه دنیا اومد مجبور شدم برای دیدنشون برم. اون موقع هنوز از دیدنشون کنار هم زجر می کشیدم. نه برای خوشبختی اون دو نفر ک ه می دونستم لایقش بودن برای دلی ک ه بی رمق شده بود عذاب می کشیدم. حس می کردم فریب خوردم. از خودم رو دست خورده بودم. وقتی پسرشونو بغلم گرفتم قلبم درد گرفت.

بی اختیار اشک توی چشمام حدق ه زد. بچه رو بغل زدم و عطر تنشو نفس کشیدم. پریا رفت ه بود برای پسرش شیر درست کن ه. عمو اومد و نشست کنارم. ی ه لبخند مهربون ب ه روم زد و دستشو انداخت دور گردن م.

گوش ه ی لبمو با حسرت گاز گرفتم. یاد اون روزای اول ی ک ه منو زیر بال و پر خودشون گرفتن افتادم. هیچ وقت اون چهر ه ی جدی عمو رو یادم نمی ره. روزای اول ازش می ترسیدم. ب ه شدت جذبه داشت. ولی هم ه روی انسانیت و شرافتش قسم می خوردند. وقتی نگام کرد حس کردم ی ه حرفی می خواد بگ ه ک ه دار ه دل دل می کن ه. آ ه عمیقی کشیدم. سکوت کرد. سکوتش قلبم را جریحه دار کرد. تصور آن روزهای او برایم درد مسجل بود. بی قراری میان چشمانم را ک ه دید گفتم:

-ت ه نگاهش ی ه حرفی بود. انگار از راز دلم خبر داشت. می دونست کجای قلبم داش ت آتیش می گرفت. واقعا هم می دونست. وقتی سرشو آورد کنار گوشم و شقیقه مو بوسید موب ه تنم راست شد. کنار گوشم یه چیزی گفتم ک ه تمام بدنم لرزید.

با چشمانی ریز شد ه نگاهش کردم. پشت آن لحن قرص و محکم افسوسی عمیق نشست ه بود.

-چی گفت بهت؟

-بهم گفت زندگی بعضی وقتها دقیقا از جایی شروع می شه که زمین خوردی، حالا بهم بگو این جایی ک ه زمین خوردی می خواد زمین گیر بمونی یا بلند شی؟

تکان محکمی خوردم. نوری ک ه میان مردمک هایش می درخشید بند دلم را پار ه کرد. انگار آن مرد جدی و پر از انسانیت جلوی روی من هم ایستاد ه بود. لب هایم تکان ریزی

خورد و او با لبخندی که این بار واقعی بود سرش را سمت گوشم خم کرد. میان گوشم آرام زمزمه کرد:

-تو هم هی این سالها به این نتیجه رسیدم که آدمای مثل من و تو قبل از این که با دنیا بجنگن، با خودشون سر جنگ دارن. منتهی ما اونقدر توی این جنگ پیش رفتیم که دیگه هیچی از خودمون باقی نموند. از خودمون فقط یه ویرونی به جا موند که حتی زلزله‌ی سرپل ذهابم نتونست این وسعت از ویرونی رو به جا بذاره. درست نمی‌گم؟

[..: دویست و چهل

با ابروهایی در هم گره خورده نگاهش کردم. می‌خواست در انتهای حرف‌هایش به کجا برسد؟ چه چیزی را زیر سر داشت. وقتی جوابی ندادم، کار دنیا برعکس شده بود. او درد دل کرد و خودش هم خودش را آرام کرد.

-از دل این ویرونی‌ی‌ه حسی بیرون زد. یه جرقه که تونست دوباره سرپامون کنه. برای من اون جرقه جمله‌ی عمو شد. وقتی که با اون لحن جدی‌ش خوف به دلم انداخت و گفت تموم اون سالها می

دونست که دلم برای امین رفت. بهم گفت اگه رضا به وصلت پریا و امین داد. دلیش شکستن دل من نبود. گفت می‌خواست منو با واقعیت رو در رو کنه. گفت اگه به دل من می‌اومد زندگی با هیچ‌کدوم از ما سه نفر نمی‌ساخت.

-نوری که از دل اون تاریکی بیرون میاد، همونی‌ه که من هنوزم چشم انتظارشم. انگار که بارک‌ه می‌خوام بهش برسم ی‌ه کسی، یه چیزی مانعش می‌شه. تاریکی وجود من خیلی قوی شده.

-اشتباه تو همین جاست. هر چقدر که تاریکی بقیه برات روشن می شه، به سفیدی و روشنی وجود خودت بیشتر پی میبری. تو هم هی این سالها خودتو گناه کار دونستی و در عوض الان فهمیدی تنها گناهت سادگیت بود.

دستهایم را از دستانش جدا کردم. عقب کشیدم و به سمت صندلی رفتم. نزدیکم شد. بالای سرم ایستاد. در سکوت مطلق خان صدای زنگ آیفن پیچید و قلب من در جا فرو ریخت. نگاهم نگران چسبید به صورت مات زهرا.

سرش را به م عنای ندانستن تکان داد و بعد داخل رفت. بادلی که تند می تپید از جا بلند شدم. از نیمه شب هم گذشت بود. چه کسی آن وقت شب به خانه ی زهرا آمده بود؟

زهرا به راه افتاد و من با قلبی که مثل دارکوب تند و بی وقفه می کوبید، به دنبالش روان شدم. او به سمت آیفن رفت و من با حالی زار و زانوانی که می لرزید، همان جا بست ایستادم. انگار یک حس بد درونم قوت گرفت بود. منتظر یک بلوا بودم.

-بله؟

صدای لرزان زهرا هم دست کمی از من نداشت. رنگ صورتش به سرعت پرید. حتی از آن فاصله هم سفید شدنش را به چشم دیدم. مثل گچ دیوار شده بود. با چشمانی ریز شده نگاهش کردم و او با مکثی قابل ملاحظه دستش را روی شاسی آیفن فشار داد.

سرش را به سمتم برگرداند ولی نگاهش را دزدید.

-کی بود زهرا؟

قدمی به سمت برداشت و به جای صورتم به پشت سرم خیره شد.

عصبی و تندخو دوباره پرسیدم:

-چرا جواب نمی‌دی؟ می‌گم کی بود؟

با مکتی دوباره به سمت در خان برگشت. هاج و واج نگاهش کردم.

انگار جن دیده بود. چرا آن قدر عجیب رفتار می‌کرد؟ به سمتش روان شدم و دستش را میان راه کشیدم. به سمتم برگشت. نگاهش را توی صورتم ریخت و آرام

زمزمه کرد:

-من بی‌خبر بودم.

-از چی؟ چرا پرت و پلامی‌گی؟ دارم می‌گم کی بود پشت اون در که این جوری رنگ از روت پرید.

-شهاب‌الدین...

قلبم از کار افتاد. صدای زهرا کنار گوشم پخش شد و نفس سر رفت ه ام را برگرداند.

-ب ه جون خودت خبر نداشتم که دار ه میاد این جا...

انگار کل منظومه ی شمسی ب ه دور سرم می‌چرخید. حالت تهوع وحشتناکی پیدا کردم و تمام تنم مور مور شد. سرما ب ه جانم زد وقتی که دستش را از میان دست خشک شد ه ام کشید و با صدایی گرفت ه گفت:

-می‌دونم که این ب ه نفع هر دو نفر شماست! درو برای همین ب ه روش باز کردم باران...

بعد هم بی‌توجه ب ه منی که داشتم ویران می‌شدم به سمت در چرخید.

او رفت و من ماندم. من ماندم و با دلی تنگ ب ه مجادل ه برخاستم. دل م تنگ بود. دل زبان نفهمم...

عقلم با تمام قوايش ب ه جان احساسم افتاد. هدفش ويران کردن بود. بزاق دهانم را فرو داد م. زهرا در را باز کرد و با قدم هايی آرام به سمت من آمد.

-می دونم دلت نمی خواد ببینیش، اما اون پشیمون ه.

لب های ب ه هم چسبید ه ام را تکان دادم و گفتم:

-پشیمونه؟ الان؟ بعد از شیش سال؟ الان ک ه هم ه چیز رو شده؟

-باران... اونم ب ه انداز ه ی تو توی این چند سال عذاب کشید ه.

-ن ه... هیچ کس انداز ه ی من زجر نکشید ه.

تمام ناراحتی اش را توی صدایش ریخت و برای تسکین دادن حال آشوبم اضافه کرد:

-می دونم ب ه خدا. حالتو بیشتر از هر کسی می فهمم باران. ولی تو باید بهش اجازه ی حرف زدن بدی!

-مگ ه اون ب ه من اجازه ی حرف زدن داد؟ هان؟

صدایم رفت ه رفته جان می گرفت و چهر ه ی زهرا لحظ ه به لحظ ه عاجز تر می شد.

انگار تمام دلخوری های م را داشتم بر سر او پیاده می کردم.

-می دونم ناراحت ی... می دونم اما تو مثل اون نباش. تو بارانی... بخشند ه و مهربونی...

-باران بودم. قبل از اون ک ه بشم سیلاب و هر چیزی ک ه توی وجود خودم بود

بشورم و از بین ببرم. الان دیگ ه هیچی نیستم. برهوتم...

برهوت...

-تو هنوزم عاشقشی.

دلخور نگاهش کردم.

-شیش سال تمام پا ب ه پام موندی ک ه حالا علاقه مو بر علیه خودم استفاد ه کنی
زهره؟

چشم هایش درشت شد. پیش داوری ام او را رنجاند. قدمی عقب برداشت:

-این جوری حرف می زنی پشتم می لرز ه. بی رحم نباش.

چشم بستم و با درد جواب دادم:

-بی رحمم کردین. هم ه تون..

[..]: دوِیست_و_چهل_و_یک

-تو این چند روز دائم از تو پرسید. از آتیلا بیشتر پرسید. منم بهش گفتم فقط دوستین
با هم.

-مرسی... ضرب ه ت بدجوری منو سوزوند.

دستم را گرفت و با اشکی ک ه در میان چشمانش حلقه زد ه بود نگاهم کرد:

-اون ناراحت ه باران...

-ناراحتی این روزای شهاب مثل قاصدک می مون ه. خیلی زود جوون ه زد ه. قشنگ ه

ولی توش پر از خالی ه! پوچه... می فهمی؟

-خیلی چیزا بدون تو پوچ شدن. حتی اون قاصدکی ک ه از زیبایی ش دم می زنی!

صدایش مثل صاعق ه ب ه وجودم نشست. بالرز وحشتناکی سر جايم خشک شدم. صدای مخملی و نوازش گر او بود ک ه مرا این طور در هم می شکست. زهرا با همان چهره ی گرفت ه از پشت من بیرون آمد و به مهمان ناخوانده اش خیر ه شد. مهمانی ک ه هنوز ندیده بودمش و پشتم ب ه او بود. به لطف همین ندیدنش، دستم را روی قلب وحشی ام کوبیدم. قرار از کف داد ه بود و مثل ماهی رسیده ب ه آب خودش را به هم ه جا می کوبید .

-قرارمون این نبود آقای صدر... قرار نبود ک ه این وقت شب پاشی بیای در خونه ی من.

-من برای دیدن باران از هیچ قانون و قراری پیروی نمی کنم.

-اما این جا خونه ی من ه و این منم ک ه قوانین این خونه رو می سازم و اگر کسی بخواد خرابش کن ه ب ه شدت...

-من برای تخریب چیزی این جا نیستم خانم. اومدم باران رو ببینم.

-این تمایل ب ه دیدن باید دو طرفه باش ه.

سکوت کرده بود. سکوتش من را می ترساند. قلب یاو ه باقم داشت خودکشی می کرد. نگاهم ب ه صورت رنگ پریده ی زهرا چسبید. حشش نبود ک ه آن طور باعث عذابش شد ه بودم. نمی خواستم در هر موقعیتی او را مورد آزار و اذیت قرار دهم. دستم را بالا بردم ومقابل صورت زهرا نگ ه داشتم. نگاهش را ب ه کف دستم چسباند.

-وقتی ک ه بهش خبر دادی من این جام باید فکر این قانون شکنی رو هم می کردی زهرا!

-اون چیزی نگفته...

صدای شهاب بود. بی آن که مخاطب قرارش داد باشم، خودش جواب جمله ام را داد. زهرا سری تکان داد و انگار که آرام گرفت باشد، جمله ی شهاب را تکمیل کرد: -من آگه می دونستم قراره چنین اتفاقی بیفته مطمئنا تو رو خبردار می کردم. درست ه که آقای صدر رئیس من ه اما تو دوستمی و من برای تو حاضرم جونمو بدم.

صداقت خالصان ه ی توی صدایش ب ه شدت تحت تاثیرم قرار داد. لبخند نرمی روی لبم نشاندم و سر تکان دادم.

-باورت می کنم زهرا. با وجود تمام دفاعی ه ای که از رئیسیت داشتی، اما ایمانی که ه ب ه تو دارم بیش تر از حد تصورت ه.

آرامش توی نگاهش را حس کردم. انگار بار سنگینی از روی شانه هایش برداشته شده بود که نفس بلندی کشید.

هنوز ب ه سمت او برنگشت ه بودم. در حالی که بی تاب بودم و چشمان م برای دیدنش داشت خودزنی می کرد. این بی توجهی من ب ه شدت عاصی اش کرده بود.

-باید صحبت کنیم باران.

این حجم از اعتماد ب ه نفس و اجبار توی صدایش عصبی ام می کرد.

آزارم می داد. کلاف ه دست مشت کردم و با صدایی که در ظاهر بی رحمان ه و بی تفاوت بود جواب دادم:

-هیچ حرفی باقی نمونده ه. همون شبی که بی خبر مثل الان اومدی دم خونه ی من بهت گفتم که ه هیچ چیزی بین ما باقی نمونده ه. حتی یک جمله ی اضافه ه...

دستم ک ه کشیده شد، با تمام جانم ب ه سمتش چرخیدم. اخم هایم در هم بود اما دلم تند می تپید. چهره اش... آخ ک ه من برای آن چهره ی مغرور و از خود راضی اش می مردم. جای پنج ه هایش روی بازویم ب ه ذق ذق افتاد.

نگاهش را کوبید توی صورتم و زهرا مداخل ه کرد:

-آقای صدر...

دست آزاد شهاب جلوی صورت او بالا رفت و نفس های خشمگینش توی صورت من خالی شد.

-کاریش ندارم.

چشمانم با دل تنگی روی صورت او الاکلنگ بازی می کردند. تک تک اجزای چهره اش را رصد می کرد. چشمان سرد یخی اش...

چشم هایش... همان هایی که آشوب ب ه جانم می انداخت و جدیتش بند دلم را پاره می کرد.

-ب ه جای این همه سرسختی امون بد ه منم صحبت کنم.

تمام تنم در خلسه ای دوست داشتنی فرو رفت ه بود. دوست نداشتم از آن حال بیرون بیایم. دلم اشعه ی نگاهش را تا ابد می خواست. اما برای لحظه ای مات لب هایش شدم... لب هایی ک ه هیچ وقت از میان آنها دوستت دارمی بیرون نیامد.

انگار یادآوری اش دوباره آتشم زد که با خودخوری ویران گری دستم را عقب کشیدم. بی مجادل ه دستم را ره ا کرد. سین ه ای صاف کردم و جواب دادم:

-با صحبت کردن می خوامی ب ه کجا برسی آقای شهاب الدین صدر؟ صورتش سخت و غیر قابل نفوذ شد. دلم برای اخم هایش رفت. برای آن گره کور میان ابروهایش. انگشش را بالا برد و روی سین ه اش کوبید. نگاهم ب ه سمت سین ه اش برگشت. سین ه ای که ه وقتی سرم را روی آن می گذاشتم دیگر از هیچ چیزی نمی ترسیدم:

-ی ه حفر ه ی بزرگ اینجا توی سین ه م نشست ه. ی ه حفر ه ای که با هیچ چیزی نمی تونم پرش کنم.

[...]:

دویست_و_چهل_و_دو

-این کار توی تخصص من نیست. دست از سر من بردار. من ب ه حد کافی آسیب دیدم.

صدایش را تا جایی که می شد، پایین آورد. انگار بخواهد فقط من و خودش بشنویم.

-بذار زخمایی که ه زدمو خودم ترمیم کنم.

-زخم... زخمی که ه ب ه قلبم زدیه حتی خودتم نمی تونی ترمیمش کنی...

-بذار در مورد توانایی هام فقط خودم صاحب نظر باشم.

این غرور و خود برتر بینی اش را تحت هر شرایطی باید بر سر من می کوبید. این لطافت صدایش خشمی که ه درونم می جوشید را تحت کنترل گرفت. آرام مثل خودش زمزمه کردم:

-این زخم شده تی که ای از قلبم. می تونی بکنی و دورش بندازی؟ بسم الله...

در جایی با صدایی نیمه بلند بسته شد. از جا پریدم و به جای خالی زهرا چشم دوختم. تنهایمان گذاشت ه بود. ب ه در اتاق خوابش نگاه کردم. قلبم تند تر از حد معمول کوبید. احساس عدم امنیت در تار و پودم پیچید. هنوز در شیش و بش رفتن زهرا و تنها ماندنم با شهاب بودم که صدایش از کنار گوشم شنیده شد: -من هیچ وقت با بی فکری خودمو آوار ه نمی کنم.

-نمی فهمم چی می گی؟

انگشتش را بالا آورد و روی قفسه سین ه ی من زد. جایی که انگشتش خورد ه بود آتش گرفت و کل تنم را سوزاند. نفس برید ه عقب کشیدم و او جواب داد:

-قلب تو خونه ی من ه. من هیچ وقت خودمو آوار ه نمی کنم.

چیزی درونم فرو ریخت. بازی را ب ه دست گرفت ه بود و از آن بر علی ه من استفاد ه می کرد. سرم را گیج تکان دادم و بی توجه به او، فرار را ب ه قرار ترجیح دادم.

ب ه سمت مبلی که فقط چند قدم با ما فاصل ه داشت رفتم. کیف و گوشی ام را برداشتم. شالم را روی موهایم کشیدم و به سمت در رفتم. شهاب صاف سر جایش ایستاد و نگاهم کرد.

-کجا؟

اهمیتی ب ه او ندادم و به سمت در رفتم. اگر می ماندم، دل تنگم، کار دست غرورم می داد. کار دست دلخوری هایم می داد. من لعنتی در مقابل او خلع صلاح بودم.

-پرسیدم کجا؟

-چرا فکر می کنی من باید ب ه تو جواب پس بدم؟

-چون من دارم سوال می پرسم؟

-تو؟ تو واقعا کی هستی؟

-باران... کم با من موش و گرب ه بازی در بیار. من اگه اون روی سگم بالا بیاد دیگ ه چیزی حالیم نیستا...

کفش هایم را ب ه پا کشیدم. هنوز متوقع نگاهم می کرد ک ه بی تفاوت توی صورتش رفتم:

-نمی خوام بینمت... دست از سر من بردار.

بعد هم بی توجه ب ه او که تند کفش هایش را ب ه پا می زد، ب ه سمت پله ها رفتم و با قدم هایی تند ب ه راه افتادم. دلم دور شدن از او را می خواست. ندیدنش را دلم می خواست و نمی خواست. دلم تنگ بود و دلخو ر... دست خودم نبود. احمق بودم.

در مشرف به کوچه را بی توجه بستم و ب ه راه افتادم. دل م شور می زد.

نگران بودم و حس می کردم اتفاقی در شرف وقوع بود. گوشی ام توی دستم لرزید. نگاه پرتم را به سمت گوشی برگرداندم. زهرا بود. رد تماس دادم و اشک های ی ک ه برای ریختن می جنگیدند را پس زدم.

"خدایا ب ه من صبر بد ه." هنوز دعایم در حق خودم تمام نشد ه بود که دستم کشید ه شد.

وحشت زده سر چرخاندم و ب ه شهاب نگاه کردم. بی اهمیت ب ه من دستم را می کشید و من را دنبال خودش می برد. سعی کردم بایستم.

سعی کردم دستم را از میان دستش بیرون بکشم اما مقاومت می‌فایده بود. عصبی و کلافه جیغ کشیدم.

-ولم کن روانی. دست از سرم بردار. نمی‌خوام ببینمت. چرا نمی‌فهمی؟ جیغ می‌کشیدم و او بی‌توجه من را به دنبال خودش می‌برد. انگار اصلا با او نبودم. کار خودش را می‌کرد، بی‌آنکه به خم به ابرویش بیاورد.

به یاد چند هفته پیش افتادم. همان روزی که بعد از خودسوزی مهتاب من را به سمت ماشینش کشاند. حدسم درست بود. همان کار را داشت تکرار می‌کرد. پاهایم را محکم به زمین چسباندم و صدایش زدم:

-وایسا... با توام... ولم کن. شهاب...

صدا زدن نامش، سستش کرد. اما رهایم نکرد. نگاهش را به سمتم برگرداند. دستم درد گرفت و نگاهش کردم. با التماس. چشم دزدید و سرعتش را بیشتر کرد.

عملا من را به دنبال خودش می‌کشید و کاری از دستم بر نمی‌آمد. با دست آزادم محکم به بازویش کوبیدم.

پوزخندی روی لبش نشان داد و حرصم را بیشتر در آورد:

-بهتره نگران انگشتای ظریف باشی. دلم نمی‌خواد توی این وضعیت دنبال دوا درمونت باشم.

حالم را داشت از خودش به هم می‌زد. دستم را محکم‌تر کشیدم.

سنگدل تا می‌توانست انگشتانش را دور مچم فشار می‌داد.

-نمی‌خوام باهات پیام. ولم کن... دست از سرم بردار.

-ب ه فکر گوش من نیستی به فکر اون حنجره ی خودت باش. حیف نیست توی این صدا خش بیفته؟

مسخره ام می کرد؟ سر به سرم می گذاشت؟ دست از دفاع کشیدم. در را برایم باز کرد. برخلاف بار پیش که ب ه داخل هلم داد ه بود، ایستاد و نگاهم کرد.

-لطفا بشین باران.

[..: دویست_و_چهل_و_سه

ب ه ماشین نگاه کردم و بعد هم ب ه خودش. ضربان قلبم افت کرد. رنگ م پرید. چه کارم داشت؟ -می خوای چی کار کنی؟

-بذار حرف بزنیم و هر دومون از این عذاب راحت بشیم .

سرم را به نفی تکان دادم. اخم کرد د. باید محکم توی دلم مشت می کوبیدم. احمق برای اخمش ضعف می رفت.

-کاری نکن که مجبور شم ب ه اجبار سوارت کنم.

-نمی تونی...

لب هایش کش آمد. چیزی شبیه لبخند...

-توانایی هامو قبلا بهت ثابت کردم، نیاز ه دوباره روشن کار کنیم؟

-منو مسخره می کنی؟

طرح محو لبخند از روی لبش پر کشید. سرش را نزدیک تر آورد. درست کنار گوشم. نفسم رفت وقتی زمزمه کرد:

-لطفا بشین.

دستم را از بین دستانش بیرون کشیدم. دلم نمی خواست بنشینم. دل م رفتن می خواست.

-نمی خوام. می خوام تنها باشم.

-ب ه ساعت نگاه کردی؟ می دونی چنده؟

-ب ه تو ربطی ندار ه. من عادت دارم.

چشم هایش سرخ شد. با خشم غیر قابل مهاری ب ه صورتم خیره شد و گفت:

-ی ه وقتایی مجبورم می کنی دست ب ه کارایی بزنم ک ه هیچ با شخصیتم هم خونی ندار ه.

-بعد پنهون دیگه ای داری ک ه من موفق به کشفش نشد ه باشم؟

بی جواب مجبورم کرد روی صندلی بنشینم. نفس حبس شد ه ام را رها کردم و دستش را پس زدم:

-ولم کن، خودم می شینم.

دستانش را عقب کشید و من روی صندلی نشستم.

دستانش را روی سقف ماشین گذاشت. نشستم و با بی قراری غرولند کردم:

-خیلی کم عذابم داد ه حالا هم اومد ه داغ دلمو تازه کن ه. گذشته مو که ب ه گند

کشیدی دست از سر آینده م نمی خوای برداری؟ نگاهش را توی صورتم ریخت و آرام زمزمه کرد:

-دیگ ه نمی خوام گذشت ه بهت صدمه ای بزن ه. اگه اجازه بدی با هم رد پای گذشت ه رو از هم ه جا پاک می کنیم.

- حرفای خنده دار زن. تو خودت یه حکم محرز از گذشت ه ای ک ه هر روز جلوی چشمم زنده می کنیش.

- تو نمی تونی منو از زندگیت بیرون کنی باران. اجازه ی این کارو بهت نمی دم.

سرم را بین دستانم گرفتم. خدای من... او ب ه تنهایی پتانسیل دیوانه کردن من را داشت. در ماشینش را بست و ب ه سمت دیگر ب ه راه افتاد.

بوی عطرش زیر بینی ام پیچیده بود و داشت قلبم را از سین ه بیرون می کشید. دستم را روی بینی ام گذاشتم. راه ه نفسم را می بستم. باید از او دوری می کردم. در ماشینش را که باز کرد، از شدت بی نفسی کبود شدم.

دستم را کشیدم و حریصانه اکسیژن توی ماشین را با تمام وجود نفس کشیدم. حتی اگر نمی خواستم.

ماشینش را روشن کرد. ب ه سمتم چرخید. چشمانش سر تا پایم را برانداز کرد. عصبی گفتم:

-منو برسون خونه. حال خوب نیست.

-باران...

صدایش مغموم ترین صدای دنیا بود. قرارم را از دست دادم. سرم را به سمتش چرخاندم. دلم برای آن صورت زیبایش ضعف رفت. لعنت ب ه من.

-چطوری می تونم آرومت کنم؟

-نمی تونی.

-هیچ وقت اینقدر جبه ه نمی گرفتی جلوی من.

-واقعا توی وجود من چیزی از باران سابق می بینی؟ چرا چشمات و بستنی؟ بین ما شیش ساله که همه چیز تموم شد ه.

-د نشد ه... هیچی بین من و تو تموم نشد ه لعنتی.

مشتش که ه محکم روی فرمان ماشین فرود آمد، دهانم از ترس بسته شد. زبانم بند رفت و او با همان خشم و ناراحتی اضاف ه کرد:

-اگه تموم شده بود من این جا چرا باید دست و پا می زدم تا نگهت دارم و مجبورت کنم ب ه حرفام گوش بدی؟

فقط نگاهش کردم. نگاهی که ه پر بود از خالی... من در کنار او هم ه چیز داشتم و هیچ چیز نداشتم. او نزدیک بود ولی دور... من دل تنگ بودم ولی دلخور... او شرمنده بود ولی خودخوا ه.

-تو این شیش سال کجا بودی شهاب؟ الانم برو همون جا.

-مطمئنم دلت نمی خواد از شیش سالی که ه گذروندم بشنوی.

-ن ه... نمی خوام. برام اهمیتی ندار ه. ارزشی ندار ه. هیچ چیزی... اصلا هر چیزی که ه ب ه تو مربوط می ش ه برای من هیچ اهمیتی ندار ه. چرا درک نمی کنی؟

-چون می دونم دروغ گوی خوبی نیستی.

-آدم متوهمی هستی...

-چشمای تو... ریتم نفس کشیدنت... چشمای بی تابت... هم ه ی اینا نشون می دن هنوزم درگیر منی.

پوزخند تلخی زدم.

- دست بردار لطفا... هیچ حس تعلقی نسبت بهت ندارم.
- اگر نداشتی یقینا کس دیگه ای توی زندگیت بود.
- تو برای خاک ریختن روی گذشتت از این فرمول استفاد کردی.
- نامزد داری اما هنوزم دنبال منی...
- با چشمانی گرد شده نگاهم کرد. صاف ب ه قلبش کویید ه بودم. تماما به سمتش چرخیدم. کامل... با صدای محکم تری گفتم:
- آتیشو با آتیش خاموش نمی کنن آقای صدر... راه حلش استفاد ه از آب ه.
- من سر و پا نفرتم از تموم دنیا... از تموم مردای مرد نما... چرا باید با اون هم ه خشم و نفرت وارد زندگی کسی می شدم ک ه می تونست خوشبخت باشه؟ من اینم... همونی ک ه نتونستی بشناسیش. همونی ک ه چشم بستنی روی وجودم و فقط خودتو دیدی.
- [..: دویست_و_چهل_و_سه
- تو جای من بودی چی کار می کردی؟ با تموم اون مدارک و تموم اتفاقاتی ک ه بر علی ه تو بود چه تصمیمی می گرفتی؟ هم ه چیز بر علیه تو بود.
- من ویتترین نبودم ک ه با ظاهرم قضاوتم کردی. من انسان بودم. باید با چشم دلت منو می دیدی و می سنجیدی.
- چشم بستنی و هر چیزی ک ه از نظرت منطقی اومدو انتخاب کردی.
- خراب کردی. گند زدی ب ه هم ه ی باورام.
- چطور می تونم این هم ه خشم و نفرتو از دلت بشورم؟

-زخمی که به دلم زدی از دستهیچ دشمنی بر نمی اومد. تو صاف این جا رو هدف گرفتی!

دستم را روی سینه ام گذاشتم و با بغض لب هایم را به هم فشار دادم. عجیب بود که در آرامش با او هم صحبت شده بودم. دستش را به سمتم آورد. دستش را روی شانه ام گذاشت. دستش را پس زدم. نزدیکم شد. بی آن که لمس کند. زل زد توی صورتم. لب هایم را تکان داد و عطر نفس هایش هوایی ام کرد. لعنت به من...

-مرهم زخم شدنو بلدم. دستتو بردار و بذار من به اون چیزی که محکم برسم. جای انگشتانش روی شانه ام می سوخت. انگار سرب داغ از لم س کوتاهش به جا گذاشته بود. سرم را برگرداندم و با میل باطنی ام جنگیدم. خود آزار به یاد روز عروسی بیتا افتادم. آن دختری که کنارش بود. این مرد همان مرد بود. همانی که خوداگاه نیت به چزاندم داشت.

-بعضی زخما اونقدر عمیقن که به مغز استخون رسیدن. هیچ طیبی حاذقی نمی تون ه جلوی خونریزشو بگیر ه. هر چقدر هم روی اون کار کن ه و قدرتش رو به رخ بکش ه.

نگاهش کردم. چشمانش در تاریکی اتاقک ماشینش می درخشید. عطرش را نفس کشیدم. سرم را جلو بردم و آخرین تیر ترکشم را رها کردم:

-تو مثل همون زخمی توی دل من...

چشم روی هم خواباند و من سر چرخاندم. جان کندم اما لب باز کردم:

-بین من و تو هیچ چیزی عوض نمی‌شود. من نمی‌خوام چیزی از توضیحاتتو بشنوم. هر چیزی که بود و هر کاری که کردی اهمیتی برام نداره. برگرد و برو سراغ نامزدت و یه زندگی جدید رو شروع کن.

-ای کاش می‌تونستم. نمی‌تونم.

انگار کبریت بیه انبار باروتم انداخت. سوختم. آتش گرفتم. بیه سمتش چرخیدم و بادلی که تند می‌تپید بر سرش فریاد کشیدم:

-این شیش سالو بدون من چطور زندگی کردی؟ بقیه شم همون طور...

وسط حرفم پرید و از بن وجودش مثل خودم فریاد کشید:

-زندگی نکردم لعنتی. فقط روزامو شب کردم و شبامو... لعنت بهت باران. لعنت بهت... بلایی سرم آوردی که تو اون شیش سالهزار بار مردم و زنده شدم. روزا خودمو غرق کردم توی کار و شب که شد و برگشتم توی اون جهنم، فقط زجر کشیدم. هر ثانیه ای که سعی کردم بخوابم زجر کشیدم. بفهم...

خشکم زد. حرف هایش استخوان‌هایم را ترکاند. مثل سرمای چله زمستان. گیج و گنگ پرسیدم.

-چ...چرا؟

-نپرس. چراشو نپرس چون خودمم نمی‌دونم.

...تو... تو کسی بودی که منو از زندگیت بیرون کردی. تو منو با بی اعتمادی ت نابود کردی. قلب منو با کارات از توی سین ه بیرون کشیدی و زیر پاهات لگد مالش کردی. پس چرا آروم نداشتی؟ چرا؟

-من اونی بودم که موند. از غصه ی جای خالی نبایدم چیزی بدونی.
خنده ام گرفت. خنده ای پر از بغض. نگاهم را از روی چشم های قرص و قاطع اش عقب کشیدم. خندیدم. دستم را روی دهانم گذاشتم و خندیدم. بلند و بی وقف ه... یک خنده ی عصبی و غیر قابل کنترل.

شوخی می کرد؟

-دیوون ه ای؟ چیزی خورد ه ب ه سرت؟

-این روزا دارم فکر می کنم شایدم دیوون ه شدم.

-تو اونی بودی که منو از خونه و زندگیت مثل ی ه سگ بیرون انداختی.

تو اونی بودی که ه تهدیدم کردی اگه مهرمو نبخشم...

-نبش قبر نکن باران. من خوب می دونم من کی بودم و تو کی بودی.

-خوب ه. خیلی خوب ه که ه می دونی.

ماشینش را روشن کرد. چیزیتوی شکمم مثل مار پیچ و تاب خورد. دست م را محکم روی شکمم فشار داد م. آرام در دل جاده ب ه راه افتاد و من نفس بریده به روب ه رو خیره شدم. ماشین را که به خیابان اصلی انداخت زمزم ه وار پرسیدم:

-از کجا فهمیدی من خونه ی زهرا بودم؟

-بهت که ه گفت ه بودم مثل سای ه ت بودم.

-سای ه... راست می گی. تو فقط سایه بودی. سای ه ای ک ه دیگ ه هیچ وقت بهش نمی رسم.

جمله ی آخرم را ب ه شدت آرام زمزمه کردم. می دانست م ک ه نشنید. سرعت ماشین را بیشتر کرد و ترجیح داد در سکوت رانندگی کند. دل م قرار نداشت. حس موذی خیانت داشت رگ و ریشه هایم را می جوید.

بی احتیاط پرسیدم:

-نمی خوای دست از این تعقیب و گریزت برداری؟

-می شه خواهش کنم فقط ساکت بشینی و چیزی نگی؟ خیز برداشتم ب ه سمتش. خشمگین... نگاه خسته اش را ب ه صورتم دوخت. صورتش ناراحت بود.

-احتیاج دارم ب ه این آرامش.

بند دلم پاره شد. لب هایم ب ه هم دوخت ه شد. جمله ی آرامش حاوی التماسی عمیق بود. شهاب الدین صدر و این لحن آمیخت ه ب ه التماس؟

[...]:

دویست_و_چهل_و_چهار

-برام اهمیتی نداره تو به چی احتیاج داری. چیزی که برای من مهمه این که سای ه تو حوالی زندگیم نبینم. تو نمی ذاری من آرامش داشته باشم.

ماشینش را ب ه کنار خیابان کشید. با خشمی غیر قابل کنترل. وحشت زد ه دستهایم را روی داشبورد ماشینش گذاشتم. هنوز خودم را جمع و جور نکرد ه بودم ک ه از ماشین پیاده شد و ب ه سمت من آمد. مثل یک دینامیت منفجرش کرده بودم.

در سمت من را باز کرد و دستم را کشید. ضربان قلبم دیوانه وار بالا بود. داغ کرده بودم. تک تک سلول های تنم از ترس به فریاد افتاده بودند.

-پیاده شو.

با جیغ کوتاهی به دنبالش از ماشین بیرون کشیده شدم. هر دو دستم را گرفت و من را محکم ب ه تنه ی ماشین چسباند. چشم هایم درشت شد و ب ه صورت عصبی اش خیره ماند. دست از خیره بودن برداشتم و با همان توپ پر پرسیدم:

-چه غلطی داری می کنی؟

-از من آرامش نمی گیری؟ می خوای دورو برت نباشم؟ آره؟

فریاد می کشید و من هاج و واج مانده بودم. خشمش از چشمان سرخش بیرون می ریخت. شقیقه هایش که نبض می کوبید من می مردم برای لمس آن پیشانی بلند. امان نمی داد فکر کنم. رگباری ضرب ه می زد.

-غلط کردی... می فهمی؟ غلط کردی ک ه دلت می خواد منو از زندگیت حذف کنی. تو مال منی... مال منم می مونی. برای ابد...

سرش را توی صورتم فرو آورد ه بود و فریاد می کشید. وا مانده بودم و حتی نفس کشیدنم را یادم رفت ه بود. دلم تند و بی وقف ه می کوبید. مثل یک یاغی ویرانگر... هنوز

حرف هایش را آنالیز نکردم بودم که آرام برخلاف آن لحن عصبی چند لحظه قبل زمزمه کرد:

_تو بارانی! هر جایی که بری تهش جات می رسد به دریای چشما می من. جات همین جاست. حالا بی راه برو دختره ی چموش کم عقل...
وای که مردم و زندم شدم. جمل ه هایش... عاشقان ترین اعترافی بود که می توانست من را یک دور کامل بتکاند. انگار تازه با واژه به واژه اش متولد شدم. امان از دریای ویرانگر چشمانت شهاب...

لال به او نگاه می کردم. حالا او هم آرام که گرفت بود. نفس حبس شده ام را رها کردم. مغزم به کار افتاد. او مال من نبود. حرف های عاشقان ه اش مثل نوش داروی پس از مرگ سهراب بود. تاثیری نداشت.

دستهایم را آرام بالا آوردم. از فشار انگشتانش کم کرد. سعی کردم به عقب هلش بدهم اما قرص و محکم رو به رویم ایستاد و نق زد:

-همین جوری حرفتو بزن! جات خوبه...

لرزیدم. سرمست. امشب چه مرگش شده بود؟ سرتقی اش دلم را مچال ه کرد. امانم را داشت می برد.

بینی ام را بالا کشیدم. چشم هایم را بستم. لب هایم را باز کردم و دوباره بستم. حواسم را پرت کرده بود. پرت دل تنگی هایم. پرت عاشقان ه های خاک خورد ه ام.

-این آدمی که رو ب ه روم وایساد ه تو نیستی شهاب. نم ی شناسمت. دنبال چی می گردی؟
چرا نمی ری پی زندگیت؟

-چیزی ک ه مال من ه تا ابدم مال من ه باران. اینو بارها بهت گفتم. چرا داری خط می
کشی روی قوانین من؟

اشک توی چشم هایم جوشید. دلم لرزید و زبانم بی حساب بردن از من شروع ب ه حرف
زدن کرد:

-مگ ه مال تو نبودم؟ مگه سلول به سلول تنم عاشقت نبود؟ مگ ه برای تو نمی مردم؟ مگه
مریدت نبودم؟ مگ ه خودت از زندگیم حذف نکردی؟ خود تو...
-گری ه نکن...

او گفت، با تهدید هم گفت. اما اش ک من فرو ریخت. مثل دل شکسته ام ک ه ثانی ه ای
یک بار با رفتارهای عجیب و جدید او فرو می ریخت.

-یادت ه بهت گفتم تا وقتی منو بخوای کنارت می مونم؟ نگفتم شهاب؟ تو منو نخواستی.
خود لعنتیت...

چشم بست. کاش باز می کرد دریای مواج چشمانش را... کاش دل م ی زدم ب ه آبی بی
نهایت نگاهش و همان جا غرق می شدم. همان جایی ک ه ادعا داشت جای ابدی من بود.

-هیچ وقت دوستم نداشتی، هیچ وقت منو اون جوری ک ه من دیوون ه ت بودم نخواستی.
نخواستی منو لعنتی...

-خواستمت خانم.

-تو فقط از من خوست می اومد. خودت می گفتی... خودت بارها گفتی.

مگ ه نه؟ -

باران...

دستم را بالا بردم. روی لب هایش انگشت گذاشتم. دستم سوخت. از حرارت عجیب لب هایش آتش ب ه جانم افتاد. هیسی کشیدم و با همان صدای لرزان گفتم:
-هیچ وقت بهم نگفتی دوستم داری. تو حسرتش ی ه عمر موندم و سوختم.
چشم هایم را به چشمهایش کوبیدم. دلم ضعف رفت. مردم و زنده شدم اما ب ه دروغ لب زدم:

-دیگ ه دوستت ندارم. باقی عمرمو راحت بذار لطفا...

ستاره های درخشان چشمانش یک ب ه یک خاموش شد. با بهت نگاهم کرد.
مخالفتی نکرد. خشکش زده بود. قلبم داشت مواخذ ه ام می کرد. دلی ک ه برای او می تپید
به قهر داشت سکوت اختیار می کرد. دست چپم به شدت تیر کشید. انگار یک نفر داشت
قلبم را از توی سین ه شخم می زد.

قلبی ک ه برای او نمی تپید ب ه دردم نمی خورد. باید می کندمش و خوراک
حیواناتش می کردم.

[..]:

دویست_و_چهل_و_پنج

بند کیفم را محکم روی دوشم گرفتم و افتان و خیزان ب ه راه افتادم توی خیابانی ک ه فقط
چراغ های ماشین او، روشنش کرده بود. دقیقا مخالف جایی ک ه او ایستاده بود.

ب به طور قطع بی او می مردم. اگر تا امشب نمرده بودم، امشب حتما می مردم. کی او آن
طور عاشقان ه نگاهم کرده بود؟ وای... امان از بی رحمی های او...

دستهایم می لرزید و مشاعرم را از دست داده بودم. راه را بلد نبودم.
خیابان مثل شهر مرده ها در سکوتی محض فرو رفت ه بود و من خان ه به دوش با دردی
که روی شانه هایم سنگینی می کرد پیش می رفتم و برای سرپا ماندن التماس خدا می
کردم.

بغض داشت خفه ام می کرد. تمام تلاشم را می کردم تا آرام بمانم اما نمی شد. انگار ناخن
های بلند زنانه ای با تمام خشمش گلویم را می خراشید. دستم را روی گلویم گذاشت م
و خودم را مجاب ب به راه رفتن کردم. نفس تنگ شده ام را بیرون فرستادم که دستم
از پشت کشیده شد.

چرخیدم و رو به او ایستادم. چشم های دل تنگم داشت و جب به جب قد و قامت او را می
بلعید. عصبی نفس می کشید و پر ه های بینی اش تند و پشت سر هم باز و بسته می شد.
برخلاف میل باطنی ام صدایم را روی سرم انداختم و در خلوت خیابان فریاد کشیدم:

-چیه؟ چی می خوای از جونم؟

-کجا می ری؟

-هر جا که عشقم بکش ه.

-نمی تونی بری.

-می رم...

-گفتم نمی تونی بری...

-چرا؟ چرا؟ ها؟

در سکوت با آن اخم هایی که مثل خنجر ب ه دلم نیشتر می زد، خیر ه شد ب ه چشمانم. آخ که داشت من را در مقابل خودم شرمنده می کرد.

مقاومت را در هم می شکست. من می مردم برای او...

برا تک تک لجبازی هایش، برای کوچک ترین واکنش صورتش... من در مقابل او باران ن بودم. در مقابل او شهاب بودم... هم ه چیز من خلاصه می شد در شهابی که ه بند بند وجودم را ب ه یغمای عشقش برد ه بود.

-محض رضای خدا ب ه حرفم گوش بد ه.

پیشانی اش قرمز شد ه بود و سعی می کرد با سماجت حرفش را به کرسی بنشانند. چشم بستم. اگر خیر ه می شدم در چشمان آتشینش، به طور حتم وا می دادم. خودم را می باختم. چشم بستم و با نفسی تنگ شد ه سرسخت لب زدم:

-چرا ولم نمی کنی؟ مگه تو همونی نبودی که ه گفتمی منو نمی خوای؟ مگه ه تو نگفتی گورمو از زندگیت گم کنم بیرون؟

-انقد نمی خواد یادم بندازی من چیا گفتم و نگفتم! فراموشی ندارم.

-جسارت چی؟ جسارتشو داری بگی اشتبا ه کردی؟ بگی پشیمونی از زدن اون حرفا؟ داری یا نه؟

با مشت ب ه سینه اش کوبیدم و با تمام توانم بر سرش فریاد کشیدم. آن قدر بلند که ه حنجره ام به خس خس افتاد. چشمان جسورم مات شد به لب هایی که ه فریاد کشید ه

بود. نفسم بند رفت اما حرف هایم را با ایستادگی زد م. اگ ر برایش می مردم عزت نفس هم داشتم. آن را زمین نمی زدم.

-هدفت از زدن این حرفا چیه باران؟

-راحت کردن کار تو و خودم.

-جز سنگ اندازی کار دیگ ه ای انجام نمی دی در حال حاضر...

-از خواب زمستونی بیدار شو جناب آقای صدر. بین من و تو هم ه چیز تموم شد ه. تو منو از زندگیت بیرون کردی و منم رفتم. ت و نامزد کردی و منم فکرتو از سرم ریختم بیرون.

چشم بست و در همان حال با زجری ک ه از تک تک سیلاب های کلماتش هویدا بو
د لب زد:

-تمومش کن این مزخرفاتو...

ب ه عقب هلش دادم. پشت ب ه او کردم ک ه بروم. دستم را کشید و بیخ گوشم
فریاد کشید:

-بیا این جا بینم...

-نمیام...

روانی ام کرده بود. چرا دست از سرم بر نمی داشت؟ دلیل سماجت هایش چه بود؟ می
خواست اشکم را ببیند؟ زانو زدنم را ببیند؟ من مگر چقدر توان مقاومت در مقابل این قلب
بی سر و صاحب را داشتم؟ من تا همین جا هم کلی زنانگی ب ه خرج داد ه بودم ک ه در
مقابلش از پا نیفتاد ه بودم.

-هیس ساکت شو و فقط با من بیا...

-من دلم نمی خواد باهات پیام!

-من ازت نپرسیدم دلت می خواد یا نه! گفتم بیا. شنیدی چی گفتم؟ زل زده بود توی چشم هایم و با فاصله ی کوتاهی از صورتم نفس می کشید. بند دلم از لحن قرص و قاطعش پاره شده بود. وحشت زده و نفس بریده نگاهش کردم که دوباره با همان صدایی که موبه تنم راست می کرد پرسید:

-پرسیدم ازت؟

بزاق دهانم را قورت دادم و مثل خودش آشفته شدم. مثل طوفان به

دلش زدم و با کج خلفی جواب دادم:

-هیچ وقت نپرسیدی. همیشه دستور دادی...

-نمی پرسم م. ص د سالم بگذره واسه بودنت با من ازت هیچی نمی پرسم.

-خودخواهی... مستبدی...

-باید عادت کرده باشی. من همینم... نکردی!؟

او فریاد می کشید و من بلندتر از او. هر دو عصبی و نفس نفس زنان می خواستیم حقم را ادا کنیم. او قدرت طلبی می کرد و من یاغی گری. پنج ه های وحشی اش بازو برایم گذاشته بود.

امشب با بی رحمی و خشونت تمام پنج ه به بازویم کشیده بود. قدرت و برتری جسمی اش را داشت نشانم می داد. من هم با چنگ و دندان داشتم از حقم دفاع می کردم. حقی که او به راحتی پایمالش کرده بود.

-عادت نکردم. نمی کنم.

[.]: دویست_و_چهل_و_شش

میان ابروهایش گر ه کور افتاد. دستم را با دیوانگی از بین انگشتانش بیرون کشیدم. با کلافگی توی صورتش فریاد کشیدم:

-ب ه این لحن از خود متشکر بی ادب و متناقضت عادت نمی کنم. هیچ وقت...

لبخند زد. شوک ه نگاهش کردم. انگشتش را بالا آورد و روی گون ه ام کشید. آرام سرش را کنار گوشم برد و پچ زد:

-چیه؟ می خوای منو عوض کنی؟ اخلاق منو؟

سر بلند کرد و ب ه چشمانم خیر ه شد. چشمک زد و تمام وجودم را سوزاند. دستم را مشت کردم. داشت بی راه ه می رفت.

-خودتو فقط خست ه می کنی خانمِ بارانِ صداقت. من ع وض بشو نیستم و توام مست این اخلاق من شدی.

آتش به تمام جانم افتاد و روی زبانم جاری شد:

-کثافت...

هنوز دهانم از فحشی ک ه داد ه بودم بست ه نشده بود ک ه برق از تنم رد شد و لب هایم ب ه بی رحمان ه ترین شکل ممکن روی هم فرود آمد.

آرزوی دیرینه ام به حقیقت پیوست. خواب هایم ب ه حقیقت پیوست.

زمزم ه اش گوشت شد و به جانم چسبید:

-هنوزم مجبورم می کنی با روشای دلچسب خودم اهلیت کنم.

زل زدم توی چشم هایش. چشم هایش خیالاتی شد ه بودند. قلبم بی پروا مشت کوبید توی سین ه ام. سینه ای ک ه برای او مخزن وفاداری بو د.

جز او مگر ب ه کس دیگری دل هم می شد باخت؟ من برای او باخت ه بودم. هم ه چیزم را...

-مثل ماهی شدی از زیر دستم سر می خوری. لذت می برم.

تمام حس و حال خوبم از سرم پرید. حس بازیچه بودن با تمام لشکر دفاعی ه اش توی سرم کوبید ه شد. عقب کشیدم. ماتش برد. دستم را بلند کردم. نگاهش با دستم بالا آمد. حقش نبود؟ حق من بود آن کشید ه...

حق هر دوی ما دو نفر بود.

-باران...

با عجز اسمم را که آورد. عزمم را جزم کردم و توی گوشش کوبیدم.

دستم تیر کشید. قلبم آتش گرفت. جرگم سوخت. تک تک شریان های حیاتی ام خشک شد ولی لب هایم به بالا کشیدم عزت نفسم جان گرفت:

-دفع ه ی آخرت باش ه هم چین غلطی کردی. من حرم ت دارم! حق این حرمت شکنی این ه ک ه جونتو بگیرم. ام ا ب ه حرمت روزایی ک ه با هم داشتیم از این گنا ه بزرگت می گذرم.

چشم هایش ک ه گرد شد، عقب گرد کردم. حق خودم مردن بود. حق خودم ک ه در مقابل جاذب ه اش داشتم زمین می خوردم. نگاهش ناباور بود. باورش نمی شد. این حجم از بدب بینی را از من باور نمی کرد.

-حیف اون زنی که به تو اعتماد کرد ه. حیف... می دونه این وقت شب دنبال زن سابقت موس موس می کنی؟ می دونه؟

نعره کشیدم و او حتی لب باز نکرد. حتی دست بالا نیاورد تا جای کشیده اش را نوازش کند. دست روی قلبم گذاشتم. جگرم داشت شرح ه شرحه میشد.

-ب ه خواب ببینی ی ه بار دیگه حتی دستت ب ه جسم رسید ه. به خواب...

گفتم و با تمام توانی که داشتم شروع ب ه دویدن کردم. توی خیابانی که ه هیچ ردی از هیچ کسی درونش نبود. باید برمی گشتم. ب ه خان ه ی زهرا...

ب ه جایی که ماشینم را پارک کرده بودم. ماشینی که ه باز هم به لطف آتیلا جانی دوباره ه گرفت ه بود. آخ که جسم ماشینم مثل خودم بود. مثل چینی بند زده...

دلم تند و بی وقفه می کوبید. بی نفس و خسته دستم را مشت کردم. او اما کاملاً بی تفاوت تکیه به صندلی زده بود و نگاهم می کرد. با همان چهره ی یخی و ابروهایی در هم تنیده. کاملاً کنترل شده رفتار می کرد.

انگار روزها تمرین کرده بود و می دانست چطور تا کند. ولی من دلم به تک ه ب ه پار ه کردنش اصرار داشت.

حیف که دستانم ب ه خاطر فضایی که درونش بودم، بست ه بود. وگرنه قسم می خوردم به جرم خیانتی که ه در حقم کرد، نفسش را با لذت می گرفتم. جوری که ه ن ه او نه خودم باورش نمی کردیم. باران آرام را یاغی کرده بودند. تابوی شخصیتم را شکست ه بودند.

-خب از خودت بگو، حالت چطوره؟ از وقتی جناب عاشق پیش ه ی سابق برگشت ه انگار رنگ ب ه رخت دوید ه.

دندان قروچه ای از شدت حرص کردم. هدفش کوبیدنم بود. می خواست ت عصبی ام کند. ولی من قول داد ه بودم. ب ه خودم قول داد ه بودم بیش از قبل در مقابل او نبازم.

ب ه حد کافی زندگی ام را با بی فکری های خودم نابود کرده بود. نم ی خواستم بیش از آن از غرق شدنم لذت ببرد.

بی جواب ک ه نگاهش کردم، ابرو با لا انداخت و من با تمام تنفرم واژه ها را تف کردم
توی صورتش:

[..]:

دویست_و_چهل_و_هفت

-شواهد امر نشون می ده ک ه جایگاه جدیدت ب ه شدت برازند ه ی ذات خرابت ه.

لبخندی عمیق روی لب هایش نشانده. روی صندلی جا ب ه جا شد و به صورتم چشم دوخت.

عصبی شده بودم. پلکم با بی قراری می پرید و دلم جویدن گلویش را می خواست. او نفرت انگیز ترین انسانی بود ک ه در طول تاریخ زندگی ام دید ه بودم.

-اونقدر ا هم ب ه نظر میاد بد نیست. این جا زمان دارم برای فکر کردن.

برای عمیق تر فکر کردن...

من هم مثل خودش روی صندلی جا ب ه جا شدم. انگار ب ه کافی شاپ برای گپ و

گفت آمد ه بود. من اما آرامش نداشتم.

-آر ه درست ه. خیلی عمیق تر و بیشتر فکر کن. به گندی که از سر و کولت بالا می ره
وب ه کثافتی که ب ه زندگی من و سامان و مهتاب زدی.

ابروهایش بالاخره در هم فرو رفت. لبخند از لبش پر زد. روی میز خودش را ب ه
سمتم کشید. دستهایم را ب ه سختی در هم گره کردم.

نمی خواستم پی ش چشمان دیگران مشتکی حواله ی صورتش کنم.

صورت کریهی که زندگی ام را یک عمر بازی داد. حقا که بازیگردانی اش حرف
نداشت.

-مقصر جلو ه دادن باقی آدمها، همیشه کار آدم های احمق بود ه.

دستم را محکم روی میز کوبیدم. او انسانیت نداشت؟ بویی از آن نبرده بود؟ نگاهی ب ه
دستم انداخت و قبل از آن که چیزی بگویم ادا م ه داد:

-این قالب جدیدی که برای خودت دست و پا کردی اصلا شایسته ی باران صداقت
نیست. باران صداقت ی ه دختر ساده و پخم ه است که در نهایت این روزا عبوس هم
می ش ه ب ه خصلتاش اضافه کرد.

_خفه شو...

جویده جویده حقارتش را با همان یک جمله توی صورتش کوبیدم. او اما با آن نگاه عاقل
اندر سفی ه ش گفت:

_این خشم و نفرتی که توی چشمت می جوشه نمی تون ه ازت ی ه جانی بسازه باران
جان. تو شخصیتت برای این کار تعریف نشد ه.

حرف هایش مثل اسید تک تک سلول هایم را می سوزاند. نگاه افسار گسیخت ه ام را
 ب ه چشمان درشت بی حیایش دوختم. من پخم ه بودم؟ من؟!
 دستش را بالا آور د و اشاره زد:
 -آروم باش. بشین گوش بد ه. زمان زیادی از این ملاقات باقی نموند ه.
 انگار با شنیدن توهین هایش، آخرین قوایم را هم از دست دادم. لال و بی مقاومت در هم
 شکستم. اگر پخم ه نبودم، ب ه او میدان برای تازاندن نمی دادم.
 -برای ب ه کثافت کشیدن کل وجودت نیاز نیست که دهن باز کنم لیلا.
 چون شرافتی توی وجودت باقی نموند ه که من بخوام برای خدش ه دار کردنش، عرض
 اندام کنم.
 دستم را بالا بردم. سر تا پایش را نشان دادم و بال لب هایی ک ه لرزش
 ریزی داشت ادا م ه داد م:
 -امثال تو لیاقتشون همین سگ دونی ه! اون بیرون حتی نفس کشیدنتون باعث ایجاد
 مسمومیت می ش ه.
 -قابل تقدیر بود. ب ه جرئت می گم حتی این جور طعن ه زدنا رو ازت انتظار
 نداشتم.
 سری برایش تکان دادم. خدا می دانست آن تاسف برای خودم بود یا او...
 -چرا این قدر گستاخی؟ منو خبر کردی این جا مزخرف ب ه هم بیافی؟
 -ن... راستش رازی ک ه این هم ه سال روی شون ه هام بود داشت آزار م می داد.
 خواستم بیای و شریک درد م بشی.

بعد هم خندید. خنده اش موبه تنم راست کرد. درست مثل یک شیطان... حرف هایش زجر آور بود. اذیتم می کرد. با نفسی گرفتار و تنگ شده زمزمه کردم:

-چرا لایلا؟ من و تو با هم دوست بودیم.

-بودیم... منکرش نمی شم.

نگاهی به سرش که به تایید حرفم تکان می داد انداختم. توی سرش چه گذشت بود؟ چرا هم چیز را از بیخ و بن ویران کرد.

-دردت چی بود که مانع خوشبختی من شدی؟

-عزیزم. تو هیچ وقت خوشبخت نبود. اون زندگی مثل یه قصر پوشالی بود. شهاب... ا و پس... اشتباه شد. شهاب الدین صدرتون به هیچ عنوان تو رو دوست نداشت. اون فقط غرورشو در کنار تو دوست داشت.

از این که تو رو به راحتی به دست آورد بود غرق تکبر بود.

-هر چیزی که بود به تو کوچک ترین ربطی نداشت. کی به تو این اطمینانو داد که می تونی خوشبختی یا بدبختی آدمارو تفسیر کنی؟ اصلا چه ربطی به تو داره که تو خلوت هر زن و مردی چه اتفاقی میفته؟ چه ربطی به تو داشت لعنتی بی هم چیز؟

-آروم تر پیش برو. هنوز خیلی از حرف ها گفته نشده. این جوری همین الان سکت می کنی.

بعد هم خندید و روی صندلی عقب کشید. تا آن روز این ظاهر متفاوت را از او ندیده بودم. دختری که همیشه ی خدا سرسختی از خودش نشان می داد، امروز هم چیز را ب ه سخر ه می گرفت. باورم نمی شد. انگار کابوس می دیدم.

بی قرار و ملتهب از روی صندلی بلند شدم. سر و کل ه زدن با او از توان من خارج بود.

-چی شد؟ یهو پریشون شدی خانم همیشه آروم و لبخند به رو.

-منو کشوندی این جا که عقد ه های فرو خورد ه تو تخلی ه کنی؟ ملعبه

ی دستت نمی ش م.

-ن ه... راستش فقط یه حس حریصان ه بود. دلم می خواست بینمت. بینم بعد فهمیدن واقعیت چه حالی داری.

ماتم برد. خند ه ی روی لبش مثل خنجر میان سین ه ام نشست. درد م

آمد. تیر ه ی پشتم لرزید. دستهایم را برای جلوگیری از افتادنم ب ه میز جلوی رویم

گرفتم. نفس تنگ شد ه ام را بیرون فرستادم و با تمام بی توانی ام لب جنباندم:

[...]:

دویست_و_چهل_و_هشت

-تو دیگ ه چه جور حیوونی هستی؟

اخم هایش در هم فرو رفت و با عصبانیتی که تا آن لحظ ه در او سراغ نداشتم گفت:

_حیوون...آر ه حیوونم. ی ه حیوون زخم خورد ه. تو اصلا می دونی هیچ حیوونی

خطرناک تر از یه حیوون زخمی نیست؟ من همون حیوون ه ام.

زخمی شدم. زخم زدن!

دستهایش را از هم باز کرد و با لذتی که ه توی تک ت ک عضلات صورتش هویدا بو
د گفت:

_منم انتقاممو گرفتم. از ابل ه هایی مثل تو. از خود متشکرایی مثل شهاب. از هالوهایی مثل
سامان.

وا رفتم. روی صندلی ناراحت زندانی ک ه حتی در خوابمم نمی دیدم، وا رفتم. نالیدم:

_ب ه چه جر می لیلا؟ چه خطایی در حقت مرتکب شده بودم؟ من و تو دوست بودیم.

_اه ه. احساسیش نکن باران تو رو به خدا.

_خدا؟ تو خدا رو هم می شناسی؟

_خدا... ن ه! ندارم. باورش ندارم. اون وقتی ک ه من لازمش داشتم کج ا بود؟ اون وقتی ک

ه من از بن وجودم نعر ه می زدم کجا بودم؟ صداش ک ه می کردم، خدای تو بود و خدای

من ن ه...

هیچ از حرف هایش سر در نمی آوردم. او را دیگر نمی شناختم. اصلا نمی فهمیدمش.

دردش چه بود ک ه طاعون شد و افتاد ب ه زندگی ما.

_این همه رذالتو باورم نمی ش ه. چطوری نشناختم؟ مثل یه گربه کوره، نمک

خوردیو و نمک دون شکستی.

_لااقل ادب شد ی. یاد گرفتی تو دنیایی ک ه همه چیزش از قانون جنگل پیروی می کنه،

باید بخوری تا خورده نشی. بکشی تا کشت ه نشی.

آن همه کینه و عداوت از کجا در وجود لیلا جمع شد ه بود؟ چه بلایی بر سرش آمده بود؟

—چی از تو این هیولا رو ساخته؟

—هیو... لا... من هیولا نیستم باران. فقط شبی ه خیلی از آدمای اطرافمون شدم.

—با من بازی نکن لیلا... مثل آدم حرف بزن و بگو چی توی اون سر کثیفتم می گذشت

ک ه اون جویری آتیش انداختی ب ه زندگی هم ه مون.

چشم هایش را آرام روی هم گذاشت. چیزی توی وجودم ب ه ولول ه افتاد ه بود. چشم ک

ه باز کرد، سیا ه ترین سیا ه چال ه ی دنیا در مقابل دیدگانم نقش گرفت.

نگاهش را آرام توی اتاق تاب داد. نمی دانستم ب ه دنبال چه چیزی می گشت. در یک

حرکت غیر منتظره جلو آمد و خیره شد ب ه صورتم. بند دلم پار ه شد.

—تو باید بفهمی... قبول داری فاصل ه ی بین عشق و نفرت انداز ه ی یه نفسه؟ مطمئنم این

روزا بهش رسیدی. این روزها هم نرسید ه باشی، شیش سال پیش وقتی ک ه شهابت با

اون فضاحت ترکت کرد بهش رسیدی.

دندان هایم را از سر حرص و نفرت روی هم فشردم. او ب ه دنبال ویران کردن من می

گشت. دستش را تکان داد. انگار پش ه می پراند.

—بگذریم... اون جمل ه ی عباس معروفی رو ک ه در مورد انتقام می گه شنیدی؟

ب ه شدت جدی به نظر می رسید. سرم را با حیرت تکان دادم. دیوان ه ای بود برای

خودش...

—ما نسل بدبختی هستیم. دستمون ب ه مقصر اصلی نمی رسه، از

همدیگ ه انتقام می گیریم. منم چون باور کرده بودم بدبختم، از هر کسی که او مد سر
راهم انتقام گرفتم و آتیش درونمو خاموش کردم.

مثل جن زده ها از روی صندلی بلند شدم. صاف سر جایش نشستم.

انگشتم را جلوی چشمانش چرخاندم و با دردی که ه ثانی ه ب ه ثانیه شدت می گرفت،
پرسیدم :

-از ما انتقام گرفتی؟ باش... زدی ضربتی، ضربتی نوش کن. نمی دارم از این جایی بیرون

_ب ه چ ه اتهامی؟

_خدا رو شکر پرونده ی سیاهت ب ه شدت قطوره! اعاده ی حیثیت کردیم. هم من، هم
شهاب... خیانت در امانت برای استفاد ه از گوشی من. تهمت. افترا... علاوه بر تمام این ها
می تونی ب ه پرونده ی قطورت، قذف رو هم اضافه کنی!

گیج نگاهم کرد و من با حالی ویران ادا م داد م:

_تو بیشعور منو با اون پیامات متهم کردی. وای... ب ه خاک سیا ه م ی-شونمت لیلا!

-خیلی وقت ه که به خاک سیا ه نشستم. منو از هیچی نترسون باران.

بیشتر از این قرار نیست بلایی ب ه سرم بیاد. من تو هیجده سالگی به خاک سیا ه
نشستم. همون سالی که ه فهمیدم این جا پر از کثافته و برای زندگی کردن باید هیولا باشی
تا بین بقیه ی هیولاها دووم بیاری.

رف هایش طعم هلاهل می داد. جملاتش چنان داغی درونش نهفت ه بود ک ه می ترسیدم با ماندن، بسوزم و در مقابلش آتش بگیرم. مثل مهتاب ک ه جلوی چشم های من سوخت و دوید. دوید و فریاد کشید.

-یادت ه بعد از دوران مدرس ه، یه بار اتفاقی هم دیگ ه رو تو خیابون دیدیم؟ ذهن فراموش کارم ب ه سرعت شروع ب ه پردازش کرد. چه زمانی را می گفت؟ او بی توجه ب ه افکار در هم برهم من ادام ه داد:

-بهم گفתי چقدر خوب لاغر کردم. یادت میاد؟ گفתי حسابی خوش هیكل شدم.

تصویر لیلایی که می شناختم، جلوی چشمانم زند ه شد. اضاف ه وزنی که از دور ه ی راهنمایی داشت را هیچ وقت نمی توانست کم کند. راست می گفت. یادم آمد. وقتی او را دیدم ب ه شدت شوکه شدم. اصلا نشناختمش. او بو د ک ه دستش را روی شانه ام گذاشت و صدایم زد. از من هم لاغر تر شد ه بود.

[..: [دویست_و_چهل_و_نه

بهت گفتم رفتم یه دکتر خوب و بهم برنامه غذایی داد و منم پیوسته و با اراده رژیم گرفتم. دروغ گفتم. دروغ قشنگی بود و توی رویاهام صدق پیدا می کرد. اما در واقع من اگه اهل رژیم و ریاضت کشیدن بودم، همون دور ه ی راهنمایی لاغر می کردم. ن ه این ک ه خیلی راحت از کنار طعنه و متلک هم ه بگذرم و عین خیالم نیاد.

بی احتیاط روی صندلی نشستم. پشتم تیر کشید. او داشت حرف هایی جدید می زد. حرف هایی ک ه پشتش هزاران معنا داشت. با استرس ب ه او چشم دوختم. گوشت کنار ناخنش را عصبی کشید. دستش ک ه خون افتاد، بی تفاوت ادام ه داد:

-افسردگی گرفت ه بودم. چند بار تا پای مرگ رفتم و بر گشتم. ی ه مدت تحت نظر روانکاو و روانشناس بودم. لاغر شدم. با اون اضاف ه وزن بیست کیلویی ب ه سو هاضم ه رسیدم و خانواد ه مو بیش از پیش نگران کردم.

اونا فکر می کردن من برای اضاف ه وزنم ب ه اون حال افتاد ه بودم. ساد ه بودن دیگه، ی ه زن و مرد بسته ی شهرستانی.

لبخند روی لبش هیچ معنایی نداشت. چشمم هنوز به خون ماسیده ی کنار ناخنش بود. انگشتش را رها کرد و به دور دست خیر ه شد. انگار توی دل من رخت می شستند. با دهانش صدای عجیبی شبیه نچ در آورد:

-فکر می کردم یه علاق ه ی جدی و دو طرف ه بینمون جریان داشت. ی ه حسی ک ه برای من مقدس بود. قداستش ب ه قدری بود ک ه باورهامو تحت شعاع قرار داد. اختیار عقلمو ازم گرفت و در نهایت یه مرد ه ی متحرک ازم ب ه جا گذاشت.

-از چی داری حرف می زنی لیلا؟

-یادت میاد ب ه خاطر اضاف ه وزنی که داشتم هیچ کس نگام نمی کرد ؟ منظورم از هیچ کس پسرای توی محل ه مون بود. هیچ وقت به زبون نمی اوردم اما ب ه شدت از اون هم ه منفور بودن آزار می دیدم. توجه پسرای ریگ ه روی شما منو اذیتم می کرد. بدم می اومد. عقم می گرفت از هم ه تون. دلم می خواست تیک ه تیک ه تون کنم.

خندید و دل من فرو ریخت.

وقتی با رامبد آشنا شدم، دیدگاه خاصش ب ه زندگی و البت ه خودم شگفت زد ه م کرد. خیلی زود بهش وابست ه شدم. حرفاش... حرفاش قند توی دلم آب می کرد. بهم اعتماد ب ه نفس می داد. پر و بالم می داد.

اونقدر منو بالا می برد ک ه حاضر بودم براش بمیرم. دیگ ه تنها چیزی که اون وسط اهمیت نداشت، وزن بالا و صورت گوشت آلود من بود.

چشم هایم را روی صورتش می چرخاندم. نگاهش ب ه من نبود. انگشت هایش روی میز بازی گرفت ه بودند. انگار محو شده بود در همان هایی ک ه روی داری ه می ریخت:

-تو ماشینش نشست ه بودیم. هوا خیلی گرم بود. از آسمون انگار آتیش می بارید روی سرم ون. کلاف ه بودم. نمی تونستم پیاد ه روی کنم. داشت م از گرمای هوا شکایت می کردم ک ه بهم گفت یه بسته ی پیشنهاد ی دار ه و کافیه نظرمو در موردش بگم. کنجکاو شدم. همیشه به شکل غیر قابل انتظاری هیجان زد ه م می کرد. پیشنهاد داد بریم و خونه شو از نزدیک ببینم. بند دلم با پیشنهادش پار ه شد می خواستم مقاومت کنم اما...

ی ه وسوسه ی عجیبی توی چشماش بود ک ه آتیش ب ه جونم می نداخت.

بدون این ک ه حتی یه بار دیگ ه پیشنهادشو بیان کن ه با خواست ه ش موافقت کردم. اما از همون لحظه ی اولی ک ه پا گذاشت م توی خونه ش حالم بد شد. هم ه چیز اولش طبیعی بود. رامبد مثل همیشه به شدت با احترام برخورد می کرد. محترمان ه صحبت می کرد. پاشو فراتر از حدش نمی داش ت. منم کم کم یخم آب شد و اون گارد اولی ه رو از خودم دور کردم. نشستیم با هم ب ه گپ زدن. اونقدر فضا خوب و لطیف بود که خجالت کشیدم از افکاری ک ه توی سرم داشتم. از نظرم اون یه قدیسه می اومد و م ن شیطان.

شیطانی که به دنبال هوا و هوس بود و اون قدیسه ای که شخصیت منو شکل می داد. مثل یه مجسمه سازی که با دستاش مجسمه ی زیر دستشو صیقل می داد، اون با حرفاش منو می ساخت.

ناخنش را روی میز کشید. تند و بی وقفه. درون چاله ی چشمانش افتادم و دست و پای افکارم شکست. افکار شکست ه ی توی سرم باعث حالت تهوعم می شد. چشم هایم گشاد شده بودند و دلم جیغ زدن می خواست. اما او در کمال خونسردی نشست ه بود و برایم شرح ماقع می داد.

وسط حرفامون از جا بلند شد و رفت سمت آشپزخونه. از همون جا گردن کشیدم و نگاهش کردم. وقتی با یه کیک خیلی شیک و قشنگ به همراه یه چاقوی بزرگ اومد سمت قلبم فرو ریخت. با اون خنده ای که منگنه شده بود به صورتش، اومد و نشست کنارم. با کلی هیجان نگاهش می کردم. مناسب اون کیکو نمی دونستم. رامبدم مثل همیشه که انگار ذهنمو می خوند سریع توضیح داد که تولدش ه. شوکه نگاهش کردم. عم ر آشناییمون به شدت کوتاه بود و توی اون زمان کوتاه همیشه سیبل حرفا من بودم نه اون. منم اونقدر کمبود توجه داشتم که فراموش می کردم از اون چیزی پرسیم. اصلا نمی دونستم چند سالش بود. چی داشت و چی نداشت. در واقع من مثل یه کتاب باز بودم برای رامبد و رامبد برای من یه علامت سوال بزرگ. برای همون بود که با اشتیاق پیشنهاد خونه رفتنشو پذیرفتم.

[..]:

دویست و پنجاه

کمرش را صاف کرد. صدای شکستن مفصل هایش مثل نمایی بود که ه تعمداً برای تحت تاثیر قرار دادن مخاطبش ب ه را ه انداخت ه بود.

گردنش را ب ه سمت چرخاند. نگاهش مثل همیشه بود و نبود. رفتار او را متمایز از قبل می کرد.

-تا حالا کمبود محبت پیدا کردی؟ ن ه... تو همیشه مرکز توجه بودی.

شاد بودی. لبخند می زدی دنیا برات فانی بود. هیچ چیزی دلتو ب ه درد نمی آورد. خودت بودی. خود خودت... پس دغدغه ای نداشتی. درسته؟ تمام تنم یخ کرده بود. نالیدم:

-چه بلایی سرت آورد ه لیلا؟

خندید... ریز و با شیطنت. حالم از طرز تفکر خودم ب ه هم خورد وقتی که با لذت اعتراف کرد:

-دیدنی باران... دیدنی گفتم نمی تونی نقش بازی کنی. در عین این که ازم متنفری، دلت برام سوخت. نگران م شدی. تو نمی تونی خودتو عوض کنی. تو بارانی. همون اندازه ه بخشند ه و بزرگ. پس بی خود ادای آدمای کینه ای رو در نیار.

هر دو دستم را با عجز روی صورتم گذاشتم. دلم زار زدن می خواست.

ب ه حال خودم، ب ه حال اوایی که ه خودش را گم کرده بود.

_عوضش شوهر سابق و عشق فعلیت خوب بلده انتقام بگیر ه. اونقدر که با اون وکیل زبلش منو این جا به اسارت کشید.

هر آدمی ی ه خصوصیتی دار ه. یکی مثل تو عقد ه هاشو با حقیر کردن هر چه بیشتر خودش ب ه نمایش می ذاره، یکی هم مثل من می گذره و ادعا می کن ه نبخشید ه. عزی... زم... ی ه نگاه به خودت بنداز و بگو کی ذلیل شد ه. منی که هیچ دلیل محکم ه پسندی برای نگ ه داشتتم توی این سلول نیست یا تویی ک ه شیش ساله از زندگی طبیعی محروم شدی و داری عذاب می کشی؟ _ توی ه بی شرفی!

انگشت شستش را بالا گرفت و لبخندی ک ه چهره ش را آب زیرکاه نشان می داد گفت:

برای کالبد شکافی من باید به گذشت ه ی منم واقف باشی دیگ ه. ها؟ بزاقم را فرو دادم. ماندن در کنار او س خت ترین کار دنیا بود. جوری ک ه از خودم منزجرم می کرد. رامبد توی اون ل حظات برای من پارادوکس ب ه تمام معنا بود. در عین شادی و خوشحالی، بی برنامه شروع کرد ب ه گریه کردن. تاب ه اون روز، اشک هیچ مردی رو ندیده بودم. اون...

مثل ابر بهار اشک می ریخت. دست و پامو گم کرد ه بودم. دلیل حالش و نمی فهمیدم. اونقدر ناشی و ساد ه بودم ک ه نمی دونستم باید چی کار کنم. در نهایت کلنجاری ک ه با خودم رفتم. تصمیم گرفتم.

رفتم از آشپزخونه برایش آب اوردم. ولی وقتی برگشتم سمتش از ترس پاهام چسبید ب ه زمین. چاقویی که قرار بود باهاش کیک و ببریم، گذاشت ه بود روی رگ گردنش...

در خلال حرف هایش دستهایم را از روی صورتم برداشته بودم. او سرش را کج کرده بود سمت گردن ش. صورتش سرخ سرخ بود. تمام رگ های پیشانی اش ملتهب بودند. تپش قلب من هم لحظه ب ه لحظه بالا می رفت.

خودش را کشید جلو. نزدیک نزدی ک. زل زد توی صورتم. مثل دیوانه ها. ترسیدم. از نگاه بی روحش وحشت کردم. درون مردمک هایش تمام آرزوهایش مرد ه بودند. دو تیل ه ی خاموش و بی نور...

-می دونی چرا اون کارو کرد؟ می دونی چه ب ه روزم اومد؟ می دونی دختر دلسوز؟

او فریاد کشید. سر تکان دادم. گیج و بهت زده. روی میز ضرب گرفت. با انگشتانش... هیستریک و آزار دهند ه.

-بهم گفت ک ه ب ه شدت بهم وابسته است. مثل نفس کشیدن. مثل نبض توی گردن. قشنگ حرف می زد. هر جمل ه ش رگ و ریش ه موجاب ه جا می کرد. وقتی ک ه گفت نگران ه به هر علتی ترکش کنم، بند بند وجودم یخ زد.

با همون اشک و ناله وقتی که دید به شدت روم تاثیر گذاشت ه ادام ه داد.

گفت تا اون روز هر شخصی پا گذاشت ه توی زندگیش بی وفا از آب در اومد ه و منم اونقدر احساساتی شد ه بودم کا حتی نپرسیدم مگه چند سال دار ه و چند هزار نفرو دوست داشته. جمل ه های زیبا و تاثیر گذاری گف ت و بند دلمو پار ه کرد.

مثل چند سال قبل تو، شایدم بیش از حد اون روزای تو، منم ساده لوح و احمق بودم. درس ت مثل اون روزای تو... از نظرم هم ه مهربون بودن و قابل ستایش...

رامبد ک ه گل سر سبد هم ه ی آدم های اطرافم بود. ی ه اسطور ه ی بدون نقص... رفتم جلو. چاقو رو از بین انگشتاش کشیدم بیرون. اشکاشو پاک کردم. بهش گفتم تا ابد باهاش می مونم. باورم نکرد. عدم اعتمادش زجرم داد. حرف زدم. باور نکرد.

بهش گفتم ثابت می کنم موندنی ام. ازم پرسید چطور و... منم ثابت کردم. همون جواری که ه با نگاهش ازم خواست.

دستش را دور لب هایش کشید. شوک ه نگاهش کردم. چشم دزدید و ادا ه داد:

- با افکارم ب ه شدت زیرکان ه بازی کرد. مثل ی ه شیر ی که ه با شکارش بازی می کرد. ب ه شکل خیلی ماهران ه ای منو مجاب کرد ب ه بودن باهاش. خودم... خود من برای با اون بودن پیش قدم شدم. با ع لاق ه... با عشق...

هم ه ی وجودم در اختیارش گذاشتم و بهش ثابت کردم پاش میایستم و دوستش دارم. ی ه عمل خوداگاهان ه که ه مثل ی ه زخم توی وجود آدم میشین ه و فکر کردن بهش فقط باعث زجر کشیدن می ش ه.

دستهایش را به هم کوبید. نگاه سایرین ب ه سمت ما برگشت. لبهایش را کش داد و مثل دیوان ه ها خیره شد ب ه صورتم.

- ولی من زجری نکشیدم. چون خودم خواستم. پاش موندم اما اون پای من نموند. چهر ه اش صد و هشتاد درج ه چرخید. ذات واقعی شو به سرعت ب ه رخم کشید و حقیقت رو توی صورتم کوبید. با تحقیر و کثیف ترین و رکیک ترین کلمات منو از خونه شون انداخت بیرون. بهم گفت حالش ازم ب ه هم می خور ه. بهم گفت بدبخت آویزون... من... من حتی نمی تونستم اعتراض کنم. بهم گفت خودمو بهش تحمیل کردم. راست می گفت. من

خودم پیش قدم شد ه بودم. ب ه قدری بد باهام تا کرد ک ه از خودم عقم میگرفت. از دستام، و از هر چیزی ک ه پیش قدم شده بود بیزار بودم. نفسی تازه کرد و با چشم هایی بسته ادام ه داد: _با رقت انگیز ترین حالی ک ه بتونی تصور کنی برگشتم خونه. تمام مسیر رو ضح ه زد م. ب ه حال خودم دلم سوخت. جوری رفتار کرد ک ه باورم شد من خودم مسبب اون اتفاق بودم. برای همون لب بستم و به هیچ کس حرفی نزد م. زن داداشم تنها کسی بود ک ه توی اون آشوب روحی ب ه دادم رسید.

ولی لب باز نکردم برای شکایت. من مسببش بودم. مسبب بلایی ک ه سرم اومد. اون نخواست. من خواستم. من کمبود محبتمو با حرفاش جبران کردم و ل ه شدم. اونم ب ه راحتی چیزی ک ه زیر پاش بود و ل ه کرد و رد شد. دست روی دهانم گذاشت ه بودم و نگاهش می کردم. چشمک فریبند ه ای زد و ب ه منی که تمام قد می لرزیدم گفت:

-ریلکس جانم. از اون روزا خیلی گذشت ه. بچه ک ه نیستیم. کنار اومدم باهاش. با تمام بدی هاش بهم یاد داد پای اشتباهاتم بمونم. منم قد کشیدم و پشت ظاهر ستم کشیده م پنهان نشدم.

-چرا هیچ وقت به من حرف نزدی؟

-آدمای ضعیف حرف می زنن. آدمای قوی عمل می کنن باران خانم.

_فقط برای همین بود ک ه فکر کردی باید تاوان بلایی ک ه سرت اومدو از فلک بگیری؟

دستی روی صورتش کشید. موهای آشفته اش را درون روسری رنگ و رو رفته ای که ه
ب ه سر داشت فرستاد. مکشش مثل خور ه ب ه جانم افتاد.

عصبی و بی طاقت لب جناندم:

_با توام... جواب منو بد ه. نشون بده واقعا تو عمل یاد گرفتی پای گندی که ه زدی وایسی.

_حالم بهم می خور ه از آدمایی که ه با ضعیف نشون دادن خودشون باعث می شن جامع ه
دلشون برایشون بسوز ه. آدم باید حق خودشو بگیر ه. از هم ه... وگرن ه می کشنت. پلت می
کنن تا از روت رد بشن.

-تو دیوون ه ای لایلا... جرم ما چی بود که ه تاوان اشتباه یکی دیگ ه رو ازمون

گرفتی؟ ما کجای کثافت کاری زندگیت مقصر بودیم؟

انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و هیس بلندی کشید. مات و حیران نگاهش
کزدم و او با جدیتی که ه همیشه توی صورتش هویدا بود گفت:

-متهمین ردیف اول آدمای ساد ه لوحی ان که ه اجازه دادن دیگران ازشون سو

استفاد ه کنن برای همین باید تاوان حماقتشون رو بدن. -من ساد ه لوح نبودم لایلا...

-بودی. اگر نبود ی ب ه راحتی گوشیتو در اختیار من نمی داشتی. ت و خودت

باعث اون اتفاق شدی.

سرم را با تاسف و درد تکان دادم.

-اشتباه بزرگی کردی که ه تاوانش ب ه هم ریختن زندگی هم ه ی ما بود.

من باعث شدم رشد کنی. بچسبی ب ه داشته هات. چرا ب ه م ن اعتماد کورکوران ه داشتی ؟ _ تو رفیقم بودی.

_ رفاقت معنایی ندار ه.

- در مظهر تو هیچ چیزی معنا ندار ه. حتی انسانیت. تو باعث شدی سامان و مهتاب علاوه بر این ک ه زندگیشونو از دست دادن، عمرشون به تباهی بگذر ه. تو هیچ بویی از انسانیت نبردی. می فهمی؟

- ول کن این شعارای ب ه درد نخورو باران. هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیر ه.

خم شد روی صندلی. سربازی ک ه نزدیکمان ایستاد ه بود، خبر داد وقت ملاقات رو ب ه پایان بود. لیلای بی توجه به سرباز پچ پچی کرد:

- سامان آدم مکاری بود. با ازدواجش با مهتاب ب ه ثروت و مکننت و قدرت رسید. اما دید نیاز روحیشو نمی تون ه با مهتاب تامین کن ه. این بود ک ه دوباره اومد سراغ من. اما طعم ه شو اشتباه انتخاب کرد ه بود.

من کسی نبودم ک ه به راحتی بهش باج می دم. می خواست منو به دست بیار ه. جسممو ب ه دست بیار ه. اما کور خوند ه بود. در ازای چی باید جسممو مفت بهش می فروختم؟ اونم وقتی ک ه تو حالت عادی نگاهش م نمی کردم.

سرم را با تاسف برایش تکان دادم. از روی صندلی بلند شدم و ب ه او که حیل ه گرترین آدم روی کره ی زمین بود چشم دوختم.

[...]:

دویست و پنجاه و دو و

ت ه تموم این ماجرا ختم می ش ه به رذالت خودت.

-اسمشو رذالت نمی دارم. اسمشو تجرب ه می دارم. برای هر دوی ما یه تجرب ه ی

گرانها بود. درسته؟

بند بند وجودم از او و افکارش بیزار بود. با حالی منقلب و قلبی که تند می تپید چشم

دو ختم ب ه صورتش. سیرت کثیفش داشت بیش از پیش خودنمایی می کر د. او یک

بیمار بود. بیماری ک ه هیچ منفعتی از زندگی اش نمی برد.

-تو مثل اون آدمی هستی ک ه نیش خورد ه و فکر می کن ه اگه بقیه هم نیش بخورن،

دردی ک ه می کشه کمتر می ش ه. اما غافل از این ک ه اون عطش زجر کشیدن دیگران

اونو بیشتر عذاب می د ه.

چشم هایش را برایم لوچ کرد. دیگر ماندن و حرف زدن در محضر کسی ک ه هیچ چیزی

نداشت جایز نبود.

-سامان تاوان خطای خودشو داد. ب ه خیالش می تونست با معروف بودنش هم از

من استفاد ه کنه هم از مهتاب.

قدمی به عقب برداشت و پرسیدم:

-مهتاب تاوان چیه پس داد؟

-خود برتر بینیش. اون تصور می کرد می تون ه با جذابیت های ظاهری و مادیش دلی ک

ه براش نمی تپ ه رو اسیر و عبیر خودش کن ه.

از میز کاملاً دور شدم. بالای سرش ایستادم. سرش را بالا کشید. نگاهم کرد. کنج نگاهش حرفی نفهت‌ه بود. حرفی که از آن سر در نمی‌آوردم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و با التماس گفتم:

- برای بلایی که سر من آوردی، برای بازی کثیفی که واسه‌ی زندگیم کردی کافیه فقط کمی متاسف باشی لیلا... نذار تصورم از انسانیت به لجن کشیده بشه.

شانه‌اش را از زیر دستم خالی کرد. نفسش را یک ضرب بیرون ریخت.

هنوز گوش‌ه‌ی دلم دست‌به‌دامان ایمانم‌به‌دوستی بودم.

- باورم نمی‌شه که هنوزم خودتو زدی‌به‌خریت. تاسفی وجود نداره.

دستم را برداشتم. چشم بستم. عقب‌گرد کردم. نفسم داشت بند می‌آمد.

صدایش را بلند کرد و با واژه‌به‌واژه‌اش مرگ را به‌چشمانم پیوند داد:

- ی‌ه‌آین‌ه‌بگیر جلوی روت و زل‌بزن بهش مطمئنم اونوقت می‌فهمی کی هستی. من متفاوت نیستم باران. تاسفتو برای خودت‌نگ‌ه‌دار که احمقان‌ه‌زندگیتو باختی.

دستم را مشت کردم. دستی‌که‌می‌توانست بر دهان‌او کوبیده‌شود.

برگشتم‌به‌سمتش. نگاهش کردم. مرده‌و‌بی‌روح... بدون هیچ تلاشی برای نفس کشیدن.

- من آدم احمقی نبودم لیلا. من ساده‌بودم و از روی سادگیم بود که به احمقی مثل تو اجازه‌ه‌دادم تا زندگیمو خراب کنی. تاوان این حماقتتو پس می‌دی.

- برای اثبات حماقت من باید دلیل داشته باشی. شاهد داشته باشی. از نداشته‌هات دفاع نکن.

پوزخند ب ه خوش باوری هایش زدم و بی هیچ جوابی خلاف جهت او شروع ب ه حرکت ک
ردم. شاید من هم می توانستم ذر ه ای ب ه او زخم بزنم. زخمی ک ه شش سال تمام با درد
ب ه دوش کشیدم و او با بی تفاوتی نظاره گرش ماند.

-باران...

صدایم می زد و من با قدم هایی که می لرزید پیش می رفتم. دلم از صحن ه ای ک ه
درونش افتاده بودم بیزار بود. بازیگر آماتور و تازه کاری بودم ک ه در میان مشتگی
پیشکسوت اسیر شده بودم.

گوشی ام را تحویل گرفتم و با سری ک ه یک من شده بود تشکر کردم.

بیرون از در آتیلا توی ماشین منتظرم بود. آتیلائی ک ه قطب مخالف لیلا بود. رفاقت آتیلا
ثابت شده بود و رفاقت لیلا ن ه...

گوشی ام را روشن کردم. چشم چرخاندم توی خیابان به دنبال ماشینم.

اتیلا را تکیه زده ب ه تن ه ی ماشین در ست رو ب ه رویم آن دست خیابان دیدم.

سرش توی گوشی اش بود و ب ا موبایلش کلنچار می رفت.

جدیدا کلاه لبه دار ب ه سرش می گذاشت و موهایش را زیر ان پنهان می کرد. شاید چیزی

برای پنهان کردن داشت. سر ک ه بالا کشید، چشم توی چشم شدیم.

خیز برداشت ب ه سمتم. نگاهی ب ه دو سمت خیابان انداختم و با قدم هایی محتاط به

سمتش رفتم. او هم به سمتم پیش آمد. میانه ی راه ب ه من رسید.

-خوبی؟

پرسشش نگاهم را با همت صورتش کشید. چشمانش با نگرانی صورت م را کند و کاو می کرد. لبم را با همت دندان کشیدم و با حالی آشفته سر تکاندم.

بی هیچ حرفی مشایعتم کرد و به دنبالم روان شد. نفسم را با همت بیرون ریختم. شانه هایم مثل کوه سنگین شده بود. او هم حالم را خوب می فهمید که سکوت کرده بود. در سمت شاگرد را باز کردم. کنارم آمد.

لب زدم:

-می شه منو برسونی خونه؟

صدایم با شدت گرفت و دورگه با همت نظر می رسید. سین ه ام خس خس می کرد و حالم آشوب بود.

-باران.

سرم را به سمتش برگرداندم. دستش را روی در گذاشته بود و نگاهم می کرد. از آن نگاه هایی که مو را از ماست بیرون می کشید.

-چیه؟

-خوب نیستی باران. می شناسمت. خوب نیستی.

اشک چشم هایم را پر کرد. با درد چشم بستم. دستم را روی گلویم فشار دادم. نفسم تنگ شده بود.

-آره. خوب نیستم. خیلی خرابم. خیلی... دلم می خواد تنها باشم.

-بهت گفتم نیا. پیل ه می کنی دیگه دست برنمی داری ک ه...

بی جواب با دستم ب ه شانه اش فشار آوردم. دلم نشستن می خواست. چشم بستن می خواست. کمی هم... فقط کمی هم مردن می خواست.
اگر آتیلا عقب می کشید و دست از سرم بر می داشت.
[...]:

دویست_و_پنجاه_و_س ه.

-رنگ ب ه رو نداری. همین جوری پیش برو تا جنازه تو برام بذارن دیگ ه.

باز هم ب ه شانه اش فشار اوردم. چانه اش گرم شده بود. دست از سرم بر نمی داشت ک
...ه

-بارانی...

-هان؟

توپ پرم را بر سر او خالی کردم. خنده اش گرفت. شاید هم سعی می کرد من را با آن
روحی ه خراب و خسته سر حال بیاورد.

-اصلا این جوری تشر می ری میمیرم واس ه جذب ه ت. جون!

این بار با مشت ب ه شانه اش کوبیدم.

-بذار بشینم. حالم خوش نیست.

دست از لودگی برداشت. عقب رفت و من با تنی که زیر بار آن فشار رو ب ه فرسایش
بود، روی صندلی نشستم. در را بست. چشم بستم. با انگشت ب ه شیشه کوبیدم. چرا ول
نمی کرد؟

چشم هایم را ب ه سختی باز کردم. ب ه شیش ه اشار ه زد. با بی حالی تمام شیش ه را پایین کشیدم. باد خنک ب ه صورت یکپارچه آتشم خورد.

صورت گرفت ه اش را از بازی شیش ه تا جایی ک ه امکان داشت داخل آورد.

بدعنق و کلاف ه پرسیدم:

بهتر نیست بیای توی ماشین و بازخواستم کنی؟

این جوری که تو روترش می کنی آدم وحشت می کنه نگات کن ه چه برس ه به اینکه سوال و جوابت کن ه!

با افسوس آ ه کشیدم. آهی که جگرم را سوزاند.

دستش را داخل آورد. انگشت شستش را بین دو ابرویم کشید. یک حس موزی بی پدر و مادر آمد و صاف وسط قلبم نشست. بی قرار سرم را عقب کشیدم.

چشمکی ب ه رویم زد ک ه با دیدنش دلم فرو ریخت. انگشت شست و چهارمش را ب ه هم کشید و بعد هم جلوی بینی اش برد. چشم فرو بست و بو کشید. دیوان ه شد ه بود؟ چه کارهای عجیبی داشت از او سر می زد.

چشم ک ه باز کرد. نگاهش حال غریبی داشت. پوست تنم مور مور شد.

لبخند زد و همان طور ک ه انگشتش را جلوی بینی اش گرفت ه بود زمزمه کرد:

اینقدر چروک ننداز بین این ابروها. زمین و زمان و فلک هر گندی که زدن چه اهمیتی دار ه وقتی هنوزم زندگی جریان دار ه و تو می تونی از لحظاتی ک ه گذشته درس بگیری؟

زندگیم زیر و رو شد ه! نمی بینی حالمو؟

دستهایش را لب‌های شیشه گذاشت. لبخند روی لبش را وسعت داد و پرسید:

-از کجا می‌دونی زیر زندگی، بهتر از روی زندگی نیست؟ حالا که بعد این همه ساله چیز رو شده، پس یه حکمتی توش بود. ها؟ سرم را زیر انداختم. توی دلم ولول‌به‌پا بود. ولول‌های که هر چه درونم داشتم ویران می‌کرد. با حالی که هر لحظه خراب‌تر از قبل می‌شد، دستی‌به‌صورت‌م کشیدم.

حرف‌هایش مثل مسکن ذره‌ذره درونم رخن‌ها می‌کرد. درد‌هایم آرام می‌گرفت.
-شیش سال گذشت. بگذر از شون...

-چطوری؟ گذشتن اگه آسون بود بعد این همه سال این قدر زجر نمی‌کشیدم. نفس می‌کشیدم. تو نمی‌فهمی... خفه شدن نمی‌فهمی...

شیش سال تموم سیبل تهمت بودن درد داره. اونقدر زیاد که ذره‌ذره می‌میری.

نچی گفت و بی‌تاب کلاهش را بی‌هدف روی سرش جاب‌به‌جا کرد.

دوست نداشتم کلاهی که بر سر داشت. او را پنهانش می‌کرد. مرموزش می‌کرد.

من از آدم‌های مرموز خوشم نمی‌آمد. احساس خطر می‌کردم. خطری جدی از نزدیکان و آشنایانی که رگ‌خواب من را خوب می‌دانستند.

-بارانی...

-خواهش می‌کنم آتی لا...

عاجزان‌ها خواسته بودم. خواسته‌ای که درکش برای او ظاهراً سخت و دشوار بود.

د.

-چی بهت گفته که این جوری ل ه و لورد ه شدی؟ تو حتی وقتی واقعیت ماجرا رو شنیدی این جوری به هم نریختی که حالا این حال و روزت ه...

بزاق دهانم مثل کلوخ به ته حلقم چسبیده بود. تکان خوردم. مثل یک آغوشی که امن بود و آرامم می کرد.

مثل دستهای مامان که توی بچگی دور تنم حلقه می شد و نوازشم می کرد. بغضی که آرام آرام راه گرفت ه بود، موزیان ه عمل می کرد. آرام آرام پیش می رفت و در نهایت خف ه ام می کرد.

دستم را روی گلویم گذاشتم. زیر دستم نفس نفس می زد.

-این جا... ی ه بغض ه که دار ه تارو مارم می کن ه. می دونی معنی تار و مار یعنی چی؟ من... من به خودم باختم. خودم خودمو نابود کردم. خودم...

چشم هایم که خیس شد، لب بستم. اگر دم می زدم، بازدمی دیگر نمی ماند. ب ه سختی تک ه تک ه نفسم را بیرون ریختم و بی قرار پرسیدم:

-سیگار داری؟

جوابی از او نیامد. لب هایم می لرزید. دندانم را روی گوشت لبم فشردم.

تیغ تیز دندانم درد توی سین ه ام را کم رنگ تر کرد. ب ه او چشم دوختم.

چشم هایم کلافه روی صورتم را ه می رفت.

نگاه خیره ام را که دید از در فاصل ه گرفت. ب ه سمت دیگر ماشین ب ه راه افتاد و من چهره ی درب و داغانم را میان دستهایم پنهان کردم.

دستهایی که ه قوتی نداشت.

در که ه باز شد نفس گرم را میان دستهایم خالی کردم. ای کاش می شد تمام غصه هایم را میان مشت می ریختم و بر سر دنیا فرود می آوردم. اما نه من آدم مشت زنی بودم. نه دنیا دنیای ضعیف و بی دفاع...

-این جوری تخته گاز بری موتور می سوزونیا.

-آروم می کن ه.

-بستگی دار ه از چی دلت پر باش ه.

-از سادگی... از خامی... از احمق بودن.

[...]:

دویست و پنجاه و چهار.

لب فرو بست. جایی که ه باید حرف می زد سکوت اختیار می کرد، جایی که ه نباید حرف می زد، تند و بی وقف ه اظهار نظر می کرد. دستهایم را روی ران هایم گذاشتم و با دلی که ه پر از درد بود لب زدم:

-ب ه راحتی گذاشتم یه گرگی که ه لباس میش ب ه تن داشت از رفاقت صاف و

صادقم س و استفاد ه کن ه.

-اون دوست نبود ه باران. دوستا دنبال ضرب ه زدن نیستن .

-چرا... هستن! الان تو این نقطه ای که ه در حال حاضر وایسادم خوب می دونم که ه همیشه

آدم از اونایی که ه بهشون اعتماد دار ه ضرب ه می خور ه.

نمون ه ش خود تو...

اگه من باورت نداشتم هیچ وقت ی ه زخم لای استخون نمی شدی.
نمون ه ش شهاب...

اگه... اگه عاشقش نبودم و فکر نمی کردم ی ه عمر می تونم زیر سایه ش آروم بگیرم، هیچ وقت دلم با رفتارش نمی شکست و هزار تیک ه نمی شد. نمون ه ش سامان...

اگه... اگه دوستم نبود و من بارها براش قدم بر نمی داشتم، از اون دروغ ها و ادعاهای کثیفش تنم نمی لرزید.

اشک توی چشم هایم حلقه زد. دیدم تار شد. عصب دستم از کار افتاد و انگشتانم توان بلند شدن را از دست داد. سرم را با بغضی شدید تکان دادم:

-اعتماد کورکوران ه ب ه کسانی که برام عزیز بودن و دوستشون داشتم، ویروم کرد. لهم کرد. من هیچ وقت دیگ ه باران سابق نمی شم. ب ه خدا نمی شم. اون هم ه شور و نشاط و انرژی ای ک ه من داشتم هیچ وقت بر نمی گرده و این خود تباهی ه برای من ...

-مثل اونایی ک ه دست از دنیا شستن داری حرف می زنی باران.

-دقیقا... دیگ ه طاقتم تموم شد ه. لایلا مثل همون ضرب ه ی آخر عمل کرد.

دستش را روی شانه ام گذاشت. لرزیدم. چرا لمس شدن م توسط او آن قدر برایم حس بدی ب ه همراه داشت. مثل لمس یک نامحرم...

مثل کسی که محرم جان نبود. بعد از شهاب تمام دنیا برایم نامحرم شد ه بودند. هم ه ی دنیا...

- دیدن تو توی این شرایط منم له می کن ه. به جون باران شبا آروم ندارم. از فکر به حال و احوال تو...

بی تفاوت به حرف هایش، لب هایم را ب ه هم چسباندم. حرف ها مثل خوره به جانم افتاده بود. انگار لیلارو ب ه رویم ایستاده بود و هر جمله اش را ب ه کرات توی گوشم نعره می زد.

- با تموم وجودم می خوام برات ی ه کاری کنم. ی ه کاری که آرومت کن ه.

نزدیک تر از قبل کنار صورتم پیچ زد:

- چی کار کنم برات باران؟ خودت بگو!

ب ه سمتش چرخیدم. رخ به رخش... چشم هایش از این فاصله آشنا تر به نظر می رسید. مثل همان قدیم ها... همان روزهایی که ه حالم با او خوب بود.

- گوش بد ه فقط...

آرام زمزمه کردم و او فقط چشمانش را تاب داد روی لب های خشک و برهوتم.

- اون روزا با سادگی هام زندگی می کردم. زندگیمو دوست داشتم، آدمای اطرافمو دوست داشتم. ولی غافل بودم از این که ه سادگی هام ازم برّه می ساز ه و گرگ درون بقیه رو بیدار می کن ه.

شده بودم بی بی... مثل مادر بزرگ مادر بزرگ پدری ام. همانی که ه صد سال عمر کرد. همانی که ه حرف هایش درو گوهر بود و مثل قند توی دلت آب می شد. وقتی هم که می پرسیدی چرا آن قدر شیرینی؟ جواب می داد. آخ مادر... زندگی... زندگی...

یاد او دلم را مچال ه کرد. با بی قراری نالیدم:
-سیگار آتیلا...

تکان محکمی خورد. نگاهم می کرد اما حواسش بند من نبود. انگار تو ی هیپروت سیر می کرد. از جیب شلوارش، بست ه ی سیگاری بیرون کشید. سیگارش مردان ه بود. دوست نداشتم. ب ی توجه به او ب ه عقب برگشتم. کیفم را جلو آوردم. باید سیگار لایت خودم را دود می دادم. دستهای لرزانم را مجاب کردم به آرام شدن.
-انقدر این سگ مصبو دود کن ک ه سرطانم ب ه بقیه ی دردت اضاف ه ش ه.

پوزخندی زد و سیگار را از جعبه بیرون کشیدم. لجش گرفت. پرسید:

-ک ه چی مثلا؟ پوزیشنش ازت چی می سازه؟

-تو ک ه از زنا ی سیگاری خوشت می اومد.

-جوون بودم حالیم نبود. فکر هنری بودن مغزمو شست و شو داد ه بود.

خیال می کردم عقایدمم باید خاص باش ه مثل اون تیپای عجیب و غریب.

پوزخندی روی لب م نقش بست. پوزخندی ک ه رگ و ریش ه ام را سوزاند و خشکش

کرد. نگاه ی ب ه سیگاری که میان انگشتانم بود انداختم.

آن را ب ه سمتش گرفتم. فندکش را با حرص بالا کشید. سیگارم را که به آتش می کشید،

تمام غم دنیا ب ه دلم سرازیر می شد.

-این لعنتیو می کشم ک ه مصیباتمو یادم بر ه.

-بس ه باران... این حرفا رو می زنی فکر می کنم با ی ه بچه ی دو ساله طرفم.

اشاره ای به فرمان کردم. نگاهش به آن سمت رفت. سیگار را روی لب هایم گذاشتم و نالیدم:

-راه بیفت لطفا!

ماشین را طبق درخواستم روشن کرد. صدای موزیک ملایمی توی فضای ماشین پخش شد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با تمام بی حالی ام سیگار را دود کردم. بی مقدمه وقتی که منتظر حرکتش بودم، ماشین را خاموش کرد و پرسید:

-نمی خوای بگی چی بهت گفت؟

[...]:

دویست و پنجاه و پنج

در سکوت چشم باز کردم. دنیای رو به رویم چقدر تیره و تاریک بود. چقدر کثیف بود.

-نگو که فقط قصه ش، قصه ی عشق به شهاب بود که باورم نمی شه.

گردن به سمتش کشیدم. جوری که فریاد عضلاتم بلند شد. دست بالا بردم و گردن دردن اکم را فشار دادم. با تحیر نگاهش کردم و او با کفری بالا آمده از دود سیگار که مستقیم به چشمش می رفت نق زد:

-اون جوری با اون چشات منو نگاه نکن...

او تنها کسی بود که به جز من شهاب الدین صدر را شهاب صدا می زد.

تقصیری هم نداشت. برخوردی با مردی که جبروتش هر جنبد ای را می آوزد و مرا هم از بیخ و بن ویران می کرد، نداشت. فقط از او شنیده بود.

مردی با چشمانی آبی و سر سخت. مردی مقتدر و کار آفرین که زندگی اش را به پای غیرتش باخت.

-باران.. حرف بزن دیگه کم منو سگ کن.

-نه... قصه ش قصه ی حقارت و عقده بود. از دیدن خوشبختی دیگران زجر می کشید.

دوباره سکوت کرد. سرم با به سمتش برگرداندم. نگاهش به آیین وسط بود. ابرویی بالا پراندم. برگشت به سمتم و بعد هم به سرعت دوباره نگاهش را به رو به روخت. انگار از چیزی فرار می کرد.

-این جور آدم ذاتشون خرابه. این جاشون مشکل داره و نیاز به آچار کشی...

به شقیقه اش اشاره می زد. ولی ایمان داشتم که دیگر حواسش مثل قبل پیش من نبود. دست و پا شکسته جمله ای نیم بند تحویلم داد.

جمله ای که هیچ ربطی به حرف های من نداشت.

رفتارش عجیب شده بود. گوشه ی لبش را به دندان گرفت و نگاهش

به سرعت بین آیین وسط و من در گردش بود.

-چرا روشن نمی کنی؟

-میریم. باش... الان!

سیگارم را بین لب هایم گذاشتم که دستش به سمتم آمد. ترسیدم و عقب

کشیدم. سیگار را از بین لب هایم کشیدم و با حرصی بی حد از شیش به نیمه باز به

بیرون انداخت.

-شیطون ه می گ ه با آتیشش جزغال ه ت کنما!

-جزغال ه تر از این؟

-هر چی می گم ی ه چیز بذار روش ک ه جیگرمو بسوزونه ها! خدایی نکرد ه آرام نگیری.

بی توجه ب ه او ک ه حرصش را بر سرم خالی می کرد، نفس جان داری کشیدم.

-پای ه ای بریم یه چیزی بخوریم؟

-می خوام تنها باشم. لطفا...

زیر لب پچ پچی کرد ک ه از آن چیزی متوجه نشدم. با دردی ک ه به تازگی توی معده ام پیچیده بود، دست و پنج ه نرم می کردم.

مثلی ه مار تمام اعضا و جوارح داخل شکمم را فشار می داد و ب ه دورشان تاب می خورد. درد بی سر و صاحبی ک ه امانم را داشت می گرفت.

-چیزی گفتی؟

سرش را ب ه سمتم برگرداند. کلاهش را روی پیشانی اش عقب کشید و چشمکی ب ه رویم زد. حیران نگاهش کردم. پیش آمد و ب ه فاصل ه ی یک نفس از من زمزمه کرد:

-بیا جلو...

حرف های لایلا مثل یک موسیقی آزار دهنده ی متن میان حرف های آتیلا می پیچید و دست از سرم بر نمی داشت.

می رفت و بر می گشت و هزار بار در هزار توی سرم اکو می شد. نفس حبس شده ام را بیرون ریختم و سعی کردم افکار مسموم را دور کنم.

-چی کار کنم؟

با انگشتش اشاره زد تا ب ه سمتش بروم. بی اختیار به حرفش گوش داد م و خودم را روی صندلی ب ه او نزدیک کردم.

-فکرتو جمع کن توی سرت. این بی ریشگی افکارت دار ه دودمانتو به باد می د ه. حرص و جوش خوردن برای گذشت ه ای ک ه گذشت ه هیچ منفعتی برات ندار ه. فکر آیند ...ه

باز شدن در ماشین و کشیده شدن دستم وسط حرف های آتیلا قلبم را از توی سینه بیرون کشید. فشارم افتاد و پاهایم شروع ب ه لرزش کرد. گیج و ملتهب از ماشین بیرون کشیده شدم و محکم تخت سین ه ی یک نفر فرو رفتم.

سر منگم را تکان دادم و از شنیدن بوی عطری ک ه خاطرات تلخی را برایم زنده ه می کرد نفسم بند آمد.

-چه غلطی داری می کنی؟

فریاد آتیلا حواس پرت شد ه ام را برگرداند ب ه میان سینه ای ک ه عطرش داشت شاهرگ حیاتی ام را دوباره ه زنده ه می کرد.

-بیا پایین...

صدایش... آخ از آن صدا و جذب ه ای ک ه میان تک تک سیلاب های کلماتش نهفت ه بود. خودش بود.

خود مردی ک ه بند بند وجودم را دو شب پیش ب ه یغما برد.

پاهایم که زمین را لمس کرد، دستهایم شروع به لرزش کرد. نفس حبس شده ام را رها کردم و او من را کنار زد و به سمت آتیلا که حالا به این سمت ماشین آمده بود رفت.

-هیچ معلومی که چی کار داری می‌کنی؟

-صداتو بیار پایین و حد انداز می‌خودتو بدون.

روب‌به‌روی هم ایستاد و با چشم‌هایشان برای هم خط و نشان می‌کشیدند. دست آتیلا به سمت کلاه لب‌به‌دانش رفت و پرشتاب از روی موهایش آن را کند و به سمت پرتاب کرد.

کلاه‌به‌سین‌ام خورد و روی زمین افتاد. نگاه من اما با بهت چسبیده بود به قامت کشیده و دوست‌داشتنی مردی که در آرامش کلمات را شمرد و شمرد از بین دندان‌هایش بیرون می‌ریخت.

-زر اضافه نزن. یهو مثل عجل‌م‌علق سبز شدی و زن...

انگشت اشاره‌ی شهاب بالا رفت و درست به فاصله‌ی کوتاهی از صورت آتیلا ایستاد. نعره‌اش بند بند وجودم را لرزاند.

[...]:

دویست و پنجاه و شش

انگشت اشاره‌ی شهاب بالا رفت و درست به فاصله‌ی کوتاهی از صورت آتیلا ایستاد. نعره‌اش بند بند وجودم را لرزاند.

-اگر جرئت داری جمله‌تو تموم کن. اونوقت که قسم می‌خورم خونت پای خودت!

حالت تهوع ب ه کلکسیون احوالات پریشانم اضافه شد. دست لرزانم را ب ه در ماشین چسباندم . خنکایش دل چسبِ حال آشوبم بود. آتیلا پوزخندی زد و با آرامشی که باورم نمی شد، طعن ه زد:

-پس تو همونی! همون آدمی ک ه بعد شیش سال یادش افتاد ه چه جواهری رو از دست داد ه!

_تو کی هستی ک ه با این گستاخی ب ه خودت اجازه می دی در مورد تاریخ زندگی من اظهار نظر کنی؟

_خوب می دونی من کی ام. خیلی خوب...

شهاب در سکوت نگاهش کرد. پاهایم عجیب به زمی ن میخ شد ه بود.

توان پیش رفتن نداشتم. آتیلا از موضع قدرت ادا م ه داد:

_من همونی ام ک ه بار اول از گوشی باران بهش زنگ زدی. یادت میاد؟ همون روزی ک ه تصادف کرده بود و تو رسوندیش بیمارستان! ولی اونقدر بزدل بودی ک ه از ترس برملا شدن هویتت خودتو هزار جا پنهون کردی.

با چشمانی گرد شده ب ه آن ها نگاه می کردم. ب ه آن دو نفری ک ه برای هم خط و نشان می کشیدند. گوش هایم اما بی اجازه از من می مرد برای شنیدن حرف های تاز ه ای ک ه از زبان آتیلا بیرون می آمد.

-این هم ه احساس زرنگی ازت فقط ی ه آدمی ساخت ه ک ه خیلی خوب می باز ه. هر چیزی که ب ه راحتی ب ه دست آورد ه.

-من خوب بلام چیزایی ک ه باختمو هم ب ه راحتی دوبار ه ب ه دست بیارم.

این نگرانیت رو می دارم ب ه پای حسن نیتت.

-اتفاقا برعکس. هیچ حسن نیتی در کار نیست. می خوام بهت ثابت کنم ک ه خیلی خوب فهمیدم تمام این مدت مثل سای ه تعقیبم می کردی.

وقتی ک ه من ها ج و وا ج به آتیلا نگاه می کردم، شهاب در او ج خونسردی دست ب ه سین ه زد و گفت:

-خوب ه! من همیشه از آدمای حواس جمع خوشم می اومد.

تاییدش کرد. جمل ه های آتیلا را تایید کرد. دنیا روی سرم خراب شد.

خواب نمی دیدم. احساسم درست بود. نفسم تنگ شد. او من را بارانم خطاب کرد. خیال نبود. وهم نبود. خود واقعی اش بود.

دستم را ب ه تن ه ی ماشین کشیدم و قدمی پیش رفتم. تاب و توانم داشت از بین می رفت. آتیلا لب جنباند و جواب داد:

-اگه میزان حواس جمع بودنم دست ت بیاد، بیشترم لذت می بری جناب آقای شهاب الدین صدر!

-فقط ی ه نکت ه ی کوچیکو از قلم انداختی آقای آتیلا یادگاری. سابق ه نداشته که هیچ فردی از خانواده ه ی صدر توی حساب و کتابش نسبت به سود و زیان مسیرش رو خطا بر ه. آتیلا با ابرویی بالا رفته به او چشم دوخت ه بود و من قلبم تند می کوبید.

ب ه آتیلا فخر فروشی می کرد. از اقتصادی ک ه همیشه در آن برنده ی بی چون و چرا بود می گفت.

-این اعتماد به نفس کاذب از کجا میاد آقا؟

-از اون جایی که شما با تصورات واهی خودت خیال کردی من دارم خودمو پنهان می‌کنم.

با خنده‌ی احمقانه‌ای پرسید:

-غیر این بوده؟ محاله؟

-اگر نیت داشتم نامحسوس این کارو انجام بدم، محال بود کوچک‌ترین ردی ازم بتونی بگیري.

قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید. بی‌شک چیزی به سکت کرده‌مانده بود.

آتینا پوزخند صدا داری زد و با همان تمسخری که در لاب‌لای حرف‌هایش موج می‌زد پرسید:

-هدف از محسوس شکار کردنت چی بود؟ بگو منم مستفیض بشم!

-حواست به من جمع شد. نگران حضورم شدی. وحشت کردی از پیدا شدنم. درست می‌گم؟

-چاییدی داداش. ترس؟ اونم از وجود کسی که خودش هم چیزشو تار و مار کرده؟

ی‌ه‌نگاه به خودت بنداز. چی مونده ازت که بخوام ازش بترسم؟

قدمی به سمتش برداشت و من بند دلم پاره شد. می‌ترسیدم. از زد و خورد احتمالی‌شان می‌ترسیدم.

-همین که تا سایه مو درو برت حس می کنی، تمام تلاشتو به کار می بندی تا با غیرتم بازی کنی. اینا تمومش نشانه ی ترست ه. خودتو پشت نقشت پنهون نکن. آدمایی مثل تو به شدت برای من رو ان!

بعد هم به سمت من چرخید. دستش را در امتداد جایی که من ایستاده بودم نشانه رفت و با تک تک کلماتش قلبم را از توی سینه ی کوبانم بیرون کشید.

-این زنی که این جا وایساد ه قلبش هنوزم برای من می تپ ه. همین برای زمین زدنت بس ه.

آخرین قدم را به سمتشان برداشتم. درست میان هر دو نفرشان ایستادم.

چشم های شهاب زیباترین نگاه دنیا را نثارم کرد. آتیلا دستش را روی شانه ی شهاب کوید. انگار گرد لباسش را می گرفت. با حرصی که خوب می شناختم، از بین دندان های کلید شده اش جواب داد:

-کور خوندی داداش. آدم هیچ وقت لقمه ی بالا آورده ی خودشو دوباره ه قورت نمی ده.

آتش گرفتم. شهاب هم دست کم ی از من نداشت.

دستش را بالا برد و یقه ی لباس آتیلا را در یک چشم به هم زدن میان مشتش گرفت. بند دلم پاره شد. وحشت زده جیغ کشیدم.

[..]:

دویست_و_پنجاه_و_هفت

دستم را با وحشت بالا بردم و به شهاب که مثل یک گاو نر با خشم و انتقام به آتیلا نگاه می کرد، چشم دوختم. آتیلا اما بی دفاع و با یک لبخند نگاهش می کرد.

حرف هایش به قدر کافی کشنده بود. دیگری نیازی به مشت نداشت.
 -چی شد؟ سوختی؟ آره خب سوختنم داره. در کمال تاسف شما یه مهره ی سوخت ه ای با
 تموم ادعای زرنگیت.

-دهنتو ببند تا دندوناتو توی حلقت خرد نکردم.
 -مشکل تو اینجاست که سر تا پا ادعایی. عادت کردی مرکز توجه باشی. عادت کردی
 که همیشه ازت به عنوان یه قهرمان یاد کنن. اما اشتباه می کنی. تو پر از خالی
 ای! می فهمی؟

شهاب با چنان خشمی خیره شده بود به صورت او که من را به مرز سکت ه می رساند.
 دستم را روی بازوی آتیلا گذاشتم و با التماس صدای ش زدم:

-تمومش کن آتیلا ...

سر شهاب ناباور به سمت من چرخید و من نفسم بند آمد. آتیلا اما بی توجه به رد
 و بدل شدن نگاه بین من و شهاب ادام ه داد:

-الان افتادی دنبال باران که چی بشه؟ از این که نمی خوادت داری زجر می کشی؟

از آتیلا ناامید شدم. تیشه برداشته بود و به ریش ه ی خودش می کوبید.

سریع چرخیدم. شهاب به دنبال جمل ه ای کوبنده می گشت.

دستهایم را روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم. دست هایش را از روی لباس او

برداشت و قدمی عقب رفت. چشم هایش ولی پا در آورد و دوباره به سمت من

برگشت. بی توجه به او رو به آتیلا گفتم:

-لطفا تمومش کن.

-چرا؟ ی ه جایی یه نفر باید ب ه این شازده ه حالی کن ه دنیا همیشه باب میلش نمی چرخ ه!

-گفتم تمومش کن آتیلا...

امروز ب ه حد کافی زجر کشیدم. سرم درد می کن ه و توانشو ندارم وایسم این جا درگیر شدن شما دو تارو ببینم .

-من که مشکلی ن دارم. این آقا اومد مزاحم ما شد.

-حرف دهننتو بفهم .

صدای شهاب غمگین بود و این حزن توی صدایش من را زجر می داد.

دلم اندوهگین بودن او را نمی خواست. این دل زبان نفهم احمق من او را در او ج می

خواست. این حالش مثل پتک بر سر من و احوالاتم فرو د می آمد.

-نفهم چه غلطی می کنی؟

دوباره تلاش کرد ب ه سمت آتیلا بیاید . درست بین آن ها ایستادم. آتیلا غرولند کرد:

-برو کنار باران بذار ببینم حرف حساب ش چیه؟

ی دستم را روی سین ه ی آتیلا گذاشتم و دست دیگرم را با فاصل ه جلوی شهاب گرفتم.

-بهت گفتم حرف نزن آتیلا...

بعد هم ب ه سمت شهاب برگشتم. دلم می لرزید. نگاهش ک ه می کردم تمام وجودم

یخ می کرد. آتش می گرفت. زمستان می شدم. تابستان می شدم.

اصلا ب ه هم می ریختم. انسانیتم را فراموش می کردم. می شدم یک حس پر از تب و تاب... یاد دو شب قبل می افتادم و ب ه خودم می فهماندم چقدر بدون او ضعیفم. چقدر بدون او زندگی برایم بی معنا بود.

می ش ه لطفا بدون مجادل ه حرفتو بزنی؟ اصلا چی می خوام این جا؟

ب ه همون دلیلی ک ه تو این جایی!

دلیلت چیه؟ دیدن لیلا؟ شنیدن حرفایی ک ه همه چیزو ویرون کرد؟ مگ ه نگفتی من هم ه چیزو با بچه بازی خراب می کنم؟ مگه عاقلانه پیش نرفتی و کارتو نسپردی ب ه وکیل زبده ت؟ پس این جا چی کار می کنی؟

ب ه سرانجام رسیدن این پرونده برام بیش از حد ارزشمند ه. نمی تونم خودمو راضی کنم ب ه گزارشات ک ه از روال کار ب ه گوشم می رس ه. باید خودم شخصا پیگیرش باشم. سرانجام این کار برای من اونقدر ارزشمند نیست آقای صدر. برای من علت و نیت اون قصد مهم بود. چیزی ک ه امروز با فهمیدنش دارم زجر می کشم.

ثانی ه ب ه ثانی ه ی عذابی ک ه هر دوی ما کشیدیم رو تاوان پس می د ه.

ایمان داشته باش.

بزاز دهانم را ب ه سختی قورت دادم. چشم هایم را بستم و با صدایی که رگ ه رگ ه شده بود گفتم:

دیروز صبح وکیل زنگ زد. بهم گفت خودشو ب ه عنوان وکیل مشترک هر دو شاکی خصوصی لیلا معرفی کرد ه. ازم خواست بهش اجازه بدم پی این کارو بگیره. بهم گفت مدارک معتبری دار ه ک ه می تون ه پرونده ی لیلا رو به راحتی برند ه بش ه. ازم با خوش

خیالی خواست تا صبر کنم برای ملاقات لیلا، با این که ه مطلع بود لیلا درخواست دیدن منو داد ه.

اما من نتونستم. اومدم چون باید می اومدم. اومدم که ه بفهمم تاوان چيو پس دادم!
[..]:

دویست_و_پنجا_ه_و_هشت
-فهمیدی؟

سوال کوتاهش بوی خوشایندی نداشت. حاوی حسرتی عمیق بود.

حسرتی که ه از تک تک سیلاب های کلم ه اش بیرون می

ریخت. حسرتی ریش ه دار ب ه میزان هر ساعت از هر شبان ه روز آن شش سال!

کین ه و نفرتی که ه لیلا از رامبد و رامبدها داشت با آن افکار مسموم و شیطانی، زندگی

ما دو نفر را ب ه راحتی از بین برد. اما چیزی که ه در آن میان من را بیش از هم ه

عذاب می داد، ذات بیمار و کثیف لیلا نبود.

من هیچ کسی را مقصر نمی دانستم جز خودمان دو نفر... ما بودیم که ه با سهل انگاری

هایمان زندگی و تک ت ک لحظات و دقایقمان را برای خودمان جهنم کردیم. من با زیادی

ساده بودنم و شهاب هم... شهاب هم با غرور و نخوت بیش از اندازه اش!

نگاه منتظرش را بی پاسخ نگذاشتم. رشت ه ی کلام را میان مشتتم گرفتم و حرف دلم را

برایش ب ه زبان آوردم:

-خیلی از مسائل هستن که برای فهمیدن و درک کردنشون نیازی به حل کردنشون

نیست. نیازی ب ه علم ماوارایی نیست. فقط کافیه با دقت بیشتری بهشون نگاه کنی.

خیلی از اون صورت مسؤل ه های در ظاهر دشوار و لاینحل، جوابشونو توی خودشون دارن.

بی هیچ جوابی نگاهش را توی صورتم چرخاند. نگاهش رنگ گرفت ه بود.

مثلی ه رنگ صورتی ملیح که دوست داشتنی ب ه نظر می رسید. شاید هم از نظر او من هم رنگ گرفت ه بودم. یک رنگ گرم...

سینه صاف کردن آتیلا توجه ام را به سمت او برگرداند. دست از بازی میان چشم هایمان برداشتم. نفسم توی سینه گر ه خورد ه بود. بیش از حد آزار دهند ه... لب زدم:

–من به اون چیزی که می خواستم رسیدم. باقیش دیگ ه برام زیاد اهمیت ندار ه.

–منظورت چیه؟

–واضح و روشن. من دنبال انتقام گرفتن از کسی که خودش غرق شده توی نفرتش نیستم

با چشم هایی پر سوال خیره شد ب ه لب هایم. زبان روی لب های ش کشیدم و پرسیدم:

–اگه دنبال گرفتن انتقامی، با مدارکی که توی دست و کیلت ه نیازی به پیگیری خودت نیست. اون صدای ضبط شده می تون ه همه چیزو بر ملا کن ه.

ابروهایش گر ه کور خورد. آتیلا کنجکاو ب ه صورتم خیره شد. نفسم را آرام بیرون ریختم و گفتم:

-شاهین هم از رگ و ریش ه ی خودتون ه! توی اون شرایط که من داشتم ذره ذره جون می دادم، برادرت صدای مهتاب و سامانو ضبط کرد ه. با اون کارش بهم اثبات شد ه ک ه خانوادگی فرصت طلب و منفعت طلبین!

پوزخندی روی لب هایش نقش بست. دلم برای آن خنده های نادرش ضعف رفت. خنده هایی که حسرتش را به دل کاشته بودم.

قدمی به سمت نزدیک شد و رو به آتیلا که گارد گرفت ه بود گفت:

-موفقیت اتفاقی نیست، اکتسابی ه باران! باید برای ب ه دست آوردنش از هیچ تلاشی دریغ نکرد.

-با تمام این حرف ها بازم دلیلی برای این تعقیب و گریز احمقان ه ت پیدا نمی کنم. -تصورات واهی تو بال و پرند ه.

نچ کشیدن آتیلا رنگ از رخم پراند. دلم دخالتش را نمی خواست. خودم را بیشتر جلو کشیدم. آتیلا کم کم داشت جلوی من می آمد.

می خواست من را پشت چتر حمایتش پنهان کند. از کسی که بزرگترین ضربه را به من زده بود. کسی که بند بند نفس هایم را به او بند کرده بودم. -چیزی غیر از این تصور نمی شه. این فضولی ها عقوبت خوشی ندار ه.

شوکه شده ب ه آتیلا نگاه کردم. گردن کشیده بود و جلوی شهاب عرض اندام می کرد. شهاب نگاهش را با مکث از روی صورت من برداشت.

سر تا پای آتیلا را از نظر گذراند.

انگار که موجود مزاحمی برای دقایق ی تمرکزش را به هم ریخته بود.

سرش را به سمت من برگرداند و گفت:

-اون جودی ای که من می شناختم نیاز به هیچ وکیل مدافعی نداشت.

قبل از آن که لب باز کنم و جواب خشم شهاب را بدهم، آتیلا با خشونت بی مثالی صدا بلند کرد:

-حالا که داره. چشمت به جمال روشن شد یا جور دیگه اثبات کنم، باران زیر چتر حمایتمه؟

چیزی میان چشم های آسمان شهاب جهید. مثل یک خشم مقطعی...

اما به سرعت رنگ باخت و آن بی تفاوتی محض دوباره میان نگاهش جلوس کرد.

نگاهش را از روی صورت من برداشت و به آتیلا چشم دوخت. انگشت اشاره اش را نمایشی جلوی روی او تکان داد و گفت:

-برای اثبات وجودت به تلاش بیشتری نیاز داری. این کلمات در حد و اندازه ی دهن تو نیست که من بخوام وقتمو باهش به بطالت بگذرونم.

چشم هایم پس سرم چسبید. هر دو اعلان جنگ می کردند. آتیلا با مهارتی غیر قابل پیش بینی خشمش را کنترل کرد. خندید. دستهایش را بالا و با زبان بدنش به یاری کلامش آمد:

-خیلی دوست داری خاص و اسپیشیال به نظر برسی؟ نهچ داداش! خاص بودن

خاصیت می خواد. ندار ی. زور بیخود نزن که فقط در می ره و حیثیت برات نمی ذاره.

داشتم از ترسی دیوانه کننده جان می باختم. هر دو به دنبال له کردن دیگری بودند.

نفس بریده آتیلا را با تشر صدا زدم. شهاب اما بی تفاوت نگاهم کرد و گفت:

-این دیواری که رو به روت کشیدی، اونقدر عظمت و بلندی نداره که بتونه تو رو از چشم من پنهون نگه داره. برای متواری شدن به دنبال راه حل منطقی تری باش. [...]:

دویست و پنجاه و نه

-پیا این دیوار خراب نشه بریزه روی سرت. چون زیر آوارش موندن بدجوری درد داره. نفستو میگیره. استخواناتو می شکنه و چیزی که ازت باقی میذاره یه اسم که... مکث کرد. ادای شهاب را در آورد. با انگشتش سر تا پای او را نشان کرد و ادامه داد:

-اونم با مراسم چهلت از یاد هم میره.

قلبم از تپش افتاد. جمله اش مثل یک سکت هی مغزی داشت اعضای حیاتی بدنم را از کار می انداخت. مردن شهاب... وای نه! مردن خودم برایم آسان تر بود تا تصور نبودن او در دنیا...

-دارم فکر می کنم تو این وضعیت اقلیمی و غبار آلود بودن جو، لباس گرگ تنته یا سگ!

مغزم رو به متلاشی شدن می رفت. حرف هایش جای آن ها من را دیوانه می کرد. آتیلا با تحیر پرسید:

-لب مطلب؟

-نمی دارم از موقعیت استفاد کنی و مثل یه گرگ هم چیزی بدری.

انگشت اشاره ی آتیلا با تلنگر روی پیشانی اش نشست و نگاه من رفت و برگشت و دوباره روی صورت آتیلا نشست.

-اینجات خراب ه اخوی. اگه نبود می فهمیدی ک ه یه بار چیزی رو که مفت باختمو دیگ ه نمی بازم. اومدم مواظبش باشم. نم ی ذارم مفت بیفته ب ه چنگت...

بر سر من معامل ه می کردند؟ بر سر منی ک ه این میان داشتم تشنج می کردم؟ شهاب دهان باز کرد چیزی بگوید ک ه هر دوستم را با عجز بالا بردم و صدا بلند کردم:

-بس ه... با جفتتونم. نمی خوام چرندیات تونو بشنوم. حالمو دارین ب ه هم می زنین. صدایم می لرزید. توجه هر دو نفرشان را جلب کرد. سرشان ب ه سمتم چرخید. بزاز چسبید ه ب ه دهانم را به سختی قورت دادم و رو به شهاب ک ه نگاهش تپش قبم را زیاد می کرد پرسیدم:

-چرا هر جایی می رم هستی؟ چرا؟

لب هایش خط صافی شد. پشت آن نگاه آرام حرف های نگفت ه زیاد بود.

کاش لب باز می کرد و می گفت برای ب ه دست آوردنم دست از تلاش نمی کشید. کاش غرورش را کنار می گذاشت و من هم می فهمیدم شش سال تمام بیخود زجر نکشید ه بودم.

بی جواب ک ه زل زد ب ه صورتم، نفس بریده با حرصی عمیق دوباره ه تاکید وار پرسیدم:

-چرا؟

انگشتانش را دور لب هایش کشید و من سرخ شدم. مثل یک اتفاق عصبی بند بند وجودم لرزید.

من چقدر محتاج محبت های فامش بودم. من چقدر دوستش داشتم و خودم بی خبر جان می
کندم. لب که تکان داد از رویا بیرون پریدم.

-بهت گفت ه بودم ک ه مثل سایه تم!

با عجز خندیدم. ضعیف و کم توان خندیدم. خنده ای که بیچارگی ام از درونش بیداد می
کرد. دست مشت کردم و از میان دندان های کلید شده ام با صدای نیم ه بلند ناله زدم:

-نمی خوام. نمی خوام سای ه م باشی. چرا نمی فهمی؟

-ازت نپرسیدم که می خوای یا نه! فقط بهت اطلاع دادم.

هنوز هم قد و تخس بود. لجاجتش کفرم را در آورد. با تمام حرصی که در سین ه داشتم؛
مشتم را محکم روی سین ه ام کوبیدم و او را زیر رگبار خشمم گرفتم:

-سای ه ی تو مثل سای ه ی روبا ه می مون ه! ترجیح می دم زیر سای ه ی یه گرگ بمونم و
آخرشم تیکه تیکه ه شم تا با دروغ و نیرنگ آدمایی مثل تو باقی زندگیم نیست و نابود
باش ه.

طعنه ام را خوب گرفت. حتی آتیلا ه م متوجه ی منظورم شد. او آتیلا را گرگ خواند و من
با دروغم از خودم راندمش. چشم هایش رنگ باخت.

دریای چشمانش طوفانی شد و دستش مشت.

وجودم تک ه تک ه شد اما عقب نکشیدم. او تکلیفش با خودش مشخص نبود.

-شنفتی که چی بهت گفت آقای سایه؟

با اخم هایی در هم نگاهی ب ه آتیلا ک ه دوبار ه بلبل زبان شده بود انداخت. سخت و سنگی... من داشت م آزارش می دادم. غرورش را می شکستم و لعنت به من ک ه حتی دلم هم از آن ها خنک نمی شد.

-با تو حرف نمی زنم، حدتو بدون.

آتیلا قلدری می کرد. می خواست او را عقب بشاند. دستش را پس زدم.

جلوی رویش ایستادم و با خشم گفتم :

-خودم بدم از حقم دفاع کنم. نیازی ب ه حمایت نیست.

چشم هایش گرد شد. رنگ غم ب ه صورتش نشست اما ب ه خواسته ام احترام گذاشت.

شهاب با چشم هایی ک ه رنجیده بود نزدیکم شد. سر بلند کردم و خیره شدم به چشم هایش. چرا دل لعنتی ام هنوز هم بررای آبی بی کران نگاهش می رفت؟

-هنوزم خوب بدم مثل قدیم دلتو به دست بیارم. لج بازی ب ه تو نمیداد باران.

صدایش آرام بود. مثل یک لالایی... مثل یک موسیقی ... مثل آن آوایی ک ه از سه تارش بیرون می ریخت و قلب من را هزار بار شیفت ه تر از قبل می کرد.

همان قدر آرام ک ه از قدرت تجزی ه و تحلیلش عاجز می ماندم. داشتم و ا می دادم. دل و دین و خودم را... دستم از عقب کشیده شد و صدای آتیلا برخلاف خواسته ه ی قلبی من بلند شد.

-فرصتاتو سوزندی. راتو بکش برو...

آتिला ولی گوش خوابانده بود کنار ما. آنقدر که حرصی من را اهمیتی به غرولند ثانی ه ی قبل من نشد. این بار اما شهاب هم م جال نداد و در کسری از ثانی ه هر دو یق ه ب ه یقه شدند.

[..]: دویست_و_شصت

ت

در مقابل نگاه بهت زده ی من. مشت بود که بر سر و صورت هم می کوبیدند. هاج و واج جیغ کشیدم. اصلا نفهمیدم چه شد! چطور در هم گره خوردند؟ بی توجه ب ه من هر دو مشت می زدند و من با چشمانی فراخ نگاهشان می کردم. باورم نمی شد. در مقابل چشمان من یکی او می زد، یکی آتیلا. سرم داشت گیج می رفت. هل و شتاب زده خودم را میانشان انداختم. دستهر دو نفرشان را کشیدم و جیغ زدم:

-ولش کن! ول کنین هم دیگه رو. تو رو خدا...

اما هیچ کدام ب ه حرفم گوش نمی دادند. گوش هایم سوت می کشید.

سرم داشت می ترکید و کاری از دستم بر نمی آمد. یک بار شهاب را صدا می زدم و یک بار آتیلا. در آن میان هر دو بر سرم نعره می زدند و می خواستند دور شوم.

یکی دستور عقب گرد می داد و دیگری چپیدن توی ماشین. ولی من میان آن ها داشتم از سرگیجه و تهوع نقش بر زمین می شدم.

مشت هایی که مداوم بر سر و پیکر هم فرود می آوردند، انگار ب ه جسم و تن من آسیب می زد. نگاهم... نگاه بی هویتم بیشتر روی شهاب می چرخید. صورت سرخش از شدت خشم داشت آتش می گرفت.

مشت محکم آتیلا پای چشم شهاب نشست و نفسم رفت. بی قرار پیش رفتم و دستم را روی شانه ی شهاب گذاشتم. دستم را پس زد و آتیلا فریاد کشید:

-گفتم برو تو ماشین.

شهاب دستش را از روی بینی اش برداشت و دوباره ب ه سمت آتیلا یورش برد. سرگیج ه داشت بیچاره ام می کرد. دنیا دور سرم می چرخید.

چشم هایم سیاهی می رفت و تمام تمرکزم را می گرفت.

دویدم. ب ه سمت مخالف آن ها دویدم. التماس یکی دو نفر کردم. کاش کسی نجاتم می داد. کاش کسی من را از سوختنی ک ه بی حریق گرفتارش شده بودم رهایی می بخشید. ب ه یاد جسم سوخته ی مهتاب ک ه می دویدم افتادم. با نفسی تنگ شده برگشتم.

دوباره دویدم و خودم را میانشان انداختم. هر دو دستم را پس زدند. در آن میان دست یکی از آن ها محکم ب ه پهلویم خورد و نفسم بند رفت.. می خواستند زد و خوردشان را از سر بگیرند. با حالی آشوب و قلبی پر تپش جیغ کشیدم:

-بس ه... ولم کنین. کشتین منو. بس کنین.

-برو کنار باران...

-نمی رم. می فهمی؟ نمی رم لعنتی. بس کنین دیگ ه.

آتیلا دستم را کشید. نگاهم را از صورت شهاب برداشتم. چشمانش د و کاسه ی خون بود. مقاومت کردم و محکم ب ه سین ه اش کوبیدم.

-بس کن گفتم.

-بذار حساب این مرتیک ه رو بذارم کف دستش. واس ه من گه زیادی نخور ه دیگ
ه!

-دهنتو ببند کثافت ...

-کثافت تویی ک ه هنوزم داری دنبالش موس موس می کنی. اصلا مگه تو بی صفت نامزد
نداری؟ چی می خوای از جونش؟

-ب ه تو چه ربطی داره؟ چی کاره ای؟ هان؟

خودم را از میانشان بیرون کشیدم. داشتم زیر فشار دستهایش جان می باختم. درد
پهلویم هر ثانی ه بیشتر می شد. دستی به آن رساندم.

بغض کردم. آتیلا هم حق مطلب را ادا کرد. دختری ک ه آیین ه ی دق من شد ه بود. او
چه می خواست از جانم؟ چرا راحت نمی گذاشت؟

-دست از سر باران بردار. نمی ذارم دوباره داغونش کنی.

دستهایم را روی سرم گذاشتم. در میان زد و خوردشان فریاد می کشیدند. اعتراض می
کردند و من بی قرار ل ه ل ه آرامش می زدم. آرامشی ک ه از من فراری شد ه بود.

چرا کسی برای نجات آن ها نمی آمد؟ برخلاف اشک های من ک ه تند و بی وقفه می
باریدند و روی صورتم می آمدند.

-اسمشو ب ه زبونت نیار. باران مال منه. فقط من...

از بن وجودش فریاد کشید. عقب گرد کردم. آتیلا باحرص ضرب ه ی محکمی با سرش ب
ه پیشانی شهاب زد. دنیا دور سرم چرخید وقتی ک ه او هم نعره کشید:

-ب ه خواب ببینی بذارم دوباره از دستم بپره...
 پریدم... پر زدم. مثل پرند ه ای بی بال و پر... مثل پرند ه ای ک ه آناتومی بدنش او را
 مجبور ب ه پر زدن می کرد ولی بالی نداشت. این بار وقت عرض اندام شهاب شد.
 مشت محکمش پای چشم آتیلا فرود آمد. تمام تنم یک باره لرزید.
 هینی کشیدم و دوباره خودم را میانشان انداختم.
 دستهایم با قدرتی بی مثال و بی اراده تخت سینه ی سنگ و آهنی هر دو نفرشان
 نشست. آتیلا از پشت سر من دستش را بالا برد و فریاد کشید:
 -شیش سال تمام بیچاره رو ف قط عذابش دادی. حالا ک ه فهمیدی همه چیز بازی بود ه
 اومدی می گی سای ه تم؟ غلط کردی!
 دان ه های عرق روی تمام تنم را ه گرفت ه بود. آتیلا نفس نفس زنان در تلاش برای
 عقب راندنم جلو آمد. صدای زخمی شهاب از گلوی آتش گرفت ه اش، مثل آذرخش
 در جا خشکم کرد:
 -این هم ه سال خودت کدوم قبرستونی بودی ک ه حالا خودتو انداختی وسط زندگی من
 و باران؟
 دستهایم از روی سینه ی آتیلا کند ه شد. چه زندگی مشترکی بین من و او بود؟ نگاهم با
 مکشی کمرشکن روی صورت شهاب درجا زد.
 نگاهش آشنا ترین نگاه دنیا بود. همان نگاهی ک ه شش سال قبل روی خان ه اش ب ه
 صورتم دوخت ه بود. وقت ی ک ه من را متهم ب ه خیانت کرد.

قلبم با یادآوری آن حرف‌ها دوباره تیر کشید.
[...]:

دویست_و_شصت_و_یک

من در میان مرگی تدریجی دست و پا می‌زدم و آنها فارغ از رنجی که می‌کشیدم، یکه‌به‌یکه دو می‌کردند و مجالی ب‌ه‌من تکید نمی‌دادند.

-اسم خودتو گذاشتی مرد؟ آره؟ مردی که به زنش، ب‌ه‌ناموشش اونم ب‌ه‌حرف‌بقی‌ه‌شک‌داشته‌باشه، مرد نیست! ی‌ه‌دهن‌بین‌و‌بیمار‌ه‌که‌ه‌لایق‌ی‌ه‌عمر‌عذاب‌کشی‌دن‌ه!

مثل یک سایه، ن‌ه‌سای‌ه‌ای‌ک‌ه‌شهاب‌می‌گفت. مثل یک سای‌ه‌ای‌که‌هر‌ثانی‌ه‌بیم‌طلوع‌خورشید‌را‌داشت، کنار ایستاده بودم و نگاهشان می‌کردم. اگر خورشید می‌درخشید، غروب زندگی من هم سر می‌رسید. اگر می‌درخشید!

شهاب‌یق‌ه‌ی‌لباس‌آتिला‌را‌میان‌مشتش‌فشرد‌و‌با‌آن‌کلام‌خودخوا‌ه‌و‌آرام‌خودش‌گفت:

-واس‌ه‌اثبات‌مردونگیم‌لازم‌باشه، همین‌جا‌جون‌ناقابلتو‌می‌گیرم.

-د‌یالا! معطل‌چی‌هستی؟ ثابت‌کن‌جز‌له‌کردن‌غرور‌و‌شخصیتش، برای‌ب‌ه‌دست

آوردنش‌کارای‌دیگ‌ه‌ای‌هم‌ازت‌ساخته‌ست!

در بهت عجیبی فرو رفته بودم. آتिला یکی ب‌ه‌نعل می‌کوبید و یکی به میخ. انگار حرف‌هایش هم از حرصش بود هم برای چزاندن شهاب به کار می‌رفت. نمی‌فهمیدم. چرا او را جری می‌کرد؟

سوالی که ه توی ذهن من بالا و پایین می پرید ، از میان لب های شهاب بیرون ریخت.

-مثل آدم حرفتو بزن. واسه ی چی داری غرور و غیرت منو زیر و رو می کنی؟

پوزخند روی لب های آتیلا داشت دیوانه ام می کرد. آن ها هیچ اهمیتی به حضور مبهوت من و مردمی که ه تجمع کرده بودند، نمی دادند.

آن لحظه فقط و فقط به دنبال کوبیدن یکدیگر بودند. و هر جمله ی آن ها من را در هم می شکست.

-می خوام ببینم چی تو چنته داری؟ جز تعقیب کردن، جز تهدید کردن و خودکشی واسه اعلام حضور غلط دیگه ای هم بلدی بکنی؟ شهاب در مقابل اعتراض او که ه تحقیران بود، نعره کشید:

-چیزی که مال منه، حق منه! دست درازی بهش تاوان سنگینی داره.

دستهایم را روی گوش هایم گذاشتم. چشم بستم و سر چرخاندم. نمی خواستم بشنوم. حرف هایشان در مورد من بود. در مورد من اظهار نظر می کردند، بی آنکه بدانند من چه می خواستم.

زد و خوردشان آن ها را در نظرم کریه نشان میداد. درگیری های آتیلا را بارها و بارها دیدم. اما شهاب را نه! او هرگز عادت به دعوا کردن نداشت.

اصلا برای ب ه دست آوردن خواسته هایم هیچ وقت ب ه زحمتی نیفتاده بود و حالا این بعد از شخصیتش برایم ب ه شدت تازگی داشت. در عین حال ب ه وفور آزار دهند هم بود. رفتارهای اخیرش او را در نظرم می شکست و کوچک می کرد.

-این جوری تموم نمی ش ه. بفهم اینو ...

صدای بلند شهاب با فاصل ه ی اندکی ک ه از من و آتیلا داشت قلبم را تندتر در سینه تپاند . نفس تب داری کشیدم و فاصل ه ام را از آن ها بیشتر کردم.

نمی خواستم میان آن دو نفر و مامورینی ک ه رسید ه بودند بایستم. اما صدای آتیلا که فحش ناجوری ب ه او داد خشمم را برانگیخت. ایستادم.

بی آن ک ه سر برگرداندم.

-محال ه بذارم دستت بهش برس ه. اون دیگ ه مال تو نمی ش ه.

پاهایم می لرزید. اگر جسمم از شهاب دور بود روحم هنوز هم مال او بود. هنوزم هم... شهاب بدتر از او فریاد کشید:

-لازم باش ه زمین و زمان به هم می ریزم تا دوبار ه ب ه اون چیزی که مستحقشم برسم.

باید می رفتم. ایستادم و ماندن کار من نبود. درون آن ها دیو خودخواه ی بیدار شده بود. تن خست ه و لهید ه ام را ب ه ماشین تکیه دادم.

ای کاش می شد با ماشین می رفتم. دور می شدم بی آن ک ه ب ه پشت سرم نگا ه کنم. می رفتم و دور می شدم. از هر چیزی ک ه من را تکان می داد. از هر چیزی ک ه بی جهت من را به گذشت ه ی نفرین شده ام وصل می کرد.

بغضم با درد توی سین ه ام می پیچید. تصویر زمین خوردن آن دو نفر از توی ذهنم خط نمی خورد. هر دو قدرتمند و تشن ه ی اث بات برتری بر دیگری بودند. زمین زیر پاهایم می لرزید.

-باران صبر کن!

شنیدن صدای آتیلا از پشت سر آزارم می داد. بغضم با درد توی سین ه ام می پیچید. تصویر زمین خوردن آن دو نفر از توی ذهنم خط نمی خورد.

هر دو قدرتمند و تشنه ی اثبات برتری بر دیگری بودند. زمین زیر پاهایم می لرزید.

-وایسا بهت می گم دیوون ه!

دستش روی شانه ام نشست و من را به سمت خودش برگرداند. بدون مقاومت به سمتش چرخیدم. نفسش را بیرون ریخت. درد به شکل فنا ناپذیری درونم طغیان کرد. با حسرتی که مادام دست از سرم بر نمی داشت، نگاهم را از صورت زخمی او برداشتم.

[..]:

دویست_و_شصت_و_دو

با دلی که از بس تپیده بود، جانی نداشت عقب کشیدم و سر به آسمان بلند کردم. دستم را روی کدام یک از آن ها می گذاشتم و نفس می کشیدم؟ اصلا چطور بین آن دو نفر، طرف یکی را می گرفتم؟

-باران!؟

سرم را با درد برگرداندم. رو به رویم آتیلا ایستاده بودم. مردی که این روزها رفاقت را در حقم تمام کرده بود. کج خلقی هایم را تحمل کرده بود. خستگی هایم را شانه شده بود. حالا با این قیافه ای که دلم را مچاله می کرد، صدایم می زد. نگاهم را که روی

بینی اش دید، آستین لباسش را ب ه بینی اش کشید. دلم ب ه هم خورد. متعجب و حیران پرسید:

-چرا حرفتو نمی زنی؟

نگاهم را از روی لب های ملتهبش تا روی چشم های ب ه خون نشسته اش بالا کشیدم. نفسم را ب ه سختی بیرون دادم و ب ه بدبختی لب جنباندم:

-چه حرفی؟

-این ک ه دیگ ه نمی خوایش! این که شرشو از زندگیت بکن ه و بر ه.

-کمت بود؟ دوبار ه دلت گوش مالی می خواد؟

آتیلا که براق شد ب ه سمتش، ت ن بی حس و حال را تکان دادم. اگر امان می دادم دوبار ه مثل یاغی ها ب ه جان هم می افتادند.

هر دو دستم را بالا بردم و به نشانه ی توقف جلوی صورتشان گرفتم.

صدای لرزان و گرفت ه ام خودم را هم متحیر کرد.

-بس ه دیگ ه. این هم ه جنجال برای چیه؟ برای من؟

هر دو مثل بچه های تخس ب ه هم چشم غر ه رفتند. بزاز نداشته ی دهانم را ب ه سختی فرو دادم و ب ه سرف ه افتادم. حالت تهوع امانم را بریده بود. دست آتیلا که برای کوبیدن پشت کمرم بالا آمد، شهاب مداخل ه کرد و از بین دندان های ب ه هم قفل شده اش نق زد:

_بکش دستتو...

صاف ایستادم. سین ه ام خس خس می کرد. رو ب ه آتیلا چرخیدم.

-آتیلا... من خودم بلام از حقم دفاع کنم. ازت خواهش می کنم به خاطر من خودتو به دردسر ننداز. اونم چنین دردمسری...

ب ه سمتم قدمی برداشت که ه شهاب با سماجت دستش را پیش آورد و با تندی پرسید:
-نشیدی؟ دست بکش از این نخود هر آش بودنت...

آتیلا با حرصی که ه نمی توانست کنترلش کند به سمت او برگشت. پر ه های بینی اش ب ه سرعت باز و بست ه می شد. ضرب ه ای ب ه دست شهاب کوبید و جواب داد:

-شنیدی که ه... دردمس از نظرش تویی. بهتر نیست راتو بکشی و بری؟ سرم از دوران نمی افتاد. تمام دنیا با متعلقاتش بر سرم مشت می کوبید.

بی حوصله دستم را روی پیشانی داغم گذاشتم. امان می دادم من را هم با حرف هایشان به خاک می نشانند.

-آتیلا... همین الان به اون مامورا تعهد دادی. دست بردار لطفا من دیگ ه کشش ندارم.

شهاب از آن که او را مخاطب قرار نمی دادم مثل اسفند روی آتش بود.
با اخم هایی در هم اقیانوس طوفانی چشمانش را روی صورتم ریخت.

نفس کم آوردم. غرق شدم میان موج های خروشان چشمانش...

-فکر می کنی من خوشم میاد از این وضعیت؟

سرم را به سمت شهاب برگرداندم. دلخوری اش بارز و مشهود بود. انگار یک نفر داشت روی سین ه ام تیغ می کشید. دردش استخوان سوز بود.

دیگر اهمیتی به آتیلا و حرف هایش نمی داد.

-می ش ه خواهش کنم ازت دیگ ه به هر علتی سر راه من سبز نشی؟ چشم هایش خط باریکی شد و بن دلم را پار ه کرد. سعی کردم آرام بمانم. آرام نسبت به آن خونمردگی روی گون ه اش... آرام نسبت به پیراهن پار ه شده اش... آرام نسبت به خشمی که میان چشمانش می جوشید و هر چه داشتم و نداشتم را تحت شعاع قرار می داد.

چطور زنده بودم و او درد می کشید؟

-ن ه! نمی تونی.

هاج و واج نگاهش کردم. پوزخند پر صدا و متلک آتیلا تکانم داد:
-رو که ه رو نیست.

قدمی پیش گذاشتم. رخ به رخ ایستادم. کتش را توی تنش با بی خیالی مرتب کرد. موهای در هم ریخت ه اش دعوتم می کرد
تارهایی که ه برایم نوایش از هر س ه تاری خوش آهنگ تر بود. نفسم را یک ضرب بیرون ریختم. آخ که ه قلب عاشقم داشت عاصی ام می کرد.

-می خوای چی کار کنی آقای صدر؟ هدف ت چی ه؟

خم شد توی صورتم. نگاهش، چشمانش دوید روی گون ه ام. لب هایم می لرزید.
_اون تاجری که ه زمان بر اش طلا بود چطور شد ه که الان بی تفاوت نسبت به ه زمانش دنبال من افتاده؟

چشم هایش یخ ترین چشمان دنیا بود. منجمدم می کرد. لب گشود و طعنه زد:

_هفت تا رکن توی دنیا هست ک ه با هفت بعد دیگ ه تکمیل می ش ه.
یکی از اون ارکان تجارت ه که فقط و فقط با اخلاق کامل می ش ه. یه مرد تاجر من
فقط و فقط با تو کامل می ش ه. با تو!

وا رفتم. چشم هایم خیس شد. چطور می توانست به راحتی رعشه به اندامم بیندازد؟
_شهاب...

اسمش با آن آوا چه دلنشین و چه با حسرت روی لب هایم جاری شد. آن عشق توی
صدایش اولین عاشقان ه ی تلخ دنیا بود.
سرش را نزدیک تر کشید. انگشتش را بالا آورد. جایی حوالی صورت م نگ ه داشت.
تکان ش داد. چشم هایم با مکث از روی انگشتش ب ه سمت مردمک های جسورش
پرید. لب هایش را تکان داد و زمزم ه کرد:

-چال لپتو با چی پر کردی تو این شیش سال؟
[..]:

دویست_و_شصت_و_سه
سقوط کردم. مثل یک سقوط آزاد. ب ه نفس نفس افتادم. ب ه جای خالی انگشتش میان
چال لعنتی ام اشاره کرد.

چشم هایم با حیرت از روی لب هایش تغییر موضع داد. لبش ب ه تلخندی باز شد
و با همان صدای مل و و بیش از حد آرام ادام ه داد:

-نمی تونی چشم ببندی روی من باران. تلاشت کاملا بیهوده است.

-نمی شناسم ت. دیگ ه ن ه...

-این فقط ی ه چشم ه از تغییرات من بود.

-از کی؟

جان کنده بودم. جان... همان چند جمل ه به معنای واقعی کلم ه انرژی ام را گرفت ه بود.

نگاهش با چشم هایم بازی را ه انداخت ه بود. یک بازی پر از باخت...

-دقیقا چی می خوام بدونی؟

آتیلا دور شد. رفت و برگشتش را توی میدان دیدم داشتم. سعی کردم آرام بمانم.

صاف ایستادم و زل زدم توی دریای خروشان چشمانش.

-از کی این جور شدی؟ دعوا می کنی؟ یق ه جر می دی؟ مثل چاله میدونیا شدی!

-از وقتی یه چیزایی توی وجودم عوض شد ه.

-مثلا چیا؟

-انگار تازه دار ه باورم می ش ه که از دستت دادم.

اشک توی چشم هایم جوشید. این لحنش، این لحن آرام و غمگینش تک تک سلول

هایم را لرزاند. نفس گیرترین اعترافی بود ک ه به لب آورد. نالیدم. مثل بیماری، بی

نفس نالیدم:

-ما هم دیگ ه رو خیلی وقت ه از دست دادیم شها ب. خیلی وقت...

-می دونی کدوم قسمتش برای من دردناکتره؟

فقط نگاهش کردم. لب اگر باز می کردم، اشک هایم چون سیل همه چیز را می شست و

با خود می برد. سرش را جلو آورد. درست بیخ گوشم.

نگاهم چسبید به آتیلا که با حرص سر برگرداند و کام عمیقی از سیگارش گرفت. دیدن من و او کنار هم آزارش می داد و من آزارش را می خواستم و نمی خواستم.

-اون قسمتش که من از دستت دادم و تو افتادی دست بقیه!

سرش را بلند کرد. چشم بستم و او مثل یک نسیم نرم و آرام دلخوری هایم را شست و با خود برد:

-تو مال منی باران ... نمی تونی منکر این اصل بشی.

چشم باز کردم. دلم تند می کوبید. نفسم داشت بند می آمد. جان کندم تا دل رنجورم را حفظ کنم. لب گشودم:

-من برای کسی نیستم. هیچ کس...

-نمی دارم دست کس دیگه ای بهت برس. اینو فراموش نکن. تو هنوزم ملک ه ی زندون طلایی خودمی!

سر سخت عقب کشیدم. آتیلا تیز ب ه سمتم برگشت. شهاب ایستاد ه بود و نگاهم می کرد. با اخم هایی در هم... با چهره ای گرفت ه و مصمم...

آتیلا کنارم ایستاد و پرسید:

-بریم؟

شهاب گردن کشید به سمتش. با خشونت... انگار مترصد دوباره ه گلاویز شدن بود. دستم را بالا آوردم و میانشان نگ ه داشتم. بیشتر برای اعلام حضور... هر چند خودم دیگه در میان آن ها حضور نداشتم.

من توی هیروت حرف های احساس ی شهاب گم و گور شده بودم. به

طور قطع سالها طول می کشید تا گوش هایم را تشویق کنم به فراموش کردن حرف هایی که همیشه حریص شنیدنش بود.

-بریم.

پا پس کشیدم. هر چه بیشتر می ماندم، بیشتر متزلزل می شدم. او هر چه که می خواستم را داشت. من نباید چیزی می خواستم.

-باران...

صدایم کرد. بلند و پر قدرت. بند بند وجودم لرزید با صدایش. نفس کم آوردم. ایستادم و چشم دوختم به او... آتیلا نچی کرد و کنارم ایستاد.

سوییچ ماشین را به سمتم گرفت و گفت:

-روشنش کن میام.

شهاب اما پا پس نکشید. قرص و قاطع گفت:

-تکلیف این دوست قدیمی تو روشن کن باران. بهش بگو که بی جهت داره وقتشو

باهات تلف می کنه. بهش بگو تو مال منی و انتخابت منم!

دیوانه... فقط می خواست برتری اش را به آتیلا ثابت کند. سرم نبض گرفت ه بود.

آتیلا با حرص خنده ی بلندی کرد و گفت:

-توهم می زن ه! جنستو از کجا گرفتی داداش؟ کاسبتو عوض کن.

ناخالصی داره!

-معلوم ه تو بچگی خیلی بهت بی توجهی شد ه که عادت داری توی هر جمعی خودی

نشون بدی.

وای... روانم را ب ه هم ریخته بودند. مثل بچه های چهار ساله.
 -انتخاب با من ه! دست بردارین از سر ب ه سر هم گذاشتن!
 -پس حرف بزن باران. بذار بیخودی وقتمون با این از خود متشکر حروم نش ه!
 شهاب فقط پوزخند ب ه رویش زد. انگار برایش بود و نبود آتیلا ذره ای ارزش
 نداشت. دستم را روی قلب پر کوبشتم گذاشتم. التماس می کرد اسم شهاب را ب ه زب
 ان بیاورم. اما...

هر دو زل زده بودند توی چشم هایم... آتیلا عصبی ابرو بالا انداخت و محکم گفت:

-بگو باران. تکلیفشوی ه سر ه کن این قدر پیل ه نش ه!

-ببند دهننتو تا خودم واست نبستمش...

-زر نزن... تو ک ه هیچ...

-بس ه لطفا... خودم بلام حرف بزنم.

-بزن حرفتو...

شهاب برخلاف آتیلا بی هیچ حرفی خیره شد میان چشم هایم. چشم هایش پر بود از
 التماسی که ه باورم نمی شد. اما غرور و نخوتی که ه در رفتارش بود مانع می شد تا لب
 باز کند و بگوید که ه نرم. بگوید که بدون من نمی تواند.

-بین ما هیچی نیست شهاب.

-انتخابت کیه؟

لال شدم. لال ماندم و صدایم در حنجره ه برید. بغض دست گرفت به گلویم. آتیلا با

حرص گفت:

-بهش بگو انتخابت منم.

[...]:

دویست_و_شصت_و_چهار

چیزی میان چشمان شهاب فرو ریخت. نفس من هم قطع شد. چه مرگش بود آتیلا؟
قرارمان نبود حرف از انتخاب و یار کشی زدن... در د کشیدم و لب باز کردم:

-انتخاب من هیچ کس نیست. آتیلا... قصه نفاق. تو فقط یه دوستی...

درسته؟

-این جواری می‌گی که اینو امیدوارش کنی؟

بِه سمت شهاب چرخیدم. چشم‌هایش برخلاف دقایقی پیش جانی تازه گرفت ه بود.
خیره شدم میان کوه یخ زده‌ی چشمانش و لب زدم:

-آدم یه اشتباهو دوبار تکرار نمی‌کنه شهاب. تو بزرگترین اشتباه زندگی من بودی که ه
حالا سهم یکی دیگه شدی.

نماندم. نفسی دیگری در من نمانده بود. بِه راه افتادم. با قدم‌هایی بلند و پاهایی ناتوان.
آتیلا به دنبالم روان شد و من اشک‌هایم سر خورد روی صورتم. انگار تمام دنیا یک صدا تو
ی گوشم پیچ می‌زدند.

"باختی باران..."

-ولت نمی‌کنم باران... اینو توی سرت فرو کن.

فریادش مثل یک سطل آب داغ روی سرم ریخت. آتیلا کنارم تند قدم برمی‌داشت و
فحش می‌داد.

-بیشعورو بینا!

در ماشین را باز کردم. خودم را روی صندلی جلو انداختم. آتیلا اما نیامد.
 در را بست و ب ه سمت شهاب چرخید. ترسیدم. چشم دوختم ب ه او...
 قدمی به سمت شهاب ک ه نزدیکمان بود برداشت و گف ت:
 -شد ه باشه همین الان می رم عقدش می کنم و نمی ذارم دیگ ه عذابش بدی.
 شهاب ک ه کل ه ی محکمی توی صورت آتیلا کوبید نفسم بند آمد. تکانی ب ه جسم یخ
 زده ام دادم. اگر می ماندم بیشتر هم دیگه را می کوبیدند.
 از روی صندلی خودم را ب ه سمت صندلی راننده کشیدم. دستهایم می لرزید. امان ندادم.
 زجر را به جان خریدم. صدای فریاد و ناسزاهایشان ب ه گوشم می رسید. ب ه سختی
 سویچ را سر جایش گذاشتم. ماشین را روشن کردم.
 پاهایم می لرزید و پدال ها را پیدا نمی کرد. چشم های م را روی آن ها بستم. از پارک در
 آمدم. بی راهنما... بی هیچ آمادگی... ماشین پشت سری بوق کشید. گاز داد م. از خیابان با
 سرعت گذشتم و آن ها را پشت سرم رها کردم. مثل دردهایی ک ه قلبم را پر کوبش کرد
 ه بود.

[. .]:

دویست_و_شصت_و_پنج

فصل_بیست_و_هشت

-چه عجب با چشممون ب ه جمال شما روشن شد باران خانم!

سر بالا بردم و ب ه صورت مامان ک ه از شدت عصبانیت نیم ه سرخ بود خیر ه شدم.
پیش دستی محتوی هندوان ه را کنار گذاشتم.

آمادگی اش را داشتم. اما ن ه به آن سرعت... می دانست م ک ه از هر فرصتی برای طعنه
زدن بهره خواهد برد. اما آمدم. جسوران ه آمدم و فرجه دادم تا حرف های تلنبار شده توی
سین ه اش را بیرون بریزد.

وقتی دید بر و بر نگاهش می کنم، عصبی روی مبل خودش را جل و کشید و ادام ه
داد:

-بچه به بی رحمی تو توی عمرم ندیدم. اون بارانی ک ه من بزرگ کردم این جوری بود؟
آره؟

بغض توی صدایش مثل یک چاقوی تیر روی گردنم نشست. ترسی موهوم ک ه ن ه می
گذاشت پس بروم ن ه پیش... دستهایم را مشت کردم و بی قرار نگاهم را روی صورتش
چرخاندم. ظاهر م آرام بود اما درون م دریایی طوفانی!

-اون هم ه زنگ زدنو ندیدی؟ همش سر برنام ه بودی؟ چرا جواب تلفنمونو نمی
دادی؟

خون خونم را می خورد. لب هایم لرزید اما صدایی از بین آن ها در نیامد.

-با توام! چرا لال شدی؟

صدای بلند فریادش توجه بیتا و شاهین را جلب کرد. هر دو از آشپزخانه بیرون آمدند و
نگاهمان کردند.

بابا هم بالاخر ه دست از سر تلوزیون برداشت و ب ه سمت ما چرخید. با وجود فاصل ه ی زیاد ما دو نفر از آن ها، صدای بلند مامان خوب توجه شان را جلب کرده بود. ب ه طوری ک ه بابای همیشه صامتم واکنش نشان داد:

-سارا... چه خبره؟

مامان دستش را بالا برد و با خشمی بی اندازه رو ب ه بابا فریاد کشید:

-تو دخالت نکن.

بابا هم بی دفاع سری ب ه تاسف تکان داد و دوباره ب ه سمت تلوزیون چرخید. صدایش را هم بلندتر کرد و نفهمید هر بار بی تفاوتی هایش چطور تازیان ه ب ه منی ک ه یک مرده ی متحرک می زد.

-اون هم ه اومدم در خونه ت! چرا درو روم باز نکردی؟

-نبودم.

-ب ه من دروغ نگو باران. دروغ نگو...

تمام قدمی لرزید. صورتش یک دست سرخ شده بود. نگران نگاهم را بالا بردم و ب ه چشم های خیسش زل زدم. حال بدش را من باعث بودم.

-دروغ نمی گم...

-می دونی چقدر اومدم دم دفتر؟ هر بار اومدم بالا و دیدم نیستی! هیچ معلوم ه کجایی؟

اسید معده ام بالا زد ه بود. حلقم داشت می سوخت. بی رحمان ه هم می سوخت. دستم را روی معده ام فشار دادم و آرام گفتم:

-سرکار.. سر مراسم... سر فیلمبرداری!

- تلفنت کدوم قبرستونی بود؟

خشم بیش از حد مامان آزارم می داد. انگار تمام دق و دلی هایش را گذاشت ه بود تا امشب بر سرم خالی کند. صدای کوبش دمپایی های بیتا روی گرانیت کف سالن ب ه گوشم رسید. مثل یک معجزه ه...

- مامان جان... می ش ه خواهش کنم آرام تر صحبت کنی؟

مامان انگشت ب ه سمتش بلند کرد و با چشمانش برایش خط و نشان کشید.

- حرف نزن بیتا... می دونم جفتتون از توبره هم دیگه می خورین!

بیتا چشم غر ه ای ب ه مامان رفت و من هم چشم بستم. صدایش اما خوب ب ه گوشم رسید:

- می ش ه جلوی شاهین مراعات کنی؟ نمی خوام بفهم ه چه درد و مرضی توی خونه ی خودمون داریم!

_وقتی خواهرت تو هزار تا سوراخ قایم میشه و الانم ب ه اصرار شوهرت اینجاست منم مجبورم سفره ی زندگیمو پیش دامادم باز کنم.

_آخه الان؟ امشب؟

- کی پس حرف بزنی؟ کی؟

- هر وقتی جز الان ک ه شاهین دار ه با حیرت نگامون می کن ه!

مامان با عصبانیت بی مثالی چشم دوخت ب ه صورت بیتا. ب ه قدری خشمگین بود ک ه من می ترسیدم او را مهمان کشید ه ای آب دار کند.

از روی مبل بلند شدم. رخ ب ه رخ مامان ایستادم. آرام و با حرص رو به بیتا گفتم:

-گمشو برو اون ور بیتا... نذار عصبانیتت باعث بشه جلوی شوهرت آبروتو ببرم.

-قربونت برم من! الان واقعا فکر می کنی زمان مناسبی هست واسه این

که گوش این دختر چموشتو بکشی؟

لب های ترک خوردن ام به تلخندی از هم فاصله گرفت. غم توی چشم های مامان جانم را می گرفت. من مسبب حال بد همه بودم و حال خودم بدتر از هم هست. بی قرار و در هم شکست هست از آن همه بی مهری ای که خواستش شامل حال خانواده ام می کردم، دستهایم را برای در آغوش کشیدنش از هم گشودم.

-می دونم بد قلمم. می دونم این چند وقت اخیر خیلی کم لطف شدم.

اما شما باز منو ببخش و بذار به حساب ضعیف بودنم.

نگاهش مملو از حرص بود وقتی که با دلخوری روی دستم کوبید. خنده ام گرفت. خنده ام درد داشت. آن ها هیچ وقت به من نزدیک نبودند.

هیچ وقت...

لااقل نه آن قدری که حال آشوبم را از رفتارهایم بفهمند. حتی دروغی که روی زبانم

می چرخید را!

-می تونستی اون گوشه لامصبو برداری و بگی که خودت بهم زنگ می زنی! می دونی چه به روزم آوردی؟ می دونی چقدر خون دل خوردم؟ -می دونم. ببخش مامان.

-هر روز بایه سری از مردم کلنجار می رم. هر روز حرف و حدیث مردم می شنوم و

خودمو می زنم به خیریت. هم دارن توی روم می گن دخترمو ول کردم به امون خدا و از

حالش بی خبرم. نمی دونم دخترم دیگه جواب هیچ کدوم از تماسمونم نمی ده چه برس
ه ب ه سوال و جوابمون!

[..]:

دویست_و_شصت_و_شش

پوزخند روی لب هایم ب ه شدت توی ذوق می زد. بیتاهاج و واج دست ب ه کمر
ایستاد و غرولند کرد:

-وای مامان. هم ه ی دردت حرف مردمه؟ آخ ه من چی بگم بهت؟ مامان نیشگون
محکمی از دست روی کمر بیتا گرفت و ب ه آرام ترین صدای ممکن جواب داد:

-تو کاری که بهت مربوط نیست خودتو دخالت نده! کی می خوای بفهمی؟

بیتا دستش را عقب کشید. معلوم بود که ه بدجور دردش گرفت. زبان روی لب هایم کشیدم
و نگاهم را ب ه سمت شاهین برگرداندم.

شاهینی که ه با کنجکاو تکی ه ب ه جزیره ی آشپزخان ه زده بود و از آن فاصل ه ب
ه ما می نگریست. با دیدنم سری تکان داد و من هم فقط نگاه خیره ام را روی صورتش
کش دادم.

علت آمدنم توی خان ه اش، آن هم امشب... درست شبی که ه تولدم بود، فقط و فقط
اصرار شاهین شد. کسی که ه غرورش را کنار گذاشت ه و به دفتر آمد. وقتی او را در
آستان ه ی در اتاقم دیدم ماتم برد. آن تیپ برازنده و آن چهره ی خنثی و بی تفاوت
قلب هر جنبند ه ای را توی سین ه تکان می داد. وای ب ه حال منی که ه او را تمثیلی از
شهاب الدین صدر می دیدم.

هر چند نگاه ناموافقش روی آتیلا که مشغول سر و کل زدن با یکی از مشتری‌ها بود، به خودی خودش، من را خشمگین کرد. اما حرمتی که با سکوتش به حضور او گذاشت برایم ارزش داشت. طوری که من خودم به او توضیح دادم که آتیلا برای حمایت و کمک به دفتر آمده بود.

ابرو که بالا پراند از فکر و خیال بیرون آمدم. آمدن او و درخواستش برای پذیرفتن و آمدن به خانه‌شان برایم فاز تازه‌ای از زندگی بود. اگر آن سماجت توی نگاهش نبود، محال بود قبول کنم. اما نمی‌دانستم چرا در مقابل درخواستش نتوانستم مقاومت کنم. -من دعوتتون نکردم این جا که بیفتین به جون هم. اونم امشب...

-هر سری به بهانه‌های دلایل واسه خفه کردن من دارین. هیچ کدومتون منو درک نمی‌کنین.

سرب‌ه‌سمتشان چرخاندم. نفس حبس شده‌ام را بیرون ریختم و با افسوس که بین رگ و پی وجودم ریش‌زده بود گفتم:

-تیزی تیغ حرف مردم جز جیگر شما، شاه‌رگ حیاتی منو هم بریده مامان.

نگاهش از صورت بیتا با مکث قابل ملاحظه‌ای به سمت من برگشت.

دستم را روی بینی‌ام گذاشتم. لب باز کردم:

-به این جام رسوندن. تا جایی که از خانواده‌ی خودم م‌کندم. پس دنبال مقصر نگرد.

بس کن این زیر ذره بین گذاشتن خطاهای منو! مقصر تموم این دوری‌ها، تنهایی‌ها

خودتی مامان. خودت...

-من!؟

چشم هایش ب ه سرعت درشت شد. درنگ نکردم و ب ه همان آرامی و به شکل درد دل
ادام ه دادم:

-نمی خوام با حرفام آزارت بدم. فقط می خوام بدونی اگه بین من و شما فاصل ه ب ه قدری
ه کهکشانه، دلیلش بی عاطفه بودن من یا شما نیست.

بلک ه دلیلش اون عقاید خاص شماست. اون بها و ارزشی ه که به حرفای مردم می دی. اون
نگا ه غلطی ک ه روی مردم داری. هم ه ی اینا اون محبت و دلسوزی مادران ه تو می
پوشون ه! نمی ذار ه لطف تو ببینم. حس می کنم فقط برای خف ه کردن مردم نگرا نمی! فقط
برای اینک ه واس ه ی

سوالهاشون جواب داشته باشی پیگیر منی. این خوب نیست مامان. اصلا خوب نیست.
دور از جانش مثل آدم هایی ک ه سکت ه کرد ه بودند نگاهم می کرد. ل ب هایش ب ه
شکل غی ر عادی ای کج و باز ماند ه بود.

دستم را آرام بالا بردم. روی موهایش کشیدم. همان چند طره مویی که با شیطنت از کنج
روسری بیرون ریخت ه بود. مابقی هم ب ه اصرار مامان زیر روسری پنهان شدند. حتی از
دامادی ک ه محرمش ب ود.

-حرف مردم مثل طاعون می مون ه مامان. طاعون...

-این ک ه خودت س رتو کردی تو برف دلیل نمی ش ه بقی ه کور و کر باشن و نبینن و
نشون!

-چیو می بینن؟ چیو می شنون مامان؟ یه دختر درمونده ی تنها که از قضا از شوهرش
طلاق گرفت ه و مجرد دار ه زندگی می کنه؟

-نخیر... این ک ه مع لوم نیست سرش کجا گرم ه ک ه هیچ خبری از هیچ بنی بشری
نمی گیر ه و جواب تلفن هیچ قوم و خویشی رو نمی د ه.

قلبم تیر کشید. حرف های مامان درد نداشت. زخم داشت. زخم ب ه زخم اضاف ه می
کرد و جای جای قلب را شرح ه شرح ه می کرد. نمی توانست م درشتی کنم. نمی توانستم
چیزی بگویم.

هنوز جای انگشترش ک ه روی لبم زخم انداخت ه بود درد می کرد. اص لا این طور
پریشان بودن مامان من را آزار می داد. خف ه شدن بهتر از لب باز کردن بود. نم ی
توانستم از خواب بیدارش کنم.

-مامان...

اعتراض بی صدای بیتا هم نمی توانست غمی ک ه حرف های مامان روی شانه هایم
می گذاشت را سبک کند. نگاهش کردم.

در نی نی چشمانش غص ه موج می زد. غص ه برای سرنوشت من. اما نوعش با بقیه
فرق می کرد. بیانش نیش داشت. نیشی زهرآگین و کشنده ه.

-سرم گرم ه مامان. مردم درست می گن. خیلی سرم گرم ه... ولی ب ه چی و ب ه کی رو
هیچ کس نمی دون ه.

-چرا نمی گی ک ه من بدونم! دردت چی ه آخه مادر من؟

-دردم بی کسی ه!

-باران...

[..]:

دویست و شصت و هفت

عقب کشیدم. شانه هایم درد می کرد. نفسم در نمی آمد. من در میان آن جمع عجیب غریب بودم. تن بی جانم را روی مبل رها کردم. چشمم را توی سالن زیبای خان ه بیتا چرخاندم.

مامان در جواب بیتا چیزی می گفت. گوش هایم سوت می کشید و نمی شنیدم. چشم چرخاندم توی سالن درندشت خان ه ی زیبای خواهرم.

برخلاف خانه ی شهاب خان ه ی بیتا و شاهین ب ه شدت گرم و راحت بود.

خان ه ی سوپر لوکس شهاب هیچ قابل مقایسه با خانه ی راحت بیتا نبود.

رنگ شاد مبل ها و دیوارهای خوش رنگ با وسایل شیکش فضای دوستانه ای را برای مهمانان تداعی می کرد.

مامان امان نداد تا بیشتر خودم را گول بزنم. کنارم روی مبل نشست.

مدعی و پر توقع پرسید:

-چرا احساس تنهایی می کنی؟ چرا؟

سرب ه سمتش برگرداندم. چشم هایم می سوخت. دلم زار زدن می خواست. اما

لبخند زدم و با رنجش آشکاری گفتم:

-چون تنهام. تنهایی من بیش از حد بولده مامان. من اون کسانی که دوستشون داشتم رو

از دست دادم. شما رو دوست داشتم، بابا رو دوست داشتم اما ب ه خاطر بی توجهی هاتون

از دست دادم. نمی گم من بی تقصیر بودم ن ه... اما شما هم همدم نبودین. هیچ وقت. بیتا

رو هم همین طور. از دستش دادم چون اون زمانی که می خواستمش شون ه نبود.

راحت پشتمو خالی کرد.

بیتا هم با غصه‌ی فراوان کنارمان روی مبل نشست. دستش را روی شانه‌ام گذاشت. به سمتش چرخیدم و گفتم:

«ی‌ه‌هاهایی توی زندگی آدم هست که به بدجوری آدم نیاز به حامی داره.

دیروز من مهم نیست. امروز منو حامی باشین. دست بردارین از عقایدتون. من خبط و خطایی نداشتم. بزرگترین اشتباهم اعتمادم به آدمای اطرافم بود. همین...

«امشب وقت این حرفا نیست به خدا. امشب تولدت ه. ما می‌خوایم برات جشن بگیریم.

چشم بستم. سر تکان دادم. گون‌ه‌ام گرم شد و صدای بیتا کنار گوشم بلند شد.

«هر آدمی امکان داره توی زندگیش دچار خطا بشه. مهم این‌ه‌بتون‌ه‌اون خطا رو جبران کنه.

چیزی توی ذهنم زنگ خورد. بلند و پرسر و صدا. چشم باز کردم و به بیتا خیره شدم. جای لب‌های صورتی و خوش‌رنگش روی گون‌ه‌ام آتش گرفت.

لبخند دندان‌نمایی زد و لمینت دندان‌هایش بیش از پیش خود را به رخ کشید.

«ب‌ه‌جای موضع گرفتن فرصت بد ه. ن‌ه‌برای کس دیگه. برای خودت که داری عذاب می‌کشی.

سر تکان دادم. باورم نمی‌شد. محال بود... او حرف‌هایش رنگ و بو داشت. بوی توطئه می‌داد.

«مامان می‌شه کمکم کنی تا بقی‌ه‌مهمونا نرسیدن؟ اونا سر ساعت میرسن.

باقی حرف هایش را نشنیدم. سرم ب ه دوارن افتاد. از جا بلند شدم. بیتا به سرعت از جلوی چشم هایم دور شد. مامان دستش را روی شانۀ ام گذاشت و سرم را ب ه سمت خودش برگرداند. قدش کوتاه تر از من بود.

دنیايش هم محدود تر... دنیای من هم برایم تیره و تار شده بود از زمانی که آن طور در هم شکسته دیدمش.

-این حالت داره من و ل ه می کنه. نابودم می کنه.

سعی کردم. فقط سعی کردم و لب هایم را جنباندم. چشم ب ه صورتم دوخت و من با عطوفتی که نسبت به او در تک تک سلول هایم حس می کردم زمزمه کردم:

-خوبم مامان. خوبم.

بیتا با صدای بلند دوباره مامان را ب ه نام خواند. مامان با اخم هایی در هم پیش افتاد و غرولند کرد:

-هنوز عرض ه نداره یه غذا واسه ی شیش هفت تا مهمون درست کنه.

فقط زبونش دراز ه و هم ه رو نیش می زن ه.

حدسم تبدیل ب ه یقین شد. نگاه چرخاندم توی خان ه. میز غذا خوری برای ن ه نفر آراسته شده بود. ن ه نفر...

چهار نفر دیگر در راه بودند. چهار نفر؟ با دقت بیشتری تعداد بشقاب های سر میز را شمردم. قلبم تیر کشید. هشت تا بود. نامزدی در کار نبود؟ دختر جوانی نمی آمد؟

صدای تلوزیون مثل ناقوس کلیسا بر سرم کوبیده می شد. از جا بلند شدم. من ملعبه ی دست بیتا و شهاب نمی شدم. می رفتم.

صدای زنگ ک ه توی خان ه پیچید انگار دستی دور گردن من حلقه شد. تب دار و بیمار چشم دوختم ب ه صورت شاهین. با بی تفاوتی خاصی ب ه سمت در رفت. باب ا هم از روی مبل بلند شد. ب ه راه افتاد و سمت من آمد. لبخند نشست ه روی لب هایش هیچ تناسبی با احوال درب و داغان من نداشت.

-دختر بابا چگونه؟

عقم گرفت. از اتفاقاتی ک ه در شرف وقوع بود. دستم را روی بازوی باب ا گذاشتم. وحشت زد ه پرسیدم:

-کی دار ه میاد؟

نگاهش را آرام توی صورتم چرخاند. لب باز کرد و با بی تفاوت ترین لحن ممکن جواب داد:

-خانواده ی شاهین...

سونامی ب ه راه افتاد. ویران شدم. مت لاشی شدم و از هم پاشیدم. دستم را روی صورت یخ کرده ام کشیدم. بدنم می لرزید.

-خوبی باران؟

چرا هیچ کس حالم را نمی فهمید؟ چرا نمی دانستند من از دیدن شهاب زجر می کشیدم؟ چرا متوجه ی وخامت اوضاع میان ما نبودند؟ او می آمد. با نامزدش می آمد. ب ه جشن تولد من می آمد و من باید هدیه ام مرگی می شد بی بازگشت. بدون هیچ معجزه ای...

شاهین به سمت ما آمد و روبه‌بابا تعارف زد:

-بفرمایید بشینین آقای صداقت. چرا سرپا ایستادین؟

[...]:

دویست_و_شصت_و_هشت

-ممنونم پسرم. ترجیح می‌دم برای استقبال از خانواده‌ی دامادم سرپا بایستم.

شاهین با احترام دستی‌به‌شانه‌ی پدرم زد و گفت:

_ممنونم.

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که برای دیدن شدن، قدمی پیش گذاشتم. رخ

به‌رخش ایستادم. حیرت‌زده سرچرخاند و زل‌زده به صورتم. انگشتم را تخت

سینه‌اش کوبیدم. مدعی و پراز نفرت پرسیدم:

-بازیم دادی؟ آره؟

نگاهش را به‌نوک انگشتم داد. ابرویش بالا جهید و از موضع قدرت نشانش می‌داد.

با دردی که تک‌تک سلول‌هایم را له می‌کرد ادام‌ه‌دادم:

-عروسک خیمه‌شب‌بازی تو و بیتا شدم که هر جا کم‌میارین منو همون جا علم

می‌کنین؟ -چرا این فکر می‌کنی؟

-چرا؟ واقعا چرا شاهین؟

صدایم ناخواگانه بالا رفت و بود. بابا که سینه‌صاف کرد، هر دو به‌سمت‌ش برگشتیم.

-چیزی شده؟

خانواده‌ی ساده لوح من... بدتر از بلایی که داشت سرم می‌آمد؟ حضور شهاب و خانواده‌اش درست در شب تولد من توی خان‌هی بیتانگران کننده نبود؟ شاهین لبخند زد و گفت:

– نه آقای صداقت. مسئله‌ی مهمی نیست که نشه حلش کرد. یه موضوع دوستانه بین من و خواهر زنم!

بابا هم سر تکان داد و دور شد. بیه همین سادگی... و من در شیش و بش خواهر زنی که خطاب شدم آچمز شدم.

دست زیر بازویم انداخت و من را به جهت مخالف بابا کشاند. از گوش‌هی چشم بیتا را دیدم که با استرس به من و شاهین خیره شده بود. به وقتش پوستی از سر او می‌کندم که خودش حظ می‌کرد.

دختر‌هی احمق با آن نقش‌های مسخره‌اش... یک روز آتیلا را به زندگی ام منگن‌هی می‌کرد. روزی دیگر بی‌خبر از نامزد شهاب من را به عروسی‌اش می‌کشاند. روزی بعد با بی‌عقلی آدرس خان‌هی ام را به شهاب می‌داد و حالا هم با حماقت آن‌ها را برای تولد عروس سابقشان وعده می‌گرفت.

– خب حالا بگو ببینم دلیل این لحن معترض و شاکیت چیه؟

دستم را از چنگ انگشتان او بیرون کشیدم و با خشمی بی‌اندازه‌ی غریدم:

– من اگه نخوام با برادر تو روب‌ه‌رو بشم، باید چی کار کنم؟ بگو همون کارو انجام بدم.

دست‌به‌سینه ایستاد و خیره شد به صورت آتش‌گرفته‌ی من.

-چرا فکر می کنی بهترین راه حل حمل ه کردنه؟

-چون توی خانواده ه ی شما فقط حمل ه است ک ه جواب می د ه. بس که ب ه خودتون و اشتباهاتتون اطمینان دارین!

گوش ه ی لبش را ب ه دندان کشید و خند ه اش را مهار کرد. برخلاف شهاب او ب ه راحتی لبخند می زد. البت ه نه مثل باقی آدم ها... اما خود ش را هم در معذورات نمی گذاشت.

-حرف خند ه داری زدم؟

سرش را تکان داد. برای رد حرف هایم. هنوز خشمم را بر سرش آوار نکرد ه بودم ک ه بی تا صدایش زد. مهمان ها رسید ه بودند. بی آن که سر برگرداند زمزم ه کرد:
_باران... این منی ک ه رو ب ه روت ایستاد ه برای حمایت نیاز ب ه حضور خودت دارم.

از میان دندان های کلید شده ام حرصی گفتم:

_نیازی ب ه حضور و حمایت تو ندارم.

بی آن ک ه پیشیزی ب ه حرفم اهمیت بدهد گفت:

-تا وقتی که نسبت ب ه تصمیمات اطمینان نداری منم نمی تونم قرص و محکم کنارت بایستم.

-تصمیمات من به احدی مربوط نمی ش ه. خصوصا خانواده ه ی تو...

-زن دادا ش...

انگشتم را جلوی صورتش تکان دادم. هر دو دستش را ب ه حالت تسلیم بالا برد و من اضافه کردم:

–زن داداش دیگ ه ای توی راه ه. عادت کن اونو این طور صدا بزنی.

–تا زمانی ک ه هر دوتون عذاب می کشین، تا زمانی ک ه فقط تظاهر به خوب بودن می کنین، هیچ احدی توانشو ندار ه که حتی ثانی ه ای باهاتون مراد ه کن ه. یه نگا ه به خودت بنداز. اون هم ه بغضی که تو این سالها تو سین ه ت نگه داشتی کی می خواد خالی شه؟
–پروان ه ی طبابت کی صادر شد ه که این جوری تو جایگا ه طبابت اظهار فضل می کنی؟

–می دونم دلخوری، اما من کسی نیستم ک ه مستحق این فوران خشم باشم باران. ما توی اون دو سال رابط ه ی خوبی با هم داشتیم.

–داشتیم. ی ه ارتباط دو ساله ی ناموفق بین من و برادرت بود.

چندین بار کف وست هایم را ب ه هم کوبیدم و گفتم:

–ک ه تموم شد و رفت.

–تا کی می خوای ب ه خودت دروغ بگی؟ عاجز و

درمانده از سماجتش نق زدم:

–چه دروغی؟

–تو این همه ساله دو فقط تظاهر کردین می تونین با آدم های دیگه خوشبخت باشین.

تظاهر کردین می خواین شانستونو امتحان کنین.

تظاهر کردین...

میان حرف های رکش پریدم و با صراحت گفتم:

-من شانسمو هیچ وقت امتحان نکردم. من ارزشم بیشتر از اون بود که ب ه هر کسی ک ه از گرد راه نرسید، اجازه بدم بیاد و قسمتی از وجودمو بکن ه و با خودش ببر ه. عشق... احساس... زندگی و زمان آدم بیش از حد شرافت دار ه. شرف اینا رو به مفت نباختم و نمی بازم.

چشمانش درخشید.

-برای همین ه ک ه می خوام شما رو رو در روی هم قرار بدم. این مهمونی، این اصرار برای اومدن همه ب ه خاطر حفظ حریم هر دونفرتون بود.

-حریم مشترکی بین من و برادرت نموند ه! بفهم...

-مثل بچه ها رفتار می کنید. اونم در صورتی ک ه عقل سلیم حکم می کن ه به هم فرصت بدین برای عذرخواهی کردن.

[..]:

دویست_و_شصت_و_نه

-من کین ه ای نه از تو ن ه از هیچ کس دیگ ه ای ب ه دل ندارم. دست بردار از این دلسوزی های بی مورد. همین ک ه راحتم بذارین برای من کافیه.

-می خوام باقی زندگی رو برات راحت کنم باران.

-تو فقط داری ناراحتی می کنی. با این دخالتای آشکارت می رنجونی منو. هم تو هم بیتا...

چشم هایش رنگ دلسوزی ب ه خود گرفت. تمام وجودم از درون می لرزید. ادام ه

داد م:

-آگه بخشیدن من آرومتون می کنه بذار هوار بکشم و بگم که من از برادرت، از تو و از خانواده ت کینه ای ب دل ندارم. فقط دست از سرم بردارین و برای ب ه سر و سامون رسیدن برادرت هر کاری از دستتون برمیاد انجام بدین. اونم نه با من! شاید... شاید وصلت برادرت با اون...

بغض صدایم را برید. چقدر حرف زدن از او و آن شب عروسی بی‌تاست بود. یاد آن خندیدن‌ها... یاد آن پیچ پیچ زدن‌های درگوشی‌شان... یاد آن لمس کردن‌ها و آخ... شهاب صدا کردن آن زن... زنی جز من...

مگر یادم می‌رفت؟ دلی که از آن شب نسبت به او سیاه شد، کابوس بیداری و خوابم شده بود. از دست دادن او در حالی که خودم با دستان خودم هلش می‌دادم ب ه سمت دیگران زجر مطلق بود.

دستم را مشت کردم. چشم دزدیدم و کلمات را ب ه حال خود رها کردم:

-فقط منو ولم کنین به حال خودم. سوال و جوابم نکنین. کندوکاوم نکنین. فکر کنین مردم و شما هم ه خاک ریختین روی جسمم! ولم کنین تو رو خدا...

نچی که کرد، گلوی ملتهم را جای خودش سوزاند. اشک شره زد روی صورتم. بی‌اجازه... لب باز کرد که چیزی بگوید. دستم را بالا بردم. بینی ام را بالا کشیدم. کاش می‌توانستم زار بزنم. کاش...

-هیچی نگو شاهین. هیچی...

نگران نگاهم کرد. سرم را برگرداندم. دور شدم. در حالی که صدای احوال پرسی مهمانان بی‌تا می‌آمد. آن‌ها رسیده بودند. با هم روابطشان حسن شده بود. دوباره یک وصلت خجسته سرگرفته بود. فقط این وسط وصل‌های ناجور جمع من بودم.

با سری که به اندازه‌ی یک کوه سنگین بود به آن‌ها چشم دوختم. نگاه می‌کردم اما نمی‌دیدم. اشک‌هایم را پاک کردم و موهایم را زیر روسری‌ام فرستادم.

موهایی که تیره بودند. مثل بخت و اقبالم. برخلاف گذشته نرم و لطیف بودند. چون دیگر نه رنگی روی آن‌ها می‌آمد، نه سشواری کشیده می‌شد.

مادر شهاب... پی‌ش می‌آمد. با قدم‌هایی شمرد و آرام. هنوز هم مثل سابق آن لب‌خند دلچسب را روی لب‌هایش داشت. روبه‌رویم ایستاد.

پاهای من می‌لرزید و او مردمک‌چشمانش... دروغ نبود. آن لرزش میان مردمک‌هایش را به چشم می‌دیدم. نگاهش را تاب داد روی صورتم.

با مکث از روی مبل‌کنده شدم. هرچه روز عروسی بی‌تا از زیر نگاهش فرار کردم، امروز او سنگ تمام گذاشت و من را شکار کرد.

نگاهش که ممتد شد لب‌هایم تکان‌ریزی خورد. چیزی شبیه "سلام" دوید بیرون. او اما دست از کش دادن چشمانش روی سر و صورتم کشید و با مهر گفت:

سلام خانم.

چشم‌بستم. چطور پا پیش گذاشتند؟ چرا نیامدند سراغم؟ عروس بدی بودم؟

- تولدت مبارک باران جان!

زمزم ه وار لب باز کرد:

-خیلی از دیدن دوباره ت خوشحالم.

آن ها می دانستند که من آن جا بودم . آن ها خبر داشتند و من باز هم مثل همیشه،
آخر از هم ه ب ه همه چیز پی برده بودم. ب ه سختی بزاق سخت شده ی توی گلویم
را فرو دادم و نفس جان داری کشیدم.

لال بودنم را چه تعبیر می کرد؟ حال پریشان امروز من را چه برداشت می کرد؟

-امیدوارم امسال بهترین اتفاق ها برات رقم بخوره. اتفاق هایی شیرین ب ه شیرینی
وجودت.

بی قرار پوزخند زدم. دیدم. ب ه روی خودش نیاورد. با همان لبخندی که انگار ب ه
صورتش منگن ه شده بود، دستهایش را که از روی شانه هایم برداشت.

لب باز کردم و بی احساس زمزم ه کردم:

_مرسی.

کنار کشید.

کیفش را آهسته از روی میز برداشت و ب ه سمت مبل ها ب ه راه افتاد. آن هم ه بی
تفاوتی را درک نمی کردم. شانه خالی کردنشان رنگ زرد را برایم یادآوری می کرد.

تک تکشان جوری رفتار می کردند انگار من را همین دیروز دیده بودند.

این بی توجی ها من را جری می کرد. روانم را ب ه هم می ریخت. لجم را در می آورد.

سرم را به سختی روی گردنم نگه داشته بودم که آقای صدر بزرگ وارد سالن شد. بی اختیار برایش صاف ایستادم. مثل یک حرکت غیر ارادی و محترمانه. یاد آن حرف‌ها توی مراسم، یاد آن نکته سنجی ریزش و محبت خفت‌های که پشت دیالوگ‌ها یش بود.

[...]:

دویست_هفتاد

مغناطیس وجود او توجه‌ام را تماما به سمت خودش کشید. نفسم بی‌قرار توی سینه‌گره خورد و چشمان بی‌حیایم چسبید به قد و قامت شهاب‌الدین صدر. کار آفرین‌تری که در تمام زندگی‌اش هر چیزی که خواست را به دست آورد. هر چیزی را هم که خواست به راحتی از دور خارج کرد.

با افسوس به آن صورت فریبنده و آن قد و قامت خواستنی که با آن سبد گل بی‌اندازه بزرگ در ظاهر از زیر چشمان تیزبین و دلخور من فرار می‌کرد، چشم دوختم. خودش بود. خود کسی که بند بند وجودم را به صلابه‌ی عشق و احساس می‌کشید. شکور خان که روبه‌رویم ایستاد، چشم‌هایم از شهابی که به سمت مامان رفت کند شد. سر بالا بردم و به مردی که همیشه برایم عزیز بود خیره شدم. مردی که نگاهش گرچه بیش از حد جدی بود اما حس نابی که از رفتارش می‌گرفتم برایم ناب و خوشایند بود.

چشمان سیاهش، سیاهی روزگارم را یادآور می‌شد. آه عمیقی کشیدم و در صحبت کردن پیش قدم شدم.

-سلام آقای صدر!

اخم میان ابروهایش برای لحظه ای باز شد. مثل یک رنگین کمانی که ه بعد از یک باران طولانی در دل آسمان هویدا شده بود. حال خوشی نصیبم شد.

دستش را بالا آورد و مصران ه ب ه سمتم گرفت. با مکت دستم را میان دستش گذاشتم و او مثل یک موسیقی آرام زمزمه کرد:

-باران که ه نباره، هیچ چیزی رشد نمی کن ه. پس لازمه که ه خیلی مواقع طوفان بلای زندگیمونو بغل بگیریم. قرص و محکم!

لب هایم برای گفتن هر حرفی به هم دیگه چسبید. در مقابل جمله ی بی اندازه سنگینش نفسم بند آمد. دستم را رها کرد و بعد هم با همان چهره ای که ه گرفت ه نشان می داد ادام ه داد:

-تولدت مبارک دخترم.

با شرمی که ه آمیخت ه به نگاهم بود تشکر کردم. او عقب رفت و من را با دنیایی درماندگی رها کرد. پاهایم شروع ب ه لرزشی آشکار کرد.

بغض چسبید بیخ گلویم و چشمانم تر شد. دختر او بودن را دوست داشتم. اصلا بودن در خانواده ی صد ر را دوست داشتم اگر... اگر آن بلاها بر سرم نمی آمد.

دسته گل بزرگی که ه میان دستان شهاب بود لحظه ب ه لحظه نزدیک تر می شد و پیش از آن عطر گل ها آمیخت ه به عطر تنش من را مدهوش می کرد. سرم ب ه دوران افتاده بود. امشب این خانواده ه همت کرده بودن د من را ب ه زمین بکوبند.

با فاصله ی اندکی از من ایستاد. دسته گل را ب ه سمتم گرفت و با آن چهره ی از خود راضی و نفس گیرش لب باز کرد:

-مرسی که به دنیا اومدی!

بغض دوید به چشمانم. اشک به نرمی راه باز کرد و روی صورتم ریخت.

بینی ام را بالا کشیدم و به سختی نگاهم را از چشمان دریایی او گرفتم.

دستهایم بی اراده از خودم پیش رفت و سبد گل را آرام و با مکتی تعمدی میان

دستانم گذاشت و لب جنباند:

-این فقط ظاهر ماجراست خانم باران!

چشم هایم ریز شد. با کنجکاوی نگاهش کردم و او بی هیچ حرف تازه ای کنار کشید و به سمت سایرین رفت. من ماندم و سبدی که روی دستهایم سنگینی می کرد. مثل دنا با آن عظمتش...

همه روی مبل نشستند و در ظاهر خودشان را مشغول نشان می دادند. تنها کسانی که در آن جمع ابایی از توجه مستقیم به من نداشتند، مامان و شهاب بودند. مامان که چشم غره می رفت و شهاب هم با چشمانش آتش به جانم می کشید. آتشی از جنس بی قراری و نفس بریدگی.

تاب و توان از دست دادم و با آن سبد گلی که رزهای سرخش هر کدام نیزه ی زهرآلودی به سمتم پرتاب می کرد، به سمت آشپزخانه به راه افتادم. بیتا مشغول آماده کردن قهوه برای خانواده ی همسرش بود. ورودم را به آشپزخانه اش حس کرد، اما واکنشی نشان نداد.

پاهای لختم را روی کف پوش می کشیدم و پیش می رفتم. سرما به جانم منتقل می شد و یخ می بستم.

سبد را به آرامی روی میز دو نفره ی کوچک و در واقع زینتی وسط آشپزخانه اش گذاشتم. سرش را به سمت چرخاند. به شکل مسخره ای هر دو نفرمان از چشم تویچشم شدن با هم فرار می کردیم.

-قشنگه!

اولین واکنشش درست وسط قلبم شلیک شد. دستم را از روی گلبرگ هایش کشیدم. عطرشان مسخم می کرد.

-بابت تولدت آورد!

سر برگرداندم. لبخند روی لبش لرزان و متزلزل بود. انگار بند به چشمان من بود. اخم که ه کردم از روی لب هایش پرید. نگاهش هم از روی صورتم پر زد و عقب کشید. فنجان های قهوه اش را مرتب توی سینی چید. آرام پرسیدم:

-می خوای چی کار کنی؟

-قهوه می ریزم.

پوزخند زدم. احمقان ه داشت به بیراهه می زد. بیراهه ای دوست نداشتنی.

به سمتش رفتم. دستش را توی هوا گرفتم. قبل از آن که چیزی بپرسم لب باز کرد:

-من نمی دارم گند بزنی به زندگی خودت در حالی که از عشق به اون شهاب الدین احمق داری می میری.

-زنده یا مرده ی من مال خودمه! دماغتو از زندگی من بکش بیرون بیتا.

دستش را بیرون کشید. خشمگین... مثل خودم که ه انبار باروت بودم. خ م شد توی صورتم.
چشم هایش را با خشونت تمام ریز کرد و گفت:

-مگ ه نمی گی بی عاطف ه بودیم که ولت کردیم؟ مگ ه نمی گی زمان ی ک ه باید
پشتت در می اومدیم به حال خودت گذاشتیم؟

[..]: [دویست_هفتاد_و_یک

فقط نگاهش کردم. اما خشم او فروکش نمی کرد. با حالی خراب و داغان شمرد ه
شمرد ه و عصبی تر پرسید:

-م...گ ه خودت نگفتی؟

چشم هایم را بستم. لب هایم ولی باز شد:

-نوش دارو پس از مرگ سهراب نمی خوام.

-هنوز هیچی تموم نشد ه. اون مردی ک ه برای تو این سبد گلو آورده هنوزم دوستت دار
ه. هنوزم حاضر ه برای ب ه دست آوردنت هم ه چیزو به هم بریز ه.

-اون هیچ وقت منو دوست نداشت.

-چرا؟ چون بهت انتقال نداد؟

-ن... چون لمسش نکردم. چون بهم بی اعتماد بود. چون منو با تمام توانش خرد کرد.

-باران.. اونم خرد شد ه بود.

-تورفیک دزدی یا شریک قافله؟

-هیچ کدوم. من طرف توام! طرف این حال بد توام. تو برای من از هر چیزی مهم تری. می خوام حالت خوب باش. می خوام دوباره اون خنده های بی غل و غشو تو وجودت ببینم. این جوری تکیده و بی انگیزه دیدنت منو رنجم می ده. بی رحمانه بود. اما لب گشودم و در اوج ناباوری اش گفتم:
-مجبور نیستی منو ببینی. چشم ببند روی من. روی خواهر بودنمو ن.
چشم هایش که درشت شد. او را میان آشپزخانه ی لوکسش تنها گذاشتم. من سالها بود که به چنین خان هایی تعلق نداشتم. خان ه ی من همان سوئیت کوچک چهل متری بود.

-باران...

بی آن که اهمیت بی صدا زدن هایش بدهم به سمت سالن ب راه افتادم.
پا که توی سالن گذاشتم، نگاه ها به سمتم خیز برداشت. مجالی ندادم.
سرب زیر انداختم و به سمت راست سالن رفتم. دلم می خواست از خان ه شان بیرون بزنم. بروم... جایی دور و بدون از هر کدام از آن ها. من غریب بودم میان جمعی که دیگر هیچ کدام وصل ه تنم نبودند.

خودم را توی یکی از اتاق خواب ها انداختم. اتاقی که در همان بدو ورودم، بیتا برای عوض کردن لباس هایم در اختیارم گذاشت. با قدم هایی لرزان به سمت تخت رفتم. قرار نداشتم. دلم تند می تپید. برای او... دل تنگ احمق عاشقم...

دستهایم را در هم قلاب کردم. یک حسی درونم من را به بلند شدن تشویق می کرد. انگار دل آشوب بودم.

بلند شدم. به سمت کیفم رفتم. گوشی ام را از میان خرت و پرت هایم بیرون کشیدم. کمرم تیر کشید. درد ناگافل ب ه سراغم آمد. دستم را با نگرانی زیر شکم گذاشتم. درد با پی چ و تاب از زیر شکم رد می شد و توی کمرم می کوبید.

برگشتم و روی تخت نشستم. گوشی ام را روشن کردم. یک پیام داشتم.

چند تماس از دست رفته هم از آتیلا... ب ه سراغ پیام رفتم. با دلهره پیامی ک ه آرامشم را می گرفت باز کردم.

"ی ه قانونی توی زن دگی من هست به اسم تملک... تو مال منی! اگه غیر این بخوای ادا م ه بدی قانون شکنی کردی. منم از قانون شکنی ادا نمی گذرم!"

واژه ب ه واژه ی پیام کوتاه و پر از تهدیدش را هزار بار خواندم. حتی اگر نام و یا شماره ی فرستنده ی پیام را نمی دیدم، از نوع بیانش مشخص بود چه کسی پیام را فرستاد ه. حالم با خواندن پیامش خراب تر شد. نفس تب دارم را رها کردم و با ظاهری با هم ریخته گوشی را روی تخت انداختم.

دلما طاقت نیاورد. گوشی را دوباره ب ه دست گرفتم. به کیبورد خیره شدم و برایش نوشتم و پاک کردم. جمله ها از ذهنم فرار می کرد. جمله ک ه ن ه... کلمه ها دست یکدیگر را گرفت ه بودند و از فرهنگ لغت ذهنم بیرون می پریدند. دستهایم را مشت کردم. گوشی را فشردم و عصبی زیر لب ب ه خودم فحش دادم.

همیشه در مقابل او ضعیف بودم. تاب و توان را از دست دادم و نوشتم:

"دزدای دریایی ی ه قانونی دارن ک ه می گه، هر کسی جا بمونه، جا گذاشت ه می شه. تو خودتو توی گذشت ه ی من جا گذاشتی!"

تمام وجودم درد می کشید وقتی برایش می نوشتم. چشم هایم خیس بود و حسرت دو دستی من را در آغوش کشیده بود. با دست و پای یخ کرده گوشه را همان جا گذاشتم و بلند شدم. عجب شب تولد پر حسرتی را می گذراندم. برخلاف سالهای قبل تنها نبودم و برعکس همیشه بیش از حد احساس تنهایی می کردم. یک تنهایی پر از پوچی...

در باز شد و تصویر بیتا در آستانه ی در پیدا شد. چشمانش غمگین ترین چشمان دنیا بود. بی تفاوت نگاهش کردم. رنگ از صورتش پریده بود.

چهره ی آرایش شده اش هم دیگر از نظرم نمی درخشید.

-نمی خوای بیای بیرون؟

-بیرون خبری نیست!

-این جا هم خبری نیست. ولی از بی خبری بهتره!

-من قرار نیست عامل ساختن خبر بقیه باشم.

-داری از چی فرار می کنی؟

-از همه ی اونایی که یه عمر فراریم دادن!

-چرا نمی ذاری هر کسی بخشی از گذشت رو که خودش خراب کرده درست کنه؟

-چون همه ی گذشت ه خراب شد روی سر من!

-وقتش رسیده که از زیر اون آوار بیرون بیای باران!

-هیچ نوری تو دل این سیاهی وجود نداره که من بخوام خودمو از تاریکی بیرون

بکشم.

در سکوت نگاهم کرد. قدمی ب ه سمت در تراس برداشتم. دلم تنهای ی می خواست. حرف های دیگران هم پیشیزی برایم ارزش نداشت. -این مهمونی ب ه خاطر تولد توئه باران!

-اگه موندم و نمی رم فقط برای اینکه ک ه جلوی خانواده ی شوهرت فرو نریزی. همین بیتا...

[..]:

دویست_هفتاد_و_د و

-این جووری؟ با چپیدن توی این اتاق می خوای سر بلندم کنی؟ چشم هایم را بستم. با زجر لب زدم:

-بلد نیستم نقش بازی کنم. می گی چی کار کنم؟ پیام و بایستم رو به روی آدمی ک ه ادعا می کنه منو از دست نمی ده و توی مراسم عروسی شما نامزدشو بهم معرفی کرده؟

-برای هر مسئله ای ی ه راه حلی هست!

-ذهن من توان پردازش نداره. می فهمی؟

-بذار بهت توضیح بده!

-چقدر روی مردی ک ه دو سال تمام باهش بودم شناخت داری؟ چقدر؟ عمر شناخت ب ه جز این ک ه ی ه مدت شوهر خواهرت بود و حالا برادر شوهرت هست؟ بیشتر از من روش شناخت پیدا کردی بیتا؟ گنگ نگاهم کرد ک ه ادام ه دادم:

-شهاب آدم توضیح دادن نیست. هیچ وقتم نبود ه. منم دنبال عوض کردنش نیستم و نخواهم بود. فقط می خوام از زندگیم حذفش کنم.

-از محالات حرف نزن!

او هم می دانست کندن و دور انداختن شهاب از زندگی ام محال بود.

مثل آن بود که می خواستم بخشی از وجودم را بکنم و دور بیندازم.

نشدنی بود. او قسمت عمده ای از من بود. قسمت اعظم زندگی ام...

پرد ه را کنار کشیدم. در تراس را باز کردم. نق زد:

-با تو دارم حرف می زنم باران!

-میام...

او را توی همان اتاق رها کردم و تن گر گرفت ه ام را توی تراس انداختم.

دلم کمی خلوت می خواست. خلوت ی ای خلوت تر از خلوتی های همیشگی ام...

خیره شدم به آسمانی که شبش زیباتر از هر زمانی دیگری بود. همه ی زشتی ها و

بدی ها را توی خودش نگه می داشت و رویش را می پوشاند. حرمت نگه می داشت.

نمی گذاشت کسی شیپور بردارد و بدهی های روزش را فریاد بکشد.

دستهایم را دور نرده های تراس حلقه کردم و از آن ارتفاع به پایین خیره شدم. حیاط

خان ه ی بیتا دلم را مچاله کرد. روزگاری من هم چنین زندگی شاهان ه ای داشتم.

زندگی ای که ه شاد بود. عشق داشت. هم ه چیز داشت... آه! چشم بی رحم حسودان

زخم داشت. چشمم زدند. خوشبختی و عشقم را...

باد دور ه گرد می پیچید و با هوایش مسموم می کرد. دیوان ه شده بود.

دست چین، خوش بوترین عطر دنیا را میان مشتش ب ه سر و رویم می ریخت. جوری که ه احساس برودت و تواما لذت می کردم. سرمای هوا بیش از آن چه ک ه بود آزادم می داد.

دستهای هوایی شده ام را دور تنم قلاب کردم. دلش خزیدن میان موهای او را می طلبید. مردی ک ه برایم رز سرخ آورده بود. رزی ک ه نماد عشق بود.

باد دور ه گرد می پیچید و با هوایش مسموم می کرد. دیوان ه شده بود.

دست چین، خوش بوترین عطر دنیا را میان مشتش ب ه سر و رویم می ریخت. جوری که ه احساس برودت و تواما لذت می کردم.

سرمای هوا بیش از آن چه ک ه بود آزادم می داد. دستهای هوایی شده ام را دور تنم قلاب کردم. دلش خزیدن میان موهای او را می طلبید.

مردی ک ه برایم رز سرخ آورده بود. رزی ک ه نماد عشق بود.

_با فرار کردن همیشه نمی تونی خیلی دور بشی!

لبم را گزیدم. خودش بود. حسم دروغ نمی گفت. مدت ها بود عطر تنش حوالی وجودم پرس ه می زد. لعنت ب ه باد ولگر د...

_دیگ ه به ارتفاع فوییا نداری؟

سرم را تکان دادم. ب ه نفی سوالش. ب ه نفع خودش از مخالفتم وام گرفت و گفت:

_یادم ه اون روزا می گفتم وقتی با منی، ترست از همه چیز می ریز ه.

آمده بود رعشه به اندامم بیندازد. دستهایم را محکم تر دور نرد ه ها حلقه کردم. دل هوس بازم خیال دیدنش را داشت. ام شب زیباتر و خوش پوش تر از زمان دیگری بود.

تی شرت جذب سفیدی ب ه تن داشت و شلوار لی پوشیده بود. ک ت اسپرتش را در همان بدو ورود از تن کند ه بود و با ظاهر متفاوتش قلبم را در سین ه بیشتر سرانده بود.

_وقتی من نبودم...

میان حرف هایش پریدم. خشمگین... شورید ه..

_خیلی وقته که نیستی و منم خیلی وقت ه ک ه دیگه از هیچی نمی ترسم.

هیچی...

_خیلی خوب ه. می دونی؟! ترس آدمارو ضعیف می کن ه! اونقدر که حتی از سای ه ی خودشونم وحشت می کنن. جوری ک ه مهجور می شن. از همه چیز و همه کس روند ه می شن!

با آن ک ه با او موافق بودم اما چیزی نگفتم. چه اهمیتی داشت نقط ه

نظری داشتیم یا نه؟ چه اهمیتی داشت ترس هایم من را زمین زد ه بود یا او را؟ خوب یا بد او آدم حسودی بود. نترس و شجاع بود.

_از زمانی ک ه خودمو شناختم، فقط از یه چیز ترسیدم. همون ی ه چیزم زمینم زد.

چشم هایم را بستم. بیش از حد نزدیکم شده بود. حسش می کرد. پشت سرم ایستاده بود و من جرئت سر چرخاندن نداشتم.

با تمام وجودم میل ب ه دانستن داشتم اما تتمم ه ی توانم جنگیدم و گفتم:

_ببخشید اما من هم صحبتی خوبی برای شما نیستم.
 بعد هم ب ه سمتش چرخیدم. حدسم درست بود. بی اندازه ه نزدیکم ایستاد ه بود. جوری ک
 ه مجبور شدم ب ه نرده های پشت سرم تکی ه کنم.
 چشمانش در دل آسمان می درخشید. مثل یک خورشید ...
 _ترجیح می دم تنها باشم.
 _هیچ وقت از تنهایی خوشت نمی اومد.
 _آدما عوض می شن.

سکوت کرد. سکوتش را دوست نداشتم. آرام ک ه می شد، صدای تپش قلبم بلندتر ب
 ه نظر می رسید. می شنید... او با تپش قلب من آشنا بود.

[..]: [دویست_هفتاد_و_سه

حتی اگر نهایت تلاشم را
 برای فریب دادنش ب ه کار
 می بستم، پیش او رو ترین
 روی دنیا بودم.

_بهم یاد دادن برای ب ه دست آوردن هر چیزی که باب میلم هست باید تلا کنم. منم با
 این اصل بزرگ شدم و به خودم قبولوندم ک ه همیشه باید دنبال بهترین ها باشم، خاص
 ترین ها... محال بود از یه چیزی خوشم بیاد و اون برای من نباش ه. عادت کرد ه بودم برای
 چیزایی ک ه دلم براشون می رفت بجنگم. ی ه جنگی ک ه در نهایت توش برنده می شدم.

دستم را بالا بردم. موهایم را بی جهت هلشان دادم زیر شال. تمرکزم از دست رفت ه بودم. حرف هایش عطر خاصی داشت. انگار از من خوشش می آمد و این برای من تداعی گذشت ه ای دردناک بود. همان خوش آمدنی که هیچ گاه ختم به عشق نشد .

_موهات چقدر تیره شدن!

بغضم گرفت. شاخ ه به شاخه پریدن ش آزارم می داد. انگار خودش ه م نمی دانست چه حرفی را می خواست ب ه زبانش بیاورد و چه حرفی را ن ه!

_می خوام برم.

اشاره ام ب ه او ک ه تمام قد جلویم ایستاده بود را خوب گرفت. اما اهمیتی نداد. انگار فقط برای زدن حرفی خودم را نشان داده بودم. دستش را بالا آورد و پایین شالم را ب ه دستش گرفت. یک چیزی توی وجودم تکان خورد.

-دلم برای اون رنگای عجیبی ک ه می داشتی روی موهات تنگ شده باران!

لب هایم را توی دهانم کشیدم. چطور می توانست در اوج بی تفاوتی اش تا آن حد با دل و جانم بازی کند؟ آن هم در حالی ک ه خودش هم بازی نبود.

-هیچ کاری برای دلتنگیت از دستم بر نییاد. ولم کن برو کنار! دارم خفه می شم.

دستش را بالا آورد. پایین شالم را رها کرد. مهر داغ انگشتانش را روی شانه ام گذاشت. انگار ذغالی سوزان روی شانه ام نشست. با حرص شانه خالی کردم. اما او شانه خالی نکرد. سرش را جلو آورد. با همان اخم های در هم و چهره ای جدی و خنثی گفت:

-بزرگترین ترسم از دست دادن کسی بود ک ه با خودم جنگیدم تا با خاص بودنش کنار اومدم و مال خودم کردمش... تو... عجیب بودی و من روزها با خودم کلنجار می رفتم و

نمی تونستم بهت فکر کنم. تمام ذهنمو درگیر خودت کرده بودی و اون باب میل من نبود.

وا رفتم. نگاهم گنگ چسبید ب لب هایش. لب هایی که یک خط صاف شده بود و هیچ تکانی نمی خورد. مثل قلبم... انگار تپیدن را فراموش

کرده بود. دستهایم بی محابا شروع ب لرزیدن کرد. لرزشی عیان و بارز.

-وقتی از دستت دادم، تونتستم حالتو تصور کنم. همون زمانی که کنار من بین زمین و آسمون معلق بودی و از ته دلت جیغ می کشیدی. یادت میاد؟ همون جایی که نگاه ترسو فریاد می زد ولی سعی می کردی به بودن من در کنارت اعتماد داشته باشی!

چشم هایم را بستم. یخ کرده بود. اختیار کلام و رفتارم را نداشتم.

من تشنه و حریص لال شده بودم. نفسی نداشتم. اوج دردهایم همان نقطه هی حضور او بود.

-بعد تو، معلق بودم بین زمین و آسمون. بین غرور و غیرتم. بین احساس و منطقم! داشتم از بی نفسی جون می دادم. تو حکم اکسیژن منو پیدا کرده بودی.

سکوت که کرد. چشم باز کردم. گوش هایم ولی هنوز داشت صدای دورگه و جدی اش را می شنید. گوش هایی که برای شنیدن کلام محبت آمیز او جان می باخت. گوش های بی معرفت! از آن من نبودند.

از آن او بودند. هنوز هم عاشق صدای او بودند. باورم نمی شد. انگار زمین و زمان تبانی کرده بودند و دستم می انداختند. او فقط از من خوشش آمده بود.

-نمی خوام بشنوم. بس کن!

-باید بشنوی باران. اختیاری نیست. تصمیم گرفتم صحبت کنم و هیچ کسی نمی تون ه مانع این لب باز کردن و شکستن سکوت چندین ساله ی من بش ه.

با دستهایی سست، با جانی ک ه داشت برای او تمام می شد، عقبش راندم. با صدایی بلند و باغی فریاد زدم:

-برو توی بیابون و داد بکش. حرفاتو نعره بزن. بذار همه بشنونن حرفایی ک ه تصمیم گرفتی بزنی. من نمی خوام بشنوم. ن... می... خوام!

دستش را بالا آور د. انگشت اشاره اش را آرام و بدون هیچ تعجیلی روی لبم گذاشت. تمام قد می لرزیدم. در مقابل او ضعیف بودم. عاشقش بودم و خاک بر سر من. برایش می مردم و خاک بر سر من! چرا هیچ کسی به داد غریبان ه های من جلوی او نمی رسید؟ -داد نزن... حرف نزن... فقط گوش کن!

-نمی خوام...

-خواست ه ی تو توی این لحظه ای ک ه داری منو از خودت می رونی اهمیتی ندار ه. توی این رینگ مسابقه فقط من می برم. بردن من بردن خودتم هست. حتی اگه منکرش باشی!

امان از آن نگاه آبی و روشنش ک ه حرف های زیادی داشت. حرف هایی ک ه حال و احوالم را از خود بیخود می کرد.

چشمانش معصوم ترین چشمان دنیا بود. با شکی که مثل خوره به جانم افتاده بود، صداقت توی چشم هایش را باورم نمی شد. او به رسم طنازی برای شکستن سد دفاعی من پیش آمده بود. حرف هایش آتش زیر خاکستر را شعله ور می کرد.

-اون روزا ناز می کردی و منم به روش خودم نازتو می کشیدم. این نخواستنات از سر تمنا نیست. باران... تو عاشق من بودی!

-کسی که با تمام وجودش عاشقت بودو خودت از پا در آوردی شهاب. خودت... با کج فهمیات، با سکوتت، با غرورت...

من در مقابل او دل چرکین بودم و او دل تنگ... نگاهش فریاد می زد.

من هیچ وقت او را آن طور محزون ندیده بودم. محزون و بلاتکلیف.

حسی میان مردمک هایش جریان داشت که بند بند وجودم را می لرزاند.

-ی ه حرفایی رو باید بشنوی باران. باید بدونی که چطور اون اتفاق غرور و غیرتمو زخمی کرد.

دستهایم را مشت کردم. رعشه اندام هایم به شدت توی چشم بود.

پا عقب گذاشتم. نگران و متعجب و پرسید:

-چی کار می کنی؟

-ازم فاصله بگیر. حالمو با تموم تکبرت بد می کنی!

اخم هایش در هم رفت. اخم هایی که به صورت لعنتی اش می آمد.

-وقتی این جوری برای داشتنم خودتو به آب و آتیش می زنی بدم میاد.

عقم می گیر ه وقتی ی ه زن دیگه تو زندگیت ه و برای آروم کردن افکارت از هر حربه ای برای موفقیت توی این مسابقه استفاد ه می کنی!

پوزخند زد. دست ب ه سین ه ایستاد و م ن با تمام خشمی ک ه وجودم را می سوزاند ادام ه داد م:

وقتی توی این حال و روز می بینمت یاد سامان میفتم. سامانی ک ه برای داشتن لیلا مهتابو قربانی کرد.

مشتم را توی سینه ام کوبیدم و با دلی مچال ه ادام ه دادم:
_منو زندگیمو ذبح کرد.

_اسم اون آشغالو جلوی من نیار.

_چرا؟ اسمش قشنگ ه ولی باطنش کثیف ه! چیت با اون متفاوت ه شهاب؟ چیت؟ داری از موقعیتت سواستفاد ه می کنی. از این نسبت احمقان ه ای ک ه این روزا پیدا کردیم داری سواستفاد ه می کنی!

با آرامش نگاهم کرد. آرامشی ظاهری. چطور تاب می آورد در حالی که من چون بید می ل رزیدم؟ چرا حرف هایم ب ه او بر نمی خورد در حالی ک ه حرف های او سلول ب ه سلول من را ب ه جست و خیز انداخت ه بود.

_در مورد نگار مسئل ه ای نیست ک ه بتون ه منو ب ه اون بی شرف ربط بد ه. لب هایم ب ه هم چسبید. پس نامش "نگار" بو د.

-ضمنا هم ه چیز اون جوری ک ه ب ه نظر می رسه نیست.

ابرویم را بالا انداختم. چه می گفت؟ ظاهر ماجرا با باطنش متفاوت بود؟ -بین من و نگار ارتباط خاصی نیست.

-برخلاف گذشت ه ک ه حافظه ی کوتاه مدت خوبی نداشتم این روزا به شدت حافظه م قوی شد ه.

ابروهایش در هم گره خورد. انگشتم را بالا بردم و جلو ی صورتش تکان داد م.

-علتشم این ه ک ه توی گذشت ه از همه چیز به راحتی رد می شدم. از کسی کین ه ای به دل نمی گرفتم. جمل ه ها و حرفا رو برای خودم تجزی ه و تحلیل نمی کردم. اما این روزا از هر جمل ه ی کوچیکی برای خودم ی ه شاهنام ه برداشت می کنم.

-منظورت چیه؟

-واضح و روشن ه! منظورم اینه که خوب یادم ه اون جمله ای ک ه در وصف ارتباطت با اون خانم بهم گوشزد کرد ی.

-من فقط...

-فقط چی؟ می خواستی منو زجر بدی؟ درسته؟ سرش را ب

ه زیر انداخت. او شرم می کرد؟

-متاسفان ه به جز حافظ ه ی شنیداریم ، حافظه ی بصریمم ب ه شدت قوی شد ه. من ارتباط نزدیکی برخلاف ادعای تو بین شما دو نفر دیدم. اون خند ه ها دروغی نبود. اون ... اون مدل صدا زدن منحصر ب ه فرد...

-شاید برای تنبیه خودم بود.

-تنبیه خودت... جالب ه!

خندیدم. خنده ای در عین سنگینی بغضی ک ه گلویم را می فشرد.

-نمی خوام منکر ارتباطی که بین من و نگار بود بشم. قرار بود یه مدت با هم باشیم تا شاید اون حال خوبو کنار هم پیدا کنیم. اما نشد. نتونستم.

هر چی با خودم کلنجار می رفتم نمی تونستم اون حال خوبو کنارش پیدا کنم.

دستم را روی گلویم گذاشتم. او عصبی بود. حالش را خوب می فهمیدم.

چشمانش دو دو می زد. تلاش می کرد برای گفتن حرفی ک ه به زبان آوردنش برایش راحت نبود.

-آدمایی ک ه به دروغ زندگی بقی ه رو ویرون می کنن هیچ وقت حالشون خوب نمی ش ه.

چون آ ه اون بیچاره ها هیچ وقت دست از سر مسببین بدبختی شون بر نمی دار ه.

-نفرینم کردی؟

سرم را تکان دادم. ب ه نفی... مگر می توانستم او را نفرین کنم؟ مگر آدم خودش را لعن و نفرین می کرد.

-هیچ وقت...

چشمانش را بست. رگ پیشانی اش توی ذوق می زد.

-بعد تو نتونستم هیچ کسیو دوست داشته باشم!

باورم نمی شد. او داشت... او چه می گفت؟ چشم ک ه باز کرد، چانه ام لرزید ولی با

عجز گفتم:

- تو هیچ وقت منو دوست نداشتی! هیچ وقت...
[...]:

دویست_هفتاد_و_پنج

انگشتش را روی سین ه اش کوبید. نرم و آرام... چشمانش خیره شد میان مردمک های سرگردانم و لب های ش ب ه آتشم کشید:

- با تو حالم خوب بود باران... خیلی خوب!

- نه... تو ب ه خودت مغرور بودی چون از عشقی که ه بهت داشتم ایمان داشتی. حالت خوب بود چون باور داشتی بدون تو ثانیه ای دووم نمیارم.

انگشتش را زیر چشم کشید. انگار برق به تنم وصل کردن. سر انگشتانش آتش داشت...

- من وقتی یه نفرو دوست داشته باشم حالم باهاش خوب ه! تو دلیل حال خوب من بودی! چشم هایم را بستم. انگشتش روی صورتم ب ه راه افتاد. داشتم از هوش می رفتم و او خود آگاه ب ه کشتن من قدم برداشت.

- توی تموم این سالهایی که ه نبودی؛ من تنهایی تقاص رفتنتو پس داد م.

- بس کن شهاب. دیگ ه از بارانی که ه می شناختی هیچی باقی نموند ه.

این ت ه موند ه ی وجودمو با حرفای بی فایده ب ه هم نریز.

- باران...

میان کلام جادویی اش پریدم. داشت م کم می آوردم. در مقابل او...

التماسش کردم:

-دیگ ه نفسی برای من نموند ه. دارم خف ه می شم.

_باش ه. پس لطفا عقب نکش. نرو!

پا روی دلم گذاشتم. دلی ک ه هوایی شد ه بود.

-هم ه چیز ب ه وقتش قشنگ ه! دیگه چیزی بین ما نیست!

قدمی از او دور شدم. پشت ب ه او ایستادم و صدای دو رگ ه اش را شنیدم و جان کندم.

-دلت بازم طاقت این دوریو میاره؟

_دل... قشنگ ه! ولی دیگ ه دلی وجود ندار ه.

_هر چقدر قایمش کنی، پنهونش کنی. تهش نمی تونی ازش در بری. تو دوسم داری.

هنوزم...

_ن ه...

_باران...

ب ه سمتش چرخیدم. تاب و توان از دست داد ه بودم. دلم التماس می کر د بمانم. دلم می

خواست ببخشمش ام ا نمی توانستم. پیش خودم عاجز مانده بودم. با دردی ک ه از تک تم

احوالاتم پیدا بود جیغ کشیدم:

_چی میخوای از جونم آخه لعنتی؟

_فقط یه ذره مهربون باش.

-دیگ ه مرد اون بارانی ک ه عاشق محبت کردن بود. این ی ک ه رو ب ه روت وایساده

پر شد ه از عقد ه...

-هر چیزی که باشی من... کنارت نمی‌ذارم از زندگیم.

_من دیگه نمی‌مونم. توام هر کاری که دلتم می‌خواد بکن! فهمیدی؟

_باشه برو... برو دیگه... برو زندگی کن. بذارم کنار.

نگاهش کردم. بی‌قرار. دستش را به سمت در بالکن گرفت. عصبی بود وقتی که با صدای بلندتری فریاد زد:

_برو بینم می‌تونی زندگی کنی بدون من.

فقط سکوت کردم. بغض داشت بیچاره ام می‌کرد. قدم پس رفت هی من را جبران کرد. دستش را پیش آورد. عقب کشیدم. کلافه دستش را میان موهایش برد و پرسید:

_چرا حرف نمی‌زنی پس لعنتی؟

_حرف نمی‌زنم چون حرف دلم گفتنی نیست. سکوت می‌کنم چون حرفامو نمی‌فهمی.

_امتحان کن!

_این عادلانه نیست. این همه عذاب، این همه بغض... نیست. انصاف نیست به خدا...

_ما باهم چی کار کردیم باران؟ اون خوشبختیمونو، اون همه خنده‌های تو رو، اون همه آرامشو...

_ما؟ ما چی کار کردیم شهاب؟

پوزخند زجر آوری روی لبم نشاندم. نفسم یاری نمی‌کرد. لب‌هایم می‌لرزید وقتی که صدایش می‌زدم:

_تو مسبب این حال هر دومونی.

انگشتش اشاره اش را بالا آورد. جلوی صورتم تکان داد. لب هایش باز و بست ه شد. دستش را عقب برد و پشت ب ه من ایستاد. مثل یک حال بد...

خیلی بد ادام ه دادم:

_ی ه چیزهایی چه ما بخوایم چه نخواستیم سهم ما نیست. حق ما نیست.

قبول کن من و تو سهم هم نبودیم. حق هم نبودیم. قب و کن! دیگه نباید کش بدیم. ب ه سمتم چرخید. با یک قدم بلند فاصل ه ی بین مان را پر کرد. ایستادم.

عقب نرفتم. با خشونت سرم را بالا کشید. دریای چشمانش غرقم می کرد.

سر خم کرد و با خشونت لب زد:

_دهنتو ببند تا اون زبونتو از حلقه بیرون نکشیدم. تو حق منی... سهم منی... مال منی...

فقط م ن!

ادام ه داد:

_نمی دارم اینجوری تموم ش ه. نمی دارم. شد ه باش ه زمینو ب ه زمان گره بزخم دوباره

برت می گردونم. حقمو پس می گیرم.

توی دلم قند آب شد. این خشونتش دلچسب بو د. نظر بازی نگاهمان بند دلمان را ب ه آب می داد. نگاهش آرام از چشم هایم سر خورد تا روی لب هایم. با خشم ول ی آرام پرسید:

_حرفی؟

_دلگیرم. از دست خودم. از دست تو! نباید عاشقت می شدم.

با دلگیریت بساز. پس نمی دم دلتو.

ای کاش مجازاتم می کرد. ای کاش...

در تراس با صدای ی گوش خراش باز شد. من عقب رفتم ولی او سرجایش ایستاد و با تلخی گفت:

-کاری داری بیتا؟

-ام! راستش مامانو دیگه نمی تونم کنترل کنم. تا الانم هزار بار خواست ه بیاد

سراغتون. ب ه نظرم باقی حرفاتونو بذارین برای بعد!

-بعدی وجود نداره. همین امشب دوباره به هم برمی گردیم.

حرصم را در آور. از خودمتشکر مغرور. تلاشم برای عقب کشیدن فایده ای نداشت. با تما

م عصبانیتیم پایم را بلند کردم و محکم روی پای ش کوبیدم. ناله اش که در آمد ،

دستش هم عقب رفت.

-ب ه خواب ببینی که ه برمی گردم.

با همان غروری که ه توی چشم هایش بیداد می کرد آرام و شمرد ه گفت:

-یعنی می خوای هدیه ی تولدتو پس بدی؟

نامفهوم که ه نگاهش کردم، دستش را میان موهایش برد. با جدیت موهایش را

مرتب کرد و ادام ه داد:

-دوستت دارم!

هنوز درست و حسابی حرفش را مزه نکرده بودم که ه سر و کل ه ی مامان توی تراس

پیدا شد.

-می ش ه ب ه منم بگین این جا چه خبره؟

شهاب سرش را آرام برایم تکان داد و ب ه سمت مامان به راه افتاد. من هم با قلبی که دیوان ه شد ه بود در تراس تنها ماندم. صدای هیچ کس دیگر ب ه گوشم نمی رسید. من برای اولین بار از میان لب های شهاب دوستت دارم را شنید ه بودم. دوستت دارمی ک ه فقط در خواب می دیدم.

-شهاب!

گردن ب ه سمتم کشید و با چشمانی ک ه از آن ها آتش می بارید، نگاهم کرد. با نگاهش دلم کند ه شد. بزاق دهانم را قورت دادم و او با خشمی بارز از میان دندان های کلید شد ه اش شمرده، شمرده ه گفت:

-دیگ ه... هیچ وقت، می فهمی؟ هیچ وقت اسم منو این جوری ب ه زبونت نمیاری! اسم من برای لبای بی هویت تو ممنوعه ی ابدی ه!

لرزیدن سرم ک ه دست خودم نبود. من تنها کسی بودم ک ه اجازه داشت نامش را آن طور صدا کنم. منی ک ه زنش بودم. دست خودم نبود ک ه با بدترین شرایط روحی برخلاف تصمیماتم لب باز کردم و نالیدم:

-من... من تا همین چند لحظه ی پیش زنت بودم!

-زن... ه ه! تمومش کن و قداست اسم زنو با حرفات ب ه کثافت نکش!

دیگ ه حاضر نیستم حتی سر برگردونم عقب و ب ه اون روزای لعنتی فکر کنم.

مردم! تیر خلاصم را با حرف هایش زد. جانم همان جا از تنم بیرون رفت. دستهایم را روی سین ه ب ه هم قفل کردم و با قلبی ک ه دیگر نمی تپید، به خاطر حرف های او جان دادم ولی از پانیتادم. روزی می رسید ک ه او شرمند ه می شد. جلوی رویم می ایستاد و طلب بخشش می کرد.

-می خواستم بگم این ماجرا هیچ ربطی ب ه زهرا نداره! می دونم ب ه خاطر دوستیش با من مواخذه ش کردی! لطفا... اونو از شرکت بیرونش نکن!

-چرا فکر می کنی خواست ه هات، درخواستات برای من پیشیزی ارزش داره؟

لب هایم باز ماند. چطور می توانست تا آن حد بی رحم باشد؟ انگار من مورچه ای بودم که زیر پاهایش با بد ذاتی لهنم می کرد.

-هیچ می دونی همین لحظه ای که ب ه اجبار و زیر نگاه این آدم کنارت ایستادم و دارم باهات حرف می زنم، چه حالی دارم؟ حرف زدن با آدمای خائنی مثل تو کراحت داره!

تیغ تیزی ک ه با هر کلامش روی تنم کشید ه می شد، دردی کشنده داشت! تمام جانم درد می کرد و نفسم بالا نمی آمد. این هم ه بی انصافی در باورم نمی گنجید.

-ی ه روزی میاد، برای هر کلمه ای ک ه بهم گفתי پشیمون می شی! اون روز حالت دیدنی ه جناب آقای صدر خودخواه ه.

-امیدوارم این آخرین باری باش ه که چشمم ب ه چشمای وقیحت می خوره خانم باران صداقت... ه ه! صداقت... جالب ه ک ه آدمای دقیقا مخالف اسم و رسمشون می شن.

تو دروغ گو ترین و فریب کار ترین زن دنیا بودی و هستی!

اگر یک لحظه ی دیگر آن جا می ایستادم تا او آن حرف ها و طعنه ها را بزند، ب ه طور قطع می مردم. اما من نمی خواستم در مقابل روی او از پا بیفتم. دستم را بالا بردم و دور لبم کشیدم.

انگار لب های می کوبید. برای حرف هایی که نمی دانستم چه بود. هوا نبود. نگاهش... آخ... چرا چشم هایش آن قدر سنگ شده بود؟ - مطمئن باش این آخرین باری ه که هم دیگ ه رو می بینیم.

آن جملاتی که وجودم را از هم متلاشی کرد را گفتم. پشت ب ه او و پشت ب ه تمام زندگی دو ساله ام، با قدم هایی که جان نداشت و روی زمین کشید ه می شد از او فرار کردم. از اوایی که ه هیچ بویی از عشق و دوست داشتن نبرد ه بود. تمام شده بود. هم ه ی هست و نیستم با او به پوچی مطلق رسیده بود.

-خوابیدی؟

با صدای بلند زهرا تکان محکمی خوردم.

-دو ساعت ه دارم با کی حرف می زنم باران؟ خوابت برده؟ عجب بیشعوری هستیا...

سرم را به سمتش برگرداندم. عینک دودی را از روی چشم هایم

برداشتم و با صدایی گرفت ه زمزمه کردم:

-خواب نبودم.

-آهان! تو هیروت بودی؟

-سوالت منو برد ب ه گذشت ه.

کوتاه سرش را به سمت چرخاند. بعد هم به سرعت ب‌ه‌رو ب‌ه‌رو خیره شد. ب‌ه‌تازگی پشت ماشین می‌نشست و هنوز تبحر کافی برای رانندگی کردن نداشت. برای همان می‌ترسید.

-اگه می‌دونستم ی‌ه‌سوال ساده این جوری پرت می‌کن‌ه‌ب‌ه‌گذشته غلط می‌کردم می‌پرسیدم.

عینک را روی موهایم جا ب‌ه‌جا کردم. آینه آفتاب‌گیر را پایین کشیدم و ب‌ه‌صورت آرایش شده ام خیره شدم.

-این روزا خیلی ذهنم درگیر گذشته می‌ش‌ه‌هر جمل‌ه‌مشاب‌ه‌ای می‌تون‌ه‌برم گردون‌ه‌به اون روزا...

-حتی اگه ی‌ه‌سوال عجیب مثل سوال من باشه؟

[..: دویست_هفتاد_و_هفت

سر تکان دادم. آیین‌ه‌را بالا فرستادم و گفتم:

-مثل ی‌ه‌مرور احمقان‌ه‌!

-حالا بعد این هم‌ه‌کلنجار توی گذشته، ب‌ه‌چی رسیدی؟ جواب سوال من چی شد؟

-ب‌ه‌نظرم یکی از دلایلی که‌ه‌تو رو توی محل کارش نگ‌ه‌داشت، دوستی بین ما بود.

-اما اون هیچ وقت در مورد تو از من نمی‌پرسید.

-خودت علتشو گفتی. اون شنودی که‌ه‌زیر میزت بود.

ابروهایش در هم‌گر‌ه‌خورد. با حرص گفت:

-بدجنس تر از آقای صدر توی عمرم ندیدم. این همه سال یعنی هر کاری می کردم
آمارشو داشت ؟

-وقتی فهمید متوجه ی شنود شدی چه واکنشی نشون داد؟

-واقعا فکر کردی ب ه من جواب می ده؟

خنده ام گرفت. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

-نمی دون م. خیلی تغییر کرد ه. تغییرات محسوسی ک ه اصلا باورم نمی ش ه.

-از اناری شدن لپات معلوم ه حسابی این چند روز بهت ساخت ه!

با یادآوری دوست ت دارمی ک ه ریز کنار گوشم زمزمه کرد، تمام تنم گرم شد. دست
خودم نبود ک ه هنوز هم با گذشت دو هفته از تولدم، یادش که می افتادم، حال خوبی پیدا
می کردم. مثل یک غرور...

-بعد از مهمونی خونه ی بیتا هیچ خبری ازش نشد. حتی ی ه پیامک که بهم ثابت کن ه اون
شب توی خواب نبودم. ی ه چیزی که باورم بشه شهاب بهم ابراز علاقه کرد. اما...

-آدم سر از کارای این بت غرور در نیار ه.

-برای همین ه ک ه می گم تغییر کرد ه.

ب ه سمتش چرخیدم . نگاهش کردم. سرش را ب ه سمتم برگرداند و پرسید:

-چیه؟

نگاهی ب ه هر دو دست ک ه دور فرمان حلقه شده بود انداختم. دلم عجیب هوس یک نخ
سیگار را کرده بود.

-هیچ وقت در مورد نگار...

هنوز هم برایم آوردن اسم دختری که آن شب دیدم بودمش سخت بود.

ادامه دادم:

-چیزی نگفتی!

-چون چیزی نمی‌دونستم. فقط می‌دونستم یه هم‌کلاسی قدیمی بود که یهو سر و کل

ش تو دفتر پیدا شد. البته اونقدر ظاهر موجهی داشت و ارتباطش با آقای صدر

تعریف شده و توی چهار چوب بود که من ابداً شک نکردم.

نفسی تازه کردم و سرم را به سمت بی‌رون برگرداندم.

-وقتی توی مراسم کنار هم دیدمشون، منم به اندازه‌ی تو شوکه شدم!

دستم را مشت کردم. چیزی توی سینم ام فرو ریخت. آن لمس کردن‌ها، آن پیچ‌پیچ

کردن‌ها و خندیدن‌ها طناب‌دار من بود.

-باران...

-هوم؟

-حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

با آن که می‌دانستم منظورش از مطرح کردن سوالش چه بود، اما خودم را به آن راه

زدم و گفتم:

-منو که برسونی دم فرودگاه می‌رم کیش!

-هه! بانمک منظورم اون نبود. می‌گم می‌خواهی با شهاب چی کار کنی؟

برخلاف میل باطنی‌ام نالیدم:

-اون موقعی که منوب ه خاطر اتهامات زیر پاهاش ل ه کرد باید فکر این جاها رو می کرد. برام سخت ه اما نمی تونم بهش برگردم!

-همیشه با خودم می گفتم ک ه چرا جلوشو نگرفتی؟ چرا تلاشی نکردی ک ه بهش ثابت کنی؟ واقعا چرا باران؟

سوالش سوالی بود ک ه آن روزهای اول درد شب و روز خودم بود. زبان ی روی لب هایم کشیدم و گفتم:

-روز اولی ک ه بهش ابراز علاقه کردم. بش گفتم عزت نفسمو بیشتر از هر چیزی دوست دارم. من عاشق شهاب بودم. اما اگر اصرار می کردم واقعا ارزش داشت ؟ ب ه چه قیمتی خودمو بهش اثباتی می کردم وقتی چشماشو روی من بست ه بود!

-اون شواهد و قرائنی ک ه مهتاب بهش نشون داد، باعث شد درست تصمیم نگیر ه. سرم را تکان دادم.

-اگه ی ه روز بهم بگن که تو بهم خیانت کردی! باورم نمی ش ه. شاید دلم بشکن ه. شاید زخم بردارم اما تا ازت مطمئن نشم رهاش نمی کنم.

اخم هایش در هم فرو رفت ه بود.

-زنا و مردا با هم دیگ ه متفاوتن. نگاهشون ب ه مسائل...

سکوت ک ه کرد سرم را به سمت بیرون برگرداندم. این چند روز از قبل آرام تر شده بودم. کاش می شد سیگاری دود کنم. سیگاری ک ه توی کیفم بود. اما زهرا را چه می کردم؟

-بین نمی خوام بحثو روانشناسی کنم اما ب ه نظرم ارزش داشت ک ه بهش ثابت کنی!

-زهره... کسی ک ه می خواد بر ه رو نمی تونی ب ه زور نگ ه داری! کسی ک ه تصمیم ب ه رفتن گرفت ه باید بر ه.

-اما... اون تصمیمی نبود ک ه به اختیار خودش و توی شرایط درست بگیر ه!

-تصمیم ب ه رفتن و نمودن و خراب کردن ابدًا تصمیم آسونی نیست!
اصلا آسون نیست. پس باید صبر می کرد. باید... کشتن اون هم ه خاطر ه آسون بود مگه؟
اون آدمی که پشت کرده ب ه همه چیز و خیلی راحت می گ ه باید تمومش کرد! چطوری می ش ه جلوش بایستی و بگی نرو، صبر کن! این اصلا انصاف نیست. در حق خودم انصاف نبود. اگر التماس ش می کردم و بهش می گفتم بذار بمونم انگار خودمو حلق آویز می کردم جلوی روی شهاب! انصاف نبود...

-دیوون ه ای؟ این چه منطق مزخرفیه آخ ه؟ بی انصافی؟ چی می گی باران؟

نگاهش کردم. خشمگین بود. درست مثل وقت هایی ک ه به حمایت از شهاب بلند می شد.

-اون هم ه خاطر ه ای ک ه شما دو تا باهم داشتن مگه الکی ساخت ه شده بود؟ شیش سال نتونستین کسی دیگ ه رو بیارین توی زندگیتون. اونم فقط ب ه خاطر اون دو سالی ک ه باهم بودین. اون وقت ارزش نداشت تو تلاش خودتو بکنی؟

-زهره!! وقتی دو سال خاطر ه ی باهم بودن، چند ما ه بهترین روزا و

شبا رو دوس بودن، تنونسته اونو کنار من نگه داره و منو بهش بشناسونه، چرا
من باید جلوشو می گرفتم؟ چرا؟

-چون دوستش داشتی! عشق همینه دیگه! فداکاری...

جلوی فرودگاه رسیدیم. سرم را با تاسف تکان دادم و بی توجه به جوش و
خروشش گفتم:

-فداکاری همیشه نابود شدنیه نفر نیست. ما هر دومیون باید فداکاری می کردیم. کاری
که شهاب نکرد.

دستگیره‌ی در را کشیدم. زهرا سکوت را انتخاب کرد. از ماشین پیاده شدم. خم شدم
و آرام زمزمه کردم:

-ماشین رو پیش خودت نگه دار. این چند روز باهاش رانندگی کن بذار دستت راه
بیفت!

کج کج نگاهم کرد. لبخند زد و گفتم:

-مرسی که منو رسوندی.

-گمش و...

با تکان دادن دستم در عقب را باز کردم. ساک کوچکی سفری ام را برداشتم و از او
خداحافظی کردم. زهرا هم با تک بوق کوتاهی به راه افتاد. ساک کوچکی سفری ام را
به دنبال خودم کشیدم و با قلبی که از اندوه پر بود به راه افتادم.

هیچ وقت این مراسمها و فیلمبرداریها را تنها نمی رفتم. همیشه لیلا بود. قلبم با یادآوری
اسمش مچاله شد. فکر کردن به لیلا تک تک سلولهایم را درگیر ناراحتی می کرد. با

حسی بد ب ه رو ب ه رو چشم دوختم. صف بالا و بلندی ک ه مسافران را به همراه
همراهانشان در خود گنجانده بود، از حوصله ی کم من خارج بود. اما فکرهای آشفت ه و
در هم بر هم من کمک حالم بود. فکرهایی ک ه من را از روی زمین می کند و ب ه فضا
می برد.

-لیلا بیا به سلفی بندازیم قبل رفتنت!

-بیشعور انگاری دارم می رم اون دنیا.

-خدا رو چه دیدی؟ شاید سقوط کردی. قبل فوتت ازت عکس داشته باشم بهتره.

-آدم به رفیق مثل تو داشته باشه دشمن نمی خواد ک ه...

بعد هم هر دو خندیدند. دو دختری ک ه با هم مجادل ه می کردند؛ حواس م را ب ه سمت
خود جلب کرده بودند. نام لیلا مرکز توجه ام شد.

با حرصی وافر چشم دزدیدم و نفس بلند بالایی کشیدم. من باید می رفتم و این طوق
اسارات را از گردنم باز می کردم. من بدون او سرپا می ماندم. بدون فکر کردن ب ه خیانت
سنگینش.

گوشی ام ک ه زنگ خورد، تمام حواسم یک باره ب ه فرودگاه برگشت. مثل گیج و منگ
ها ب ه اطرافم خیره شدم. آن قدر توی افکارم غرق بودم که اصلا متوجه رد شدن از گیت
بازرسی نشدم.

گوشی را از توی جیبم بیرون کشیدم. شماره ی بیتا بود. قطع کردم. این روزها بس ک ه
زنگ می زد کلاف ه ام کرده بود. ساکم را با بی حواسی برداشتم. ب ه دنبال خودم
کشیدمش و وارد سالن اصلی شدم. دست بردار نبود. باز هم شروع ب ه زنگ زدن کرد.

از تلخی زیاد افکارم، دهانم طعم زهرمار گرفته بود. با بی حالی جواب داد م:

-باید شمار ه تو بذار توی بلک لیست. جدیدا زیاد دلت برام تنگ می ش ه!

-از وقتی شوهر کردم حس می کنم ب ه رهنمودات بیشتر احتیاج دارم.

پوزخند تلخی روی لبم نشست و قدم هایم از حرکت ایستاد. نگاهم را سر تا سر سالن تابلوی اعلانات پرواز چرخاندم. حواسم پی پیدا کردن شمار ه ی گیت بود. بیتا بی تفاوت نسبت ب ه سکوتم ادام ه داد:

-می ری دیگه؟

-برای بار هزارم... نیازی ب ه ویلای شاهین نیست. برای دو روز برامون هتل رزرو کردن.

-چه احتیاجی ه زمانی ک ه جا و مکان هست بری هتل؟

-من تنها نیستم بیتا جان. بچه ها مستقر شدن. من با تاخیر دارم می

رم، عصرم قرار ه فیلمبردا ر...

ب ه میان حرفم پرید و تند و ضربتی گفت:

-اصلا چطور ه به همکاریتم بگی بیان اونجا؟ ویلا اونقدر بزرگ هست ک ه بتونین توش

یه سکانس دلنشین بگیرین!

دیوان ه ام کرد ه بود. با سری ک ه تند نبض می زد جواب داد م:

-سناریوی این کارو خودشون نوشتن. هم ه چیز از پیش تعیین شد ه.

نیازی ب ه این کارا نیست.

-ب ه نظر من فیلمبرداریتون تموم شد تو بمون کیش. یه چند روزی...

-بیتا... برای تفریح نمی ریم. یه مسافرت ه دو روز ه است برای مراسم پیش روی عروس و داماد.

-خب چه ایرادی داره در حین این که داری کار انجام می دی تفریح بکنی؟ یه هفت ه بمون خب...

کلاف ه تر از آن امکان نداشت. پوفی کشیدم و بلیت و کارت شناسایی ام را روی گیت گذاشتم. مامور گیت سرش را بالا آورد و مدارکم را گرفت.

صدای بیتا پس از سکوتم بلند شد:

-اگه بمونی منم میام پیشت.

-باز چه نقش ه ای توی سرت داری که پیل ه کردی به من؟

خندید. صدای زنگ خنده اش روح زندگی را درونم بیدار کرد. این روزها بیش تر از قبل ب ه ب و دنش عادت داشتم. دلم می خواست. حضور نصف ه و نیم ه ی هم ه را دلم می خواست.

-پس می ری. کلیدو دیشب گذاشتم توی جیب کوچیکه ی ساکت.

شاهینم با مستخدم اون جا هماهنگ کرده. آدرسو هم برات می فرستم.

بوس بوس بای ب ای...

ب ه قدری سریع و تند حرف هایش را گفت که ه فرصت عکس المع ل نشان دادن را از من گرفت. با دهانی که ه نیمه باز مانده بود فکر کردم، از روزهایی که ه جودی بودم و یک سر ه پشت هم آسمان و ریسمان می بافتم چقدر گذشته بود؟

-خانم...

صدای مسافر پشت سرم حواس پرت شده ام را برگرداند.
-کارتتون آماده است. می شه برین کنار؟

عذر خواهی کردم و مدارکم را از مامور گیت که با خنده ی محوی نگاهم می کرد گرفتم.
بیتا... بیتای دیوانه حرفش را به خیالش بده کرسی نشاند. دست بده ساکم زدم و از روی
برآمدگی ظریف روی ساک بده شیطنتش ایمان آوردم. لعنتی... دیشب با ناغافل آمدنش و
زدن حرف های تکراری کار خودش را کرده بود.

باد شدیدی می وزید و موهایم را بده هم می ریخت. دوربین روی دستهایم سنگینی می
کرد. فیلمبرداری طولانی مدت هم خسته ام کرده بود.
معمولا لیلا این کارها را می کرد و من فقط ایده می دادم. اما امروز و از این به بعد... چشم
هایم را برای لحظاتی بستم و دوباره باز کردم.

سمیرا با هیجان بیشتری صدایش را بلند کرد و از پشت دوربین فریاد کشید:
-رها جون، دامن لباس تو می گیری بالا، هر وقت گفتم راه میای. فقط آهسته. می خوام
از بستن پاهات فیلم بگیرم. یه جوری راه میای که اون خلخال توی پاهات تکون
بخورن. اکی خوشگله؟

رها دست زیر موهای باز و خوشرنگش انداخت. دوربین را برای دقایقی روی زمین
گذاشتم و محو جذابیت های عروسک رو به رویم شدم.

تل روی موهایش که از گل‌های طبیعی درست شده بود به زیبایی‌اش می‌افزود. لباس سفید بلندش که تمثیلی از لباس عروس بود دلفریب‌نشانش می‌داد. با دست آزادم سرشانه‌ام را ماساژ می‌دادم که امیر کنارم ایستاد و پیچ زد:

-محو نشی. مال خودم فقط...

سرب‌ه‌سمتش چرخاندم. شخصیت او من را یاد خودم می‌انداخت. خود چند سال پیشم که هنوز زنده بود. نبض داشت. قلبش می‌کوبید.

-قشنگ نه؟

مسیر نگاهم را از صورت برنزه‌اش گرفتم. خیره شدم به دختر جذاب رو به رویم. راست می‌گفت. قشنگ بود. او هم منتظر تایید من نبود. به انتخابش ایمان داشت.

-ی‌ه‌اتفاق ساده ارتباط ما دو نفرو به امروز کشوند.

-خوبه!

-چی؟

-این که به آرزوت رسیدی.

از داخل سبد کنار دستمان هاپپی برداشت و با حرکاتی نمایشی بازش کرد. اگر در شرایط عادی بودم حتماً از او فیلم می‌گرفتم برای پشت‌صحنه‌اش. اما در آن لحظه کتفم به شدت درد می‌کرد. با انگشتش کتفم را نشان داد و پرسید:

-همیشه این جوری‌ه‌یا دچار اسپاسم شده؟

-ی‌ه‌مدتی می‌شه فیلمبرداری طولانی مدت نداشتم. عضلاتم گرفت‌ه.

سرش را تکان داد و قلپ بزرگی از نوشیدنی‌اش را سرکشید.

-چی این جوری ب ه همت ریخته؟

اخم هایم بی اختیار در هم فرو رفت. نگاهش کردم. او بی آن که منتظری از جانب من باشد ادام ه داد:

-سوتفاهم نش ه. هدفم فضولی نیست. اما خب این کنجکاوی بر می گرده ب ه شغلم.

ابروهایم از هم باز شد. سمیرا با صدای بلندی مخاطبم قرار داد:

-باران بریم برای سکانس فیلمبرداری روی عرش ه کشتی؟

سرم را تکان دادم. پیشنهاد خوبی بو د. از دست سوال و جواب های امیر راحت می شدم.

اما او درست لحظه ای ک ه می خواستم را ه بیفتم، به جای من جواب دا د:

-ی ه کم از این دلبر من صحن ه های جذاب بگیر من ی ه نفسی تازه کنم.

انقد دوییدم دنبالش نفسم واسم نموند ه.

رها سر به سمت ما چرخاند. لبخند زد. خنده ه هایش مثل یک سبد گل سرخ پر از روحی

ه بود. خصوصا چال روی لپش... چالی ک ه من هم دارم.

با یادآوری "دوستت دارم" ی ک ه شب تولدم گفت تمام وجودم داغ شد.

-ت ه چشمات هیچی نیست خانم صداقت...

صدای مرموز دامادی ک ه از قضا روانشناس از آب در آمده بود، من را به حال برگرداند.

بی تفاوت نسبت ب ه حقیقت تلخی که پشت جمل ه اش بود، خم شدم. دوربین را برداشتم

و زمزمه کردم:

-تمایلی ب ه صحبت در مورد درونم ندارم. خواهشا منو کنکاش نکن.

چیزی دستگیرت نمی‌شود.

زبان روی لب‌هایش کشید و انگشتش را جلوی صورتش تکان داد:

-درست حدس زدم. تاریکی درونت بیش از اون چیزی که باید بهت غلبه کرده.

-آقای دکتر، آقای داماد... هیچ شکنج‌های نمی‌تونم روح مرده‌ی منو ببازم.
اما تلاشتون قابل تقدیره برام.

دوربین را روشن کردم. حواسم را به تنظیمش برگرداندم و نشان دادم تمایلی به هم‌صحبتی با او ندارم. لنز دوربین را روی رها تنظیم کردم.

از همان‌جا شروع به فیلمبرداری کردم. رنگ قرمزی که میان دستانش داشت را با چرخش توپ هوا پخش می‌کرد و لبخند می‌زد. از آن لبخندهای دلفریب.

از گوش‌های چشم دیدمش که پیش آمد. درست روبه‌روی لنز دوربین ایستاد. با همان لبخند مردانه‌ی کنج لب‌هایش گفت:

-برای از بین بردن تاریکی نیازی نیست شمشیر بکشی. فریاد بزنی و خشمگین بشی. فقط کافیه چراغو روشن کنی.

با دستش بشکنی توپ هوا زد و عقب عقب رفت. چشم‌هایم محو حرکاتش بود. جمله‌اش درونم ولول‌ها می‌زد. صدایش را بلندتر کرد و گفت:

-این جمله رو من نمی‌گم. امیر کبیر گفت. چراغ دلتو روشن کن. بهت قول می‌دم که تاریکی درونت در مقابلش نتونه مقاومت کنه.

[...]:

دویست_هشتاد

او که دور شد تمام غم دنیا توی سرم ریخت. با بغضی آشکار سرم را برگرداندم. دوربین بین دستانم می لرزید. بینی ام را بالا کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: -وجود من پر از نور بود. خاموشم کردن. یه خاموشی سوزناک که با هیچ چلچراغی روشن نمی شه.

-امیر خان شما هر زمان که گفتم آهسته وارد کادر دوربین می شی و دورها می چرخه. هم زمان هم رنگها رو آهسته از بین انگشتانم می ریزی پایین.

امیر سری تکان داد. قلبم گمپ گمپ می کوبید. سمیرا صدایم زد. راه افتادم. بسمتشان رفتم و تمام تصاویر عاشقانه ازدواج خودم را از سرم بیرون ریختم. -باران تو وایدشونو بگیر و منم پرتره!

بی آنکه جوابی بدهم کمی از آنها فاصله گرفتم و از داخل لنز دوربین به آنها چشم دوختم. سمیرا نگاهی به موقعیت من کرد و بعد در جایی که داخل کادرم نبود ایستاد. در زمان کار به شدت حواسش جمع بود. این اخلاقی او را شبیه لیلایم کرد. لیلایم اگر چه انسان نبود اما کار بلد بود. آنقدر بلد که زمین و زمان را برای انتقامش به هم ریخت.

تن له شده ام را روی تخت انداختم و نفس بلندی کشیدم. حوله‌ی دورموه‌ایم باز شد و موه‌ایم روی بالش ریخت. سرم را چرخاندم. عطر خوشحال را آورد. چشم‌هایم خسته ام را روی هم گذاشتم. بعد از آن چند ساعت فیلمبرداری نفس‌گی‌ر دلم فقط چند ساعت خوابیدن می‌خواست. گوشه‌ی میز لرزید و من آنقدر خسته بودم که نتوانم بلند شدن نداشتم.

خنکای مطبوع توی اتاق لذتم را دو چندان می کرد. به سختی حول ه را از روی موهایم برداشتم و با یک حرکت روی نیمکت پایین تخت پرتاب کردم. چشمانم را روی هم گذاشتم و بدون ثانی ه ای مکث ب ه آغوش باز خواب فرو رفتم. عطر عجیبی زیر بینی ام پیچید ه بود. چشم هایم را نرم از هم گشودم. اتاق در تاریکی ملق فرو رفته بود و آن بوی تلخ و خنک ری ه هایم را پر کرده بود. سرم نبض می کوید. انگار هنوز هم مگ خواب بودم. دست م را بالا بردم و ب ه ساعت خیره شدم. چشم هایم تار می دید و متوجه موقعیت زمانی ام نبودم.

خمیاز ه ای کشیدم و ب ه سمت راستم چرخیدم. با دیدن سای ه ی سیاهی ک ه روی کاناپ ه ی نزدیک تخت پهن شده بود بی اختیار چشم درشت کردم. سای ه ب ه شدت شبیه انسان بود. چند بار پلک زدم و بعد هم با تکان خوردن سایه بی قرار جیغ بلندی کشیدم.

-ترس!

با شنیدن صدایش ، با شنیدن همان جمل ه ی کوتاهش بند دلم پار ه شد. قلبم دیوان ه وار توی سین ه می کوید. بی اختیار روی تخت نیم خیز شدم و خودم را عقب کشیدم. دستهایم شروع ب ه لرزش کرده بود. زمزم ه ی آرامش مثل شنیدن یک حس خوب وسط وحشتناک ترین حال دنیا بود.

-هنوزم مثل قدیم ب ه پهلو می خوابی . جفت دستاتو می ذاری زیر صورتت و موهاش پخش می شن دور سرت.

چشم هایم را با تمام توانم روی هم فشردم و زمزمه کردم:

-بیتای احمق...

-تنها چیزی که توی وجودت تغییر کرده اون اخم عمیق بین ابروهات ه!

چرا؟

چشم گشودم. با اخم خیره شدم ب صورتش. ب صورت که در تاریکی زیاد واضح نبود. عقب تر رفتم و به تاج تخت تکیه زدم. خودش را روی کاناپ ه جلو کشید و دوباره پرسید:

-توی خواب آرامش نداری؟

دستهایم را مشت کردم و با حرص گفتم:

-نه ندارم. نه از دست تو و نه از دست اون خواهر بیشعورم که شده ملعب ه ی دست تو!

نفس بلندی کشید و از روی کاناپ ه بلند شد. بازوهای بی پوششم را با دستهایم پوشاندم. با ریموت میان دستانش، هالوژن بالای تخت را روشن کرد. نور آبی آرامی توی فضا پخش شد و من با دیدن ظاهر دلفریب او قلبم ایستاد.

-هیچ وقت فکر نمی کردم که تو رو این جا ببینم.

-اگه فریب حرفای بیتا رو نمی خورم محال بود تو هم چین فضایی همو ببینیم.

لب ه ی تخت نشست. لباس های راحتی اش نشان می داد ساعت ها از رسیدنش توی خانه می گذشت. گوش ه ی لبم را ب ه دندان کشیدم و او کف دستش را روی تخت...
-من ازش خواستم که این فرصتو فراهم کن ه.

از شدت ترس شقیقه هایم به نبض افتاد ه بو. بی تاب دو سمت سرم را گرفتم و فشردم.
او نگران پرسید:

-سر درد داری؟

لحن مهربانش بند دلم را آب می کرد. آهست ه و بی تفاوت ب ه او از روی تخت بلند
شدم. کل ید برق را زدم و نور کامل توی اتاق ریخت. ب ه سمت ساکی ک ه کنج اتاق روی
زمین پهنش کرد ه بودم رفتم. با غرولند گفتم:
-می ش ه لطفا نگاه نکنی؟ می خوام لباسمو عوض کنم.
خنده ی توی صدایش حرصم را بیشتر در می آورد. سین ه ای صاف کرد و با شیطنت
گفت:

-هر چی میل شماست خانم.

پوزخندی زدم و به بلند شدنش چشم دوختم. ب ه سمت پنجره ی سرتاسری اتاق
خواب رفت و پشت به من ایستاد. دلم هنوز بی رحمان ه می کوید. از توی ساک شومیزم
را برداشتم.

کاملا چروک شده بود. بی تفاوت از روی تاپ دو بند ه ای ک ه به تن داشتم پوشیدمش.
موهایم را یک دور تاباندم و با کشی ک ه دور مچ دستم بود بستمشان.

[..]: [دویست_هشتاد_و_یک

ب ه سمتم چرخید و من با اخم هایی در هم با همان عطر عجیب و متفاوتی که انگار از تن
او بر می خواست شروع ب ه مجادل ه کردم. شرطی شد ه بودم. شرطی سوپرایزهای ش...
شرطی بودنش در این باز ه زمانی در هر کجای کر ه ی خاکی...

- نمی خوامی دست از این موش و گربه بازی برداری؟
- اومدم باهات صحبت کنم.

- ما با هم صحبت کردیم. مثل دو تا آدم عاقل و بالغ.

- نه... نه مثل دو تا آدم عاقل. تو پر از خشم بودی و من پر از حسرت...

دستهایم را روی سینه به هم قلاب کردم. لعنتی ها به سمت او پرواز می کردند. ب ه سمت

موهایش... ب ه سمت تی شرت جذبی که داشت توی تنش خودنمایی می کرد.

- من از بیجا خواستم که تو رو به این جا بکشون ه.

- برای چی؟

- می خوام دور از هم ه چیز باهات حرف بزنم.

- من حرفی با تو ندارم.

- باران... لطفا...

هاج و واج ب ه او که عاجزانه درخواست کرده بود چشم دوختم. باورم نمی شد. مردی

که داشت محترمانه از من درخواست می کرد را نمی توانستم هضم کنم.

- این بار آخر ه.

دو انگشت اشاره و شستش را بالا آورد. کنار هم چسباند و با چشمانی که ه صداقت میان

آن ها موج می زد لب باز کرد:

- باور کن! اصراری بیش از این نیست. فقط این یک بار صحبت کردن بدون حاشیه رو هر

دو ب ه هم میونیم .

با چشمانی که مل یک خط باریک شده بود، به او خیره شدم. توی سرم آتش به پا بود. اگر می‌رفت و دوباره به سراغم نمی‌آمد چه؟ قدمی به سمت برداشت و با فاصله‌ای اندکی از من به تماشایم ایستاد. هر چه فاصله کم‌تر می‌شد تپش قلب من هم بالاتر می‌رفت.

-چه جوری باور کنم؟ چه جوری باورت کنم؟

اخم‌هایش به سرعت در هم فرو رفت. اما عقب نکشید و با همان لحن مقتدر جواب داد:

-اونقدری باید روی من شناخت داشته باشی که بدونی وقتی یه حرفی می‌زنم پاش می‌ایستم. درسته؟

سرم را با کلافگی تکان دادم. عصبی شدم و پرخاشگر جواب دادم:

-بله... می‌شناسم. اونقدر خوب می‌شناسمت که می‌دونم حتی پای تصمیمات اشتباهت هم می‌ایستی.

تمسخر توی صدا و کلامم او را کلافه کرد. چشم‌هایش را روی هم گذاشت. برای لحظاتی نفس‌گیر هر دو در سکوت مقابل هم ایستادیم. چشم باز کرد و برخلاف انتظارم با آرامش گفت:

-توی تراس منتظرم باش.

بی‌قرار پرسیدم:

-کجا؟

نگاهش را روی صورتم چرخاند. قسم می خوردم لبخند زد. چین خوردن پای چشمانش من را ب ه خودم آورد وقتی ک ه با صدایی ویرانگر پرسید:

-بستنی شکلاتی و توت فرنگی. درست مثل قدیم...

چیزی توی دلم هری فرو ریخت. لب هایم تکان خورد و نگاهم عاجز ماند. از خیره شدن میان مردمک های آبی آرام چشمانش. وقتی سکوتم را دید با تکان دادن سرش دور شد. ب ه سمت در اتاق رفت و دستگیره را کشید. دستم را روی قلب پر کوبش گذاشتم و با خودم جنگیدم ولی لب باز کردم:

-خیلی وقت ه دیگ ه بستنی نمی خورم. درست برخلاف گذشت ه.

دستش روی دستگیره ی در خشک شد. نمی دانستم چرا دلم خنک نم ی شد. از آشوب کردن او آرام نمی گرفتم. مکشش را کوتاه کرد و بی هیچ جوابی من را ترک کرد. او ک ه رفت نفس حبس شد ه ام را آزاد کردم. بی تا را می کشتم. لازم بود زنده ه به گورش می کردم و لذت می بردم. دختره ی وحشی دیوان ه...

با خشمی ک ه توی سرم عاصی ام کرده بود، به سمت گوشی ام رفتم. اما با دیدن ساعت به شدت شوک شدم. ساعت از نیم ه شب هم گذاشته بود. باورم نمی شد.

با حیرت سر چرخاندم و ب ه ساعت دیواری توی اتاق هم چشم دوختم. حقیقت داشت. ساعت دو نیم ه شب بود و من ب ه قدری خسته بودم که از ساعت شش عصر تا ب ه این ساعت را بدون بیدار شدن و احساس گرسنگی راحت خوابیده بودم.

گوشی را با دیوانگی روی تخت پرتاب کردم و ب ه سمت تراس ب ه راه افتادم. می دانستم ک ه می آمد. اصلا چه بهتر... بودنش برای قلب بی طاقتم نعمتی بود. نیشگونی از پایم گرفتم و خودم را لعنت کردم. من دل چرکین بودم.

با افکاری در هم و برهم پایم را داخل تراس گذاشتم. دمپایی زنان ه ی ظریفی گوشه ی در ب ه چشمم خورد. با احتیاط آن ها را پا زدم و پی ش رفتم. تراس ب ه شدت بزرگی بود ک ه از تمام اتاق خواب های طبقه ی دوم ویلا ب ه آن راه داشت. خودم را با تنی ک ه گر گرفته بود پیش کشیدم. صندلی را برای خودم بیرون کشیدم و در تاریک و روشن تراس ب ه فضای توی حیاط خیر ه شدم. اگر دروغ های پشت سر هم بیتا را برای آمدنش به کیش باور نمی کردم، الان شهاب این جا نبود. من در مقابل او تنها نبودم.

دستهایم را در هم گر ه کردم و ب ه افکارم تشر زدم. از او نمی ترسیدم.

احمقان ه بود... وحشتی از بودن با او در یک جا نداشتم. از خودم می ترسیدم. از دل تنگ و عاشق پیش ه ام وحشت داشتم.

-می تونی از این قهوه بگذری. اون موقع ها عاشق قهوه هایی بودی ک ه من حاضر می کردم.

[..]:

دویست_هشتاد_و_د و

صدایش از فکر های بی سر و ت ه بیرونم کشید. آرام آرام نزدیک شد و روی صندلی رو به روی من نشست. چشمانم چسبید به دو فنجان قهوه ای ک ه عطرش داشت ویرانم می کرد.

پاهای بلندش را روی هم انداخت و دستانش را در هم گر ه زد. نگاهم را از فنجان ها گرفتم و ب ه صورتش دوختم.

نقش بازی کردن سخت بود. ب ه خداوندی خدا در مقابل او نقش بی تفاوت را بازی کردن فاجع ه ای بیش نبود.

-این طوری که نگام می کنی می دو نی یاد چی میفتم؟

در سکوت ب ه او خیر ه شدم. اگر لب باز نمی کردم بهتر بود. هر چه سکوت در مقابل او اختیار می کردم، راحت تر با غرور زخمی ام کنار می آمدم.

-ی ه دختر بشاش با چهر ه ی نمکی ک ه موهای سبز و چشمای تیل ه ای و کنجکاوش تمام توجه منو به خودش جلب کرد.

دستهایم عرق کرده بود. روی پاهایم ب ه هم چفتشان کردم. فراری بودند. باید حبسشان می کردم.

-اون ظاهر خاص و باطن تمیز تو همون جلس ه ی اول منو مثل یه آهنربا جذب کرد.

-این تل ه... این بازی و نیرنگی ک ه راه انداختی، فقط برای زدن این حرفا بود؟ باورم نمی ش ه...

نچی کرد و هر دو پاهایش را روی زمین گذاشت. روی صندلی پیش آمد و من مردم تا عقب نکشم. من مردم تا پیش نروم. اصلا داشتم زنده زنده در م قابل او جان می کندم.

-تا ب ه حال برات پیش اومد ه که بار اول تو چشمای ی ه آدم خیر ه بشی و بی اختیار دعا کنی ک ه کاش هیچ کسی جز تو نتون ه دلشو ببره؟

تمام همتم در مقابل شنیدن صدای شکستن استخوان هایم از بین رفت.
 حرف هایش به قدری قدرتمند بود که ه توان مقابل ه ام را از میان برد.
 دستش را پیش آورد و آهسته روی گون ه ام کشید. من ولی میخ شده بودم ب ه
 صندلی و ب ه استخوان های پودر شد ه ام می اندیشیدم.
 -همون لحظ ه ی اولی ک ه دیدمت یه گرایش خاصی بهت پیدا کردم.
 اونقدر احساسم بهت عجیب و غیر قابل توصیف بود که دائما با خود م کلنجار می رفتم.
 اون حس موزی تا وقتی ک ه مال من شدی دست از سرم برداشت باران...
 -تمومش کن.
 -امکان ندار ه. می خوام بدونی.
 -چیو؟ چیو بدونم لعنتی؟
 فریاد زدم. معترض... ناراحت... خشمگین... با همان چهر ه ی یخ زده اش خیره شد به
 صورتم و من با تمام جسمی ک ه زیر باران آتش حرف هایش می سوخت و خاکستر می
 شد فریاد کشیدم:
 -می خوای بگی دوستم داشتی؟ منو؟ منی که یک بار لب باز نکردی و ب ه خواستم
 اعتراف کنی؟ آره؟
 -بل ه... می خوام بگم دوستت داشتتم. عاشقت بودم. می پرستیدم. می فهمی؟
 صدای بلندش... فریاد رعد آسایش در جا خشکم کرد. لب هایم باز ماند و چشمانم گشاد
 شد. خیره شدم ب ه اوپی ک ه سر جایش ن شست ه و فریاد کشید ه بود. اعتراف کرده
 بود.

-دوستم داشتی و بهم گفתי برو؟ دوستم داشتی و باورم نکردی؟ دستهایش را در هم گره کرد. لب‌هایش را ب‌ه هم فشرد. نالیده بودم.

سوال‌هایی که به بار حسرت درونم را سنگین می‌کرد را ب‌ه لب آورده بودم. اشک دوید میان چشمانم. با غیظ لب‌زدم:

-باورت نمی‌کنم. تو... توی ه‌حق ه‌بازی که به برای رسیدن به خواست ه‌های دلت الان سد راه م‌شدی.

-تو جای من نبودی که به بفهمی چه حالی داشت م.

-تو ام جای من نبودی... نبودی لعنتی. می‌فهمی وقتی که به من اعتماد نکردی چطوری منو کشتی؟ روزی که به در مقابل اون اتهامات از منی که زنت بودم محافظت نکردی منو هزار بار کشتی...

-اگه می‌مونی پیش من زجر می‌کشیدی باران. تو باید می‌رفتی. تو رو باید از زندگیم حذف می‌کردم.

-چرا؟ چرا؟ اینقدر بهم بی‌اعتماد بودی؟

از جا بلند شد. جوری که به صندلی از پشت سرش روی زمین افتاد. بالای سرم ایستاد. دستهایش را روی دستگیره‌های صندلی گذاشت. زل‌زد توی تخم چشم‌هایم و به آرامی گفت:

-چون بیش از حد دوستت داشتم. می‌تونم بفهمی؟ عشق آدمو یاغی می‌کنه. اگه می‌موندی و باشکی که به توی وجودم مونده بود بهت آسیب می‌رسوندم. ولی من نمی‌خواستم آزارت بدم. نمی‌خواستم آسیبی ببینی. بفهم اینو...

خنده ام گرفت. در اوج حمقات خنده ام گرفت. با صدای بلندی عصبی شروع به خندیدن کردم. خشمش فوران کرد و فریاد کشید:

-بس کن...

به سختی خنده های هیستریکم را مهار کردم و با نفرتی که بی اختیار توی چشم هایم قل می زد گفتم:

-آسیب زدی. تو با بیرون کردنم از خون و زندگیم، با کنار نمودنت بهم زخم زدی. یه جوروی که بعد این هم سال جاش با هر بادی عفونت می کنه.

هر دو دستم را به سمت یقه ی شومیزم بردم. دو طرفش را از هم کشیدم و به سین ه ام اشاره کردم.

-اینجا... این جا هر بار که بازش می کنم بوی گند عفونتش خفه می کنه و من مجبورم روی اون کثافت مرهم بذارم. هر بار که نگاه مامانم و روی خودم دیدم این زخم سر باز کرد. هر بار که خودمو توی آینه دیدم زخمم سر باز کرد.

دستهایم را رها کردم. با مشت به تخت سین ه ی او کوبیدم و نعره کشیدم:

-آسیب زدن چطوری می شه بی وجود؟ چطوری؟ تو لهم کردی! ل ه...

-از کسی که خودش داشت غرق می شد انتظار داشتی نجاتت بده؟ آره باران؟

[..: دویست_هشتاد_و_سه

-تو ناجی من تو تک تک لحظه های زندگیم بودی شهاب. من باورت داشتم. باورمو شکستی.

-اون لحظ ه... اون عکسا قدرت تصمیم گیری رو از من گرفت ه بود. من می ترسیدم باران.

-از چی؟

-از خودم... دیگ ه خودمو توی اون لحظ ه ها نمی شناختم. سیاهی درون م ب ه قدری پیش رفت ه بود ک ه از خودمم وحشت داشتم. غیرتم... آبروم...

عشقم... هم ه چیزم تحت شعاع قرار گرفت ه بود. اگه... اگه می موندی هیچ چیزی از هیچ کدوممون باقی نمی موند.

-نمی تونم قبول کنم. حرفات ی ه مشت استدلال احمقان ه است.

در سکوتی تلخ خیره شد ب ه چشمانم. چشمانی ک ه برای داشتن همیشگی او التماس می کرد. التماسی شیرین. و من میان خواستن و نخواستن او درگیر دنیایی وحشت شده بودم.

_من برای به دست آوردن چیزایی ک ه برام ارزشمندن تلاش می کنم باران. ولی ال تما سن ه...

ب ه غرورم بر خورد. سخت و سنگی گفتم:

_ولی من برای گناهی ک ه نکردم التماس کردم. عاجزان ه... یادت میاد؟

_لحظ ه با لحظ ه ی اون روزو یادم ه! هر ثانی ه ای ک ه مغزم فرمان کشتنتو می داد و دلم التماس می کرد ببخشم.

با همان سرسختی نگاهش کردم. بیشتر خم شد توی صورتم. انگشتش را روی موهایم کشید و زمزمه کرد:

برام مثل یه تندیس، مثل یه بت پرستیدنی بودی. ستایشت می کردم و اون عکسا، اون
متنا کمر اعتقادمو شکست. تو خدای من بودی. حال

من بعد دیدن اون عکسا حال بت پرستی بود ک ه خداهش جلوی چشم ش آتیش گرفت و
نتونست از خودش دفاع کن ه.

با تمام عجزی ک ه درونم غوغا ب ه پا کرد ه بود گفتم:

-نمی تونم. حرفات آروم نمی کنه شهاب. اذیتم می کن ه. باور کن.
-باران...

درون صدایش حسی داشت ک ه قلبم را تندتر می تپاند. چشم بستم و پرسیدم:

-چرا هیچ وقت بهم نگفته بودی ک ه دوستم داشتی ؟

رهایم کرد. عقب رفت. دستهایش را میان موهایش فرو برد و با صدای بلندی نف
س کشید.

از جا بلند شدم. یاغی شد ه بود دل هوایی شده ام. پیش رفتم. پش ت سرش ایستادم. عطر

تنش را نفس کشیدم. خودم را لعن و نفرین کردم و مصران ه با درد پرسیدم:

-چرا نگفتی؟ چرا حالا؟

بی آن ک ه برگردد و نگاهم کند زمزم ه کرد:

-نکن باران... نکن...

دست مشت شد ه ام را به روی سینه ام کویید. دست از دیوان ه بازی بر نمی داش ت.

ب ه سمتش رفتم. روب ه رویش ایستادم. خیره شدم توی چشم های یخی و بی

روحش و فریاد کشیدم:

-چرا؟

-چیه می خوامی بدونی؟ چیه؟

-می خوام دروغ کثیف تو ب ه روت بیارم . تو هیچ وقت...

میان حرفم پرید. دستش را روی دهانم گذاشت و آهسته گفت:

-بلد نبودم. جرمم نابلدیم بود بفهم. هیچ وقت هیچ کس یادم نداد که باید برای چیزایی که ه واسم ارزشمند هستن ابراز علاقه کنم.

سرم را با تاسف تکان دادم. عقب گرد کردم و با نفرتی که ه توی تمام جانم می جوشید فریاد زدم:

-حالا چی؟ چی پیش خودت فکر کردی؟ چی؟ فکر کردی با این برنامه ریزی دقیق میای سراغ من؛ توی چشمام نگاه می کنی، لمس می کنی و دو تا جمل ه ی احساسی قشنگ می گی و من تموم عذابی که این هم ه سال کشیدمو فراموش می کنم؟
چشمانش لحظه ب ه لحظه کدر تر می شد و من خشمم اوج می گرفت.
زل زدم ب ه لب هایی که ریز می لرزید و آرام تر ولی محکم تر پرسیدم:

-آره؟ فکر کردی این قدر راحتی؟

سرش را آرام تکان داد. انگشت اشاره اش را جلوی رویم تکان داد و با حرصی که ه از لاب ه لای حرف هایش سرک می کشید پرسید:

-تو چی پیش خودت فکر کردی؟ فکر کردی می ری و هم ه چیز تموم می شه؟ تو زندگی خودتو می سازی و منم زندگی خودم؟

اعصاب ب ه شدت تحریک شد ه بود درد دلتنگی فغانم را در آورد ه بود.
 دستهایم را توی هوا تاب دادم و با دلی ک ه آرامش نداشت فراد کشیدم:
 -مگ ه نکشیدی؟ مگ ه کس دیگ ه رو ب ه زندگیت راه ندادی؟
 -داد م... ولی نشد. نتونستم. چون عذاب کشیدم. چون بدون تو ثانیه ای آرامش نداشتم.
 نتونستم. بفهم...
 -فهمیدم. خیلی وقت ه فهمیدم که آدم خودخواهی هستی.
 -باران... تمومش کن. هیچ کسی نمی تون ه جای تو رو برای من بگیر ه.
 من فقط تلاشمو ک ردم. خود نگارم می دونست. ما قرار بود ی ه مدت با هم باشیم اگر
 ب ه تفاهم رسیدیم...
 میان حرفش پریدم و نالان پرسیدم:
 -رسیدین؟
 -ن ه...
 هر دو بازویم را گرفت و من را تکان داد. زل زد توی چشم هایم و گفت:
 -این چشما جز تو چیزی نمی بین ه. ن... می... بین ه!
 بی اختیار دست بالا بردم و محکم تخت سین ه اش کوبیدم. قدمی تکان خورد و من از ب
 ن وجودم جیغ کشیدم:
 -ازت متنفرم. خدا لعنتت کن ه.
 گفتم و کوبیدم. دستهایم بی اجازه از من محکم به سین ه ی سفت و قدرتمندش می
 خورد و لب هایم تمام داغ دلم را فریاد می کشید:

-لنت ب ه روزی ک ه پامو گذاشتم تو ی دفترت. لنت ب ه وقتی ک ه عاشقت شدم.
لنت ب ه من... لنت ب ه تو شهاب... لنت بهت...

[..]:

دویست_هشتاد_و_چهار

هق می زدم و می کوبیدمش. دستهایش با مکت بالا آمد و دستانم را گرفت. نگاهش مغموم بود. پریشان بود. اشک های من مثل ابر بهاری می بارید و لب هایم برخلاف میل باطنی ام لعنتش می کرد. دستهای م را مهار کرد و سرم را ب ه سمت خودش کشید. چشم بستم. پیشانی اش را ب ه پیشانی ام چسباند و کنار گوشم پیچ زد:

-بخش منو عشق م. ببخش و بذار تموم ش ه عذابی که ثانی ه به ثانیه بدون هم کشیدیم.

-نمی تونم بگذرم. نمی تونم.

خواستنش از شعور و عقل فاصل ه داشت. با اختلاف زیادی از دلخوری هایم عاشقش بود.
-نگو بارانم... نگو نفس من...

هر چه بیشتر قربان صدقه ام می رفت، بیشتر دلم می گرفت. بیشتر می-سوختم. بیشتر هق می دم.

-اگه از گناهت بگذرم، می میرم. خودم می شم قاتل خودم.

-گناهم ک ه هیچ... می تونی از خودم بگذری؟ از اون هم ه خاطر ه ای که با هم داشتیم؟ از منی ک ه عاشقم بودی و هستی؟

دستهایم را بالا بردم. تکانی ب ه خودم دادم. ولی قدرتی نداشتم. انگار تمام جانم مقابل ه می کرد. برای ماندن او... از میان دریای موج چشمانم خیره شدم به آبی مهربان و آرام چشمانش...

-حرمت اون هم ه خاطر ه رو خودت شکستی. یادت رفته؟

-چی کار کنم بگذری؟ جلوی پات زانو بزنم؟

هاج و واج نگاهش کردم. چه می گفت؟ زانو زدن در مقابل من؟ مسخره ام می کرد؟ شهاب الدین صدر و این تابو شکنی ها؟

در مقابل نگاه خیره ام مصمم عقب کشید. قدمی عقب تر رفت. آهست ه...

سرم را نامفهوم تکان دادم. جلوی چشمانم گیجم زانو زد. نگاهش را دوح ت ب ه چشم هایم. هق زدم. من شکستن او را نمی خواستم. از این دوست داشتنم ولی بیزار بودم. -خوب نگاه کن باران. ب ه این زانو زدنم. ب ه این التماسی که توی صدا و چشمام ه... من دارم برای خطایی که کردم برای از دست دادن غرورم و زیر پاهام ل ه می کنم. ب ه نظرت ارزش گذشت کردن دارم یا نه؟

نگاهم را از تصوی ر زجر آور رو به رویم گرفتم. زانو زدن او برایم سنگین بود. نمیتوانستم ببخشم. شش سالی که گذشت بدترین روزهای عمر من بود.

-من چه جوری باورت کنم؟ چه جوری دوباره بهت اعتماد کنم وقتی منو زیر پاهات ل ه کردی شهاب؟ چه جوری؟

حرکتش را روی زمین حس کردم. بلند شد. من را دور زد. رو به رویم ایستاد. نگاهش بی تابم می کرد. برای گم شدن میان سین ه ی ستبرش پر پر می زدم. فاصل ه اش را با من ب ه حداقل رساند. چشم دزدیدم. آرام زمزم ه کرد:

-باران... نگام کن.

سرم را به آرامی به سمتش برگرداند م. انگشتش را بالا برد. خودش را نشان داد و گفت:

-مسیر رو به روت ی ه زندگی ه. پشت سرت وایرون ه است. زیر پاتم یه پرتگا ه! انتخابت کدومه؟

حیرت زد ه نگاهش کردم. چشم بست و ادام ه داد:

-زندگی من با تو تکمیل می ش ه. انتخاب من تویی... لطفا از این برزخ نجاتمون بد ه.

نمی دانستم چه باید بگویم. لب هایم ب ه هم دوخت ه شده بود. تمام وجودم در تمنای وصال دوباره ی او بود. حرف هایش شهد بود و کام تلخم را شیرین می کرد.

-باران...

چشم بستم. من ناتوان و خلاف میل باطنی ام لب زدم:

-نمی ش ه. دیگ ه هیچ چیزی مثل قبل نمی ش ه شهاب...

چیزی نگفت.

-هم ه چیو ب ه من بسپر. من درست می کنم. فقط بهم فرصت بد ه.

صدای بلند هق زدنم در سکوت شب پیچید و وجودش آرامشی عمیق به تک تک سلول هایم رساند. دستهایش را پس زدم. عاجزان ه گفتم:

-این انصاف نیست. این جوری عذاب کشیدن تو این هم ه سال. انصاف نیست.

-می خوای مجازاتم کنی؟ من به هر مجازاتی که از طرف تو باشه راضی ام باران م!

-ما اگه با هم بمونیم فقط همدیگه رو عذاب می دیم. نمی شه شهاب.

-نمی تونی منو حذف کنی از این بازی.

با مشت های کم توام ب ه سینه اش کوبیدم.

-چند سال دیگ ه بگذره بدون تو؟ بدون من؟ ده سال؟ بیست سال؟ صد سال؟ هزار سالم که بگذره دست ازت نمی کشم.

طاقتم سر آمد. مگر مقاومت بیشتر در مقابل او امکان داشت؟ میبخشیدم.

اگر نمیبخشیدمش عاشق نبودم.

-نمیتونی حجم دلتنگیمو اندازه بگیری باران. تو... بدجوری درون من نفوذ کردی.

بینی ام را بالا کشیدم. چشم باز کردم. سرش را نزدیک آورد.

-حاضرم هم ه چیزمو قمار کنم ولی بشی شکل قبلت باران. بشی همون دختری که منو شیش سال پابند خودش نگه داشت.

-معجزه کن. هر اتفاق بدی که افتادو از توی ذهنم پاک کرد.

دستهایش را زیر پاهایم انداخت. جیغ کشیدم. از ترس. از دلشوره. لب فرو بست و من عصبی و پرخاشگر فریاد کشیدم:

-بذارم زمین. شهاب.

-از این لحظه ب ه بعد اجازه نمی دم خم ب ه ابروت بیاد. تو هنوزم مثل قدیم ملک ه ای... ملک ه ی قصر طلایی من.

تلخ شدم. با حرص گفتم:

-همون قصری که ازش پرتم کردی بیرون.

لبخند زد. سرش را بالا گرفت و پیش رفت. ب ه داخل. وقتی که از جواب دادنش ناامید شدم. زمزمه کرد:

-تو هیچ وقت از قفس قلب من بیرون نرفتی. اشتباهت همینجاست.

نمی خواستم و می خواستم. انگار هم ه چیز توی خواب بود. حسرت هایم دست و پا در آورده بودند و نفسم را می گرفتند.

صدایش مثل یک لالایی دل نواز بود.

-یادت میاد بزرگترین آرزوت چی بود؟

دستش همان جا از حرکت ایستاده بود. چشم باز کردم. زل زدم توی چشم هایش. شب اتاق را دوست داشتم. شرم روی صورتم را هویدا نمی کرد.

-قراره به آرزوت برسی.

_قراره ب ه آرزوت برسی.

_آرزو برای من هیچ آرزویی باقی نمونده.

- آرزوت دوباره داشتن من نیست.

حرصم گرفت. از آن غرور لعنتی اش. خشمگین چشم دوختم به صورتش.

این هم ه خودخواهی از کجا میاد از اونجایی ک ه می دونم هنوزم دوستم داری. و چشمک
اغواگری زد

_اشتباه...

میان کلامم پرید . اخم هایش توی هم رفت . دست مشت شد ه اش را بالا آورد . روی
سینه ی خودش کوبید . بند دلم پار ه شد . خشمگین پرسید:

_اشتباه می کنم ؟

سرم را دیوان ه وار تکان دادم . با خودم و اولج می کردم . کلافه لبه ی تخت جا گیر شد
، مکث کرد و بعد گردن ب ه سمتم برگرداند.

میان چشمانش جماعتی در حال غرق شدن ، فریاد می کشیدند وقتی ک ه بی روح و یخ
زد ه زمزمه کرد باشه.

_فقط در یک صورت می تونی حرفتو بهم اثبات کنی.

چیزی درونم گومپ کوبید.

انگار بلواب ه پا شد ، صورتش را جلو کشید.

زل زد میان چشمانم . چشمانش قاتل خاموش بودند. می کشتند بی هیچ دردسری.

_بگو دیگ ه دوستم نداری ، بگو دیگه عاشقم نیستی.

لب هایم لرزید . فریاد کشید

_بگو عاشقم نیستی تا گورو گم کنم و برم.

سکوتم ک ه کش پیدا کرد ، چیزی عیان نگاهش مرد . نگاهش را دزدی د . با قامتی تا
خورده بلند شد . نفسم حبس شد . قدم پیش گذاشت.

دستش را گرفتم . بی اختیار برنگشت . سر نچرخاند ، بی حرف انگشتانش را فشار دادم . انگشتانش بندهای انگشتم را فشرد و با صدای ی زخمی لب باز کرد.

_بازی نکن با من باران

_نرو...

بی اختیار چشمانم را بیشتر ب ه هم فشردم و توی خودم مثل یک جنین جمع شدم . به قدری خست ه بودم که نای باز کردن پل ک هایم را نداشتم.

_هنوزم مثل اون موقع ها وقتی سردت می ش ه توی خودت جمع می شی ولی چشم باز نمی کنی تا پتو رو روی خودت بکشی.

هر کلامی که به کلام قبلش اضاف ه می کرد ، باعث هوشیاری ام می شد . صدایش لرزش ریزی داشت ک ه آتش به جانم می کشید . صدایش مرا از خوابی عمیق بیرون کشید و به حقیقت پیوندم داد ، بی اختیار چشم های خست ه و سوزناکم را باز کردم.

بی اختیار از جایم پریدم . تمام اتفاقات شب قبل ب ه یادم آمد . او بود . حقیقت داشت.

چشم هایم از پشت سرش ب ه ساعت دیواری چسبید . لبخند نرمی زد و ساعت مچی اش را بالا آورد ، سیلور بود و صفح ه ی گرد درشتی داشت . منظورش را نفهمیدم وقتی ک ه آرام اشاره کرد.

_بای ه کل ه پاچه ی دو نفر ه موافقی ؟

گیج چشم هایم را از روی ساعتش بر داشتم . واقعا هنوز ذهنم خواب بود . در حالی ک
ه از روی تخت بلند می شد گفت:

-می رم بیرون که راحت لباستو عوض کنی ، تای ه ربع دیگ ه طبقه ی پایین باش لطفا.
بی اختیار خمیازه ای کشیدم و چشم هایم را مالیدم. چشم هایم دو گلوله ی آتش بود .
می سوخت . ساعت پنج و نیم بود و من فقط دو ساعت چشم روی هم گذاشت ه بودم . او
دور می شد و عطر ویران گرش هم با او من را ترک می کرد.

هنوز ذهنم در هم بر هم بود و هیچ چیزی را نمی توانستم سرجایش بنشانیم جلوی در اتاق
ایستاد . سر به سمتم برگرداند . نگاهش کردم ، با انگشتش ب ه من اشاره کرد و گفت:
_هنوزم بزرگترین آرامش دنیای من ی.

چشم هایم گرد شد .

ما چه کرده بودیم وقتی دید هم چنان زل زل نگاهش می کنم . لبخند زد و دل من برای
آن لبخندش جانی دوباره گرفت.

-لباسایی ک ه برات کنار گذاشتمو بپوش . خودم خریدم و بعد با قدم هایی آهسته من و
اتاق را ترک کرد . در ک ه پشت سرش بست ه شد ، ذره ذره تمام اتفاقات چند ساعت قبل
جلوی افکارم بی پرده ه شد. من از او خواستم ک ه بماند . او هم ماند .
وای ! دستهایم را روی صورتم کشیدم .

دوست داشتنش از من دیوانه ای بی مثال ساخت ه بود.

از جا بلند شدم ، افکارم داشت دیوانه ام می کرد . من او را نبخشیده بودم اما با رفتارم از
او خواست ه بودم ک ه برای من بماند.

نگاهی ب لباس های بسیار شیک و زیبایی که روی کاناپ بود ، انداختیم .مانتوی آبی روشن به همراه شلوار سفید شالی سفید و آبی حریر خوش سلیقه بود.

ب ه سمتشان رفتم و آن ها را لمس کردم لطافتشان را دوست داشتم زمانی که تعیین کرده بود می گذشت و من هنوز حاضر نبودم ، جلوی آینه صورت شست ه شده ام را دستی کشیدم و لباس هایی که به رویم چشمک می زد را از نظر گذراندم . از داخل ساکم لباس هایی بیرون کشیدم و آن ها را پوشیدم.

نمی خواستم ب ه آن سرعت ب ه رویش لبخند بزنم . اگر می توانستم منکر علاقه ام ب ه او شوم از پل ه ها که پایین می آمدم او را قشنگ از نظر می گذراندم . درست رو ب ه روی پل ه ها ب ه ستون تکی ه داد ه بود و نگاهم می کرد.

دلم از دیدنش در آن ظاهر ضعف می رفت . او هم یک پایش را جلوی پای دیگرش گذاشت ه بود . دسته ب ه سین ه ایستاد ه بود و با چشمانی ریز شده ب ه من نگاه می کرد . درست کنارش ایستادم . سر تا پایم را با چشمانش آنالیز کرد و بی آن که اهمیتی ب ه مخالفتم برای پوشیدن لباس های انتخاب ی خودش بدهد ؛ گفت:

_سلیقه ی غذایی که تغییر نکرده اما انگار سلیقه ی تو تغییر کرده ه.

_از وقتی یه چشم سیا ه پاشو گذاشت توی زندگیم . مثل پ ه ساحره هم ه ی زندگیمو تغییر داد . باب میل نبود ولی عادت هاش باورم شد...

قلبم ب ه دست و پا افتاده بود . التماس م می کرد . باید چیزی می گفتم تا پروان ه های رنگی دور قلبم گورشان را کم می کردند.

_حتی وقتی که از خودت دورش کردی ؟

با رفتنش فقط حضور فیزیکیش رفت ، ولی از این جا...

انگشتش را روی سین ه اش گذاشت و ادام ه داد:
-از این جا نتونستم بیرونش کنم.
-پشیمونی ؟

مکث کرد . حرف هایم ، سوال هایم نسبت ب ه شب قبل نرم تر شده بود . کم تر جبه ه می گرفتم . اما دلم هنوز صاف نبود . مکشش ک ه جان به لبم کرد دستش را برای گرفتن دستم پیش آورد و گفت :

_شما چی فکر می کنی ؟

آب دهانم را فرو دادم چه باید می گفتم از موضع قدرت جواب دادم.

-قرار شد ب ه هم دیگ ه فرصت صحبت کردن بدیم . اینو هر دومون به هم دیگ ه میونیم . بهتر نیست فرصت ها رو برای قانع کردن اون یکی غنیمت بشمریم؟

دستم را میان زمین و هوا محکم گرفت . لبخندش با وجود آن سکوت دلم را برد ، من را ب ه دنبال خودش کشید و کنار گوشم زمزم ه کرد.

-بهتر نبود نرمش ب ه خرج بدی و اون لباسایی ک ه ازت خواستمو تن کنی.

دستم داغ شده بود . دلم فرار کردن می خواست از حبس انگشتانش.

اما نتوانستیم . ب ه جایش قفل ب ه لب هایم زدم و با او از خان ه خارج شدم دوباره دستهایم بی قرار و عرق کرده ب ه دستهای او چسبید . دست هایی ک ه مثل وجود

خودش ب ه شدت حمایت گر بود . لحظ ه ای رهایم نمی کرد و محکم و سخاوتمند دستانم را در دستهایش می فشرد.

بزاقت دهانم را ب ه سختی پایین فرستادم . چشم هایم را برای لحظ ه ای روی هم فشار دادم پشت پلک های م خورشید قوت بیشتری داشت.

لحظ ه به لحظ ه جان می گرفت و من و شهاب و به بسکت بالن درون خود غرق می کرد.

چشم هایم را آرام باز کردم هر چه بیشتر ب ه خورشید و عظمتش نزدیک می شدم ، قلبم تندتر می تپید . یک حس موزی و ویرانگر نمی گذاشت از تمام زیبایی ها لذت ببرم.

-این وزش باد ما رو کجا می خواد پیره ؟ نزدیک قل ه هایی که سر ب ه فلک کشیده ه ؟

صدایش مجبورم کرد چشمانم را باز کنم لبخند زد . چه سخاوتمند شده بود . بی انگیزه ه صدف دندان هایش را ب ه رخم می کشید و وای بر مسنی که ه با هر حرکت شیفته تر می شدم

_دارم ب ه این فکر می کنم اگه باران من ، بارانی که ه منو جذب خودش کرد الان این جا کنارم بود با شیطنت چه حرفایی می زد.

قلبم هری فرو ریخت . او تمام قانون های فیزیک را یک تن ه ویران کرده بود ، من جذب جاذب ه اش می شدم . با حرف هایش ثانی ه ب ه ثانیه جذب او می شد ه جذب شخصیت جدیدی که ه در مقابل من پیدا کرده بود از صبحان ه ی چرب و چیلی که درست خلاف صبحان ه خوردن های لاکچری همیشگی ان بود و تا این لبخندها و مهربانی های بی حد و

حصرش دلم دور شدن می خواد باران از هم ه ی کسانی ک ه خوشبختی من و تو رو تاب نیوردن ، از تموم خاطرات بد و پر عذابی ک ه شیش سال دست از سرمون برنداشتن بغض بابی رحمی دوان دوان آمد و گنج گلویم نشست دل من فراموشی می خواست فراموشی ابدی می خواستم ببخشم اما یک حس موزی بیچاره ام می کرد.

دردهایم را ب ه یادم می آورد و با بدجنسی او را در نظرم تلخ نشان می داد سرش را پیش آورد . چشمانش در سپیده ه ی صبح زیباترین در بای دنیا بود . زیباتر از دریای مدیترانه آرام فر از اقیانوس آرام. صدایش درست از بیخ گوشم گوشت شد و ب ه جانم چسبید. _این همه قشنگی ، این طلوع خورشید از نظر من در مقابل زیبایی این لحظه ه هیچه...!

خیره شده ب ه صورتش . آن لبخند نشست ه کنج لب هایش را دوست داشتم . همان لبخندی ک ه فقط من حسش می کردم . باور آن لحظه مثل یک رویای شیرینی بود ک ه فقط در خیالی می آید و می رفت.

اما حقیقت همان لحظه ه بود شهاب الدین صدر ، خارج از پوست ه ی مغرورش درست رو ب ه روی سن ایستاده ه و قامت رعنائیش با مهربانی مراقبم بود ، تمام تلاشش را برای ب ه چشم آمدنش می کرد

مقاومت کرد و پایش را از حد و مرزی ک ه برای خودش تعریف کرده بود ، فراتر نگذاشت ، امان داد.

ب ه خیال هایم ب ه خیال هایی ک ه بی پروا کنار گوشم زمزمه می کرد ، از محرم بودن دل هایمان می گفت و از قلبی که بخشیده بود و عقلی که محال نمی داد.

_هنوزم می ترسی ؟

سرم را تکان دادم ، تند و بدون وقفه ، خنده اش شدت گرفت ، دست آزادش را بالا آورد و طره ی ریخته روی صورتم را با حرکتی آرام عقب راند نابلدان ه . انگار نیتش دوباره ریزش باران موهایم بود . موهای کوتاهی که ه دیگر ب ه رنگ طبیعی خود در آمده بود ، موهای سرکشم ه م ب ه اطاعت از خواست ه ی فرمانروای رو ب ه رویش از میان انگشتانش فرار کرد و دوباره توی صورتم ریخت .

شیطنت کرد و ادام ه داد .

_می گفتمی دیگه از هیچی نمی ترسی دیگه! درست ه ؟

صحبت از ترس که ه می شد . فویایم شدت می گرفت . یخ می زدم ، عضلاتم منقبض می شد ، جوری که توان سر چرخاندن نداشتم . نفسم را آرام بیرون ریختم و ب ه زمزمه جواب دادم .

_بعد از تو هیچ وقت ارتفاع رو امتحان نکردم انگیزه ش توی وجودم مرده بود . هیجانی برایش نداشتم . اون خاطرات...

اون حس های خوبی که ه با تو تجربه کرده بودم ، دست می شد دور گلوم و خفه م می کرد .

باران ه جدال با خودم سخت ترین کار دنیا بود . اما من چ نگیدم . با خودم با تنشی که ه درونم بود .

با خواستنی که ه مثل سابق و شاید ه م بیشتر درون من ریشه دوانده بود .

_تو قرار شد ب ه من فرصت فکر کردن بدی شهاب .

هومی کشید .

با چشمانی پریشان زمزمه کرد:

_تاجر موفق کسی ه که از هیچ فرصتی برای موفق شدن دست نکش ه.

منم هر فرصتی که منتهی بش ه به دست آوردن مجدد تو محال ه از دست بدم.

صدای نبض گردنم را بلندتر از حد معمول حس می کردم . ترس با قوت توی وجودم پیچید . او در کنارم بود . وجودش آرامش بخش بود.

اما بلندی و ارتفاعی ک ه با بدجنسی تمام درویش محبوس شد ه بودم دست از سرم بر نمی داشت . قدرت تفکر را می گرفت .

-آدمای فرصت طلبی مثل تو هیچ وقت درست نمی شن.

چشمکی ب ه رویم زد و دستم را رها کرد.

_دارندگی و برازندگی.

شوخ طبع شده بود ، شوخ طبعی خاصی ک ه دل و جانم را مطیع او می کرد . نگاهان در هم گر ه خورد ک ه صدای خلبان پرواز مان حس و حالمان را پیران د.

_آقای صدر...

سرش را برگرداند.

من هم ب ه آن سمت خیره شدم.

کاپیتان جوانی ک ه لحظه ی ورودمان خودش را " کاپیتان پیمان عباسی " معرفی کرد.

بالاخر ه سر به سمت ما چرخاند ه و توجه اش ب ه ما جلب شد ه بود.

شهاب سرش را ب ه سمت من چرخاند و آرام زمزمه کرد:

اگه چند لحظه تنهات بذارم نمی ترسی؟ انگار قدرت
تکان دادن زبانم را نداشتم.

سر تکان دادم و او نامطمئن از من دور شد.

ب ه سمت کاپیتان رفت و من نفس بریده خودم را در آغوش کشیدم.

نگاهم ب ه کاپیتان بود ک ه یادنگار جیبی اش را میان مش تش داشت و ب ه شهاب
چیزهایی می گفت.

نگاهم آرام از روی آن ها بالا رفت و ب ه مشعل هایی که زیر سقف بالن بود چسبید .
گرمایش انگار ب ه جان من افتاد ه بود بی قرار ب ه آرامی چرخیدم و پشت به آن دو
نگاهم را به زیر پایم دوختم ، سرم گیج رفت ، انگار با پتک توی سرم کوبیدند.

ترس و وحشت از ارتفاع بیش از قبل توی وجودم هویدا شد ه بود.

در تمام دو سال زندگی مشترک با شهاب از هیچ ارتفاعی وحشت نداشتم ، اما حالا از
همان لحظه ای ک ه دستم را کشید و مرموزان ه مرا ک ه هنوز مست خواب بودم از
توی رخت خواب بیرون آورد.

ب ه بزرگترین و معروف ترین کل ه پزی شهر برد ، بعد هم

[..]:

وقتی تمام حرف هایش را ب ه خورد مغزم داد و آماده ام کرد.

دستم را کشید و بی توجه ب ه هیاهوی درونم ، من را ب ه سایت پرواز آورد و
وحشت زد ه ام کرد ، قلبم تند کوبید و نفسم حبس شد.

هنوز اتفاقات این چند ساعت را هضم نکردم ، که عطر تن شهاب در میان آن
هوهوی آرام باد زودتر از خودش به من رسید.

حس خوشی توی وجودم ولول ه ب ه پا کرد.

سرش را پایین آورد و کنار گوشم زمزم ه کرد:

_چقدر قلبت تند می زن ه گنجشک کوچولوی من.

برای پرت کردن حواسش از اضطراب ی ک ه درونم غوغا به پا کرد ه بود.

زمزم ه وار پرسیدم:

_کاپیتان چی کارت داشته.

با مکثی کوتاه جواب کاملاً بی ربطی داد _نگاه

کن...

_انگار این آسمون با تموم وسعتش تو دستای من و خودت ه .

هر چه او نزدیک تر می شد ، من هراس کمتری را حس می کردم.

حرف هایش بدون هیچ منطقی ترسم را می ریخت و تمرکز را از

نگرانی هایم پرت می کرد . صدای ش یک نرمش خاصی داشت ک ه من را ب ه دور و

دراز می برد.

برام خیلی دشواره اما می خوام به اعترافی بکنم . بدجنس شدم و گفتم:

_از دیروز داری با اعترافات گیجم می کنی این روزا فکر می کنم اگر همون سالها ، همون

وقتی ک ه با چشمت ازم می خواستی ب ه دوست داشتنت اعتراف کنیم . غرورمو کنار می

داشتم ، ترس از دست دانتوم ی داشتم کنار و بهت می گفتم چطوری بهت وابست ه شدم ، خیلی خوشبخت می شدیم ، اما...

_هویت من چیزی نبود ک ه ب ه راحتی بتونم تغییرش بدم.

گنگ نگاهش کردم . او را در این قالب جدید نمی شناختم ، ب ه شدت تغییر کرده بود.

موهایی ک ه از میان شال با دست و دل بازی بیرون ریخت ه بود.

_دومین سال با هم بودنمون رو یادت ه ؟

ابروهایم در هم فرو رفت ، چه سوال ی بود ک ه می پرسید درست یک هفته بعد از آن

روز عاشقان ه بود که زندگی بدترین و کثیف ترین روی خودش را نشانم داد.

شهاب اما بدون لحظ ه ای مکث ادامه داد:

-این اتفاق ، این بالن سواری قرار بود اون سال اتفاق بیفت ه ، قرار بود هم ه چیز ب ه

سورپرایز برای تو باش ه اما...

_هم ه چیزو از قبل برنام ه ریزی کرد ه بودم ، ی ه مهمونی ویژه .. ی ه هدیه ی سالگرد

ازدواج در خور برای تو که هم ه چیزمو باهاش شریک شده بودم.

خواستم ب ه سمتش برگردم اما دستانش مانع شد.

-اون سفر کاری ک ه فردای روز سالگرد ازدواجمون داشتم باعث ب ه هم ریختن تموم

برنامه ریزی هام شد اما باعث نشد من از سورپرایز کردن تو بگذرم . هم ه چیز قرار بود

با هشت روز وقف ه اتفاق بیفت ه اما فاجع ه ی تلخ تری در انتظار مون بود . شش سال

دوری ... هیچ وقت حرفی در موردش نزد ه بودی ترجیح می دادم تماشا کنی ، منم با

لذت هیجان و ذوقتو تماشا کنم ، ذوق زد ه شدنتو می خواستم.

اون تند و بی وقفه حرف زدنت ، جودی شدنتومی خواستیم آه پر حسرتی کشیدم و او ادا
ه داد:

_این ویلایی که ب ه اصرار بیتا توش مستقر شدی ، هدی ه ی سالگرد ازدواجمون بود.

اون ویلا شش ساله که انتظار تو رو می کش ه.

دیگر ایستادن و بی تفاوت بودن محال بود . او هم ممانعتی نکرد.

من با دلی ک ه هم چنان تند می تپید ب ه سمتش چرخیدم . زبانی روی ل ب هایم کشیدم
و گیج نگاهش کردم . چشم های آبی اش مهربان ولی دلخور بود ، من نفس برید ه لب زد
ه:

_نمی دونستم!

من و تو خیلی چیزا رو از دست دادی م ، احساسمون نسبت ب ه هم چشممون رو
روی خیلی از مسائل بست.

تو با قلب بزرگ و پر مهترت و من با غروری ک ه همیشه توی وجودم داشتم باعث
شدیم حفره ی بزرگی به وسعت این آسمون توی زندگیمون ب ه وجود بیاد.

اشتباهات زیادی داشتیم و چون ب ه احساسمون نسبت ب ه دیگری اطمینان داشتیم خیال
می کردیم طرف مقابلم بهش ایمان دار هم سرم را آرام تکان دادم.

تاییدش کردم و او گفت:

_من خلا وجود تو رو با کار پر کردم . خودمو مثل ی ه ماشین اسیر کار و تجارت کرد و در
نهایت شدم اون کسی ک ه از خودشم بیزار بود . تو هم

...

باران ما بدون هم در ظاهر خیلی پیشرفت کردیم ، به خیلی از آرزوهایمون رسیدیم اما نفهمیدیم اون حسرت بزرگی که هر لحظه و هر ساعت رهامون نمی کنه نبودنمون کنار هم دیگه است.

چشم هایم خیس از اشک شد . حقیقت حرف هایش آتش داشت.
اخم هایش را توی هم کشید و عصبی گفت:

_کافیه یک قطره اشک از چشمتا بریزه تا خودم از همین بالا پرتت کنم پایین.

لبخند زدم . لبخندم هم بوی غم می داد . اخم هایش را جمع کرد.

نفس ناکامی کشید و زمزمه وار ادام ه داد:

_باران اون سالها هیچ وقت این واکنشو نشون نمی داد .

ابر غم سایه اش را روی سرم پهن کرد . نگاهم را ب ه آبی بی کران چشمانش دوختم و جواب دادم:

_باران اون سالها مرده شهاب ، فقط دور شده ، در ظاهر غیر قابل دسترس ه .

_اما من هر کاری از دستم بر بیاد برای دوباره ب ه دست آوردنش انجام می دم ما به کمک احتیاج داریم . برای فراموش کردن که نه ؟ برای حل کردن اون شیش سال توی وجود خودمون ب ه آدم بی طرف احتیاج داریم ، ب ه فرد حاذقی که بتون ه این تاریکی وجودمونو روشن کنه بی حرف نگاهم کرد.

حرف های امیر دامادی که تاریکی وجودم را دیده بود . توی ذهنم زنگ خورد.

[. .]:

_لازم باش ه برای دوباره خندیدنتموم دنیا رو ب ه کار بگیرم این کارو می کنم.

باران ب ه پشت سرش چشم دوخت ، ب ه آسمان آرامی ک ه وزش بادش برای پروازمان در میان ابرها ب ه شدت مناسب بود.

اگر تمام نگرانی هایم را فاکتور می گرفتم منظر ه ای که در میانش غوط ه ور بودیم ، ب ه شدت چشم نواز بود.

تصویر دریایی ک ه زیر پایمان فرش پهن کرده بود ، قلبم را میان مشتش می فشرد ، انگشتان شهاب زیر چان ه ام نشست ، سرم را ب ه سمت خودش برگرداند . لب هایم بی اختیار از من تکان خورد:

هیچ فکر نمی کردم بزرگترین آرزوی من یادت موند ه باش ه.

دلم ریز لرزید . چشم هایم را بستم . ولی صدایش از ت ک تک سلول های م رد شد و میان سین ه ام ب ه یادگار ماند.

آدم هیچ وقت نمی تون ه بزرگترین آرزوی ، بزرگترین آرزوشو فراموش کن ه.

دلم های های گری ه کردن می خواست . دیگر نمی توانستم در مقابل دوست داشتنش مقاومت کنم . من او را بیشتر از دلخوری هایم دوست داشتم بیشتر از آن چه در باورم باشد ، کمی از من فاصل ه گرفت.

چشمکی زد و گفت:

خب خانم جوان از این که با جذاب ترین مرد دنیا توی ی ه بالن هستی چه احساسی دار ی ؟

صادقان ه ترین جواب دنیا را ب ه زبانم آوردم:

_دوست داشت دست خودم نیست . برای من خواستن و عشق ورزیدن بهت ی ه تکلیف وابست ه بودن به تو برام مقدر شده شهاب.

حتی اگه ظلمی که در حقم کردی بزرگترین زخم کاری دنیا روی قلبم جا گذاشت ه باش ه.

من و تو مثل اون درختی هستیم ک ه ب ه تنش زخم زدن ، چاقو کشیدن روی پوستش و شاخ ه هاشو شکستن اما نمردیم.

دست نکشیدیم و شدیم اون شاخه ی تازه و دنبال نور را ه خودمونو ادام ه دادیم.

چون می دونستیم ی ه روزی ی ه جایی بالاخر ه خورشید از پشت ابرا بیرون میاد.

خیلی دارم برای فراموش کردن اون روزا اون حرفا دست و پا می زنم اما باور کن به چیزی مانع می شه . پ ه حس قوی ، ب ه نگرانی ابدی...

_من شک دارم . می ترسم.

صداهای عجیبی از پشت سرم میآمد . ترس و وحشت بیشتری ب ه جانم افتاد . می خواستم برگردم اما او صدایش را بلند کرد و با جدیتی که فقط مختص خودش بود ، گفت:

_نمی ذارم این ترسی ک ه توی وجودت نشست ه بزرگ بش ه ، بهش بها ند ه . فقط یک بار دیگ ه به من اعتماد کن.

دلم پشت سرم بود . می خواستم سر بچرخانم اما نیرویی عجیب مانع می شد ، توی سین ه ام جنگ ب ه پا هود ، انگار یک لشگر ب ه دنبال هم می دویدند.

شهاب خند ه ی محوی میان لای ه های پنهان مردم ک هایش داشت.

دستم را بالا برد و در امتداد جمل ه اش کودکان ه و ذوق زد ه پرسید:

_موافقی این بادکنک هایی ک ه توی سبد هستنو بفرستیم توی هوا.

سوالش حواسم را از سر و صدای پشت سرم پرت کرد . چشم هایم روی زمین بسکت بالن ب ه سبدي ک ه مملو از بادکنک های رنگ روشن بود چسبید همان بدو ورودمان ب ه داخل بسکت توجه ام را جلب کرده بود . حوصل ه شان را نداشتم ولی حسی مرموز مانعم می شد.

دو دلی ام را ک ه دید ، دستم را کشید و ب ه سمت سید برد ، ترسیدم ، پایم پیچ خورد.

جیغ خف ه ای کشیدم ، دستانش مهارم کرد

.قلبم داشت از شدت ترس سین ه ام را پار ه می کرد . ب ه کمکش صاف ایستادم و او نگران گفت:

_خیلی خب وایسا ، من خودم بر می دارم.

چشم هایم را محکم روی هم فشردم وحشت کرده بودم ، دست خودم نبود ، می ترسیدم

_باران

صدایش ... چنان جادویی میان تک تک سیلاب های اسمم داشت ک ه قلب در ب ه درم بی پناه ترین موجود دنیا شد ، چشم گشودم و او ب ه نرمی بادکنک هایی ک ه میان دستانش بود را بیرون از بالن فرستاد.

چشم هایم از دستهای او کند ه شد و به سمت مسیر بادکنک ها رفت و قلبم در جا ایستاد.

_کایت موتور داری با فاصل ه ی زیادی از ما از مقابل بالن گذشت و بند دل من را پار ه کرد ، آن صداهای عجیب و غریب صدای موتور کایت بود . چشم هایم با شتاب ب ه دنبال کایت می دوید . درست ب ه دنبال بزرگ سفیدی که با متن " دوستت دارم " قرمز تندی در هوا به اهتزاز در آمده بود.

آن قدر شوکه بودم ک ه نفس نمی کشید ه . چشم هایم جسوران ه درشت شد ه بود . باورم نمی شد . تصویر مقابلم خود خیال بود.

_با من ازدواج کن .

دوباره و برای همیشه بادکنک ها دور و دور تر می شدند . کایت هم آرام توی هوا تاب می خورد و دور می شد ، قلبم از جا داشت کند ه می شد.

او امان نمی داد . ضرب ه هایش را رگباری بر تنم می کوبید.

_این به اجبار ه ، شما چاره ای جز انتخاب من نداری . این بیشتر به نمایش ه برای ب ه دست آوردن دل فراریت.

بوس ه های ریزش داشت دیوان ه ام می کرد.

صدایم کرد و من بالاخر ه تمام هیجانم را رها کردم . لبخند زدم.

لبخندی نرم . با تمام عشقش که در سین ه ام جنجال به پا کرده بود.

جفت ابروهایش بالا پرید و به شیطنت گفت:

_می دونستم اینقدر ذوق می کنی همون پایین موقع صرف پر و پاچه ی جناب گوسفند بهت پیشنهاد می دادم.

تکان خوردم .

– ترس کجا بود؟

گورش را در دل آسمان گم کرد . لب هایم بست ه بود ولی چشم هایم می خندید .

– ی ه چیزی بگو باران حرف بزن . این سکوتت زجرم می د ه .

– من خ یلی از رفتارها و حرفای مامانو قبول ندارم شهاب ولی ب ه حرفش

، ی ه جمل ه ش ملک ه ی ذهنم شد ه . اونم وقتی ک ه با تموم مخالفتاش ب ه تو جواب مثبت دادم؛

کنجکاو نگاهم کرد و من اضاف ه کردم:

– بهم گفت ازدواج ب ه پیوند قلبیه . اگه می تونم پای حرف دلم و پای این پیمان بمونم ،

ب ه دلم راه میاد . راه اومد . چون تو چشمای من به عشق دیوون ه وارو نسبت ب ه تو دید . چیزی ک ه تو ندیدی . چشم بستنی روش.

– آدمیزاد جایز الخطاست.

با بغضی ک ه ناغافل کنج سین هام چپید ادام ه دادم:

– هیچ وقت ازت دست نکشیدم . حتی وقتی با اون به اون دختر دیدمت

، شکستم ولی دست نکشیدم از عاشقت بودن ، پای دوست داشتن ت تاوان دادم تاوان ...

الان چه تضمینی هست ک ه باهات هم قسم یشم و تو دوباره و هزار باره عهد پیتمونو پار

ه ش نکنی عشق بها دار ه . تاوان دار ه . منم تاوان دادم . ثانی ه ب ه ثانیه ی اون شیش

سالی ک ه کنارم نبود یو تاوان دادم ، پا گذاشتم تو خونه ای ک ه عطر نفسات از تک تک

اتاقاش پرید ه بود و من پر پر می زدم تو بی نفسی بغض خط کشید روی سینه ام . چشم

بستم و او با مهربان ترین لحن دنیا ادام ه داد:

زند ه بودن که فقط به نفس کشیدن نیست . به هم نفس داشتن ه! هم نفسم نبود.

اشک بی محابا روی گون ه هایم می ریخت . انگشتان ش بالا آمد . صورت خیسم را پاک کرد . چشم هایش تر شد.

ب ه خدا قسم ک ه تر شد و لب زد:

عذابم نده باران این جوری مظلوم بودندت جون منو می گیر ه . دلگیرم غرقم کردی توی دریای چشمت و نجاتم ندادی . تو تنها نجات غریق زندگی من بودی

-با من غرق شدی ، را ه نجانی واست نیست ، بگو بله رو سر کار خانم باران صداقت.

قلدری هایش تحت هر شرایطی دلم را می تپاند.

قول بده نذاری هیچ باد دور ه گردی طوفان بشه تو زندگیمون ، مراقبم باش ، من ب ه بودندت ، امنیت داشتن کنارت احتیاج دارم.

پای هر کسی ک ه بخواد دور زندگیمون پرس ه بزن ه قلم می کنم بارانم.

وقتی صدای بغض کرده اش مثل پتک بر سرم نشست.

عصبی پوست لبم را با دندان هایم کشیدم و او از آن سوی خط زمزمه کرد:

[..]:

حالش خیلی خراب بود باران ب ه رو نمی آورد اما قشنگ می شد داغون بودنشو حس کرد آب دهانم را قورت دادم . بغض لعنتی پایین نمی رفت . با صدایی گرفت ه لب زدم:

کی این اتفاق افتاد ه همین دو ساعت پیش نگاهی ب ه ساعت دیواری ک ه عقرب ه

هایش د ه شب را نشان می داد انداختم ، با حرص و کلافه پرسیدم:

اونوقت الان داری ب ه من خبر می دی ؟

هم ه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد . تو دفتر بودیم داشتی م جمع و جور می کردیم را ه بیفتیم ک ه همسر باباش زنگ زد ، اسمش چی بود ؟ بی حوصل ه و کوتا ه گفتم:

سعيد ه .

آره ، انقدر پشت تلفن گریه و زاری کرد ک ه از بین جیغ و داد ش فهمیدیم چه اتفاقی افتاد ه ، آتیلا هم ک ه ماشین نداشت.

می خواست اسنپ بگیر ه که من گفتم می رسونمش.

بعدم که رفتیم اونجا اونقدر درگیر بی تابي سعيد ه خانم شدیم که کاملا حواسم از تو پرت شد حتی ب ه خونه هم یادم رفت خبر بدم دستم را روی شقیق ه ام فشردم.

ب ه شدت درد می کرد.

با نگرانی پرسیدم:

خودش کجاس ت ؟

نمی دونم احتمالا رفت ه پیگیر کارای مربوط به مراسم بش ه باید زودتر ب ه من خبر

می دادی سمیرا ، خیلی زودتر الان اگه من بلیط گیرم نیاد چی ؟

بینی اش را بالا کشید و با صدای آرام تری زمزم ه کرد:

[..]:

حال آتیلا اصلا خوب نیست باران ، دار ه ظاهرا خودشو سریا نشون می د ه .

اما من می فهمم چه حالی دار ه چیزی توی سین ه ام منفجر شد ، چقدر در این مدت آن ها

ب ه هم نزدیک شد ه بودند که سمیرا از احوالات آتیلا برای من می گفت چقدر از آتیلا

غافل شده بودم که ه امشب را در کنار ش نبودم حتی ب ه من زنگ نزد ه بود برای درد و دل کردنش.

_باران من باید برم . سعید ه خانم دوباره ه شروع کرد . برم آرومش کنم ، باهات در تماس باش ه . سعی می کنم زود خودمو برسونم.

_می بینمت.

کوتاه گفت و گوشی را قطع کرد.

افسرد ه و با نفسی تب دار ب ه رو ب ه رو خیره شدم ، باورم نمی شد ، از لحظه ای که ه سمیرا خبر فوت آقای یادگاری بابای آتیلا را داد ، تب کردم . انگار توی خلا دست و پا می زدم و نمی توانستم موقعیتم را بفهمیم ، بعد از روز ب ه شدت خوبی که ه پشت سر گذاشت ه بودم آن خبر بد ترین چیزی بود که ه دنیایم را دگرگون کرد.

_چیزی شده ؟

با صدای شهاب ب ه خودم آمدم .

چند دقیق ه ای بود که ه با فکری درگیر ب ه دیوار اتاق زل زد ه بودم.

نگران سرم را برگرداندم و به او که بالای سرم ایستاده بود ، چشم دوختم. ماگ بزرگ نسکافه اش را ب ه دست گرفته و با آن چشمان پر نفوذ ش نگاهم می کرد . چشم دزدیدم و به رو به رویم خیره شدم ، از هر موقعیتی برای عرض اندام استفاده ه می کرد.

دل لعنتی من هم ک ه هوا برش داشته بود و نمی توانستم کنترلش کنم .

_با شما بودم خانم.

قلبم تند تر از قبل کوبید . نگاهم را به سختی مهارش کردم و با حالی غریب جواب دادم:

_سمیرا بود . بابای آتیلا فوت کرد.

سکوت جواب جمل ه ام بود . زبان روی لب هایم کشیدم و آرام زمزمه کردم:

_می ش ه برای اولین پرواز واسم یه بلیط بگیری ؟

_لطفا...

[..]:

_می خوای برگردی ؟

سرم را به سمتش برگرداندم . نگاهش سخت ترین نگاه دنیا بود . آن قدر که هیچ چیزی از افکارش نمی شد خواند . تاب نگاه سوزنی اش را نداشتم.

فکرم پیش بی قراری آتیلا بود . از روی صندلی بلند شدم ، یک قدم بلند به سمتش برداشتم . عطر تنش تمام وجودم را احاطه کرد.

بی اختیار تفس بلندی کشیدم و خیره به ماگی که از روی آن حرارت بیرون می ریخت ، پرسیدم:

_می گیری ؟

لب هایم کج شد . چیزی شبیه پوزخند روی لبش نشست . تنش را پیش کشید . بی اختیار قدمی عقب رفتم.

من در هیروت سر می کردم و او با نگاهش تیش ه ب ه ریش ه ام می زد . از پشت سرم با بدجنسی تمام دستش را کشید و ماگ را روی میز گذاشت. وقتی فاصل ه گرفت نفس راحتی کشیدم ک ه از چشمانش دور ماند.

_باهم بر می گردیم ، بی حرف پیش....

متعجب به او چشم دوختم.

انگشتش را بالا آورد و آرام روی موهایم کشید . خود آتش شد ه بود.

صاعق ه می زد و می سوزاند.

سرم را عقب کشیدم.

_بدون من حق نداری دیگ ه پاتو هیچ کجای این کره ی خاکی بذاری.

متوجه حرفم هستی دیگ ه خانم هیچ جا.

خند ه ام گرفت . از وقتی روی خوش نشان داد ه بودم . دوبار ه ب ه همان ذات سر

سخت و لجوجش برگشت ه بود.

همان موضع قدرت خودش را حفظ کرد ه و برایم خط و نشان می کشید

اما من در موقعیت سابق نبودم.

همان بارانی ک ه برای خط و نشان کشیدن هایش غش و ضعف می رفت نبودم.

حوصل ه ی جنجال هم نداشتم.

اما راحت هم کنار نمی آمده

[..]:

من ازت اجازه نمی گیرم شهاب.

دارم بهت اطلاع می دم . اگر برات سخت ه و نمی تونی درک کنی هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده.

من...

هیش ... هیش ... هیش

با آن ظاهر مقتدرش آرام و شمرد ه اضافه کرد:

بهت اجازه نمی دم دیگ ه حتی ثانیه ای از من دور بشی . چه خوشایندت باش ه چه نباشه . پس بی خود برای خودت خیالات نچین ، تموم شد دور ه ی آزادی شیش ساله ی بدون منت.

فقط نگاهش کردم . نگاهی ک ه نشان می داد چقدر بی حوصل ه بود.

تا وقتی که دوباره از بودن همیشگی ت کنارم اطمینان پیدا نکردم...

شک دار ی!

ب ه خداوندی خدا قسم بودن با او زیر این سقف بیچاره ام می کرد . و قتی هنوز بیست و چهار ساعت کامل نگذشت ه بود و من در مقابلش خلع صلاح بودم چطور از او خلوتی برای فکر کردن می خواستیم ؟ _چطور ب ه تو نه ! ب ه اون پسر ه ی...

شهاب ... لطفا...

با صدایی دورگ ه و خشمگین اضافه کرد:

لطفا چی ؟ عاقلان ه برخورد کنم ؟ امروزی برخورد کنم ؟ نمی تونم ...

نمی خوام . نخواه!

اون نوع نگاهش ب ه تو منو آزارم می ده . منم مسئل ه ای ک ه باعث زجرم بش ه رو از بیخ و بن می کنم و دور می ندازم.

دستش داغ بود . می سوزاند. خودم را نزدیک تر کشیدم . در مقابل او عاشق ترین زن دنیا بودم . حتی اگر ظاهر ماجرا خلاف آن را نشان می داد .

-تو این چند وقت اخیر آتیلا برای من ی ه رفیق واقعی بود .

هیچ وقت تنهام نداشت . من باید کنارش باشم . توی این شرایط اون به من بیشتر از هر کسی احتیاج دار ه .

_غلط کرد ه .

مقاومت می کرد ، حرص می خورد و من واقعا انگیز ه ای برای آرام کردنش نداشت م _شهاب .

_شما فقط اجازه داری منو آروم کنی باران ، منی که در مقابل ای ن همه نزدیکی بعد اون ه م ه سال عطش دارم تشنه می سوزم .

تو باید آب روی آتیش وجود خودم باشی حرف هایش حس و حالی نو داشت .

دلم را می تیاند ، تاب و توان از دست داد ه بود ، می فهمیدم اما مقاومت می کردم .

_انتظار داری بعد اون هم ه محبت دور شو خط بکشم چون خوشایند تو نیست .

بس ک ه چشم هایش را باریک کرده بود ، مثل یک خط صاف مرموزانه ب ه نظر می رسید .

_انتظار داری با این لحن تند و تیز دلم آروم بگیر ه .

انگشتانم را روی دستانش تکان دادم ، تندی کرده بودم.
 دل تنگ بودم ولی مقاومت می کردم ، او امروز من را ساخت ه بود.
 با مهربانی هایش ، با آن بالن و آن دوستت دارمی ک ه میان ابرها برآیم ب ه اهتزاز در
 آورده بود ، با درخواست ازدواجی ک ه از ته جانش ب ه من پیشنهاد داد ه بود.
 نفسم را بیرون ریختم و زمزم ه کردم:
 _دلگیرم ولی خیلی دوستت دارم . ب ه غیر از تو رو نمی تونم ببینم ، هر کسی ک ه می
 خواد باش ه ، این من دیوون ه فقط تو رو می خواد.
 شهاب چشم هایش آرام گرفت.
 دلم گرم شد ، بودا در کنار من در کنارش بودم ، با تمام دلگیری های ی ک ه از هم
 داشتیم .
 زمزم ه کرد:
 _با هم برمی گردیم باران.
 چشم های خست ه ام را روی هم گذاشتم . سرم را آرام تکان دادم با دل ی آسوده رهائیم
 کرد . من هم با دلی آتش گرفت ه ب ه سمت میز برگشتم ، نگاهی ب ه نسکافه ی نیم ه
 خورده ی او انداختم ، دیگر ب خاری از رویش بلند نمی شد.

گوشی ام را برداشتم ، باید با آتیلا صحبت می کردم . لاقل کلامی می گفتم . حرفی نمی
 زدم تا آرامش می کرد.

سمیرا چیزی کنار گوشش گفت . او هم سرش را بالا آورد . اولش گیج بود . سرش پایین افتاد اما ب ه ثانی ه نکشید ک ه دوبار ه سر بالا آورد و خیره شد به من و شهاب ، کفشم ب ه لبه ی جدول خاکی رو ب ه رویم گیر کرد .

شهاب کمرم را گرفت و کمکم کرد .

تشکر کردم و پیش افتادم . لباسم خاکی شد ه بود . دستم را با وسواس روی شلوار تیره ام کشیدم شهاب ب ه اصرار کنارم قدم بر می داشت و با هر قدمش ابهتش را ب ه رخ زمین و زمان می کشید ، دل من اما در کنار آتیلا بود .

غم توی چشمانش ، نگاه ناباورش روی ما دو نفر رعشه ب ه اندامم می انداخت .

تمام شب گذشت ه را اصلا پلک روی هم نگذاشت ه بودم . با وجود بودن شهاب در کنارم اما بدترین پرواز طول عمرم را سپری کردم .

یک دلهره ی عجیب ک ه دست از سرم بر نمی داشت . یاد صدای گرفته و بغض فرو خورده ی آتیلا پشت خط ، نفس براریم نمی گذاشت با پی ش گذاشتم ک ه مچ دستم میان انگشتان شهاب محبوس شد ، با حیرت سر چرخاندم و نگاهش کردم ، آرام کنار گوشم زمزمه کرد :

_ب ه نفعت ه از کنار من تکون نخوری باران ، نمی خوام با این احوالی ک ه داره ، جنگ اعصاب تازه ای برای هیچ کدوممون درست کنم .

[..]:

زیر لب غرولندی کردم و دستم را از میان مچ دست سر سختش بیرون کشیدم .

اما او ب ه راحتی ممانعت کرد و من را ب ه دنبال خودش کشید ، نگاه آتیلا از صورت هیچ کدامان برداشته نمی شد ، انگار خواب می دید ، چند بار پلک زد و بعد با خشمی عجیب نگاهش را از روی صورتمان برداشت ، از جا ک ه بلند شد ، توجه چند نفری ک ه کنار دستش بودند به سمت ما جلب شد.

با نگرانی دست شهاب را محکم تر فشردم و گفتم:

_شهاب لطفا دیوون ه بازی در نیاره

-اگر تو کنارم باشی من هیچ مشکلی ندارم.

خونم ب ه جوشش افتاد . ب ه شکل غیر قابل تصویری تمام تنم داغ شد ، زبان روی لب هایم کشیدم و ب ه پیراهن مشکی ای که عجیب به صورتمش می آمد چشم دوختم.

موهایش آشفته ه و صورتمش آفتاب سوخته ه می زد . هر چه نزدیک تر می شد ، بند بند تنم بیشتر می لرزید درست با فاصل ه ی یک قدم از ما ایستاد.

نگاهش را روی صورتم انداخت و من لال شدم . شهاب پیش دستی کرد و با احترامی ک ه نمی توانستیم صداقتش را حس کنم محکم گفتم:

-تسلیت می گم جناب ؛عذر می خوام ک ه نتوانستیم زودتر از این بیایم.

با اولین پرواز خودمونو رسوندیم.

بهتی ک ه میان جشمان آتیلا هویدا شد قلبم را در سین ه درید . شهاب نرسید ه زهرش را ب ه او ریخت ، سکوت محضی میان ما س ه نفر در گرفت و من از پشت سر او حرکت آرام سمیرا را دیدم ، ب ه سمت زن هایی ک ه کنار هم نشست ه بودند به راه افتاد.

آتیلا ولی هی آن ک ه کوچکترین اهمیتی به شهاب بدهد ، صدایم زد _ باران خوبی ؟
دستم را بی قرار به سمتش دراز کردم . دست دیگرم میان دست شهاب تقریبا پرس شد .
در آن وضعیت نگران رنگ و روی پرید ه ی من بود .

اهمیتی ندادم ب ه حرکت شهاب ، آتی لا با چهره ای غم گرفته دستش را ب ه سمتم
دراز کرد .

دست یخ زده ام را میان دستانش گرفت ، دست دیگرم سوخت .
_متاسفم . خیلی ناراحت شدم . آقای یادگاری واقعا مرد خوب و دوست داشتنی ای بودن .
[..]:

-راحت شد باران . بابام راحت شد . دیدی ک ه چه حالی داشت . عذاب می کشید . زجر
می کشید و من راضی ب ه رنجش نبودم .

بغضش ترکید و سین ه ی من آتش گرفت ، دلم توی سین ه ترکید . برای اشکی ک ه سر
خورد روی صورتش ، تاب و توان از دست دادم و ب ه سختی دست دیگرم را از میان
دست شهاب سر سخت بیرون کشیدم ، با آن چهره ی تکیده و درمانده مثل پسر بچه ها
هق می زد و شانه هایش می لرزید ، سر ب ه زیر انداخته اش غم دنیا را ب ه دلم می
کشاند .

شهاب هیچ مقاومتی دستم را رها کرد .

مثل یک پسر بچه ای بود ک ه دلم در آغوش کشیدنش را می خواست .

بی بهان ه خواهران ه لباسش خاکی بود . دستان من هم گیر افکار دیگران بغضم را پس زدم . دستم را روی شانه ی پیراهنش کشیدم . دست دلم را نمی دونم باید چی بگم ک ه آرومت کن ه آتیلا سرش را بالا آورد.

دستمال میان مشتش را روی چشم های ب ه خون نشست ه اش کشید.

دلم برای معصومیت غریبی ک ه میان چشمانش بود شرح ه شرح ه شد.
_همین ک ه اومدی برام کافیه.

زمین زیر پاهایم لرزید.

شهاب خودش را جلو کشید و میان ما ایستاد ، چشم دزدیدم.

کمی دورتر ، جمعیتی سیاه پوش و ماتم گرفته ، میان تلی از خاک ایستاد ه بودند و عزاداری می کردند.

-باران ب ه خاطر قلب رئوفش دوست داشت توی این شرایط کنارت باش ه . بالاخر ه دوستی و لطفی که تو این باز ه زمانی در حقش داشتی رو یک جووری باید جبران می کرد.
چشم برگرداندم و ب ه او خیره شدم . نیتش را نمی فهمیدم حرف هایش بوی دوستی نمی داد . اما نیت ب ه بلوا هم نداشت.

آتیلا سرش را تکان داد . انگار توان جنگیدن نداشت . اصلا حواسش ب ه آن چیزی ک ه می شنید نبود . میانجی گری کردم و برای گرفتن میانشان گفتم:

-آتیلا روزای پر عذاب پایات تموم شد . مطمئنم جای بهتری، روز کار بهتری در انتظارش

ه

بینی اش را بالا کشید . انگار حرف هایش عیان گلویش می شکست.

بغض هم خفه اش می کرد . بعد از لختی مکث ک ه هیچ کس نیت به شکستنش را
نداشت پرسید:

[..]:

_مهمون آوردی با خودت برام ؟

طعنه ی کلامش تیز قلبم را شکافت ، با گردنی کج و دلی نگران نگاهش کردم . دلم
برایش می سوخت . برایش آتش می گرفت.

بی جواب ک ه ماندم ، شهاب ب ه جای من خودی نشان دا د.

-مهمونی خیلی وقت ه تموم شد ه!

دستم را با بی قراری روی سین ه ی شهاب گذاشتم . قلبش آرام و ریتیک می
گویید . چشم های آتیلا کاس ه ی خون بود .

با چشم هایش برای شهاب خط و نشان کشید و با همان صدای گرفت ه و دم کرد ه جواب
داد:

_منو بازی نده . شهربازیم می شی.

شهاب با اخم هایی در هم نگاهش کرد ، عصبی بودم . در این شرایط هم دست از گلاویز
شدن با هم نمی کشیدند.

شهاب را ب ه عقب هل دادم اما اینچی تکان نخورد . با چشما ئ م

التماسش کردم . آتیلا دست از چشم غر ه رفتن برای شهابی ک ه لب بست ه بود
برداشت و رو به من پرسید:

-اینو ورداشتی آوردی این جا ک ه چی ؟ می ش ه لطفا بعدا در مورد این موضوع حرف بزنی م ؟

_الان واقعا وقتش ه سر مراسم بابات ه هم ه دارن نگامون می کنن.

سرش را گیج و ویج چرخاند عقب حال و احوالش شبی ه آدم های منگ بود . انگار توی دنیای واقعی نبود . تلو تلویی خورد و قدمی پس رفت.

جگرم آتش گرفت . دستم را روی شانهِ اش گذاشتم.

سنگینی نگاه شهاب مثل تیغ تیزی زیر گلویم نشست ، مجالی ندادم ، آتیلا داشت خودش را از بین می برد و من تاب و توانش را نداشتم.

سرش را ب ه سمتم برگرداند ، اشک سر خورد روی صورتم.

_سخت ه باران خیلی سخت ه دارم از حجم این هم ه بی کسی خف ه می شم.

نچی ک ه شهاب کرد نشان از کلافگی اش داشت . بی اهمیت ب ه او خاک روی پیراهن آتیلا را با وسواس گرفتم.

نگاهش را ب ه روی دستم چرخاند.

حرف ک ه نداشتم ، دستم ب ه وسواس افتاد ه بود.

-ببخش ک ه اینقدر عاجزم . ببخش ک ه نمی تونم برای آروم کردنت حرف خوبی بزنم . ببخش منو ک ه رفاقتم این جا ته کشید.

[..]:

-هیش باران ، هیچی نگو فقط بگو صدای پیچ پیچ

وارش سرم را بلند کرد.

چی کار کردی باران چی کار کردی با من با خودت؟ چشم های
 خیس از اشکم را به صورتش دوختم.

لب هایش بی رنگ و لرزان به نظر می رسید . لبم را به دندانم گرفتم.

چشم بستم و با تمام جانی که به لب می رسید جواب دادم:

من اونقدر بهش وفادار بودم که همیشه به خودم خیانت کردم.

دوستش دارم ، حتی اگه هزار بار خط بکشم روش ، نمی تونم.

این لعنتی بدون اون نمی تپه.

چشم هایش را روی هم گذاشت تا اشاره ام را به قلب پر کوبش ببیند.

فکش به شدت منقبض شده بود . نفسیم تنگ شد . دستم را بلند کردم برای لمس
 انگشتانش که خودش را عقب کشید.

بعد هم در حالی که من در جا خشک شده بودم ، فاصله گرفت . گیج به دنبالش راه
 افتادم . صدایش زدم . صدایم در میان صدای مداحی که برای پدرش می خواند ، جان داشت.

چند نفری سر برگرداندند ، آتیلا اما نایستاد.

بند بند وجودم شروع به لرزیدن کرد.

نمی خواستم ، این طور رفتنش را دوست نداشتم.

زیر لب زمزمه کردم و او ولی را ه خودش را ادام ه داد . کارش مثل یک پتک بر سرم
 فرود آمد . با قدم هایی سست به راه افتادم.

بازویم که میان دستان قوی و قدرتمند شهاب حبس شد ؟ سرم را به
 سمتش چرخاندم.

-کجا؟!

-من...

-من باید باهاش صحبت کنم.

[...]:

با آن اخم های در هم و چهره ای گرفت ه خیره شد ب ه صورتم . انگار داشت نظرش را تحمیل می کرد . کلافه بودم.

نمی خواستم ، رنجیدن این مدلی آتیلا را نمی خواستم . من نمی خواستم او را برنجانم . او یی ک ه بهترین دوستم بود.

-باید برم شهاب.

-می خوام چی بهش بگی چی بگی ک ه آرومش کن ه.

-تو چی ؟ تو چی لعنتی ؟

دندان هایم را روی هم فشار دادم . دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و با خشمی فرو خورد ه گفتم:

-چون دوستت دارم دلیل نمی ش ه قید آتیلا رو بزنم . می تونی باهاش کنار بیای بان ه شهاب جا خورد.

نگاهش را سر داد توی صورتم.

منتظرش نماندم ، او باید با خودش کنار می آمد ، دورش زدم . پیش افتادم ، با پاهایی ک ه مثل دلم می لرزید.

سعیده خانم سرش را از میان شال سیاهش بیرون کشید .

صورت سفیدش سرخ سرخ بود . بینی اش ورم کرده و چشم هایش بی روح ترین
چشمان دنیا بود . نگاهش کردم و بی تاب ایستادم ، نفسم توی سین ه گر ه خورد ، مشتی
که او ب ه سین ه اش کوبید و فریادش را به آسمان رساند بغضم را ترکاند .

—بی تو چی کار کنم بی معرفت .

[. .]:

خش توی صدایش دلم را ریش کرد . سر برگرداندم و به شهاب ک ه با چند قدم فاصل
ه از من کنار جمعیت نالان ایستاد ه بود چشم دوختم .

نگاهش را از صورتم برداشت و با دلخوری ب ه مزار خیر ه شد .

اگر بلایی بر سر او می آمد می مردم آسمان

زندگی ام تاریک و تاریک می شد . با عذرخواهی از

کسانی ک ه جلوی رویم ایستاد ه بودند ، پیش

رفتم .

باید با آتیلا صحبت می کردم . حتی شد ه ب ه قیمت شکستنم در مقابل آن همه چشم
منتظر به راحتی دورم را خالی کردند ، سمیرا از جایی دورتر با قدم هایی بلند خودش را
ب ه کنارم رساند .

دستم را گرفت ، بی تفاوت به او راه افتادم کنار آتیلا روی زمین نشستم .

دو انگشتم را روی خاک گذاشتم .

زیر لب شروع به خواندن فاتح ه کردم .

گری ه های بی صدای آتیلا دردناک بود اشک هایم را از روی صورتم پاک کردم .

نگاهم نمی کرد ، ولی من مثل ماهی بیرون از آب خودم را ب ه در و دیوار می گویدم ،
برای آرام کردنش . جوری ک ه فقط خودش بشنود پ چ زدم:

-تو می دونستی آتیلا.

سکوت جوایم بود . دلهر ه ب ه جانم افتاد.

این بی تفاوتی اش او را غریب ه می کرد.

_ما هنوزم با هم دوستیم چیزی عوض نمی ش ه.

سرش را با مکت بالا آورد . اشکش را از روی صورتش گرفت و با دلی پر گفت:

[..]:

_می دونی آخرین آرزوی بابام چی بود باران ؟ در سکوتی محض نگاهش کردم ،

صدای گری ه از سمتی ک ه سعیده خانم نشست ه بود پر قدرت بلند شد ، سمیرا نچی
کرد و از جایش بلند شد .

حضور او ب ه نظرم مشکوک بود . اما واقعا زمانی برای فکر کردن ب ه آن را نداشتم.

_فکر می کرد قرار ه با تو سر و سامون بگیرم . دلش آروم بود . می گفت سرت ب ه

سنگ خورد ه و برگشتی ، خوشحال بود ک ه تو را دوباره پیدا کردم چشم روی هم

گذاشتم صدای شیون و جیغ و فریاد بند بند وجودم را از هم جدا می کرد چرا صدای
مداح آن قدر سوز داشته.

-پاشو برو باران ، موندنت این جا فقط زخم ب ه زخماف اضاف ه می کند.

جان هر کسی که می پرستی پاشو برو.

عجز را از لابه لای حرف هایش می شد بی بهانه پیدا کرد . دستش را روی صورتش کشید و من را نفس بریده بر جا گذاشت پاشو برو لعنتیه بعد هم درم قابل منی که ه و ا مانده بودم از جا بلند شد . از میان جمعیت خودش را کنار کشید و من را تنها رها کرد . اشک های م روی صورتم ریخت وقتی که زیر لب زار زدم

_گناه من چیه ؟

شانه هایم را کسی لمس کرد . سر بلند کردم . شهاب بالای سرم ایستاده بود . عصبی و قند خونشان می داد و رفتارشان برایم غریب بود .
غریب .

_حرفاتو زدی . اونم شنید ، وقتش ه بریم .

دیگر ماندنم جائز نبود . او مرا این جا نمی خواست بودنم عذابش می داد . دستم را روی دستش گذاشتم و ب ه کمکش بلند شدم . نامحسوس سرش را کنار گوشم آورد و پیچ زد
_از دست دادنت سخت ه ، تلاش بیهوده برای آروم کردن کسی نکن .

[..]:

سرب ه زیر کنارش ب ه راه افتادم و خدا می دانست چه داغی توی سین ه ام نشست . من از جمع کوچک نزدیک ترین دوستی که در این ایام داشتم ، دور انداخت ه شده .
_باران جان .

سرم را به سمت سمیرا برگرداندم ، لباس سیا ه صورتش را کدر نشان می داد . چشمان سرخش را از نظر گذارندم ، او هم ، هم پایان ب ه راه افتاد . انگار حرفی برای گفتن نبود

. کول ه بار روی شانه هایم به شدت سنگینم می کرد . کول ه بار دردهایم بی تابم کرد ه بود حالش خوش نیست.

بعدا باهات حرف می زن ه چپ چپ ک ه نگاهش کردم . زیر چشمی شهاب را پایید و کنار گوشم آرام گفت:

_ناخواست ه حرفاتونو شنیدم شهاب خودش را نزدیک ت ر کرد و من چنگ انداختم ب ه کت مشکی جذاب و نفس گیری ک ه ب ه تن داشت . اصلا ک ی فرصت کرد ه بود لباس ب ه این زیبایی ب ه نن یکشد احتمالا همان وقتی ک ه من در هل و ولای رسیدن به آتیلا و احوال نابسامانش ، بودم او از رانند ه اش خواست ه بود ضمن آمدن به فرودگا ه برایش لباس مناسبی بیاورد.

نگاهی ب ه ظاهر نامناسب خودم انداختیم . با همان مانتوی سبزی ک ه به تن داشتم با میان جمعیت عزادار توی بهشت زهرا گذاشتم این نزدیکی بیش از حدش حواسم را پرت می کرد . دستم را محکم تر فشرد و گفت

_توی ماشین منتظرتم.

سری تکان دادم و ایستادم . قدمی ج لوتر رفته بود ، یادم نمی آید ک ه با سمیرا رو ب ه رو شد ه بود یا نه ؟

سمیرا سرش را برگرداند و با کنجکاوی پرسید:

_شهاب الدین این ه ؟

تنها نگاهش کردم . لبخند نرمی روی لبش نشاند و گفت:

-حق داشتی این هم ه سال منتظرش موندی.

[...]:

بی توجه ب ه تمجیدش از شهابی ک ه مثل نبض توی وجودم می گوید ، دستش را بی قرار میان مشتم گرفتم.

پنج ه هایم را با خشم میان مچش فرو بردم و با غمی نامحسوس ل ب زدم:

_در گیرش شدی ؟

سمیرا خشک شد . نگاهش را از مسیری ک ه شهاب را از من دور کرد ، برداشت . صدای سوز و ناله با قدرت بیشتری به گوشم رسید . انگار باد هم هیاهو می کرد . ب ه حال هم ه ی ما چی ؟ _در مورد چی حرف می زنی ؟

_در مورد آتیلاس.

مات نگاهم کرد . نگاهی ک ه حقیقت را لو می داد ، رنگش پرید . خودش را گم و گور کرد ، صدای بوق ماشین توجه ام را از چهره ی سمیرا پرت کرد . سر بر گرداندم . شهاب در ماشین را برایم باز نگ ه داشته بود.

چهره ی گرفت ه اش منتظر و بی حوصله نشان می داد

_باران . من فقط...

-آتیلا آدم موندن نیست . برمی گرده . می سوزی...

من انگشتم را روی لب هایش گذاشتم . ابرو در هم کشیدم و ادا م ه داد م.

-تو این آتیشی که راه افتاده ، تر و خشک با هم می سوزن . نمی خوام سوختنتو ببینم .

حقیقتی ک ه توی صورتش کوییدم ، گیجش کرد.

نفسم را رها کردم و با ابروهایی در هم ب ه راه افتادم ، دلم یک پاک ت سیگار می خواست.

برای کشیدن برای خودکشی برای مردن.

*

[. .]:

یک لبخند زیبا و پر از حس روی لبش چسبیده بود . از آن هایی که ابدای خیال دل کندن نداشت . نگاهم را از داخل کابین ب ه فضایی ک ه درونش معلق بودیم دوختم . عطری از کنار سرم دست و پا در آورد و سمت قد و قامت را در آغوش چسبید . چشم هایم بی اختیار از من بست ه شد . آن عطر خوش و تلخ پیش آمد و سای ه اش را تمام قد روی تنم انداخت . صدای مردان ه اش دل و روحم را میان مشتش فشرد . درست مثل عروسک میان مشتش بودم ، وابسته و دیوان ه .
-این نگاه شیفته نچرخ ه جایی جز روی من ، متوجه شدی سرکار خانم .
سرم را با شوق ویران گر ب ه سمتش برگرداندم . نگاهم ک ه به آبی آرام چشماش افتاد دل م ریخت .

-یادم رفته بود زندگی چقدر می تون ه قشنگ باش ه . یادم رفته بود می ش ه از همه ی زیبایی های دنیا استفاد ه کرد و غرق لذت شد .

بی آن ک ه چشم از صورتم بردارد ، هومی کشید و تاییدم کرد . خنده ام شدت گرفت ، موهای ول شد ه روی صورتم را پشت گوشم بردم و با شیطنت پرسیدم :
-تو اون افکار پلیدت چی اومد که این جور می مهر تایید زدی رو حرفام .

این دلهره‌ها جدیدن نشون می‌دن خیلی تغییر کردی.
 سرم را برگرداندم. از آن فاصله‌ای که بین دو تا کابین بود چیزی مشخص نمی‌شد.

اصلا حضور پیتا و شاهین را حس نمی‌کردم. نفس آرامی کشیدم.
 چون این شکلی می‌کنی قیافه‌ت و گاز گرفتنی می‌شی.
 سرم را عقب بردم. فاصله‌ی ایجاد شده‌ی بینمان را با تکانی پر کرد. با حرکتش کابین تکانی خورد. بی‌اختیار جیغ بلندی کشیدم و با دستهایم به عقب هلش دادم. با خنده خودش را نگه داشت و پرسید:
 چه شد خب؟!

وحشت زده دستم را روی قفسه‌ی سینم گذاشتم و چشم بستم. این فویبای لعنتی تا آخر عمرم با من بود. ترکم نمی‌کرد.
 مثل عشقی که به این مرد دیوانه‌ی کنار دستم داشتم.
 می‌خوای بکشی منو از ترس این چه کاری می‌کنی. دیوون نگاه کن قلبم چه جوری داره می‌زنه.
 با بدجنسی چشم‌هایش را درشت کرد و به مسیری که دستم اشاره می‌کرد، خیره شد.

بینم چه جوری می‌زنه؟ دستش را پس زدم و خندیدم.
 لوس نکن خود تو می‌ترسم.
 بایدم بترسی عزیز جان

ابرو بالا پراندم و کنجکاو پرسیدم:

_اونوقت از چه بابت؟

-ب ه مردی کنار دستت نشست ه که دار ه از عطر تنت تبدیل ب ه ب ه زامبی می ش ه.

لبم را گاز گرفتم.

- من ب ه خاطر اون دو تا ماموری ک ه چشم از رومون پر نمی دارن ه ی مجبورم مراعاتت کنم.

لبخند شیرین روی لب هایش را دوست داشتم ، حالم را عوض می کرد.

مطیعان ه دستش را گرفتم . نسبت به قبل هر دو آرام تر شد ه بودیم.

روی رینگ ساد ه ای ک ه انگشتش را در بر گرفته بود . انگشت کشیدم و آرام زمزم ه کردم:

_ی ه وقتی حس می کنم دارم خواب می بینم.

سرم را بالا بردم و خیر ه شد ه ب ه صورتش ، هم چنان آن لبخند را حفظ کرده بود

[..]:

-بعد از خودم به نیشگون می گیرم و می فهمم که بیدارم . اون موقع است ک ه تپش قلبم

آروم می شه . نفسام ریتم می گیرد و هم ه چیز برام قشنگ می ش ه چشم از صورتم بر نمی داشت.

آبی دریای چشمانش ب ه وجودم آرامش می بخشید.

_جاشون ک ه درد نمی گیر ه.

متعجب نگاهش کردم . سری تکان داد و اضاف ه کرد:

جایی که نیشگون می گیریم می گم.

خنده ام شدت گرفت . با بدجنسی ضرب ه ی محکمی به ران پایش

کوبیدم ، ب ه روی خودش هم نیاورد. با حرص گفتم:

من اگه بفهمم تو اون جلسات مشاوره چی یادت می دن که این جور احساس

خوشمزگی می کنی خیلی خوب می ش ه.

لبخند از صورتش جمع شد . دستم را محکم تر میان دستانش گرفت.

یک حس قوی از انگشتانش ب ه وجودم سرازیر شد . با حالی لذت بخش که قلبم را

مالامال از شادی می کرد آرام زمزمه کرد:

قراره روزای خوبی رو از این ب ه ب عد برای هم رقم بزنیم . بعد از اون هم ه عذاب

، من و تو مستحق این شادی هستیم.

سرم را ترم تکان دادم ، او راست می گفت ما مستحق این آرامش بودیم ،

جلسات تو چطور پیش می ره ؟

با سوالش ب ه یاد جلساتی که با حضور در آن ها چندیدن حس متفاوت را در آن واحد

تجربه می کردم افتادم ، جلساتی که با حضور در فضای بست ه اش دنیایی ب ه رویم باز

می شد .

دنیایی درد ، دنیایی آرامش ، دنیایی فراموشی و دنیایی حسرت.

بی تاثیر نبود ه.

خوب ه.

[..]:

هیچ وقت حتی تصورشم نمی کردم که یه روزی با این آرامش رو به روی هم بشینیم و از گذشته حرف بزنیم دکتر پولادی خیلی اصرار دارد تا به من تفهیم کنه آینده می تونه به کرات بهتر از گذشت باشه گذشته اسم قشنگی داره ، چون گذشت اما حقیقت اینه که صرف کردنش به اندازه ی بار کلماتش سنگینه ، زجر آورنده ، می کشه پشیمونی میاره بزرگترین پشیمونی زندگی من اینه که گذاشتم تو بری. دکتر من می گه بهتره خوش بین باشم . اگه این جدایی و این وقفه بین ما اتفاق نمی افتاد الان اینقدر قدر همو نمی دونستیم با این که هیچ خوشم نیاد از مشاورت اما با این جمله موافقم.

علت اینکه خوشم نیاد چی ه ؟

دلیلش واضح نیست.

حسادت ه.

اخم که کرد خندیدم . صورتش را برگرداند و به بیرون خیره شد ، با سر تقی پرسیدم:

نگفتی ؟

سرت به کار خودت باشه خانم.

بی اختیار با صدای بلندی خندیدم خشمگین غرید :

زیاد به مذاقت خوش نیاد بالاخره اون فرجه ی درخواست مشاورت می گذره.

مشاورت را با تمسخری عجیب گفت . با حرصش قهقهه ام بلندتر شد.

این روزها خنده هایم رنگ پیدا کرده بود.

ب ه شکل غیر قابل باوری زیر لب شروع پ ه غرولند کرد . از آن کارهایی ک ه فقط مختص من بود . سرم را با لذت خاصی ب ه سمتش برگرداندم .
 گوش خواباندم برای شنیدن حرف هایش ، آرام زمزمه می کرد :
 _واس ه رسیدن به زنونم باید از دکتر عتیق ه ی خانم اجازه ه بگیریم .
 کابین تکان ریزی خورد و خنده ام در جا قطع شد ، یخ کردم . لب های م یک خط صاف شد .

_الان میفتم ، وای شهاب چی شد ؟
 _خدا انتقام دل ستم کش منو ازت گرفت .
 چشم غره ای رفتم و صاف نشستم ، خطر رفع شده بود . کابین به راهش ادام ه می داد .

آن ملاحظاتی ک ه مشاورهایمان برای هر دو نفرمان تجویز کرد ه بودند ب ه شدت تاثیر داشت ، این فرج هی پنج ماه ه اخلاق و رفتار هر دو نفرمان را تلطیف کرد .
 از کابین در حال حرکت ب ه سرعت پایین پریدم . وقتی پاهایم سطح زمین را حس کرد جان ب ه تن سرد ه ام برگشت . نیشم شل شد و دل م ضعف رفت برای هوای تاز ه و خنکی ک ه درونش ایستاد ه بودم چشمان مشتاقم میان م ه غلیظی ک ه ب ه شدت نزدیک زمین بود می چرخید .

بوی چوب سوخت ه و آتش دلم را وسوس ه می کرد ، وسوس ه ی جیغ کشیدن .
 دویدن و نفس کشیدن با هیجاناتی ک ه درونم شهر آشوبی ب ه پا کرد ه بود ، سر چرخاندم . شهاب با فاصل ه ی کوتاهی از من منتظر رسیدن شاهین و بیتا بود .

همزمان هم ب ه گوشی میان دستانش توجه داشت ، دلم پریدن می خواست.

مثل یک پرنده ی آزاد و رها ، با افکاری ک ه درونم جنگ داشتند ، بی توجه ب ه او قدمی پیش گذاشتم و ب ه فضای باز رسیدم ، دستهایم را حریصان ه از هم گشودم و ری ه هایم را پر از هوای سال م کردم.

فضای خلوتی ک ه در وسط هفت ه در آن جا داشت امکان هر نوع مانوری را ب ه من می داد . چشم بست ه بودم و ب ه صدای زیبایی گنجشک ه ا گوش می دادم.

صدای خنده ی بیتا از پشت سرم می آمد . صدای قدم زدن هایشان را می شنیدم

آن ها آرام آرام نزدیک می شدند . چشم گشودم و دلم پر کشیدم

برای لم دادن روی نیمکت های چوبی ای ک ه درست میان درختان جا خوش کرده بود.

چه هوای دلپذیری ه ، دلم می خواد تا ابد همین جا بمونم و اکسیژن ذخیره کنم.

موافق بودم . برای تایید حرفش عمیق نفس کشیدم.

[..]:

بریم عکسامونو بگیریم ؟

صدای شاهین حواسم را ب ه آن سمت برگرداند.

شهاب درون گوشی اش چیزی تایپ می کرد.

آن رینگ جذابی ک ه دوباره به انگشت انداخت ه بود ، نفس من را می برد ، رینگی ک ه در کمال حیرت من بی ه یج محرمیتی بینمان به دست انداخت ، مامان از وقتی ک ه زمزمه های برگشت من و شهاب در خان ه بین بیتا و شاهین پیچیده بود . ب ه شدت واکنش نشان داد.

از آن واکنش هایی که همه را جز خود من شوکه کرد . ماما اصولاً عادت داشت ب ه جبه ه گیری ، ب ه جبه ه ای که ه مهمانش حرف و حدیث مردم بود و سنگرش نسبت مادر و فرزندی.

_داداش بریم ؟

با سوال شاهین ، شهاب سرش را بلند کرد . گوشی را قفل و درون جیب شلوارش نهاد .
_بل ه بریم.

ب ه یاد عکس هایی در کابین انداخته بودیم لبخند زدیم .
بیتا خودش را نزدیکم کشاند و کنار گوشم پیچ زد _حواسم بهتون بود ، خوب دلبری می کردی.

موهایم با حرکت شتاب زد ه ام روی صورتم ریخت . یک حس غریبی ب ه نام خجالت ب ه گون ه هایم آتش بخشید . سریع واکنش نشان داد م -حرف الکی نزن ما که ه بخیل نیستیم ، ولی خواستم اطلاع بدم که طبق توصیه ه ی ماما جان ، _حواسمون بهتون بود .
با کف دستم ب ه بازویش کوبیدم . ریز خندید و بعد هم طی یک حرکت انتحاری بوس ه ای ب ه گون ه ام زد .

سرمست لبخند زدیم ولی متعجب پرسیدم:

-چیه؟ محبتت قلب ه شد.

-این لبخنداتو دوست دارم خوشحالم باران برای آرامشی که ه داری سعی می کنی با قوت تو ی زندگی نگهش داری لبخندم از روی لب هایم جمع شد ، دست ب ه سین ه ایستادم.

لرز تو ی تنم افتاد.

من از خودم مایه می گذاشتم ، از خود وجود م
[..]:

- آتیش همیشه تبدیل به خاکستر می شه بیتا ، حتی بزرگترین آتیش ها هم یه روزی خاموش می شن.

خشمی که قوی وجود من بود با تمام سرسختیش مقاومتش شکست.

اون عدم اطمینانی که داشتم سپر دفاعیشو کنار گذاشته و داره سعی می کنه به یاد بیار
همه چیز می تونه در عین پلیدی قشنگ باشه.

- تو همیشه ستودنی بودی چه اون زمان که مثلیه دل بزرگ و مهربون داشتی ، چه
الان که از گذشتت درس گرفتی و ازش فراری شدی نفس جان داری کشیدم.

طبیعت همیشه من را مسخ خودش می کرد . همیشه از من آدم دیگری می ساخت ، آدمی
که می توانست نبض زندگی را پیدا کند.

چرا ایستادین پس منتظر بودیم شما کارت تموم شه شهاب پرسید و بیتا بی مکث طعن
زد . اما او کاملا بی توجه به واکنش های شیرین بیتا ، چشمکی به روی من زد . دستش را
که به سمتم دراز کرد.

بیتا نمایشی سین صاف کرد و شاهین را به خنده انداخت . شهاب با قلدری و
سرسختی نگاهش کرد و پرسید.

- آب احتیاج داری ؟

بیتا بی رحمی کرد و با شیطنت گفت:

-ترجیحا آب خنک باش ه چون برای خنک شدن محل سوزشت به شدت مناسب فقهه
ه ی بلند شاهین و خودش من را هم ب ه خنده انداخت . شهاب بی توجه ب ه خنده
های آن ها دستش را روی شانه ام گذاشت.

دستان حمایتگر ش قلبم را مالمال از شادی می کرد.

_بهتر ه عجله کنی م عزیزم هیچی نموند ه خواهرت از شدت حسودی آتیش بگیر ه.

خنده ی بیتا قطع شد و شاهین هم معترض جواب داد.

_داشتیم خان دادش.

[..]:

_از این ب ه بعد بله منم قول می دم ب ه مامانم حسابی گزارشات خوب ی بدم مگ ه

این ک ه امشب شام ما رو به بهترین رستوران این شهر دعوت کنی.

شهاب با لبخند محوی خیر ه به صورت بیتا ماند . توی سرش افکاری غوط ه می خورد .

افکاری ک ه فقط من می توانستم از پلید بودنش باخبر باشم.

_خیلی هم عالی شاهین شتر دیدی ندیدی . بیا بریم این دو تا کفتر عاشقو به حال هم

ولشون کنیم.

آن ها خندیدند . شوخی هایشان رنگ زندگی داشت . رنگی ک ه این روزها برایم سرخ

آتشین بود .. نگاهم را ب ه صورت شهاب دوختم . دستم را محکم ب ه لباسم گرفتم .

خواهش دلم را کنترل کردم . ب ه دستور دکترهایمان باید ب ه منطقمان اجازه ی

عرض اندام دادیم . نباید احساساتمان را دخیل می کردیم . ما باید با خودمان برای

انتخاب دیگری کنار می آمدیم ، با تمام بی اعتمادی هایی ک ه داشتیم . با تمام شک های ی

ک ه درونمان ریش ه زده بود.

این دور ه هم می گذر ه خانم بیتا - اون زمان چهر ه ی شما دیدن دار ه .

بیتا با شیطنت دست من را کشید . هم قدم با او ب ه جلو پرتاب شدم و او همان طور ک ه من را ب ه دنبال خودش می کشاند مزه ریخت - علی الحساب شما تو کف خواهر من زجر بکش تا بعد ب ه مرحل ه ی جبران مافات برسیم .

از پشت سر نگاهشان کردم .

شهاب چشمانش ریز شده بود . شاهین به سرشانه اش کویید و گفت:

اسیر شدیم داداش جان، گیر این دو تا خواهر افتادیم .

بیتا از همان فاصل ه جیغ کشید .

-کشتمت شاهین

[..]:

بعد هم من را همراه خودش کرد . سبک بودم .

با حضور در جمع آن ها که به هر طریقی سعی می کردند ، روح مرده ی ما را با دنیا آشتی دهند ؛ بیشتر غرق لذت می شدم .

دل ب ه دل بچه بازی هایشان می دادم و خودم را به مسیر آب می سپردم ، مسیری ک ه به شدت خوشایند بود .

با نگاه نکته سنج و حساسش وجب به وجب دفتر کارم را رصد می کرد .

با آن هیبت و جبروت روی مبل چرمی رو به روی میز لم داده بود و هم ه چیز را از زیر ذره بین نگاهش می گذراند .

تعمدا خودم را مشغول نشان می دادم . او هم اعتراضی نداشت . در آن نیم ساعتی که توی دفتر نشست ه بود ، من هم ب ه تمام کارهایی ک ه می توانستم بعدا رسیدگی کنم ؟ رسیدگی کردم.

دفتر جمع و جور و خوبی داری سرم را با مکت بلند کردم.

ب ه جلو خم شد و آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت . سرم را تکان دادم و او اضاف ه کرد می تونیم روی گسترشش مانور بدیم ، اید ه های خوبی توی ذهنم برایش دارم.

لبخند پرید کج لبم ، او ب ه راستی با خیلی از مسائل وجودی من کنار آمده بود.

من هم از موضع لجاجت خودم پایین آمد ه بودم و حالا و در این موقعیت رو ب ه رویش آرام واکنش نشان می دادم.

_می تونیم در موردش صحبت کنی م حتما ! منتهی قبل از هر چیزی باید ب ه دستی ب ه سر و گوش این جا بکشی ، ظاهر و موقعیت یک دفتر کاری ب ه شدت روی قضاوت ارباب رجوع تاثیر می ذار ه از پشت میز بلند شدم.

با قدم هایی مطمئن و فکری درگیر چرخی توی اتاق زدم . و در نهایت رو ب ه رویش ایستادم . او هم از جایش بلند شد ، کنارم ایستاد . دلم برای قد و قامت کشیده و بلندش ضعیف رفت.

_دلم ب ه دکور متفاوت می خواد . دکوری ک ه هم راحتی خاصی داشته باش ه هم با تماشا کردنش غرق آرامش و اطمینان کن ه.

از جایش بلند شد ، رو به رویم ایستاد. غواگر پیشنهاد داد:

_شما تنها مسئله ای ک ه باید بهش فکر کنی منم.

باقی مسائلو بسپرب ه خودم.

لبخند زدم .

فکرش مشغول نش ان می داد و من خوب می فهمیدم بی قرار پرسیدم اتفاقی افتاده ؟

با کت کوتاهی ، ضرب العجلی پرسید:

-واقعا تمایلی ندارین که بدونی چی سر لیلا اومده ؟

با آمدن نامش تمام بدنم شروع ب ه لرزیدن کرد . بی اختیار چشم بستم.

حالت تهوع گرفتم . ابرو در هم کشیدم و زمزم ه کردم:

_قرار نشد اسمشو نیاری.

-ی ه چیزایی گفتن ش ضرورت دار ه باران ، مرورشون به یاد آدم میاره که ب ه موقعیت

هایی رو از دست داد ه.

اتفاقا لیلا و سامان و مهتاب باید بارها و بارها برای ما تکرار بشن تا فراموش نکنیم

چطور زندگیمونو از توی سیلاب نجات دادیم.

صور تم یخ زده بود ، دستهایم در کور ه می سوخت . انگار میان معده ام آتشی ب ه پا بود.

من نمی خواستم چیزی بدانم ، از آن ک ه چه بلایی بر سر لیلا آمده از آن که او پشیمان بود

یان ه ، اصلا هر چیز دیگری شنیدن از اون جز تازه کردن بغض توی سین ه ی من هیچ

کمکی ب ه حال نمی

می دانست ک ه از شنیدن و تازه کردن وقایع گذشت ه زجر می کشیدم ، اما باید مرورشان

می کردیم.

هر دو با هم آگه چشمتو باز کنی و منو کنارت ببینی دیگه حالت بد نمی شه آهسته
از میان پلک هایم نگاهش کردم.

و من تماما دریچه ی نگاهم را به روی او که تمام دنیا می بود. گشودم.

من می خوام فقط تو رو ببینم. آینده رو ببینم. دیدن گذشت منو آزار می ده. لطفا
در موردش صحبت نکن، هر اتفاقی که برای لیلیا افتاد مسیبتش خودش بود. مسیبتش
حال بدی روحیش بود. دوستنش منو خوشحالم نمی کنه شهاب. عذاب می ده. پ
عذایی که سر تا سرش برای من پر از نفرت ه هر چیزی درون تو تغییر کنه این دل پر
مهرت غیر قابل تغییر ه سرم را جلو بردم.

ب نظرت دیگه وقتش نرسیده بریم خونه ی خودمون.

بم را به دندان گرفتم. چه باید می گفتم هنوز هیچ کس موافق این اتفاق نبود.
پزشکم هنوز اعتقاد داشت که باید مسائل را در خودمان حل می کردیم، ماما هم از
آن بدتر...

رضایت قلبی نداشت، می گفتم از اول هم با هم بودن من مشکل بود.

بابا اما مثل قبل ه نظر و صامت بود.

همه چیز را با افکار خودش و منطق خودش به ما سپرده بود. نفسم را رها کردم.

هنوز چند وقتی از زمانی که می شه خواهش کنم اسم اون دکتر قلابیتو هی
جلوی من نیاری.

خنده ام گرفت، ریز خندیدم و ادا م دادم:

چطور؟ مشاوره شما مدرکش معتبره و مشاور من غیر معتبر؟ دلیلش اینه که مشاور من اینقدر پیله نمی کنه بهت دست نزنم.

نه که خیلی هم حرف گوش کنی.

ابروی بالا پراند و بعد با اخم جواب داد:

این جووری نمی شه سرکار خانم، باید از روش خودم اقدام کنم.

بعد هم دستم را محکم میان دستش گرفت.

پوش لباستو.

کجا؟

بها جا و مکانش کار نداشته باش. فقط سریعا اقدام کن.

آخه

باران توی ماشین منتظرتم.

بعد هم بی آن که منتظر من بماند از واحد بیرون زد.

من هم هاج و واج ایستاده بودم و به جای خالی اش نگاه می کردم.

در واحد که بست شده، به فاصله چند صدم ثانی در اتاق مونتاژ باز شد و سر

سمیرای فضول بیرون آمد.

با دیدنم نیشش شل شد و کامل بیرون آمد.

رفت؟

سریع شانه بالا انداختیم.

به سمت میز برگشتم و وسایلم را مرتب کردم،

دل توی دلم نبود وقتی روی میز را سر و سامان می دادم سمیرا تلویزیونی که ه
نمون ه کارهایمان را پخش می کرد را خاموش کرد.

سر و صدا که کم تر شد ب ه سمتش چرخیدم.

دروم غوغا ب ه پا بود.

می خواستم بپرسم اما نمی دانستم چرا نمی توانستم.

_قرار امشبو یادت نره.

حواس پرت سر بلند کرده ، او آلبوم های گل چین شد ه ی عروس و داماد را روی

میز وسط می گذاشت و من در ذهن نامرتبم ب ه دنبال فراری که ه می گفتم می

گشتم.

_باران با شمام!

[. .]:

_یادم ه ساعت هشت شب.

سیان آلبومها رو کنار گذاشتم . فیلم خانواد ه بیگی رو هم انتخاب کردم . فوق العاد ه شد

ه.

موبایلم که ه زنگ خورد سر برگرداندم و روی میز ب ه دنبالش گشتم ، شمار ه ی

شهاب روی گوشی افتاده بود . می گویم.

_اگه جایی کار داری نگران قرار امشب نباش ، من هستم در حالی که ه نامفهوم ب ه

سمیرا نگا ه می کردم ، جواب شهاب را هم دادم.

_الان میام.

_زمانت داره می سوزه خانم باران.
_خندیدم .

_امان از دست شما!!

_باز برام چه خوابی دیدی؟

_خواب؟ حضور من در زندگی شما مصادف غیر قابل باورترین رویای زندگیت.

_خودشیفته ی کی بودی تو؟

_باران جان . لطفا سریع بیا. پایین منتظرتم.

_الان میام.

_بعد هم گوشی را قطع کردم.

_باید خودم را به جریان آب می سپردم .

_سمیرا من دارم با شهاب می رم جایی

[..]:

_برای ناهار میای؟

_نگاهی ب ه ساعت دیواری انداختم.

_هنوز تا ناهار چند ساعتی فرصت بود.

_می دونم . خبرت می کنم.

_ب ه سمتم آمد . رو ب ه رویم ایستاد . چشم دوخت توی چشمانم . نگاهش مدل خاصی

داشت . ب ه یاد سوالی که توی ذهنم بالا و پایین می پرید افتادم.

_زبانی روی لب هایش کشید و من بی قرار پرسیدم:

_چیزی شده؟

سرش را ب ه نفی تکان داد.

بعد هم گونه ام را بوسید ، شوکه نگاهش کردم.

_لب زدن خیلی دوستت دارم می دونی دیگ ه ؟

ابرو در هم کشیدم . او هم سر عقب برد و من جواب دادم:

_راستشو بگو بینم . اتفاقی افتاد ه ؟ عقب

کشید و با خند ه گفت:

_دیوون ه ای ! فقط بهت ابراز علاقه کردم.

ب ه سمت مانتو و کیفم برگشتم . آن ها را برداشتم . دست از دل دل کردن کشیدم و به

سمت سمیرا ک ه چشمانش می درخشید برگشتم . به شدت مشکوک می زد.

_از آتیلا خبر داری ؟

لبخند محوش ب ه سرعت جمع شد . ابر غم روی صورتش سای ه پهن کرد.

_خبر خاصی نیست.

[..]:

_نگران شدم.

مانتو را ب ه تن کشیدم و دلی ک ه مثل سیر و سرکه می جوشید را در نطف ه خفه

کردم.

_هنوزم جواب تلفناتو نمی ده ؟

با تاسف بند کیفم را روی شانه ام انداختم . او هم نفس عمیقی کشید و گفت:

_از وقتی برگشته پیش خانواده ی مادریش وضعیت بهتری دار ه.

ب ه سمت در به راه افتادم و او هم دنبالم روان شد.

_خودت چی ؟

_کنار میام باهاتش.

افسوسش دلم را سوزاند . دستم را روی شانه اش گذاشتم ، لبخند پر مهربانی زد و ب ه شیطنت افزود:

_بهرت ه تا نیومد ه دنبالت کشون کشون ببرت خودت بری.

بعد هم شالم را روی سرم مرتب کرد . با وسواس دستش را روی موهایم کشید و گفت:

_ی ه خرد ه آرایش می کردی.

ابرو در هم کشیدم و گفتم:

_همین جوری قشنگم.

او خندید و من را از در بیرون هل داد.

با دلی که برای آتیلا تنگ شده بود . ب ه سمت آسانسور رفتم و دستی برای سمیرا تکان دادم ، نیمی از وجودم را وقتی که از ایران رفت با خودش برد.

دوست نداشتم رفتنش را ، اما باید می رفت.

او آدم ماندن نبود . او آدم کردن بود.

بیتا می گفت " رفتنی همیشه میر ه "

من دلم برای تنهایی سمیرا و حسی که به آتیلا پیدا کرده بود و سوخت ، اصلا این روزها دلم برای هم ه می سوخت . بیشتر از قبل ،

[..]:

باچشمانی سرشار از تعجب و خیس از اشک ، زل زدم ب ه او که با آن چهره ی نفس گیر و مغرورش با فاصله ی کوتاهی از من ایستاده بود و با مرد دفتر دار صحبت می کرد.

آن ها با هم ریز و آرام مشغول گفت و گو بودند.

من هم روی مبل نشست ه بودم و به آن مرموز بازی شهاب می اندیشیدم.

وقتی ک ه بدون هیچ کلامی ب ه دنبال نمایش سکوتی ک ه راه انداخت ه بود ، وارد محضر شدی م قلبم فرو ریخت.

واقعا نمی دانستم توی آن محضر چه چیزی در انتظارمان بود.

دقیقا همان محضری ک ه صیغه ی طلاق را میانمان جاری کرد.

لب هایم ب ه هم قفل شده بود و نمی توانستم کلامی صحبت کنم.

نگاهم هر لحظه جایی سر می کشید ثانی ه ای روی میز دفتر دار و مردی ک ه آشنایی طولیلی با شهاب الدین صدر داشت.

ثانی ه ای ب ه اتاق کناری ک ه نیمی از در آن باز بود و درونش دنیایی رنگ موج می زد.

حال غریبی داشتم . حالی ک ه نمی توانستم بیانش کنم . شهاب من را با خودش ب ه جایی آورد ه بود ک ه هر کدام از پل ه هایش برای من خاطر ه ای پر از مرگ بود روی مبل چمبره زده بودم و دلم های های گری ه کردن می خواست ، اما او بی توجه به من پوش ه ای ک ه نمی دانستم چه داخلش داشت را روی میز گذاشت و با همان غرور ذاتی خودش این بار بر خلاف دقایق پیش کاملا معمولی و با صدایی بلند گفت:

-تمام مدارکی که نیاز داشتی داخل این پوش ه است.

-آزمایشاتتون.

_نگران نباش ، ضمیم ه شد ه .

جفت ابروهایم بالا پرید .چه آزمایشی ؟

دستهای عرق کرده ام را در هم گره کردم ، نفسم بالا نمی آمد ، احساس رو دست خوردن داشتم ، اما حسم با وجود تمام دل گیری هایم ب ه هیچ عنوان بد نبود .

فقط دلم می خواست گوش شهاب را ب ه خاطر سکوتش ، ب ه خاطر چیزی ک ه نسبت ب ه آمدنم ب ه آن جا اعمال کرد ، بکشم و مواخذه اش کنم هنوز درگیر افکار خودم بودم ک ه او بالاخر ه سرش را ب ه سمت من برگرداند و گفت:

_می ش ه لطفا کارت ملیتو بدی ؟

[..]:

در هیروت افکارم کاملا حواسم از آن ها پرت شده بود .

کارت ملی ام را برای چه کاری می خواست . نگاهش ک ه سوزنی شده بی قرار زل زدم به مرد دفتر دار لال شد ه بودم .

قدمی به سمتم برداشت . دفتر دار نگاهش ب ه روی صورت من بود .

هاج و واج جا ماند ه بودم و نمی دانستم چه کاری باید انجام بدم .

وقتی دید جوابی نمی دهم ، به سمتم پیش آمد . کنارم نشست و عطر حضورش مسخم کرد . نگاهش کردم . او هم بی مکث سرش را توی گوشم فرو برد و زمزمه وار آتش ب ه جانم کشید .

_البته اگه برات دشواره و مشکلی داری ، من می تونم زمان بخرم و از سمیرا و

ارتباطش باهات باز هم سو استفاد ه کنم .

لب هایم تکان خورد . لب های بی رنگم.

_بل ه ، شما قبلا هم تاکید کرد ه بودی ک ه من آدم فرصت طلبی هستم اون آشوب و اون بازی ها برای فقط برای دستیابی تو و سمیرا به شناسنام ه م بود ؟

سری تکان داد ، دلم ضعف رفت برای خنده اش . شیرین تر از حد تصورم لبخند می زد.

_فرصت طلب ها آشوب درست می کنن تا ازش سو استفاد ه کنن.

_بد جنسی . خیلی بدجنسی ، تمام این چند روز که من در ب ه در شناسنام ه م بودم تو و اون موزی هفت خط داشتن برای این کارها برنام ه ریزی می کردین.

_اعتراف می کنم با وجود هی اعتمادی م ب ه هم ه ی آدم های اطرافم ، سمیرا آدم ب ه شدت قابل اعتمادی ه ، می تونی روی دوستیش حساب کنی

، چیزی توی دلم تاب و توپ می کرد .

اصلا هم ه چیز ب ه شکل غیر قابل انکاری شاد و لذت بخش بود . آن حس عجیبی که لحظ ه ی ورودمان ب ه محضر داشته ، حالا جایش را ب ه احساساتی لطیف داد ه بود.

چشمک ریزی زد و گفت:

_حالا اگه مخالفتی نداری کارت ملی تو بده عزیزم.

با بدجنسی تمام ابرویی بالا پراندم و گفتم:

[. .]:

_برای چه کاری لازمش داری!؟

_فامیلیت قشنگ نیست ، می خوام عوضش کنم.
 خنده ام را فرو خوردم . گر گرفتم . شوق خواستنش قلبم را مسرور کرد.
 نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم . احساساتم را فاکتور گرفتم و به دستورات پزشک
 مشاوره ریز زمزمه کردم:
 _فکر نمی کنی قبل از این که این تصمیمو بگیری باید منو در جریان می داشتی ؟
 _لطفش ب ه غافل گیریش بود.
 _لطفش ب ه این ه که من بعدا شخصا ب ه حسابت می رسم.
 صرفا چون هدف حسابرسی بود طاقت از کف دادم . وگرنه من و این شیطنتا ؟!
 گر گرفتم . از نیت شومی که توی حرف هایش داشت سرم را با خجالت پایین انداختم ،
 همان طور که زیر گوشم پیچ پیچ می کرد کیفم را از روی شانه ام پایین کشید.
 _این شکلی خجالت می کشی ، نمیگی بیشتر منو تحت فشار میذاری؟ منم که کم حوصله
 دیدی وسط سفره ی عقد زدمت فراریت دادم ا...!!!
 با آرنجم توی پهلویش کوبیدم و غر زدم.
 _بی حیایی هم حد و حساب داره .
 و برای عوض کردن بحث اضافه کردم ؛
 -البته جریمه ی سنگینی هم برای اون دختره ی آب زیر کاه در نظر می گیرم تا یاد
 بگیره بدون من دست به چنین کاری نزنه.
 _شما بذار ب ه پای محبتی که نسبت ب ه شما داره .

_ ما قرار بود صبر کنیم شهاب.

_ این طوری ؟ بدون اطلاع خانواده هامون بدون هیچ شهودی ؟ اصلا بدون هیچ آمادگی ای ؟ ..:]

_ آمادگی ای نیاز نداره . شما هم نگران شهود نباش . تا چند دقیقه ی دیگه همه سر می رسن چشمانم گرد شد.

_ تو چی کار کردی ؟

مامانت ظاهر سر سختی دارد . اما باطنش به شدت قابل دسترسه.

کافیه فقط اون چیزی ک ه می خواد رو لمسش کنی . اونوقت ه که همه چیز همون طوری که می خوای می شه . بدون هیچ مشکلی.

_ تو خود شیطانی.

_ ی ه شیطان برای رسیدن ب ه اهدافش دست به هر کاری می زنه . نه برای این که یه شیطانیه برای این که اراده ی آهنینی داره .

زل زدم توی آبی آرام چشمانش ، زندگی بدون او هولناک تر از حد تصورم بود . در این رابطه من عاشق تر بودم یا اوپی ک ه این روزها به شدت بی تاب بوده.

_ می شه لطفا کارت ملیتو بدی تا حوصله ی دفتر دار سر نرفته.

_ دارم ب ه این فکر می کنم که به شدت بدجنسی.

بی توجه ب ه من ، دستش را توی کیفم برد . کیف پول کوچک و جمع و جورم را بیرون کشید . هنوز هم خوب عادت هایم را می دانست . جای کارت ملی و گواهینامه ام را بلد بود . او خوب من را از بر بود ،

_هنوز مونده اوج خبائت یه آدم تشنه رو ببینی.

_اون آزمایشاتی که ه گفتم مشاورت ازت خواسته ؛ اون مرموز بازی و قایم باشک بازی تمومش برای هم ین برنامه ریزیت بود ؟

_شما هنوز به دقت نظر من شک داری ؟

-تو لعنتی ترین مردی هستی که توی کره ی خاکی متولد شد ه...

کارت ملی را بیرون کشید . چند بار آن را روی کیفم کوبید و بعد هم با خنده ای که به شدت به صورتش می آمد گفت:

_این مرد لعنتی هیچ وقت از عاشقت بودن دست نکشید باران!!

اشک سر خورد روی صورتم کنار او بودن زندگی معنایی تازه داشت.

تمام روزهای سخت گذشت ه ب ه این لحظه ، به بودن در کنار او ، گره خوردن دستهایتان برای ابد می ارزید.

دفتر دار با دیدن اشک هایم از روی صندلی بلند شد . بی آن که نگاهی به ما بیاندازد آرام به راه افتاد و داخل اتاق عقد شد.

در که پشت سرش بست ه شد . سرم را روی سینه ی شهاب گذاشتم.

دستانش را دورم حلقه کرد . دستانش را دوست داشتم . امنیت میان آغوش او بودن برایم ارزشمند بود.

_به من تکیه کن باران . تکیه گاه بودن برای تو رو دوست دارم.

_دستمو می گیری شهاب؟ کنارم می مونی؟ نمی ذاری بهم آسیب برسه ؟

_دیگه نه ؟

اگه... اگه بازم نتونی؟ اگه بیفتم؟

_ نمی دارم بیفتی باران ، رهاش نمی کنیم ! همین اندازه محکم توی دستام می گیرمت.

_ اگه زخمی شم ؟

_ زخمتو مرهم می شم.

_ اگه بشکنم؟

_ شکسته هاتو جمع می کنم.

پیرهن سفید زیبایش را میان دستم فشردم . قلبم تند تپید . سرم را بلند کردم.

زل زدم توی چشم هایش . چشم هایی که آتش به پا می کرد . با اشکی که ریز می

ریخت زمزمه کردم:

_ پیشم باش شهاب!

_ هیش هیچی نگوا حواسم پرت اون صدات می شه . نمی ذاره تمرکز کنم و بهت بگم

بدون تو وسط جهنم بودم.

فقط هر روز صبح چشم باز می کردم و نمی دونستم چرا و برای چی زنده موندم. خندیدم .

خنده هایم زنگ داشت . زنگ عشق .

_ قبوله!... قبول می کنم تا ابد کنارت زندگی کنم.

پایان